

I

السنه الفقهية
عقود سنة الفقه



٢٩٦٠



وقد اطلق الادب وحلده اكمال بحسب
السماح الدر علم الاعداد الفهر علم الادب وفار لهما بالصدر عليهم
السلطان من السلطان السلطان الواسع والمعارى محمود
ان السلطان مصطفي جان حله سنة سلطانه واما في
رأيه واما الفهر سنة واما في مصطفي طاهر
المفسر ما كثر من السنة لخص المحرر
نصفه



بنو خطه بنين وبنين ديد وريت
سجند بهي وستر خطه لست



بسم الله الرحمن الرحيم

یارب ارغوان ایمانه سزاده
هر سرسوی جوانش بر اهی سرود
نشاه پا در رکاب می نهد و اعتبار
بر نمی آید بخت جام دست رسته آرد
در دل تنگم ز داغ عشق شمع فروز
قسمت صابر بود هر چند در داغ عشق
در لباس تنه برستی ای کوی شکست
بیج و تاب بقاری رشته صد کوه
چار دیوار عنایت سید اسما
مدتی گفتار کی کردار کردی حمت
چند چو نه مر که با شد کسی بکفایت
کار را بی کار فرما پیش بر سر شکست
شیوه ارباب بخت نیت جو نام

بیش ازین پسند صاحب بر ندانم خود
از بیایان ملک و تخت از دامن کسارده

خدا یاد بر این نغمه ستان ما را
فکر خوشه شیر و نوش از پیش کل از خار

اگرچه بحر رحمت بنیازت از جان ما
در این صبح که چو نه برک خزانم فروزد
زمین ده احیا کرد نه آیین گرم باشد
در این شور و سن که نه کرد و نه گفت خاکریز

ز بیم کفکوی شرف فارغ دارد دل صاب
سقاقت میکند عشقش دل دیوانه ما را

اگر نه نه **بسم** بودی تاج عنوانها
نه تنها کعبه صوابیت دارد کعبه دل
نیرشوریده آوردیم از نوادی مجنون
بفکر نیستی سرگزینی افشند مغرور
جانت داد و اندر خواهی صحرای قناعت
نمی بینی استغنا بر پیرایه نیانی
که من نعمت الوان بود در خاک غراز
کلمات بهر زانمازه رود دارد لب شکم

چنانچه زهر **صاحب** شور افشاد دست در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در کلماتها

ز سی غنچه جانور برق نه بهیبا
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
سبک روان بهنای خانه عدم فتند
که ششم از سر مطلب تمام نه مقصد
از این به آینه کی شب خوشم که مجنون
نه روز آخر بیمار زک با کردند

خدا ده نامه طرز مولوی **صاحب**
سینه شعله کوشش شدت کوهها

ای نوید در حلقه زنجیر لفت شیرما
سید بصیر او آوده چشم خوشت بخیرما

| | |
|---|--|
| میکنند باد صبا هر روز در پیش از آفتاب سده راه جلوه ستاره نتواند شد کفتگوی کفر و دین خیر یکجا میکشد بر کلاه خود چه میگردی حجاب کشد فی زمین مجنون نظر بندت در دمان بی نیاز از ناز تو ندیم که مردم را عزیز تعمیر می خضر مروت در گذر | مصطفی خلق از بوی گل تقییر با سبیل نقد بر ترا خار و خشم تدبیر با خواب کنج خواب باشد مختلف آج شایان محسره بار بچه نقد ترا عشق در هر کجوه در زنجیر داور ترا حرز بازوی شجاعت جوهر شیر ترا بر نمیدارم از خاک این تعمیر ترا |
| ای زمرگان بود در چشم گلستان خارا اهل تقوی هر سحر در قدم خورشید کمر نیزازی درین سینه بود بر بافتن چشم بر کار تو از اهل سلامت میکشد تا بخار و نجیه را از ترا بر روی کار هر سو که کیمیا ی سرخ روی میرند چار بار از غنا صبر بر کمر گشته است مانه مرد کفتگوی عشق بودیم از ازل | کل ز سودای خست افشاده در باران موج صبح از دست برد غمزه ات در کف طفلان جو جو کانت اینجا و آنجا نغمه اقرارها از پرده انگارها جسرج دارد از کوکب دهن سهارا افتاب حمت عام تو بر دیوارها وقت ساز آمد که بر حین این ازارها جست بر تی آب شده مهر لب کفارا |
| که چنین عشق حقیقی بر تو افکن میشود خط کشد کمر تو صاحب بر سر افکارها | نمی بیند پیش پای خود را شمع محفلها که من بای خواب بودم قطع منظرها اگر سده داشت او از بی بخت شبها کل خشتی که بر جامانده بود از کعبه از اندر دیا که باین قرب لب خستند نظر بر شیدم از پیش نظر بر جا خاند |
| سینه شد بیک عالم از چراغ مرده و دل بیدار میباید درین وادی تو جگر نبود اینقدر خواب غور و دیر بکین بنای کعبه و بیت انصاف که دند بیکار نصیب و در که دانه که هر سیرت کرد و زبان بستم که دل زهر جانب فغان | |

با بچه او نور زاری

| | |
|--|---|
| بنویسد یه نه که چه در کام نهنگ فتی بلبل می شتم و آرند مجوز ازین غافل که که دارد در دل کرد آب بحر عشق که دارد کفتگوی مردم دیوانه محفلها | هر از آنم عقیقه جوهر انکود در دل آسم صاب بیک پیمانه می کرد ساقی حل شکوها |
| آبی قرص ترا پیشانی غفور ترا با عقل کشم صفر هر شکوای کم کند سرشت کمال پری جرازم احوار خودم | فدیت خط و خا پر چین ز جرم یک سوچه راه او از دوری پاپانه فقدان این پروانه در مانده کار خودم |
| تقصیدها بنیان شده آینه کی بر هم خورد شد ریشه ریشه دهنم هر روز کرد و شکسته کار شمع سامان سپید سر خط دارم بنیتی | در پرده اجا ارزشی تنها از خار است سوارخ بین از شعله زین جوهر قرعه رها |
| هر چند صابم زلفش بدستم میدهم | سامانه نویسد یکنم سر رشته آملها |
| ای ترا در سینه هر دزد دارد رازها در تلاش جستجویت سر بهم آورده اند در زمین بس جلالت طائران زمین دقیر صاحب لایستاده از نقش دلی در شبستانی که حشمت سر بهم میکشد یکدل بیدار در نه پرده افلاک نیست | در میان مهر خوانموشی که آوازها مقطع اینجاها و مطلع افکارها آه خون آلود کرد در شیشه پرواها نیت حرفی خالف بر سینه شبها شمع ماتم میناید شعله آوازا پرده خوابت گویا پرده این سازها |
| در دل کانه گوهر در چشم دریا نم نیاند خانه صاب همان در پرده دارد رازها | |
| ای اندیشه لعل تو بر خرم جام فکر ترا دل عارف بخار نموده کثرت نمیکرد محیط از چهره سیلاب که در آه میشود نگین در قبا عاشق و در کنه از برای ما چنین این حسن عا مسوز اگر بی پرده خواهد | رخت عجز نیست لب بر دیوار حیرت نفس از دخل در وحدت اند صورتها چه اندیشه کسی جفوقی از کرد و گفتا همینا کرده اند از اطلال فلاك خلعها برون می آورد وحدت کز ناله از خلوتها |

حشره

| | | | |
|---|--------------------------------------|---|---------------------------------|
| در آدر حلقه اهل نظر تار گشت کرد | | که در بهار چشم نکویانت حکمتها | |
| ادب بند زبان عرض مطلب میشود صائب و گرنه خامه ما در گره دارد شکایتها | | | |
| ای خا و خوش بختی تو سخن | کبچینه کوه سر ز مدح تو دهنها | یکبار برین چشم سبز کدستی | سر در پی بوی نهان دهنها |
| ما و سران زلف و پرشانی غبت | کرد سر این شام شود صبح طعنها | از نقطه تو از راه بخت تو سخن | غول ره ماکشته در آری سخنها |
| تا شبم افتاده با فداک بر آید | خورشید جهان تاب فروخته سخنها | معمره عشقت که غبت زدگان | در آب نیکو نه کل از باد و طعنها |
| نقد و جهان غنی صفت در گرت | تا چن بکروی جو زبان کرد دهنها | هر جا که شود خانه صائب کهر افشان | |
| ما حشر مانند جو صدف باز دهنها | | | |
| ای روشن انجمن تو چشم چراغها | بر کل ز جوش حسن تو دامن باغها | در خاک و خور نشسته بوی ناهیا | خسرم باید داده زلفت و ماغها |
| در جبه جوی خنده پوشیده روی | چون بوی گل شده بر لبها سر اغها | تا چند در خواب و حش و رای دل | از دود آه و انشود چشم داغها |
| مردانه بد بیکران نگه دارند کار خود | خود داشتند ماتم خود را چراغها | روزی که خنده مهر مکران تو شکست | بر داشتند کاسه در یوزه داغها |
| زین جایشی که قند تو در کار باده | تا حشر می کند لب خود را باغها | نوری نمائند است بحشم ستارگان | افکند فی شیدت سر این باغها |
| صائب از چشم نعل که چراغ دل هست | | از دخته بخاک فغانی چراغها | |
| غیر حق امید بی در جیم دل سپار | سیکشی بر صفحه هستی خط باطل سپار | از باطن جو بیکدستی و کرم خورده | زاد راهی بر بنیداری از زمین نزل |
| مت چو ز جانه جاید دیوار غنا صفت | میخوری ای سی عالم غم محمل چرا | | |

| | | | |
|-------------------------------------|--------------------------------|--------------------------------------|----------------------------|
| دید صحرایان در انتظارت شید | | اینقدر در خج توقفت کردی ای سحر | |
| کار با تیغ اجل در زندگانی قطع ساز | | کار با را میکنی بر خوشین شکل چرا | |
| دم جو اکا نهی ارد تیغ زهر آلوده است | | میزنی بر تیغ خود را هر دم غای غل چرا | |
| شد ز وصل غنچه خوشبو جانه باجو | | در نیامیزی درین کلز باهل دل چرا | |
| ز اشتیاق بحر از طوفان کربا میدرد | | پاشد در اینقدر اسکی میل در منزل چرا | |
| خاک صحرای عدم از خونریزی سبب | | بر سر جانه اینقدر میلری ای سحر | |
| صحت حالت اینجا گفتند را باریت | | وقت ما را میکنی شوریده ای غل چرا | |
| دید و با نیام پوشش نمیکرد بخود | | چشم جیانه مرا می بندی ای قاتل چرا | |
| چون شدی تسلیم هر کام نهنگی سار | | اینقدر او سخن در دامن ساحل چرا | |
| نوری از پیشانی صا جده لا در نوزد | | شمع خود را میبری لمرده زین محمل چرا | |
| میتواند گشت مارا قطره میراب سا | | اینقدر استاده کی ای بر دریا دل | |
| ای که روی عالمی جانب خود کرده | | | |
| روغنی آری بروی صائب بیدل چرا | | | |
| منه بر دل زار بار جهانرا | سبک ساز بر شاخ گل کیمیا | ز تنی دست بردار جانرا صفا | که اینه چشمت آینه دانرا |
| نفس آتشین کن به تیغ کردون | که آتش کند نرم پشت کمانرا | همینت نیغام کلهای رغا | که کاسه کنی ببار و حرانرا |
| چو شنه زهر عادت مضرت | بهر کاشنا که بیدرج جانرا | دل صاف در بند دنیا نمائند | بیدرج کو هر خود در سیانرا |
| بود کیمیا قربا بهل سعادت | هما میخرد دولت کند آغوا | ز معراج دولت مجو بیداری | که برنج بود پای این دبانرا |
| نکرد اسماء را استقامت در اینجا | نوزاد هر کنی رات کار جانرا | بود غنبت خلق مردار خواری | از لقمه کن یک کام و نانرا |
| ز کوه هر بد لقمه ات این بنیان | اگر چو صدف پاک باری دمانرا | باشی توان کنه بنیاد غفلت | که یکقطره سلیت خواب |

| | |
|---|--|
| تکلف مکر در سلوکی که داری | چو خواهر که از خود کنی بهمانرا |
| جهان استخوانیت بهیچ صواب به پیش سبک انداز این استخوانرا | |
| تکلف نیست در گفتار رند لاابالی خمار آلوده یوسف به پیران غیب سازد ریش دل حجابیم را برادر چو مردانه لباس خود نمایی چشم بد در سبزه دارد نمیزد چراغ داغ ناز و آتش نه نویناید گوشه ابرو تو هم ساق کل از خار سیرد یوار میخند نگاه | حاجت دوست میدارم که عاشق ز چشمم مژده دار این سبزی خالی بگل تکی بر آری پیش او این شمای نکیرد خار و افرجه بپسیده حالی چه پروا از نیم صبح شمع لایزال چو کرد و نه بر سر چاک اراغ جام کمال بهار خویش میدارم خزان خشک سالی |
| اگر اندر روی در نظر میداشتم صواب بطوطی میخست ندیدم شیوه شیرین را | |
| با سوی از خود برادر و رفیق اگر از حسن عالمگیر آید شدی دوا نماشای عیار ناز و بار چو میداد ز باین مهرج دل غافل شود عالم و کی نرودت خواهد رفت به کردت سبک از لبش بگوید از هر خفت نداد دنگوه از اوضاع مردم دیده تو که از کالی از کف دست کل روی فدای نیکوختی که شد از نیکوختی نباشد سر کشی در طبع بر آن که نیکین | که یک بهر بمنزل میرساند کاروا پرسیدی بجای کعبه بهر سنگ نشانی که نتوانی کشیدن یافت زور هر کانی که وار در بعل هر غنچه اینجا گشتا کسی کی سپرد از روی کند برک خزان بفراد آورد اندک سینه نیمی تانرا یوسف میتوانی خنید حرم کاروا چه لازم بر سر حرف اوری نشانی هم مشور دولت میکند هر استخوانرا بصد خیز و زور بردارد ز جان لطفانی |
| اگر در خواب بهیوشی باشد گوشها صواب بحرفی میتوانی گفت بر کرد و استانی | |
| ز روی که گوشت تراش خط غیبه افشا مکر زنهاری شیراز دلهای پرش | |

| | |
|--|--|
| محبت با ضعیفان گوشه چینی کرد آرد تکستی نیست در طالع خار چشم سبی بر عنای قدم نه سر فراز براتما ساکن ندارد عالم تجرد چو نه جان پر داری درین مائمه آتاکلفن چو نه صبح مهمانی اگر دریای جسام روی در تنگی چنین بروند و از فلک افرط طلب ستاری غم عالم فراوانست و مکنیجی دل آرم د با شکوه مار بحر فرستوان بستن باب زندگی کرد سفر شونده از روت دل از مردانه برانید دام زلف شیر کرد کند چو نه دام زیر خاک طوق خویش چو دست از آستین دین کند باز بچه کرد بهت حرم اهنم نک جان کن بر سبک و قاعت کز خانه خشت تابی آرد و کردی | بهر کوچک خود لطف دیگر مست شایرا بصحرای سده ای یوانه این خوشی لایرا قدم با چند خواهی چو نه درین حجابرا ز عیانی تبار اشک میدورم کریمانرا بشکر خنده شیرین دار کام تلخ کامانرا حبابی در ته دافه کند پوشیده غمانرا چو طعنه چند سازی کب خد طوفانرا چه سانه در شیشه ساعت کم رنگانرا بموی ستوان زرد بخیه این خرم نمایانرا کفی چو نه خضر اگر تعمیر دیوار بیتمانرا چراغ از چشم شیر است دایم این شایانرا بهر کاش که افتد راه این سر و خوانرا کند دیوی بر دهن از دست انگشت سبی بیرزین ش با خود این باغش چو لایرا که خوا بهشهای الوان است نعمتهای |
| دیرین نیاید پی بر کی که عیاز خانه صواب نفس که تازه دارد تازه دو ملک اصفای | |
| د لفری می چو نه بخواه او دانه غانلانرا گوش بر او از طبل حلت چو نه شود دشمن ملایم حیاط از کف عش مستغنی از تدبیر عقل حیل کرد خود نمایی برده بر میدارد از مالای | مرد میباید که از دغاسم آه هر طبعی نه قاصد باشد دل گاه را بکر با در پرده باشد آب زیر کاه را شیر کی سازد عصای خود و دم روبا نست عینی ز نشستن چاه کوه را |
| اگر در خواب بهیوشی باشد گوشها صواب بحرفی میتوانی گفت بر کرد و استانی | |
| ز روی که گوشت تراش خط غیبه افشا مکر زنهاری شیراز دلهای پرش | |

| | |
|---|------------------------------------|
| بخت جوی چندان غمگسته دیم | که گشت صفی مسطر کشیده |
| مگر نصیبی اهل لب بن خیمه لب زن | عبث کلاب بیفشان بر روی صورت |
| چه حاجت بشمع و چراغ کعبه روا | که همچو ریک دانه ریخته است ابله یا |
| دل چو خانه ز نور گشته است ز کاش | سرم چو کلبه مصور شدست از کسود |
| در آن سرست بزرگی که نیست فکر برنگ | در آن دلت تماشا که نیست فک و تماشا |
| ز ترک آثار حوادث مگر ملاحظه صائب | |
| چه کرد سبیل به پیشانی گشاده صحرا | |
| نگاهدار سر رشته حساب اینجا | که دم شمرده زنده بجز از حساب |
| سرا ز درجه کوهر بر او می فردا | اگر چو رسته بسازی چه تو با |
| رسیل حادثه صحرای کوه در سفر | چه داند گشته ای خانه خارج اینجا |
| دلقاب قفا نمیشوی شیر آب | ز شکلی نشود مادل توان اینجا |
| بگوشت کرد ز خود را ز بند کرازا | چه سود از بیکه شوی ملک از اینجا |
| اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی | چنینکه میکنی از مرد ما حجاب اینجا |
| توانی بساغبی لاله آب تر خود | بسا از با جگر گشته چون سر آب اینجا |
| جو ابر انوار فکر کرد روز رسال | چو هست فرصتی نامه که در آب |
| دلقاب قفا چکار خواهی کرد | اگر بسایه کریزی افتاب اینجا |
| برای وزی از نو زین فکری کن | بست چرخ کنی فکر نامه و آب |
| تراز معنی اگر هست بهره صائب | |
| ز پوست حله خود ساز جو کلمات اینجا | |
| هر خسی قیمت نداند ناله شجر را | خسروی باید که داند قدر این شجر را |
| خویشی دریا و کوه خوش خاشاک است | با که از خاک خوش این شجر کو خیر را |
| شوکت شاه هر یک شکست در زیر عدل | عشق میکند و بخون کوه که بر دیر را |
| فته مرگانه او کفتم شود از خواب کم | خواب میکنی شد فسانه از گشته خون را |
| عشق خوشخوار از دل پر خون فرو کرد خیر | بیش دارد پاسبانی ساغر لبیر را |
| هر کجا دفتر کشاید سینه مجروح | میکند خواب جگرش شود در شجر را |

| | |
|--|-----------------------------------|
| در قیامت کشته ناز تو میغلطد بخون | بر نیاید زود خون از چشم تنگ تیرزا |
| در بهار سرج رویی همچو جغت غوطه | فکر رنگین صائب خطه تیرزا |
| ول | |
| استاد چه حاجت بود از سرور | خط حاسبه دانه میکند از غنچه دانه |
| حیثیت شود در رشته جانها که آلود | شیرازه دلهای کفر انموی سیاه |
| بیشانی عاشق شود از وصل فزون | ناسور کند پیچیده مه داغ کجایا |
| از آتش و زنج دل عاشق نهاده | بستر زتب کرم بودش زبایا |
| از چشم غزاله جسم خواب سفر کرد | ایه دی تو روزی که بزه کرد کجایا |
| مغز سرف نیست تنگ نامه سودا | در دیده مهر خوش مهر است خجایا |
| هرگز نشود برق لب ز جگر | از خود نتواند کرد جگر کجایا |
| عشق آمد و پیروید در افکند چوین | از خلوت اندیشه من هر دو جگایا |
| بیدار شد چشم تو از شور قیامت | لطفانه تری میخشد این جگایا |
| صائب زبالت کوهر شهوار بریزد | |
| چندی چو صدف تا کنی مهر دانه | |
| در بیابان طلب راهبری نیست مرا | سرد پرواز بسال دگر می نیست مرا |
| از نفس جسته غواص کمر سوخته ام | که بجزر ابله دل گهری نیست مرا |
| روزگار است که بار یک دانه همسفر | مسیر و راه و منزل خبری نیست مرا |
| میزنم مان سم تافتد آتش دین | از دل سنگ امید شری نیست مرا |
| ساکن نشی نوح رسکباری | چو خرس خار ز طوفان خبری نیست مرا |
| میوانم فتنه جواش برک و رشتم | بدل از آری پروانه سرنی نیست مرا |
| کر چه چرخه و تماشا که اهل نظرم | از جهان جز کوزه دل شری نیست مرا |
| میوانم شد ریزه بر و بال رسا | در خورشع اگر بال و پر نیست مرا |
| برده ام غنچه صفت سر بکریان صائب | |
| جز دل امید کشیش زوری نیست | |

یکی از اینها که در این نسخه
از طراز این نسخه

| | |
|--|--|
| ز موج خویش بود تاربانه ریک و انرا و لم ز بیم سزار میطید خوشاکل عنا که ام ساقی شمشاد قد بیاغ و آید و مید حیرت حسن تو بر زمانه ضوئی ز زلف او که رسیدست تا کمر درازی سنگر از بر بایست نمی شوند طام اشاره کرد چه زبانت بهر سته زما کمی دست بر از قیمت بجای که تو داری | چه حاجت محک زد دست عنا که در بهار پس سر نمود فصل خوارا که طوقی خسته اغوش گشت سر و روا که میجو شیر شوگر کرد ما بهتا و کنا به بیج و تاب توانم فرق موسی انرا که دل ز جبه نشینی گشت نرم کنا نمی توانم بنده انگشت کرد و کارنا نظر کنک کن از شکرت حق مندرنا |
| کسی که با مقام رضا نهاد جو صاب بخوشی که زانند عالم کنه رانرا | خوارا |
| نکه دار از لب پانه انر لبهای میگویند حریف خم دندانند امت نیت لبها نمی از در جرف تلخ عیش داده شیرین حدیث تو بر با ساده لوحان و سنان خام بنجی دست طمع در استین دارد مشوایم نیکر و ختر ز موشن کردی | که با خوش شسته است انجی شرم و عیا که فصل جرم میکش از انحال و زورنا بی لکظه می بر لب صد کانه خوارا که در کار مای بر دکان این نعل و انرا مده در مجلس جلوه از مالای موزنا که این مکاره میگیرد در خواب و انرا |
| بعد از آنکه شنیدی نصیحتهای صاب بشیرینی کلبه راز دست او این کانه خوارا | |
| نخواهم بروی تلخ ابر نو بهار انرا رختم شور زاهد جام در دستم نکلان عبار عا شفا چو کر د باد از پای شنید بطل هر دو غم دادم و کو کرد در غم به هم چکل اشیا بین نشانی بکرا انش | بمشت خاد ما سر گرم کنش عدا سرای آنکه در مجلس بدره موشیا که توانم زدن در سنگت خا رابهارنا که انش و بد اصلاح این قص عیارنا بر عنای بریده تنخ چیدن کوسارنا |
| چه لازم کلام صاب که بر ریزی سبقت دهن چرا ریزش کنه تقسیم کس ابر نو بهار انرا | |

| | |
|--|--|
| از آه روز گردان شبهای تو خود را دائم بود فروزان از آتش دل لعل خواهی که آسمانها در بر رخت نه بنده در ملک دل مکدر دانه مطلق عیان هوسا بیکاری تو کل دور ست از مروت دلسوزی غریزان چو نرق در گذار آب و هوا و آتش هر گز شناس نشند | آینه دور و سار لیل و نهار خود را هر کس بداد بر دهن از دل شرآر خود را با خاک کن برابر اول حصار خود را از دست باد بستانه مشت غبار خود را بر دوش خلق منکر ز نهار بار خود را از سوز دل بر افروز شمع فرا خود را تو بنیخندانی راه دیار خود را |
| را نه چشمهای میگویند شرمی بدار صاب از هر شراب تلخی شکر خوار خود را | |
| عقل دیوانه مید اینم دست تیغ عالم خون ریزنا استقامت درین جنت مرا در ریاض عشق سخت سبزا گفت و گوی دولت بدارنا در کلو چو نه کریمه سکر و دکره در قمار عشق جان را با خن این محیط بر حجاب موج هر دلی که از آرزو با پاک شد نه فلک اگر دانه شمع طراز هر که با ما می کند بیکانگی | عشق افسرانه مید اینم شیشه و پنهان مید اینم لغوش ستانه مید اینم سبزه بیکانه مید اینم سر بر افسانه مید اینم ار قناعت دانه مید اینم بازی طعنه مید اینم کو هر یکدانه مید اینم خلوت جانانه مید اینم جوشش پروانه مید اینم معنی بیکانه مید اینم |
| همچو صاب شهر لوفیق همیت مردانه مید اینم | |
| مرکز خاکت کرد و از آسمان عشق روز و شب اتم بدایع کینه و پیود خاک را چو نه ناله نعل جستجو در است | لا محاله یک که ستان عشق نیست ماه و افقانی آسمان عشق نیت سایش زمین و آسمان عشق |

مرا و کینه کونلی بر ایله
و نیکد

یک پند زو با عشق را

| | |
|---|--|
| کفکوی عاشقی لا حول بعد رو بود تا چه اید روشنت از دست آن کعبه پیش ازین اینجا نکر اقیمت الماس بود اسمان از غشه هببت بخاک انداخت کرم ز قاری چراغ پیش پای بست | عقل نتواند شود در دستان عشق چرخ نتوانست زه کردن کما عشق سورمه کان طاحت کرد کان عشق کیت بر سر کشد رطل کران عشق مشعل دیگر چه حاجت کاروان عشق |
| شکره صائب از اقبال محبت عاقبت مهرانه خویش کردم قمره مان عشق را | |
| صفای عدت نیلی شمار دوست موی طریق عقل ابر عشق رجانه سید هدیه بجذب سوزن الماس حرارت مرگان باندک بستی عاشق بشی مشدود بجهد به ندم نقد رکز کردش کردون کوار عشق حقیقی هست دیو در سحر توجه بیشتر از عاشقان بابو الهوس دارد خمار آلوده ام سود و زیانم خود نمیدانم ز درد و داغ خار غم کیست عاقبت عشق | بنا گوش تو سازد مازه ایمان بی عصای بهتر از حد شمع کافور استی که از پای که بیرون آورد خار تنی را با هوشت دوریت چشم سوخت قدح دردست و مینا در بغل دیدیم بچشم آهوان لبنت خار چشم لیلی کرمانه دوست دارند مهمان طبعی را بیک پیانیه بود ایکنم دینی عقبی را همیشه دلت لب گریست مهمان تجلی را |
| در آن کسور که کرد و کوه هر فغان خانه صائب عکس ابر بهارانه طوطی طوطا رد عوی را | |
| چه خوش باشد در انوش اورم سرور و آ کنار حسرتی از طوق قمر نقشه دارم اگر بر اسمایه ز رفتن طلال ابرو کیم فرما وصال کل بگرد خاطر کم کرد اگر خصم قوی بنیاد کوه بهیمنه کرد | کنم شیرازه اوراق دل موی سیاه نمیدانم که چو در بر کشم سرور و آ بزد و چوب بزم می کشم اخ کاش مرا این که کرد در سر بگردم باغش ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش |
| چه سانه معلوم کرد در به حسن بنح صائب که دارد در میان کرد کادی کاروانش را | |

| | |
|--|--|
| شد استخوان ز جور فلک تو تمام خشت خوردم غم و عیبت تو چشم از کوه غم اگر چه دوتا کشته قائم خار غم ز کام هر دو جانم که کرده است مهمان گشت خویشم اگر نیک اگر بد در بیتیم اگر شناسد صدق که در دلشیم بایه دیو آرمید در معینم فقیر و بصورت تو انکرم پای تو خواب رفته کوه محکم خون در تلاش خانه الوان منخووم از جرح منت پر کا بهی می کشم از سایه ام اگر چه بد و لست کشند | باری دگر نماید در این سیاه اینست از زمانه لباس غم نکسته است آلبه در زیر پام چیرانی جهان تو بیت عام حاشا که هیچ شکوه بود از قضا سهلست اگر سپهر نداند بهام هر چند زربال خود آرد دهم چون غنچه هست خرقة بر زرق نتواند بقیغ کرد ز داغ جدام سالی بست کعبه صفت کعبه که استخوان ز درد شود کبرام یکمشت استخوان نبود چون بهام |
| صائب نه بسته است کسی بی سیرمن زندانه شدت بند کرانه و قمار | |
| محابایت از برق جواد خوشه بهار ساده لویجی خار را کلر بیا زبان برقی بی رنگ را و ایکنی خود مرا از کیرانی فرکانه کرانه ام و کافیم بذوقی بر سر خاک تراد بار بشینم | نمیکرد که سیاه شعله کوه استنای خطر از سایه خارت چشم و دشت کر ز بهار دور از خود خوشه سجلا نگاه کرت یکشد دشت زنازا که بر آتش نشاندر شکست مستنای |
| اگر صائب از آن آینه دحسار رو بیند زند مهر خوشی بر دهن صرف آفرینان | |
| نمیکرد و کف بهیمنه سیر در بار چنان که چشم او کفنا بر سر عجب دارم روای بل تقوی باد بانه کشتی فرشت سرای عشقم اما کار سرمانی نمی یابم | سفیدی طایه حسام باشد دیده که کرد خواب مهر خاشی چشم کوپار لب میگونه او تار بخت در میان صبا که بر فر باد و مجنون نک سانه کوه صبا |

ساده لویجی
چینانرا

| | |
|---|--|
| برونم از خود ندارد چاره در دل عاشق | همان کف مرهم کافور باشد زخم دیا |
| دل عاشق ز ملکوت جز آرزو کرده کرد | که هر شاخ کلمی دامیت مرغ رسته گزافا |
| ز شوق بیستون آینه را بر سنگ زد و بشین | خوش کار یک بر آتش نشاند کار فرما |
| ز دعوای سینه کرد و جز زبانه می شود | بگفت را آورد و خواستی بریم سبحا |
| اگر چه در نظر با چو شرابی زور و مقدارم | که یار میبرد و بیستای سنگ خارا |
| چو کرداب آنکه دارد شیر در ملک خود | گفت و حدت خود بشمارد موج دریا |
| غور من میبازد بهر صید و بون صائب | |
| بگرد و آم خود گردانده ام صد بار عفت را | |
| ز دره داغ محبت سرشته اند | در آفتاب قیامت برشته اند |
| بکار بخشنه ز خمی نیامدم مرکز | ازین چه بود که هموار رفته اند |
| دل از مشا هده من کباب سیر کرد | باب چشم بیتما برشته اند |
| فانی بنیم بهانه بندت | بخاک با سرناجه برشته اند |
| ز من بگفته ز کین حواله قانع شود | که از برای روز برشته اند |
| چگونه سیر شود و اندام که لا ظن | بروی کرم مکرر برشته اند |
| غنیمت که کارا که عالم غیب | |
| بحال خویش جو صائب نهشته اند | |
| در کوی عشق ره بنود جبرئیل | بی کرده است دهنی این دلیل |
| خورشید و ماه نتواند ز راه نبرد | هر شوخ دیده نفس بید خلیل |
| چرا فی جلال تو کردم که کرده است | از حسن سیر چشم خدای جلیل |
| در بر من اهل دید که تر جان بست | کل میسر نیم روزی فال و قیل |
| دل میدهد به نیم طیش وصال خود | حاجت بنامه بر بنود جبرئیل |
| کویند بازگشت بخیلان بود بخاک | حاشا که هیچ خاک پذیرد بخیل |
| در بر من خود سبزی خواند ز هر منت | کافه بطرف خواند نه نشسته خلیل |
| بر زور خود مناز که گشت بال و پر | در هم شکست شوکت اصحاب جبرئیل |
| هر جا حدیث اهل سخن و میانه فتنه | صائب بخواند تو این سیرل بعدیل |

خجند

| | |
|--|---|
| پسجده است دست دست کلیم | در حقه کرده لعل تو در سیم |
| موج از حقیقت کبر بر غفلت | حادث چگونه درک نماید کلیم |
| در قتل ما بر کن خود مصیبت بسین | کانه نشه صبح نباشد کلیم |
| در بایست داغ حوصله که چو خند | می برورم بدست تهنی صد کلیم |
| کرد و خجالت از رخ سائل که نیرد | شدم کرم کرب آب نازد کرم |
| فخر سیاه رو و محک نخل و منت | محتاج از کرم شماسد کلیم |
| مخصوص اهل حال بود کوشمال عشق | آتش دهد فشار تل خوش کلیم |
| صائب ز بند بای خلاص میشود | |
| سر کس نه بدیک طرف امید و بیم را | |
| بمکانم خار خار آینه میرواند | بیاوت لب از رخ میگرداند |
| کباب میکند از دست بی پروا نمید | که هر یک قطره اشک بخون غلط اند |
| سینه مندارد تاب نه تاب سنگین دل | مزاج سرکشی داری که میوراند |
| بیم پروانه تابر کرد شمع و دیگر کرم | سینه شوخ من از سنگ میرواند |
| بچشم اشکبار من چه خواهد کرد چشم | بر روی که در چشم آب میگرداند |
| در نیم قطره فاد از عجب دارم خاکستر | که در هنگام مردن چشم میگرداند |
| بنواری ادب که خشم سرکش را که خاست | بزمی نیر دست خویش میگرداند |
| میباشد سپر انداختن در کیش صائب | |
| سینه ما بمیدان عدل میخواند کلیم | |
| از بخت سیه بینت کبیر اهل رقم را | بیجا که دیدت کربا کلیم |
| ناخن ز سبک دستی بر ک خوانت | چون سکه بر بخت نداریم درم |
| عشاق تو بر لقمه روانه کینه ندوند | ز هر که نیست کف اهل کرم |
| بی نور نکرد دل از آتو و کی جسم | از تیر کی جابه چه پرواست کلیم |
| تا چشم تو آورد بکف ساعه تکلیف | می کرد چهره افغانه بر قندیل کلیم |
| روشنگر نقد بر بیک روز جلا داد | آینه ز آنوی من در ساغر کلیم |
| گرد و دمن بخت کردم که بود | شیرین منظره با سفر تاج کلیم |

| | | | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|---|--------------------------------------|
| داغت همان چاره داغی که کشید | | سم نقش قدم محو کن نقش قدم را | |
| صائب بخش از چهره معنی ورق لفظ | | تا کی ز روزی سیر کنم باغ ارم را | |
| نا امید ی برو داشتی که میبایدیم | رزق فار و نه میشود کسی که میکاریم | هر که با کج میکند او داند دل خود بخوریم | شیشه ناموس عالم در غسل داریم ما |
| در کار شوق چنان دست باکم میکنیم | ورنه آهوار ابدانم خویش می آیم ما | در کف عشقم جز ورنه درید از ارم | سیرم و انرا انگر کانم جبهه بخاریم ما |
| کوهر شهوار مردان بجا و اگر دنت | این نصیحت انجا طر از صدف داریم ما | نیت صائب قسمت کرناه بینانه هوس | |
| اینچه از چشم سپاس در نظر داریم ما | | نیت پروا فانی خود دل و ارسته را | |
| در دیار عشق کس دل نیسوزد کس | تینغ خضر راه باشد دست از جیب بسته را | صرع ابرو جدا از صرع دیگر کجاست | از لب کرمست اینجاشمع بالین بسته را |
| دعوی مستکی می موی پیش من | نیت چو نه محراب فیضی ابروی بسته را | خاشی ابرو ده عقل متین پیش من | نقش با هر کز نباشد مبروم بسته را |
| رشته اشک را بنگرند بدستی اگر | هرزه خندی میکند از مغز نفلس بسته را | بر و رقی نتواند بر بخیر مد او شنید کرد | در کمره از باجی سر رشته نگسته را |
| ای صبا داشت سپیدی بر سر لشن بریز | | شیر برقت بر تن مصرع جسته را | |
| کر به برسد باز حال صائب و نخته را | | اگر چه خوش نبود سیر کلمات تنها | |
| بهار عمر طاقات دوسته ازلت | کرفه ایم اجازت ز باغبان تنها | دلیم با کی دامان غنچه میوزد | چه خط کند خضر از عمر جاودانه تنها |
| سزای خیره نگاها نه باه من بگذارد | که بلبان مستند و باغبان تنها | اگر حیاد دهم فرصت سخن دارم | که بار بار زده بر قلب اسماء تنها |
| دل مرا بشیم حایقی در یاب | بزار خسری زبانی باز و پاهای تنها | که یافتست بهار مرا غنای تنها | |

| | | | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|--|-------------------------------------|
| مزدو و چشم تر و خاک کرلا صائب | | بهر ز عافیت طمان سر صفها تنها | |
| ندارد و کانه سرمایه دست و دل را | که چو زهر بر سیر زرد امانا حاصل | میخا در علاج ما نفس بهود و میوزد | لب خوشن سنا غریبک شایه کل مارا |
| به تنغ بیناری خوزه اسوجی سرم نبرد | سینه چشمی که در پی سید و صید دل | ندارد و مزروع ما حلیصه غیر از تنی کسی | تواند در چشم موری که در خر حاصل |
| که می آید بسر وقت دل با جزیر لسانی | که میسیرد بغیر از نیل راه منزل مارا | اگر بیطاعتی در دامن درمانه نیاورد | تسکین مویابی میشود او دل مارا |
| چه لازم منت خشک از فلک برداشتن صائب | | چه ز کینی دهد این جام خالی مجلس مارا | |
| من چو نه ارد بیک دل سپا چوین | بشکند بهر شکوه اول کلاه خوش | تا قد موز و نه او را در خبر آیم نازد | کک از حیرت فراموش کرد راه خوش |
| هر که پیش باب همت رو نداشت | به شمار د از کل مردم کلاه خوش | رو نمی رود بهر و ماه تا این همت | میشناسد یار ما قدر نگاه خوش |
| سوختم چند از حجاب عشق دارم زبر | چو الف در رسم پنهان داده خوش | رهردی کز راه و رسم درد مندی | کیرد سر چو نه کعبه کرد در سنگار خوش |
| میسرد غم ره بسر وقت لابی دلیل | اگر نیاسم میشناسد خانه خواه خوش | تا کی از ترد امینی و پرده باشد چو حجاب | میتواند کرد نه با بهی پاک آه خوش |
| اینچو اب انزل صائب که اهل گفته است | | بنا فلک هر شب رسانم برقی آه خوش | |
| غم حساب ندارم ز می بر ستهیا | که نیت قابل تعبیر خوات | بقد رنجه شوی لب سر بلند شوی | کرفه ایم عیار بلند و پستهیا |
| نسیم جاذبه پیش راه با فقرت | که کشت سده راه غبار ستهیا | که میکند سر زلف حواس راجع | بغیر بخودی عشق و خوات |
| بگیر سر خط عبرت ز قطع زلف | کشیده دار غنای در اورد ستهیا | | |

شکوه

| | |
|--|--|
| <p>اصل او نرسیدم ز نفسی صائب سپاه در دو جهان روی تنگدستیها</p> | |
| <p>اگر کس نشود غنچه دل از مرا ستوانه نشیند از کف خاکستر ز حجت اینده فقه ای دشمنگر پرده ساز شود نه فلک از انام دقیر بال برش طعمه متقاض شود صبر حیدر آنکه در خانه برویم بند</p> | <p>پنجه سرو بود چکل سبهار مرا نشود سوختگی سر نه آوازم دل سیه میشود از منت بر در نشود سرمه گرام چشم فوشار سر که افکند ز سر رشته کرد و آرد کشتن دل کشته از خانه بروی آرد</p> |
| <p>سیر مصیبتی ز خضر در ارم صائب میدهد عمر اندک سبک از مرا</p> | |
| <p>نیت از سنگ ملامت عم سر برشور را چرخ عاجز گشت هر آرد خاک و غم نمکشد مابداع خود خویشیم ای صبح دست بدار نفس ابد خویشا ز نعمت دنیا مکن حسن کبرایت عالموی خسار این بر کل خسار او اندر خال سسکین این بلبل نه شرم گرم ناله بیجا گشته است قهر مانع عشق هر جا مجلس افزوی کند پیش زنیه خالش چنین بر چرم و سنگین بود در در اباد در دمنده از لطافت و کمر ای خط بر چرم دست از دهنه خالش بداد</p> | <p>کس نترساند دست از دل گرانم مجبور را بای نه دست حمایت بود دایم مور را صرف داغ مگر این هم کافور را آب ناز سیر کاهل میکند مژده را میگشاید بیتابی غرت چراغ طور را در کف دست صائب که نهد بی مور را عاشق خاموشن باید غنچه مستور را چینی بود آرمید اندر خضر خور را خط میکشید ز خاک آلود این زینور را با سر نبست پیوند و کراش نور را از نظر پنهان مکن دلخوش کرد مور را</p> |
| <p>آینه آکار صائب چه میداند حدود بهره از حسن یوسف نیت چشم کور را</p> | |
| <p>چون کساید ز چرخ خاطر ایشاد مرا تا شد از علم نظر چشم سواد مرا</p> | <p>مت کلبن بنظر خانه صیاد مرا جنبش هر مژه نشد سبیل استاد مرا</p> |

سیر تنجیر

| | |
|--|---|
| <p>سیر تنجیر غزاله سبک سیرم نیت بارها از تنم خویش بجای افت دم ماجن تنگ جگر کاوتر از شمشیر است پرده کج محالت که دیرانه ماند سرجه از پیش نظر رفت بیاوش ارشد تلخ از زهر و حلاوت ز شکر مصلوب</p> | |
| <p>مهره اندر رشته سر در گم صائب که کشفای بود از ناخن بخت دم را</p> | |
| <p>موانع خواب کرد سخن خیار را در عالم خیال بهارت جافیل رحم بسینه خانه دلها خلق کرد از کلشنی سر و تودام کشانم بیک نشسته از منت دین مژده خاکد بایر که بساز که ابروی غنیرین وده در شود کشاده شود بسته کرد هر کس کشید سر بگر بیای نیتی</p> | <p>خرنج و ناب نیت محمد این بلبل بخت کل نه هر زیر مال از می مکن دو آتش از ننگ بیط آتیه ز ریشه بر آرد نهال ریحانه ز راه گرم بود اسفال کشت سفید کشت منت انگشت تر جان زبانت لال تسخیر کرد مملکت بیروال</p> |
| <p>صائب دل فشرده خود پیش سنگ طرز با خود بر نیز خاک مستر این بال</p> | |
| <p>دانشم ز دیده شوخ ستاره خالی شد دست از دل آگاه مهید خاک جز حرف بوج قیمت ز عشق نیت بستی دلیل قرب بود در طرین صحت غنیمت بهم چون رسیده ایم در حسن بیگلف معطر نظاره کن صائب نظر سپاه نشاز دهر کتاب</p> | <p>در هیچ خرمی نیت این سیر راه عیسی در غماند درین کاهواره کف باشد از محط نصیب راه اینجا پیاده پیش تو دار سو راه تکالی دگر بهم رسد این تنجیر راه از ره مرو و بحال و خط استغاره خسیده است هر که زبانه شاره</p> |

پنجه سیر ز تنگدستیها
الکافور رنگ و جود
عبی

| | |
|--|---|
| در هوا گام دنیا میفشانی جانم چرا چیت اسباب جانم نال بر این بندگی در بیا بیا نم عدم بی توشه ز فتن شکست سید هدایت است خوشه کوهر عمر دین نیاید فی داد نه کار قوت نامم خود در بهشت نیر جی نیر کن سج قضی نیست کشاید یا نه شب خنده کرد نه رخنه در قصر حاکم زود در قتل نشیند کشتی سنگین هم میزد درین بازار خوفا نصابت کعبه در دام شکر بلند افتاده است ترک جوانی حیوانات جانم بخشید در دیکرد دوا چون کافر میکند | مسکنی در راه بت صیدم قربانم میکنی ز تار را شیراز و فران نیستی در فکر تخم افشانی ای جهانم چرا کشت خود را تر میسازی ازین زبان سید یوسف بسیم قلب ای دانه میخوری خون از برای نعمت لواط مانده در عقده دل اینقدر حرام چرا میروی از هر پستی همچو کل خدای چرا چار پهلوی میکنی تن از آب نام چرا کوهر خود را نمی بینی باین منزل پای خود پیچیده چون کوه در دام خویش محروم میداری ازین حصار چرا سیکشی باز طبیب نیست درمانم چرا |
| ساحل محنت نیست چه کام ننگ میروی صائب درین دریای بی پایانم چرا | |
| نه اسانت بر کردن گرفتن کار عالم را دل از تو اسیر زنگ بود هرگز نمیکرد بآسانی بدست آورده دامنه درویشی ز چشم بد خوابات معارفه نمیکند دارد می کلنگت پیر از اجل خوش می آورد | سلیمان باز در کز چرخ گرفت از دیو در آتش میکند ارد لاله و کل نعل چه میدانی ز درویشی چه لذت داشت که دارد هر بطی شیر مرغ و جانم نشاط عید اگر از ماه نویر در بر دهم |
| و می آرد و می پاید در کاب زندگی صائب بغضت مگذران تا ستوان زنه از اندام | |
| شدیم پیر و نشد ترد و چشم ترا زانت که با جگر لاله نشد سیراب اسیر نفس هوا ماند دل بر آفتاب | پیت آن طرف آب قامت خم نصیب سوخته جانم کشت زمره بدست یو بر آرد ز رنگ خاتم |

میر

| | |
|---|--|
| سری ز روزم خورشید بر نیاد و دم کشت ده روی ترا زیننه که گمانیم نمیخواهم مار را بخورم ز آخر کرد | برنگ بوی جهانم محو کشت شبنم اگر ز خویش عیبی در آید عالم تر حست بر انگش که میخورم غم |
| مثال دیده سوزست ملک جم صائب فضای عالم امکان نظر بعالم ما | |
| ای حسن پرده سوز برق نقابها از نقطه خالی تو در هر نظاره اکلنده اندر جگر سنگ رخسها در رشته میکشد گهرهای آیدار از آه ما در این بحر حسن می پرند بیدار شو که در شب یلدا یستی سکیم شو و گرنه برای سبک سر آن بیستای حیات شود مشت می مرک | روی عرق فشان کوسیل جانها بیرودم نوشته حرف شناسانها از موج تازیانه حکم تو آبها در موج خیز حسن تو دالم سیرها چون ماههای روز قامت نصاها در پرده هست چشم ترا طره خوا آبیده اند از رک کردن طباها آرامشست عاقبت منظر ابها |
| صائب باین خوشم که مرا از موده اند شیرین لبانم بنا ده تلخ عت ابها | |
| عم مردم نبود جانم غم اند و خنده را شعله در سوختن از مرنه خالی خام سوزانم موسیقی این داغ نیند حسن از عاشق محبوب نکرده غافل چه قدر راه بتقلید توانم نمودم دعوی سوختگی پیش فرای که مکن | نیت از برق خطر مرزعه سوخته مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته چون عاشق منما از رخ افروخته طعمه از دست بود باز نظر سوخته رشته کوتاه بود مرغ نوا سوخته میشناسد دل من بوی ل سوخته |
| برق در خرم از باب محبت افتد صائب از دل جو برادر نفس سوخته | |
| بهر تر نمی از جای می رود دل درین باده و داغ می پرود | سبک کاب جو بوی کشت محل یکی نزار شود تخم اشک در کل |

| | |
|--|--|
| سگت اینده ما و تو تا کردید رسیده ایم با تمام دوا و شفا | نهان خیال تو استاده و مقابل ز راه دور تر افتاده است |
| منخورم غم از هیچ در گذر ص خوش کسی که در آید بگوشت دل | |
| تا بلی نبند کرانه جانی بیاباست مرا در جای بکجا ز هیچ هم دایم رست | این زبده تا چند در زیر قبا باشد مرا مهره در شمشیر ز نقش دور یا باشد مرا |
| فکرب و دانه در کج قصص بیجا صلیت مانوشانم نکرد در دانه خوشکوار | زیر چرخ اندیشه روزی چرا باشد مرا در قبح چرخ اگر آفتاب باشد مرا |
| میکنم بر بستر کل خواب از بجا صلیت سوج نتواند گرفتن دامن سیلاب را | بر سر بالین اگر برق فتن باشد مرا بایع ز قمار چو نه بخیر یا باشد مرا |
| بر نمی آیم بزنگی هر زمانه خوش بهار سینه تنغ ترا خود و عالم کشمیت | سرو از آدم که در انجم کیف باشد مرا کیستم من که تو چشم خونها باشد مرا |
| خشم عاجز از امر و نیت کردی بال منکه ص از نسیم گل شوم بدست پای | سیر سارم خار اگر در زیر پا باشد مرا |
| علاقه نظیر راه کجاست بجا باشد مرا | |
| سایه محب میباید تر عشق در حرم ماند از شمع بیفانوس راه | آتش هوار میباید قبا عشق شادی برده میوزد حجاب عشق |
| تیشه در کارستی میکنم چو کوهکن عالمی آه در دالود فریاد کرد | چند دارم در پس کوه افتاد عشق میج کافر نشود بوی کباب عشق |
| هر که در مغرب پیچید بوی عقل خام از کجند رشته عمر اندر سر میگذرد | میشناسد اندکی قدر کباب عشق خضر اگر می یافت ذوق سحر و تاب |
| سرکشی است ص قبله کاه و در جهان بر گردیم از دوا عالم من حجاب عشق را | |
| را سراز حقیقت بهره در کج عشق باری باستغفار بخون حسن لبی بر نمی آید | بطفا لانه و انداز این بجهت عشق باری که ناز بینیا ز دست در سینه باری |

| | |
|---|--|
| اگر در آید دل با کی در آید حلقه خار در دشت نزار میباید | که اینجا اب روی نیت و انباری نوار در خاکساری نیت و انباری |
| کل روی بماند شد آتین از راه ص زمن دارد و نسیم سحر این طرازی | |
| در غنچه دل زنگ بر آرد نفس هر طالع بیدیم در سینه باغ که باغ | رسوایی کلبه بانگ ندارد چو بر سیرین فلکند نه شمر پیش رس |
| در عالم جراتی جوشن سیر است چو سینه خورشید نفس خفته بر آرم | در طالع هر اگر خشک ناید نفس چو صبح ندارد در کج خام نفس |
| بیدار شد از ناله بلبل کل تصویر از خامی عشق بزم بهار در آرم | در خواب بهار است بهار دودن خوش شد دل باغ از بزم دیرین |
| از ناله خوار سر دگر دودل کرد هر غنچه که خندید بر روی | |
| ص لب نفس سو حکانه حوصله سوز زند از خوشی جکند با نفس | |
| کریم از دل نبرد کلفت روحانی لنگر در لبه یاد دل نرسید | عری شرم نشوید خطایشانی ناگه تکیه دهد این کشتی طوفانی |
| دل آگاه ز تحریک هوا اسود است جانه نیت با ندانم تو چو نه عریانی | نیت از ما و خط تحت سکینه چند بهار کنی این حلقه نیت |
| زهر در مشرب با ده لب شیرین است جانه محالست که در جیم بود فانی | تا چشیدم قدح تلخ شامانی خواب اشقه بود مردم ندانی |
| محو رخسار تو از هر دو جهان نیست آه از نسیم سینه دل که گرامید است | مره بیکار بود دید و قریانی بزر قلب وصال به کنعانی |
| زنده چو خط مشکین تو نقش بر لب بر نذارم سر خود از قدم ص | تا خط جام لب از م خط پیشانی |

| | |
|---|--|
| د لکیر کس غنچه من صبح وطن را از داغ ملاحت جگر مانده بی خون جگر معنی دهنده بد روی مشتاق امرک غنا کنی نکرد یکبار هم از چهره جان کرد بیفشان برسند عنت بغیر از خوشی | در خاک کند کلفت من سر و چهره را از چشم سبیلست چه اندیشه چون نافه بریدند بخون ناف سخن شوق تو کند جانم آسمان کفن تا حین تو از داغ و صفا خانه از یاد مهر چشم بر امان وطن را |
| صائب چه خیالست سود و بیهوشی عرفی بنظیر ی نرسد شد سخن | |
| ما سوخت بدای تو محبت جگر از خوش طلاوت دل مرغانه جز سوخت اندر دینیم که درین کرم خودخواه بوی جگر سوخته زدیمه بخوا دل بستگی لب پر خنده ندارم بیار بختکم ز پستانای پروا بر خاطر موج کمران صبح افسوس که در دامن لاله ستان دیدند بدوشم غم فقر کرات چون لاله درین باغ ندانم بخت | کلهای چمن اینست که دند برم سر چند فشانند ز بخت می نرم از موج خطر شانه بود موی نرم تا شوق بروم داد ز خار بر نرم چشم نکند از دین چشم نرم کودام که شیرازه کند بال بر نرم بارب تو که دانه بر دل سفرم داغ که خسته دار نماید جگر از بال هما آره کشیدند نرم بر داغ نهادند بنای جگر |
| صائب شود خشک رخ رشید قیامت بر خاک نرسد اگر شکر ترم را | |
| ندارد ز آفتاب بیت طالع بیار ندیدم از سخن فغان عالم کوشه رموز سر که شست عاشق کرد بدنی اگر لیلی اگر مجنون ز ما دارند یقین کل خود میمانند خنده صبح قیامت | بسیلی زنگ کرد داند ترم در کو اگر چه سر به شرافت مقرر است خدا را سر سری کند ز اوراق بحسن عشق حق تربیت دیار چهارغی کرد دل بیدار و در دود |

کلهای چمن اینست که دند برم
سر چند فشانند ز بخت می نرم
از موج خطر شانه بود موی نرم
تا شوق بروم داد ز خار بر نرم
چشم نکند از دین چشم نرم
کودام که شیرازه کند بال بر نرم
بارب تو که دانه بر دل سفرم
داغ که خسته دار نماید جگر
از بال هما آره کشیدند نرم
بر داغ نهادند بنای جگر

نموده و کلمه در سخن

| | |
|--|---|
| اگر در ملک صورت نیست ما را کوفته صاب سواد اعظم محنت ملک فی کران ما | کرامت در دل گردین است باه کرم دل را آب کن کز تنه صلی نیفانم از آن بر کردستی دانه جوت ز ابر دست ساقی جسم خشمک لاله را اگر از ظلمت راه طلب ملک انید بمقدار مت آه افسوس از جگر خیز مسند ز منتاب حوادث زنگ میبازد نگو ز باهر هرگز نگر و جمع در کجا |
| نمیدانند صائب بیخانه قدر کلام ما کرامت دلی در عالم امکان شود پیدا | |
| سرمی بچینه غریب اجل دیوانه از فضل قناد موج و بحر از شورین هر که برداغ حوادث میجو مراد صبر کرد آمبادگاه از ذوق گرفتاری شوند کر شهید از زیارت یکدی قیامت نیت از طینت جدایی عاشق مقصود دیده صورت صحرای لطیف افتاد خال را در دل برایی سبب زلف بیت | کوشن بر او از سیلانند این همچنان ز بخت میجو این دیوانه خورد آب ندکی زین آتشین بهمانها میکنم از اد طفلان از کت خانها خاک را برداشت از جایش اینها شمع بر او ز بخت از خاکستر برده در دل هر ذره دارد مهرت و صد خانها داغ و آرد دام را کیرانی اینها |
| نیت صائب ملک من بیتی جای شاه زین سبب طفلان خدل دارند ما دیوانها | |
| در انشت نعل نسیم بهت در را چون زندگی بکام بود مرگ شکست سبطا قیقت قیمت منعم ز جمع مال | زنگ ثبات نیست کل بی عجب پروای ما نیست حیران فرار از کج بیج و تاب بود رزق بار |

از کوفته و کوفته

نموده و کلمه در سخن

نموده و کلمه در سخن

نموده و کلمه در سخن

غفر

| هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست صائب ز نوای تو کجاست دل | |
|---|---|
| چرخ محیطست فروغ نظرها چون دیده ماهی که نماید ز آفتاب سیرم ولی زهره از اندامم در نامه ماحوف بسجده نشسته از ادبی که در کجاست کجاست بیداد فلک استغافل که اینم از بهر عقل بجای نمی رسد یارب که دعا کرد که چو فلک بود | ساحل دل را بایت زاب کبریا از پرده سنگت عیالان شرما از جنبش رک کوچه دهنده شرما از جیب صدف سفته برآید شرما او بختی است از رک خامی شرما پوشیده حشمت ز دشمن شرما بجیده تر از راه بود شرما اسایش منزل نبود در سفر شرما |
| صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک یک روز اگر خنده کشد در دهر شرما | مرا که استمرا دغمت میکند بقیه شرما که از هر جنبش من گاه برقص آید شرما که کوتا هست عمر مرا بی برقی شرما که چون رطل گران بر سر کشد سنگ شرما بنور جبهه روشن دارم محراب عبادت شرما مکرر رانده ام از استخوان خوش دولت شرما نه بینه هیچ مجرم روی رشید شرما |
| مرا که گمانی از وحدت بکثرت میکند صاب و گرنه گوشه غلت گنج گاهت شهرت | حاجت دام و کند بیست در سجده شرما ما خواب از آب شمشیر تغافل گشته ام شرما از عیار ناله مادر در مندا انکند شرما چون گاه هر چند مست استخوانی گشته ام شرما |
| کودش خشی بود پس حلقه بر خیرما میوانم کردنم بگرد دامن تقیرما میشود در زخم ظاهر جوهر شیرما میشود از خوشتر کرد و نه تر از دیرما | بهر تو دامن منی نمای از ناله شرما چه پروا از عتاب ناز عشاق شرما همان زهر سگایت از لیم در وصل شرما بشرم ششانی بر منی آید نگاه شرما ترا صد بار بنیم همان مستاق دیدم شرما بانه شوقی که من رو در دلک تا آوردم شرما در خاک نشانه در بام که آینه شکستیا شرما غایم خوانم اگر خود را بسوزد جای شرما همان پیش چشمش کرد خجالت جبین شرما |

دل
کند اندیشه من از آتش
حق کس او بی دلب
چو ی

بر کعبه که رید متبادر ملک
بویک جوانی در ملک

چون کعبه داشته
کردی ملک بر تو ملک

| | |
|--|---|
| دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید بر لبها در فضای خاطر تیر بیکان میشود با دراز فرزند ماهوار خجالت میکشد کجما در گوشه ویرانه خاک کجاست دیدنم تا تلخ گمانه تنج سازد کام خود هم از زلف دراز خوش در بند | بیشتر در پرده شب میجو دنجیرما آه میگردد که در سینه دلگیرما خاک سر بالا نیارد کوه از فقیرما آب روی سعی را کوهر کند فقیرما داد کو یا دایه از پستان خنجرما یکسرش در گردنم یوسف بود زنجیرما |
| اینکه صائب دست از دامن آید کویست نار سایه های قبالت دامنگیرما | که سبز کرد خوشی بانه سوسن شرما که همچو سر دایه باغ چید دامن شرما که نیست خبره کی از هر چشم دور شرما که دستم آرد سر و سر ز جاده شرما نداد فائده قرب هیچ سوزن شرما که رنگ ظرف بود آبهای شرما |
| مرا که بر سر حوضت خایه صاب همیشه جوشن بهارست نخل انیم | مبادا رنگ جملت سبز بار شرما که عاشق قداحا شمشیر دین شرما شکر سیر منم عینا ز نراج طفل شرما دمنه بیکانه سزای تا نمک شرما تنی حشی بگوهر کم نمک در تراد شرما نگه دار از بوسه گرم لب جورا شرما بصد اغوش در بر یکشد آن عین شرما که از یک شیشه فریخته کردم صد پر شرما اگر در سره خوابانند صد شب شرما |

بیشتر در پرده شب میجو دنجیرما
آه میگردد که در سینه دلگیرما

خاک سر بالا نیارد کوه از فقیرما
آب روی سعی را کوهر کند فقیرما

داد کو یا دایه از پستان خنجرما
یکسرش در گردنم یوسف بود زنجیرما

اینکه صائب دست از دامن آید کویست
نار سایه های قبالت دامنگیرما

مبادا رنگ جملت سبز بار شرما

که عاشق قداحا شمشیر دین شرما

شکر سیر منم عینا ز نراج طفل شرما

دمنه بیکانه سزای تا نمک شرما

| | |
|--|--|
| <p>ز صاب بر سر آو آو خال خشی</p> <p>که مجنون خوب میدانند ز با چشم آهوا</p> | |
| <p>ندارد داغ عشق کلندر را نه حاصی صا</p> <p>بر دهن ریز از فضل زینهار این کلماتی بویا</p> | |
| <p>هر رانم همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا</p> <p>کرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم</p> <p>تو از سوز جگر سپانه چون لاله پیدا کن</p> <p>ز فضا خاکساری نه سخن بیداری شد</p> <p>مران و حشی غلام دانه صحرای مکان را</p> <p>اگر خود را بنشیند در میان سبزه دیا</p> <p>موج حسن عمل از کار و آهسته می کشاند</p> <p>زدست رشک هر دانه که بنیان در جگر</p> <p>و فاخته رجهست اندر برای آشیان را</p> <p>ز جوش لاله خاک کوچه کار به خشناسد</p> <p>سبزه و جای خود و امیکند در سنگ اگر</p> <p>اگر چه آتش نمرود دارد خشم در ریا</p> <p>اگر چه آتش نه زینهارم مسکندانه</p> | <p>نوا سخی چو من در روز کاری میشود پیدا</p> <p>که صد دریا آتش از شراری میشود پیدا</p> <p>که از هر باره سستی چشمه ساری میشود</p> <p>تو کرا زیا درانی سشواری میشود</p> <p>که میل زدم زهر جانب عبادی میشود</p> <p>هر موجی که آویزد کناری میشود پیدا</p> <p>که پیش ما دل امتیه واری میشود پیدا</p> <p>بصحر اگر بریزم لاله زاری میشود پیدا</p> <p>هر کلکه که باشد مشت خاری میشود</p> <p>برای یکسان شمع مازی میشود</p> <p>چو آب افتاد در ره جویاری میشود</p> <p>ولی از خور دشت در دل بهاری میشود</p> <p>زهر جانب که طفل نه سواری میشود</p> |
| <p>اگر آلوده در مانده ز می در صا</p> <p>ز بیماری همان بیمار داری میشود پیدا</p> | |
| <p>جام لب دارم و همچو صبح خیزد</p> <p>میوانم از شمع ماکل خیزد در صحرای</p> <p>بر بساط بوریاسیر دو عالم میکنم</p> <p>حاصل مانیت غیر از خار خار خیزد</p> <p>نیت چو نه انیه بر دیوار جرت داده ام</p> <p>وحشی دارا لاله گوشه تنه ایم</p> <p>از سیاهی داغ ما هرگز نمی آید بر رخ</p> | <p>دست دین عشق از خم نمایانم</p> <p>زیر کرد و نه چو سیران زنده ایم</p> <p>با وجودنی سواری برف جویانم</p> <p>کرد ما دانه صحرای امکانم</p> <p>واله خار و گل این باغ وستانم</p> <p>دشت دشت از سیاه مردم گزینم</p> <p>در سواد افیش آب جویانم</p> |

دست و دهنه بر سر کشته

لایه کوه که بنشیند و در آتش

زاده اولاد بود

نوا سخی

چو سیران

| | |
|--|--|
| <p>دولت بیدار کرد جلوه بزرگ است</p> <p>از سبزه خوار صبحم آسوده ام</p> <p>خرقه از ما میماند تا شکفتن</p> <p>چشم ما چو زاهدانه بر میوه فردین</p> <p>مشرق خورشید و در اکل بر دوزخ</p> <p>عالمی بی زخم خار از بوی اسوده</p> <p>روزی ما را ز خواهر سیر چشمی داده</p> <p>حلقه چشم غزاله حلقه زنجیر است</p> | |
| <p>که چو باغ بزم عالم نیت صا کلک</p> <p>چون ز بخت تیره دایم در شبستانم</p> | |
| <p>چشم ست یار شید محمود و دهونم</p> <p>ناله حلقه در گوش اجابت میکند</p> <p>فنه صد انجم اشوب هنگامیم</p> <p>خود در دشتی چو زره زیر قیامت</p> <p>نامه سر بسته را چو آب خواند خورشید</p> <p>کار و دغ میکند بر افسان آب تیغ</p> | <p>باده از جوشن طافاد و در جوش</p> <p>از سحر خیزانه صبح بنا کوشیم</p> <p>کر بظلم هر چو شراب کهنه خوانم</p> <p>پیش چشم خلق طلا بهین بپوشیم</p> <p>کر سحر فغانم از لبهای خوانم</p> <p>خون منصوریم دایم بر سر جوشیم</p> |
| <p>از شراب مارک خامیت صا موج زن</p> <p>کر چه عسری شد درین میخانه در جوشیم</p> | |
| <p>صرف بکاری مگردانم روز کار خوش</p> <p>یک مسیه خانه است که دوزخ از بایانم</p> <p>زاد همایانم نمی آید درین آدی کار</p> <p>برده دامت خاک اینچنانم بر فریب</p> <p>کرد راه از جبهه سیلاب میشود خط</p> <p>کوشه کیم کشتی نوحست در بحر و جود</p> <p>تا در ایام خزان از زرد روی و آبر</p> | <p>برده روی تو کل ساز کار خوش</p> <p>کرد ما دانه بایانم کین غبار خوش</p> <p>پر که از لخت جگر حبیب کنار خوش</p> <p>بند غلست بر مدار از با شکار خوش</p> <p>متصل کرد دانه بدریا جویبار خوش</p> <p>از کاش و آبر مانم جسم زار خوش</p> <p>در بهار از خود بیفشانم برک و بار خوش</p> |

در سینه

ملایم عمار بنده جویبار خوش

| | |
|--|---------------------------------|
| ایکه در چشم خود از یوسف خدونی | از د چشم خشم که آینه از خوش |
| یا خرم می یابم با خشت یا پانه ساز | بریش ازین با میفکن خاکسار خوش |
| نیت صائب قول ابی فعل در دلها اثر بر نصیحت چند بکزاری مدار خوش | |
| با اختیار حق چه بود اختیار | با نوافت تاب چه باشد شرار |
| ای دشمنان عالم بالا مد کنید | شاید ز قید سنگ بر آید شرار |
| تن از شوق بال و پر روح آید | بر راه بگنجند زنده کوهسار |
| در تنگنای کوزه چه لازم سیریم | دریا بجاک میطپد از انتظار |
| چندین هزار خانه دل میرسد بآب | تا از میان کرد بر آید سوار |
| در وصل و بهر کار دل طیبست | وامم سیکه آرد بود سوار |
| دام قفس غنچه در طبع صید کا | تا از صید شد دل و حشر |
| از رنگ بوی عاریه دام کشیده ام | چون غریبست از نفس خود بهار |
| عاقبت با خوشی بر ندانم میرد | ای جسم روز حشر کس انتظار |
| این نغزل له مولوی دم گفته است آمد بهار خرم و نامد نگار | |
| چه میکنند و بفارغ عشق صهار | که تش از دل خوشت جوش دربار |
| بچشم ظمهر اگر رخت تمانیت | شبه است کسی شاد به راه دلها |
| فساد روی من از شراب میراید | که آم دیو که در شیشه نیت صهار |
| ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر گز | بطاق نیاید بکند از جام و سهار |
| ز افش دل من دست را نکه آید | که داغ میکند این لب سنگ خار |
| ز جای گرم بخت رخوات میخیزند | سازگرم درین تیره خاک دام حار |
| بقدر روز و داغ و غمت و دوشانی دل | میسند بر رخ خود این خسته خار |
| بشود نظر نیت عشق صا نمک رخوش بود دلت جوش دربار | |
| باش ای هنوز عشق تو مید از طبع | که در آخر بجای میرسد از خود رسد |

| | |
|--|-----------------------------------|
| عنانم نفس بکند از چیدر تا بر آید | که از غامی بر آرد اس کس او دیده |
| بغضت مکزانه زنده عهد زنده کار | که دارد تیر غافل در کین غافل حیدر |
| نظر بر سوزن فکر از بلند و پست | که شد هموار راه من ز پیش پان دیده |
| نمیکرد و چون مرده از غم نشتر کین | نیفتد هیچ کاف در طلمس آرمیده |
| درق کرد اند بر دواز شط از دفتر | بچشم انتظار افتاده در آن بریده |
| رسید شیوه ذاتیت صاب شوخ چنانرا بیا و آهوی شکس مرده از خود رسیده | |
| غنچه سانه پر کل اگر خواهی از خوش | بره قفل خوشی که زبان خوش |
| کاروانگاه حوادث حاجی اب انیت | در ره سبیل خطر کشا میان خوش |
| چون شتر بشتر بدمانم عدم آسوده | در کره تاجند داری جان خوش |
| مرک اکوارا کوارا کن در ایام جفا | در بهارانه مکران فضل خا خوش |
| هر سر موئی از غفلت بر آید برود | جمع کر پیش از کشتن کار و خوش |
| و حشی صفت چو تیر از شصت برود | تا نوزده میسازد غافل کار خوش |
| چاه صحرا می طلب از نقش پا افرو ترست رینهار از کف مرده صا غلام خوش | |
| نمکن نیم که خلق شمارند بد مرا | نزدیک میکند بحدادست |
| کو دیکری نمک طلب که لطف حق | هر روز پیچ ما طلب میکند مرا |
| چند آنکه باز گوی خا با می کشم | اب آن حکم قضا میسر مرا |
| چون لعل اگر چه در بفل سنگ غاریم | از نور آفتاب مرده میسر مرا |
| کیقیمت جو با ده انگور شد زیا | چند آنکه زد بفرق حوادث |
| شد خوش خلق بر ده چشم خاص | غافل ز بجر کرد و هجوم زبیرا |
| صاب بسیار بازه جیلا صفا بن باشد این غل کل روی سبدر | |
| مهر خاوشی که گیرد از دانه زخم | غیر بکاش که نمید اند زنا زخم |
| هر غباری که نکند از تو میگرد هوا | هم زگر در آه میسر شد نشان زخم |

| | |
|---|---|
| ایکه از لعل لب شور قیامت کرده است از دل مجروح ما خو کرد کلفت سیر جوهر شمشیر اموی تش دیده کرد دست تیغ کو که نادان در پای عدم | رحمت کن بر لب عاجز بسیار زخم ما تیغ سیر است آب گلستان زخم ما اسخدار از شکوه آتش زبان زخم ما نکسلد چون موج از هم کاروان زخم ما |
| خود نمایی سیوه ماینت خواندید کان هیچکس صائب نمیداند نشان زخم ما | |
| بدوش تو کل منده بار خود را مگر سرگرافی باز با حاجت مگر از لب خوش مهر خوشی تو اضع بود نسبتا قصر تن بدرویش ده توشه انجمن را زنده تر از داده اند اسیر | ولی لغت خویش کز کار خود را مگر یار افتد کان بار خود را مگر زخمه دیوار گلزار خود را بسی نکه دارد دیوار خود را بمنزل سانه بی نقاب خود را که سازی ملایم تو که کار خود را |
| تواند از صائب ارباب عالی که سازی جو گفت رکود از خود را | |
| پاکت همچو صبح بعالم حساب شد بیصفا ز خاک سیه حساب مادر اگر چه دست تصرف نداده این آه دور زود با انجام سیر جز خط یار بر قلم ما نمیرد از آفتاب تیر که بستم خام سوز اخی شمع زبده لوشی در کز که از اشک تیغ ما کف خاک نکست سیر در قعر که تیغ بود موج ابد آه بیهوده داغ بردل توان سیر در کام شعله دم بشمار و فساد | در خوشبختی زود افت حساب اخر برنگ ظرف برآمد حساب کیر از تر زخم بود صبح و شب کوتاهی اگر نکند تیغ و شب و آردی بهشت غبار کباب نارس آمد از سفر خم شراب ز بخیر پاره کرد زود شراب نکرفت دست هیچ سیوی شراب از سر که شست خویش چه کوبید حساب حاجت با قباب ندارد کلاب پر میزند هنوز زخامی کباب |

نمی توان بود

| | |
|--|---|
| ما با خیال روی در خواب نیم ما کل حای صید بقران بستم ز سنار خنده بردل مجروح من صائب اگر چه بال پرمانسته است | یوسف نقاب بسته در آید بخت بیل نفس گسته دود در کف خونابه میکند نمک کباب سیرع را بچشم نیاید عتاب |
| هیچیم اگر چه صائب از هیچ کسیریم دام فریب خلق ندارد سیر است | |
| طلای شد چرخ صائب بگردانجام زمین نگاه ساده لوحانه بر جویر خواب فکر اماند کی ز کردش خود نیست ندارد اهل غفلت طاق میدان اهل دل هر لحظه از داغی بداغ دیگر آید نواشی شود محشر خنده بکشت در گوش | بکش بر روی او را خرا دست بکارین همیشه خار در جیب است چشم غایب که از رخ سفر برد انباشد خانه زمین تواند قطره از جای بردن خواب سکن چو بیمار که کرد اند ز تاب د بالین چه پرواز از فغان عاشقان کوه کلین |
| بجای لعل و کو هر از زمین اصفهان صائب بنجاک چند خواهد برد این سفار رنگین | |
| بکوی عشق بر آید ربابی ز زلف ما تمیانه با خنی چه کبابی نمی شود نشود فرق سگانه با پای هلاک حیزت آن رهروم که میدارد جاعتی که به بیگانگان نمی جویند ز نقش شیر طاردن می تواند داشت | کمر بشهر به آموز روستایی قلم چه داد و بد قصه جد کبابی سفر بنجاک بود ناوک سوانی ز چشم آلبه پنهان برهنه بانی نه چیده اند کل باغ شنایی که چشمها بدینال خود نمایی |
| لماش جایشی کنج اند دهن صائب بکام شکر سیر بر کند که ای با | |
| مروغ مرا بشد دیده آخر شمار از ز سنک کوه کان مجنون پر پروا چرخ دارد نه هر آبی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد | صفای ماه باشد چیده زنده دار از محابا بنیت از سنگ محک کا طیار از کی کو هر شود از صد هزار قطره دریا را |

چنین می آید و وقت خواب در خواب نیم
بکلی ایستاده و بیدار می آید و در خواب
نمی آید و بیدار می آید و در خواب
نمی آید و بیدار می آید و در خواب

| | |
|--|---|
| نیم نایب می بودی کرد اندکی نمود لجوی عاشق زهر اندیشه باطل بدست زنگنه آینه دادن بنیانی | مگر تو میداد در کام خود امتداد را غبار خط مکرر آید بادت خاک را مده ساغر بکف تا میتوانی بکسیار را |
| دل صائب چنان از غمده صد غم برون آید سبزی چون کند تسخیر این شش هزار را | |
| از آن دو سلسله غیرت گره بکشد میان اگر نکی باز اختیار است گره هستی بودم چون حباب من چو شمع بر سر این شمع چای پیلری کلید قفل تو در اندر ز خانه تست | ز کار شهر روح الامین گره بکشد بخت خنده کل گرجین گره بکشد بگیر ناخنی از موج و این گره بکشد ز دشته نفس و اسپین گره بکشد بر و رست خود از جبین گره بکشد |
| صبر خانه صائب لی گرفته هست اگر تو عقده کشایی چنین گره بکشد | |
| چند بر کور دلاان جلوه دهم معنی در ریاضی که زار باب تیرت گام سوزنی کرنگش سر نه پیش در چشم خشم انگشت چو ابر بخن من شدند هر که با خود دو کو از رک کردم | پیش و حال کشم مایه عیسی را عنجه تیرت بکشد مهر لب و عوی را نقوانه عیب نمودن نفس عیسی را بر سر چوب بود حسن بصرای را سیر و پیش و صد و عوی را |
| صائب از تیره کی بخت سخن شکوه مکن مکمل حسن به خانه بود لی را | |
| لبت بخون جگر شسته روی جان را لب عقیق بدندان گرفته است سبیل باستین بر شکم فرو نمی آید بشوی نقش وطن بر و ذیل از دل غور عشق ز فولاد پیچ دارد و کن صیفر خانه صائب بلند چو کردید | خط تو سخته خوشی آب حیوان را ز دور دیده مگر سبب آن ز خدایا کفن را طلس خون رس بود شهید آنرا که نیت اب مروت بچشم اخوان را تبار اشک فرو می کشم گریبان را نشت شعله آواز غنچه لیسان را |

می بیند لای و لای و درونی
سبیل خسته از راهی که
حال بخت و اید و

| | |
|--|---|
| باغبان در نکست کشت ترا برده دیده آید آتش شده افقده سمر از طالع خود بخوام | بو نکردت صبا سبب آن ترا دیده در خواب مکر سوزم فر کار ترا که بر از بوسه کنم چاه ز خدای ترا |
| از تو محبت می دیند امان نیت می شود مادر خطا چون نیت شش هفت خم نیت | بوی گل باز ندیدت گریبان ترا یکسر بوی کمر از زلف بر لبان ترا هر که از دست بد کوشه دامان ترا |
| صائب از طبع باین زه غزل صلیح مکن اول خوش بهار است کلمات ترا | |
| خود خوردم غرت گریه ستانه خور مناز از پرده های میگریم نه آینه غم زوغ شمع از آن کرد سیر و نه سیر کرد ازین رسیده از چشم شور خاک کمانیم همان در دیده بختی میم بهیضا دارد | فشاندم در غبار خاطر خود دانه خور که سازم نقل مجلس گریه ستانه خور که از خاکستر خود در بخت خانه خور ندارم خشم بدینم روزنه کاشانه خور اگر چو نه لاله از دم سرنوشت بجان خور |
| حرف رشک خضر آب حیوانیستم صائب ز آب تیغ او بر می کشم بیانه خود را | |
| داغ دارد جام چم را کاه زانوئی سیرد چشم جاب باهام از تنگی غنچه دلاکس را بر کشت خنده نیت بیل با آن گرفتاری در شکوه | امیکشد هر لحظه بر من تازه بر روی که چه پیوسته است با درای حجتی ای نسیم عاقبت شبیکه از کوی خنده کل میکند چاک قفس بر روی |
| ماله خجسته در کوشش تو ای غنایب هر که صائب آشنا کرد و گفت کوی | |
| خجسته عشق پاک که سیریم ما کی طفل شوخ نیت درین کشور ما فیضی که خجسته ز سر خسته جیات | از آفتاب من تر میسیریم ما دو آنکی بجای دگر میسیریم ما دل های شب دیده تر میسیریم ما |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| حیرت سباده برده دنیا کی | در وصل انتظار خبر میرم |
| باشی ز ملک سلیمان | در چشم تنگ بود بر میرم |
| آسودگی مقدسه خواب | کشتی موج خنجر خطر میرم |
| صائب ز بس تردد خاطر کینست | |
| در خانه آمدم و در رخ سفر میرم | |
| دانه در باغی خوابت کینست | در کنار بحر باشد خواب کینست |
| عشق میداند چه باید کرد با آسودگان | نیت حاجت در خوابها بنشین |
| بغمت توان نکرد در ستر راه زندگی | کی خای بشود این خاک ز کینست |
| شوق افسرده سازد صبح کینست | میکند این خاکهای مرده کینست |
| بر دباری تواضع عمر میسازد دراز | هر بلبل دارد باید خوشین کینست |
| راه دور را بال پروازت سختی دارد | کو به سارانه میشود سنگ فزار این |
| عمر مستعجل عمارت نالی فارغست | خار نتواند گرفتن دام این کینست |
| ملک برانرا بر که و نواهی کینست | ورنه مت از هر جایی چشم کینست |
| بیقرار عشق اجز وصال آرامست | میکند امیرش دریا بتکینست |
| مشت خاکی که عمارت ملک در دست | جادو بر پشته خود همچو شاه کینست |
| میرساند شوق در دل ساکنان غما | در کربان از کف خوشیت کینست |
| خاکساران فارغند از تکرار حادث | میکند عاجز زبانی خانه کینست |
| کریم سلطان از بجای میرسد | |
| میدهد صائب صانع کینست | |
| نه بوی گل نه زنگ لاله از جامیرد | بگلشن لذت ترک کاست میرد |
| دو عالم از تمنا شد بیایه تر کای | سما نه خامی بدنبال امت میرد |
| مگر تکلیف نمرانی ای سیل بدر کل | که دست از جان خود شستن میرد |
| بطرفانه که هر از کرد میتی بر نمی آید | چه کرد از چهره دل موج صهی میرد |
| اگر چه در دو عالم نیست میدان جزو | سما نه بیطاعتی صحرای صحرای میرد |
| کنند جذبه خورشید اگر رحمت لغز | که جویشتم ازین پستی بالا میرد |

رنگ بوی گلند از جامیرد
ای سیل در کل
طوفان که هر از کرد میتی بر نمی آید

که باور

۲۱

| | |
|--|-------------------------------------|
| کیر باور میکند با این توانایی زما صائب | که چشم ناتوان او بیفت سیرد مارا |
| کل اندامی میدادم بخور دیده این | چسانه بینم که کیر و دگر ی خور کینست |
| در اغوش نیم صبحدم می پرده جویشتم | کل روی که من و اگر ده ام بند نقاش |
| بدست غیر جویشتم عنایت طفل خود آرا | که وقت بی سواری کیر فتم ز کاین |
| بخونم زد و ختم تا با قلم شد شادش | پر روی که میز مردم بخت ز کاین |
| زنا را که من جویشتم سرور دم بخور دل | |
| چسانه بینم حکام دگر از صائب | |
| شده خور گدستی چشم فتنه ترا | خواب سنگین فانی تن مرا |
| این لطافت نیت هرگز میوه فردا | میتوانم خورد لب لب سبب نجان ترا |
| حلقه در گوش سرد از طوق قهری | که بگلشن ره فتنه سر و خنجر آمان ترا |
| دیده مشنم که در بر این محرمست | حلقه بید و نه در باشد کستان ترا |
| قد زخم این بکه چو بر بهار از آفتاب | تازه دلام خار دیوار کستان ترا |
| چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات | من که پروردم باب چشم ریحان ترا |
| کرچه افکار تو صائب سر لب سجده است | |
| این غزل مشهور خود آید کرد و توان | |
| میکند از سینه بیرون این دل غمنازه | چند بتواند در کربان داشت اش |
| خون بجای آب از سر چشمها کرد و دوا | کوه برد آرد اگر در دهن مجاره را |
| عالم افروده را مشاطه جویشتم | صحت فرما دادم کرد مشک طاره |
| میکند دامن بخور بکینا مانع طوبه اش | نیت پروای سلیمان از بری خاوه |
| اسما آسوده است از بقرایهای | کریم طفلان نمیسوزد دل کبواره را |
| دشمنان خویش ابقی بدین شکست | میکند قسمت به بیدار دل صیدا |
| میکند امر و صائب مومنی در نا خشم | |
| مسکنا خن کیر میگردم با خیره را | |
| چشم میپوشی از رخسار جانم در چرا | میکنی آینه را پنهان ز دوست و شرک را |

عالم افروده فتم و ادراکی اولیه
دعشقه بی نظیر و لایحه
نیت پروای سلیمان

با وجود که فی طایع

میخوای سبیل درین دینای لشکر
میرنی چند بنه کره بروی کید کرجه
میکنی در یوزده نوزده و آخر
مانده در تنگای طارم خضر
بر نمی آیی چو بوی عود ازین محجر
میخوای خواب ای بیدرد هم لبهر

مکتبہ امام ہجر
محکم دلائل سے مزین و متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

شرم رخسار تو خنم کرد جگر آینه را
در بر بختانه حسن تو نظر آینه را
بتماشای صدفی کمر آینه را
بسکه رسیده از انغمز نظر آینه را
نست از شوخی عکس تو خبر آینه را
کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را
بست با جوهر خود دام دگر آینه را
بیش از نین مده ای پاک کمر آینه را
که ز دریاست فروزم موج خط آینه را

افزونگی و طغیان موج دریا در
زیاده تر از این حد می بینی
مغز دریا در

راستی سکره رفتار باشد
تا بدام آرد کلان سرو خوش رفتار
آنکه می بندد بروی من در کلان آرد
هر کسی بندد یابین در دستار
میکنند ناسور زخم خنده دیوار
بای فتن نیست دوا و آتش خسار

بندی کل زلف
برویش بر سر جو

ایک ایسی کمیٹی جو تمام امور ایسے جیساں کہ وہ ہوں

آهوانم از چشم نگذارند صیاد را
نکست کل میکند تفسیر فرامدا
ورنه جوی شیرینارایت فرماد
حاجت دآم و کند نی صیاد را
ایفقد آبی که در یغت حلا د را

[illegible]

که مردای سپید نکه دار جای
که استخوانه گریز نباشد **همای**
پنهان کنی ببال و پر خویش آی
بر خیز رخ رُو شبنم بیدت دای
بر برک کل مشه ده که آرد پای
سگ شست بر سر روزی که آرد



میسند و میگویند بر دال خوش
شکن مرا که می شکنی مال خوش
بغرت پیستر ز اجل مال خوش
میدید کاش صورت احوال خوش

خونگی در این کتاب

میکنند آتش عبیر بر چرخ خاک را
از نظر باز آید بود آن حلقه قرآ

فصل اول در بیان کلیات و مقدمات

خودکشی و افسردگی

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| کاهش تنه لازم روشندل افشاده است | روغن از مغز است دانه شعله در کرب |
| عقد های شکل خود را اگر خفته کنم | تنگ کرد در راه جولان کردش افلاک |
| بجود می هر چه آویزد بمهرش | بیخ نخ می زبرد دست خود سازد |
| عالمی از راست کوی دشمنان گشته اند | |
| ما چه میکردیم چون آینه لوح پاک را | |
| بر زبانی معدن زنگار میسازد ما | خو امشی آینه اسرار میسازد ما |
| افاق غیب فرس خائنی روزت | چشم بستن مطلع افق میسازد |
| سایه سر و سی من در پای و اسوده ام | از شر خواب عدم بیدار میسازد |
| میتواند چشم بیماری مسح من شدن | فتنه خوابیده بیدار میسازد ما |
| افاق کرم روی دشمنان نیست | تخل موم سر دی زار میسازد ما |
| عز ازاد کی بزل بند کی نتواند فروخت | بخیل میش از خود منت داریسازد |
| هیچ سو بماند را هر در آفرین بارک | مکرانه موی میانه هموار میسازد |
| کر چه جو سبیل از غبار ده کرانه گردید | جذبه دریا سبک رفتار میسازد |
| ایر خواب انزل صائب میگوید ابر | |
| خواب چون کرد و کرانه بیدار میسازد ما | |
| یک نفس کرد و سازی از نگار آینه را | میکنند بیتابی دل سنگسار آینه را |
| تا بحین جره کرد او شود جادو | نست چون آب روان کجا آینه را |
| میکنند زنجیر جوهر باره چون دیوانه | بسکه دارد شوق رویت بفر آینه را |
| عشق مینایت در نه طوطی گشاد | همچو موم سبز دارد در کس آینه را |
| دیده روشم صغیر از جلو کاه عرت | مسح نقش در دل بیدار آینه را |
| در تماشای حال خوش بنیاب حسن | میگذارد کل شبنم در کجا آینه را |
| چشم جیرانه مرا اثر کار نمی شود بهم | نخیه جوهر منی آید بکار آینه را |
| اهل صورت از ترا کتبی معتر غافلند | رو مده در خلوت خود زینهار آینه را |
| با دل ازک ملائم ساز خلق خویش را | بیشتر از موم می باشد صهار آینه را |
| از ترا کجاست دلها نفس با پس دار | بیره میسازد دم پیر آینه را |

سوره اکلیم

باز میخواند

| | |
|---------------------------------------|--|
| خاطر روشندل بسیار صاب نازک | |
| میتواند کردن با بی رنگ آینه را | |
| از جبین نسیم کرم زنده ایم ما | دین باد همچو شیر علم زنده ایم ما |
| هر چند همچو ذره بقدر و حادثیم | از نور افق تاب قدم زنده ایم ما |
| چون شبنم از جو اندر حسیست زرق | نی همچو دیگران بشکم زنده ایم ما |
| بار کرانه سبک بامید فکندت | عمریت بر امید عدم زنده ایم ما |
| دوران عمر ما بنود پای رکاب | دائم جوانم اهل کرم زنده ایم ما |
| روشن شود چرخ دلی از یکدگر | چون رشتیانی هم زنده ایم ما |
| صائب خواند نعت الوان و زکار | |
| چون عاشقان بخورد ز غم زنده ایم | |
| میکنند پامال تنه اخرو دل اسوده | میشود دامن کفن این پای خواب |
| چون پشیمانی ندارد حاصل طول امل | چند بیامی مکر را این ره پیوده |
| انکه دارد از روی آبی با غمش | کاش میدید این دل دوستم پیوده |
| میکنند در حلقه فرمان بندگان فتنی | کو شمال آسمان کوشش سخن پیوده |
| دل جو غافل شد رنج فرمان پذیرن | میسرد هر جا که خواهد است خواب |
| از دل شب میکند در نوزده بخت | دیده تا ماه تمام از روی شکست |
| کی برابر میکنم صائب باه و افتاب | |
| چهره بر آستان خاکساری سوده را | |
| از جهان ما رشته بانی دست رس باشند | هر سر خادای نیمه وادی حسن باشند |
| تا تو میگردی تبار و پود هستی همچو موج | قسمت از دریای کوهر خار خوش باشند |
| چند از امیرش در یابی حدت خویش | پرده دار چشم کوته بین باشند ترا |
| چون بر سر در سنگی بر کی ترا دارد | میشوی سرکش اگر گشت چنین باشند ترا |
| از کر قارانه خود صیاد بگیرد خیر | فکر روزی چند در کنج قفس باشند ترا |
| میشوی هر چند بر خیز جافاده | تا مردم دستگیری طمس باشند ترا |
| از و کرد دست بستن همچو زین | زانم دنیا هر زمانه چیزی مونس باشند ترا |

موم

| | |
|---|--|
| <p>صرف در پرداز دل که قوت از دخیش در جهان تره صائب تا نفس باشد ترا</p> | |
| <p>نیت پروایی طبع و حشمت نیک بش از بد حجاب آه بینا شود چشم خواب او در زطلوت دل نیت لازم غفلت بود خواری بینی هر دو قدح صوابی عدم را زنگار دانند پس نیت در طبع که انجانا نصیحت با اثر</p> | <p>خار نتواند گرفتن دامن چیده را رحمت کل بیشتر از خار باشد و دیده حاش نه کعبه پرستد جابه کوشیده را میکنند اکثر شب بیدارده خوابیده را نویسای چشم باشد خاک طوفانیده را شور محشر بر بنیت کبر و خوریده را</p> |
| <p>نیت سانه معنی سجده صائب تا فتن رهنما از هیچ و ثابت این به سجده را</p> | |
| <p>چون ز دنیا لغت توانه مونس باشد مدا هم سرکشی با خویشین آورده ام از دل صد باره که صد سال در این گداز آینا ساید نفس از رفتن باز آمدن ترک افغانه میکنم تا چند در این کاروان که چه عری شد ز مردم خویش از دیده ام گر ز دل برودم هم خار کجی دارم در</p> | <p>خون دل خندان معنی یایم که بس باشد نیت ستمش که رعنائی زینش باشد رنده مانم باره هر سال بس باشد رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد چون خوش سر یادی فریادش باشد در سر هر کوه چندین غمش باشد آشیانه ماده در کج فتنش باشد</p> |
| <p>با صائب دعوی ادا کی بر سرم که بجز ترک مونس در دل مونس باشد مرا</p> | |
| <p>گرچه سیاهی خانه آرد رخ جو زرد را آرزوی هر زمانه در دل را نشینم جوهر آینه مزخرف زده زیر قباست چهره خورشید نهانست در زنگار نقش جوهر شیر جبینی نیست در خواب بسکه دیدم سر دهری ز نسیم نو بهار</p> | <p>در سو آرد دل بهاری هست جوهر غم را آتش سید و دباشد عیب جوهر غم را در صفای سینه پوشیدست لب جوهر را میزند صیقل چشم بسته و دشمن را بین باز از بحر دارد آسایش کور را باده خون زده شد بخوار در ساغر را</p> |

بنیاد بولند پرده
اولور

بچه دل بر بجز در که اصلا اول
سند و قوم بلکه آرد و رسمی
اول بجز فیوت احوانی ایم
دم

مسک

| | |
|---|--|
| <p>مسک خار ادا اثر از خم که باره کرد می شود از غفلت سرشار و ز کما خجی</p> | |
| <p>ساده لوح انکس که می شود بخاکستر سوزن لاس اگر رزند در ستر مرا</p> | <p>خورده بینی نیت صائب و نه خون خال بانه یکجه نیت معنیست در هر نقطه مضمرا</p> |
| <p>جسرخ میداند عیار آه پربا تیرا سهل شمر همت پینه از نیا تیرا ریشه نخل کهنسال از جوهر فرو تیرا دشمن خوشحوار را کوته با حیا تیرا عقل دور اندیش بر بار آه زو تیرا عالمی گشت دست و تیغ او ز کین تیرا حسن خط عیارش مینا زان لاف تیرا خنده کرد دل نیت جوهر فانی تیرا در کد زان چشم بوسیدن که شد و کار تیرا جوهری از قدرت فریاد می بخشد خبر تیرا با دیپامیت عجب ناله آهنگ تیرا سالم باشد با کفر قاری بهم سجده ام تیرا میرسد آزار بد کوهر بر زدی کار تیرا کشور دیوانگی امروزم جور است تیرا</p> | <p>می تواند در زخم دیدن جوهر شمشیر را کز کمان مال و پر پر و آزار باشد تیرا بیشتر و لبستکی باشد بدینا تیرا هیچ زنجیری به انسی نباشد تیرا دور نه مرا نکشت پستانیت طفل تیرا تیر می شمشیر پاک از خون کند شمشیر را احتیاج دام نبود خاک دامگیر را عقد بیکانه زهر اگود از دل تیرا تیرا بوسید چشم حلقه ز کبریا می تواند در زخم دیدن جوهر شمشیر را نیت در دلهاسر آیت ناله زنجیرا چون کند آیت از خود جدا زنجیرا نویز زخم از نیام خود بود شمشیر را مزیاد ارم گنجی خانه زنجیرا</p> |
| <p>نیت صائب مکر از غل عقد غم و آرد تا خنی تا همت در کف نیجه ندیرا</p> | |
| <p>چه حاجت کمال از نیا چن کردن همیشه همت نطق را می کشد عیان فغانه که خار علایق تیر و دستها کره بجهه میفکد که رشته هوار رنا ز ناک بود لازم دل روشن</p> | <p>ستاره نقطه سهوست صبح تو را از آفتاب خبر نیت چشم روز را امانه داد که ستارم جمع دامن را بقطع راه بود تا زیا که سوزن را که برک از دید بیضات نخل امین را</p> |

آدمی نقد باطل
و نیقانه و بجا اصل
نقدانه

سند و نامه از قلم حاکم ساری
در کتب و اسناد

همانکه از منزه نشسته اند

نخله مراد دید بیضا سوار

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| چو ماه نو قد خفته بر سر وجود | اشارت است که آمده باطن رفیق را |
| شمار دیده جانست سبکرت صاحب | آه زیر و زبر ساز خانه تن را |
| به لبای ترا ز خور حرف از لطف و وفا | سرایین فدا پیش غنای خطا بکشا |
| نیکبخت نیم مصر در بر این شادی | که میا بر آبی میخانه پیش صاحب بکشا |
| شکایت نامه ما سبکتر از کرمی بود | میتای کرم تن شود در کرمی بکشا |
| سزای است چون کل گریه تلخ بهمانی | که گفت غنچه غافل در این صفت |
| زرق و برق بسل این فدا در کوشش می | که سا حل چو نه شود نزد یک از دوشی |
| که از ظلمت پر دشت فقر و فاقه دشت | نظر چو خضر بر سر حشمت آب بکشا |
| ندارد طاعت بند کراش بال بریزد آن | بر اندام نازک حم ز بند قبا بکشا |
| نیم امید می در قی که دانه می دارد | در آیام سرو مندی رستنا بکشا |
| بدستی چو جنابیت کند بر لب نالی | کنون چو دست است در دست نازکی |
| ندارد بیقرار چای صید غیر از لبانی | میان خویش را چو نه موج در بحر بکشا |
| اگر چه در جای خویش او اسب کند دل | قوا از اغوش رغبت در جرم سینه جا |
| سحاب تیره میبالت بی باران بود صاحب | ز روی صدق در دلها میبالت صاحب |
| آه عالم سوزان دین در دین چو این | برقی بر این قافوس پوشید صاحب |
| در میان رفقه و آینه داری کفین | اینقدر همگام بر یکدم فرود چو این |
| جانه کز تن نه دید رزق مفروض قبا | بر لباس عاریت چو خوار چو این |
| فوت شد که از تو دنیا دشمنی در خاک | دست بردست از سر قوس الین چو این |
| از حجاب موج دریا میید به تاج و کمر | بر سر این سرفه صد پای و زین چو این |
| دست افروخت هر برگی که بر دید و کار | در چنین نام سرامی روزه خند چو این |
| اب حیوان در عقیق صبر نهان کرده اند | اینچنین آب کواری تنوشید چو این |
| کود را از هر بهر بینا برید بکشت | بی سبب از عیب بینش بچید چو این |
| سنگ آفرید بدشوق عزیزان وطن | ای که از سنگ نشان از جا بچید چو این |

مرحبات

حق بر کوه را در باران و در دشت

دین

رضایت منور است

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| زین کلمات عاقبت چو باد میساید | بر درختی هر زمانه خوشه پاک میساید |
| ترک کوشش و آخر منزل بدست آورد | راه خود را دور میسازد می کوشد |
| در خور محبت صاحب هر دو آرا خاصیت | از سر رغبت حدیث تلخ نشیند چو این |
| باید رخسار ترا در دل نهان دارم | در دل و زخ بهشت جاودا دارم |
| در چنین آیه که مردانه توشه از دل کرد | ساده لوحی بین که فکر آب نماز دارم |
| منزل بهر کاباست هر جا میروم | در سفر با طالع ریک روان دارم |
| همچنان در قطع راه عشق گندی کنم | که چه از سنگ طاعت صد فسانه |
| جیت خاک بیره تا باشد غماشاگاه | سیر ما در خویش چو نه اسانه دارم |
| فتنت ما چو نه کار از صید خود جمیا | هر چه داریم از برای دیگران دارم |
| در بهما ما خوانا چو نه پوشیده است | که چه در ظا هر بهار بی خوانم دارم |
| همت پران در لیل باست هر جا میروم | قوت پران چو نه تر از کمان دارم |
| که چه میدانیم اغر سر براف نامم | پنهان در کوش از خواب گران دارم |
| نیت جانست ما از سختی دورا بطل | زندگانی چو نه بها از استخوان دارم |
| که چه غیر از سایه ما را نیست دیگر سوه | منت وی زمین ما غبار دارم |
| اگر چه صاحب است خالیت از نقد جانم | اگر چه صاحب است خالیت از نقد جانم |
| چو نه حس او از در کار و دارم | چو نه حس او از در کار و دارم |
| متاب از کشتن باغی از آل شوخ کرد | که خور عاشقان باشد شوق این صبح |
| بلای نیست چو نه دل و آبی جانهای ترا | که میگردد که در شسته شکر آه سوزن |
| بیفشانه دانه احسان بر بی فتنه این | که چو نقش پی مورانه حساسی خورن |
| مر از صافی مشرب خود دانند هر چه | که هر طوفانی بر ناک خود بر آرد آب |
| برو عشق ازین نماند از طمانه رستن | که خور شمع بر آرد از چاه شیرین |
| نیکو در حریف نفس سرکش عقل دریا | چگونه زیر دست خویش سازد آب |
| که از جو رکود و نه شکوه انجی مای ناد | کشتیش نیت بی سرشتی سنگ فلان |
| به شمع نیکو نرم از لطف و مهر با صاب | که خاریا کو آرد بر من زخم سوز |

۲۰

در پیش مرگ کربان آید سرای است
برین تر از نور

خدا

زیر و زبر و در دشت

از خنده خطای

حضرت طه
حضرت زکریا
حضرت اسماعیل

همان گنجی بدست کرم برشت مرا
بمن چو رشته زباز کفر بچیده است
بخود چگونگی نه چسب که همچو جهر تن
رفیق سر نه حیرت در تنجاشگاه
ز راه سر و بود سبز تخم سوخته را
ببوی برپهن دودست صلیح نتواند کرد
قبول سجده و زنا ریت رسته
چو عشق حسن خدا داد فرم جان گرفت
درین بساط فرشته آدم تبه کارم
ز تنم اشک ز پروانه خواست خاکستر

بر زبانی خسته انداخت بچوشت مرا
نمیتوانم بدر آورد از گنجش مرا
زیج و تاب بود خط سرنوشت مرا
یکی شد ست چو آینه خوش زشت مرا
سیاه روز شد آن عالمی که گشت مرا
کجا فریب دهد جلوه بهشت مرا
بگیرم بچه امید چرخ رشت مرا
بیچ آینه نتوانم نمود زشت مرا
که فکر دانه بر آورد از بهشت مرا
چو عشق خانه بر انداز میشت مرا

از خاک عشق بدست نه ام صائب
باتش زنج کل میستوانم برشت مرا

مدار از دانه شست قوت عرض
چه موی خدا کرد دیده ای ز خدا غافل
زبیر روان علاج درد خود خشن بدانه
مرا از قند نه بهیاب بر آورد عشق
نمیدانم چه در سر دارد آتش تو پروا
چنین که زبیر اطفال خواهد شد جوش
ز شوق کوشه چشم تو ای جان جهان گوی
حجاب عشق اگر مانع گردد دستوان دید

که با شهادت دانه کشی دل دانه بهیاب
ندارد این سفر باد مرادی غریب
که خار از پا بر وزن آورد گنجش غریب
که چون خورشید طالع شد نهان گرد
که نه بهیاب گرفت از شوخی او زنگ بهیاب
باندک فرستی در بسته خواهد ماند بهیاب
درین صحرای وحشت تو تا گردن زنگ بهیاب
خط نارشته را چو رشته که هر بهیاب

کسی که مطلب بگوید حاجت روا کرد
از آن صائب خاک بل حق باشد مطلبها

یارب از دل سترتی نور هدایت کرد مرا

از فروغ عشق خورشید قیامت کرد مرا

باکی

تا یکی کرد حجلت زنده در خاکم کند
خانه آری نمی آید زخم همچو حباب
چند باشد شمع فرما بیکه با دینا
خشت بر جانده ام چو زهر از آفرین
بهر تعمیر که کردی منی لایق
چال عصیا بر منی باید دل خوش
استخوانم سر شد از کوه کردیما
بی طفلی نیست ممانخانه اهل کرم
از خیالت در دل شهاب اگر غافل شوم
که ندانم قدر تمیهای شورانگ عشق
نعت الوان بساط حوض تکلیف کند
که چه در صحبت بهانه در کوشه تنیام
در خرابیها چو چشم بیا به تعمیر من
بسکوه از دیوانگی دارد دل ناخوش

شعبه رو چو زهر کوهر از باران جنت
موج بی پروای دریا می حقیقت کرد مرا
زنده مجا وید از دست حیات
التیفت از جوار شکست مرا
از غبار خاک زبهارت کن
لا اله الا الله صحرای قیامت کن مرا
خانه دار کوشه چشم قیامت کن
باسیر روی بکار اهل جنت کن مرا
تا قیامت سنگسار از خاک غفلت کن
زهر در کام از شکر خند طلاوت کن
چشم از خوانه بیک فاعت کن مرا
از فراموشی افزا باد غلت کن مرا
مرحت فرما زویرانی عمارت کن مرا
از دزلف خود بر تیر عدالت کن مرا

از فضل لیلیانی خود صائب حجلت میکشیم
من که با شیم تا کنم تمیقین که رخت کن مرا

از ملاست گریه شد دل سیمار
از نسیم تو بهار منم با اسفته شد
بر تابد منت تعمیر دیوار خوب
جبهه بخار و باخ شیر خوار آورد
ای سیمای اسفند راستا و کی در کار نیست
از فاش دل چه می برسی بکس بیدین
شیوه ماسخت جانانیت طهارت
با بخور خود دانه نشسته شیر می کشیم
عینهای سر مبر کلستان از آردا

شور خنده گیت در کسار
کل بگرد اسفند از کوشه کسار
خند و قی کو که بهشت شود سیمار
انکه کاوش میکند با سینه افکار
میکشاید ناخن موری از کار
ماه کفایت یک خرد است در آردا
لا اله الا الله میروید از کسار
تلخ نشسته عبت معشوق شیر کسار
ماه و اگر ده دانه دیده بیدار

سخن طاهر از زهر

سوز غمگین و دریا می

اگر اویج
ایس با دود زهر از کسار
زیرا غمگین تمام اندر

باز منم و در کسار
باز کسار که کسار

اگر عود زبیر

خلاصہ و جدولہ

هیچ ره صاب بخی نزدیکتر از دروینت
از طبیبان میکند در مسند از آن سمارا

فہرست نثری مکتوبات

کچھ دیر کے غائب ہوئے

وَأَمَّ فاعِلٌ وِیدِندَر

زبانهای کهن و کهنه
از این کتاب می آید
که این کتاب را
از این کتاب می آید
که این کتاب را

مکتبہ

ایک سو و پندرہ

[Illegible handwritten notes]

صوفیان بر دوازده چشم جادوی
هستین فشان بیجادی این تردانسان
نند بادی اصولی خرج ارباب جماع
زود باشد قرب این سیمینه پوشان ^{خط} همچو
ترسم اخو ذکر خیر اختلاط این کرده
شرط دلسوزیت جان ^{که} صاباگاه

روزنامه کیهان، ۱۳۰۵/۱۲/۲۵

جلد: ۱۰ شماره: ۱۰۰
تاریخ: ۱۳۸۵
موضوع: ۱۰۰

مراد با آه اوله دما خود بخود

| | |
|---|--|
| دلبر محبوب میخواهد دل بر خونه ما فکر دنیا را ندارد در دل مجنون ما راز پنهانی که جم در جام نتوانست نکته دلجوئی با خواستی هیچ نیست با کمال از کی افکار ما بهیچ نیست از حجاب ظلمت این دیوانه بر و نیست از بر و مندی پشخ کل بر قصه دوده کر چه با در بادستی چون حجاب فضا ایم در ریاض افیش خیزد و سر و توانند | عینک نسکفته باشد بر کف کلکون زلف لیلی میکند فراموشی ما بی حجاب از خشت خم می بیند افلاک خامه را بی شکست شیرینی مضمون ما هر حبیبی کشتی نوحیت در جیون ما دیده آهونگر دود بهر هنر مجنون ما چوب خشک دارد را جوش نشاط خون ما دیده دریا بود بر کاسه وارون ما حسن روز افزون باری و عشق روز افزون ما |
|---|--|

عشق ما که افکار ما **صاحب** شد است
خال کین لب بود هر نقطه موزون

| | |
|--|--|
| ارنج و دخی نماند بر دامن جام مستغرق قمار از نیستی خطر نیست از آب روی سيف خاک مراد کردید از خوش رفتن از اجابت بر این نیست بر کس ز کوی و رفت بر جا که داشت از حسنه های محبوب اغند خیره جیانه از تیر آه مظلوم طالم امان نایب سخنی که از غم نیست جز شک و کناش از نا قصه خروشی عرض کمال باشد | مستی ز یاد بلبل بردست سیمینا کشتی در دست باشد دریای کرازا کردی که بر چنین بود از راه کاروانرا یکه ت در یاسیل سبکنا را مرغان بجاکد ارند در باغ اشیا را طهارت ده خواهد دو اکلنا را پیش از نسا نه خیزد از دل قفا کمارا باد مراد داند دم سهردی برنا را نخواه ز بخت کوفته بر جید ز این کارا |
|--|--|

بیدار عشق **صاحب** روشن میشود دل
خوشید میفهمد و ز در خنار آسمان را

| | |
|--|---|
| در مانده این جسم تر است دل بر داغ جگر سوز سیه خانه لیلیت دارد بغم عشق نظر از غم عالم | در سنگ نهان همچو شتر است دل تا و الهام لاله عذار است دل آهوست و لعل شکر است دل |
|--|---|

ست معینی تو باشی که در دلم زنده باشی

خاک ز کف

و در دنیا نماند

نم نماند و معنای این غزل را

| | |
|--|---|
| هر چند که بچیده بی چون رک تلخی آفتاب خود را نکند کوهر شبنم آ هر چند ز پر کار فست کردش کرد است جلوه مستانه گرام سر و آید هر چند بهای کمر از کرد سبقت تا با خزانستی خوشت پیاده است چون دانه بهیچ زنی برک و تو از چشمه حیوانه جگر سوخته آید تا دست این سکر خاکی نقشاند چون غنچه محالست که از پوت هر چند درین باغ چو گل دایم | در کسمکش از پنج خار است دل سرشته ترا از ابر بهار است دل چون نقطه مرکز بهار است دل چون کل سده غوش و کنا است دل بهیچیت ازین است عبارت دل از خود چو بر و نه رفت سوار است دل شمرند به اقبال بهار است دل سمطالع خال لب است دل ماتم زده چون شمع مراد است دل چند لکه درین سبز حصار است از زخم زبان نه توتیه خار است دل |
|--|---|

این نقشه سرایان که درین باغ و بهارند
صاحب رفوای تو فکار است دل

| | |
|---|---|
| رنگین از حساست بهار و خزان فانع بیک سر آس خشت ازین چون بوی سپهرین نظر میجو زدن طلق المانس ابه نیم نظر میکند عصق بر و از میکند چو خندک از کاجت چون صبح در محبت خورشید صافم ما حضم از راه تو اضع کنیم دوست ماندست همچو دانه قار و نه بر خاک چون بید اگر چه تنغ دایم سر بر دست از کند جاذبه کوته نمیکینم ما چشم خویش جلقه هر دو نمیکینم کر دیده ایم پاک فروش از که از عشق | بر دست خویش بوسه دهد باغبان چون موج سر آب دل خوشفتان کردی که خیزد از طرف کاروان داغی که شد سهیل دل خویشان از سنگ خاره خسته ده راز نهان است ب بر و نه غم و داکستان بیر و نه بر و نه سیر کج را کسان دام از دل زلسر خواب گران بندی شدست بهیچ بر زبان تا شیر مرمت ماه نکر و وقت خاک مراد است بهانه آستان رحمت بر کسی که بجوید نشان |
|---|---|

اغوش کفار قیوم و قتل

مشغله غبار و نه مراد هر سفته

بر و نه مراد آسماندر

برای میوه و برای شکر سدا
ایلم دیو

کردن مراد کس در ره
در دانه و در آتش نیک
کردن و در دانه و در آتش نیک
برای میوه و برای شکر سدا

عاطفه اولی که

| | | | |
|---|------------------------------------|--|-----------------------------------|
| از مال و بر غبار متعافانده ایم | | بر شاخ کل گرانه بود آشیانه | |
| صائب بلند مرتبه جوهر سما شود | | بر هر زمین که سایه کند باغبان را | |
| اگر از آوده بگذر اسباب بخت را | که بی برگی سبانه میکند کار توکل را | چنان از شر نقش آید در چشم بخت | که نتواند امتیاز از بوج کرد زلف |
| در حقیقت دل صد باره عاشق خطر دارد | که بسبب بر داز باغ برون بسته کار | نفس در صحبت و نیت از غریب نمی آید | صنوبر زانغ باشد سر که دار بیل |
| مرا ترساند از تنگ تعاف فلان را این غافل | که صبر من کند ندانده شمشیر تعاف را | تواضع پیشه خود ساختم با ختم دیدم | که شد سیلاب خاک راه با قدم و تایل |
| چنان که گریخت خود کوه گرانه بر خود بیل زد | نسا زد مضطرب جور فلک اهل خلد را | ندارد حسن نیتان هیچ رازی صائب از عاشق | |
| که دارد طیلس از بر سر بر مجوه کل | | عشق عکس دل در دین | |
| عشق که در کشت پدید سپند را | یکجا قرار نیست سپر لبند را | پیدا است بقرار عشق کجا رسد | اندیشه که با غم و در عالم است |
| در خلوتی که راه نباشد سپند را | از غم گریخت دل بوشند را | چون ز لاغبت نترس که سفند را | آورد هم بکف از کج خواب گند را |
| بر خوشی جانی بوش سپند را | این سخن شیر و اسب ساخت قند را | میوزد از خلیل خدا شعله بند را | صبح فای خویش لب هر زده را |
| شیر گرسنه میکند و دیندار | صانع مگر مردم بیدار | صائب که لب شک زدنی بصیرت | |
| صانع مگر مردم بیدار | | صانع مگر مردم بیدار | |

انجمن

| | | | |
|--------------------------------------|----------------------------------|--------------------------------------|--------------------------------------|
| انجمن عشق تو بد خوئی آورد مرا | | که تکی بدو عالم نتوان کرد مرا | |
| نیت ندیده ام از خواب عدم بیدارم | | که فراموش شود چاشنی در دما | |
| منم از داغ که از صبح ازل بر دوده است | از طبع رنگ نبازد رخ بی برگی من | در سر آوده دل عشق جو اندر دما | نیت ممکنه که این قان زد مرا |
| در عشق شمر صحبت من بد نیست | سخت در کرد متعاف منم عشق نیت | رست از فید خودی هر که ز خود کرد مرا | تا بر دهن آرد از این خانه پر کرد مرا |
| گرچه دوزخ بود از خنده مرده من | که جو خورشید زخم تیغ بخود معذور | نیت چون صبح بغیر از نفس سر دما | طرفی نیست درین عالم نامر دما |
| نمی ترک بکامم می لب شربت | عق غریب پیانی خورشید من | بیکه کرده است جهان حادثه پر دما | نفس صبح قیامت نکند سر دما |
| در میان توکل منم از غایت | کل خجیم بامید شمر از ناز و فلک | بود هر دوزخ من در کف با صائب | |
| سالها گشت فلک تا کف آورد مرا | | دیدم سیر و دل بی حجاب دارم | |
| کریدر دواغ روز از خود قانع شوم | جنگ دارد دولت دنیا و ابدیت بهم | ختم اگر برد هست تیغ خوش دارد غما | پاکبازی است نام و نشان فساد |
| سیرد خاکستر مار اسیر لا مکان | غم نکرد دلی شمر شاخی و از بی صلی | رحم کرای قباب عشق مانا نقصان | ابروی بینای حبه جود است |
| شکوه از غنبت در کج زار کافور نیت | میکنند دست بی برگی مارا علاج | انچه میباید درین جهان دارم | |
| برگ عیش مانده تا روز خوار دارم | | جایز تیغ از بال صائب دارم | |
| احقاد تیغ بردست دعا دارم | | محنت روحی من از نقش پا دارم | |
| انشی که شوق او دوزیر پا دارم | | جملت بسیر از برق دوتا دارم | |
| کرزک خامی بدوزخ راهها دارم | | کی چو صائب کند غم اب بقا دارم | |
| استنا حنی بر شیم استنا دارم | | دست پیش مردم عالم چو دارم | |

حاصل نبله مصاحبت

طرفه مراد بر خشم بوق

انچه میباید درین جهان دارم
برگ عیش مانده تا روز خوار دارم
جایز تیغ از بال **صائب** دارم
احقاد تیغ بردست دعا دارم
محنت روحی من از نقش پا دارم
انشی که شوق او دوزیر پا دارم
جملت بسیر از برق دوتا دارم
کرزک خامی بدوزخ راهها دارم
کی چو **صائب** کند غم اب بقا دارم
استنا حنی بر شیم استنا دارم
دست پیش مردم عالم چو دارم

| | |
|--|--|
| چون الف هر چند باز د عالم نیست که بود انصاف از اعمال شایسته استقامت در مزاج سر و این کار از تن آسانی ز کین سر و این کار زان خزانتر خوشتر بود و اما که ایام بار ما را شرم در دریا خیزد انداخته | رستقامت سقف کرد و نر بیا دایم شکوه کرساده لوحی از قضا داریم از کل رعیت ای و چشم و فادایم بال پروازی نقش بویا داریم خار در پیراهن از نشو و نما داریم کجها انصاف نه ز شرم نارسا داریم |
|--|--|

معنی بیکانه **صائب** سدره راه باشد است
ورنه هر در گوشه چیدن آید داریم

| | |
|--|--|
| علم حضرت آه سحر کاهی بازی برک و فواظ باکی داریم چرخ چنانکه زنده نقش حوادث سجانه خار بدل از رک خامی داریم رفت عمر و قدم ز خود نیندایم هر سر خار در دشت خراور داریم چرخ توقع ز رفیق که باید داشت | مهر و اموشی چرخ شنبه چکند باد چرخ زنی مرغ کار میو و جوهر آینه آگاهی فلس کرد داغ شود بر پیرایی دوار غفلت آه ز کمر آبی پای جاست بماند ظلمت کمر آبی سایه جانی که کشد بانی سمر آبی |
|--|--|

نیت در دامن این بیت شکاف صائب
که علم حیرت کند آه سحر کاهی

| | |
|---|--|
| مستی بخیری رتبه عامت اینجا از غلبه کردن ظاهر نشود کار تمام نشود جمع زبان او روی سوختگی نیت مقبول دل عشق سید به عقل سخر عشق چو افتد میا خاموشی تنکامی نبود در شکرتان صال صید خود گوشه نشینان بنویسند بنغم این بیکه و نفس ابد زانده نیست | ایجد تازه سواد از خط جاست اینجا مرکز از خویش سفر کرد و بنام جاست اینجا سخر از شعاع کوه سید که خامت اینجا مرکز آدم بود اینجا و دود است اینجا لب کشودن بیک لب بایست اینجا نامه آفریند و بیکه بیامست اینجا دیده مستقر از حلقه دایمست اینجا خنده صبح بد کمری شامت اینجا |
|---|--|

دوره
مهر و اموشی
خنده ایام و شامه در کمر بوزن
شاد و دلشک

| | |
|---|--|
| دوره تا مهر درین نم نذارید عشق زاده کرد و مشرب دیگر دار عارفانه تلخ لب خود بسکانت نه سمن در طلب نام دل را خوش پای در خلوت با از در عادت از کساد سیرانه زلف صبا عا در غم آمد فلک خنده ازادی نیست | بنا خاطر آسوده کد است اینجا انچه در عقل حلاست حراست کج و بیها فلک کرد و این جاست کر عقیقت کرد و بنده نیست در دل باز جوشد وقت سلاست عقده دل کرده رشته دایمست چشم تا کار کند حلقه دایمست |
|---|--|

تا در آتش کده دل بکشد آری **صائب**
دعوی بخت اندیشه خاست اینجا

| | |
|--|--|
| روشت از دل بی کینه نایسته کر شود موج در پای حوادث دل تابش کوه هر اگر میخواست هر گانه از دست قضا که چشم زخم زکانه جهان کور شد | کوه رامت چرخ دل کنجینه نرب مکر که شود صیقل آینه که شکست کلید در کنجینه سیکند دست و این برده فسیله خطر از نیک ندارد دل آینه |
|--|--|

کار فاش کند در دل **صائب**
خانه باز صیقل می لای کینه

| | |
|--|--|
| بمخمل تو که خواوش بود سینه ز جوار کیر فلک فارغند اکا بان بچند لب کسا پیش تر فلک ز کمر سجده شانه خدا نکه دارد در این حرم خوشم که نغمه منصو کیده دار غنائی چو سحر نقیض بهشت ایچکنی بکد از مقام رضا ز اهل درد درین شانه توشه بر داری نوست خواب و قدح جانیفرد دل | کرامت بهره که سازد صد بلند شکار غافل افته مکر به بند اینجا که خور خور و ز شفق صبح هر زده که صد سرست بیک حلقه کند شینه اند مکر ز هر سینه اینجا که کج ز تیر می میو و سینه اینجا که زهر چشم کوار است همچو قد که نیت صحبت و لیا در دینند تمام چشم که دستی شود بلند اینجا |
|--|--|

کوه بیها فلک
چشم تا کار کند حلقه دایمست

کلاه دست قضا اول کلاه به سحر آورده
چشم تا کار کند حلقه دایمست

دوره

مهر و اموشی

دوره
مهر و اموشی
خنده ایام و شامه در کمر بوزن
شاد و دلشک

زلف او خبر دل که آورد صاب
چنین که میسر صاست بندانجا

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| سیر او در کلک زرک و زشته ما | بیش خم کرد نه خود چنگ کند شیشه |
| عالم از جلوه معنیت خیا بام | که نسیم سحر او بود اندیشه ما |
| قبضه خاکست کجا دام زار که | کرد با دیم که در رقص بود ریشه ما |
| و هنر شیشه فرما بخور شیرین شد | بچه امید بهر کار کند تیشه ما |
| خوش بود در قدم صاف لاچار او | کاش در پای خم می کند شیشه ما |
| بیتدست بکشد کند استغنائی | چون جوهر جو بار و فلک تیشه ما |
| تنه ما از آلف زخم نیست تیشه ما | دل با شیر و تن زخمی تیشه ما |

سرزدانه خم باد سلامت صاب
محنت کیمت که بر سنگ زند شیشه ما

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| فروغیت بگرانی از کوهر ما | دل ساده فردیت از دفر ما |
| بحسرم از جایی خود بر خیزد | سینه یک افتاده از خیم ما |
| جوانه قانع بدیدار شکست | از تن تازه رویان جوهر ما |
| شکستند جوهر طراز فطرت | چو فولاد در بیضه بال و پر ما |
| کجا بخت کرد و از خوش دریا | نیامد ز حامی بر دهن عجز ما |
| درین بحر بر شورمانند کوهر | که انما یکی بسین بود لشکر ما |

چه سرا که دادست بر باد صاب
هوایی که شد جز حباب افسر ما

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| زلف او در حای مانه میوید | وزن بر سیه ان برق جولا میوید |
| محبت میکند ظاهریا طاق و | که طرف گشتی هر کسین و طوفان |
| کم زبرد بر صد دام را نادانیم | چه جمیت ازین زنی بر پشته میوید |
| چه رسوایت استوار ابر حجب | که حیدر اینکه عیارند نهان میوید |
| نسیم شناروی که ز سر کشیده اوم | ندانم در کد این باغ و سحر میوید |
| جواری فرضی تیغ و لهار غنیمت | که این بخت در صید لک میوید |

فرمان که برهنه در افروزی سبکی
کنده پیشانی بکد اولدی بک
برهنه بوز محبت امید الیه
ایر زنده بوی نور دکت فلک
ایر هنر نه چینی و ار که
خوبه اولدی ریش

مراد بگوید که اندک بگوید
طراز فضا و نور زنده علم ایلد کور
بوند و اسورت که عالم نظر

منی و لوز جزو کور نه بد

روی جان زشت و لیم
برهنه سرال بکون برهنه
برهنه سیم

زلفهای غربت می شود شیرین صاب
و کمر نه هر طوطی شکرستان میوید

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| از خوش بر آورد تمنای ما را | سرد او بغر و س تاشی ما را |
| خوشتر ز تماشای بام | هر جلوه از قامت رعنائی ما را |
| چون سایه که سرد قدم سرو کداز | محبت سرا یا سرا یا تو ما را |
| کوسیل فنا کرد بر آورد زده عالم | کافیت سینه نه بود پای تو ما را |
| امروز ز رخساره خود زده | تا نقد شود خرد ای ما را |

صاب بنوا گوش گزین نغمه طرازان
کافیت همین صوت دلا را می تو ما را

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| در جوش کل شراب بنوشد کسی چرا | بارحت خدای بخوشد کسی چرا |
| چون دانه وصال بکوشش گرفته اند | چند آنکه ممکن نکوشد کسی چرا |
| تا ابر نو بهار بر پشته نکشته است | چون زعد هر نفس بخوشد کسی چرا |
| در موسم بهار می لاله رنگ را | چون لاله کاسه کاسه بنوشد کسی چرا |
| گرمیت تا زاتش کل سینه بهار | از سنگ همچو چشمه بخوشد کسی چرا |
| این شیشه جا بر تنک بی طراوتند | در با چشم شراب بنوشد کسی چرا |
| چون خوردنیت کاسه زهری | با جهه کش ده بنوشد کسی چرا |
| غافل بشود ز حق بامید قبول خلق | یوسف بسیم قلب فرود شد کسی چرا |

صاب بشکر سینه گرمی داده اند
چون کل بخار گرم بخوشد کسی چرا

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| غیت بر دای علیا قن جان از تن رسته را | هر سر خاریت مهری سکار حبه را |
| سینه را خواشی کنبه کوهر کند | یا دارم از صد فایر کنبه سربه را |
| از این استکی پیش آبر و شندل که شمع | توتیای چشم عیار و شمع رسته را |
| ای دل و ششانی از تن درین دام | رشته جان میوید صید نفس رسته را |
| دانه برک خراز از خار نتواند گرفت | نست مانع مال دنیا مردم رسته را |
| عیش نهانی طراوت میکند خسار را | یوست بر تن خشک از هزاره خدی را |

چنین آینه و سلوک ایلد
کوبه فشی و شش فشی و شش فشی
صید و صید و صید و صید و صید و صید
دام و صید و صید و صید و صید و صید و صید

| | |
|--|--|
| تا من در باله خرافت شد پادشاه برق عالسوز چون غم نگه دارم در جرم دل اندازد آه فکر و دین پرده دامن هموار نمی خاک بزمین مجموع بخشش نمی آید بر دانه کی در دیار ما که دارد عشق بنای رواج | باعث آوارگی کرد و دگر گشته را دانه ای از زمین خاک آری شده را همچو کس گشوده است این بزمین مرد می شمر فریب مردم شده را مست کردی از کباب ناهنجار سکه قلبت خسار بنا خسته را |
| لازم بر لب صائب برک بر زبان خویش پیش نه توانم گرفتن لبش را | اندر این کلمه مستقیم نمی آید |
| چه احتیاج لب در حیل مرا نه کرده است چنان عشق بکرم چه حاجت بر هر که گوشه چشم علاج تشنه دید آریست جز دید چه گونه بآید مرا در جهان طرقت فروغ شعل خورشید که باد رود چراست این بخل از کرم فرو نگیرد چنان خویش مستم که جانبار کنم چه غم ز آتش سوزنده چو خلیل منور در جگر سنگ چشمه من زهر شکار سزاوارتن استغنا درین باطن از نیل بریزم | چو سیل جذب در بایست لبش که گوغم بنظر کند لبش کشد چو سرمه بخویش از هزار سیل بچشم موج سراسیمه سبیل که فی نظری و ساخت بی عدل ز روشنائی دل بس بود لبش که مت مشتاز ادنی از حیل مرا دمد اگر بغلط مرده حیل که عشق او ز بلا بود کفیل مرا که عشق کرد لبش بنگار سبیل مکش بدان جگر گوشه خلیل که بحر کوچه در هر دو نیل مرا |
| عمر ز کرده عشق و محبت صائب شود ذلیل فلک کرکند و گیل مرا | عمر ز کرده عشق و محبت صائب شود ذلیل فلک کرکند و گیل مرا |
| بست تن تغافل من جبار کجاست حاذقه طالع سکینه چو دانه لاله خون کعبه غوطه خورد | مکن خون من آلوده تیغ ابرو که آورد سر آبی من از پری دور که غمزه تو کمرت تیغ ابرو |

دانه ز مراد تیغ استغنا در
پرنه قوج کله گندم کفایت در
جگر گوشه دانه مراد حضرت
استغنا در صفت
کوبه بچشم من تیغ جاندار پاک اولد
بود اندک ملاک مرده سوز و آردی استغنا
جگر گوشه در کعبه ای که شیشه بر آید
تیغ ابرو لازم و کل پاک است

کجاست
موی بوی

| | |
|--|--|
| کناره کرد و مجنون ز غفلت ملاطمت سپر جوش ضعیفات نهال قامت چاکسوار فریت | که میتوان بنگه رام کرد امورا ز زخم تیغ خطر نیت غایب امورا که مت خانه زین خانه کانه امورا |
| اگر نه رتبه نفلت از چه دو صائب مقام بر سر حشمت بیت ابرو | اگر نه رتبه نفلت از چه دو صائب مقام بر سر حشمت بیت ابرو |
| حاجت بخوبی گرم جگر نیت داغ را مهر غمی که ناله آتش نبود آشنائی از دکان شکسته دل از جوج نکفته است غنچه بکانه ز خون گرم دل را حیات از نفس آرمیده است اسوده از خاتم و فارغ ز نو بهار | روغم ز خود بود که شجر داغ را زهرست همچو سبزه بیکانه باغ را چون کل شکسته موج شراب باغ را می خورند شکفته می باغ را بیماری نسیم دهد جان خیر راغ را در زربال خویش کنم سیر باغ را |
| صائب مدار چشم کاشی از آسمان در بینه راه نیست نسیم فراغ را | صائب مدار چشم کاشی از آسمان در بینه راه نیست نسیم فراغ را |
| احاطه کرد خط ان افتاب با بزا ز جلوه تو حیاتیت خاک را تن لطیف ترا عطر خار بهرست شود حال دل ای بار تازة خط غافل ز حال هر دانه غافل همین دانه حکمت از لب فرم خواستی بر دار چو برق بگذر این خاکدانه که در یکدم در آن دیار که حسن تو باز بکشد بجا حارت دوزخ چه میتوان کرد | گرفت خیل بر پی میا سلیمان که خون مرده شمارند آب حیوان را بجوی کل کشا جاک از کربا بزا که نیت جز دل با شمع این شبستان را که مت تو شه ز دل خضر این بزا بدست دیو مده خاتم سلیمان سفال تشنه کند آه گرم ریحان را بسیم قلب فرود شده ماه کفا اگر زمانه تانند چشم کربان را |
| ز دود آه لب تازة خط او صائب سياه خانه نشین کرم دآب حیوان را | ز دود آه لب تازة خط او صائب سياه خانه نشین کرم دآب حیوان را |
| عم آیین غدارانه چنان برت که ز خاک بر دانه نفس برت | عم آیین غدارانه چنان برت که ز خاک بر دانه نفس برت |

معنی بر سر حشمت بیت ابرو که خانه زین خانه کانه امورا

استغنا در آیه ای که از غمزه تیغ ابرو
یوسف

شکست بوند و شکسته معانه در کل کباب
شکست آیین موج زربال خویش جگر

زهرست همچو سبزه بیکانه باغ را

شود حال دل ای بار تازة خط غافل

بدست دیو مده خاتم سلیمان

شکست آه گرم ریحان را

لا اله الا الله

به نیا زمندی ما چون داشت حاجت
نه بکار دهنه کل نه بکار کو هر کید
نه چنان دو چشم مار غم غم سر دارد
به ثبات نقش هستی چه نیم دل ز غفلت
شود از نماندنی دل از خاک کای
تو ز کوی مقید شده بخاک کای
ز نماندنی بر ما بخدم چه فتنه سر

به دوست ناز بر ورز چه سرشت مار
فلک اینقدر بدقت بچه کار شست مار
که بک نعت خود فکند بهشت مار
که سخن بکار قدرت برین نوشت مار
که با چشم سر آید حرکت چو شست مار
بنو و بچشم حق برین نوشت مار
که نهاد آره بر سر خط سر نوشت مار

ز غرور او میت بهین شیم صائب
که شکار خود بنعت نکند بهشت مار

چهره ات بالسمند میکند آینه را
از فروغ حسن کرد دل فولاد
اشتیاق کرد سر کرد دینیت بیستار
تا چه خواهد کرد و یارب دل موین
ساده لوحان زد و میکند رنگ
جلوه از خط تو خیر و لب بکرفان
از فروغ چهره مرععت لب میگو
اقاب بیزوال حسن عالم سوزا
صحت روشن ضمیر از کیمیا دولت
جلوه روی عرفا ک تو ای ماه تمام
تغیا زهای خورشید نظر بردار
پیش از رخسار ضبط آه کرد بگفت
جلوه همی بر لبها رخت
نعت دیدار یوسف را باز فکند
سکینه از علم رسی سینه را پاک
چون دل عاشق نکرده صا از جفت

خنده ات دامان کو هر میکند آینه را
از بهشتی روی کوثر میکند آینه را
در کفشت طه شهب میکند آینه را
چهره گرمی که مجسم میکند آینه را
صحت طوطی سخنور میکند آینه را
بال طوطی تنگ شکر میکند آینه را
باده کلکوز ب غر میکند آینه را
کرم چو صحرای شمر میکند آینه را
روی او خورشید منظر میکند آینه را
سیر چشم از ماه و اختر میکند آینه را
پاکب از از خط جوهر میکند آینه را
رشتهای مسطر میکند آینه را
از رخ شبنم فانی تر میکند آینه را
کر چنین عکس تو انگر میکند آینه را
روشنی مقلد جوهر میکند آینه را
صحت او ناز بر و میکند آینه را

بدینا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدینا ساختم مشغول چشم ز دل را
در تب جیم خوردم گشتم در کل نش
نداشتم که خواهد شد به عالم بچشم
نمیشد خشک چو دست بجایا زده
نداشتم که خواهد رفت چو ناله خوردم
نظر بر داز شد چو سر مد مقرر استخوان
حیات جاودا از خدا چو خرم میخواست
بر اگر میزد دوزخ کند افوس جاود
دلی از سنگ خاراکوشتی از این
خورشید پرواز از رطل کران باشد

باین گشیت کل سده و دگر دم زدن
منی ماندم بجا کر میکر فتم دایم دل را
عبث بر باد دادم نکمت بر این
اگر کیا ز میدان آفتاب روشن دل را
شکستم بی سبب خرقه تنم سوز دل را
بآتشین تانم کردم این دل را
که باک از سبزه بیکانه سازم کل دل را
که بی برک از ثمر کردم نهال این دل را
که با این کوشش دل نتوانم شیند دل را
نیکر و کو غم دامانم از خود رفتن دل را

ز آتش طلعت نام باغ و بهاری شتم صائب
ندیدم روز خوشی تا سر دگر دم کلخن دل را

دشنام تلخ جانم دگر میدهد مرا
زلف دراز دست تو می آر دم بدم
از موج بام که بحر بر آشوب و ز کار
اکون که آب شد صد فم ز شکی
با گردن سپهر دستهای او خوشم
محو سیاه خانه لیلیت چشم
بیداست در تیره سیر از بهشت
شونده نکاو و بجرم که چو حجاب
اسوده است خاطر بحر از گشت
هر چند نیت بر سخن طفل اعتماد
چون داغ لاله سوخته نایت روزیم
سیریت چشم ذره فر و زنه آسمان
فارغ ز توشه ام که دل آتشین

این هر پرورشش گرمیدهد مرا
چند آنکه چشم شوخ تو سر میدهد مرا
در سر شکست بال دگر میدهد مرا
ابر بهسا و آب کرمیدهد مرا
کر چشم مت یار خبر میدهد مرا
اهو کجا و نیت نظر میدهد مرا
بیخو است آنکه آه سحر میدهد مرا
در هر نفس حیات دگر میدهد مرا
بیضا قتی موج خطر میدهد مرا
از خط دل سر شک خبر میدهد مرا
انهم فلک نخو بگر میدهد مرا
چون آفتاب بگر میدهد مرا
از خار راه زار سفر میدهد مرا

شماره خوش بود

انتها

عین چکر طرف صفت قلندر

| | |
|---|--|
| از آفتاب عشق نکر دید رنگ من | اتش چه بختی نمی رسید همدم |
| نیز رنگ چرخ چون کل رعد ازین من | خون دل از پیا که ز رسید همدم |
| سوخی که ز هر چشم زخم داشتی درین | صائب بالکاش می کشید همدم |
| از نظر یک لحظه دوری نیت محبوب | بهر من از پرده چیت یعقوب |
| آرد بود بوی پراپین با فاده است | شکوه از سحر آینه یوسف نیت یعقوب |
| نیت محکم از آتشیم برنگ بوزن | این شش از عالم بالا است محذوب |
| کعبه مقصود در اغوش محرم حقیقت | هر که از طالب جدایی نیت مطلوب |
| صبر من در سخت جانها قیامت میکند | سایه نیت زخم تیغ ایوب |
| بر دمای حسن و چون کل برون است | شرم یک پیراهن کت محبوب |
| عالمی است که ز بر و زبرد هرگاه | شور محرم شیوه باشد دل آشوب |
| بیدار عینای ز از خونم بگریز کند | ورنه بر دای قیامت نیت محبوب |
| در لباس دوستی با نیت عداوت میکند | بر سر جبه آورده هر که محبوب |
| همچو زخم تازه خونم از و آید بخون | کر منی در بخت دیوار مکتوب |
| گفتم از خط حسن و صائب بر آید از حجاب | پرده شرم دگر کردید محبوب مرا |
| فتنه روز و خاخانه نیت اینجا | فتنه اینست که در خانه نیت اینجا |
| مردی از پرده ناموس برون آمدت | هر که ماندست درین ده غنیت اینجا |
| پیش جمعی که نمودند قیامت افتد | صبح محشر نفس باز نیت اینجا |
| خاکساری رخ دشمن من بیالده | اسماعیل جگر هر خاک نیت اینجا |
| اختیاریت فانی دل دشمن که از | مرک زهریت که در زیر نیت اینجا |
| در خوابات سر در دکان خواهد شد | عقل هر چند که سجاده نیت اینجا |
| لیلی که تو از محل کرد و طبعی | روزگار لیت که سیه خانه نیت |
| ساده رویانم در علم نظر استاد | لوح اطفال بمن لوح جیت اینجا |
| دستی فیض شکار دل نیت است | پرده دیده صیاد کینیت اینجا |

حیل و مکر و فریب

ماصله ساینه به در خطا اتم
او بود که جای ترا حذر

دور باشی

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| دور باشی نبود وادی گمنامی | سدر آه تو بهین عقل متین اینجا |
| در قیامت دل بر آله دارد صائب | دست هر که صد ف در شمشیت اینجا |
| همه کس طالب آن سرور و ان | اب حیوانه ز نفس سوختگانیت اینجا |
| اقبال که دل صبح از و پر خونت | یکی از جمله خونابه کشتانیت اینجا |
| محو شو محو درین بزم که گفتار صواب | تر جانم دل غفلت زدگانیت اینجا |
| عالم از اب بقا یکقدح لبر نیت | چه غم از عمر گذرانیت اینجا |
| چاره ناخوشی وضع جانم بخت | اوست بیدار که در خواب کرا |
| خواستی نبود در آه دراز غلوت خال | پشت آینه هم از پرده در آیت اینجا |
| در سر پرده امکان نبود آیت | هر چه جز پرده ماهیت کثانیت اینجا |
| سفر مردم آگاه ز خود تیرون | هر ف نیز در اغوش کثانیت اینجا |
| صحت پر خوابات بهار طرب | نفس سوختگان سرور و انیت اینجا |
| از غم هر دو جهانم هر که دلش پاک بود | سیوا ز گفت که زبانک دلانیت اینجا |
| خاک این مانع بخواب جگر غشیت | برک کل اینه روی خزانیت اینجا |
| نیت در دام صحنه نیت موج سر | دست بر هر چه زنی رشته جانت |
| شکوه از که در حوادث دل و نیت | هر که صافی شود از در دکانیت |
| سر بسخت خراب مغازه آینه است | راز پوشیده افاق عیانیت اینجا |
| تازه روز و چون کل از اغوش کفر خیزد | هر که امروز ز خون جگر کثانیت اینجا |
| بزم عشقت نکه دار عفت صائب | هر که انداخت سیرتغ زانیت اینجا |
| دل خود بخود شکسته شود عشق جیت | سنگت در بقل می پر زور خیت |
| چشم بدستاره بعاشق چه میکند | از کرم شب فروز چه غم شیر بیشه را |
| در ساز با خانه حوادث که هیچ بود | بار دلت میوه بسیار بیشه را |
| پیرانه سگار طول امل بیشتر شوند | در خاک بزم حکم روانیت بیشه را |
| اورده اصورت بیشتر بروند شکسته | فرهاد چو بر سر بند مهر جاتی بیشه را |

باز عشقه مدح اوین موافق و غیره
در غایت عشق و غیره

نیت نیت و غیره

دور از من و صفا و امانی و صفا و کمال

| | |
|--|---|
| شع و شراب شاه رخ دل است ز یکی بر دی کار نیاری چو گوین | خبر از فروغ باد و آب شیشه را از خون خویش تا بهیاب شیشه را |
| صاحب حجاب برق کرد لب سحر تا چند ز خیره تو انداخت شیشه را | |
| ز دوزخ چه پروا نیاند ترا چه حالت سر زلف صید بند ترا | که ساخت شعله سوید ای دل سپند ترا که مت صید حرم در گنج گند ترا |
| اگر حد تنگ شکر شد جهان زلفش مگر خاک شد از عشق بی آبی | ندیده است کسی فصل نوشند ترا که دست با پی کارین بود دست ترا |
| سپهر سبز خوابیده است در قدس تبتیم تو دل از کار میرد چو صبح | بهر خضر چه نسبت قد لبند ترا چه حاجت مکرر کند قید ترا |
| به بهر آرزو تو دوزخ چه نیواند ترا چو آمدی بسکار مرا نقد ریشین | که آتشست بهار طرب سپند ترا که طوق کرد دهن ایمانم کند ترا |
| شکار لاغری با نیت قابل سحر | و کرد رتبه از ادکیت بند ترا |
| بصید لاشه صاحب گنج کتی قبال که مت صید حرم در گنج گند ترا | |
| طاقت گجاست روی فانی دیده شبنم ز باغبان نگشت منتصال | ارام نیت کشی طوفان رسیده معشوق در کن بود پاک دیده را |
| دی سوز عشق جاشی با حیات نیت باشوخ دیدگان نشود چرخ سینه صا | لمحنت زندگی عمر نارسیده را خوشت شیر کو دک پستانه گزیده را |
| از بس شنیده ام سخن نا شنیده یاد بهشت حلقه بر دهن در بود | گویم شنیده ام سخن نا شنیده را در تنگ می کوشت دل آرمیده را |
| چون سبک گردیده که نیار دور آید در برده ماند شود من از سر دی پر | آیین میگردم من آدم گردیده را آبست شیشه جوش می فایزیده را |
| شوخی که دارد از دل نیکین بویه پست میدید کاش صاحب در خون طپیده را | |

شعر در وصف صاحب
شعر در وصف صاحب
شعر در وصف صاحب

حاصل دیوانه مرگام که دم
شور بونده دوق در صفت
حاصل بر می که چینه اول در مقدم
بر او شیشه و سه اول شیشه
اول سیه آب اول در دم

| | |
|--|--|
| باده راه تو کن بود سفر مارا کدشته است ز سراب هر کجا میسیم | یکیت تو شر و زنا بر کمر مارا غمم کن و میا نیست چو نگر مارا |
| خوش شمعانی کوهری ندر دگر شکست سنگره با کجا تواند شد | تو از ز خویش نمودم یک نظر مارا که هیچ موج ز بادست بال و پر مارا |
| چو تخم سوخته گز ابر باز شد دهن حرف باده از جبهه های مخوریم | ز باده شد غم و اندوه پیش مارا منیت توان بقدر ساخت بخر مارا |
| چانه بفر تو در خوشین فرو شتم شدت سینه ما همچو تیغ چو پروا | که خشک جوی بود دست ز پر مارا ز بسکه آه شکست در جگر مارا |
| چه شکر باست که کار زار امکا | بغیر عشق گرفت ری و دگر مارا |
| بهر زین لفظ نینم تخم خود صاحب نظر سوختگانت چو شر مارا | |
| زهی نقاب حالت برهنه رویها ز سر و قد تو یک جلوه عالم آسوپه | خوشی تو زبان بند کام جویها زنوبهار تو یک برق بدخویها |
| که نام شربت یاقوت میرد امروز فاده است چو تقویم کهنه از پر کار | که ختم شد بعقیق تو نام جویها بد و حسن تو مجموعه نکویها |
| اگر چه این مره را خواب سکینت چنانکه شیر کند خواب طفل اشیرن | دمی ز پان نشیند ز قفسه جویها فرو د غفلت از سفید مویها |
| بستوی ست اصلاح تن بجای پر دار اگر توقع اسایش از جهان داری | که دل سفید نکرد در جابه شویدا مدار دست نبض مزاج کویها |
| بخنده زندگی خویش امکن کوتاه چو فرد آینه با کائنات بگردان | که صبح غوطه بخورم ز در خنده رو که شد سیاه زخ کاغذ از دور |
| اگر نگو نشوی صاحب از بدی بلذر که مت ترک بد بهمان نکویها | |
| در بخش هیچ خلقی نیست خوشتر بند ز دست عقل دور اندیش کاری نمی آید | چو پست بر ناست عذر خواهی شست مسخر میکند دیوانگی زنجیر میوایزا |

نوعی از شعر در وصف صاحب
نوعی از شعر در وصف صاحب

ز دیانت

| | |
|---|--|
| چراغ بر دال حسن خورشیدی مکر داند عشق از کادش لایق بروز بر دانه پیهات در فکر دوزخ | دم عیب یاد صبح شمع لاله را دم شمشیر صبح عید باشد نام جوینها لباس دل غلب را آلود جابه شود نایز |
| بگرد کل هجوم غار دیدم شد یقین صائب که بد خونی حصار عاقبت باشد نکو یا نرا | |
| چرخ بر کوهر سحاب شد از کزیه ما نت مصیبت فلک کربش با بی رحمت در بیا بانه طلب نقش قی کرم رول پیش رو شکر اندیدید به چشم طاعت فضیلت کبر بود اشک سحر خیزان نشست اگر بر زرخار زمین در طاعت بود هر موج شر که درین افروخت از غبار دل عشق تلافی کرد | ماه در ماه که گرد آب شد از کزیه ما صبحها همچو شکر آب شد از کزیه ما صدف کوهر سیر آب شد از کزیه ما شمع در کوشه محراب شد از کزیه ما ماه خورشید جهان تاب شد از کزیه ما نه عطف کوهر نایاب شد از کزیه ما رشته کوهر سیر آب شد از کزیه ما خاک اگر طعمه سیلاب شد از کزیه ما خار و خس ستر سنجاب شد از کزیه ما نرگس یار کرانه خواب شد از کزیه ما رنک در لعل تو خواب شد از کزیه ما |
| ای در آتش از کل روی نعل لاله مزه که صد خون جگر را داغ میدادم ماه سوزان اگر از دل چنین ایلب ای که محو چشم خوابان کشته امین باش کار و راه اشک مارا آتش در کازیت جمع بر کرد و بر نشانه کرد و تیر از کاز مهر خاکی شود کل بر دانه طایبان | ماه رخ رترا از حلقه خط مالها میکنم در یوزه داغ اینر ناله از لاله پرده فانوس کرد و پرده تیج لاله کنن ملاهی سیه دار و دخیب دنیا لاله آتش این کار و انست آتشین بر کاز لاله سرسد یکجا بدل فضیلت بر کاز لاله هر کجا صائب کند افکار و نکین |

بر کالره تیغ باره باره
مراد او استبار نور

نه افخامی

نورانی که در کمال
چرخ بر دانه پیهات

| | |
|---|--|
| نه ز خانی نقشهها را خام می بینم دیده خوریز مارا اینست سیری فیض بالادت میسار اطلب گزیت مشود همچو فلاخن شهبه پرواز گرچه زخم صبح از خورشید میگرد در ره افتد کی از ناگهانی نیست مطلب آمینت مارا از دعاها بی راز مطلب باید لانه از چشم بستن خواب در بروی گفتگو هر چند باشد دلچسب بیخ را دانه میسازد و سیر انداختن بسکی گرفت در آیین باز ادا کلام | بر دانه بر چشم بد آیام می بینم خاک را بر آلود چون دانه می بینم چون لب غلب از آبرام می بینم سنگ اگر بر جان بی آرام می بینم رخنه خمیازه رانجام می بینم نقش بر روی من هر کام می بینم دل خط از لطف عسیر قلم می بینم در بروی از دخیل می بینم باربان خیر چون بادام می بینم اللا عا دانه ره دشنام می بینم میشود ز نار اگر احرام می بینم |
| نیت صائب چون شرر باران چشم در آغاز اینجام می بینم | |
| انکس که داد پیوند با کاه کبریا دامان رهرو از خم زبان نگیرد چون سنگ سره خاکس بر پایه نظر نظم خاک را ز روشنگر وجود در سینه خون کشتن قوت و لعل کرد از آب شده و بالاسود آبی مجنون در خواب بود محفل کز کار کاهیت در کار و با شقت تدبیر عاقل سکار تا شخت سعادت بر روز و در شخت | خواهد بهم رسانند جانهای از خار و پر و بال فروخته شده را چشمی که بکند دید از چشم سره ما زانه جاد هبند مردم در چشم تو در زیر تنغ چون کوه سر کشتن دیار عاقبت نمیتوان کرد دیوانه خدا را نقش مراد خندید بر چهره بویار طوفان نمیکند کوشش تسلیم خدا را باسک شریک روزی کردند از آسمان |
| سخت ل کرفتن صائب چنگ مر کانه بر تافتن محالت سرخیه فضا را و حجت بود ز مردم از خویش | |

حاکم از غنای دانه پیهات

حاصل رکوت بود

ز کالره تیغ باره باره

بر کالره تیغ باره باره

نصیحت
بوی یک رویند مراد فخر
و ضعف در دم

نورانی که در کمال
چرخ بر دانه پیهات

پروانه بال و پر خود را به پیش شمع
رفتن خواهد دیگر نمیخواهد

عاصی که لعل ده اولادش
جذب آید و با نور

بقی حالت احوال ده

| | |
|---|--|
| خونین دل که با عشق یک کوچه راه از سبیل معکم کرد و درو اسبقها دل خون رسد بجایان نیز آرم جسم کرد مطلب عشق باری تحصیل خاک است | کشتی نوح داند در مایه چله افزون شود روانی از سکه سیم تا پسین شمع خواهد پروانه بال و پر افتادگیت حاصل از بخت کی ترا |
| چند آب رو توانی ریخت بر آستانه خورشید زان از کلف سیاحت پیوسته دل فترا | |
| نی کفر شناسد دل حیرانه دین هر چند حجاب تو برانند جو سها چشم تو بدل فرصت نظاره بخش آخر که ترا گفت از خانه بران آسوده بود عشق ز نیت بی عاشق مکدر طبع تو فقه چشم میساک | از نقش حبه راست خبریت کین ز نهاد ز سر باز کن چمن حسین این صید گرفت صیاد کین تنها کنی آباد همی خانه زین لازلزله خاک چمن غم شن برین کاین بر بود در یک دانه آب کین |
| سیرم از این چشم سیه مت که آخر از راه برد صائب سجاده نشین | |
| میکنند خای طریح با مسند و دیگر عمر شد در کوشا لعل کو یار و کار کر چه در خطا هر چون مجنون و بختی آورده چشم من سیر از جهان و مردم از بهر هر کجا چو سایه رو آرم آباد و جا | چرخ کو یا ساخت از آن کل و کل میکنند ساز از برای محفل و دیگر نیت غیر از پرده دل محفل دیگر کاسه در یوزه سازد سائل و دیگر نیت خرافت و کی بر سنل دیگر |
| کر چه دل خون شد در دشت صائب کاشکی در فضا طینه بودی دل دیگر | |
| صبح از دهن تو می آید از دم سرد خزان بر کی که می افتد میشوم چو چشم کل آب از تو دانی ناله خیزد چو سپند از دانه آمی | شام از تاریکی تن می آید از جهان بی برکت رفتن می آید چون از آن نایک بیدار می آید چون از آن محترم می آید |

بود محراب و عزم مالک آدم بود
میشود

| | |
|--|--|
| میشود یا فاتی از خون جگر مستان کوهرم را میسر کرد و بیتی خاکال تنخ میگردد الف برینه شهباز میشود چشم ز حسرت چو بد بخت رشته اشکم بدام مر سیدی خنیا طفل اشکم نیت جز کرد بیتی دایم | چون از آن فروزه گلشن می آید چون از آن دایمی و شبنم می آید گاه کاسی کز شبنم می آید چون ز طرود و نخل می آید چون ز عیسای سحر سوزن می آید کی ز غوغای ز دانه می آید |
| نیت تامل در نظر صائب چو طبل خواستم در حضور کل ز شون مایه می آید | |
| فارغست از سیر کل مجنون سرگردا منقض و دیوانگان کفایت از بار تا فروز و تخم دلمه را انباشند بجا از طراوت سایه ش می آب گلشن چون صدق در دانه نیت خبر دور جو هر آینه ما که نماید خویش را سیر خوابیده ما میزند بنگو سیر از گنبد مانکار نیت ساق عشق کیت کرد و نه تا تواند همینه داشته تخته نتوان کرد از کشتی و کانه جوا | نقش پای قه لیلیت گلزار خوشه بند و دانه زنجیر در زندان دانه دارد آبر را در دست و بهر بنفش مرخار می کسیر و دیده وقت امیری خوش که بر بخیزد از دانه تخته از بال و پر طوطی شود دکان سرو کویا بهیت عمر خضر از ستان اسمان کردیت از فکر سبک لانه زهره شیراز فشان آب بر میدان خواب میبهاست پوشد دیده |
| عیب صائب میشود در چشم پاک با هنر و یورایوسف نماید بک منیر از نا | |
| ربارانه جمع کرد و خاطر اسفند بستان ز مشربانچه می آید ز صد کسرتی آید چنانچه شام در ایام مازون کرد قاری که شتم از سیر دینا می و نه آسوده دیدم دل شود دیدم را کتم خرد از عشق باز آید | رک ابری گنبد سیر از این شمع بیکر کی توانی شجر کرد و کاسر تان که از آدمی کند و کیک اطفال بستان بسم قلب از آن خورم خردم ماه کفنا نذاشتم که بر دایم صائب نیت طافا |

عصا بنده کل و کل

امتنان سحر از پیش

طوبی که از نر با جگر

خود ز روی حال او بود بجز اولاد و کل

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| نگرد و دشت دل کم برب و زینت دنیا | سنازد نقش لیس و لیسین و بوار دنیا |
| ایر عشق چشم از روی قیاس بر بندد | ز مردم نشت امید شفاعت صید دنیا |
| آبهی بزد از بهر تار و پودستی ظالم | لنسی میزند بر یکدگر زلف پریشا |

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| علاج سردی بام را می میکند صاب | خوش رندی که دارد جمع اسباب |
| بد نیای فی کذا جسم بای رگل را | که متواترات کرد و ایند این بوار |
| مده در عالم بر شور و آواز ضایع | که سا حل میکند تسلیم ایند دریای |
| شود در خاک که از عالم از یاد خدا | که نور فکر گوهر میکند این مهره کل |
| نگرد و باعث انسودگی نزدیکی دریا | زبان شکوه از خاشاک بسیار است |
| لبا بر اهل غفلت از در و دیوار می آید | زهر خاری خطر چون تر باشد صید |

چه داند پیکر افروخته قدر روح را صاب
ز لعلی بهره غیر از کرافانی نیت محلا

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| کمال حسن کجا دیده بر آب کجا | شکوه بحر کجا خیمه صاب کجا |
| مانده است نودل غبار افروسی | باخسیر ایه فتنه نور افتاب کجا |
| بجستی تو کرد از جهان بر آوردم | دگر کجا روم امی خانه خواب کجا |
| ز بسکه کرم تماشای کلر خانه گشتم | نیافتم که کجا شد دل خواب کجا |
| ز برگ نکت کل پیش میشود رسوا | ترا نهفت کند برده حجاب کجا |
| میان سوخته و خام فروت بسیار | سر شک تیاک کجا گریه کباب کجا |
| گرفته است جان را غبار بیدری | کجا رویم ازین عالم خراب کجا |
| چنین که اب بر آورده آ خانه چشم | بساط خود گفت بر دبا خواب |
| فروغ حسن جانی که ادکات نیت | ز خوش سیرویانی این شب تاب |

نظر بچشمه حیوانی میکند صاب
را از راه برد جلوه سرات شکی

| | |
|-----------------------------|------------------------|
| هر گز نمی خورج بکشت جام | داغست آفتاب ز ماه تمام |
| آسوده از خار و زخو ایم بخیر | ستی چشم یار ندارد دوام |

بایستی

در بر این صفت صاب
خداوند کسی که از این صفت صاب

فاما تو را در دنیا

نمی آید و از این صفت صاب

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| بایستی رخلوه فردوس فارغیم | دآر فاست روضه دار کلام |
| چون می آید چه تلخ جبین وقت دایم | سر حشبه نشاط جهانت جام |
| بیس آه کرم از دل و زخ بر آرد | تا بخت کرد و این نمرین خام |
| عقلی که سر نوشت جفا بجوش | مشکل که سر بر آورد از خطام |
| مارا کند جذبه ز مجنون رسالت | لبی بکی بود ز غش لایزالام |
| گردیده است همچو قهقهه کاه خضر | روی زمین بر سر و بر شانه خام |
| مانند چوب بید شود در نبات کم | چوب قش طوطی شیرین کلام |
| از نسی که کند غزالان زما خدر | در نه دهای جوین صید دام |
| اس کج کار خانه را دل ما میبرد آه | دارد فلک اگر چه بظا هر دام |

چون آفتاب از نقش کرم عسر باست
صاب دوده است فاق نام

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| در کردش آوری می لعل م را | زین پیش خشت لب میسند جام |
| غافل شو که وقت ششاسار نوها | چون لاله بر زمین نهد دند جام |
| سر کن بخون دل ز غنای صبح کرد | مسلم گرفت دامن عیش مدام |
| ایدر ز بر سنگ و نه هر دلی که ریت | بر خاک میوبای میشت بی خام |
| بر تیغ کوه سینه فشار در انفعال | کبکی که آورد بنظر آبرم |
| انجا که دور پیشی شکست عاشقان | امساک میکنند ز جانان پیام |
| دل را بر زور عشق رهانندیم از بد | با خود بریر خاک نبردیم دام |

عیب من از حساب بر دست و شمار
صاب ز چشم خلق بوشم کدام

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| در آن زلف سیه دلها خورشید | درین سبستان اموی کین میشود |
| بدان میرسد چاک گریبان کلخیز از آرا | بهر محفل که آن دست نگارین میشود |
| بهر صورت که باشد عشق و لرامید | که هر کوی که از سنگ شیر میشود |
| بنو میدی مده از دست خود دام | که از خاک سیه کلهای رنگین میشود |
| سبک و خانه سر کر که سبکباری | که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود |

که اینها عفت لازم افتادند
که در جوش بهاران خواب نیکین شود

ز خوف عشق صاب سیر و نذر کار از جا
اگر در مرده با جنبش زلفین میشود

بی زبانی برده داری میکند از ما
که بر و نه آید بخون خود کوهایی
از نوازش منت وی من آر دین
کی با جل میکند و موجه خود را
سپیل از ویرانه من ساری
از شبنم صبح ایمین میشود
از دو عالم دوخت چشم دور سبایی

عقل اگر صاب سازد بادل من گوساز
عشق با از غنای می کند ناز ما

بهر که هر چه ضرورت داده اند ما
مدار چشم تفاوت ز لبه میزان
مگر نه پرده ناموس از عشق منان
به دوز خاک دلم ابرشته سر لاف
با حیاط نفس کش با شفا جوی

فتاده است گذارم بودی صاب
که قدر یک روان نیست خرده جان

از باده چون کند عرق آلود ماه را
کام بیوسفیت از جلو با شوخ
بر صفحہ عذار تو از نقطه های خال
طو مار نا امید می ناکشود نیست
عشقست غمگسار دل نا توانا
امید رحمت غارتاب و ریت

در چشم افتاب سوزد نگاه را
در رقص کرد باد فلک دست جا را
گردست کلک صنع نشا تو کیه
پچیده ایم در کوه انگار
برفت شمع بر سر بالین کیه
آه ندانم که بسوزد کس آه

ناله طرد
بکام و غم
چهره او کشته غم و آفتاب

عشق شبنم صبح
که زینهار کوی عشق

زمره باده سوزید

در کوه سبزه
در کوه سبزه

در کوه سبزه

در کوه سبزه
در کوه سبزه
در کوه سبزه

چون سبزه از گران مانده در سبک
مادیده مدیده عاشق چاکند
چون خاک میکشد بر هوا چمن
شوقی که ساخت شهیر دیوارگاه
روی کز افتاب دو دل گردان
در روزگار زلف تو شکست

صاب همان زد و روی شکوه میکنم
خواستد مگر دغفلت کرد چه راه را

دانشه ام غم و خسرید از خوشی
سر کو هر کی راحت بیفتی شناخت
در زیر بار پر تو منت نبرویم
نار و نیست صورت بعضی جان
زند از بود بمردم بیدار مده خاک
هر دم چو تاک باد درختی میشوم
هرگز چنان نشد که تو اینم فرق
در زیر خاک کرد کسادی نهفته ام

از نیش لبند به پستی رها نده ایم
صائب سبیل حادثه دیوار خوش

چشم روشن میدید از کف دل بیابا
در بند مات بیکار میکشد سرشکی
عشق کار دل سرشته با عاجز
میکند بر خطه ویرانه تر از عیش
بی خوشی نیست مگر جان زخم یافتن
طاعت نثار میبود اگر کفایتی
غمت نماند آسان از کربهای تلخ
در صفای شیخ خود سعی کنا مکن
نفس استوار با حل از سر خود دور کرد
نیت در مان مردم کج بحث را فرخواستی

صنعه آینه بال و پر شود سیما برا
زلف جانان میدید بیکس دل بیابا
مگر نتواند کسود نه عقده کرد آب
شور سیلابت در ویرانه ام مشتاق
کوزه سربسته سیاه شد شراب ناب
مهر نیرزد چمن خمیازه محراب
خوناق کل بدام میکند قصاب
صاف اگر با خویش خواستی اجاب
دای کاشانه که خود برادر دای
ما لب لبسته خون در دل کند قصاب

ناله طرد
بکام و غم
چهره او کشته غم و آفتاب

تا که دواب دل صاحب آتشین

نیت مکر یافتن آنکه هر نایاب

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| نمک خال بود دماغ تناسلی ترا | سور لیلیت سیه خانه سودایی |
| خضر از دانه کعبه ابد دست نداشت | کیت از دست بد زلف دلاری |
| طوق سر فاخته حلقه ماتم میشد | سرو میدید اگر قامت غنای |
| بر جبین همچو کمر کردی سیم دارد | دیده تاشتم کل جهره دنیای ترا |
| دو جهان در نظرش دست بیک بر کرد | مر که در چشم کشد خاک کف بای |
| مانده در پرده حیرت نفس موسی کاف | بوسه چو نه راه برد لعل شکر خوی |
| بر مقید تماشا خج دایه مباحش | افتاد کند آینه سیمای ترا |
| دست ملک از هر دو چاه برید | کردادیت فلک دام محسرای ترا |
| که داریم ز دل دیدن روی دروغ | چون نایب پسندیم تماشا ترا |

نیت مکر که بگفتار تو ایمان آورد
مر که صاحب نکند غور سخن تری

| | |
|-------------------------------------|------------------------------|
| برده دارد و حاجت دربان نیامد | خانه چو آینه بی مهتاب نباشد |
| کعبه و بتخانه یکسانست چشیم | سنگ کم در پیکه میران نباشد |
| درد و صافی عالم امکان یک سر حبه است | شکوه از ساقی دوران نباشد |
| طوقی چو نه قرآن از حلقه ماتم بود | حاکم شد و لب خندان نباشد |
| ست در دل هر چه خواند داریم در | از کسی پوشیده و پنهان نباشد |
| شعله دارد با کبازی آغ دارد ستم | خار خار آرزو در جهان نباشد |
| قانع با قطره آبی که داریم در کمر | چشم اب از قلم و عمارت نباشد |
| نیک بد یکجمله چو آینه دارد در دم | شکوه از چشم و دل حیران نباشد |
| داده ام دل را بهت عشق در روزال | یوسف یحیوم در زندان نباشد |
| همچو مکر کانه تیر یک کش بود افکار | مصرع بی رتبه در دیوان نباشد |

خود بخود چو غنچه صاحب عقده ام میشود
اختیاج ناخن و دندان نباشد مرا

| | |
|---|---------------------------------------|
| نه هر کس هر بر دهن با تیغ و خنجر میرد اینجا | سر تسلیم هر کس سپند سر سیر اینجا |
| درین سید این جدل با دشمنان کاری ندارد | سیر انداختن از تیغ چو هر سیر اینجا |
| درین دیباغی آغوشی که شکل بدست است | دل هر کس که کرد دواب کو هر سیر اینجا |
| میدارد مستم هیچکس ابدی دور آن | شکر چو نه بوریا بیلوی غریب اینجا |
| نار و حسن عالمسوز خیز از عشق دل سوئی | غبار از چهره آتش سمندر سیر اینجا |
| چو باشد قسمت دور کرد از راه صیقل | که با این قرب بشنم دیده تر سیر اینجا |
| مکنج از دروغ بی نمر نه کار کام خود | که صبح از راستی قد مکر سیر اینجا |
| چو کل هر کس دخیل از ده وقت طلق خوش | را حسانه بهار از داف ز سیر اینجا |
| ترابی جوانی از سود دریا میشود مانع | و گرنه هر که موم آورد و غیر سیر اینجا |
| کیم من نه تانه بیچ کمر عشق او مراد هم | که سیم رخ فلک سر در تیر سیر اینجا |

بفرق هر که صاحب دماغ سودا سایه اندازد
عذاب گرمی خورشید محشر سیر اینجا

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| چسبی شد ز دینه حسن ازین جدا | خون میخورد ز جلوه هزار تن جدا |
| شب کارم که اختن رو زمر دست | تا بهیچ موم کشته ام از انگین جدا |
| مر جا کند نقل شود نقش اینجمن | حرفی که شد از اندر و لب کین جدا |
| چون بر پرد پا دیده یعقوب شب سفید | تا شد صدف ز صحبت در زمین جدا |
| وامان با تلانه سیر برق آفت | از هیچ خمی نشود خوشه چین جدا |
| چون بر خوری بنگد لانه نرم شوک هوا | از روی م نقش کند از کین جدا |

صاحب در آفتاب جاساب محو شد
مر شبنمی که شد ز کل و یاسین جدا

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| کر چه از درد خوانی شده رخساره | می توان چید کل از سینه صدا را |
| نفس گرم درین بوته نخواهد ماند | تا شود شیشه می این دل خوان را |
| کر چه از دماغ بی سیمی لاسوخته است | ست سنگ به هر منزه کوار را |
| چوب سازد علم از خون شفاعت مانع | از میان تیغ بر آرد چو سکارا |
| درد خود که میسجای مانع عرض کنم | میزند بر در سحاب به کی از چار را |

آب دریا بکند ریک و آنرا سیر آب
سیری زباده نداد و دل منواری

صائب از سعی محالست با بنجام رسد
سفر دیکت روانه دل بجایه ما

| | |
|--------------------------------|---------------------------|
| صدت خام جوید در سبزه | بهر داغ رسیدت برگ لاله |
| چو جام لاله دل چکیده داغ | کرات زهره که بر لب سبزه |
| چو طایفه حرم کعبه سینه جیشم | بدست مرکه فتنه فروشی سبزه |
| بداغ سینه مجروح با مبین زینهار | که خنده در دهن سوخت لاله |
| چو لاله با جگر گرم عشق سبزه | ز داغ عشق بود عجز سبزه |
| ز زرق و خلک سفله باز سبزه | در سب با اگر دم خود غزل |
| مگر ز خلوت انوشیروانی سبزه | که تمام شود در حصار لاله |
| عبث بسینه ما داغ سینه کرد | که جوهر سینه جگر سبزه |

بداغ عشق ملایم نمیشود **صائب**
دلی که نرم نگردد ز آه و ناله

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| باده در لعل لب یار نماید خود را | اب در کوهر شبنم نماید خود را |
| در پر نیخانه خم جوش کرد آرد می | سبیل در سینه کسار نماید خود را |
| در حجابت نبی رعیتی دلد آرد | در نه یوسف بخور نماید خود را |
| محو در نور شود هر دو جهان جوهر | اگر از آینه خسار نماید خود را |
| دل روشن چه پروبال کشاید در جسم | بجز در قطره چه مقدار نماید خود را |
| آواز نام و نشان پاک نیایی بر روی | چه خیالست که دلدار نماید خود را |
| موشمندگی بسکانه ستار افند | مصلحت نیست که شیار نماید خود را |
| هر کلی بر سر دستار نمودی آرد | مروانه کل که بکار نماید خود را |
| در غریبی چه کس میشود انگشت نامه | کل از آن بر سر دستار نماید خود را |
| ست تا ز غفلت جوهر دل پوشید | تنغ چون در نه ز کار نماید خود را |
| جانی حمت بر آن چشیم غطین کز جیل | خواه با بیند و بیدار نماید خود را |
| چکند با دل بیدر کلام صائب | امن نمک در دل افکار نماید خود را |

بیکسی

| | |
|---|-----------------------------------|
| بیکسی اکعبه مقصود میدانیم | خضر شمشیر زهر آلود میدانیم |
| مستی مطلق بود از خود مانی تار | هر چه آید در نظر ما بود میدانیم |
| سنت ما را وحشتی از برک بر آنه حاش | این باینهارا سراسر سود میدانیم |
| بار منت بر نایب خاطر ازادگان | ترکی حسنا از مردم خود میدانیم |
| افقاب ما را با این ضیاء و روشنی | دیدهای شیر خشم آلود میدانیم |
| قوت دست است که چشم از جهان بیدار | اسما از خانه پرود میدانیم |
| شورش محمود عالم را اگر بر هم رزم | از ایاز عاقبت محمود میدانیم |
| بر نمیدارد در عونت خاطر ازادگان | سرد و آتشش زهر آلود میدانیم |
| حلقه در از در و خانه باشد بخر | دیدهای ما ز راه میدانیم |
| در شبانه رضا تنغ زان شکوه | شمع ناحق کشته را خوشنود میدانیم |

در دل هر کس که **صائب** درد الوهیت
لی تکلف محرم سید و میدانیم

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| عارف متابعت کند قال و قیل را | بایک در ابحار نیاید دلیل را |
| پاس نفس بدار که از خمی نشین | در زیر لب که آفت نفس جبریل را |
| باد و ستاره حق چکند خصم شعله خفا | باغ و بهار است در آتش خلیل را |
| چشمی که راه برد ما به لعل ابدار | موج سر آب میسوزد سبیل را |
| از محبت بلند به دولت نواز رسید | اری بغیل صد نمایند فیل را |
| در غفلت تو مرگ سرایت نمیکند | پروا می به نیت صدایی جیل را |
| باشد بهشت نقد شهیدان اگر کنند | کلکونه عذار تو خون سبیل را |
| افروسیا به سختی مجنون عذر ز کرد | بر چهره زنان عجب خال نیل را |
| ای آنکه شد ترا بنکوی لبند نام | شمار شمل نغمت ذکر جیل را |
| کی نیل چشم زخم بود یوسف را | مشاطه که بکار برد و دیل را |

از آده که تلخی احسان کشیده است
صائب به از گرم شمار و خلیل

ار صفای لب نباشد بهره در ویش را
تا نه خون تر میشود و صبح صداقت

| | |
|--|--|
| <p>بیت غیر از بسن چشم دل کوش و دهان شربت روزی خیسباز را بفریاد آورد مردم کوته نظر در انتظار محبت اسمان شکدل از خاک آهش برآورد در خور پروانه ام بزم جاشمی داشت صبر کن بر تکیه میها که آخر روز کار از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه</p> | <p>رخنه کوه هست این نذر بر توش بر شانه ناپره سنگ شمره در توش نقد باشد محنت فردا مال اندیش بر زمین چند آنکه ز خویش است سوخته از گرمی پرواز مال خویش را چشمه رنوش سازد بوسه کانی سکند ایجاد در اما به بسیند خویش</p> |
| <p>کرده رد آمد دولت از ناله صائب بخش حرف خور آلود می باشد در دریش</p> | |
| <p>چه نسبت بگردش می آرد آرا چنانکه روشنی خانه است از روشن زخم میرسد در دل چه آرزو داری غماسیل بگرد بدست خود است زهر از کرانه جان بر که سوزد و جوش گرفت در عوض آب تلخ کوه زبان ز نقطه حرف شناسان کجا بداند بمنتهای مطالب رسیدن است اگر چه کوه من کوه را بسا بگرد بیک کوه باسی که ماه مصر آورد چون نقش باغی از لای دشت بتواند</p> | <p>قدح خراج بگردن نه میسار بقدر داغ بود نور فیض دلبار که سوخت عشق ترک در نشسته تبار چه انتظام تواند داد کار دنیا را در افق فلک جار بین سبحارا چه منقبت بابر چهار دریا را بچشم کم منکر نقطه سودا را اگر شمرده توانی که شستن بار ممود کوه غمسم کوه سار سحر آرا سیاه کرد زح و دعوی زلیخا را ز بوی مشک پی عطرال عمارا</p> |
| <p>جواب آنقرل مولویت این صائب کم چشم بند کند سحر باس بلبسارا</p> | |
| <p>انرا که بیت و سبب شرب درین هر چند آب شد دل منی شعور نیست با کاسم زده در فلک شتر کشند</p> | <p>در زند کی بیتکی قبرست مبتلا بیگانه را تمیز کند بحر از اشنا کنم چو پاک گشت خور در زخم سیا</p> |

| | |
|--|---|
| <p>در پرده سیاهی فقرت بخ رفیض داغ که جار طرب آفتاب رسمت قد شاخ ز حاصل دوا شود آیا کردید قامت تو زیجا قلی دوتا</p> | <p>آب حیات در دل شست میزند صلا چند از ما نماند که خاری کشد زیبا گر دید قامت تو زیجا قلی دوتا</p> |
| <p>کوه غمی که در دل من پاشیده است صائب شده زبانه او نیلگون صائب</p> | |
| <p>از سر و سامان چه سیر می نمود یوانه را تا که در آب دل از ناله ای تشنه سکنت از درد داغ عشق دل برد بلجست شود در طریقی حق که نتواند رفت ابجد عشق مجاز از نو نیاز از خوشنات در سحر ز منار بی انکشت بیستانی میباش از خن و خاشاک بگذر کرد کله ماطو دانه فرصت مده از کف که انام بهار رحم که بر باسیه بخانه که از سر کشی چون بهد از تیر باران بکاه آسوده ام هر که آمد پیش آن کانه ملاحظت سر گذار سیرج از تنغ اگر داری جان بکار همتی ای کعبه در کار من سر کشیده آسمانها در شکست من کمر تابسته فازغ از دواش شیطافت و لای هیچ عضدی بی نصرت نیست در ملک</p> | <p>جوش می برداشت از جاسقفت بیت مکر ما فتن این کوه هر یکدانه را در نه میدادم بلباب این خانه را هر دو عالم پیش راه همت روانه را بر کشی و اگه از آسنازی طفلانه را میکنند این سر زمین پاک کوه هر دانه را تا چون بنور عسل بر شند ساز خانه را نیت چندانی که کل بر سر کشد بیانه را شمع در شبها بدست آرد دل بر دانه را جامه صحت عوامی من دیوانه را از زمین شور بر و نه شد نشاندانه را بره در از کمال زهر زخم نمایانسانه را تا که شایسته کردم خدمت بخانه را چون که قمر از نه آسنا یکدانه را نیت شبهای بهارانم رونقی افسانه را در نه چون بهلوشناسد بستر بیکانه را</p> |
| <p>از و باشد از خجالت لب کردد چون هر که از دریا جدا کردت صائب خایه</p> | |
| <p>از جوانی چو نیک دارم دل دیوانه را چاک سازند آسمانها خرقه نیلوفری</p> | <p>سبیل کینه مانا حوله نیست این بزم دست بردارم اگر از لب نغمه را</p> |

نکه دارم ۳۱

| | |
|--|---|
| عشاق اگر حسن عالمسوز برگیرند شد مکر می پستی کردش چینی بیشتر کردید سودا می از قدر عقل فارغ از کیمانه نایدست و دیده ام حسن و عشق پاک اشرف و جادو کار تا نظر بر خالش افکندم گرفتار شدم فارغند از عیش و شادمانی این چو پستان بخت بنزد از رخ منیا خواه | شمع چون پروانه کرد و کرد سر بر آید تا نیم بر طاق نسیم بپایه و پیمان تخته مشق خون شد چو بکل دیوانه دام لفظ غریب و معنی بیکانه را پیش مردم شمع در بر کشید پروا مت از صد دام کبرانی فرو افتاد نیت باک از تیرگی شیشه و پیمان ارزین دل بر آید این بیکانه را |
| خوف اهل در دریا صائب به بیدر دام کوی پیش خواب آلود کان کوه کن این | گرفت دام از باری و لنوار اینجا که چشم بسته کند صید شاه با اینجا که با دیوانه کند از بیدار اینجا که بیت ج پادشاه یک با اینجا مگر ملاحظه از بون که از اینجا سفید گشت مشواشیان را از اینجا مگر مردم محتاج در فر اینجا بکوش و غنچه دل سازیم باز اینجا چنین که چشم تو بست خواب ناز |
| بگفت و گو نتوان اهل حال شد صائب خوش باش و سخن را مکن دراز اینجا | شکار او نشد نه بس بود سکار ترا که در کف ارکشه بحر بیکان ترا اگر امید به ماییت نیم حصار ترا که چون بچرخش نیاید و در نو بهار ترا |

از سنج

| | |
|---|---|
| ز رسته گر بیابان اسانه شد چاک چه میدوی بی این سیاهی بر کاک مشو بنگدینهای خویشین مغرور قدم برو نه من از خدا غری نهار بهوش باش که تمهید بی سرانجامت جو داغ لاله بغیر استاره شو | نشد که باز شود چشم اعتبار تو بست سایه اندر و پایدار ترا که ترکست از حوادث کند غبار ترا که میشد فلک سفید زیر بار ترا اگر سعادتی کرد روزگار ترا چه کل تکلف درین سم بهار ترا |
| عجب که کرد بر جبهه از زمین صائب چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا | |
| دل بر خانه از از روی با هست مرا هیچ کس کی فتنه سایه شاهین برش چون قلم کام خستین نفسم سوخته است با کلاه نم از هر دو جهان از ادم آه هر چون علم صبح قیامت نشود میچکد خزن کباب از نفس دعوی | یوسفی درین هر موی هست مرا دل سر اسیمه از از پر کلامت مرا در ره شوق کجا فرصت آیت مرا سایه بال سما بخت سیاهت مرا الف قامت او سر خط آیت مرا با چنین سوز چه حاجت کجاست مرا در نه با عشق چه پروا کجاست مرا |
| منزل عشق چو خورشید بود پایدار ورنه صائب چه غم از دوری | |
| که دارد این چنین سر گشته و دیبا فروغ کوهری در دیده فرخنده است ز حرف سرد ناصح گرمی عاشق نکردم مرا اگر د جهان آن کوهر شود اگر داند برزگار از بحر فی میوانه از جا در آورد سبکو حانه سر کرد بر بر کی باستان ز طوق حلقه ریخته شد سودا می افرو نیچو شد بهر آتش عذابی دیده عاشق | که نفسی هست در آتش زهر گردان که میریزد نیک در پردی با خجای در بار ببیند از در جوش خویشین سیلاب که گرداند کرد خوش جوهر گردان نیمی ستواند ساختن بنات در بار که از ابروی موج خود بود بحر آب در بار نزد مهر خویشی بر دهن کرد آب در بار بجوش آرد مگر خورشید عالم در بار |

۴۲
سینه درماید
و ما استغفار اخی الله بنا ظلمه
اذا استوت عنه لا نؤذ الظلم

| | |
|--|------------------------------------|
| بود د آمار ارباب کرم و قف ستمی | بسوی خود گشت سر موج خرقاب دریا |
| دل و تن باند ک انتفانی می شود کابل | که سیم تاب سازد بر تو مهتاب دریا |
| ز جمع مال حرص مردم دنیا نکردم | که توانم سیر کرد از ریش اسباب دریا |
| ز شوق دلی چند از سرنگ کوه دریم | که آب تلخ در ساغر شود خواب دریا |
| که این دلی تشنگ یارب نظر دارد | که آتش میجد از دیده پر آب دریا |
| <p>مانند در دل رحمت عیار جرم صائب</p> <p>برنگ خود بر آرد یک نفس سیلاب دریا</p> | |
| گو باشد شمع بر خاک این بخور غم | نور بسیار در دنیا این چراغ گشته |
| ساده لوح جزو ازیم محشر غم | بیم رسوائی نباشد نامه ننوشته |
| بنت در دل خاک ترا تا سار که | اسمان در زیر پا افتاده این شیشه |
| تار و بود عالم امکان بود موج صرا | همچو سوزن جابجیم خود دیده |
| بر سر یک دانه باشد اسامینند | میکنند موج خراب این خانه یک شیشه |
| نامدلی غم عالم دل مار آسم | از بخار اندیشه بود چشم بر هم بسته |
| تشنه بر سبکت از سر حیشه آب چا | خضر اگر میشد بد از تنخ بخور غم |
| جمع کردن خویش در عهد پیری مشکیت | پیش نه توانم گرفتن لشکر لشکیت |
| بنت جز اشک دامت خوشه اش در این | دانه در رکاب کاروانی گشته |
| صحبته ده را نماند از دیدیم هست | بنت از قاتل سگایت شمع خام گشته |
| حاصل بهلوی چای خیساک است | میخورد کوهر چشم تنک آخر شیشه |
| <p>بنت بخور شفق باز خاک چرخ افتاب</p> <p>خاک خور صائب بخور این نام بخور شیشه</p> | |
| ای که از عالم معنی خبر نیست ترا | بستر از مهر خموشی سیری نیست ترا |
| اگر از خویش بر دهنده جز مردان | باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا |
| سرد از بی ثمری خلعت ازادی افت | جگر خوش خود کردی خبری نیست ترا |
| میکنند همه خبر خضر بیا با نهرکت | اگر از دور و طلب آهبری نیست ترا |
| بر سبکت نفس سیم از آن سیر زی | که سزاوار چمن مال و بر نی نیست ترا |

| | |
|---|-------------------------------------|
| راز بحکم تو بود روی زمین خاسته | که چون ز کس بنده یا نظری نیست ترا |
| شکر امیکند سنگ رازنه مغزوی | که درین محفت صد هم کهری نیست ترا |
| بکسل از خویش و مهر خاد که خواهی | که درین راز تو ما ساز تری نیست ترا |
| <p>بنت در بهتری گفت صائب</p> <p>شکوه از بخت مگر کهری نیست ترا</p> | |
| بنت از داغ جزو پروا دل غم غم | دیده بستر کرم شجر این سیر |
| راز عشق از دل تراوش میکند فی | این شراب برق جولان میکند از شیشه |
| بنت غافل عشق پروا از درد کوهر | نقش شیرین میکند شیرین دماغ غم |
| پیرا طول مل پیش از جوانه بچشم | میکنند مطلق غنا خاک طایم ریش |
| صائب جام آخر در دنیا که | خالی از می چون تواند دید بر شیشه |
| <p>صائب از اندیشه موسی غافل شو</p> <p>کاین به مار یک نازک میکند اندیشه</p> | |
| چه کردیدی که تخم نی فردا بکار | بدانم از دامت قطره حندی ببار |
| کف اضمح من ازین دریای پر کوه مرز خود | ز کوه هر چه صد فایز که جگر ببار |
| کره نامتوانی باز کرد از کار محبا جان | چو بیکار از بنا خن کردن خود بخار |
| نگرد هیچکس در دام محشر کربان | اگر دانا نه خود را جمع سازی غم |
| ز غوش کفر چون کل صبحی کرده بر خیز | دور و زری توانی صبر کرد بر خار |
| بشرم مونسکافان قامت بر نمی آبی | نظر کن از سر وقت به پش روی کار |
| ترا در بونه کل مهر از دادند این ملت | که سیم قص خود را کنی کا طعبار اینجا |
| <p>نصیب ملکا مالست صائب سیوه جنت</p> <p>دور و زری همچو مردان بر جگر دند فساد اینجا</p> | |
| ای تو شور در جگر کلات کمر نوای | رشته آه در کوه فکر کربسای |
| ماده بی نهایت ریخته از کف غضب | خاک بکاسه نظر جام جهانم نای |
| سرور باض مغفرت آه ندامت | تا بکه رحمت کند عشق از این نوای |
| مانند سعادتش مست غرور قسمت | بالش از استخوان دهد مغز سرهای |

| | |
|---|--|
| باده عقل سوز را در آوی بهیمنی محل لیلی که ز ناله منقلب شد صبح قیامتش بود پرده خواب سخت باطیمتیم سختی تمام خانه ست جسم کوه غمت تپان اندر کمرین کی من ناله از جونی | نیت سرمه حاجت از چشم خون فزاید راه نمیدهد بخود در منزه داری هر که خواب ببیند از ترس فتنه زای چند پیر از نفس هم آه شکسته بای راه بخویشتم بده باد غم زدای غوطه بر هر سید هد طوطی خوشنوی |
| صائب این بانه جوهر سرفراز کند نغمه لب که شود لب خوشنوی | |
| ریخت خون دانه شود از غم غم در جوانی که چه فارغ از غم نماند انجمن کرباب تلخ افزوده آب شکی میرسد در خانه در بسته روز جوهر | سدر راه شکوه روز است در آفتاب کرد و از قد و توانش هم دو چندان دستگاه حاصل از لایزال طاق حاصل دارد این چنین خاطر پریشان طاق |
| میرا بنید از دانه مور صائب دانه را که بود ز رنگین ملک سلیمان خلق را | |
| ز راه سرد پروایت غنا مالک فلک با مردم ممتاز خصمی بیست دارد بفراید سپند ما در مجلس که بر دواز اگر روشنند در راه از تو چند نیت کرد ز ابراهیم ادهم سوار می شوی آفت خود را پیر روی از راه حاجت میکند آفت دوام عشق اگر خواهی تا وصل امیرش بنور دل تواند از ظلمت هستی بر آید | کند بر دود صبر ملک می افروزد کمان اول کند آواره تیر و ترکش که از کمر در کرباست از خوی تو آتش که چو شبنم سفر اسانه بود جانها بیخوش که در دولت نکه دارد غنا نفس کش و گرنه کور از خود کور تر خواهد عیال که آب زندگی هم میکند خاموش آتش علاجی نیست جز بیداری این خواب شوم |
| از آن با وسعت مشرب نه بسا ختم صائب که یک آهوی خوشی است این صحرای گلشن | |
| نیت از در غیبی نه کبر پروا بستر از در دینی بود در دریا | |

| | |
|--|---|
| طره رنجیم از ریحانه بود شاد آفت کوه آهن اشک در من کربا ببار کرد طشت من چون خاتون بام خون افتاد دخت من از سبزه و جان گزائی میکند یکسرو نیت از تیغ زبان اندیشه ام خار راه عشق جوهر کانه بچشم باریت خلد با ابر ناز و لغت دام راه فرشته نور خورشیدم ز امداد خیسام افروخته من که در خامی جو غم بود خود را دیده | اب جوان میگوید از ظلمت سودا آمد لشکر پرواز نتواند شد نه خار آمد ساده لوح انگش میخواید کند سوا مت بر دل کوه ف از صحبت میکند زخم نمایان جوهر کویار کوزر بخاند بمنت سوزن عیبی چون نتواند صید کرد نیت دنیا نستم آتش که هر خار کنی رعنا مر نیت ممکن بخت سازد جوش دریا مر |
| نیت صائب بساطم بغیر از درد و داغ میشود معمور هر کسی در دنیا مرا | |
| ز سر و دکن جز میباید جام آورد بهشتی از ناله و آه این آینه تیغ ز آفت مکر بود وضع روبرو کانه ساقی جانها گمندی خط بعد از سامان داد جام که میباید و کرد در جابه که کله از برگی کند جذبه حب الوطی از او غمی نیست تو از سنگ ملامت نمن حذر کنی شاد بنه بر طای سینه زهد را خوشی شاد مشو عیالین در میخانه را اگر محبت کل عوج ناله کرد و نه نور دباوه کلکون | ز لب مطرب بکین کلام آورد که ابر از رسته باران بدم آورد ز زلف عارض خود صبح شام آورد بسیر وضه دار اسلام آورد نسیم صبحم چندین بام آورد بدریا همچو سیل خوش شام آورد که در می بروی از ناله نام آورد درین سم که سنگ از لاله جام آورد که جوش کل شراب لعل فام آورد ز زیر سقف بالایی بام آورد |
| بقول عارف رویی سخنرا ختم کر صائب که ساقی هر چه در باید تمام آورد ستانرا | |
| چشم او چنانکه مر خواب میازد ناشد محو حال او اثر از من نماند | تاب از روی سینه بیستاب میازد جوهر کست از آینه ش میستاب میازد |

| | |
|--|---|
| تا گشتم دور از دکان گشتم اینجا خوشدم با آه سرد و گریه های بشکن سر نمی خیم چو طفل از گوشال زور در کداز جوهر من آتشی در کازیت گرچه ام وز از رعونت سرفروناز خاکسار صیقل این کینه بکند | دور نی خورشید عالیا ب میازد لی کلفت این هوا و آب میازد جوهر تیغ که بچ و تاب میازد دیدم کل همچو شبنم آب میازد خاک جو کردم فلک محراب میازد درد می پیش از شراب آب میازد |
| میکنم سرمه با خجاک صاب سایه دار چرخ اگر خورشید عالیا ب میازد | |
| لباقوت و تاداد خط غصه گرا تلاش بخت کی کردم ز خایها ندانم تبی ستار قنوت چه سود از زهر کسستم از غر زار رشته امید دیدم میفرزد و دم چو نامه از اندیشه زمره با ساد لوجی صبح که گریه های زین و اسما نراست گوهام خوشتر دارد عجب دارم شود دامان منزل و ستیکم نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان | حصاری کرد در کردی سی کوه را که در خامی بهار بیخانی هست که خضر از آب حیوان تشنه می آید که سازد تنگش قنوت افروزم عقد کوه را که مرا خود حسابی دیده ام صد بار ز لوح سینه چو آینه ششمین تاک جوهر رنده خویی چو طفلان میگردم بکار که بیرون میرد کمر آهیم از راه رهبر که در موج خنک شستن می بخت |
| در من بجان صاب از صاب تنگ طرم من که صندره بر سر دریا گشتم برین ساعز | |
| ای دل سید زار از چشم مست خوابها گر چنین وی تو آرد روی لبها زخا هر سبکستی بنیاد فتنه از ما و آه | دیدم را از پر تو روی تو منج لبها رفته رفته طایفیانیه میشود در شکست خویش میگویند این خوابها |

کرد

| | |
|---|--|
| کرد عصیان رحمت حق انجی آید عاقبت انجم ز روی جوهر بر زنجار بر تو حسن جفا نسوز تو ز سحر کشت عقل معذورت از گشتن زین فلک چون نکرده داب جانها تیره در زندان | اب دریا تیره کی کرد و ازین سلاها چند ماند بر کف ایته این سلاها زا هدانه قالب تپی کردند جوهرها چون بر آید مشت خاشاکی باین دایها رنک میگرداند از یکی ستادها |
| چند صاب شکوه دلرا بسجده با برم از دم کرم من استخوان شد محرابها | |
| بهرار حیف که کل کردی نواهی ز چوب نرمی دشمنانه دلر شد چراغ دیده روز ز خانه در کرد ز دانه نظر اهل عشق پاک ترست نشسته است جان نقش در این نویا بدانه منزل کش که نادان | خیر مایه غم کشت مویایی بجسم ابله آمد بر پهنه پای با قناب رسیدت زوئی ما زین سبکده از فیض ماریایی که اقباب بود داغ جبهه می هزار مر حله دارد شکسته یایی |
| کرات گوش بخش در این صاب که جوش کرد شراب بخور سایی | |
| از ته دل نیت در منجانه استغفار در حوادث طاق مار انگشت دیگرست اقباب رحمت حق بر دل تا فتن عقیده تصدیق و اشد عقده دل و نش کوئی تخی که تا بویش شد یاد رکاب شمع دشمن پروری از پر تو مرده شست کریم ستانه زنک کلفت از دل سبز | خوابها در پرده دارد دیده سکند مبلو تنی سیلاب از دیوارها اسک شادی چشمه تیغ از کسارها در چه ساعت کرد پیوند این در چون کف دریا بر یسار زو شود در رکاب قیوس ز نقش اغارها اب کوه هر می نشاند کرد و دیارها |
| اندر خواب نقل صاب که ملا کفته است پرده دیگر من جز پرده دلدارها | |
| اگر از اهل ایما میا باش افتا که دندان میگرد پیوسته انگشت | |

| | |
|---|---|
| دل صید باده مارا انگاهی جمع میابد که مایه را خدای مهرمان در ماند نکرارد بد شواری نیجا داد از کف یوسف باندک فرصتی نخل زمینی آگ سیال زنت سرکه در چشمش جانی تار کشیده | جراحی که از یک شسته بتوانه بخیزد و جند که میروید بر از کف سجود دست باسانی مرا ز کف میرویم و اما فرصت مکرم صبحدم ز شمار فوت آه ندت که از صرصر فروزم بود دست حمایت |
| نمیشد زنگ کلفت سینه ام صدا اگر میبودای در جگر ابر مر و ت مارا | |
| از گریه دام خاک چمن میکنم هر سنگبار که فتنه چشم ما برو انصاف در فکر وستی نموده است دیو آری گشته خراب دهنت بی جبهه کش ده سحر و نمید شکل گشت غنچه دلها عاشقانه در آشت نعل سفر نخل بوم را در بیضه خوف طوطی نقل بر نهان یکنا فداست خاک ز شکس خندان | در غم میتم و سیر و طریک در یک نظر حقیق من میکنم در غم میتم و یاد و طریک غفلت نکرد که گیه بن میکنم ایشه چو هست سخن میکنم خون و دل نسیم چو میکنم بیجا نکا هبانی تن میکنم در عهد چو سج میکنم در کام شیر شیر غنق میکنم |
| فرمان روی مصرع برجسته میشود صائب هر که روی سخن میکنم | |
| اندیشه نبود عشق از موهبه شمشیر چون موهبه یک در دانه در دانه در بای و تر سیل را در دانه از غنچه بکار او نتوانه سینه بوی با عا جری نکردن گسار داغند از اقبال در بند هم فارغ میشد از قید هم از کاد یوسف عذار را که مرزندی آتش | سجده پاغانه بکنند مجنون ز چشم شرم از جوشش سودا می شیرازه ریخته حاشا که از عفو حق بر جا بقصر از پس خدکش صاف تبت از سینه با خاکساری خویش به ف خاک دارم مجنون نظر بازی کند با حلقه زنجیر از خانه بیرون میدوند از شوق |

تا کرد

تا کرد ترک می لم یک شربت آبش **نخنه**
بیار شد طفل میتم از افسانه شیر ما

| | |
|--|--|
| رازد با تیرنگ صائب شود پوشیده تم هر چند خطا فروم کند از نقطه القیصر | اشفتگی ز عقل بند پر دماغ ما ای سخت با بطلت بیهای غم بساز مایم و داغی از جگر کل فکار چون خون مرده در کل رخسار باز آ که از شکسته دلی بر نمیزند انجام خود در اینه مشیسه دیده ام |
| صائب جو یار حیا آب خورده ام خورشید چشم بسته در آید باغ ما | |
| بر ساینده بجا قدم یار مرا وقت ناز که از راه موی میانه کردیت ز خمی غیرت خارم ز چرخ بر دارم شکوه از کوتاهی بخت کل بدیدیت کو هر سنگ خود و قیمت تم بکنی بسلم خاک مرا بر پهن خشت | که رساینده بجا این دل بیار میکنی رحم اگر بر دل غمخوار مرا میگرد خنده کل بیشتر از خار مرا میرسد نیش ز خار سردیوار مرا سرای حیرت فرومایه بیار مرا که ترویز میرد از خانه خار مرا |
| انقدر صائب از اوضاع جهانم دگر که غم از دل بندد ساغر شرم | |
| بهار شد که به بندند در کشتا جباب بنیت که از شرم لعل سیرایش ز جرم عشق نکه داشتین پیامم صدف بکده مین خنده خویش میگیرد ز ما بستان بنا گوش یازم آید هر آبر فروزم شمع آسیا کردت | شکوفه بپیه شود گوش باغبانرا عق بجهت شست آب حیوانرا نمک چشیده و دزدیده ام نمک انرا عبثت بچو دستایش کنند نیانرا که شربت کند ریک این بیابانرا عبار خاطر فر آفتاب انرا |

| | |
|--|---|
| <p>بهشت سرمد از نیر خاک میرد صاب بمصر و شام حیرت بود وصف ما را</p> | |
| <p>باده نوش جام دولت در چرخ آگاه از زو کدآره از نفسهای تشنه شمع هزل در دید با سبک سازد دست خود دست شمشیر زن نشان جز بندست حرم گرفت جوی برست چرخ می طلق مد الفام تار شیرازست میکنند تار و مار با غرور بد و دست دعا نگه دارند در فلاخ بند سبکساری</p> | <p>مده از کف زمام دولت نوسن بی کام دولت را زنده دل از شام دولت لشکر احتشام دولت را قصر عالیه نام دولت استمن و ام دولت را صحن دار السلام دولت دفتر انتظام دولت را سردار لفظ نظام دولت شهباز از زمام دولت لشکر احتشام دولت را</p> |
| <p>اعمال معنی بکثرت صاب زنده دارند نام دولت را</p> | |
| <p>متنه بی خوی صبر در سخن این لبلائی که نظر بر رخ کل و اگر دند بر دو و بر طاق فراموشی جاوید کد کیت که عهده این نام سبک سازد عشق اندیشه ندارد و زنگبانی غفل دست در دامن می زنم که رسانند بچرخ</p> | <p>که بنوشند بتانجی ملی شیرین چیشناسند قماش سخن رنگین تیش صاف دلم ایینه شیرین که بنیخ کسی دخت زر کاسین دزد خاموش کند شمع سر بلین نسبت سلسله ناک سیر پروین را</p> |
| <p>دل صاب چه غم از پیش طاعت دارد نسبت اندیشه از خار کف کلجین را</p> | |
| <p>چو دیگرانه نظر هر بود عباد از انزاع و اضم مقصود کوه افکاد</p> | <p>حضور قلب نمازست در طریقه که پیش خلق نمازست حاجت</p> |

نکرده ام

۴۸

| | |
|--|---|
| <p>نکرده ایم چو شبنم بساطی از گلین چو عنکبوت کس نمیکنیم قدید از انزاع عبادت بی اثر شود طار بلال فقر بیا نیک بلند میگوید مگر که عادت شوم از جنودا نمانده آکره از حجاب دل بحر اگر در آتش سوزان هزار غوطه خور تلاش کوشه غزل رنگ خلیفتا که سیر قد ترا راه میسوزاند از انزاع امت غزل کشده ام</p> | |
| <p>چو عنقبر بر سر زانوست خواب همانکار بود جذبه قیامت که بود از سر عبادت نماز و طاعت که در سیاه چرخ است رحمت که سده راه آقا سده است طاعت ز شانه کاری بر پیچ سخاوت صد البته سازد سپند غیرت و کز نه بهر حد انیت کنج خلوت ز جلوه تو شود نقد اگر قیامت که عالمی شود آسوده طاعت</p> | |
| <p>درین حدیقه کلی صاب از مروت نیست که عنقبر مانده در حبیب دست رعیت را</p> | |
| <p>چهره شد بنور خیزایی خوانم را تغ بر فرقم زنده و کوه بر دستم بر بند دل جو کرد اند بر کرد اند از او سکت ذوق هیچ ندید آرد شهرتم با افت هر که بر من برده پوشد خویش از سواد نیستم میرا این یوسف چرا هر جا روم</p> | <p>خوش کلی اخو سکت از نظر کعبه را چون نصف شد و شمع جابر کوه را روی لای بر نکرد دیدت بر کرد انم کرد عالم از چه دارد چرخ سر کرد انم من نه از شمع که بتواند روشن بنهار خون بهمت میچکد از گوشه دامانم را</p> |
| <p>نسبت صاب در خوابات معانه دریا دلی تا بیک ساغر کند شرمند احسانم را</p> | |
| <p>چشم همیشه مستت خمار کرد مارا در خواب عقل بودیم با با تو در کاش داروی تندرستی از ما میسرید یوسف اگر عنقوست مارا کجا دارد ما پرده سوز بودیم چو زنده مر اول</p> | <p>زلف سبکفانت سیار کرد ما با دمه بار عشقت بیدار کرد ما را بیمار داری ل بیمار کرد ما را چون صاع خویش بنهار در باز کرد چشم بر سر سیاهی ستار کرد ما را</p> |

| | |
|-------------------------------------|---|
| کل کرد عشق سپایه در داغ غوطه خورم | این چار خار خسر کلزار کرد مارا |
| توفیق چون بر آید عصیان رفیق است | رطل کرانه غفلت مشیار کرد مارا |
| چون کل نه ساده لوح در خواب | اشک و داغ شبی بیدار کرد مارا |
| روزی چنانکه شاید اما ده اصاب | |
| اندیشه فرونی ستار کرد مارا | |
| چون شعله سرکش ز دل سینه تاب | کر نور عشق اشک ندارد کلاب |
| منزل بلند و سمت شبیکه کشت | فرصت سبکفام و کراشت خواب |
| ای شود خشر از جگر ما بد آردت | خونابه میکند نمک در اکاب |
| ای چشم ز پرده پوشی در کرد که تاک | |
| ز بجز مایه کرد ز زور شراب ما | |
| جنون بادیه پرورده با سراب | سواد شهر بود ایه غدا با |
| چو ماه نو بقواضع ز خاک میکند | اگر سپهر دهد چو سه بر رکاب |
| ز سینه ام دل پر داغ را بر فرو آید | که سیر کرد رجانم دو دایکاب |
| زینب سینه خالقه آب چکان | منیر و دجلو آب بی شراب |
| بیکد و قطره که خوابد شد کهر روی | رهین نیست خود کو مکن سحاب |
| چه دره ام که نخور شد سمعانه کردم | |
| بست کوشه حسی از انز و کاب ما | |
| چنان دانسته میاید درین صحنه انبار | که بر موی سپایه مورد در صحنه انبار |
| قدم بجای نهادن در قفا دارد کمانی | اداکن سجده سهوی اگر بجای انبار |
| حصور کوشه غلت کرت از خاک | اگر خوانند در خلعت با ستفانی |
| مدامانه بخرد کوسبک و خانه اویری | چو ع از زمین بر عالم بالا نبار |
| کمر نیزی که بجاک اه ابرو درویشی | کنی سبز از طراوت چو ع هر جانبار |
| توانی که چو بوی برین خود برون | شود مینا اگر جیشم نابینا نبار |
| نکته بانی شمارست ازین ازیاد تو | مباد اهر طرف چو نیست بی پروا نبار |
| بکوه قاف بخت خود نمایی از دی اسایش | بر دهن کرا میانه خلق چو ع نمانی نبار |

اگر

| | |
|---|-------------------------------------|
| اگر خود را بجوش از پستی خایه بر دهم | بفرق عقل نه با کانه چون عینانی پرا |
| مجدد کرد توانی گشت چو نظر از خود | بچشم روزنه خورشید چو عینی |
| بود هر ذره زین خاک سینه خورشید | مباد ابر زمین از روی ستفانی پرا |
| برعت انجمنه زین خاک کدانه تیره را | که کرد و سر از کرمی چو بر خار انبار |
| کند شوق از صراط اسانه شود روز جزا بر تو | |
| اگر ص روی حسی طایف انجانی | |
| چراغ راه ندارد بزم روشن | ز ما هتتاب کل افتد کیم روشن |
| بشور بختی نایست چینه ز منم | چو کعبه بخت سیه به است بر تن |
| چگونه عذر تو اینم خواست از | فقتن شدت چو ماتم سر آتش و ما |
| ز بسکه برق حوادث گذشته است | بچشم مور کند کار سر خسته ما |
| طیبا نچه کاری بخت سیه اگر نیست | تذرو رنگ چو عفتا شود بگلشن |
| نشسته بر تن لاغی چو نقش خیر | شکستی زود از قلم و تن ما |
| منیر ویم چو ماهی کشته سار زره | چو تنغ جو هر ذاتی لبست جو ما |
| ز فیض اینقل تازه رو در ص | |
| مافتاب زند طعنه طبع روشن | |
| دام سفر ز خود چو سر میکنم | لقت حیات صرف سفر میکنم |
| سالی و عیدم میبار میکنند | در هر بیایه عیدم میبار میکنند |
| در پاک کوهری صدف دست بردایم | هر خونه که میخوریم کهر میکنم |
| جنگ شزار و سوخته را سیر کرده ایم | از دشمن ضعیف خدر میکنم |
| صبح وجود ما نفس تشنه بود | در زیر تنغ خنده تم میکنم |
| چون کرد باد میش دو صد خار خوریم | کر جایه از غبار بر میکنم |
| تا و اکینم غنچه دل را بر آور آه | خون و دل نسیم سحر میکنم |
| دافنه خار زار تعلق فسانده ایم | در زیر بال خویش سیر میکنم |
| عافل بقلب خصم شینم نمیرسیم | اول ز غم خویش خبر میکنم |
| شرینی فسانه نایست گفتنی | در شیر ما هتتاب شکر میکنم |

| | | | |
|---------------------------------------|--------------------------------|-------------------------------|--------------------------|
| از دهنه دل هر که بدست | | زین راه اختیار سفر میکنم | |
| صائب فریب لغت توانم بخوریم | | روزی خود ز خو جگر میکنم | |
| دل از قید جسم رها میکنم | عمر دوباره در گرد و روزگار | این دانه را ز گاه جدا میکنم | جای از زلف یازدها میکنم |
| در پرده حجاب نظر خون خود خود | در ظرف بحر رحمت حق ایجور میکنم | ایمنم را ز دام رها میکنم | اندیشه صواب خطا میکنم |
| آه ایجنین اگر شکند استین سعی | افتد غزال دولت اگر در گداز | سراپهن سپهر قوت میکنم | از سمت بلند رها میکنم |
| می میکنم و گریه مستانه میکنم | همان مرکب در دل حلقه میزند | با این دور و زه عمر چاه میکنم | تا فکر استانه رها میکنم |
| با شوخ دید کاره شوهرم بیاید شد | در قلمر می نیست سر نوح در حساب | زین خوان نصیب خویش جدا میکنم | همچون حساب کب هوا میکنم |
| نکود صائب از نه خلق پیچکار | | مرعبد روی دل بخدا میکنم | |
| دو دانه خلق برادر کردند | دل بر نگار خانه صورت تمام | افتد بکار شعله که آید | از شیر ما تپان شود آفتاب |
| یار چه غنچه بود دل که آید شکفت | هرگز چنان نشد که در بخت پر کار | کشته تمکیم شد از هر خنده | دست افکند بگردن صیدی کند |
| یک گام بر مراد دل خود فرستیم | در دست گم رهیت غنا نمند | بی طاقان ملک شمع بهانه اند | |
| از تا هتای سود کرد رسید | | داند اگر سرشته در کف بظا چکنا | |
| از ننداز چون باغ اگر هر دم بر یکی شود | | سوی غم دارد اگر کوه طراز جارد | |
| در قبضه مطرب بود سرشته آهنگها | | بیرنگی او میزند بر آب چندین | |
| سویا نمی برد ز سر از حلقه این | | | |

ای عیان

| | | | |
|-----------------------------------|------------------------------------|------------------------------------|----------------------------------|
| ای عیان سنگدل و غن چنانکی | | تا چشم بر هم میزنی بریده است این | |
| از سادۀ لوحی مشوم هر گام محو ناله | | با آنکه دور افتاده ام از کار و دوا | |
| روزی که با می جام را میگردم | | در رنگ صائب غوطه ز آینه از این | |
| دل چنان کرد و از انزلف کرکیر جدا | خاطر جمع مرا چند بریان سازند | نشود جوهر از آینه بشمشیر جدا | خواب اشفته جدا و غم تقبیر جدا |
| خام ماندم زمی که نه گشتم دست | سرمه و خط تسلیم بهم پیوست | نشود مسج مرید از قدم سپر جدا | هدف ما نشود از قدم تیر جدا |
| دل ما کرم طبل بود بهانه در دل خاک | سورنی بخت بید بر نکر دم برو | این تب کرم نکرد دید ازین شیر جدا | ما که کردیم مکر و شکر از شیر جدا |
| صائب از زکۀ ارقیۀ جنون شد ازاد | | شیونی خاست هر حلقه ز بحر جدا | |
| دیوانه کرد سبزه خلعت مبار را | هر موی لهریت سیر از ده ولایت | در خاک و خون کشید رخسار | تراش زینهار خط مشکبار |
| چشم ترا برده کشند چه حاجت | چون زنده کی بکام بود مرکب شکل | کوته کن این بهانه و بناله دار | پروای دینت جبراع فرار |
| صائب حریف سیل خوانم نه | | بیش از خوان ز خود بقتل اندک باید | |
| رزق ملاکت نوای سایی | بر دل زار نشتر الماس میخوریم | چون شکست نه بلند نکرد و صدای | خاری اگر شکسته شود زیر پای |
| هر چینه خاشیم در ازار ما کوش | با آنکه عمر باست کز آن بزم فته ایم | اتش شکسته دل شود از نور پای | بتوان سپید سوخت کرم بجای |
| خورشید را بهاله اغوش نمکشم | عد پرین ز کرد کسادی که از ترست | کوناه نیست بهمت دست دای | در چشم این سیاه لانه تو تپای |
| شبنم بر دانه ما همچو کل بنای | | بلبل کند ز غنچه دل شکای | |

سنگبار

| | |
|--|---|
| جنگ کز میکند از گاه که با ویران تریم از آنکه کسی قصد نکند | در عهد بلین از طبع سای آینه سبیل بانی کشد از قنای |
| صائب کمانه بری درین شش هزار سال کرد و نه رخیزه داشت بلار برای | |
| رویت ز ما له حلقه کند روی ماه هر جلوه ز قد قیامت خیر ام تو | دلیر از آفتاب کند صبحگاه را از دل نفس گشته بروی آرد آه را |
| در دیده نظر از کمانه میل سر کرده سستی مگر که جاذبه کعبه امید | رخسار آتشین تو مد نیکاه را بسیار کرده شمشیر دیوارگاه را |
| بر صفحہ عذار تو از نقطه کمال جایی که بحر و کان لب خشکند و بزم | کرد دست فلک صنع نشان تو نگاه را پیدا است آنچه قدر بود خاک راه را |
| چون سر خوشانه مگر بهین سبیل مستغنی و لیل بود دل چو اکست | از طول ره دراز مگر خبر ضایع را نموده کس بقصد که نما قبله گاه را |
| سیراز و فکر و کثرت و دلت صائب مباحش در صد و معذرت که نیت | دارد علم بجای ستاد نه سیاه را |
| رسیده است باوج حسیف شبنم بهر چه چشم کدیم عشق میبازیم | بهر تر از انفصال شفیع کناه را |
| بنیم صبح فغانیغ بر کف است بکوش خنده میسای می گزاید | هزار بار کم از نیستی شبنم گرفته روی زمین صدم بر شبنم |
| عنیت می خواب خوش در عالم عذاب روح بتن مید به از غفلت | ز بسکه گشته سبک روح خواب شبنم ز ذوق خواب خمارست می بر شبنم |
| سببی که جلوه کند می بحام با صائب سیاه روز نگر و در چراغ سستی | بخوش خاک ببالد ز تندرسی |
| رحمت گرفته روی کرد کناه هر قطره که در صد فخر جنت | اینه تیره روان ز روز سیاه چون مهره کشت ز کرد کناه |

اینه دلی

| | |
|---|--|
| اینه دلی که به از صبح عید بود بر جسم هر قدر که فرو دم تمیج | چون شب شد بیت دیده ز لب و دلی شد مایه زیاده دلی اشک و آه |
| شتم کنه دوزخ اهل حیانت با در کاب جبهه توفیق سپردیم | آتش ز برق لاله فتد در کبانه رطل کرانه چگونه شود سنگ راه |
| ما چون حباب نشسته مجویم از محبط داریم چشم آنکه شود در دین و خوا | سهلست موج اگر بر باید کلاه سر پیش فلک ندانم عذر خواه |
| ما را خط بکسر اصحاب ل کرد از دور دید کعبه چو کوه کت | |
| صائب کز کمانه که سیه روی غفلت در شاه راه تو شود خضر آه | |
| در کندی سمانه از دای ازار ما تا توانایم اما کار چون برفتند | شیشه خود را من بر سنگ نیش دود بر می آورد از مغز آتش خار ما |
| شکر خواب کز از قطره ای سبت نیت از روی ساندن خانه ما باب | بر عذر باش از شبنم دل سبدا عالمی اسوده اند از سایه دیوار ما |
| شیشه رنگ خزان از رنگ خاکست صائب از طبع صانع خوش دل رود | بکشد هر کس که میجوید شکست کار ما |
| راز ما را میتوان دریافت از سیاهی و آو محبت اگر بر سر کند و در حجاب | مسکندر ادر کرده آرد ناله های زار ما |
| گرچه هرگز او نمیکند جز از حال رخت شود حشر در پیمانه عالم نک | نشانه می کل کند از پرده سیاهی از بهشت عاقبت غارتی سیر و پای |
| حال طره اقیاس از حال غلام هر کیم از خط زمانه او در یک پیر و نیم | در د او هر شب خبر گیرد ز سر تار ما میرند جوش سیه ستی جهان سیاهی |
| از دل پر خون بانی چاشنی نتواند گشت کو هر خورشید اگر از دست ما افتد خاک | آب در خاک میببیند دل سیاهی قیسه کردد هر سرخاری بقصد پای |
| مسجده ذکر ملائک از نظام افتاده چون مهره کشت ز کرد کناه | خوهر غبت را بجوش آورد می حرای زیر پای خود نه بیند طبع بی پردای |

بکشد بچیت در کوش فلک غوغا

| | | | |
|--|-------------------------------|--|--------------------------------|
| چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاد | | آسمانه در زیر پای هست والای ما | |
| بای یک خاوران گذاشت صائب لی نکت | | آه اگر خواران مقام خود گشت از پای ما | |
| زهم نمیکشد بند جاودانه ما | خوار صبح ندارد می شناسد ما | ترا که ذوق سخن نیست فکر ساغر کن | که گشته معنی ز کین شرابخانه ما |
| فائده دگرانه خواب بغل دارد | بچشم خواب نمک میریزد فسانه ما | رین برک خزان دیده خرقة پوش شود | اگر بچشم رکند رنگ عاصفانه ما |
| چرا بمشعل کرد و نه نظر سیاه کنیم | بست شعله فطرت چراغ خانه ما | عرق فانی ابر بهار ز کینست | کنونکه خال لب گشت گشت دانه ما |
| بناز کی چه میانش چه جسم غم | دو بی کناره گرفت از سینه ما | کجاست نام فنا تا کلوئی گیرد | فقس ملک شد از فکر آب دانه ما |
| کسی نماند که بر آه مانسخت لبش | سرمی کشند بهر روزنی زبان ما | خوار عشق اگر در دهر دهد صائب | |
| سرمی بکشن بغض لبای عاصفانه ما | | ز سنجیدهای و رانم دیده بنیاشود | |
| چند پوسته بنفش موج در دایمی شود | دل آسوده هیسات در دنیا شود | که دارد سرور از طوق قمری نعل درش | دل آسوده هیسات در دنیا شود |
| توانم در برده شرم از عذار بار گل چه | که حسن با دوه کلزنگ از میاشود | بجز خفت ندارد حاصل جوش غضب صائب | |
| بغیر از کف چه از آشفتن دریا شود پیداه | | از کرد خط فرو د محبت بدل ما | |
| پای بخواب رفته فرو شد بگل ما | دست تنی ز خلق ندارد خجل ما | از ادکی چو سرد بود عذر خواه | دست تنی ز خلق ندارد خجل ما |
| در کوچه که رفته فرو شد بگل ما | ترسم دوزلف یار نماید دود | منه کز نکالگی در توحید میرنم | ترسم دوزلف یار نماید دود |
| ای ای تیغ او نکند گر بجل ما | | دزدیده کم بر خنم از ان تیغ ابها | |

حالات

صائب

| | | | |
|---|----------------------------------|------------------------------------|-----------------------------------|
| صائب ز داغ عشق شکایت چه سازد کنم | | گرفته عقل داد سخات این سنجل مرا | |
| سبک از عقل بیک طل گرانم کرد مرا | حلقه کعبه همان نعل در آتش دارد | صحت پر خنجر با جوان کرد مرا | انکه سر گشته ترا از رنگ و انم کرد |
| شعله شوق سبکی که حسیس مر | سرنه آنم که گرانم بر دل موزی | مشعل قافله رنگ روانم کرد مرا | نازد در چشم تو چون خواب گرانم کرد |
| بسته بودم نظر از هر چه درین عالم | دو زبان بی جوف دل مرا به راه اند | چشم عاشق انکه او نکرانم کرد مرا | غمره موی شکافت دوزبانم کرد |
| دل صد باره و نحت جگر دانه | روی خاک از سخن موج طلاوت | فارغ از لغت الواه جهانم کرد مرا | تلخی بچهره چین تلخ زبانم کرد |
| صائب افسردگی توبه درین فصل بهار | | سرد هنگامه تر از فصل خزانم کرد مرا | |
| سرشته ساخت خال لاری را مرا | هر پاره داشت از دل من عالمی دگر | پر کار کرد لقطه سودای مرا | سیرازده کرد زلف چلیبای مرا |
| کشم تمام چشم و بهار چشم بسته ام | بسیود کاش در گرفت روم نمی | حیرت ذود بکسکه سر پای مرا | پیوند دیکرت بهر جایی و مرا |
| چون آب سرد دهنجای باغ خلد | از عشق جانی شکوه نمادست در دلم | در هر نظر رقائمت رعنائی و مرا | لطفی بکایت بخش بیجای و مرا |
| چون کوه طور مخمر اسرمه میکند | خون هزار بوسه بدل جوش میرند | برتی که در دلت ز سیمای و مرا | از دیدن صفای کف پای و مرا |
| اقبال عشق کرد بو صدم امید و | سیداشت کاش حوصله یک نگاه دور | ورده زیاده بود تمنا ای و مرا | شوقی که سینه د بتهای ای و مرا |
| خضر اور در سیاهای کلیم خویش | | ای عفتی و اکذار بسودای مرا | |
| در کار نیست شیشه و پیمانه دگر | | صائب لبست ترکش شهنمای و مرا | |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| شکلب نیت ز عشق غش کس را | که سوختن نبود اشتهاهای سلاقی |
| ز چوب کل من دیوانه را چه ترسانی | که کس ز چوب نترساند و است |
| تلاش مرتبه اعتبار ز کتر کن | شکست زود رسد تیر روی کس را |
| کدام عمر کیفیت بلند رسد | بآب خضر چه نیست شراب بیغش را |

و هم چه عرض سخن رسیده دلانه صائب
سجاک تیره چه ریزم کلاب بیغش را

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| عالم ختن شد از قلم مشک بود ما | جای تر حمت برسم حسود ما |
| بر این ادمیت ما قد کیا بسند | کو شعله زاده نمایم سجود ما |
| خویشد از کدام فتن سر بر آورد | افاق پر شد دست گفت و شنود ما |
| خوردیم بکسی سیدی خود از روزگار | نیلی شد آب چاه زرنک کبود ما |

صائب غنیمتست که در سگ کلاه دهر
خندید بخت سبز بر ننگ کبود ما

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| طی با هی زو از رستی که کوزه | رشته بر روز آمدست از پای طایه |
| در ره سوال تو از زاده روشتاب | صیقل سی روز باید خلعت سی کوزه |
| از خیسانه عیب هر کرد و آب | میکنند کوری شنی کاسه در کوزه |
| دل ز دنیا زود تر کرد و جوانان را | کنند کی از سر دی لب تاب کوزه |
| در غیبت زود میرد ناز و نور | شد نیکندان جارد یوار کوزه |

دیده عاشق نکرده صائب دیدار سیر
کز طبع سیری نباشد کاسه در کوزه

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| فکر قدر تو هم اغوشن ملا کرد ما | هوس زلف تو همدوش صبا کرد ما |
| خاک در دیده مقراض جدایی با دا | که از آنه حاشیه بر نم جدا کرد ما |
| عش خاک بچشم آینه را میسازد | دید ز روی آینه نه نما کرد ما |
| بعد عمری که فلک بر سر انصا آمد | همی بوسف لب چاه بیا کرد ما |

چون به بستر بنهم بیلوی حیات صائب
غنی خنجر کبی که بسند قبا کرد ما

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| قرعه و تسبیح را محرم ندارد حال | مست بر سیاره دلها مدال |
| ما ز خاطر از روی آب حیوان شسته ایم | زنگ ظلمت نیست بر آینه قبال |
| کرد با دی که می بینی من آینه دشت | روح مجنونست می آید بستان |
| هرگز از صید کس هم دآم خود درین | کم ز تار عنکبوت زشته آمال |
| بشت بر خاکساری و بی در بکسی | و ای آنکس که افتادست در بنال |
| ما کشاد کار خود رساده لوحی ایم | نقش کار چرخ شاکست بر بال |
| کوش این سنگین لانا پرده انصاف | ورنه کم از حال مردم نیست قال قیل |
| هر لباسی که چشمت در پی خوشنما | تلخ دارد خواب محفل را قبایل |
| هر جبابی در لباس کعبه کرد و جلوه | بحر حمت که بشوید ناله اعمال |

ما که از راه ندامت خرم خود سوختیم
بنت صائب هیچ غم کر نکند غمال

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| کجا بدام کشد سایه نهال مرا | شکوفه خنده شیرت از طلال |
| فروغ کو هر مز از تراد خورشید | بخیه کی نتواند کرد با مال |
| چنین که لقمه بر در کلوئی کریمت | می حرام بود لقمه طلال مرا |
| جسانه بخنده کشایم از که بهیچ | لب شکفته بود مشرق زوال |
| بی شکست مزای قی بر هم مریسان | که میکنند طپش دل شکسته بال |

خوب عشوه دنیا میخورد صائب
نظر سخن کجاست نه جمال مرا

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| که آیمیم با غبار زلف پر خم را | بدست دیو سیریم حامی حم را |
| زمانه ایت که با صد کر بکشا خورشید | کره ز دل نتواند کشود شبشم را |
| مگر ز عشق سخن نقل آید بر خیز | که به ز نقل مکان نیست نقل طرم را |
| امید اب ازین خشک طینت غلظت | مگر آب رسانیم خاک حاتم را |
| چون سینه عاشق عجب شبتانیت | که مکت هواست در شمع سودا را |
| اگر طبع سیرم دل تر جان نمیکردید | که میشناخت درین تیره خاک را |
| چه حاجت سجا بگفت و کواید | حجاب شاه عصمت نسبت مریم را |

منی خزان منی خزان منی خزان
 منی خزان منی خزان منی خزان
 منی خزان منی خزان منی خزان

| | |
|---|---|
| زنجبیل زنده دلی با قیاب تیغ کند | که هم صبح تواند شده زرد دم |
| محرران منی خزان منی خزان | زردی منی خزان منی خزان |
| <p>کر صافه لی هست شرارت در اینجا بیدار دلی نیست کرد دل کشاید سلم کسی از بحر جهان چون بداید سودای من از سبزه سرشار درو شد از نیکده چون خام برآیم که بطمی از حلقه مائمه دکان کیت برآید پیش که بر سر مشکوه این تخت کرا از روی عرقان لب لعلی آلود از دشت علائق بخدر باش که خار ما از توبه بیخام در غم نعلی مجموع صوفی بود از غیر خدا پاک از نسل حوادث نماند بیه که فردا آرزو قیامت که بر سر مشکوه کشایم از صبر زنده چه نماند که بچیدند</p> | <p>در سوخته هست کباب در اینجا تاجیم نمکسود و خوابت در اینجا سوزست اگر چشم حبابت در اینجا خشکت کرد ریشه در آبست در اینجا از گرمی همسکاه کبابست در اینجا بیانه می چشم بر آبست در اینجا بیداری دولت همه خوابست در اینجا هر سو نگر می عالم آبست در اینجا سر پیچت من عقابست در اینجا اینست خطای که صوابست در اینجا خون دو جهان سرخی بابت در اینجا اباد بود هر که حرابست در اینجا دست مرده دانه نقابست در اینجا بیجا صلی مار شتابست در اینجا</p> |
| از ترک حساب کام گرفته حرفان | خون زرد صلب حجابست در اینجا |
| <p>چهره زین سبکند چون نه نمکدوی سبکند با صد زبان عشق خوشی ترا رنج بار کیت حاصل از هم عشقی پیش شد رخت بی تن از عشق خوشی ترا کر شود توفیق از مردم فراموشی ترا میکند از چرخ بر طاق فراموشی ترا</p> | <p>جنت در بسته باشد مهر خاموشی کوش اگر داری بیهوشی ترا غافل چون رسته کنده کوهر از کار اینجا که خواران از آید سرکشی حلقه ذکر خدا کرد دل خاموشی ترا خنده چهره سیاهی کم کن چون خالی</p> |

خانه داری

| | |
|--|---|
| خانه داری که از نسل منی کند | میشود جیب منی خزان منی خزان |
| هوشیاری نیک غفلت سیرد صبار دل | دل سیه چون لاله سبک دوزخی نیشی ترا |
| <p>در سختی دلی زان فغانا هست لذت بکف تارشته تابی منی خزان ز دولت صلح کن ز نهار با امیت خاطر چه دریا با خون میشد رود از چشم منی خزان</p> | <p>همه را استخوان در لقمه باشد عین مشو غافل ز نظم کوهر شهوار عین کرد و دنبال خواب از باشد چشم دلتها مکافات عمل را چشم اگر می بست دلتها</p> |
| شراب تلخ دارد عین شیرین قفا صائب | مکر دانه زورش از باده تلخ بضحکتها |
| <p>فقر بقیه کند سلطنت عالم را میکند کار خود نفس جو کردید مطلع خود شمار کند را که کما هست عظیم نیت مکر نکند صحبت نیکانم یایتر میتواند بنفس کرد جهان را روشن حق محال بصاحب نماند خود دانش از است ستم نبردستی</p> | <p>هوس ملک نباشد براد هم دزد چون شخته شود از نیک عالم گد می کرد ز دزد و دین بر دزد آدم کل بخور شد رسانید سر شبنم را هر که چون صبح برآرد نیا بل دم در کف دیو قساری شود خاموشی کرد خجلت جبین پاک کند ملزم</p> |
| کارا کیکند بهت دلی صائب | خاک در دست زرد ستم شود حاتم |
| <p>کاسه زانوست جام جم دل کا از غبار خط شکین حسن بیالند مینماید حسن آغوش عاشق خوشی ترا هر که بر همواری باطنانه رده شده خواب میسوزد چشم هر د از شکور صل ابر تو اند کر قن رخنه جستن ترا کشیده تر کردند از نعمت جستن ترا</p> | <p>یوسف از دوی منی خزان کرد و کورتیای چشم باشد شاه در کف آینه باشد حسن خوشی ترا سبیل ز نهار داند ان کاه را نیت آرام از رسیدن واصل اند مهر خاموشی بگردش آه آه را آب نتوانست سازد شیر چشم جا</p> |

رحمتها ماه

| | |
|---|--|
| دربنی از خوان مردم رنج باریک اند ترک دعوی بنیاید بایه دعوی بلند | کرد نور عاریت اخلاقی ماه را جانه کوتاه رخت میکند کوتاه را |
| شد سخن از شعله او از من عالم فروز لبس از مزاد دارد ناله حالگاه را | |
| سبک از دونه گرم شتر فضا دار چرخ را از امکاه عاقبت بنیاید | میکند از آب عیان به خنجر فولاد را اشیای نپنداشتم من خانه صبا دار |
| سرو از قمری بر صد مشت خاکستر کرچه بر حمت ما بیهوش نیست سن | تا بسبیل راه دلیلی شانه شمشاد را نفل کلکونه سیمایید پیشه فرما دار |
| باز صاحب غنچه لیبا را بشور آورده بر هم او از ان خود میسند این بیدار را | |
| نور معنی بر چین پاک می بینیم کوری لوده دامانی و سواصل صلاح | در قبح افشاده ادرک می بینیم دختر ز را بچشم پاک می بینیم |
| کعبه دل که ساقی سرش از انوی نیست بی برادر و حد می بینیم | از شکاف سینه صد جاک می بینیم آتش آغیز ز جوباک می بینیم |
| زخم چندین تر طغ از زاهدان خود هر سر فرکانه ما شمع بجلی میشود | بر جگر از جلوه سواک می بینیم چون در ان رخسار آتشناک می بینیم |
| جوهر کشتن نداری لاف بر جرمن صاحبان فیضی که محمودانه بنیده از شراب | روز کاری در ان قرائت می بینیم |
| در طلوع شاه تر پاک می بینیم | |
| هر نظر فی نوشه خون گرم تاک عقده دل را بزور اشک نتوان باز کرد | جامی از فولاد باید آب آتشناک که به نتواند کشودن عقد پای |
| عقل در ستیغ با پیوده میسودد چون نگر دو معدن زنگار طاق سنگین | چون چاکردی سر بر دونه برود فلک را سیر که میسازد زینیشانی خیم افلا |
| صاحب ار فکر کلو سوز تولدت میبرد هر که میفهمد زبان شعله ادر اگر | |

کوری لوده دامانی

| | |
|--|---|
| یا قوت که با شود از آه سرد ما چون بیسطق سمت خود را کنیم نقش | که سار را کند کمری بر در دما کرد دونه میشود صد فاجور دما |
| افت دگی در آب و گل ما سرشته دور از مکه بر مننه چو شمشیر میروم | باشد چو نقش نامی میکنی کرد ما در دست و شمشیرت سلاح میروم |
| صاحب بجزیرتم که گرفت چو قمار در کلاهچه بند زلف دل پر زده کرد ما | |
| درون کسبند کرد و فرشته بار محب صفای چو به شبنم کل سحر خیزیت | بر بر سر باده بل موسیم بهار محب ز یکدگر کشا خشم اعتبار محب |
| بچشم دانه ز ذوق سگار خوابت قدم بدیده خورشید نه میسازد | اگر تو یافته لذت شکار محب سیانه آب و گل جسم چو بهار محب |
| گرفت ناله در آغوش آه خود آنک بهار عیش هم آغوش غنچه خسانت | تو هم ز اهل دلی ای تنی کن محب بر بر سایه گل بین سبزه دار محب |
| بگیر از ورق لاله نقش بیداری بدان امید که سر رشته بدست آری | تو نیز ناخن غم بر جگرش محب شود چو سوزن اگر بیکرت زار محب |
| بسیار علم آه خویش ابرسان ز خوف غم در اینجا زمانه خویش بگذر | بسی که وزدا جفت زینهار محب بخوابگاه لحد در دمانه مار محب |
| حلال نیست به بیمار دار خواب از مروغ دولت بیدار چشم اگر داری | ترجمی کن به هر دل فکار محب تو هم چو شمع بر کانه اسکار محب |
| حصار چشم از چشم و کوش بر رخت به نیم چشم ز دونه بر زاب میگرد | نصیحت دل آگاه کوش از رخت محب درین سقینه بر رخت زینهار محب |
| لب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر کمین ز دود خواب اگر ز اهل دلی | دل جواشیه داری بزنگار محب درین گمشده آشوب زینهار محب |

بسیار سیاهی دوتا اول و دوم

بسیار دفا ایتز دم

بسیار دشتیک لاله چو کوهها
سلاحی الوب انکه جنگ
ایدز دم

چهره شبنم صفا که ماله سی
سحر خیز اول و لحد
کوه از مغان

بدرای موهو در آن ناله کز آنک ز مانی
یکجه قراکاو غی طو تر

کل و نرخی روز کارین و نرخی و نرخی

بجنبش نفس خود بدین عبرت گیر
رک فزوده خود را بشتری برسان
دو چشم روشن ماهی و نه برده آ
ز نام ناله لیلی طلال شب دار
نگاه کن بر تنار نفس گجانب دست
ز عشق سر و چشم خواب نیست فاخته
نشان چشمه حیوان برتری و آوند
بر آریوسف جان را از چاه تنه بر
رسید کوه عشق سر بر آزار جای
ز ذوق رنگ خاک و کانه نمی بیند
ز چار طاعت و نماز شکست میبارد
اگر چه ظلمت شب پرده روشن می آید
مباد شرط طوفان در دست نبیند
فاده است بین پیش آه صرصرم
کشید تیغ ستم آفتاب ز رخساره
زمرک نسیم چه چون برک بید بیدری
کل بر سپید عمر چشم بیدارست
نبسته لب ز طلب آرمید کی مطلب
ترا که دولت بیدار شمع بالینیت
فلک کا بکشان تیغ بر کف استاد
ز نو بهار بر قصه دزه دزه خاک
ترا بگو هر دل کرده اند امانت دار
شدت دخته دلها مرده مرکز خاک

رفیق بر سر کو چست رنهار محب
جو خون مرده همه شب بیکم آرب
دو شاه دست که بحر بیکنا محب
لصیحت من مجنون باید دار محب
نگاه دار سر رشته رنهار محب
تو هم بایه از سر و باید محب
نقاب شب چو فلکند خیزد آرب
تو نور چشم و خودی ز عین محب
چو دانه در جگر خاک بر بهار محب
چه میشود تو هم از بهر زنگار محب
سایه چار مخالف بیکم آرب محب
تو بی ادب ادب خود نگاه دار محب
بزده رخت ازین رطبه بر کنار محب
جو کرد بر سر این ش مستعار محب
بستان چو کل اسر دست شاخا
زمرک نقه بنیدیش رنهار محب
بر غم دیده کلچین روزگار محب
نکرده رخت و دیوار استوار محب
چو نقش صورت دیبا بیکم آرب محب
بزیر سایه شیشه آید محب
تو نیز جبهه زینتی درین بهار
روز و امانت خود در نگاه دار محب
درین خطره پر مرده رنهار محب

جواب الغزل مولوبت این صائب
ز عمر یک شب که کسیر رنده دار محب

کی

کی سفیدی می ستواند شد چشم ما نقاب
دیده خورشید نتوانست پاک
بر قوافل افسوس نتواند حصار بی خن
روی خاک از دیده دامید نرگس آرد
معنی لفظ را ادراک کرد شکست
حسن حرم آلود نتواند حریف
شکست بیکانه از رخ ستور می آید جان
معنی رنگین نازک دل رساند خویش
آتش هموار میخوابد کسب با ملل
صیقل این حسنت چشم پاک
در حرم کبریا بی بردگان امانیت

کف چه باشد تا شود بر چهره در نقاب
چون نتواند شد حجاب دیده بینا نقاب
بر دل و رخسار نشود جامه دیبا نقاب
تا کجا بکشانید از رخ یاری برود نقاب
چهره نازک سازه بهتر که باشد نقاب
مسیر و چو نامه محشر ز آه مالف
جلوه ضحی قامت میکند اینجا
باده گلگون نثار دهنه از سینه نقاب
رنهار از روی عالم خود گلستان
میکند نهار رخ او را ز ما بی نقاب
بر رخ طاعت فکر از دامن شهاب

ما بیک دیدن از آن دیدار صافان نعم
سخت میترسم که بروی کند ما با

بیرار از آن بیکای بی متلا
دست خواهش چو صد فکس
اهل تنه بکمر در دوسر خطاست
کو هر دل را بخاک تیره دل حبس
عشق آتش دست می بندد دیا عقل
هیچ قضی نیست در بازار اسکانی کلید
کز خاک آسودنت آسوده میگردد خلق
همچو آهین سخت کردی خورشید
آبرو در پیش ساغر جبین و جبین
چشم خورشید شود خضرست نقش خرم

چون شود از دشت فاسیل از دریا
هر چه میجو آید دولت از عالم طلب
از روی هر دو عالم را از و طلب
آهوی دم کرده از یاد نقش طلب
مرهم این خم از خاک تسود طلب
بستیکها را کاشی از درد طلب
تن خاک تیره ده اسایش طلب
بعد از آن ترش و آرنشینه خار طلب
کردنی کج کرده باری طلب
در بهر بیتا چه جونی دیده طلب

این جواب الغزل صائب سید گفته است
که تو چو سزما طلب ای مطلوب بی متلا طلب

بارونده اجازت دستور
معاذ الله

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| زهی بعارض کز نک خوشی می ناب | عرق بر دمی جام شراب در مهتاب |
| بیای ابله ریز افند ترا جستم | که عوطه زد بکمر رشت های موج |
| چه کم ز ریزش خوناب لب عیش | چه آب بر دل آتش زنده شراب |
| قرار در دل دریا نمودم ساز گشت | نمیشود که نه پیچد بخوشی کز آب |
| خرد بر دوز می ناب بر نمی آید | مرو بکشتی کاغذ دلیر بر شراب |
| هوای خانه بوی رانش کمر بندد | کسی خانه ز دریا جدا کند چو جاب |
| قالب جوهر شیشه عشق اصابت | |
| ز خون خضر و حیات سرخ شراب | |
| از لطافت بسکه دارد دهره اوب | اقبالی میشود در لکش سیر ماه تاب |
| چون کدوی شیشه موج با ده کلک را | میتواند دید از بیاض گردن او بی حجاب |
| معنی لفظ را ادراک کرد مشکلت | بر منظره رنهار از جیره نازک نقاب |
| نیت جزو لهای خوین مهربانی | روی آتش را که میشود بجز اسباب |
| غافل از حسن او داد تماشا میدهند | چشم روز را سازد جیره نور تاب |
| از کربانه کمر چو رشته سر بر و کند | |
| هر که صائب سرنه بچد از کف شراب | |
| آینه شود وصال بر طبع طلب | اول بر لب خانه و کمر می طلب |
| دست از خود بشوئی تنای عشق | خالص شو از دغل محاکم طلب |
| کلنجارستانه عشقت افتاب | هر حاجتی که داری از این ستار |
| ایم ز طبع دزد شدن غفلت | از صحبت سیاه در و ناز طلب |
| چون سیر ز بر شک او دانه | همت ز دست باز وی طلب |
| معیار دوستی دغل روز حاش | قرصی بر رسم چرخه اردو طلب |
| رویی ز سنگ جانی از آهن بهر سار | دیگر بیا و آتش از این کار طلب |
| در ناخن شمشیر کشايش نموده است | ای غنچه همت از نفس طلب |
| خواهی که جانی دل شیرین لبان کنی | |
| همت ز کلک صائب شیرین طلب | |

دست

| | |
|--|---------------------------------|
| دست کوتاه مکن از دامن صائب طلب | تا کسی نکست یوسف ز کربیا طلب |
| بیسوزا بسد دست جو کلک بر دهن | کمر از یک پر کا هست بر طلب |
| خارج صوابی طلب از دل میسر است | زهره شیر بود آب غیث طلب |
| منه چه کنج شک ضعیفم که هزاران | بال و پر ریخته در سیر بیاب طلب |
| رهر و عشق محال که افسرده شود | عرق بر دندارد و بت سوز طلب |
| جلوه شاه مقصود بود بر دهن | تا مصفا شود آینه جان طلب |
| صبح و شام آینه جوهر اسرار همد | حسن انجام عیانت غنای طلب |
| بچه سعی ترا ناخن غمزه گشت | ورنه بی لعل و کبریت رک کا طلب |
| از طلب چون شوم افسرده که هر چشم | میشود تازه ز رخسار تو ای طلب |
| بر نیاید بسزا خن بد سیر سج | خارج کل خسار تو از طلب |
| شاهد ناطق کامل طلبا غایت | سکوه دوری است ز نقص طلب |
| پای از حلقه زنجیر کرد بر تخت | هر که بکشد کند صبر بر طلب |
| چشم پوشیده ز دیدار چه لذت | چکند جلوه مطلوب بجز طلب |
| اسماها نفس پیوده میسوزند | بد و بدین نشود قطع بیای طلب |
| هر که جو غنچه کشد دست تصرف | ای باب کل که تحبند ز کلستان |
| استخوان بر نقش انگشت نمایکد | هر که جوهر باه خورد نان سیر طلب |
| دانه برق بجلی کشد از دست ظلم | هر که جوهر طوری دانه طلب |
| حیف و صد حیف چه اذکجه جان تو | همچو سوزی نسیم بیای طلب |
| جذبه را بخت نکری شو قمر بخت | که از من بشنیدم سر سار طلب |
| صائب از دهن زان عشق مجا با نکند | |
| خس و حاشاک بود سبیل و ریحا طلب | |
| عرق شانی از کلک زار را طلب | ستاره دیزی صبح بهار را طلب |
| عبار خط بر بازو شکسته میکوید | که فیض صبح بیا کوش براد را طلب |
| عشق در دهن شسته آب کند | بو عطر جگر و اغدار را طلب |
| سواد جوهر تیغ قضا بدست آور | و کراستاره ابروی یار را طلب |

عنوان اول می باشد

| | |
|--|--|
| در دهن خانه خواند و بهار یک است ز کا هوایه تسلیم که سفینه خویش غبار قافله بر سر غنایان نیست ز نقطه حرف شناسا که باده باده ز فیض صبح مشو غافل ای سیه در خون زلفت الوان چو نافه قانع شو | ز خویش خمیه بر دهن بهار را دریا میایر که حضور کنار را دریا دو اسبه رفتن لب و نهار را دریا ز خط بوی نقش خال مار را دریا صفای این نفس بیغبار را دریا تراوش نفس مشکبار را دریا |
| درین مایض چو صائب خوشه چینا شو که بکشی با دهن بهار را دریا | |
| ای خوشه چمن بنیل زلف تو شکنا در محفل تو ناله فراش کند سینه از وصل گشت کریمه جان که از تر دیوانه قلم و صحرای خشم دست از طمع بشوی که از شوم طمع شاه که بر رعیت خود میکنند بر دید بایک دولت حکم عشق از عیب نمی بیند بند دید بایک شد غفلت ز عمر بکسیر بیشتر از جبهه کریم گره زود و استود زاندم که دیده گوشه ابرو مارا بیوسته از هوای خود از آزار کشیم | شبنم کدای کلر حسن تو افتاب در انش تو کریمه شادی کند کباب از افتاب تلخ شود بیشتر کباب مار اسود مهر بود آیه غذا در حق خود دعای کدایت استجا مستی بود که میکند از راز خود کباب هر شبی که هست بود خوج افتاب از بحر تلخ آب که میرسد سما سکین نمود خواب این صفا یک لحظه بار خاطر دریا بود جباب شد ماه عید ناخنه چشم افتاب در خانه است دشمن فاش خوج باب |
| صائب مکر توقع اسایش از جهان دلگشایی آب گشته بود موج این سرباب | |
| از تنی سیت مغر خیار انجیر و هر که دارد جوهر دانی نماند بر دهن میشود چو ناله مویش در جویانها | چشم طاهرین میبرد کند جوهر حساب اشک شبنم زایم کان میر باد افتاب هر که خون خوشش را خون نافه ساند |

| | |
|--|--|
| در بلندی با فرد ستاره تو واضح شمع میگشت از عشق حیف خود دل بیتاب غیت از باد مخالف فرق تا باد مراد عشق در دلهای تو بقراری میکند | تا چو خورشید بلند اختر شوی زین میگشت خون در دلش کرد یکجای شد ننگ دریا بودی دل بهیچ بر تو خورشید در آینه دارد آب |
| میدود در جستجوی صائب هر طرف که چه هست از آب روشن برده چشم حباب | |
| در شب وصل تو میزد زنجیر افتاب هر سریر در خور صمت کلاه داد افتاب هیچ جا در عالم وحدت نمی از بار ناخن خور دست بر دل از لاله ابرو از رخت آینه را خوش ولتی رود آده | نامباد از گوشه اردو بشو افسردیو انکار باشد بهمان افتاب نامه هر ذره را اینجاست مضمون افتاب راز نشیند از شفق شام در خون در دهن خانه اش با هست بیرون |
| صائب از بهر که کرد و نه ترک بد کوی کند ز دور روی میگذشت زان روی کلون افتاب | |
| زونکه داشتن از صامیه از مطلب تأدلت سرد را سبب تعلق نشود رقم نام تو بر صفحه آینه لبست نظر لطف مهر و مه کم کاسه موی آسیانی فلک از آب مرو قنار روغن از ریک کش لب طبع جوی | عجب نوشیدن از آینه عمارت مطلب اتش از کویچه ما خانه شد مطلب ای سکنه ز خدا چشمه جوی مطلب خواب آسودگی از چشم کعبه مطلب تأدلت چاک چو کندم نشود مان سینه بر تیغ بیدار عمارت مطلب |
| صائب از دست مجموعت صفا پانرا فیض صبح و طراز شام غریب مطلب | |
| بهشت بر مرز تصویر میکند مهتاب بیاله نوش و میندیش از حور است نیم خور بغوغی کسان تو به ما حضور صحبت روشتن لاغینت | بیاله را قدح سیر میکند مهتاب که در شراب تباشیر میکند مهتاب درین محله تقصیر میکند مهتاب بیاله که شیک میکند مهتاب |

حباب

عالم وحدت افتابند مراد نور
که مرآت و اصلینده بهر دواز
بیت و عالمک افاناک تری
در انشک نام مشک مضمونی
اولور که و اصلینده عبارتند

هر آن کسی که نغمه بیاله صاب

بحریم که چه تاثر میکند صاب

بریز آب رخ خود مکرر آب شراب
مرا این سخن ز فلان طوطی شنیدم
حناب او سر فروی در خانه دارم
ما حیات ز دست خضر بیاله بکیز
کره ز غنچه بیکار کسودن آسانست
سمانه کرده که مار از باده منع کنند
کنند سده ز خط کتابه مصحف را

که در دوشاه بود سرخ رو که آب
علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب
بر این سرم که کنم در سر هوای شراب
ساده آب حیات دهد بجای شراب
نسیم فی جوشود جمع با هوای شراب
که عقل را نتواند داد و وهای شراب
اگر کتا به بکشد در وهای شراب

که ام در دایره در میرسد صاب
که در بنار ندارم کف سهای شراب

صبح روشن شد بدی بی چون آفتاب
ماهیانه از نیز بانی بحر بر سر میکشد
هر که در میخانه بردارد زردی
از نگاه کرم جویندگی که بر آید
از خط شبنم کفتم شرم او کمتر شود
عذر بیدار درخ او را خط از عشاق
در زمانه خط مد ایشم او بر مروت
فیض کرد و در طبع اختر بود ز آفتاب
کیمیای دانه احسان زین قابلیت
مردم بی بر کرا اسباب عیش آماده
ایمنی جستم و فیرانی نداشتم که خو
عشق را بسوزنم نکند داشت در دل خن

تا بروی دولت بیدار بر خیزم ز خواب
کفکودار وی بهیوشست در بر شراب
از بیاض که در میانه شود ماکر قاف
می شود افزون سنا ز کس اسج و تاب
پرده دیگر از آن افزود بر شرم و حجاب
راه خود را پاک سازد خورجور کرد
که در نه عامل بود باریک درانی حساب
ناج بخشی میکند از دولت در حجاب
کوهر شهوار کرد و در صند اشک حساب
بستر خارا است نه چاکه سنگین گشت
کنج خواهد خواست جای باج از ملک
آه شد زین آتش در ریتنار اشک حساب

در طبعی که صاب ندارد گوشتی
کوه نمکین تو میبازد صدرا بی جواب

بند

سبک سیر که اسیر هواست همچو جاب

هزار بار اگر بت کند درست شود

ز قوت کمر چه لذت برد نظاری
لطافت نقاب محیط بی رنگی
بمخلد بدلیاله شکایت من
مرا تعین با قنن کعبه دارد دور
هزار بار که افتم ز جانی خندم
فاده است سرو کافور بدربانی
در آن محیط که هر موج ندا حیات
بغیر قطع نفس نیست ساحلی را
ز آب بحر شود بیش نشسته جشمی
بیک شکست ز دریا نظر میسوسم
همان ز ساد دلی بر حیات میلزم
بمرا طلم دریا چه می تواند کرد
همیشه بر دل دریا بار عقده من
چو موم میایم در شکست مرست
نمیکنم جو صدف دست پیش بردار

میانم خور ز دریا جداست همچو جاب
سجوی هر که بر آب حیات همچو جاب
که چشم بسته شرم و جفا همچو جاب
و کر نه اندام جوشن جلاست همچو جاب
شکست میثقه می رسد است همچو جاب
بقای من بنسیم فاست همچو جاب
بپیکر کشتی فر اشناست همچو جاب
که نه سپهر در وی بقاست همچو جاب
تلاش با ختن سر بجاست همچو جاب
هوای کشتی ما خدات همچو جاب
دل بر ایله زین جرات همچو جاب
مرا جشم خود امید با همچو جاب
اگر چه بحر را خونهاست همچو جاب
مرا شکست کی آب بقاست همچو جاب
چه شد که عقده ام اساز گشت
کرا شکست تر سم را همچو جاب
که کوهرم دل بیدار همچو جاب

تلاش گوشه نشینی ز بوج مغر نهات
که خلوت تو بهانه بر هواست همچو جاب

در هوای ابر لازم نیست در میان
سنگای شهر جانی نشاء سرشار نیست
ناده میباید که باشد عقل کوهر کوبش
شب نشین با خور ز عمر جاوید اندم
دست چهر از دانه میسای که کوه کنیم
لاله در خار خار را باده لعلی شکست

میکند هر قطره باران کار صد دریا
نشاء دیگر دهد در داغ صحرای
در کده وی سر خود بهتر که در میان
فیض آب خضر دارد در دل شهبان
میدهد مارا خراج عالم بالاک شراب
می شود از نیشک نهر مشکانه شراب

| | |
|--|---|
| برنم جوشی برور باد در دریا خانه حسن سیر و نهار از سر و دکل ظاهر تنغ کوه از چشمه سار بر کرد و ابدار نست از تیر می دانه باد و انکار نست پای شمع از شمع جز ظلمت نصیب چون بر پروانه سوزد پوده موی برق عالم کند نتواند بگرد ما رسید ما خمار آلود کانی شرای می کشید | سالها شد تا چو خم دارد مرا برایش مینامد خوشی در ساع و مینامد شراب عارفان را میرسد از عالم بالا شراب کار و دغم میکند بر آتش سودا شراب زنک نتوانست بر دانه زدن مینا تا سود از عکس سانی آتشین مینا اینچنین که خوشی بر دانه میرد مینا عمر با بقیت تا با بقیت در مینا |
|--|---|

تا نمی در جو بیار سلوغ سرش است
میکنند **صائب** که ای از درد لبا



| | |
|---|---|
| بیا کرد و بیت مرگانه چشم سوز است ز جوش اشک میزد و چو اهل چشم مرگانه سر سوز دارد با لیسین شسته جان همان شمی که با خورشید میزد لاف همان شمی که نورش خیره کرد چشم زور شب و شین بستمها بینای که میزد وی عجب دارم که پیوند تن خانه بکسلد از دم چه سازم در سلا متخانه تسلیم بکرم | نفس و حسینه همچو خار در بر اینست قیامت در محبت خانه چشم نیست جهان در دیده من همچو چشم سوز است تنی از نور عینش همچو چشم رویت ز شرم ننگ سیتها ملک مرد و لبت است نکلیش چو اجتهای بینا نیست که هیچ و باب نفس در رک جان نیست مر آنکه دانه برق بلا صد خوش نیست |
|---|---|

همان دست که **صائب** بویا او دست کرد
ز هر چه از باغ غم روی زمین کرد و دست است

| | |
|--|--|
| آمد سحر خانه من باره جاب هر چند که گشت شود آرم و خوش زان وقت من خوشست بدشنام او که نخوازم را بصبح قیامت فریب داد فانی شود چو ابله در زیر دست و پای | امروز از کدام طرف سرزد افتاد حس که شد ز حلقه خطای ز کاب شیرازه نشاط رک تلخی شراب پروانه را خاک نشود و دل ز مایه پاد هر شبی که محو کرد و در اقباب |
|--|--|

اسود کی

| | |
|---|--|
| اسود کی بخوابت بیند دانه با معلوم حیف خود کند از دلفان | جای که چشم خود نکند کرم قباب از گریه داغ بر دل آتش مند کباب |
|---|--|

| | |
|---|---|
|  صائب ز لطف موجه دریا هم شکافت هر چند بافت برده بکا نگی کباب |  |
|---|---|



| | |
|--|--|
| از عشق دیانت که زخمی بخت است ای غنچه خندان بجایا باش که بشنم در برون دل اینمه تعجیل چه لازم در صاف خوشی نبود در دند | این سبیل سبکبر مهر گوشه دودست آواز شر خنده کل از شنیدست این طور زینخی زنی سوف بدست دندان با سفل ساعه نگر دست |
|--|--|

صائب نفس سکفان تو مکرده
ار مغر غزالان حق عطسه کند

| | |
|---|--|
| از رک ابر هوا سینه شهاب زشت نیت خاری که بنا شد مره کلوش بهدا دست بر آنه موسی باقیه است ناله کرم باین وز نشاندست را | باده پیش از که قانون طرب سازست مکر از جوشن بهار از رک کل بازست مره بر دیده من چکل شهاب زشت اخترم سوخته از سعله اوارست |
|---|--|

صائب از فیض عای شب و راد سحر
در توفیق بروی دل من باز شدست

| | |
|---|--|
| از ناخن ما اینجه بر خسار سخن رقت ز نهار خوش باش که خو خامه درین ام فریاد که کلپانک بی من خسو بایرک خواند دیده چه سازد نفس سرد ز اقبال سکوفت که در کلشن هستی در شبنم خجلت رخ بکار نهالت | از کاوش غم بر دل نه کینه من رقت کم عمر شد انگس که بدینا ل سحرقت چون بوی کل از کینه کلپانک جز رقت ایمن شدم از دوز که رنگ از رخ ز تا که و نظر باز در انجوش جودقت بیل آزرده مکر ز کلکت جودقت |
|---|--|

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بس خون که کند در جگر سوزن عیسی | از خار که از آه پای ل فرشت |
| شد کاسه در یوزه همه ناف غالا | تا نکست از لطف نصوحای ختن |
| از سنگ نکلن چهره خسته را | او از ده لعل لب او تا به نیت |
| از غیرت فکر خیزه افروز تو صاب | |
| کل اشک جگر کوزه شد و از شرم جفت | |
| از شجرت کعبه مقصد و نیت | در هر زمین که جاذبه نباشد دلیل |
| دل از دوستان کرامی آریا | بر کرد کعبه تو بهم اصحاب نیت |
| بی شمع آه راه طلب طی نمیشود | چو افق تابانست اگر صد دلیل |
| در حشر کار نشسته دیدار شکست | در نه برای نشسته لبان سلسیل |
| در خون دل مضایقه باغم نمیکشیم | دائم درین سیار شرب سبیل |
| حیران دل کرامی ارباب عشق نیت | کره بقیه بریز بر جگر نیت |
| اظهار مولوی سنایت بی سخن | |
| کر زانکه صاب را عدل نیت | |
| آوارگی جو یک دانه سفاقت | برق آتش فزوده ار کار و نیت |
| در روز آفتاب خردا بخت نیت | شبها چو آغ زنده دلی با نیت |
| کو خضر پادشاه خود چو نیت | امروز تر است ز دی روزگار نیت |
| دو ارمی بند بره سبیل شد رو | |
| کرد کسادنی که بی کار و نیت | |
| بدام خلق مقصد شدن کل نیت | سکار هرزه ترس موج رو نیت |
| ز خوانه رزق بها استخوانه میباید | شکر و خلیفه مودت و رو نیت |
| تراستیزه نمودن با نیت از خافت | جدل سنگ کند میوه که نیت |
| دو باز بر رخ او دیدن از مروت | نگاه اولی من چو نیت نگاه باز نیت |
| و چشم بکینه نا امید نتوان | عبار خاطر در بار نیت نیت |
| منه بخت و کار زمانه دل صاب | |
| که پیش سبیل حوادث همیشه خار نیت | |
| ز ساد و کیت | |

سر زده بر سبیل و نیت
توبه بر پیش کلبه

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| ز ساد و کیت بغزند هر که خور نیت | که مادر و پدر غم وجود نیت |
| دل در دست اگر مت آفرینش را | همان دست که فارغ ز خوش نیت |
| بریز خاک غمی ابردم در ویش | اگر ز یاد قتی مت حیرت نیت |
| شبانچه مردم غافل ستاره میدند | ز آن شب که با ستاره نیت |
| بشور بختی از آن دل نهاده ام کر نیت | بر آتشی با دام بهتر از نیت |
| مخو ز فربش شکر خند عیش خندان | که روی سجده نیت نیت |
| زبان در آرزو طبع ابد خشک | که تیشه حیف برین نیت |
| سخن بشود بهر کوی بی سوکند | که شاهد سخنان دروغ سوکند |
| خوش باش که در بارگاه فقر و فاقه | اگر چه دعوی آزادگی بود نیت |
| مرا بخلقه صحبت مخوان تنهایی | که نخل خوش شمر من غنی ز نیت |
| بخت ابدی برده است بی صاب | |
| بخت از لی هر دلی که خور نیت | |
| از آن مرا شب در سایه هر دلیت | که با غرور تو آه و نگاه هر دلیت |
| فغان که پیش بکشدستی تو بی پروا | تسکین دل و طرف کلاه هر دلیت |
| کسیت پیرهن تن محبط و جد ترا | که چو نیت حجاب سرش کلاه هر دلیت |
| بلند و لیت جان پیش خود نیت | رخود بر آند را بام و چاه هر دلیت |
| درین بساط بکنج خود مشغول نیت | که پیش نیت نیت نیت |
| شدت برده چشم تو احکام نیت | مگر نه نیت نیت نیت |
| مرا که شاه نیت نیت نیت | که احتیاج من و پادشاه هر دلیت |
| چانه گزیده افعال نیت خوش نیت | که نامه من مار سیاه هر دلیت |
| ترا که ذوق تماشا است کل نیت | |
| که خیس بدیده ما با نگاه هر دلیت | |
| عشق با لادست بر خاک از وجود نیت | از که کرد دیتی بر رخ و نیت |
| راه عشق نیت نیت نیت | خار این آدمی که رقی در نیت |
| عشق در صحبت داد از بی آدمی | کوه قاف از بیکسی نیت نیت |

| | |
|---|---|
| زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودا جسم خاکی در صفای لایق از دل نیت آب منقش آنهای صاف از خودی بگذر که هر کس در جانی کل چون تواند دام مجنون غم دنیا گرفت کرد و غنا به پیش پای پرواز ما خار و چشمتی اگر هنگام افروزی کفر و دین و شر و غیره از این سازد | طرفه شایه می در بر سینه صحت باده سودست از گردن بر سینه زودیکر در گزین ایامی با دریا خیمه پرواز در خود از نه فلک بالا کرد تو آنست بر دامان صفا در طریق عشق اگر خاری در پاش چون سر هر کس تواند در دل خارا کی شود شبی در دور و کر با کل رعنا |
| زنگ خود بینی گرفت آینه بینش هر که صفت کفین با مردم دنیا نش | |
| عین زلف نجیب صبا نباید بخت ز سوز دل بر وبال منت زخم زبان بخت رویی که در صورت صبر ماند خسارت حالی قصر جانی بگوید ز بی بضاعتی خویش آب خواهی شد بروز باده باهل بایباید داد چه جانی نکت اقامت بود و تبار که کرده است بخت خوش شوق ترا چو ماه مصر سخن را عزیز باید داشت دلیل غنای اهل سخن بهین کافیت | بچشم بی بصرانه تو تبا نباید بخت چو برق خازم را پیش تبا نباید بخت و گرنه بار درین سیاه بایباید بخت که زنگ خانه ز دریا جدا نباید بخت ز دل بر دهن غم خود پیش تبا نباید بخت شاک شوره دلال بخت تبا نباید بخت متاع دره سیل فانی تبا نباید بخت که ز هر در قبح آشنا تبا نباید بخت که چو آله در دست تبا نباید بخت که خرد با می سلم زیر پا نباید بخت |
| بست روزی عوطفی شکر ربانی خویش شکر بصابت شیرین فانی تبا نباید بخت | |
| اسانه نمیتوان بهر ایامی گذشت اینک از گردن خالت سیه میباید شد تیر روی کش زویدین بخت | نخواه ببال موج ز دریای گذشت سید که بر خسته اند و لهای گذشت هر مصرعی که بر لب گویم ای گذشت |

زخم زبانه سوز دلاوری
زخم زبانه سوز دلاوری

قطعه

و لنگ بر لب که جز خنده و خند
سوز

| | |
|---|---|
| چون اشک شمع تاره بر یکدگر زدم روشن شد این که دیده بینا نهشته یوسف بسم قلب فرو شست کار با عشق غیور سوخت آه شرفش صحرای سینه اش چمن خار خارش چون تر کرد و خانه بیک از بگذرد | دایغ تو از سر آمد و از پای گذشت خوشید از دیده بینای گذشت مجنون شود کسی ز سودای گذشت هر مطلبی که در دل کیت ای گذشت چون کرد باد هر که بصحرای گذشت از هر دو کوته منت و الای گذشت |
| باین باب ط کرد دل صد باره حبه ایم صاف نمیشود از تماشای گذشت | |
| ز کوی عشق بخت دوی با اینجاست کشیده دارد درین شت پر فریبان اگر ز خویش بروی خواهی مدبر روزی چه احتیاج دلیست دوی و سفا تواند خدمت پر مغالنه یافت زیر تبا بدین عالم باش عینک اگر ز عالم تسلیم گوشه داری همین لطیفه بهشت ریز خاک را بهار در دل هر غنچه عالمی دارد اگر تو سر کرب ز خود بر نمی گز در آن جهان نتوان افت سعادت عشق چشم که تو بهر جانظر کند عاشق | ده صواب ندانسته خطا اینجا که صد هزار سر آب غلط نایب است قدم بر آه نه اکنون رهنمایب است نسیم بر بوی بوی شفا اینجا منه بکن من خود را که کیمیا اینجا چه مد عاجز از ترک مدعا اینجا بهشت و طوبی و حوران خوش است که است از میانه شه و کد اینجا ترا حیف ال که عالم همین جا اینجا که کشتای بازوی دلت اینجا سری از خود سیه بهما اینجا کند خیال که حسن اینجا اینجا |
| دوای درد طلب است در جهان صواب ترا حیف ال که این در را دوا اینجا است | |
| هر حال ترا زین بکین بکین جمی است در هر چه کند صرف بحر آه حوست کنجت اگر هست بوی پرانه غنچه | در هر بکین زلف تو بیت الضمیت چو صبح کسی که ز افاق دمی است تبعث اگر بر سر مجنون قلمی است |

دایغ تو از سر آمد و از پای گذشت
خوشید از دیده بینای گذشت

دیده

| | |
|---|--|
| در دانه قسمت بشی طبایف زانت که بر خویش نمودی تنها خوش باشی دل سوختن آتش نه انداز چون لاله درین دانه صحرای فرود انرا که زو فتنه نوکن سر بر آورد از کرد خودی چیره جان پاک شودید زندان عدم ز خنده امید ندارد چون سر و درین باغچه دست طلب | در مهره افلاک اگر نقش کمی هست از لشکر بیگانه ترا که ستمی هست داعست درین کیده که جام حقیقت از کرم روانی کشف قدمی نیست در پرده دل لطف بر نشان زنی آورد جگر شیشه و پیمانه نمی هست در عالم ایجا و انمید عدم هست شد خشک و نداشت که صاحب گری |
| صاحب دل جمعیت که خورشید بفرزند که زانکه در آفاق دل محتشی هست | صاحب دل جمعیت که خورشید بفرزند که زانکه در آفاق دل محتشی هست |
| سوج خط حلقه بران عارض کلوزم رده است خط است که بسیار بخود پیچیده داعم از لاله که از صبح ازل کاشه خوش سوج دریای طبایف به عید فلک تأقیامت دهد از سلطنت مجنون باد بی نیازست ز خلق آنکه رسد به حق عزت و داغ چون دار که فرما زده میشمارند کنون بجز این باد سهموم نیت در وادی مجنون اثر نقش سرب از زبانها ز شاخ چه پروا دارد جز از عاقبت خانه خوابان دارد پرده چشم غالت سر برده او جز از ناله سرخوش حقیقت دارد | جوهر از اینه حسن برون زده است تا بران عارض کلوزم رده است از دل خاک اوده و در خورده است بی آنکه غفلت مکرید که وارده است سکه داغ که بر لاله با منورده است فارغ از لفظ بود هر که بمشغول زده است بوسه از دور برین مهر بها نوده است از جگر هر نفس کرم که مجنون سوج بیتان عشقت که برون عشق بر قبت که بر خور مجنون هر جایی که بر آید بجز مجنون انرا بریزد که راه دل مجنون زده است هر که در سینه خم خوش فلاحون زده |
| نست یک جلوه که از شاه معنی صاحب که ره فاخته یک مصرع موزون زده است | نست یک جلوه که از شاه معنی صاحب که ره فاخته یک مصرع موزون زده است |

موزون در دل مرگ نشسته اندم
خطها در جگر خفاک چو قارون زده

بلند نشسته

راغ خانه

| | |
|--|--|
| زانه خانه بر انداز که در خانه زین است سوجیت که تاج از سر غفور باید زانه سکر بیکین که آب هوای تو دادند کل کرد غبار خط ازانه خال بنا کوش هر چند که کفش ز فزونیست بیکین بر خیز به ریح که از عالم اسباب از بیکه غبار از دل خاکشین جاست در خانه زین لاله انداخت ز سو در بادیه عشق سوسیت جگر سوز تا چشم تو هر کس که نگه دار می دل کرد طوبی توانست سر از سرم بر آورد شد مشرق بیرون رخ خورشید جان | چندان ر جهان کرد بر آمد که زین است چینی که را بروی ای نیت چین صبا تو سکل که تواند بیکین بسفته که از دانه ان کوشین صد نقش مخالف لب و از بیکین یکه نتوان در نفس از نیشین است بروند کانه خلق که از جایی چین انقضا ایم چو در روی چین است هر ناله گرمی که ازین خاکشین جاست چون نیک نظر کرد بعد از سر چین تا قامت موزون تو از روی چین آید زده ز خواره این زهر چین است |
| صاحب بهین تازده غل کر قلمت رخت زنگ الم از خاطر عشاق حسن چین است | صاحب بهین تازده غل کر قلمت رخت زنگ الم از خاطر عشاق حسن چین است |
| همچو جبینده نداشت که جای کجاست روزی نیت که چون ذره خستیم کرد فای تو فروست زانده اژه بوسه از لب شیرین ای کانه نمک ای نسیم سحر ای غنچه کاشیده دل از فغانی طبع نیست ز سوخته را جنگ و بد خوئی و بر جی بی پروا در تو مجوه خوبی صفت نیست که کجاست توانست با نیکه سحر بردن آه | آخوای خانه بر انداز سرای کجاست همچو روشن نشد ای به جای تو آخوای دلبر جیسم جفای کجاست ماکر فیتیم سخا ای هم عطای کجاست وقت یاریت دم عقده کسای تو با دل جمع نشانه ده که جفای کجاست همه مستند بجای صلح و جفای تو رخشن بی سبب مهر فزای تو خطا چه داند دهن زده نمای کجاست |
| صاحب از کرد و مجالست شده در خاک نهان سوج رحمت در بای عطای کجاست | صاحب از کرد و مجالست شده در خاک نهان سوج رحمت در بای عطای کجاست |

در این سرود بهر دو بیت
موزون

| | |
|---|---|
| <p>کنونکه از کمر کوه موج لاله کشت ز شیشه خانه دل چهره عفا کشت چنان ز حسن تو شد کار نک خزان درین محیط پراز خون بهار کشت ز ناله حسرت ناله و زیم که خون می دو سال دم روح پروری کشت نشد ز سنج دل نقطه مرا معلوم سیاهی از سر و اغش ز رفت کشت ز سحر و تاب رک جانم خبر رسیدم</p> | <p>بیار کشتی می نوبت پیا کشت چنان کشت که بر لاله زار لاله کشت که دور خوبی به در حصار پیا کشت بجمع کردن دامن و دایع لاله کشت تمام دورش طلم یک پیا کشت که میتوان ز صلاح هزار سال کشت اگر چه عمر بتصح این سال کشت که تیره بختی ما در صحرای لاله کشت اگر نسیم برانم عین کاله کشت</p> |
| <p>نام ادبی اندکی بر خویش اسانه کرد در پریا نام خلایطی صرف کرد بر نخیله صد اما دست خونه تنه یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر جوی تله غایب را در یابی کو هر سا خن در مقام حرف برب قفل خاموشی یکد از رو و قول غلق کفن شل نیست اسانه بنده کردن مردم ازاده عشق او پرده ناموس پنهان کشت حرف زده خشک کفتن در میان غای خواستی بگریه که در دیوانه شمت دورا میفانم هر چه میگیرم جو ابر تو</p> | <p>که اخت از ورق لاله دیده ام صائب کدام سوخته یارب برین سال کشت ترک جمعیت دل خود را با سامان در زمین شوره خنم خود پریا کشت دست دادن نفس اماره و شیطان خنده در دیدن بدل کل در کربا کشت خرده جان را نثار تنغ جان کشت تنغ را از بر سپرد در چنگ پنهان خویش با عالمی دست و گریا کشت بهترینه احسان مردم ترک احسان در بغل این خورشید پنهان کشت تنغ جوین در مقام لاف عیان لب کثودن رخنه در ملک سپید با ناله حسان با تمام خلق احسان کشت</p> |
| <p>از حدیث دلکش صائب درین دو خن یوسف پاکیزه دامن را بر ندانم کشت</p> | <p>از حدیث صائب درین دو خن یوسف پاکیزه دامن را بر ندانم کشت</p> |

در این کمال
 در این کمال

در این کمال
 در این کمال

در این کمال
 در این کمال

در این کمال
 در این کمال

صائب سبک و رنگ او را در این کمال

| | |
|---|---|
| <p>مرک سبک و این طلب آید کشت در شاه راه عشق ز افاد کی شرس بر سینه کساده ما دست خلق تسلیم شو که زخم نمایان عشق را روزی طبع ز کاک تهنی مغر و شهن از قاصدانه شنیدن پیغام دستان چون شیر ما دست مهیا اگر چو زرق نتوان بکینه قطره رسیدن میان کمر که دست که چه برین بنم خاک کمان در مستهای عمر سر انجام کار خویش راسی اگر بقطع بیایان عشق هست از ترک ز حادثه دل جمع و شهن خورند سا خنم دل خود در سواد فقر امید چوب نرمی این خشک طنبیا سر کشی مقدمه ار میده کیت</p> | <p>چون بنفش زندگانی ما در طبع کشت کرنافت دهن تو بمنزل رسید کشت بروی هر چه خون کین کشت که مست بختی لب خود را کز کشت انگشت خود بوقت صبر در کشت کلام بدست یگری از باغ جید کشت این سعی و کوشش تو بجای کیت کشت تنها شدن ز خلق تو خود و ارسید انجام کار سیل بد ریا رسید کشت اتمام بر کز نر لاش می کشت از خود بروند و دیدن و از خود رسید در راه سیل بای به ارسید کشت در تیر کی بچشمه حیوان رسید کشت روغن ز یک داب ز این کشت کشت پایان در قطره بدام کیت کشت</p> |
| <p>بلائی مردم ازاده لاف کیتا کیت از ان زمانه که مرا بر گرفت عشق از خاک نظر بساخ بلندست مرغ جشی بزور عشق توانم کوشال کرد و نداد اگر چه صبح قیامت دمید از خطا کیت رخ لطیف بی نقاب نتوان دید فراد از دل شود دید کان عشق مجوی ز آسپای فلک ابر که می بندد</p> | <p>اگر سبک و شکستی رسد ز رعنا کیت چو کرد باد ندامت بدست پیمایت تلاش دار کند هر سر که سودا کیت که لیت دست سر بچه توانا کیت بهانه و چشم تو مشغول با ده کیت تو چون به پرده روی حرمه تابا کیت سبک کاب بود کشتی در با کیت ز سیر و دور نماند سر که سودا کیت</p> |

در این کمال
 در این کمال

در این کمال
 در این کمال

در این کمال
 در این کمال

در این کمال
 در این کمال

| | |
|---|--|
| غبار و خشت من که چه لامک است دل درمید کل از روزگار می چید رنیقاری دل که چه جای نیست بدر عشق مگر چشم و دل کشاده شود زبان تیغ بود بدین سبب از جوهر حسن جو صله سوزی فدا ده مارا کار بد و حسن تو فرمان قتل عاشق شد نظر لغات او را بیتی خوابیده | منور دل من از روی تنبلیت نشاط روی من از غنای صحبت خوشم که بر تو خورشید عشق هر جا و گرنه دیده ظلمت هر حجاب نیست حجاب چهره معنی عبارت را که سبقت از علی دعوی شکایت و گرنه خط رقم رخصت تماشا است اگر چه سر و کلمات علم بر غایت |
| شاهنشیت عشق که دل جلوه گاه دل از کام برد و جهان سر داغ چون نور افق تاب بر شانه خرام نیست کرد که صبح و شام زند غوطه در حق هر سینه که پاک شد از گرد آلود از یک نگاه زیر و زبر کرد نه جان نشان شکست لعل و لاله تیرت از از خضر و لیت فتح که هنگام دارد فتح از سپاه عشق بود که چه وقت عشق آهولیت که از چشمه سار | آهی که خیزد از دل که در آه او تا بر اولین نفس صبحگاه او است دلها می چاک شرق روی ماه او است صید بخور طپیده از صیدگاه او است میدان تیغ بازی برقی نگاه او است باز چرخ ز گردش چشم سپاه او است انفجیح در تلسن طرف نگاه او است دست دعای خلق لو اکی سپاه او است انگشت رینهار لو اکی سپاه او است هر تخم از زو که بر آید گیاه او است |
| صائب بغیر چهره زین عشق نیست این که کمر آله کا کشانه ترک گاه او است | شعله خونها خورد تا این بنیم غما آخر تا از فروغ شعله ادرک سوخت آتش شد از سوختن هر کس که اینجا پاک سوخت |

بر صیفان

| | |
|---|---|
| بر صیفان طلم کردن طلم بر خود کرد عاشقانه پاکه ام برده دار افتند بجهت بنفشه اوقات پیر کاهنی کجاست حسن نتواند رسیدم در سبکی عشق نیت اختر این که می بینی سقف بلند برقی افت کردم بهیو ده بر میکشد سهل شد طلم را هر چند باشد اندکی بجای کم فرصت مرا نکند است سر برود شوخی او خار در پیراهن ام رنجست دیده خورشید را نتوانم بخور آلوده سوخ آب زنده گانی میرند در زیر خاک | شعله هم می نال و پر شد تا خنک خاشاک بی سبب پروانه را این شعله بیساک سوخت از کاشکش بشود فارغ جو خرم پاک تا چو اغی سوخت صد پروانه چالاک اسمان را دل کمال ساکن خاک سوخت تا امید می تخم امید مرا در خاک سوخت گر شد از شوخ چینی بجهان خاسال سوخت دوق دست افشانی من در عروق پاک روی منش خواب را در دیده غماک سوخت دقت از سر خوش که جو ششم درین قراک رشته جانی که زانه رخسار اشاک سوخت |
| نیت اختر میناید آنچه صائب سپهر ناله ما داغها رسنه افلاک سوخت | خورشید جهان تاب کن عشقت ویرانه شده جلوه مینا عشقت از بخت و کشاد در میخ عشقت از سوختن سر دیوانه عشقت اسن ز منم در گوشه میخانه عشقت تا چشم کند کار سینه خانه عشقت لفظی که در معنی بیکانه عشقت رزق سر شوریده دیوانه عشقت موقوف بیک نفره مستانه عشقت دوران فلک کردش بیانه عشقت کنجیت که در گوشه ویرانه عشقت یک روز منم سد و در کاشانه عشقت |

سوال دارد و دل می که بر این سخن سوزانید
علی اکبر کسب کسب و دست راست

مادر نام دارد

صائب که مقیم حرم کعبه دین بود
امروز که بستانه بتیازه عشقت

| | |
|--|--|
| معنی از لفظ سبک و رخ فلک پرواز است عشق بالاتر از آنست که در وصف نست کوتاهی از جانب سر و بلند خار را قرب کل از خوی خود نماند مسند صبح جانا از دست دعاست خوامشی برده اسرار حقیقت نشود میوان خط بر دانه را خواند جواب خط مشکین در دانه سبز خطان کشی از بختی کردی دعوی شمع عشق کوتاه کند زمره دعوی قدم سعی تو در دامن بچیدیت | لفظ پروا خسته بال و پیر این سیاه است چرخ بکلیت که در چرخ این سیاه است سه راه تو همین کوتهی پروا است هر که ناساز بود در همه جانا ساز که در رحمت او بر همه عالم باز است مشک هر چند که در پرده بود عمارت بسکه این رخسار تو خوش پروا است چون شب قدر ز شهابی که ممتار است که گریه قبا ی تو دانه کار است خانان سوختگی سر نه این پروا است دانه افلاک ترا اطلن انداز است |
|--|--|

معنی سبک و رخ فلک پرواز است
عشق بالاتر از آنست که در وصف
نست کوتاهی از جانب سر و بلند
خار را قرب کل از خوی خود نماند

پیش جمعی که شناسند خطا را از صواب
فکر صائب از خیالات و کرمات است

| | |
|--|---|
| در بهارستان بکر نای شرب خور کیت پرده بینایی داشت تغییر لب نست میزان تفاوت در میان غشقا جوش مستی هر جبابی را فلاطه کرده است تر جابزه حجاب بود کار لب است شوق عشق فارغ از شرم رقیب است طوطی میبار از آینه بیدار است خاکسار بهای هر پرده بیکار است جوش حسن کمر خانم چون گل و روزی هر که آینهی زکوه و نه داغها دارد | بلبل و کل سر و دمری سیل و مجنون که دباد و محل لیلی در این مومن اعتبار عین و کف دل و حیون دانه در خجانه افلاک افلاطون نامه اشفکان عشق و مضمون صد حجام بود در پیش نظر انکون کعبه و میخانه پیش دیده مجنون شست چون کز دره از خود سیل و مجنون در بهارستان عالم حسن و زافون انکه دارد داغها بر دل از و کردون |
|--|---|

بلبل و کل سر و دمری سیل و مجنون
که دباد و محل لیلی در این مومن

پیش خوانا به نوشتن صائب اگر د ملال
نیش و نوش و زهر و ریاقت و شراب و خور کیت

| | |
|---|--|
| طاعت ظاهر سیرت مردم اراده از هوا مرغان غزال روزی میخورند در صف ستانه که بیرون رفتن از خود لغزش ستانه ما عذر ما دارد ولی راه حرف از خنده کل عند لبان یافته نقشبند انعامی را برای مشق کمر بقیاری لازم آغاز عشق افتاده است شبنم کل گریه ما را سازد و در نظر | پرده بیکارگی اینجا بجز سجاده نیست در قفس هم زرق و برق بیطافار آمده بادبان کشتی می کمر از سجاده نیست عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده دور باسی حسن چون جبهه نکشاده تخته ششقی به از رخسارهای نیست جوش غامی در زمانه بخت کی با با نیست قدر مردم را چه داند هر که مردم |
|---|--|

دعوی از ادبی از سر و دهن کی بود
سرکشی صائب طریق مردم اراده

| | |
|---|---|
| خط سبزی بکر دل جان کشت جبهه نو خط روی کف است طبع رحم از آن دشمن ایمان کف است خط که از باب موسی ارقم تو نیست ماه از باله خود سر بکر بیان برده است از اسیر آن موسی سلب برده است و ای بر عاشق سحاره که هر خط بصف محشر اگر روی نه می کند | بی خضرت که بر چشمه جوان کشت که کبود از اثر سیلی آوان کشت که تیغ خط بر چرم سنان کشت مدا احسانم بر بسیر و سامان کشت تا خط سبز بکر در رخ جانا کشت خط که سودای مرا اسیر جنان کشت کرد رخساره او چشم ندمان کشت لشکر جن تو سر چند بر لبان کشت |
|---|---|

صائب از میوه جنت نخورد آبش
دیده هر که بر این سب ز نخلان کشت

| | |
|--|--|
| عشق بیانی ذرات جان است یک نمانی دم گرم و نفس سرد میانش کشال بکر خنده که در عالم در | زردی چهره خورشید زرد است که زانفاس چمن بکده و نفس منجمت رخنه مملکت دل دم صبح طرب |
|--|--|

عشق اکا نظر آینه و دیو

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| چون صدق هر که بد بویزه دین | کر چه در آب که غوطه خورد خشک |
| دل ز بیداری شب زنده جاوید شود | چشم خیره نهان در تر دامان شب |
| ماه و خورشید بود شمع ته دامن | سر زلفی که سحر زوری را سببت |
| هر که قائل بحیات نشود بوجبت | هر که در خود کشد نار غضب لبست |
| سیر تلخی نتوان یافت بسیر بی تو | کوشه چشم ترا جاشنی کج لبست |
| چکنه صاحب مسکن | روزگار است که در بند کران ادبست |
| تسکوه از گردش کرد و ز بصرت | کو حی کاره قضا در حرکت مجبوت |
| ساخت هر زخم تو لب تشنه زخم در کرا | اب شمر تو ای کاره طاعت شورت |
| حضم بجای نبردستی خود سینا زد | زود تر پاره کند زه جو کار بر دوت |
| کو هر شویخ که بیایه صدق پاره کند | جرح اگر تربیت ناکند معذرت |
| شور سختی چکنه بادل شوریده ما | زخم ما در جگر تنع قضا با سورت |
| از دم صبح چو اوراق خزانم بخت | همچنان شمع بنای ز رخود معورت |
| بیشتر گشت سیه زیم از نوبی سفید | حرف اگر می بینگاه ازین کافورست |
| زرمیند وز که چرخ خانه بر آید شود | از زمانه وقت جلای طر زنبورست |
| تابع مطرب تر دست بود و جد | جرح در کرد بود داسر ما پر شورت |
| حسن ملک بیمار می چشم ابادست | عشق خانه زویرانی دل معورت |
| غور کن غور که چون آینه پر زنگاره | زاده جوهر ما زرقب مسورت |
| زنگ خنجر در جگر لاله این باغ خانه | حسن از کس خوشتر از جهان معورت |
| سغی روشن خورشید کل پاک چمنند | فکر صاحب نتواند گفت چرا مسورت |
| مدتی شد که حدیث اهل دل کوشم | چون صد زین که هر شود از اغوشم |
| از دل بیدار و آه آتشین اساک کرم | دستگاه زندگی چون شمع خواوشم |
| در دلتی در قبح دارم که کوثر دانغ او | شسته دل کر چه از صهبای سر جوشم |
| که چه عمری شد بد بیا بروم دست لعل | همچو موج از کوهر مقصود اغوشم |

زیر چو مکتب کربانی جاک اندوز
چو خاوند و غمزه نیست چو ل
انقر

عزیز و دوست

سنگ و کس خوارک
بلکه بستی آنچه به غمزه
مستور

سرگزشت

توبه

| | |
|--|-------------------------------------|
| سرگذشت روزگار خوشه ای از زین پر | صفحه خاطر ازین آب فراوشم تبست |
| لکهای یوح ناصح را نمیدانم که حبست | اینقدر دانم که جانی در کوشم تبست |
| کر چه دارم در بغل چرخه با لکه تنگ آناه | همچنان از شرتم جانی در اغوشم تبست |
| جنگلی دارم که خواهد پرده پوشش من | کر چه از سجاد و تقوی بود و شوم تبست |
| حیرتی دارم که بیدارند مردم عاقلم | ورنه از مغر خود مندی سر شوم تبست |
| روزی من هر چند زین کلزار بوی من | کوشه زین ششجست بنما که از شوم تبست |
| سیرنم لاف خودی صاحب زین چشم زخم | ورنه از زنگ جوس اینیه بهوشم تبست |
| دل چوشتی جانیه زده عالم اب نیست | بادبان لشکرش بیداری خواب نیست |
| بورما که خشک مغزی خواب مردم تلخ | موج در بای طلوات از شر خواب نیست |
| از فروغ عاریت پاکت و حدت خالیم | زردی خساره من شمع محراب نیست |
| چشم من از نور کیا می منور گشته است | زره ما بجز خورشید جانتا نیست |
| نیت جز خواب کرانه سامان خود داری | کر همه بقطره آبت سیلاب نیست |
| بسیار میبایدی در کردار و جرح | جنبش این شیشه از جوش سیلاب نیست |
| ثابت و سیاره کرد و در افکند | آه سردی که جگر بر خاک میناب نیست |
| باعث محویم قربت ناند حباب | عین ما پرده چشم که از خواب نیست |
| از نور خاک چرخ طوفان بروم میکشد | شورش کز شوق او در جان نیناب نیست |
| اتشی کز شوق او صاحب مراد زیر بابت | خار صحرای ملامت فرش سجناب نیست |
| در خیالات معانه منزل نیاید گرفت | چون گرفتگی کنس در دل نیاید گرفت |
| یا نیاید ز ازادی نه چرخه سرو لاف | یا کره از بی بری در دل نیاید گرفت |
| چشم بد بسیار دارد در کجین آسودگی | چون سپند آرام در محل نیاید گرفت |
| سدر راه عالم بالاست معشوق مجاز | دامن این پرو پا در کل نیاید گرفت |
| تا تو از سر نیچه طوفان چو دریا تاب داد | بنیغ موج از قضا ساحل نیاید گرفت |
| خوبنها بهتر ز حفظ اب روی عشق | در قیامت دانه قاتل نیاید گرفت |

صحنه چو خورشید از افق
و کوه و تپه و دریا

مراد و عسلدر

| | |
|--|--|
| <p>با وجود حسن معنی خواهی صورت خطایت صاف چنانچه سیاه شد زانوقت طالب حق چو تیری که گاه برود جود دور بینی دولت بیدار را دارد گاه سبیل زینهار هر راهی خواهد بود پنج شکل است آنی اگر گناه نیست</p> | <p>پیش لیلی دامنه محل نمیداد گرفت هیچ چیز از هیچکس در دل نمیداد گرفت هیچ جا آرام نداشت منزل نمیداد گرفت دشمن خواستید را غافل نمیداد گرفت راه برستانه را بعقل نمیداد گرفت عقد پای سپرخ را در دل نمیداد گرفت</p> |
| <p>آه افسوست صائب صلب صبح سراب دامه دنیا بی بجای صلب نمیداد گرفت</p> | |
| <p>روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت شد پردی بای دیده روشن قماش بر جبهه مصیبت ز دیوانه زندگی آردوی آتش تو بی برده شد ز سرم هر رخنه قفس در می از فیض بوده است بجای صلی نکر که شماریم مفتخیم پیغام و بوسه نیست تسلی دایم تیزی نکر که تیغ سبک است غمزه آمل تیر شهاب چو نه گذر از گاه چرخ چو تاج خورشید برین کاروان سرا کیار ره چو کرد در آن استار شافت سوز و چو شک برده دل که بیان</p> | <p>چونم خامه تدخیم از استخوان گذشت از بوی یوسفی که برینم کاروان گذشت چونم فی زعمرا پنجه مراد فغان گذشت اینه همچو آب زانده دانه گذشت صد حیف از آن حیات که در میان گذشت از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت باز آگه اشتیاق فر از این و آن گذشت در پوست ناسیده ام از استخوان گذشت سرگرم عشق از سر عالم جهان گذشت سرمایه حیات بسود و زیان گذشت الکس که در هوا تو از خانه گذشت بر من چه از مفارقت اصفهان گذشت</p> |
| <p>صائب ریح شیب و سر انجام از پیرس چونم بوسه شهاب بخواب گران گذشت</p> | |
| <p>چونم نه هر دل که ز تو خوش گران است چشمی که زنی شرمی از آب زلفت دارد دل آسوده تر از نقطه مکر</p> | <p>در نقش بد و نیک بخت نکران است چونم دیده نرگس بته یا نکران است چونم دانه هر کس زنی با و گران است</p> |

79

| | |
|---|---|
| <p>انصاف نمادست در میان سهلت اگر کو هر مار را تخم بدنه بی خون جگر ای اگر هست درین دور این از که چونم خوزه کل در جگر است غیر از نظر پاک بر آن اینه رخسار چونم سره محالست سیر در دنیا از نعمت الوان مطلب فیض که این که بر سر دستت و کفی بر سر زانو</p> | <p>کوه غم ما فربه ازین خوش گران است یوسف بزر قلب درین شهر گران است در سینه شک و گره بد گران است فریاد که چونم بوی کل از برده گران است کرب حیاقت که چونم رنگ گران است مجنون که نظر باز با هو نظر اکت است سبغیت که در خلوت خونین جگر است چونم اینه هر کس که ز ناقص نظر است</p> |
| <p>سر حلقه بالغ نظر است چو صائب حیثی که نظر باز بهو خط است</p> | |
| <p>اخر حسن تو از خط باز آغاز شدست جوهر آینه حسن تو بر دهن زده است خم زلفی که شدت از بر روی غیا کرمی روی افروزد بکین خط نابودی خط از حلقه نظر و اگر دست کلی از صحبت این سفر قد سن بکین خط سبزی که ترا بر سر و فاف چشم بد دور که این سلسله جنان نیاز خط بکسر سخن اینداخته یا قوت ترا خط که بر و آینه غزلت یری و یاز خط که باطل که سوخت سیه جنان نیاز در بنا کوش تو ماراه سخن یافت خط خط که میرخت نمک در لب بیکو جنان نیاز</p> | <p>که زهر حلقه در باغ نوبی داردست هر خم و پیچی از و صیقل بر دانه است سینه پردار تر از چنگل شهاب شمع رخسار تو روشنتر ازین است یکی از جمله عشاق نظر باز شدست که ز خط حسن تو آماده پیوار عند لیبان ترا سرمه اوار شدست حسن طیار ترا سلسله نیاز شدست عاشق ترا در تقرب سخن نیاز شدست ایچو شوخی از دلبر طعنه نیاز شدست حجت ناطق انجمن نیاز شدست در کوشت هدف صد کمر نیاز شدست داروی بهشتی لعل سخن نیاز شدست</p> |
| <p>چشم بد دور از آن دلبر تو خط صائب که لبه خوبی و زیبانی آغاز شدست</p> | |

سادگی بیک جهان فراق داریم
هر که در دانه برده نشیند
گرچه کوی سر ما در خم نه چو کاست
بی طلب بای هند سنگ تیرند

صائب از دیدن خواب نهان دل برداشت
در نه برداشت دل نه جهان اسانت

چشم ما پوشیده از خواب پریشان
گر کشایدش ز کج هرگز دو با خبر
تا چه باشد نو سخن از عقیق آید
کز زنده با چشم خویش لاف بهیچ غالی
گرچه باشد لیل القدر از خط سبک
از نشاط در و مندی در مندا ترا
اسما چشمی که دارم چشم دلجو بی زو
کوی زترین سعادت در خم چو کاست
نقطه ما که در در خم در دل دوریت
کوشه و لبتی دارم که چشم تنگ بود
در مندا قش خور دل خور در کوار

نست صائب با کدما می بخت آب روان
شبنم منار بار این گلستان کشته است

ای سحر اد نگاه دور رخسار نداشت
کریمه ابرو و نشاط برق بهم خوشنمایت
از برای کشتن من که نبود اسباب
شکوه نوشتن مکتوب طلی می کشم
قرمان عزیز عشاق بی جاسوس
سرکشی چون با لغت از دیدن عاشق
شور بختی شور بی در چشم ماند است
کی کند در منتهای حسن زریا نگاه

این گناه سهل بر اکت پیچیده نداشت
چشم ما بر دی غیر خندیده نداشت
حان بیمار من از اغیار رسیدن نداشت
نامه خراسانی فرا شکار نشیند نداشت
روی خود در خلوت آینه بویید نداشت
از منای بر جسم راه خانه بید نداشت
از حضور ما بساط باوه بر چیده نداشت
اگر در طغیان شوخی و ذوق کل چین

شعر سید زاهد

بیایید که دوا و دواست دایم که کینه
چون میزد آنکس او دور

نسخه بکا گویند در مدینه
سکایت ای جانم

نهایت حسنه بجز زبانه بر تو

روایع جهان در چشم من نهاده اند

سیوان از یک ورق خواند کتابی تمام
اینقدر برد و قرا نام کردید نه است

در چنین وقتی که صاب خاک ره گردیده است
ز برای خوشی بر جسم ناید نه است

کو خود که نه بیند اهل دنیا دوریت
دست از دست دست از دانه افشانی
جانه نورانی بر دازد جسم تیره رو
خاک روی از ما توانم بکلیت
عاشقان از عشق آتش دست می کشند
از حجاب ظلمت اسانت بیروان
مالاش قرب عشق از سادگی بوی کشیم
ما بختی معنی از صورت فنا کرده ایم

گرچه از بیدرد صائب یاد ما هرگز نبرد
ابن سخن سنجار کسی رفته مشهور نیست

بغیر چشم که در خوردنش مانیست
شو چو ماه تمام از شکست خود غافل
بغیر زهره میانه که آب کردیدست
مرا که گشت قیامت جلوه او نقد
هزار هفتده فزون سرور بود در
بدایع عشق اگر سینه را سوخته
رفکر مرغ چمنیت غنچه فایع
توانم ز تربت مجنون شیند جوش
نه از خداوند از خلق شرم خواهی
کلید قفل لیسان بود زبان سوال
بمخود در دل خود همچو ماه قانع شو
نوشته اند برات مرا بمیکده

در لب طر دگر لقمه حلاییت
که غیر نقص درین انجمن کمالیست
براه عشق و کز چشمه ذلالیست
غم که شسته و اندیشه مانیست
فسانه ایست که ازاده را طالیست
در آسمان تو خورشید پی زوالی
سر کی بر سر زانوست بی خیالی
چمنور مردم دیوانه را زوالیست
ترا که در کشته از خویش انفعالی
و گرنه زایل کرم حاجت سوال
که در لب ط جانه روزی حلای
که اب در جگر شسته نقایست

هم مجوز صائب اگر شست نقشت در جهان
اهل معنی از عالم نام چون خاتم بست

دوشامه مرغانه احوال را رسید
هر که اندر غم آباد جهانم چون کرد با

صد سخن بستم اما یک سخن شنید
روزگار چاک خورد آغوش خود بچید

[illegible]

| | |
|---|---|
| چشم بنیا خوشتر را اینجا نمی آید و قشنگ خوش که چون برق از گریه ای کم از دهن فکر مرکب طریق کعبه در فروغ مهر هر کس جو چشم نشد | در شبستان قفا باید نظر بوسید و رفت سر بر دهن آورد و بر وضع جهان کین با نرا به پهلوار عجبه غلطید و رفت بی تکلف کل نخید از طر فوجید و رفت |
|---|---|

صائب مد در حرمیت با دل امیدوار
شد بصد دل از امید خوشتر فوجید و رفت

| | |
|---|---|
| صفحه رخسار ساده آفرید با طلت دستگاه حیرت عاشق وصل آفرید هر که برد و شست بارش در تلاش نیت بیقرار از بهشت از وصل لذت می برد ز هر جای ده میریزد بجام دوستان شعله خواره هر شاخ کل آفرید اهوی شیکین سنی نمی آید بکف در کنار چشم جانرا از که درت چاره چون بود انگور شیرین با ده کرد تلختر بهج چشمی در غبار سر نه حیرت مباد کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا دل چه میداند قدرش چیست در دو عین از زخم نیمه ز در دستش بر زمین بسکه دلها از تماشا کو کردید ستاب از سبک و جان فایده قفا بر راه نیت اینجا با نزل صائب که ملاکهاست | خال تا خط بر نیارد دانه بیجا صلت حاصل سرو از بهار خوش تمنا بدست راحت منزل ندارد دانه با ریش بدست شعله تا بر خویش میچسبد سر در بدست دوستی چشم بهار تو ز هر طاعت التین خساره هر لاله را در محبت در گمنا و در زخم جانم ز خط مسکلت خاک میسبید بر بانه موج با در صاحت میشود دیوانگی کامل خود جو کمالست زنده از دراست با هر دوز با طاعت ورنه در ملک رضا پوشیده از عادت یوسف نادیده مصر ارقیت خود غفلت از سبک سفله روزی استن بیجا صلت از سر کوی پرستی که شوق مسکلت موج تا بر خویش چسبد محو صاحت دل ز راه ذوق داند کین امین نیت |
|---|---|

خرم صفا صلا نام از خوشتر بدین است
دانه امید **صائب** به ناز بر کفست

حفظ دولت در پرستان کردیم و در
مدا حاشا شیشه شیرازه این قدر است

لایزال و فنا دور
دانه از صفا دور

نفا ملک رضاده خوشتر و نایب

اقلیم فایه سبک و حلاوت و ابرو دور

| | |
|--|---|
| عاشق پروانه مشرب را چه بر او است روغن از چشم سمندر میکشد از چشم سو سهل باشد بر دهن داغ کلف از روی ماه درد با نش خنده شادی هر آس میرود | رشته این شمع بی پروا کند صرصر ساده دل پروانه ماد و غم مال است هر که زند از سینه ماسیر و شکست هر که را چو سبک شیت بنیازی بر |
|--|---|

| | |
|--|---|
| در آب تشنگی جوش طراوت میزنم بعد عمری کرلباس رنگ پروانه ادم کار مارا میکند کردن بنام خویش اقاب هر کس از مشرقی آید بر دهن از رباعی بیت آخر میزند با خن بدل عنجه دل را بوی یار در بر میکشیم از سینه ما ست بزم عشق را بهنگام میکند جولان بهال عشق شوخیهای علم رسمی سینه صاف را نمی آید بکار روح بیجا از تشنگی جسم سبز و خوش حسن لادست از ایشی جوهر عیش از شکوه بحر رسیدت چیست جوهر این لیلیانی دل از فکر بر نیام میکشد کر چه طوی از جهان منشور رخسار گرفت | ساغون بخاله ام لبریز آب کوشک طشت آتش بر بزم از نیت خاکستر سوختن از عود بی پروا دلا از محتر می پرستان از دانه شیشه می پرست خط شیت لب چشم باز از روی پرست این که در رشته ما جانشین گوشت ناله ماد و کرد از انا با نش پرست شمع بی پروانه چون کردید تری بر چون شود اینده آهنگ بنیاز از خوشتر بسته چون از پوست می آید بر دهن طوق قمری سرور بهتر ز خلقی است ورنه هر اغوش موج او کنار ما دست قطره ما خویش را که خج سازد گوشت رنبه افکار صائب اقام دیکرست |
|--|---|

کر چه یکدست افکار جهانم بیای او
این منزل از جمله دوانه **صائب** بهتر است

| | |
|---|--|
| هر که را دیدیم در عالم گرفتار خود کیت کردوش کسی بر تو اندر گرفت خضر اسودست از تعمیر دیوار شیم چون تواند خار حیرت از دل بلبل کشید پر تو حسن از لافاده بر دوا آورد | کار حق بر طاقی سایه نده در کار خود کر چه عصیت در فکر خود با خود هر کسی از دوی تعمیر دیوار خود عنجه سیدست و امانده در کار خود دیو چون یوسف در اینجا محو دیدار |
|---|--|

از شمع شوق از دانه دور

شکرت

باز شمع بی پروا کند صرصر

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| کریم شمع از برای ترم بر دانه نیست | صبح نزدیکست در فکر شب تا ز خود |
| چشم صائب چون حدف برابر که هر بار نیست | زیر بار منت طبع کبر بار خود دست |
| هر خار این کلستانه مضاج و کشت | هر شبنمی درین باغ جام جهان نیست |
| هر غنچه خوشی بکوب سر مهر نیست | هر بانگ غنچه ای از آتش نیست |
| هر لخت دل شهیدت دشت آری نیست | دانه اشک زان صحرای بلایت |
| اینه خانه دل از تنگ اگر بر آید | هر برک سبز این باغ طوطی خوش است |
| آواره طلب خبر بر سبای نیست | کشتی شکسته گزاه هر موج خدایت |
| تا نور حسن مطلق کو هر فرد خاکیست | هر جعدی بر دال در چشم خود نیست |
| با دستگاه فردوس کیا غیا چه سازد | هر جزو حسن او را مشاطه جدایت |
| هر چند قلم عشق بر یک است دایم | در هر سر حسابی از شوق او میوایت |
| دل جو ز پایشند جان خویش قرار کرد | در کج زلفش هنگامه جدایت |
| ای برقی بهر موت یار اشک ده بگذار | هر خار این سیاه بانه رزق برهنه نیست |
| ما عشق سایه افکند بر خانه تو صائب | مشتاق ناله اوست هر جا که خوش است |
| اگر نمی چیدم دل ز آرمید نیست | که تنگی جهان جایی لطف نیست |
| ز بخی نبود رنگ رویی بر جا | رضعت رنگ مرا قوت پرید |
| بروی من چون آفتاب درستی است | مرا چو خواب کرانه بای دست چید |
| سبح خاک نیفتد ز طعم به کهران | که آب روی کهر را غم چکند نیست |
| قدم بخار و کل راه عشق یکسان نیست | که رهبری تیر از پیش پای بد نیست |
| نفس برای مدینه دخیله بسیار | و گرنه شیوه انشوخ آرمید نیست |
| ز دست این شد موسی به گشت | هنوز دانه امید را و مدینه نیست |
| چسیدم دل سیاره میکند فریاد | که این شکسته ثبا جایی آرمید نیست |
| ز نامه صبح بطور راه کن صائب | که نامه الف آه را در دین نیست |

در این کتاب

کرم صائب در

چشم صائب

مردم

در این کتاب

| | |
|-------------------------------------|---|
| مردم بد در عشق بد نیار است | بازندگی خضر و سحاح بر است |
| انجا که شرم حسن لغو و سخن نیست | صنط نکه بعضی تمس بر است |
| یوسف کجا دلیر تماشای خود کند | یعقوب در کین و زین بر است |
| حسنی در لبانش بود آب و رنگ او | در چشم ما بصورت دنیا بر است |
| فرمانده نگاه بر پاش نمیکنند | محو ترا همیشه تماشا بر است |
| در بیکه که سنگد لیا کعبه است | رنگ زان و ابله با بر است |
| با درد عشق طاقت و بیطاعت | تنگد کوه و گاه در اینجا بر است |
| اینه سنگدل نشود از هجوم عکس | پیشانی گشت ده بصحرای بر است |
| صائب اگر بدیده انصاف بشکری | انز خال دلشون لسوید بر است |
| لب لعل تو ز خرم دل جام گرفت | سر و خه تو ز اخوش فرامد گرفت |
| همچو کس هر نه نظر ده چشم تو ندا | تنگ اشک من این تلخی با دام گرفت |
| میچکد خون ز جبین عرق شرم آمد | تا که از لعل لبست بونه به بنگام گرفت |
| هر کجا حسن کلو سوز تو منزل سازد | میتواند بوسه بر غشت لب نام گرفت |
| کرد یعقوب صفت جاده نظاره | چشم هر کس تماشا می اچام گرفت |
| نیت یکیش درین بزم بسر گرمی | سوخت هر کس که فرسوخه را نام گرفت |
| خم می جلوه فالوش کجی دارد | پیر تو روی تو تا در می کلف گرفت |
| ما قیامت نتوانست گرفتن خود را | هر که صائب کف ساقی جام گرفت |
| چشم مخور که مار از هر در بهانه نیست | میتواند از نگاه زنگ صد بخار نیست |
| تاوه کرد و داغ عشق از لطف خواب | خنده کل طشتش بر سر بر وانه نیست |
| اشک شادی عذر را را از صیاد خواب | گرچه در تنه ما کو هر جای آینه نیست |
| لوح می افتد بهر جا چو ستاره خواب | تا که بر خاک شهیدان کریم نیست |
| دام فالوش در کف شمع بیرون میدو | تا که از مجلس بر و نه خاکستر بر وانه نیست |
| ترک مستی که است و از ناراج میل | هر که پیش از میل رخت خود بر وانه نیست |

در این کتاب

کرم صائب در

چشم صائب

کردن چشم که حیرانم ز بهوشش برده بود
کاین غزل از خانه صاحب مستانه است

| | |
|---|---|
| شربت کینه که روشکر واکست ز فیض بخودی از هر دو کوزه از ادم ز انفعال کینه دل نمیتوان برداشت و گر چه کار کند سر طالع دارد نمی شود نشود راست هر چه میگویم بهر روش که فلک تیر میکند شادم بهار در پس دیوار باغ پنهان شد شب در از در اغوش زلف افتاد نکرده صید ازین صیدگاه خورم هم از سانه من غوطه میخورد و درش چو باغ مرده من افتاب چرخ نشود حذر میکنم از تیغ زهر داده با وجع غش سخن زار سانه ام صاحب | صاحب من و پیر من و جوان خطیب از غمها خطا مان است و گر نه جذبه توفیق همفام است که خضر در پی پیچیده عنان است زبان خامه لعل بر زبان است که این سبک تیر ز بران است ز بسکه منفعل از چشم خورشیدان دل رسیده چه در فکر خامان است گر بهما فکرم زور بر گمان است ز بسکه نیش طامست در سخنان است که بیکجهان دل روشن گاه بیان است که طوق عشق جو قمر خطامان است بلند نام شود هر که در زمان است |
|---|---|

درین غزل با اهل نگاه کن **صاحب**
که بهترین غزلهای اصفهان است

| | |
|---|--|
| خشتی مرا ز کوی در زیر سربست عشاق به بند کراهِ احتیاج است چون شمع کرب در کرم و حلقه کرد از تنگای چرخ شکایت چینی اتجا که خار و دست بر کش رفت چرخ جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است نی خوابی که چشم تو رسیده است گرامت یاز نام بود و مطلب از اثر | سرمایه فراغت من اینقدر است ز بخیر بای روز موافقی که بخت است این تیغ آید آرم را بر کمر نیست فتح قفس شکستنی بال نیست پیشانی کشت ده بجای نیست نومید باز کشتن موج خطر نیست سو و حقیقی همانم از سفر نیست این امتیاز که تو خانه ام نیست |
|---|--|

صاحب مرا البرمه خلق احتیاج نیست
از خط مستقیم کارم در نظر است

| | |
|---|---|
| حسن ترا که باز با اهل نیماز نیست از دیدن تو چون دل عاشق و اشود از آه نارساست شب خنجر یوسف چشم شوخ زلیخا چه میکند با اهل درد کار بود و داغ عشق سیل از خانه بدوشان چه می برد | این از دیگر است که پروایی نیست در آبروی تو یک نیم باز نیست افسانه گرد از بود شب دراز نیست شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست بر هر کس که عطسه ندارد و کداز نیست ملک خا بر اغمر از ترک ز نیست |
|---|---|

صاحب دل تو در تیر دیوار غفلت
دور نه کدام وقت در فیض باز نیست

| | |
|--|--|
| مشیار زینت نه ز قافه حکمت این کج غنای که گرفته است شمع بند از دانه کیسه کشود نه از زبان در کلاه سر کج بود فکر ابان از تیغ افتاب کل و لاله نکاح است شود اگر است هر که دهد ز رباب یک کشتی در دست بسا حل نمیرسد | در کار خانه که نظر من غفلت در چشم اهل دید کینکاه شهرت ای خواجہ در طریقت شکر نعمت چون آسیا همیشه بر از کرد کلفت شبنم هنوز مست شکر خواب غفلت انگش سوال دهد اهل همت زین شود شی که در سرد رای حد |
|--|--|

صاحب کسی که بهیو صدف پاک طینت
کو هر ز اشک ابر سر انجام میکند

| | |
|--|--|
| از جلت روی تو که سر جوش بهار است تا زمره حسن تو شدت معاف روز کوش تو زبانم دانه حیانت و کینه از باغ وصال تو که شرمست که با امروز سر کوی خراب که دارد هر چند خزانم زیر و زبر ساخت | شبنم عرق شدم بنا کوش بهار اواره کل خواب فراموش بهار صد رنگ سخن در لب خاموش بهار یک حلقه بیرونم در اغوش بهار هر غنچه سببیت که بر دوش بهار در عالم حیرانی با جوش بهار است |
|--|--|

| | |
|--|--|
| در صفحہ دیوانہ تو صاحب بتوان یافت هر فیض که در صبح بنا گوش بهار است | |
| بدل نشینی صوای عشق صحرانیت کر چه زهره بیدار است ابادی عشق کر از تحمل من خصم شد رفونم چه عجب چه حاجت بدام چو انشت بلند بکشم هر که درانه روی آتشین محبت محبت بدری کر چه هست دامنیکر که ام شبنم کتاج در نظر ما نیست می که خشت بر نداشت کم زور است که ام صبر و چه طای کد ام غفل و چه | سیاه خیمه این دست جز سویدا راز دحام جگر شکانه درو حاجت فلک و یف زبردستی مدار نیست جنون کامل را هوای صحرانیت بهشت تفرقه خاطر تماشا نیست یو یف جز به مردانه زنجار نیست که رنگ عصمت کلهای غر با رفونم عقل بود عاشق که رسوا نیست بعب الی منم کوه بای بر جایت |
| در آشیانه سینه غممت صاحب نشانه کله پیچی ز آل دنیا نیست | |
| ترا که عالم اینه عالم البت رغش اگر کنم کریمیت بدیدی ز چهره کل سیراب رنگ شد سفری دری که بر رخ زاهد بگل بر آورد ز سبیل حاد و لهه رخساره سودا کرفه است تب احتیاج عالم | چه احتیاج بحصل با دانه است غبار خاطر من سنگ آه سیلاب هنوز شبنم بدرد و زکریا است چشم مردم طای هر ریت محراب در خیمه ساربه متاعی که هست مینا مدار خیر رخ تنگ مایه هم بدلا |
| چو اصدف نلند جان سینه را صاحب در برن مانه که کو هر شناسن مایا است | |
| تا خط بد و در ماه رخت با لایه غافل شو ز مایه دل بقرار ما ننوازه جاد سید بغازی نشانه کرد و نه نظری بی بصرانه بیشتر کند | از باله به کلفه ماتم نشسته است کاین مرغ پر تنگ نه قفس نیست نقش بے رمیده دلا حقیقت زنگی ملک اینه زنگ بسته است |

بدرستی صحرانیت

نکته بی قیمت معجزه

رنگهای

| | |
|--|--|
| رنگهای جان به کشته در کس کشت از مرگ و زندگانی عشق فارغ است خواهد ثواب بت شکننا یافت روز خون کرم میکند در و دیوار روز | |
| صاحب کسوده اند برویش در بهشت هر کس زبان زینک بند خلق بسته است | |
| ما زک اندامی که عالم تشنه غوش میوان خواند از بیاض چهره اش خط رازم کلاب تلخ کمر خشاره کل سجد اوی که خون بکشد از گرانباری نیست | ساده بالای او از سر کشتی بهر دین کفشک دلی که پنهان در لب خاموش است میوانه داشت بند بلبلا در گوش است کایچه توانست بر دهن اسباب بر دین |
| طوق قمری کر چه باشد صاحب از دل شکسته سرو با ان دستگاه حسن را غوش اوست | |
| با دهن تنگی از بولین دل منصور است از لب خاموش من مهر خوشی بر ندر است مشق خاک که باشد پیش شو خیمای کفشکوی عشق با اهل خود حیضه هر سخه کوشی و هر می ساغی آرد حد از دل خم جلوه گر شد در لبا آفتاب من که شک خار و عا خور و در دم خور خرمنی در دامن صحرای شکر سبز کرد | عشق آتش نیست در مغز ترشور با دهن تنگی که نقش از کاسه فغفور ایم نهان بر قست کر تک نوشی خوش طور این جواهر سر به رانوا چشم کور است شراب سیرغ ننوا در کوی مور است هر فروزان اختری که طارم انگور است دیدر انشنگدل از پنجه فر زور است هر که مشق دانه در رکهار مور است |
| بر نیاید و هیچکس صاحب سر از نیک حسن خون زرد کانه ز سوتی یک نگاه دور است | |
| رفت با مجنون زوشت عشق مردی زانه شکم بگرد و دعوی مردانگی درد تنهایی غب رم را بیا بانه کرد کرد | مرد چو دمیوانم گفت کردی بخرا کز جهان سفله برود همبندی بخرا بهر تسکین دل من اهل در دی بر بخرا |

کشت در کشته کوهن ۱۰۰۰

مردوش مثل واقرائی در

رفا رنگ

در

عشق دست ترا نام از که در هر طوبه

ابر پری کت بر بام و درت کافور بار
از دل سنگ صابا سر دمی خوش است

احوال دل دیده خونبار و دست
روشد لاله همیشه سفرد و طرکند
در انتظام کار جهان اهتمام خلق
دل خون کمال افت نهد بای فلک
دست و دهن اگر چه نماید نوروز
ظالم بر کن سیر کرد و ز خون خلق

صاحب از خود برای شرط طریق عشق
کام سخت از خودی خود که شستنت

از وصل صدف کبر کز نیست
خلوت طبعت حسن بکین دل
زانه که گذشت بر سر مجنون
در سینه پر زنا و ک من دل
دیوانه دروغ گو نمیباشد
خون آینه هر که بنیسی دارد
از روی ده فیض سیار د
سر رشته عمر مسند آری آن
غرلت طلب که نام میجوید
از سینه گرم آه پیرایا
هر کرد دل اهل عشق بیغم نیست
باشند جو کوی خلق سرگردان

غم نیست که روز کار فرم صاحب
چون روزی اهل دل بر پاشانت

موج شراب موج آب کیمیت

هر موج ازین محیط انا البحر میرند
خواهی کعبه رو کنی خواهی بسو منا
این باغ و منیبتی بیکای کنی نمود
در کام هر که محو شود در دری دست
در چشم یک بین نبود رسم امتیاز
بر وای سرد گرم خزان و بهار نیست
از حرف خود بقیع نگریم جوهر علم
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود
سر چند نفس یک از دیگرانش نیست

صاحب تکایت رسم یار چو کنیم
هر جا که عشق است وفا و وفا کیمیت

سفر اهل شوق در طنت
عند لیبی که در خیال کست
خنده هر چند که نو در وقت
غم یک که را بنیاد دهد
بر بر کار مشو بکمل دلیز
سخن عشق با خیر گفتن
افقایت بی زوال سخن
یوسف شرکین معنی را
مغر که در دستخوانش مال
بر باری قلم نیاید راست

ایم از کوه شمال دور است
هر که صاحب بحال خوشیت

کام از جهان دونه بهوش می توان گرفت
این به بند ریزه را اهلش می توان گرفت

دفاع از خود

| | |
|---|-----------------------------------|
| دست از فروغ باده اگر در حساب بود | تیغ برینده را غش مستوان گرفت |
| در عشق فیض چاک کر بیان عجب را | از رخنهای ام و قفس مستوان گرفت |
| عزیزت اگر قرار بجا جگر کشی دهد | دامان کل زینچه خستوان گرفت |
| امروز نیست غم دل بعبار ما | اینکه که پیش نفس مستوان گرفت |
| دوران خط رسید و تو از هر صحن | شناختی که دل ز چه کس مستوان گرفت |
| چون صبح اگر غنیت صادق بدد | افا قرابیکه و نفس مستوان گرفت |
| <p>باهر نه که تو در آری ز راه ملائمت</p> <p>صائب زینچه خلق خوش مستوان گرفت</p> | |
| از کراخانی با عمر سبکچالان | لنگر کشی بال و پر طوفان |
| رشته نخل کینال فروزمی باشد | حسد من طول مل لازمه آیت |
| سیر ذامت خم زو با جل برانرا | این کینیت جو نیز سبکچالان |
| دل سرشته بگوین غم نیست | کونی ماده زخم از دوسر جو کانت |
| تو نداری سر ازادی زین بند کران | ورنه سر موجه این سبکچالان |
| <p>دل روشن کنند دعوی اش صائب</p> <p>عرض جو هر نه پراینه چون رخشانست</p> | |
| چشم تو عجب نیست اگر مست حرا | کز روی عرفا که تو در عالم آیت |
| از زیر و زبر که در دل دست ندارد | هر چند ز خط حسن در پای حساب |
| مجنون چه کند مست نکر و که درین | هر موج سربانی که بود موج سربان |
| این عالم پر شور که آرام ندارد | از دامنه سحرانی یکجور سربان |
| هر جنبش موجب در و درین اشارات | در کوی خوابات چه حاجت بکانت |
| در دل نکند شو جبر اگر به تلخ | از آتش خسارت تو هر دل که کانت |
| از عشق محال که دلها نشود | هر کل که درین باغ بود خرج کانت |
| مرا که تو از کج فکری دست ندارد | هر چند ز خط حسن تو در پای حساب |
| با ترا از ادراک بود مرتبه حسن | هر چهره که بتوان بنظر دیده نقابت |
| چشمتی که جو مرا کند هر دو دجا | در هر کس که بر و زبر برده خواب |

| | |
|--|--------------------------------------|
| از نرگس بیار بود نازکی حسن | معموری فاق ز دلها خوابت |
| هر خاک نهادی خموش درین م | چون کوزه لب بته پراز باده ناست |
| دارد خط پاکی بکف از سادگیها | دیوانه ما را چه غم از روز رخت |
| ز نهار که خود را مگر از توشه کرانبار | بستان که ز او در سیکان ناست |
| نشرده نفس سر زنده از جگر صبح | هر روز به بیدار دلا روز رخت |
| <p>صائب مطلب روی ل از کس که درین</p> <p>روی نگر در کس روی کتابت</p> | |
| خط تو جگر خن کن ارباب زنت | این تازه در قم حسن اجد ناست |
| صد شکر که از هیچ طرف کوته نیست | ما زنت ترا بشوهر مرا کار ناست |
| موجبت زین کبر در ای حقیقت | این شور که در میکده عشق مجاز |
| مجدد که از بنگه باد و در آواز | ز بخیری ز ناز سبک زلف ایاز |
| از فکر تو ام شور جز با نیاورد | اندیشه سود از دکان دور و دراز |
| تا غنچه نگر دم نشود جمع حواس | سیر ازه بال و پر ز جگر ناست |
| مشتوق که سکن دل و بیرحم نباشد | چون شمع ز روی شکر بکداز |
| کر پرده خوابت بچشم تو فلکها | در چشم من این اثره یکدیده باریت |
| هر موج شکر که ازین باده برخواست | فریاد که مجنون مرا سلسله سارست |
| <p>هر قطره بریزد ز سر کلک صائب</p> <p>چون باز سگانی صدف کو هر رازست</p> | |
| ماهر که زیر تو بجانم شور در انداخت | پیش رخت از مال مکر سپر انداخت |
| با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودم | بوی تو مرا همچو صبا در هر راز |
| در دیده صاحب نظران موی بادم | زانه و ز که چشم تو مرا از نظر انداخت |
| تا دامنه محشر نتواند دخت بسوزان | مرا که تو جاک که مرا در جگر انداخت |
| فریاد که شیرین سخنی طوطی مارا | مشغول سخن کرد و ز فکرش بگرداخت |
| انرا که بد و ملت نتوانش رساند | مانند هما سایه نباید سر انداخت |
| صائب شدم آسوده ازین کار کسانیا | ما کار مرا عشق آه سحر انداخت |

| | |
|---|--|
| زبوی لاف تو باغ اینجا معطر گشت ز سرم سبزه خط و طوطی خوش حرف توان از وقت خوش نقطه دانا تو گشت بخوان نیز ندیدست ماه کفانی و که بحال حکمت شکار که بر دارد ز طوق خاکشکار نام سرو حلقه کشد کناره گیر ز مردم صف و وقت بین زبان تیغ و سنگ فسانه در آرزو شد مرا به قریب آبل هما و سبب بده بهر چه میرسد از زرقی ساز کاری کن | که خاک مشک و دواغ لاله عیشت چو مغربته نهان در میان گشت که آفتاب جمال تو ذره بر در گشت ز حسن آنچه جمال تراست گشت که خط لبت لب پرده دار کوثر در آن حجر که نهال تو سایه گشت که قطره گوشه گرفت از محیط و کوثر ز بر و بار منی آساید شکر گشت که در خنده مرا این ساله ابر گشت که هر که ساخت لبه در حق سگداز |
| چه جاشی به سخن داد حاتم صائب که قند در نظر طوطی لاله عیشت | |
| در خون چو دواغ لاله حصار دل نخم محبتی که سودای عالیست با کاسات یکدل و یکگر و گشتام بیر و زنگنه ای مکانست جای دامندست خار قلقنداده ام تنگن طو در افضلا خرنه اشتیاق دستی عقد با ای فلک گشوده است طوفان نوح انبساط در بناورد دریا چه میکند بخار خشک من اسوده کی بر آه ندانستم که حیت دارد ز خون صید حوم دست بخار | هر جا که بوی خوش شوی منزل امروز در زمین ل قابل منت هر جا که یار جلوه کند در دل این سپهر مجری از محفل منت چون بوی کل نسیم صبا محفل منت این از سر بهر که اندر دل منت در خون شسته که مشکل منت شور محبتی که در آب و گل منت بر هر کفی که دست زخم ساحل منت چون برق ششای نفس منزل منت سنگین کی که در صد و صبل منت |
| کر بر فلک بر آمد و است بر تو بهار صائب که ای سینه در یاد منت | |

| | |
|---|---|
| طریق مردم سنجیده خود ستایست ز خنده رویی که دون مرید رحم خود اگر چه دام کل خوابگاه شبنم شد اگر تر زد و خاطر سخن قبول افتد همیشه در سرک است شمع با قانوس بوی خوش چشم ز دنیا که شیر و انرا شکجه نظر شود و لیسور است بست شعله فطرت چراغ خانه همیشه سرو تنی ست از آن بود سر سبز کناره گیر ز مردم که بسید غانرا با بیل دل چکنده حرف با دیبا یانرا | که کار ایش با قوت زار خواهیست که رخنهای قفس رخنه رها بیست خونم که دولت تر دامن باقی نیست کلید رزق بغیر از شکسته یابیست در آشنایی بی پرده و روبرو نیست در من مصاف سلاجی جو بار سالی بمد عاز رسیدن ز نار سالی نیست ز آفتاب مرا چشم بر آشنایی نیست که هیچ چشم بد نیال بی نوالی نیست شکجه بر از این آشنایی نیست نشانه را خطر از ناوک هوای |
| بهر که هر چه دهنی نام این بر صائب که حق خود طلبید نه کم از کدای نیست | |
| چمن سبز فلک اچمن آری حیت از سیه خانه لیلی نتواند دل بردا بر و ای ده کلکونه بنهانشا چشم نیت ممکن که بر بخیر تواند داشت نگاه نیت زانده نشه فردا غم امروز مرا دل سودا زده است مرا از دو جهان از غنا نمانی اندیشه تو انبر بردن راه ان ندای میرسد از رفتن سیلاب کوش دام عصمت کل نتواند بدین جای میتواند قد می جید کل از لستر خار پرده صورتی جسم جفاست شدت نقد جان می طلبد سر که آری جان | زیر این ننگ نهان آیه سیامی در نه مجنون مراد ام صحرای نیست که چه در شیشه ترا جلوه رعنائی بوسفی را که بر چشم زنجاریست وقت از خوشی که ندانسته که فردا زلف مشکین ترا که سر سودای نیست که در من پرده دل و لب خود را بی که در من خشک مکانی که در بانی در نه چون خازن را پنجه گیرانیست که زهر ابله اش دیده بیناییست در نه در پرده دل نیز تماشایی بگر نیزید ازین مهلکه تا پای نیست |

| | |
|--|---|
| دید فردوس برین آید و خجالتها برود | آنکه میگفت به از گوشه دل جانی |
| راه در آنجاست عشق ندارد صاحب هر کرد در دل محو و تمت می نیست | هر که در دل محو و تمت می نیست |
| عشق ابیدست پانی دست پانی دیگر بسکه حسن شوخ او هر دم بر یکی میشود شسته رویا که چه میشود از دلها ساده روی اعصمت دیده با کرده است جاده کلکونی میجو اهرم رقیق جان برسم خون عاشق چون تواند دام او را گرفت این دل صد باره من میجو او را خشنود روز خوشی چون خنده کل بودا ترک دنیا حق پرستی نیست بهر احوال طعنه نا اشنایی گوشه گیران را زن مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گیر ترک دنیا کرده را بر فرق سر ترکان کر چه میکرد علم هر کس از دنیا گذشت در چنین بحر می موج اوست تیغ ابد | راه کم کردن درین رهبنای نیست چشم من در هر نظر محو لقای دیگرست چهره خوابانده فو خط را حقا دیگرست سبزه خط پرده شرم و چیا دیگرست هر کف خالی ز کوشش کر بلای دیگرست نازک اندامی که هر دم در قبای دیگرست هر نفس در عالمی هر دم بجای دیگرست با کلاب محکا میها و فانی دیگرست از جویای نقل کردن با هوای دیگرست کر جهان بیکانکار اشنایی دیگرست اصحبت بایر که کحل کیمیا بی دیگرست کر خط نامدم نگردد خطای دیگرست بر سپهر سروری آل بهایی دیگرست از دو عالم هر که بر خیزد لوانی دیگرست خویش افانی ندانستن فانی دیگرست |
| کر چه صاحب حیوانه میدهد عمر ابد حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست | کر چه صاحب حیوانه میدهد عمر ابد حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست |
| مستی دنیا فانی انتظار مرد نیست کام دل توان گرفتن از جا بی روی تنی ترک طبعی نیست جز ترک خودی جلوه با دارد چشم خاکنا دنیای دوزخ کعبه جویند رحمت شبگیر بجا می کشند | ترک مستی ز انتظار نیستی است آتش در دوزخ بر دوزخ از سنگ گداز نیست بیخودی نیست زهر را بر خود گوارا کرد خود نمایان در دنیا چیز را در روز نیست چاره کوتاهی نیستی نه بخود پیچید |

| | |
|--|---|
| از شکایت رخت دل میشود با سورت برک سبزی نیست کرد و ز که زهر است بی دل روشم ندارد و نور اگاه هر جوان پیش عاقل کاروان عمر چون رنگ روان مرک را خواند بخود بانگ خویش بکل ننگستان از قید جسم بر فزاید من پیش چرخ اینین دل عرض در خوشین از تن خود جاده که چون سرو دایم سبزین از رفقای دوستانه دشمن را میشود | نخچه من زخم دندان بر جگر افتد نیست روزی نیست این رخ اند دل خود خورد نیست دل چون زانیت هر موی چو ابرو نیست میناید ساکن با روز و شب در نیست هر که بیجا حرف میکشد سر می نیست را هر دو اکتف تنک از پای هر دم نیست حلقه دیگر بر بخیر دیگر افروخته نیست لاف عیانی لبان عاریت کوسید نیست سرم خار یک رو نهان نماید نیست |
| داغ عالم سوز را ناخنی در کار نیست آتش خورشید صابنا از دانت | داغ عالم سوز را ناخنی در کار نیست آتش خورشید صابنا از دانت |
| عشق است که اگر خاک در آید هر چند ندارد صدف آن کو نه پایب از حوصله هر دو جهان گرد بر آورد هر چند که چون سرور و میوه ندارد دستی که در اغوش جهان حلقه نگردد از سنیه هر کس شوخی که زاری بی عشق دل از هر دو جهان سر زنگردد هر تار زیر این فافوس کند نیست | از هر دو جهان سرشند ما خضر او هر دل که شود آب محیط کهر او است این شاه که در ساغر اول نظر او است امید جهان سایه نشین شجرا او است کست اختر از زلف بموی شجرا او است از خویش بر فزاید که او از او است این نفیر تا شیر نسیم سحر او است کست خاکی بر روانه نه از مال و بر او است |
| صاحب جبر و نفی که کرده خود را از بیخبری رسد که صاحب خبر اوست | صاحب جبر و نفی که کرده خود را از بیخبری رسد که صاحب خبر اوست |
| حق پرستی قطره را در کار دریا کرد بی وجود حق خود انا پرستی یافتن ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود کر رسد باو مخالف و روز و باو را | خوشنمایی بحر را در قطره پیدا کرد ذره باخیز بخورشید پیدا کرد نیست چشم پوشیده ز او ضاع جاوید کرد باو بانگ ششای دل بر پا کرد نیست |

از شکایت دینی که سواد و خطه او را از مال بکشد
موی که ز او دست و اصل او دور

| | |
|--|---|
| بر زمین نسا کانه گم رو جستن نشان در حجاب خواستی با روح کشتن بران سینه را از خار خار کین مصفا حق محل جانرا بمنزل بقیع آری سپرد هیچ کاری بر نمی آید ز بای آهین صلح دادند سبجه و زنا را با یکدیگر سیر بر مال بردن لبلا ترا در بهار دیده عقوب سیاید برای امتحان خو قوانه خاطر نشان طفل طبعه ساختن نیت ناقص کمالی بهتر از اظهار عجز | نقش های موج را در بحر پیدا کردنت طوطیا ترا در پس آینه گویا کردنت جمع کردنه خار خوش در چشم اعدا کردنت با دبا گشتی دل دست بالا کردنت قطع راه عشق در قطع مناسا کردنت رشته سردی که توحید اید کردنت غیبه ستور را در پرده رسوا کردنت کار بوی برهن بر چند بنیا کردنت این شاه که در ترک تماشا کردنت دستگیر نشا و در دست بالا کردنت |
|--|---|

استین بر کو هر عبرت فسانه سگلت
در نه **صائب** چه پروای تماشا کردنت

| | |
|---|--|
| ما ترا چونه دگرانه دیدم ظا بر کارست رک سگلت بر آهر سر مو غفلت پای بر زمین نه از گوشه غفلت نه نار عالم از سنگد لا قدرم بر کسار چه غم از زیر و زبر کردم دار ای که اسلام بکفایت شد هنرانت که در پرده نمایا شد از فضولیت ترا دیده بیش بر خار دل افکار سیه شود از سره خواب از دیر کار کسی بته نگردد هرگز موس کج ترا در دل ویرانه است انچه شیرازه جمعیت دل میدانی بار عالم همه بر خاطر بینا است | چشم بردی چون آینه بر دیوار با چنین بازگشتن ز جهان و شوآر که ملاهی سیه ساید و آوست کشتی فوح در قیظ دل میشا نقطه آسوده ز سرگشتگی بر کارست کمر خدمت مردم چه کم از زنا جوهر از آینه بیرونه چو قدر نگار در نه عالم همه یکدسته کل بیچار چشم بیدار چراغ سیر این بیماست خنده غیبه بیکانه ز لب سوفاست خار این ادی خوشخوار زانبار چون بر منزل توحید زانبارست سوزن از کار قدر رشته چو هوا |
|---|--|

سیر

| | |
|---|---|
| سیری نیت بر از مهر خوشی صائب هر گرا جان و دل از تنغ زان افکار نیت | حسن عالسوز را در ساغی در کار نیت آتش از خود میدهد بیرونه سپند نیت قطره ای بهم پیچید با طو آبر هیچ نقشی نیت گزاینه رو پنهان نیت سیل بی رهبر بدیا میرساند نیت مطرب با چون خم می سینه بر جوش نیت کهر با بی حاصل با را بقارت میدهد هر چه باید ادبی خوشتن او رده نیت سیرانیت خوششم شوخی کله نیت |
|---|---|

بار با کاویده ام خاکستر اطاک
غیر داغ عشق **صائب** افکری در کار

| | |
|---|--|
| تن چو شد از زخم جوهر در احضن جان غافل را سفر در چار دیوآر دست خالی در محیط مایه دار عشق نیت هر که ترک تن نکرد از زندگان نیت نقش همه آه رهبر و گزینا نیت میکند کار شراب تلخ آب بی کام واصلان از شورش بگردا سودا نیت نال مظلوم در این سیرایت میکند کوشه گیری ب حیوانت نیت زیر پا هرگز نه بنیم در سفر چو نه کرد با زهر دنیا که چه کم کرد و از زنا عقل تنکه از کرد و نه زانما هموار می کشم | دل مشکب خیم شد از یکا دعا نیت بای خواب او در منزل کنار و نیت هر جایت از کوهر خور صد التی نیت راحتی هست کفش تنگ او نیت ما بظا هرگز نه بین سیریم دل در نیت این سخن از مستی ارباب نیت ما بیا نرا سوچه در یاد غای نیت زین سبب در خانه ز بخت دایم نیت ایم از مردن بود فیروزه نیت چشم حیرانیت هر جا هر که در ابر نیت بهترین اسیر از خود افکند نیت رشته هموار را جولا بچشم نیت |
|---|--|

خواجه

| | |
|--|---|
| عاقبت از در زمین سوزد روزگار - وقت عمارت سازد تیره این عالم را یا که در از دست اندازد چرخ | بهترین تخم که آفانده دست افشا خانه دوش می کند این عالم را تا بود در تخم عشق سرشته بر دیوار |
| فارغ صائب می نیرنگ خزان و فوهار منکه جوینده باغ دلکشیم کلکنت | |
| در سیه خانه افلاک دل درویش نیست دل جویند است چه غم دیده اگر باغیان رستی عقد کسایند اسرار دولت کوهر از کرد و ستیز نشود خاک نشین دیده شوخ تر ایند در زنگار است نه همین موج ز یاد شد خود و بخت نیت در قافله یک روان پیش و نسی سفلک از آنند جوخ جوینکار برست حوص هر ذره مارا بجای انداخت دل از کجگاه که آزرده شود | اخگر بی درته خاکستر این کلکنت خانه ایند را دوشی از درویش نیست شع را حوصله گریه فرو خورد دل اگر دنده بود هیچ غم از مرد نیست در نه یک سبزه بیکانه در زمین نیست هیچکس اجبر از آمدن در قفس نیست مرد به چاره تر از زنده در زمین نیست محاکیم و ذرا ز بهر سر و این نیست مور خود را چون جمع کم از غم نیست خار در دیده چو افتاد کم از سوز |
| صائب از اطلس که دونه کلنی انصافیت سر و این باغچه را برگ دو پیراهن نیت | |
| چراغ خلوت جان در ششای سخت اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد چو غنچه سر بکریا به خود فرو برد مکیدن سر انگشت خوش چو طفلان زالال خضر که در سیاه پهلوت قلم به تیغ ایند آه سیر نمی بچد شکست زلف سخن میشود درست اگر سکند از ایند ساخت لوح | بهار زنده دلازه آشنای سخت بصیرت ناس که نارسای سخت کل سر سید و آشنای سخت کواه بیکسی و بی توئی سخت چو خرم مرده ز شرم روانی چه لذت که در جهه بیانی دل شکسته ز مومبای سخت چراغ تربت من آشنای سخت |

بیکه که در سیه خانه
بیکه که در سیه خانه
بیکه که در سیه خانه
بیکه که در سیه خانه

| | |
|---|---|
| مرا جو معنی بیکانه سختند آینه که آشنای من آشنای سخت | |
| کند آشتی سر خود چو قلم در سوز وگر که همی تو صائب فدای سخت | |
| از شرم اگر چه روی چیدن بخت از ورطه که گشتی با بر کنار رفت دو دو قیامت از دل نش بلند کرد در کلکشی بلبل باشد سیه کلیم میخواست زین خواب بجای خواب مجنون بر یکایه غمهای خود شمرد | هر ذره از فروغ تو چشم بر آب داشت در ریاضت ز کردش چشم حاد داشت خونابه که در دل کرم این آب داشت هر غنچه در نهان کل آفتاب داشت فرمانه روای عشق که مارا خراب داشت یاد زمانه که غم دل حساب داشت |
| صائب ز ماد که سخن چو چکان مجوی تا حام بود که نه خنک آب داشت | |
| در کیمین این فلک سخت کافی که ترا ریخت ندان تو چو ز اخضر صبح از پری نفت و دی بین چشم ترا سیر نکرد قامت بید متولد شد و چون سر کرد در ریاضی که بود دولت کل با بر کاب استخوانهای ترا بیشتر از خاک شدن صرف که چو نه نو نوشته خود را ز نهاد | عاقبت کرد برادر زستانی که راست شرق شکر نکرد دید دانی که تراست چکند خاک چشم نگهانی که راست سر یعقوب تمنای جوانی که تراست چاقامت کند این ک خزان که راست توتیا میکند این خواب کرانی که تراست آشود و قرص تمام این بانی که تراست |
| قامت خم شد و هموار گشتی صائب دم شمشیر بود لبت کافی که تراست | |
| خال یاد گوشه چشمت با کج لبست کوشه کبر از زود در دلهای تصرف میکنند دست خالی بر نمیکرد و دعای نیم شب خس خضم شوخ چشمت یار حاجت اگر قناری خلاصی نیت اهل عقل | از مکانها در و در آدم کینه مطبعت بیشتر دل سیرد خالی که در کج لبست چون شود معشوق تو خط وقت عرض آفتاب ذره بر و میل چشم که کعبت مست اگر از ادبی زین فلک در کعبت |

بیکه که در سیه خانه
بیکه که در سیه خانه
بیکه که در سیه خانه
بیکه که در سیه خانه

بیکه که در سیه خانه
بیکه که در سیه خانه
بیکه که در سیه خانه
بیکه که در سیه خانه

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| عالم دیگر بدست آورد که در زلفش | کریم از آن سال مهانی همان در دست |
| در حرم دل زنده شد که راه برد | روی سحر لاله بنید هر که جوش برکت |
| کسل از دامان شب صاحب که در روی مین | |
| دامنی کرد دست توان داد دامان شست | |
| موج زیبای فانی ز جانت | بیداری حیرت زدگان گشت |
| پوشیده چشم از دو جاسود خفته | مادام که دل در بر سالک گشت |
| کام دست بر آورده ام از خود خفته | بر پیکر من بند قبانده گشت |
| چون سبیل طلبکار ترانک مانت | در قطع بیایان طلبک گشت |
| در شرب من خلوت اگر خانه کورست | بسیار به از صحبت انبای مانت |
| دیوانه مارا خریدند بسکی | یوسف بزر قلب درین شهر گشت |
| صاحب کمر اندیشه جان در سفر عشق | |
| کنین هر حله را رنگ روان خروده جانت | |
| سپیل رمانده کوتاهی دیوانه گشت | بی سراجی من خانه نکند گشت |
| میوانم سر طوطا شکایت و کرد | عوی شرم تو من لب اظهار گشت |
| دوستانه این صورت آجالت | من خواب تو کم چشم تو ببار گشت |
| نکند شعله بدل جانم ز رنگینی موم | می عبت در پی رنگینی خسارت گشت |
| چشمه را که کند ربه عالمی | ششم سوخته چهره کلار گشت |
| منم از اینه خاطر که رک خواب | همچو مرغان بکف دیده بیدار گشت |
| در در اطاقت من کسوت در مانم | صندل چیده من ز روی خسارت گشت |
| هر که کم کرد غمی در دل من میاید | دعده گاه غم عالم دل افکار گشت |
| در خوابات من از ناده برستم صاحب | |
| که رنگ تلخی در رشته زنا رفت | |
| هر شیشه جانم خفته اسرار عشق | مانوس شیشه ایت که در بار عشق |
| بر نیست بی چراغ و که ویت | در هر سر که دولت بیدار عشق |
| ابر لب پر زنده در بیت خانه | تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست |

دل گراشت تیره

خاک

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| خاک افکنده چو لقمه تلخ از دهنم | انرسینه را که مخزن اسرار عشق |
| توانم در دو دشت فکر آینه نو | صیقل حرف سینه ز کار عشق |
| هر شیشه گشت ز شیشه دیگر بدوق | یک خال در سر اسرار عشق نیست |
| ریک دانه وادی سرشتی شود | هر نقطه که در خم پر کار عشق نیست |
| هر چند در لعل کوی باغ زلف | اما جوش قاشی باز از عشق نیست |
| ابر لب در طلسم سراب افشاده | هر دیده که واکه رخسار عشق نیست |
| کوی هر میان که دیت بی سر برد | عیر از دل خواب سزاوار عشق نیست |
| صاحب اگر چنین دشتند ایت سخت | |
| اما حسرت از خریدار عشق نیست | |
| با کمال احتیاج از خلق استغاث | باد باز خشک دهن بر لب باخو |
| ماقصا در پرده ظلمت منی بنید نور | در نه پیش کلام طاهر سرتاپا خو |
| نیت پروانه کجا مان از لکینه عشق | ای باد در مذاق ما هر دریا خو |
| باد بکشتی می غره مستانه است | بای و سوی می گشت در مجلس صبا |
| خو قه تدویر از نادر غور است | حق پرستی در لباس طش باخو |
| ماه در آبرنگ جولان دیگر میکند | چهره طاعت منان در پرده صبا |
| زور بر راه آورد و خور و تننا | از دو عالم دشت بی طلب تنها |
| فکر شیشه تلخ دارد جمعه اطفال را | عشرت امروز بی اندیشه فردا خو |
| برقرار خرم مردم تاسا کرده است | انکه بندارد که حال مردم دنیا خو |
| هر چه رفت از عمر ما دانه بیکی میکند | بهره امروز در آینه فردا خو |
| هیچ کاری بی نامل کر چه صاحب خوب نیست | |
| بی نامل استیناف نذر از دنیا خو | |
| رکاب غم تو در دست خواب کنیت | و گرنه تو سر فرصت همیشه در بیت |
| ز خواب قطع نظر کن که عشق چاکیت | فلا چنین که سنگش ز خواب کنیت |
| خزان ز غنچه تصویر راست میکند | همیشه جمع بود خاطری که غنکیت |
| حضور عشق بود پیش دور کرد از ابر | که سبیل و اصل دریا کشته سیریت |

باز یک جگه نه دار و نه برادر

لوز قند

| | |
|--|--|
| بکوش خنده گشت از عشاق هر آنچو میطلبی از کساده روزی خواه نخست فتنه آنچشم از دمی خط کل همیشه بهارست روئی بر کان درین وصفه که ممان این چنین | ترا که پست بکوه گرانه نمکینست که فیض صبح دهد چیده که بی حینست فسانه است که خواب باز نمکینست اگر دور و روز کل اعتبار نکینست بخته لب مکشای روزگار کجینست |
|--|--|

نظر بخوش سریدار نیست یوسف
کلام صاحب قلم باز سخنست

| | |
|---|---|
| دیدن روی ظلمت و ندیدن شکست هر چه جو منسوق باشد برده بکارت نیت از جوش شهیدان تیغ امید از چشم غیر را با دصبا از پوست می آرد و بد بر ندارد میوه حامت ست از شاخه هر که در قید خود آید اگر کردید ماند ما تم فرما دگر بهیروز اسرمه داد هر سر موسی بلزندی میوند باست در جوار تو به کن از دامت در خود منزل نقل مکان است اوج مکان | چیز این کل گناست و شکست بوی یوسف از این چنین شکست در سر کوش بکام دل طبع شکست بی نسیم شوق بر این نیدر شکست زاید نا پخته را از خود برید شکست اب از اینچه کوهر یکید شکست بی هم او از بی نفس از دل کشید شکست با چنین لبستکی از خود برید شکست نیت چون دندان لب خود اگر نیدن اسمانها را بگریز و ما رسید شکست |
|---|---|

تا که در حدیقه توفیق صاحب دستگیر
از کل نعمت های خود کشید شکست

| | |
|---|--|
| بوسه گاه جان را آخر لب بماند جوش ل می آورد با خاکساز او خد پایانه بیرون ز خد خود سعادتمند بال وادی مجنون ندارد سخن چنانچه چون پرده غفلت سبب از چشم بند بکین نیت عز از خیار دیوار وجود او | خاک با چون در دمی گوشه میخانه مطرب با چون خم می از درون خانه نیت کمتر از همانا جود ویرانه سنگ طغیان بیند داغ من و دیوانه در قفس هم مرغ نادار فکر آید آینه آنکه هم مار است و هم کجینست و نیم |
|---|--|

| | |
|---|--|
| ذوق رسوائی مرا از خانه بر میکشد عالمی انقضا خال لبش به هوش کرد سنگ طغیان که بای مردم دو آنه نقل این مجلس لصد کیفیت بماند | شعله توانست سجد سبب اعیان شهر توفیق صاحب تمت مردانه |
|---|--|

| | |
|---|--|
| چهره صفا تو آینه اندیشه نمانست دیده نیست که بر خور ز تماشای نیت جسم خاکینست حجاب نظر را هر دو نفس مرا من بود را حله کرم رو ناله سینه مجروح اثر با دارد نفس او صاع جام مختلف از نیش هر چه کرد در سیه کاسه به نیت تجدد بیش ازانی که جبرم کم نیر وازی چشم کوه نظر از حلقه بر روز دست | جانم زیبا می خور از کوهر دست قامت همچو سنان تو حلقه ربانیت سپیل چون کرد دره از خوش فشانده آرد ما را چون کونک بکیر نه عصا رخم چند آنکه هم نایده جواب این کار نیست که خور دست بهم داد خورده است آنچشم من اگر آب بقا کم از آنم که مرا عذر کنه مایه خوت در نه هر دره آینه خورشید نما |
|---|--|

نیت از جانب مصوق حجابی صاحب
برده دیده ما دیده بی برده ماست

| | |
|---|--|
| لب خواموش نمودار دل پر سخت چون خندگی کند دست غوش کمان باده در ساغر خم جگر میکرد سرمه از فیض سفر مایه نیش کردید لب افسوس از خم شمانی نیت چینه از کوش بر روز که بنا کوش سفید | جبهه بی کره آینه خلق حنست همساز رفیق من هر کنار اندیت خاک بماند من از کل بیت احوت صیقل نیر کی سخت جلای طنت دست بر هم زدن من بر هم زد دم صحبت که صبح دهم گفت |
|---|--|

جز خواس جگر و چهره خونین صاحب
دیگر از نام چه در دست عشق نیست

| | |
|--|--|
| عازب نفس کشیدن جهاد مردانست اگر خورم جگر خویش از پریشانی نفس شمرده زدن ز کراهل عرفا سمانه ز چشم حودان مرا نمک است | |
|--|--|

اولین کلمه در این کتاب است
و در هر کلمه یک معنی است
و در هر معنی یک کلمه است
و در هر کلمه یک کلمه است
و در هر کلمه یک کلمه است

این کتاب در بیان معنی کلمات است
و در هر کلمه یک معنی است
و در هر معنی یک کلمه است
و در هر کلمه یک کلمه است
و در هر کلمه یک کلمه است

در هر کلمه یک معنی است

| | |
|--|--|
| رمانه بونه خازد رشت روی است نهاده سخت تو سو مانجود و نیکو گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم مریز آب رخ خود برای مانه زنهار ز جان سوخته چشم یقین در روشن بلاست نفس غنا به خود دست عقل | اگر شوی ملایم جهان کلمات و گرنه هست و بلند رمانه سوانت ترا چه حاصل ازین سیاهی زیادت که آب رو چو شود جمع آب حیوانت ترا خیال که این سر به در صفای است عصا جو از کف روسی و ثعبان است |
| دانشناس درین روز کارا کسیت و گرنه خانه صاب هزار دستان است | بکسل از کونین اگر زلف و سیاهیت خوشی در هم شکرت تو سیاهیت مستی تنه بر و زان که تو سیاهیت دقت فتن که جو غریب سیاهیت تا برایت از بال سیاهیت مهر زربل اگر خاطره سیاهیت اشناخی دونه ما سیاهیت کرد خود فاکونی از دست سیاهیت غنی نبش که نسیم و کشت سیاهیت برکت از خود بیفسانه کوفت سیاهیت |
| در موج بریانی ما فاصله نیست بی دیده بینا چه کل از خار تو اید موقوف بوقت سماع دل عار فراو که اسباب گرفتار سماع ما را از ظرف حیفانه نتوانه سر بر آورد | امروز جمعیت ما سلسله نیست رحمت بیانی که در و آلمه نیست هر روز در آستانه این لوله چون حلقه زنجیر فاصله نیست در بر من شربانی که تنگ صله نیست |
| موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب صاب از کرد و نکر بر و زو کف فضا سیاهیت | |

لعل سادگی
و دلجو و دانا
و اولی

| | |
|--|--|
| بوی کل و باد سحر بی سر آهند کر میردی از خود به این فانه نیست | صائب سر زلف سخن دست نبر آرد هر چند بحر کوشه ابر و صله نیست |
| باده بی درد در میان افلاک نیست اسانه از تکجا میهای آسوده است ساده که از نقشه دلا که غیر از ساد که در آزاد کان وادی سرید را در بهشت افتاد هر کس در بر روی اهل در اعیان از خامی بر دمی آورد | دانه بیدام در وخت سری است حقه خشیاش را و لکری تریاک نیست هج نقشه در خورانه او را کشت نیست لحوق نیست هیچ کم از حلقه قرال غیبه تصویر از باد خزان غمناک نیست افتاب این بحر جز روی اشناک نیست |
| دل بجا که سینه و دهن کن که این گشت نه را روزی صاب بغیر از سینه صد جاک نیست | |
| همچو زهر و که خواب لود از منزل همچو تار سحر که سوار سازی خوش در دل فو لا جوهر مویشی دیده شد با دل روشن نکرد و جمع خواب غایت حلقه دام چشم از بهر سگار غیبت | کعبه کم کرد و هر کس بخوار دل کعب میوان در یکدم از صد حقه و شل تا خیال جوهر که مسموم را در دل کذا عمشع اما شل و آه در محفل کشت وای چشمی که نین بر سر افلاک کشت |
| چون صاب نو بر غیر من در زربار دل کشت | چون صاب نو بر غیر من در زربار دل کشت |
| در حقیقت بر تو نیست که از ستلاب نمیت آسودگی بر دیده عاشق خطاست آب عیش خویش نتوانه بگردش صاب در کلتانی که زا غار نغمه پردازی از خیال نایز چون غفلت پیشه کان کشته چنانکه از نغمه سیر کرد کشت حر که ستوانه بر شوت از سر خود دور | کلمه تار یک مار حاجت به نبات خانه که خود بر آرد با جی خواب هیج جا خاشاک پیش از دیده کردا کوش کل را کوشواری بهتر از سیاب ساغر این بغیر از دیده بنیوانت نیست دشت اگر دریا شود در یک دانه سراب این نینک حایر ستان از حسم براب |

چشمی که سحر
از کف نعلند

باید که از سحر
باید که از سحر

باید که از سحر
باید که از سحر

باید که از سحر
باید که از سحر

سر بر آورد دست صاحب دانه امید ما
در چنین عهدی در چشم مروت آب نیست

| | |
|---|--|
| تبار که صید به نیزنگ میناید اگر بر و نه کنی از دل هوای آزادی | کجا با تش نیزنگ میناید بهشت در قفس نیزنگ میناید |
| با خن که رسد پرده را بگرداند که از لبش آبی نمی شناسند | معاشرا که هم اینک میناید همین که ده که نیزنگ میناید |
| ز رنگ این دل اگر بسپرد علامت نفس سوخته منزلت | هزار این در رنگ میناید سیاه بی که نیزنگ میناید |

مکن لاله رخانه چشم خود سیه صا
که زود چهره بخون رنگ میناید

| | |
|---|--|
| همیشه دیده سوزن از آن بدنیست بخون و گران هر که سپرد چشمش | که قبله نظرش رفته است هزار رخنه فروز در دلش ز غبار |
| غبار کوچه عشقت کیمای مراد نظیر که ز دورانه رسد گرفته میاش | خوشا سر که درین بگذر ایالت که خنده شب اوار صبح افتاد |
| ز طبع بخور دانه اهل دل نمیدانند دل و زبان چو یک شد سخن بگوید | که نقل محسن دوانه سنگ اطفالست هیچ جان رسد طایر که کجاست |

اگر چشم بصیرت نظر کنی صا
چه نمیشه که نهان در پرند اقبالست

| | |
|--|---|
| سبزی فلک چشم که بار دست یوسفی را که ندید دست ز لیا در خوا | اب این مزرعه از دیده بیدارد یکی از جلوه گر آن سر بازار دست |
| نفس سرد نسیم جگر سوخته است اب حیوان که بسکند ز تمنا نیست | داغ حایق ز چراغ سر سار دست شبنم سوخته کار بنیارد دست |
| از خوشی لب اظهار بهم حسیه بی طاعت نشود این دل روشن | حجت تالقی شیرینی گهتار دست زخم شمشیر زبان صقیل زنگار دست |

لی قدم

بزم تو باش
لعل که بر بندد
باز و لاله دخی بجز پرند و آرد

| | |
|---|---|
| بی قدم گرد سر پایم که دیدن بحر در س غر کرد آب بکشد هرگز | کار هر بی سرو پای نبود کار دست کوش اطلال کجا در خوار دست |
| نقطه از جنبش بر کار جز نمی نشد پر تو شمع محالست بر وزن نرسد | چشم حیرت زدگان سا هر رفتار دست بلینش چشم من از دیده بیدارد دست |
| غنی ناکرد و بهین دراتش افتاد ما با سید خطر ما دیده پیا شده ایم | نفس خوش نزنند هر که گرفتار دست آه اگر نشکند این شیشه که در بار دست |

صا این ناله زاری صم زور دارد
از نسیم سحر که از باره دلست

| | |
|---|--|
| مرهم تنغ نغافل خون خود را خورد ما ده انکور کافی نیست محذور مرا | نخچه این زخم دندان بر جگر افسرد دست چاره من باغ را در یکدگر افسرد دست |
| از سبکباری که این دنیا غافلند لکوی خون بجز پیدایین روشن بگری | دانه دوق با خون بسیار پیش از برد با کمال قدرت از هر سو جایی خورد |
| خون بجز شستن درین میدان کل مرد است غم ندارد آه در دارا لاله خواستی | چاره مروز مرگ اختیار دست غنی تصویر فارغ از غم تر مرد دست |

غرض غفلت و فریب عشق صا جهان
رو بهر کاری که از این خدش افسرد

| | |
|---|--|
| از سر خاک شهید از باز خوش گذشت مسک میخوشد بجای خن ز داغ لاله را | از محیط آتشین نتوان باین مکن دست تا ازین صحرای کد این بوی گشت دست |
| دور باشی نیست حاجت حق شرم لود را نه کیم تا شمع باشد بر سر بالین من | بار بادست شبنم کستان کلین دست بشعله شمر که میم یک نره از بالین دست |
| مرک عاشق تلختر از کام زهر لثام است آه حسرت در دلم چو نره زهر سنگ | از پلاک که کهن آریب چه بر شیرین دست بیکه از من از سر ایازا تا نمکین دست |
| عصمت یوسف حصار کار و آسود رتبه بکفار را حیرت تلافی میکند | دیدار روی از خون کل کلین دست چاره خوا مو شیت شعر از کلین دست |
| دستی و دشمنی با خلق صا افتست از جلد آسوده شد هر کس فرودین | |

کجا کار دل بر غیر از محض
سکسک نسیم دلیده
بیا که آتش در شمع
چنانکه مراد بهر اسرار داریم
بجز که بود کمال قدرتی و ارکین
بوتو قبل از تو توانا
مویه حسیاج بود
روشنی که بیکه بیکه
نخچه احیان و قدر ملک اساف
نارنگ اولی سکوت نکرده

| | |
|---|--|
| هر که راه کفکو در برده اسرار یافت شوق اگر شاطره کرد و بی تکلف توان از بلند دست عالم شکوه کافرت نیست آنچه سبب است از درخت وادی نمی گزیند که سبکبازی جویند از علایق خویش گاه در اغوش کل گدازد گداز افتاب رخنه جو خنده بیجا ندارد ملک حسن دیده پوشیده می باید قفا حسن را هر چه از عمر کرامی صرف غفلت شود | چون کلمه از لسان فی لذت دیدار یافت لذت اغوش کل از رخنه و دیار یافت تبع این همه سواری ز سو با هموار یافت سمت منصور بی زحمت خوب و دایر یافت میوان در سبکگاه خاطر کل از یافت شبنی بنگر جبار از دیده بیدار یافت کل فروش از خنده کل راه در کار یافت پیر کفانه بوی صل از جسم جویند یافت میوان یک صبحدم در ملک سعادت یافت |
| شبنم از شب زنده داری سربالین جویند صاحب از خورشید شمع دولت بیدار | |
| لاله رو کر چشم دل سودا می است شد تری از صحرای طامت اینک چشم دیوانه گمان از او ز شدت خار و دیده ارباب می بیند بوی کل را توان در کره شبنم گشت | دیدم سوختگان سر نه عیبی است عشق بر چرم همان دینی رسوائی است این چه پیر است که بالیدی صحرای است ورنه خطا جوهر آینه عیبی است چشم خونبار کتاب ال هر جایی است |
| میکناید رک الماس بر کانه صاحب شوخ شمشیر که نهان در دل کشیدانی است | |
| روح را جسم کرانه مانع شکی نیست دامه دشت پر از اهوی هو که نیست میج کاف نشود و در زاپوسشان همچون غم فردا کند استقبال تیر از روح بسیار مدد می طلبد | جای حمت بسیلی که ز کین پیر شد یکه صمیمیاد و درین نادیده نگر شد ماورای بوی ازین واقعه جویند پیر شد خواب فریخ زانده نشسته تقیر شد سینه گرم که بار بوی تیر شد |
| صاحب از خط هم او از جنین خاموش گشت طوطی از خاموشی آینه دلگیر شد گشت | |

معلم ادب و ادب دیوانه
با وجود که نوکر از چشمند
نرم اند و اولاد

بر روی صید ابرو

بر شیار شرب ابرو

| | |
|---|---|
| شیراز طرب خط همایون بوده است از بند گشت شورش مجنون یکی هزار امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین امروز حسن عشق جدا ایند اگر نه سمع | سیلاب عقل گریه مستانه بوده است رنجیر از زمانه دیوانه بوده است زین پیش اگر نه کعبه صحنی بوده است یک مصرع از سفینه پروانه بوده است |
| صاحب عمار خاطر معنوره جویند جندی که خال حمره و برانه بوده است | |
| یکه صفای عالم غدا پیش نیست در پیشم برده ششاسم روزگار در عالمی که دیده مارا گشوده اند دور نش طرز و دما خام میرد تر دامنش تیغ اجل آب میدهد خاکت جای سفله اگر بر فلک رود درایت هر چه هست وجود تو جویند | اینه آب سبزه ز کار پیش نیست اقبال برده رخ ادبار پیش نیست بیشم خواب دولت بیدار پیش نیست یکه نقشه شادمانی کار پیش نیست یکجاست عمر شبنم کار پیش نیست مخرج خار تاسر دیوار پیش نیست در چشم عقل برده بیدار پیش نیست |
| صاحب هزار حیف کرانه وجود چون طوطی طمان نصیب کفایت گشت | |
| قاش حمره سال از بهار معلومت ز جسم خاکی ما شور عشق بیداشت ز نبض موج توان یافت حال در بار ز سایه پروبال بها که در کد است ز روزگار جوانی تمتعی نرودار برو طبیعت جان و دهنم از غم دوست | که روی کار هم از لب کار معلومت نفس کشیدن بحر کار معلومت غمم از مره اشکبار معلومت ز و آل دولت ناپایدار معلومت سبکه کانی باد بهار معلومت ز رنگ با حق غمگسار معلومت |
| برونم ساز دل از ارباب صاحب رواج آینه در رنگار معلومت | |
| شاهنشیت عشق عالم که ای دوست اراده که کنج قناعت گرفته است | بر خواست هر که از سر عالم لوی است شیرازه حضور جهان و برای است |

مرا صفای عالم در حال اند
زینک اورا دور

شبنم کار که عمری از خوشی زار
و کدر سم

کلیکوت از پارس است

نورته و امید و قید
ساز و تیر و بلبل

بند انگل چون و بر یک اولید

| | |
|--|---|
| نختر باره کردم سودا بیای عشق از منظره که برده مارا در دیده است در دام میکشد دل سودا که مرا بیدر و نیم که شکایت کنم ز جور چون در کاب برقی سواران سفر کنند | موقوف باز کردم بند قبا ای دست رقص فلک ز زمزمه جایتزای او این مردی که با نیکه آشنای دست سر شکوه که منت مرا از وفا ای دست بیچاره که شیشه دل ز برای دست |
| صائب کسی حرم من سوخت از دود ابر بهار سیه دست سخای دست | صائب کسی حرم من سوخت از دود ابر بهار سیه دست سخای دست |
| از حسن تو جیب خاک بر ماهیت خاله که ز کردم تو میتابه بگذر از جیب کسی که بگویم عمر عاشق ز خضر که نیت بر آینه راست جوهر خایر انگشت هیچ حرف بگذارد در منزل کفر و دین بماند | یوسف ز خجالت تو در جایت همچو سینه سارده سحر کایت خالی که بر آن جیب کسی که کاهیت این شیشه زنج و تاب گوشت آینه سینه جوهرش است از درد سخن کسی که کاهیت با عشق سحر و دی که بهر است |
| صائب در زمین دل بر وزن آور طول ملی که ریشه آیت | صائب در زمین دل بر وزن آور طول ملی که ریشه آیت |
| عارفان ادب لبش بر بون افت دست ستن نیت چندان کاری از سوج عالم ز خوش بختش زود میگردد سباه بهر بختیست هر دایمی درین بختگاه موسکا فاش از بر شانه نمی تابد روی صحب عاشق که بر خاطر عشق از نسیم شکوه که دلفت از دل میرد ساغر لب ز فیه است لال کوثر است حسن عشق از یک بیان بر وزن آورده | هم لباس خلق بوزن برده دار شست دانه فشانند به دنیا ز تصور هست هر که چون بر روانه بیدر و عاشق حلقه دایم چشم از بهر شکاو عیبت طره اسفت کی شیرازه جمعیت طوق قمری سر و لب سازه کند و شکوه چون کرد که در سینه کلفت دست مشرب عبارت از قضای این شرر در سنگ بر روانه گرم حقیقت |

بهر و عشق
بهر و عشق

کجای که از جیب کسی
که زاننده سواران سفر کنند

نیت شکر انداز

عشق

| | |
|--|--|
| عشق هر کس را که خواهد سنگند زرد نیت روحی من بدین بر خیم حقیقت | عشق هر کس را که خواهد سنگند زرد نیت روحی من بدین بر خیم حقیقت |
| سیر و فیض جوهر سیر به از کرم و طلال هر که چون آینه صائب در مقام صبر | سیر و فیض جوهر سیر به از کرم و طلال هر که چون آینه صائب در مقام صبر |
| بی عشق آه در جگر روزگار نیت حیرانیا نه روی عترت فانی یار عقل ز بون رعیت این بهر دست در زیر پوست نیت جانم وجود خط مستقیم علایق گرفتیم از چشم تو که صحرای خواب برده است تا بغیر آرمیده کی دل بخت است اب مروی که جگر سینه چاک است ازادگان ملک جانم دل نبسته اند از آنکه عشق لیسگر حیرت بدست | بیدر و تاب در کمر روزگار نیت بر وای کجاست بر خطر روزگار نیت در ملک بخودی خبر روزگار نیت خونی که رزق بیشتر روزگار نیت مارا دماغ در دسر روزگار نیت شیرینی که در کمر روزگار نیت اندیشه ز شور و شر روزگار نیت رحمت کش که در کمر روزگار نیت این سینه زیر بال و پر روزگار نیت بر وای کجاست بر خطر روزگار نیت |
| صائب بخاک داه مریز آب رویش چون آب رحم در جگر روزگار نیت | صائب بخاک داه مریز آب رویش چون آب رحم در جگر روزگار نیت |
| با وجود مرهم دلها خسته است از خار غم که در دل کبیل نشسته است این جذبه که از کف مجنون عیان بود وقت اگر پوست بر آید غنچه بر حسن زود سیر بهار اعتدال نیت بر بهانه بر فشانند دمانه نا اذیت از خط یکی حشر از شد انحال هنرین پیوسته است سلسله مناجات بهم ما خوشن آید چه کوهر رسد اندام برقی که دست سینه ابر بهار جا | کل موسایی بر و بال سگسته است از خون کل خار خود اول سگسته است اول ز نام محل کی سگسته است شیر شکوفه ز هر بهار سگسته است شبنم بروی گل با نیت سگسته است کرونی سیمی که بگوهر شسته است دور نشاط نقطه بر کار سگسته است خود را سگسته سر که دل سگسته است صد بار شسته نفس پاک سگسته است با شوخی تو مرغ بر و بال سگسته است |

نیت روحی من بدین بر خیم حقیقت

نیت روحی من بدین بر خیم حقیقت
بهر و عشق
بهر و عشق

تا که کل آرمیده در شیشه مقبره و طلال
روزگار و بر وای تو قدر زمانه
شی فیدر و اولدی الم اضطرابی
معتذر در

خار غم که در دل کبیل نشسته است
نیت روحی من بدین بر خیم حقیقت

بر کار و لطف خط ابر بهار جا

| | |
|--|---|
| <p>کر چه از مردم دنیا است بظا هر صاحب طینت خاک و از کل درویشات</p> | |
| <p>این چه چلت این رخسار است این چه خال این گوشه ابرو است این چه ابروی سخت ششانی این چه چشم همیشه در خواب است این چه اینه خیال این این چه تیغ زبان زهر آلود</p> | <p>این چه اینه این چه بر کار است این چه پاران مهره مار است این چه لبهای نرم کفایت این چه شرم همیشه بیدار است این چه پیشانی این رخسار است این چه لعل لب شکر بار است</p> |
| <p>بسخنهای این صاحب سوختی عالم این کفایت</p> | |
| <p>در عالم بالاست تماشای اگر است چیزی بجای مانده چون کتمان است در غیبت خلقت اگر است حضور اشک است که در ماتم امید فشانید اهمیت که از سینه افروز بر آید از ناله دلی چون کندی عالم سیت در آینه تار پرسی و یونماید بر طوطی جانم تلخی غمت بنماید بر کرد جهانم دوزخ بر تو جلالت کردست فشانم بدو عالم سوا</p> | <p>بیر و نه زمکانت و زما جانی اگر در سینه عشاق تمنای اگر است در ترک تماشاست تماشای اگر در روی زمین اب کو اگر است در باغ جهانم نخل تمنای اگر است در زیر فلک دام صحرای اگر است صافست جهانم طایفه صفای اگر در خانه دلی اینه سیمای اگر است خوشید صفت دیده بینایی در دام عزت بشکری نای اگر است</p> |
| <p>صاحب دل بر خوش بود دیده خوبار در مجلس ساغر و مینای اگر است</p> | |
| <p>قد تو کجا و قد رغبتی قیامت ای از مرده شوخ صفتی قیامت در دام کسار کم از خنده کلبست</p> | <p>این چه بلند است ببالای قیامت و زلف لاویز و بالای قیامت در پله تمکین غوغای قیامت</p> |

این چه اینست که این
خیال فاست

خود
عالم
عالم

مفید
مفید

اینست
اینست

اینست
اینست

| | |
|--|--|
| <p>سم جنبی از چهره و هم دوزخی از خوی از داغ بود کرمی هنگامه و لب در سینه شوخخانه نم توان یافت در سایه کوه کنه ماز بخت نمی از شرم کنه بسکه کشدم بر زمین</p> | |
| <p>نقد است در ایام تو شود قیامت خورشید بود از آفتاب قیامت بی آب بود دام صحرای قیامت آسوده بود خلق ز کرمای قیامت سطر زده شد دام صحرای قیامت</p> | <p>از سینه افشانشانم دو در آید چهره خامه صاب کند انسانی قیامت</p> |
| <p>ستاره سوخته عشق را نایست بداغ کینه و نور و زو شب سود دل رسیده و فرح و حسی بیابانیت اگر چه راه ندارند در جگر عشاق بیخانی که در نظر اعتبار لاله زار شکفته باش که قصه وجود انسانرا</p> | <p>در آفتاب قیامت کرمی کایست بغای که منم آفتاب و ماهیست که جز زبانم طاعت در و کیا نیست نگاه حسرت اینم کم ز آه نیست شکسته رنگی عاشق بر برک کار به از کسادگی جبهه پیشکایست</p> |
| <p>چگونه بال فشانم بکس که صاحب مر اگر خوت بر دواز تر کا بهی نیست</p> | |
| <p>از وصال ماه مصر اخری جانم گرفت کر بدت و یانه بچید که و صحرای وجود دام ناچار ندارد و تابست این عشق قطع پیوند تعلیق کار هر افسردیت</p> | <p>دست خود بوسید مر کس که کام میوانم فلک دو عالم را بیک لاک گرفت بوی سراجین مصر اخره کفایت گرفت حار این آوی بکر بر برق دامانم</p> |
| <p>هر که چون صاحب قدم بر کرسی است میوانم تاج رفت از سر کس که گرفت</p> | |
| <p>لیکن هر از رخ نمایانند داشته است کفایت زاب دیده یعقوب شده است جز روی او که در عرق شرم کم نیست بر غنایب زمره عشق صفت</p> | <p>یک کل زمین بر ارجح باند است ابر سفید اینهمه بارانند داشته است یک بر کل هر از نمایانند داشته است عاشق داغ سیر کشته شده است</p> |

دور شب داغ کینه و نو

نیکاه حسرت اندر تلخ

کند ای رازنده و اصل دلای و دلدار
اصطلاح در

دست انداز ظلم معاند در

شوکت و سلطنت

برین اوله و یک چشم اوله بخت
و یک چشم بختی بختی بختی

اما بونده دار

سندج کی کجاست

| | |
|---|---|
| خود را چنانکه مت شکر ده است خواهی شوی سیر نیز ز چاه و طر صد جان بهای لوبه طلب میکنی خلق | هر دلی که عاشق جرات نداشت یوسف بهای آب میگفتند آتش دیگر مگر کسی لب خندانند آتش |
| صاحب محط عشق که عالم خراب است در هیچ عهد این طوفانند آتش | |
| عشق هر چند در برده بود دستور حسن از دیده ایند همکس و دسیر سید به قهر و سیلاب غوص میکرد بسخن و عوی حق انوار بر دوش | حسن هر چند بی برده بود دستور اب هر چه ایند بهمانا شور شهرت هر چه بهت غلط مشهور هر که سر در سراسر کار کند منصور |
| سیری از شور سحر نیست دل صایب تشنگی بر لب کند آب چو تنخ و شورت | زیر آید چو سوزنده موت و در |
| خاطر چو خست به بهای چه حاجت هیبت کج عالم اگر نیست دل غنی سیر چو بود بی تحصیل وقت خوش چون ماکلیه خانه بدست داده ام چشم از برای وی عزیزان بود بکار محتاج با دوا به بود کشتی سپهر فردا جو غم زیاده ز امروز میرد سوی سفید و رو سیاه عیب نیست از شمع بنیاد بود خاک گشتگان احوال به تنغ تو چو ز آب روست خصمی چو دی همه جاد در کاس است از راه خوف و صوت رسید به خلق | دل چو نه گشاده است بصواب چه حاجت دل چو نه توانگر است بدینا چه حاجت با وقت خوش سیر و تما چه حاجت دیگر در از دستی و یغا چه حاجت عجب ببدیده بینا چه حاجت عشاق ایهت و الا چه حاجت امروز خوردیم غم فردا چه حاجت با خلق خوش بصورت زیبا چه حاجت در کوه لعل لاله حرا چه حاجت عرض نیار شمع بدینا چه حاجت افلاک را به شمنی چه حاجت بانامه کش ده سیما چه حاجت |

عزیز من
ظهوری پوده اوله ظهور
باز که غایتش از بار
نموده او
چی مال و فایده

چون

| | |
|---|---|
| چون خارش کل بچار میشود آوختن لب و زخم عیسی حاجت | |
| سرگرمی محبت جو بانم را بستی صاحب و کرمشاه صهبان چه حاجت | |
| بتوانم به کام دل از آسمان گرفت سیا بدیش ز حاصل آیم دست شست از ترک تاز عشق شکایت چه مانم کنم از وعده دروغ دل از دست میدهم دندانم بدل فشار که آب حیا یافت | زور کانم بگرمی نش توانم گرفت سرویکه جای بر لب آب روان گرفت کن شکر از سپاه مزاول زبان گرفت یوسف بسم قلب ز باستان گرفت هر شنه کن عقیق بر زبانه گرفت |
| صاحب ز خود برای که چو تنغ ابدار هر کس برونه ز خوشی تنغ آمد جهان گرفت | |
| خوشد نقاب رخ چون با بزمینیت رخسار که روشنگر آینه روز است هر شبی از دیده یعقوب دیدار در نافه شب خون شفق مشک گرفت | پیراهن صبح آینه دانه بدست شب سایه قیوسی شکر نرسد گیت پیراهن گلزار سر برهن گیت این رحمت از طره غیر شکر گیت |
| جز زلف لای صفت شکن سر و تحمل دست و دهن سی ازین شده دلیغ هر کس کلی از سونق تو در آب گیت دلها شده از پرده فانوس نلیر | افتاد و واقفند عشاق فن گیت این لقمه باندازه کام و دهن گیت تا قامت و عنایتی سر و چرخ گیت تا شعله سودا می هم برهن گیت |
| در کشتن جنبت نه نشیند دل صایب تا در سر این مرغ هوای خیم گیت | |
| در غم و شادی آیم مرا حال گیت حسن و آیم ز برای که کرانه در کز دست عرق سعی برای و کرانه میریزد هر نفس اهل بوس نیست دیگر دارند پیش جوی که ازین شاه بخت اند | فصل هر چند کند جابه بدل سال حال این بصر و دیده غزال گیت حاصل خواجه ز نار خود و حال دل این طائفه و قرعه رمال گیت شادی مردن و ازادی لطف گیت |

عاقبت دل از زخم کجاست
یعنی جنت و شقیقت کجاست
و صفت از

کانه در می از دوق

پیش جوی که ازین شاه بخت اند

سنگ نیش

کل در آب گرفت
مزد و بد و حاکم و طوطا

بگو که افلاک صفت

| | |
|--|----------------------------------|
| دل اگر نرم شود کار جهان اسانت | کره سخت سر رشته امان کسیت |
| ادب پیر خرابات نکه داشتیت | طبع پران و دل نازک اطفال کسیت |
| تا رسیدم به پیری خانه وحدت صائب <small>عالمی چرخ را دور</small> | |
| بای طاعتش مرا در نظر و بال کسیت | |
| روئی بقی خورشید اسایش دلست | زلف تو بازمانه جانها کاهلست |
| هر خونه که کرد در دل عشق لعل شد | اکسیر دانه است زمینگی قابلیت |
| زاهد نیم بهره کل مشورت کنم | بیخ استخاره فرقه دلت |
| از در و دوان عشق بود برک عشق | ایست دوزخی که بجنت مقابلت |
| ای هر دمی خیر مردم رسانده | آسوده رو که بار تو بردوش نیست |
| از بیخ و تاب عشق که شکوه دینهار | کین بیخ و تاب جوهر آینه دلست |
| سر کس نداده است گریانه دست عقل | |
| صائب بکیر دامن او را که عاقبت | |
| کفایت تو شدت که جانها مکنیت | رفق تو سبب که دل خار حسیت |
| تغلی که بر آونده خود را شناسد | سریش فکند نه شمر پیش رس است |
| هر آنکه که از دل نه سر صدق بر آید | صبحیست که تیغ جهان در نفس است |
| سر چند که از محل سلی اثری نیست | صد بادیه یی شود ز بانگ جریست |
| با هر که کسی نیست بجز آن کسی را | |
| صائب باد بباش که کی گفت کین | |
| توبه همصفا بر خاطر مابیت | راه امنه سجدی کار واد کایت |
| کاسه منصوره که بود بر آواز شد | در نه در میخانه وحدت کسی بیار شد |
| در پس دیوار محو می گریه می مردم | کر چه محرم تر ز کس در جویم باریت |
| سر که بر آهین بد نامی درید آسوده | بر زلفی خاطر از باب طاعت باریت |
| کیر با نواند از دیوار جذب گاه کرد | جذب توفیق با کین نیست تا کایت |
| بر نیاید صبر با نر کانه خواب آلود او | هیچ خوش مانع این تیغ لشکر داریت |
| بر درک جانها نه پیچ بر پشته لعل | بنفش لهارا نگیرد چشم تابیا نیت |

اینکه چنانچه در کتب مذکور است
که در بعضی کتب است
جمع

بر آنکه مری و غبار منور

از برای آنکه بگوید

طولی

| | |
|---|-------------------------------------|
| طولی از آینه میگویند می آید بچرف | چون مراد پیش ویش نه بهره کفایت |
| بیقراران بهینار از کعبه و بتخانه اند | ریک در قطع ره هرگز منزل کانت |
| میزند هر قطره باران چشمت بر ساق صائب | کاینچنین روزی چو ایماها شازیت |
| میوانم در سینه کی کینه مار روی دید | خانه آینه ام در بسته از کار نیت |
| پیش صائب که رطل سحر و امیر نیم | |
| کج باد آور و غیر از ابر که هر بار نیت | |
| ای الفضول شکوه ز جور زمانست | ای اسخام سر کشی از ناز زمانست |
| چون هر چه میرسد بخوازد دهاست | جرم فلک که ام و کت و ناز نیت |
| در کشتی که خسر کل می رود بنا د | ولبتی بخار خوش شایه جلست |
| ای خضر غیر دانه غریب از دوستان | حاصل تر از دند کی جاد وانه حیت |
| خاک مرا و نیت بخر استاء عشق | رفق بطوف کعبه از این ستانست |
| داست یشه دانه و لعل نیت | از خسر من سهر تمای از حیت |
| حیم تو فارغ غمت غرض نیازا | در خواب ناز زفته چه دانه فسانه |
| صائب مجو که دورت خاطر عارفانه | |
| غیر از صف دمی قوت در آینه خانه حیت | |
| ای وح سیر عالم امکا چه لاپاست | رفق بی چویش بر بدم چه لار است |
| نیکی نمر در آب روان زد و سید هر | باتیغ او مضایقه جاح لار است |
| چون باد صبح کار مرا میکند تمام | بر شمع من فشانند دامن چه لار است |
| در جنگ میکند لب خاموش کار خوش | داده جواب دشمن دانه چه لار است |
| چون می شود بصیرت کرد زهر عادی | منت کشید از شرستان چه |
| در وقت خود چو غنچه که باز می شود | ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لار است |
| چون در د کامرانی خود میکند دوا | اطهار در پیش طیب با چه لار است |
| دشت چو رود و دهنه کج عر | رفق بکوبه و دشت بیابان چه لار است |
| چون بند کی لب تر طمعه و نیت کار است | |
| صائب قبول کرد نه احسان چه لار است | |

منزل نیت

از خانه جاده و نیت است
خانه و نیت

نیت جان و نیت
نیت جان و نیت

بیرنگه مانع دگر

| | |
|--|--|
| کعبه و بکده سنگ ره اهل دل نیست کل فاده آید چشم تو ز غفلت ورنه | رشته راه طلب اگر منزل نیست غنی نیست درین باغ که صاحب نیست |
| نقد اسایش دل در گره نیست دام را غفلت بجزیرا نیست | دای بر حال پسندی که درین محل نیست دانه بوحش اگر صید ز خود غافل نیست |

خبر آتی مجلس که پرسم صاحب
به مجلس نیست درین دم که لایق نیست

| | |
|---|---|
| غبار خط تو از دل به جیات نیست منیوانم دلم را بخت ده بر روز | خط غبار با فساد از کتاب نیست ز خنده رو کل تلخ از کتاب نیست |
| ز سوزش که به مجلس شد آگاه یکی نداشت از وصل بقیه اری | ازین آیه بروند و دو این کتاب نیست بغیر دریا از موج هیچ و آب نیست |
| نظر بقطره و دریا یکیت نیست اگر چه صد در توفیق باشد صاحب | خورشید تشنه کی من بهیج باب نیست چو آب در دل بهیج باب نیست |

اگر چه صد در توفیق باشد صاحب
کدامی ز دور دل بهیج باب نیست

| | |
|---|--|
| آنکه ما سرشته اویم در دل بوده است ما عبت در سینه دریا نفس است | دور می غافل از قرب منزل بوده است کوهر مقصود در دام سبیل بوده است |
| ما از اجانه ناله های خویش می شنیدیم ما عبت دلم را بر آسمان می جسته ایم | چون جوی سر یاد ما از قرب منزل این سپید شوخ در بر رخ محفل بوده است |
| تا گرفتیم رخنه دلم را جان را یک شد داد از قید جهان زنجیر ازادی | روشنی این جان از رخنه دل بوده است شا بهر آه کعبه مقصد سلال |

چشم او صاحب مرا عقل و دین بیکانه کرد
دوستی ای پرستانه زهر قاتل بوده است

| | |
|--|--|
| خاک را بی دلیل جان آگاه نیست انتقام از دشمن عاجز بینگی می کشم | سیکند سوار هر جا بهیج در راه نیست سیکیم سبزه هر جا بهیج در راه نیست |
| بیل از غیرت بجز من کواهی میدهد دشت مجنون آتشین بی ندارد همچو من | ورنه هر یکی درین کلش بهیج نیست دود از هر جا که میخیزد نگاه نیست |

در آیه ای از این
در آیه ای از این

بسیار از چشم او

از تحمل کرده ام مغلوب صاحب خصم را
سپیل افت عاج از دوار کوکاه نیست

| | |
|--|--|
| فلک نیلوفر در باغ عشقت اگر دخت اگر عفت اگر دل | زمین در دونه میبای عشقت شیرا افس سودای عشقت |
| اگر معموره کفایت کردین جبراع بیه و آل آفرینش | خواب سبیل بی پروای عشقت فروغ کوهر بکلیای عشقت |
| خود بر چند مغر کائنات کف بیهی از دای عشقت | |

دل رم کرده و چشمی ندان
عزال دام صحرای عشقت

| | |
|---|---|
| اگر صبح امید می جانم نیست بخونم هر دو عالم دست | بیاض که در میبای عشقت نه از ظلمت از تقوای عشقت |
|---|---|

زبان ملک صاحب چون سوزد
که عمری افت در انشای عشقت

| | |
|---|--|
| بیت آرام در آن دکه موسی است دل به سوسه از کشته نشنان | کل شود و خنجر در این باغ که خنجر است که موسی در دل بر غار نفس است |
| بر تنی سستی خنده زلف بیدار است ناله و محمل بسی همه بی آرامند | بکنا را مدینه بخور خنجر است اثر شعله آواز جوی بسیار است |
| بر جگر سوختگان که درین انجمنند از بد از فیض محالست به بیگان | سینه گرم مرا حق نفس است حق سیداری در دانه نفس است |

در بی قافله زافانه غفلت صاحب
نشان عشقت که او از حسن است

| | |
|--|---|
| سیاهستی چشم از شرانجام کیت رخ منی که برون حسته است دانه خال | عقیق چهره و لعل آب خزان کیت غبار خط معجزه دستان کیت |
| چراغ برقی ز خوی که می شود روشن ز خواب از نظر و امیکند ز کس | بر خورشید ابر بهار از تازان کیت زبان سبزه نورسته در فسان کیت |

بسیار از چشم او

زیر آوندک مدار که عسک
بیدار آوند سی لازم

روشن میشود چنان

| | |
|--|---|
| می صبح که در جام صبح رنجه است بهار نشخو این پنجه نگار نیست نظر خوشه بر دین عیسای زود ز عشق نیست اثر در جهان عیسایم | سیاهستی شب از می شبانه گیت خسته استوده رنگ عیشانه گیت دل رسیده مهر در هوا می آید گیت که این سما سعادت در آشیانه گیت |
| چگونه مست نگر دو جهان ز کفزارش هر چه سینه صاب شرا میخانه گیت | |
| دست بر هر چه فشانم بر کجایت دامم کرم روانه شعله زینهار است کفتم از دای غفلت قدمی دارم رنج غبت نکشد هر که درین فصل بهار کشتی نوح در بحر بود کام نهد تا نظر بر لب بیکونه قواف و مرا | دام از هر چه کشیدم بگر بیا بخت چون مرا غار غم عشق بدامان بخت که هم از پای گران خواب بدامان بخت قفس بلبل را را بکشتا بخت جان کسی بود که در دام طوبی بخت سمج اخگر کباب ل سوزان بخت |
| با دلباش که ای دیده پاکانه صاب عشق در هر که زانیه رحسانه بخت | گل کباب دل بر آینه صاب |
| رنج دیدانه و هوای می و پنهان بخت دل سیامت اگر گشت ناکوش بخت خار خاری ل از عمر سیکر و مانیت نسبت سونق به جانه و وصالت | مهر بر چه شد و بازی طفلان بخت با اگر نیست بجا لغزش مستانه بخت مشت خار خوشی خیل بوران بخت رفت ایام کل و شورش دیوانه بخت |
| کر چه در خواب کرانه عمر سر آمد صاب همچنان ز غبت شیرینی افانه کاست | |
| کارم شبصال باس نظر گذشت تا بهیچ شمع مایه دام درین بخت ولما درست دار که صبح بکفان اکی ش صرف مشق جزونه میشه تمام کر سر و در تیغ قضا نمیشم | فضل بهار فرشته مال و بر گذشت عمرم بگره شب آه سحر گذشت باکشی شیشه زجر خطر گذشت از زند کانی انچه کسب سحر گذشت نوازه تیغ رویی جز از کمر گذشت |

لایم نکلانی تو ندان

بی بر فانی از دل

عشق تو من و تو یک
تا کلامی از دل

اشکم

| | |
|--|---|
| اشکم هزار مرطوبه از دل گذشته است نقصان نکرده کسی از گذشته است وصل نبات یافت جوید از کمر | چون زهر دیکه کرم شد از زهر گیت وصل نبات یافت جوید از کمر |
| صاحب گرفت ام عمر رسیده راه بر خاک هر که سایه انیمه گیت | |
| خواری بخورانه غمت اهل خود است پیش ازین خانه صمیمت از خار و خون در دل هر که حسد نیست غم و دوزخ ما ازین شتی ده روزه بجایم ایم مر که از بخورانه دور ز خود میدانند نیت در عالم ایجاد بخت و زبان بدل پاک کن نظرنه بدستار سفید | صیقل سینه رو شعله از دست این خانه خرقه یسین کلاه نمیدست تخم انش جاسوز شرار حسد وای بر خضر که زندانی عمر بدست جایز دیوار حسد در نظر نمیدست بیکت ای کس که سزاوار بخت سطحی از نظر از بحر کمر بر زبست |
| نیت در چشمه خورشید غباری صاب حسب کوه نظر از مرده نشین زنده است | |
| اسود کی بکف قناعت نشین است طیقت راه خانه خود کرده است کفاره شر بخورهای بیحاب شوخی بیه کمال بنودست هیچ کاه ماه شب بکر سر پادشاه شدست غافل مشو زمر که در چشم اهل تو لبق بکوشه دل عشاق خویش | سیر بهشت در کرم چشم لبنت هر ناقصی که در صد و عین جنت مشیار در میانه مستانه جنت خال تو چون سپید در انداز جنت غافل که حد شکر از شکر جنت موی سفید رشته بر انگشت جنت دامنه خود بشیر جبریل جنت |
| صاحب بر بزم جبریل فکند بخت در رکند از سبیل ذاعت نشین است | |
| در کاروانه جرس قال و قبل نیت بگیر ز در خدا ز کرانه که کعبه راه عین عیب خود نرسیده میرسد | در عالم مشا هده راه دلیل نیت اندیشه از تسلط ارباب قبل نیت کر ثقل خود ثقل بداند ثقل نیت |

دست و شین و...

کندی عینی کور بوب الک
عینی کور بوب الک

در کتب کلامی از روضه نیست

در کتب کلامی از روضه نیست

در کتب کلامی از روضه نیست

در کتب کلامی از روضه نیست

| | |
|---|-----------------------------------|
| چرخ کبود و شمن عینیه بود | در نه کلمه اخطار از روضه نیست |
| که در سپاه کاسه ز طبع خست | مر جاطع وجود ندارد و خیل نیست |
| در گوش عارفی که بود موش مرده | یک برکت بی صدای بر جریل نیست |
| صاحب حموش خوش و پیش اهل حق انجام محال دم زد و خیل نیست | |
| اگر خانه برانداز که در خانه نیست | معماری است ای من خاک نیست |
| اوراق کل از خنده بیجاست برین | شیرازه مجموعه دل چرخ نیست |
| سایر شود مرگ سرکشکی خلج | خالی که در این عینچه در کشته نیست |
| از سوختن است تنی کی خیر است | دائم سر این شبیه سیه خاله نیست |
| دارد سر و پیرانی فرشته سوار | کرشوخ و از لرزه در خانه نیست |
| صاحب چه سر از خاک کربانه بداد امنیت اگر هست در بر حصن نیست | |
| جوش می خشتی اگر از رخ صبا برد | سقف این سیکه را جوش از جابر است |
| دست اگر در کمر کوه کن یکسیده | زور شوقی که مر اسلسله از یار است |
| شوری از ناله مجنون به نیایان است | که دل از شیشه لیلیه صحرای است |
| چه رانده نشسته بخندید بخود میلر | سوزنی بود درین آه سیاح است |
| ممنونم که تراوش کند از من سخنی | پرده از از من از این سیاح است |
| طاقت بدین همکار که دارد صاحب دیدار و در عالم غایب و غایت | |
| زلف غنچه فشان از نعلت کیست | چهره روز آفتابی از فروغ روی نیست |
| در خم ابروی کار که دارد ماه نو | افاق شوق چشم آینه دارد روی نیست |
| سرو پای بر جای رجعت حلاوت | ناله قرنی شوق قامت لچکی نیست |
| یشت بر محراب اهل دل عبادت میکند | قبله ماه و عینیه کشته ابروی نیست |
| جوهر آینه همچون موی شش دیده است | این قطب دل از فروغ افق روی نیست |
| افاق ماه را در خلوت دل یار نیست | یار این آینه گستاخ هنر آوی نیست |

کرسم

| | |
|--|-------------------------------------|
| کرسم صبحدم کل را کربانه جاک کرد | صبح را زخم نمایا بر دل از بار و کیت |
| عالمی جستجوی ماه اگر سرشته اند | نعل ماه عید و آتش جستجوی کیت |
| از نکلان که وار و عند لیب اینج را | طوق غنچه خام قمری حلقه کیت |
| بر نماید جرأت منصور و ارفنا | اگر بخت سخت یار در خور یار نیست |
| ای سحر ایبا نقل صاب که عاقل گفته است خاطر طلب دارم زبانم گرم کفکوی نیست | |
| اسک فرم قلم خونیت که یابیش | بخت من ابر سیاهیت که بار نیست |
| دست کتا خرم جرأت دیگر دارد | کل از این باغ نجیبم که نکسایش نیست |
| کر چه برک کلش از عینچه نمایا نیست | ششیمیت درین باغ که جانش نیست |
| رشته عمر اند روی بکوبای کید | راه خوابیده زلفت که یابیش نیست |
| چشم ششم ز هوا و اکمل و شش نیست | یوسف است که بر د اغزش نیست |
| همت ز فیر یاموز که ایست به مان | نیت یکدزه که شرمند حساس نیست |
| روی گرم آنکه ندارد ز رز کار جهان | اسانیت که خورشید در خشایش نیست |
| چه قدر جلوه کند در دل تنم صاحب آنکه میباید از فلک خورشید و آتش نیست | |
| افاق روشن نه تابان به نیست | پر شور عالمی و نکلان به نیست |
| از قمر بذر زده و از قطره تا محیط | چون کوی در تر د و دو چکان به نیست |
| هر برک سبز طوطی شیرین تکلیت | کردی اگر چه از شکر ستان به نیست |
| در نو چرخ کل چین آینه است | اب از هجوم سبیل و یکان به نیست |
| چشیده است سینه بیکانه باغ | جز بوی خوش اثر ز کلتان به نیست |
| در جوش زده چشم خورشید کم است | از موج تشنه چشم جوان به نیست |
| این جلوه گاه کیت که تا میکنی نگاه | خیر نی بجیر دیده جیران به نیست |
| اورده چشم جهان من غبار | یا از غبار خط رخ جانان به نیست |
| دل در میان داغ جگر سوز کم است | از جوش لعل کوه بد خشار به نیست |
| بیرون بر این شهر مراد شنی بین | نور چراغ در ته دامان به نیست |

| | |
|--|--|
| صائب بشه نای که کرد و مرادین اون سره در سواد صفا باید نیست | |
| نابسته رخنه نظر از هر عمارت که هست هر روز بانه نکته سهرابی نمیشود چندین هزار جامه بدل کرد و هر جامه باور که میکند که از آن کجاست سر از سر نوشت هر دو جهان سر آرد سنگ نشانه بکفیه ساینده حاج را کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود | از برده جلوه گر نشود هر نهال که هست تا ترک گفتگو کند این با کجاست در پای پیکر از حقیقت بهانه که هست افاق پر که شود و او همچنان که هست خود را اگر کسی شناسد چنان که هست حق اینا تو بپشتش نه که هست امان شب در روی خدای چنان که هست |
| صائب چنانچه محمد تو رطب آتش شود ای حاجب از شامی تو هر نکته دانه که هست | |
| شمع فانوس خیال آساید است اندر بدل نزدیک و در چشم که لطف با همه نیز نک ساز می آنکه در کلزار او که چه پیدا و نهان با هم نمیکردند جمع ویده یوسف شناسان در غار که آهوی وحشی چه میداند طوق لری نقشبندی بپوشد کار صورت که هست خضر اگر تیری بتاریکی فلند از ره مرو | شعله جو آله این دو دانه سید است در جهانست و بدست از جهان نست رنگی از بهار و از خواست آنکه نهانست پیدا و جهانست در نه یوسف در میان کاروانست مرد می آموزیم و لایزال است اکت چهره پر از خط خنجر سید است آنکه می بخشد حیات و دانه سید است |
| این جواب است که شیخ مغرب فرموده است مخفی اندر پر و ویداد و جان سید است | |
| زین حاصل که رخ یار مراد لطف است تکیه بر دوستی ساخته خلق سر مکن هر که در چشمه سوزن سفر دریا نوشه برداشتن این یکبار است | چشم حیرت زدگان حلقه بر و کاین بنا نیست که ساخته زرد است سفرش با مبارک که حدید البصر است چرخ خویش خورد هر که با هم سفر است |

96

| | |
|--|--|
| پینه برداغ دل هر که گذاری مرو خار راتنه جگر سر به بیایند پدر | |
| صائب این سخن سعدیت که گفت عشقت رنی دگر و نفس پرستی و کست | |
| صدف بحر بقا سینه در و کس نیت در محفله ارباب توقع تعطیل میشود دل بقول نظر خلق سیه دل اسوده ز کنجینه شاه مطلب مشت خونی که دل از دوزخ | کو هر آن دل کی کینه در و کس صبح شبنم شب آذینه در و کس دست در صیقل آینه در و کس این کجاست در صدق سینه در و کس در ته غرقه پیمین در و کس |
| نست امروز مواخواه فیض صائب بسته مخلص در پینه در و کس | |
| با سانه نرسد هر که خاکبای تو نیست شکوه جگر چه سازد به تنگبای حباب سُرد جایتو هر کس بزم بر دینت مکر ز نعت دیدار سیر چشم شود بباز از دل مسکین خوش آینه | خود رود برین که در هوای تو نیست سبهر بیدار و با ظرف کربای تو نیست تویی بجای همه به کجاست تو نیست و گرنه هر دو جهان در خور که ای تو نیست که هیچ اینه را طاق لغت ای تو نیست |
| جواب آنوقت است ای که گفت عارف دم چه کوهری که کشتی بکف بهای تو نیست | |
| هر نقاب و چای از نقاب دیگر است ماه تابان از حصار ماه کویر و دل هر پریشان جلوه مارانی آرد بوجه کوچین میوه و نه سر که لغزش کرد آخر محبت یوسف ز لیا جوان از بیاض گردن جوایز تلاوت میکنند دیده امید ما برد و لست سید است | هر حجابی را که طی کرد کجاست بزم مار از و شنی از نا بهتاب دیگر است ذره ماد که کین است ب دیگر است مستی با همی منصور از شیر دیگر است بعد سری عشق اعدا شایب دیگر است ساده لوحان محبت کتاب دیگر است فتح باب چشم نیکو دیگر است |

| | |
|--|---|
| کوتر و زخم عیب اب رخ خود میسند صائب این لب تشنگی را از آب دیگرست | |
| را بر فتن تو باغ پریشان نشسته است دام از کف عشاق سهل نیست سوریده کجاست قدم در میانند در راه خاک ریای چوب منع | کل در کجین جاک گریا بر نشسته است یوسف ازین گناه بزدان نشسته شد مدتی که شور بیا بیا نشسته این که در برباط سکین نشسته |
| تا آمدست سینه صائب بچو شکر از خوش بخت قلم و عمارت نشسته است | |
| مار رخ زلف آیه شمی و دور اند پیچیده بین جیف پیچیده خورشید نیست راه نزدیک اگر بر کرد دل کرد کسی سیرد خواهی خود اهل دل دانه بیره بختها ما از بستی اقبال نیست | دست رضا پرده بر رخسار خور عقل بجای پیچیده با عشق غیور انداخت دور بینها مرا از کعبه دور انداخت کار خود دانه کار بر و دور انداخت از لبندی شمع مایه تو بدور انداخت |
| انی همین در شهر اصف با قیامت میکند فکر صائب همه آفاق شوراند هفت | |
| واعظانه ترا پای کف ربلندست یک شعله سوخت که در سیر مقام کوته بود از دانه عربانی مجنون تن جیت که با خاک برابر نتواند کرد غافل کند از کوتاهی عمر شکایت | او از تو از کسند دستار بلند گاه از شجر طور که از دار بلند مرحبه که دست ستم خار بلند از کوتاهی است که دیوار بلندست شب در نظر مردم بیدار بلندست |
| صائب ز بلند آخری همت الاست که زانکه ترا پای کف ربلندست | |
| بوسه از لعل قدح در خیمه کوثر زد در و بیا ز با صفت فردا بطلان اسمان در شورشی بکلیا افشاده است | خنده از تنک دانت غوطه در سکر زد صفحه بیلوی را با بوریا سطر زد انک شور مانک دیده آخر زد |

میوان

| | |
|---|---|
| میوانم کردن بر می آه در دلهای سخت رشته از همواری خود غوطه زد | |
| چون نه نشد کاسهای هر صائب می کلمه از بسترین بانی نیش بر سکر زد | |
| مهره ام جلوه گاه بردیت سبب عجب اگر بدست افتد کی توانی سبک منزل رفت همه شب بچو دشته سبیل | کل خورشید طلقان نیست بهر از صد انار با نیست سنگ آه تو خواب سبک نیست خواب آشفته ام ببال نیست |
| شعر صائب میشود کاسه مه وقت این شمع شیرینست | |
| ارز و بسیار و آهیم در دل درویش خانه اهل تعلق شاد هرا افت سایه از ویرانه ما میکند بیلوتی محنت عشقت انی اید خوشی نشسته بیر و تی کش محبه بود مر کانه او ای سکندر با یکی حسرتی بر حال | دشت پر بخت و یک مراد در شین دزد سرگردان خیمه دروش نیست خانه ما از هجوم جند پر تشوش نیست عرض علم موشکافها بعد تشوش نیست فته رادله و ز تر زین کی در تشوش نیست عمر جاوید از او یکت خورد تشوش نیست |
| تا از آن کل برین صائب جدا افتاده ام سایه مر کانه بچشم کمتر از صد نیش نیست | |
| جیمم ترم که مشرق جید بر ستاره است ما میرویم در دهن شعله خورشید از دست پادشاه نیم از او زنجیر از ده غنا تناب که کارت بخت نیست بر نقش مایه مور با مستی خام | بر افتاب و دی کرم نظاره است جنگ کمر کار سپند و شراره است کیدم جو طفل شوخ که در کا هواره است دانه کش تو کل اگر استخاره است زنجیر فیل مست مگافا پاره است |
| صد کار و از انک که شت خبر نیافت صائب این بروی کرم نظاره است | |
| ز دیده رفت و قرار از دل شکست تکست در حکم سوز و سجارت | |

در کمر

بیلوتی کند یعنی دور کند
مطلوع

حک که ز جرق
و شکست دوم

بچه نیت قطع و بندد

| | |
|---|--|
| ز داغ سینه سیاه قندی و میوزم کلی نخیده ز دام فریب طره او ز خار زار تعلق کشیده دام زود در آن زمان بر بیدند دست بد بخت کتاب عصمت بزم شراب گروم شو مقید همراه اگر چه تو ضیف | که نقش خیمه لیلی روی صحرافت میان نال فشانان ستم بقیافت که بخت بر سر یک سوزم سببی ز تنبلی زنی غیبت چه بر زنجارفت که ز یک ستم نوازند بر دهنه میسارفت که از جسد دیده روی رهز بالا رفت |
| مکر ز فیض ازل باقی نظر صائب که هر که ز مریدان شنید از جارف | نیم |
| چشم مخور ترا حاجت می نوشی سخن تلخی اگر میکش رانی مردی دست تکلیف مکن در گرم ای صواب در دیار ستم از نامه صد باره ما | سرمه در چشم کم از داروی بهیوشی دعوی خود صدها تنها بقدح نوشی نیت سبزه باغچه غله بنا کوشی نیت جای در رخنه دیوار فراموشی نیت |
| در دینا کشی صائب این بخت را نه کوشترا نه ترا از خلوت خواوشی | |
| روز و صلیت دل غم دیده ماشاوت داغ چندین لاله و گل دیده خاکش تا بگردن زینت نشو و نماست بر سر آرد طبعان سیه بال بها از نگاه بحر ناشمیریه افتد ز دست | طفل در صبح نور و ز چنبر از دست مرغ جان سخی جوهر در بیضه فولاد سر و از قید تعلق در چرخ ازادیت در کرانی بیج کم از تیشه فولاد دیده ماران بن تن طره جلادیت |
| در کمر قناریست صائب است اگر از ادلی مرغ زیرک کی سرانغ خانه صمیمیت | |
| که کاشی دل شکفته چنگست میان ما و نکهتانه بوسه دشمنی او بر غم بخت نال میزنم بنشاط میتوانم بدلی کسی زور باخن زود | سپیل سبب بخندانه شراب بکارکت همیشه بر سر طوای شتی چنگست و کرده دقضم جای بی کل تنگست چه شد که تیشه فرما و این چنگست |

بنا کوش بزم ایام و غنیمت

دیده ماران بن تن طره جلادیت
بختی صفا از عین طوایط دور
اختیار

| | |
|---|--|
| اگر سخن بزم دیر میرسد صائب کناه ما چه بود که حق قلم تنگ | |
| افسر گریه از فروغ جام دست صبح محشر انتظار جلوه او میکشد روی ریت احرام عشق دارد افتا مردم باریک بین وصل هوا میکشد از سر سرشته گردان رقص دباد | خزده انجم سپندر روی شام است چشم خورشید قیامت بر کنار است بر نیانه صبح صادق جانیه احرام است مرغ زیرک کریشاخ کل نشیند دام است میتواند دانست بر دهنه ارام است |
| چون نرسد چشم فر صائب هر چشم او سور در بای محیط از تلخ یاد او است | |
| حی سرامت در این بزم که میباری با پریشان نظری بسکه بدم می شکم خضر بر گرد سر در طلب بگرد روز آینه و طفلان همه کجا جیبید | خواب بلخست در آن خانه که بیباری هر کجا این سبزه بر سر آزاری نیت کعبه فرشت در این سینه که آزاری نیت بر خنجره میرنم اموز که آزاری نیت |
| بخت ز کار خیر این نباشد صائب روز و شب در غفلت اینه رخسار نیت | |
| این سستی اجل جوهر محض نمودست خامیت امید نمر از نخل تمت افسر دکی عشق افسردگی است از بید جرافت دکی و بحر مجوبید مردانه خدا فارغ از اندیشه چرخند | یک چشم زدن ده ز قدم با وجود بگذارد که این هیزم ترایه دود هنگامه بحر خشک از خامی نمود مجنون خدا را همه دم کار سجود رخسار زمانه لایق این حال نبود |
| صائب شمر عشق فر از آینه رویان چون طوطی از آینه بهیفت نشود | |
| سفر کردن از آن کشور از گرام جایت لب محیط بانک لب میگوید سفر خوشست که بی حیات رویی | که مرگی دل و قحط غذا رویی برهنه شو که کمر مزد دیت عریای سینه منتظر آتش از گرام جایت |

انف خدای شاه اولی
مرد و در خنجر اولی

| | |
|------------------------------|-------------------------------------|
| بنانه خشک قناعت نمیتوان کردن | چه نعمت است که افلاک سرکه پشیمت |
| ز آرمیدگی ظاهر هم فریب مجور | اگر چه با کون شهرم دلم بیایانیت |
| ز خوش خوش چه غوغاغت سر مجور | اگر نه داغ خونم خام سلیمانیت |
| همیشه آب بحیثیم بیایه میگرد | چون بر رخسار آتاکه نوزانیت |

جواب آنکه است این نقد **صد** رکعت
از وجه شکوه کنم عالم بر لب نیست

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| طوهار زلف شرح پریشانی منت | اینه فرد دقت جیرانی منت |
| موجی که نوح زاکبت خطر کشد | با دهر ادکشی طوفانی منت |
| موازم سرم جود و ذراتش موکرفت | مجنون کجا به سر و سامانی منت |
| از صحبت غبار بهم رو نمیکشد | آینه داغ صافی عیبانی منت |
| عریانم شدم زیر پهن سایه و هنوز | عشق غیور در پی عسریانی منت |

صائب جلوه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق هم سفر جانی منت

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| ما دانی اندکعبه و بتخانه که است | ای خانه برانداز ترا خانه کد است |
| از کثرت روزنه نشود مهر مکرر | ای کج نظر از کعبه و بتخانه کد است |
| کر جاک کر بیان نکند راهنمایی | طفلازه چه شناسند که دیوانه کد است |
| عشق از در تکلیف دل پانگه ازد | سیلاب نرسد که در خانه کد است |
| سر خسته وحدت کل رعنا نپذیرد | فتنه بل چه دیشته و پیمان کد است |

که رویی لی از طرف شمع نباشد
صائب سبب جرات پروانه کد است

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ما سپهر کبود سیاه است | سینه آینه دار ز کار است |
| کوشه آفر سینه بدست | یکه عافیت سدر است |
| سبزه در دست پای فساد است | خار با لاشین دیوار است |
| اعتبار از میانم چو خیزد | بیضه مور مهره مار است |
| خاکساری حصار عافیت | کوتاهی پشیمان دیوار است |

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| دهن صبح بر زخو شفق | خونم کرد که راست گفتار است |
| دام کرد و نه بخاک پوشید | مکرم ایوانه در کار است |

خو ملایم ننگه **صائب**
در نه سیر سیر هموار است

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| چندتی او شکر صبر منت | صبح روشن ضمیر بر منت |
| مورعی از خم نمیشود پایال | کف دست عا سیر منت |
| نیستم است تن را ایانه | خلق خوش جابه بر منت |
| دولت فساد ادر قدم | پر و بال بها حصیر منت |
| کمریبانه اگر نه پردارم | کاوش سینه دستگیر منت |
| رام آهوه بدانه سبکبالی | داغ طبع کنار کمر منت |

لب لب خوشنوا ای **نیشا** بور
خجل از طبعی نظیر منت

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بی تو امشب هر سر موم جدا داد | هر رگم در استین صد نشتر فساد |
| مهر که دارم شک بر دار و پیش راه | یار غاری که خون منیش فولا داد |
| کیت باشوید غبار از صفی خاطر | جوی شیری بر پیش دست خویش داد |
| تا سپند از آتش خسار در نرم | انجمن جنت از سراتش که صد فراد |

یاد آیم که **صائب** در محرم زلف او
پنجه من اعتبارش نه شمشاد است

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| سرشته امید ز حجت گشیت | آلب گشاده است در توبه شیت |
| کر محبت شکست خم میفروش | دست دایمی ده پرستار شیت |
| نخوانم مراد که بقصه صید خوش | مرغ ز دام جسته من جیشیت |
| انجا که برق غیرت عشقت ناله شود | هر قاصد که بکلی از خجسته شیت |

صائب برو بگو خیر آفرین شود
کاخا بغیر توبه کبی ل شکت نیست

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| هر بار بار در آیم اگر بخانه دوست | بکوچه غلط اندازم بهانه دوست |
|----------------------------------|-----------------------------|

طبعات عاشقانه

بی تو سبکبالی
خوبی یک برادر

نخستین
بخال
بنی کونین
و بنی کونین

لکن کند و صورت و کوه کن
اشکینا اولد و غم حلاله
کیده روم

یا خود علی و لوبی احلی
اجرا و لیور

| | |
|---|--|
| فسانه ایت که افسانه خولیت آرد بخال چشم سیه ساختم ندانستم لماش بهیده میکند سر خورشید بصیر خویش مکرنگیه از غور که طوره بچشم سمت سرشار خود دوست مرا بخاک در دوست اشنائی نیت | بچشم خواب نمک میزند فسانه دوست که دایم مکر نهفتست نیردانه دوست فاده است بلند استانه خانه دوست سپید وار ترقص قد از زبان دوست متاع هر دو خانه در قمار خانه دوست بشنائی دل میزدوم بخانه دوست |
| دشمن عشق چه اندیشه میخیزد صائب خار صبح ندارد دمی شبانه دوست | |
| سغام نمکین وصالست هر جا که دل شکسته است خورشید تر از آیه خط با چشم تو اشنائی ما رخ راه اشنائی او را خورشید فلک سفید است | دلخوش کن عاشقانه حیات در میان خط تر اسفالت پیدا است که اول زوالست می بیند روی هزار سالست پروانه خانه زوالات خورشید تو غیر نمک ملا |
| غیر از لب جام نیست صائب امروز لبی که نه سؤالت | |
| عمر دو باره به از سر و ممت انجا که افق جواد شود بلند ان چشم توبه که تو در خاک کرد خاکت لب که جو عصاره طلب بر قدر محنت اگر هر کرا ثواب | ام خال لب ستاره صبح محبت در آبر می گیر که حصن محبت موقوف ابیاری شکست محبت یک کام بیشتر ز تو در محبت مارا ثواب کعبه نمک ملا |
| صائب جواب آنرا گفت اینکه گفته اند مصحف سفید گشت نشانه قیامت | |
| ابر بهار کثر خسار آینه است از دل توانه با بچمن حسن آه نبرد | اتش فروز شعله دیدار آینه است سنگ نشانه کعبه دیدار آینه است |

سوانه

| | |
|---|--|
| نوانه بکینه خنجر رسیدن نسبی باروی بر چهره شدن نیت کار ما کردن بجاست وضع جهان ارمیده عاشق چو محکوت صو عالم و عشقیت | اندیشه مورد و این در دوار آینه است دارد کسی که جوهر این کار آینه است کر چشم روشنست کل و خار آینه است طوطی جویت شد در دوار آینه است |
| امروز دیده که گرفت با زو صائب در خون مانده غذا رانه است | |
| خواب و بیداری از نرس خوردن نه همین و نه بین تو شکرمی خند هر کبابی که بود شور نمیباشد خوش خاکساری نبرد کار جهان زینده در بکین خانه نمکین جلوه دیگر دارد خوشی و ناخوشی عاشق ازین عالم خون مردست بچشم تو شب از مرده چند در بر ده کسی از خود اظهار کند دو رخ بی میزان صحبت اهل لکرت نیت از آمدن از فکر و خیال تو مرا | این سرایت که در بسته و معجز خو کرش کرد تو زیر زمین جویت دل کبابیت که سرچند بود و شور خو این سفالیت که در مجلس خفخف خو بر سر دارفت جلوه منصور خو کوشه حبشی اگر مرمت ز منقوز خو در نه بیدار دلانرا شب بچو ز خو آری گفتن موسی بر سر طور خو خانه هر چند که تاریک بود کوز خو بار فیضان بر افق سفر و ز خو |
| میزند بر جلوتش نه لبان عقیق با خیال تو دل صائب معجز خو | |
| شد مدتی که خشت سر خم کتابت از لب کتاب در گرو بادیه کرده ایم هرگز کباب نانکی بر جگر نداشت در دفر معامله ما خلاف نیست خود را بپنج و شور بر آورده ایم نی میکند بنا خون دشمن شکست ما هر مصرعی که کوشش ابر و کند بلند | موج شراب سرخی سر کباب است امروز خشت میکند با از کباب است دائم ز بخت شور نمک در شراب است امروز عید ما که روز حساب است در آب اگر بود رک تنگی کلاب است اتش کباب که ده مرغ کباب است افسر نفس از رقم انتخاب است |

نخستین
بخال
بنی کونین
و بنی کونین

روی بر چهره شدن نسبی
مقابل اولد و غم حلاله

نقد کرده چشم خانه است

نخستین
بخال
بنی کونین
و بنی کونین

| | | | |
|--|--|---|--|
| صاحب بر استار قناعت نشسته ایم کرد و نه غلام محبت عالیشان است | | مرهم کافور خلق برده صد شربت کرم عنایت سوزی زیر فلک نیستند نیت جدایی زهم حلقه زنجیر را بی نظر اعتبار برده خوابت چشم چشم و دل سیر اینت بیغمت نیاز میگرد باغ بهشت کوثر او جام می دل بهوس با کز فیض کشایش بین | |
| صد دل این با کسان کرده در دست اخگر افسرده را خاک سپه بر سرست حادثه روزگار از بی بکد بر سرست با سخن حق نفس شسته صد کوهست کاسه ما فریست کسبه اگر لاغرست ساقی ششاد قد سر دل کوهست هر چه در رویه دلست قفل بر در دست | | تن بجاوت گذار صاحب الرحمت کالبه چون بخت شد روزی او شترست | |
| ما حل بحر پر آشوب فنا شمرست لب بمانه بود و نظر جرات ما رک ابریکه با جسانه چو کهر بار شود نفس عیدی اینجا کوه بر باد است تا رسیدم زخم تنغ شهادت بر چون شجاعت نبود تیغ کند کارنام ضعف پیری کند بی حکم از انزای هر که دارد سر بر جانش با خوش باشد | | مد بسم الله دیوانه یقین شمرست کر بچشم تو دم صبح فنا شمرست غوغا خیز کند از شرم سنا شمرست دم جابجاست در معجزه با شمرست روشنم گشت که محراب عبادت جوهر مردی اگر هست عصا شمرست دل جوافا قوی شست و تاب شمرست خاکساری زده و دست عا شمرست | |
| صاحب امروز گرمی که بار باب سوال دم آبی دهد از سر خدا شمرست | | خود بخود چشم تو در کفایت رزق اهل نظر از تو حسن با حدیث لب جان برود او فلک سر و پا خاکست | |
| بیخودی لازمه بیاد است روزی اینده از دیدارت بوی گل چون نفس بهار است که حیر غش ز دل بیدارت | | | |

برشته صد کرم
نیت جدایی

شیرازه جانان

لو ندری

| | | | |
|--|--|--|--|
| تو نداری سر سودا و درنه عقل و فطرت بجوی نتانند سیر و دور فلک با هموار | | یوسفی در سر هر بازار دوز و دوشکم و دشت چون تو هموار شوی هموار | |
| بر من از هر علامت صاحب هر سر موی زبان راست | | | |
| سر و دمجلس با جوشن مشی از است بسا شکست کرد کار با دست شود ز حال سوختگان بوی کجا تو آید برد جهان چو دیده سوزن بود بر آنم غافل بغیر سایه دیوار خاکساری نیست شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح | | بط شراب در اینجا خوش بهجت کلید رزق کد با لنگ دست شکست ترا که کل بگریم باز دست بخت که بار بود خیالش ز رسته است عمارتی که درین روزگار بی خلعت محیط عشق چه جای سفینه غلعت | |
| چون طر از بی نیست صاحب امروزی مسانه و خوشه اشنا می از است | | | |
| زان دم تیغ که از آب بقا سیر است پر کفغان نظر از ماه نظر استین یافت ذره نیست در افاق که سر کرد است فارغ از درد سیرت تعمیر ساخت حیف صد حیف که از آب بر و خای خواب بیداری گاه دلا نیست بخت تا رسیدت باز موی کمر بچیده است | | اب بر دار که صحرای بی است چشم پوشیده این طایفه فتح است این محیطیست که هر قطره از کرب است صندل جبهه ویرانه من سب است اینهمه کاسه زرین که برین دلاست شبانیه طایفه روز است که دل رشته جان فر و موی نه بهتاب | |
| تا گرفت ز لب مهر خوشی صاحب کوش این نغمه شناسان صدق نیابت | | | |
| انس مخم از می احمر گرفته است نخل خزان رسیده اگر نیستیم حیا دل در میان داغ جگر سوز کم نشد | | این سپه از فروغ کمر در گرفته است هر یار و دلم ره دیگر گرفته است این جگر را سیاه می غیر گرفته است | |

سنی زانکه در شمع و در شمع

لکله اول و دخی سوزده آگه
برشی عطا ایدر لوت قدر
شکسته ز در سنگ
حاصل از لوت
در دوش
عمره

اعلیت

انجمن افکار

| | |
|--|---|
| مرکانه بجم نیزند از آفتاب چشم خونم که می شکافت بتن بویست دلها بجای ناله اعمال سپردند | آینه که عکس تو در بر گرفته است در تنق او قفس را جوهر گرفته است افاق رنگ عرصه محشر گرفته است |
| صائب ز چهره که عالم نقاب اوست در هر دلی که مبین گرم در گرفته است | |
| ستاره سحر عشق چشم بیدار است دلی که نیست در دشت و عشق ناخوش است جسانه ز سیر خیزه خاطر مگشاده شود بوصل دلبه کفایت رسیدن آسان است ز درد خویش ندانم خبر همین دانم جهان به مجلس ستاینه بخیر دایم | عبارت که غم ناله شریار است رگی که نیست در هیچ دکان آزار است که بوی کل پر مانع ضعیف مزاج است متاع این سفر از چشم همچو دشت است که هر چه چسبند دل خود بخورم باین کار که در شکنجه بود هر کسی میبار است |
| قدم ز دایره خود برداشته صائب که حصن عاقبت نقطه خط بر کار است | |
| کنون که از کبر باد دشت زنگار است کل که رنگ شکستن ندیده شمار است بر آرزو ز کز بیان که دام مجرب است صدف سخاک نشسته از قربانبار است در آن زهر که هستی تو را ستار است مشو بمرکت زاده اهل دل تو مید | رخویش خیمه بر وزن چه وقت خود را نهار تی که نگر و خسر آن هوار است ز بسکه رنگ زلفها زده زنگار است حباب باج سپهر از بسکه سار است قدم شمرده نهادن دلیل اکام است که خواب مردم آگاه عین بیدار است |
| ز همین باز طبیعیه چو اشوم صائب مر که شربت غنای شک کلنا رست | |
| از نرسن بهار عجب مویش با نیست در چشم تو کل نروده نشسته و گشته ز شمار مجوید ز ما بار که چو نرسد از اطلس که دونه کند در است چو نرسد | این ظالم مظلوم خاطر فکایت هر موجه از یک رو اتم فکایت از باغ جهان حاصل دست غایت از راستی آنکه درین به عصایت |

بر کفایت چشمت
اوله فیه

نوبهار اولی

جایک تاج سر کجای
سکبار او نه و نشسته

در نیست

| | |
|---|--|
| رندیت که اسباب بی سامه بدست بچشم جیام که درین گرم خوشوار هر بند که آنیکه کند عقل سر انجام | سرمایه ند و بر عصای و درایت کسب من سرشته بهین بویست در پیش سبکدستی من بند قیامت |
| صائب نتواند ز نظر اشک بریزد از آنکه نظر بر رخ خورشید نفا | |
| چینی طراز جبهه بایست حسن از تمکین دوام میگیرد سیری نظاره نیست عاشق هر چند ترا ز نام تنگست بایاد تو ام هزار هنگام در کوچه گوهرت ز فاش کوته نظریست خوشدلی کرد کو غم عشق بر کاکایت از دل مگذر که خواب با لیس با عشق جدی مگر که نه کرد و ن | بندیت که بر زبان غبار کوش سبکین حصار طراز است آینه گرسنه چشم دیدار هر چند زیاد مانع غارت بانام تو ام هزار و یک چون رشته سبک و یک هوا زاقال که پیش خرد اوار است بر خاطر من که بر کاکایت در سایه این سبکته دیوار است یک لقمه این تنگ خوشوار |
| در دیده خنده بین صائب دل مگر زنده سپهر بر کار است | |
| یک نگر روی دیدم که گرفتار تو نیست سیر بر آن کف شیر سکاران جهان لاله را نشو از نایب درین سیر چین هر کجا صاف ضمیمت ترا میجوید چو قضا سلسله زلف تو عالم گریست خیم بر من تو دارند چه میبارد گرچه از نایب تو یک کل سلفست هر کس لب لعلت بر بانی دارد | نیت در مصر عیز زنی خود ایدو نیست شیر را حوصله چشم جگر دار تو نیست که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست ایب اینه بهین تشنه دیدار تو نیست که دنی نیست در حلقه زمار تو نیست ز کشتی درین باغ که بیار تو نیست مژه نیست که خار سرد دیوار تو نیست مشو نیست که در لعل شکر بار تو نیست |

گرسنه چشم ترکیدر
هر چند ترا زیاد مانع

شنبه پند برای تو

| | |
|---|---|
| دانه حسن تو از دیده ما پاکست گرچه در ظرف صدف بجز تو نیست خوب کردی رخ از این بهار کردی هر که دست از تو کشیدت چه دار | کل شبنم زده در عرصه طراز نیست شبنم نیست که بجنبه اسرار نیست هر ریشانه نظری تو یار تو نیست چه طلب میکند آنس که طلبکار تو نیست |
|---|---|

پیش از باب حصد مطلب نه صائب
کوشش این بد که از قابل گفت رویت

| | |
|---|--|
| اینه را توجه خاطر بگفت بی جنبه کشاده بخور و نمید در دور که سنگ سائل نمید بچیده آخذه شبونه بیکه کر همت به بنیازی ناز میکند بچیده آکر چه چو هر زبان را با سر کشد کجا چکند موج و ناز | هر جاضفا قلب روی نیست این با جواز طوطی و این نیست دست دل کشاده نصیب انگشته از صدای شکفتن نیست یک سر و در سر این سر نیست احوال به تیغ تو خواب رویت شمع خوشش آید غم از باد و آفت |
|---|--|

صائب کسی که عشق بود او ستاد او
در فتنه که نام توان بر دیک گفت

| | |
|---|---|
| کوثر زنده دل چشم تر مردانست اسیانی فلک و کرد حوادث در و کا صبح اقبالی اگر در افق امکا هست سفر اهل جهان در طلب کام بود در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ لعل و یاقوت با قص کهر از زانی نقد هر طائفه در خور همت باشد چون سردار از دستار گذشتن نیست ماه سببیت که طالع هوا افکندست دلش از سینه عشاق کدیالی اریم | دل بر آله درج کبر مردانست لشکر از سر بر شود و شرم دانست رخنه سینه و چاک جگر مردانست از سر کام گذشتن سفر مردانست تیغ از دست فلکند سپهر مردانست با کفی ظلمت هر دایره کهر مردانست اسمانه دامن پریم و زرمردانست هر که سرداد درین راه سرمردانست در مقامی که عروج نظر مردانست چون بخوابیم حیران کز مردانست |
|---|---|

می نرفته که صفای خاطر
بولونه کلمه اوله طرز
رنگین شبنم
بجوهر زانما

کف

کنده خری لوله ل

کف خاکستر صائب نشود چون کسیر
روزگار است که خاک کذر مردانست

| | |
|--|--|
| ما صافد لا ترا چه غم از کرد و غبار چون کام صد قطره زبانی فرزند نیست خشب که فروغ از دل بیدار ندارد لبس شده مشغول به پروانه پرو چشم بد خویشم مرا بیکه کزیده است در آب عرق آید شستنت زانم بکسل ز جان را طالع افلاک کذر کن | ز کار بر اینه ما جوشن حار است چون موج کمند طبعم بحر شکار است ستمحیت که شایسته بالین است غافل که شکر خنده کل برقی سوار است پیشانی صبح بنظر سینه ما است کر عشق نه بر کوشن افلاک سوار است سدره سوزن کره آخر تار است |
|--|--|

در سینه بر ناول صائب نفس گرم
بر قیست که نهان شده در لونه حار است

| | |
|--|---|
| نور کوه حق مقابل صیده است اب ستاده اینه ذنک است ما را عیب لاغوی از صید که مر آن تا کو هر وجود ترا نقش بسته است صد برهنه حق کل خورشید کرده است تا شعله میزند میانه دامن سپهر | وقت شکست اینه دل صیده است بجاره رهروی بمنزل صیده است کر نارسا بجه فیض لصد دل صیده است جان محیط بر لب ساحل صیده است تأمیده وجود تو کامل صیده است صد کار و این شرار بمنزل صیده است |
|--|---|

این خوش غزل فیض سعیدی
صائب ز بحر دل با نامل صیده است

| | |
|---|---|
| در قناعت لب خشک مژه تر نیست در دل بر که رضا رنگ اقامت زبند همان است که زوازه احسا گذرند لب فرو بستن خود اهن کمر نیست نفس سوخته لاله خطی او زده است با خبر باین دلی از سر زلفت نبرد | عالمی هست در کوشه که در عالم نیست چشم شود و سخن تلخ کم از دلم نیست هر که این بادیه را طی کند حاتم نیست که در قلم خود سخن از نفس مجرم نیست از دل خاک که آرام در انجا نیست در کوش تو بیست نیست که در عالم نیست |
|---|---|

کوه سبزه حسن افلاک باغش سخن
ایده بدو کز خنده بر تو
او کس

صائب خستنیست
سعدی از او جبار و ادب
بسی تو خود که غزل
بونده شکست مصدر معناد
تقدیری وقت شکستن
اینه دیکدرم

نخ عنده معتدله از با لکرواکی
حسنت و کلمه بیکه توفیق عنده بر عالم
دخی وار و در که عاقله بود قدر
در دشت عید
مزا پید و کاسانک شوخ و خنک

| | |
|---|---|
| <p>همچو صائب بسیه روزی خود ساخته ایم دایغ ما را انقدر محنت از مرهم نیست</p> | |
| <p>خوشید ترا از خط بزرگ دالت از خنجر سیراب نرسد جگر ما هر دانه که از ابله دست نشد منبر موقوف با سایش چرخ و ارم از بسکه گرفتار گرفت روی خویشم بر لبش کل فضل خواند کینه نماید</p> | <p>چون پای قدم پیش هند و فدا هر چند که می صاف بود مفت دنهار که میل که اندک تخم و دالت هر کار که موقوف محاکات است هر حلقه دام بنظر حیثیم غالت انرا که ز طلاس نظر بر پرو دالت</p> |
| <p>صائب سخن عجیبه سلفه هم نیست جمعیت دل در گره سخت مالت</p> | |
| <p>دستی که ریشی کند شاخ کی برست زنهار تن بایه بال هم انده که با کشتی بدام خود به زنجنت از ناله پس می کشد کوش اگر فلک در زمرای عشق قنات است اسما</p> | <p>تخلی که میوه ندید به خشک بهشت تا افتاب روی قناعت بهشت در حفظ آب روی کنی به زکورت کل کوش و هوش دارد اگر باغبان کرد عشق این سواد را تل اسد اکبر است</p> |
| <p>صائب کسی که کوش برکت گرفته است در حیثها عجز جو گوگرد احمر است</p> | |
| <p>نسیم و نظر بینیا ز ما سیرت بغیر آه نداریم در جگر چیری موجود ام نشا طاسیر هم فرصت طریق صدق کسی قطع میبواند کرد شریک دولت خود را نمیتوانم دید</p> | <p>عبار خاطر از باب هفت راکب است متاع خانه ما چون کانه تیرت که صبح نفسی است میکند بهشت که همچو صبح جانتا باد و شمشیرت بچشم عزت من مرغ نامه بهشت</p> |
| <p>مرا به بند چه حاجت که داغهای خونم چو دست داد هم حلقهای نخر است</p> | |
| <p>اگر در جام خضر بقار کجاست لب تشنه ما زهر فانیست</p> | <p>لب تشنه ما زهر فانیست</p> |

نور افکند ما بخت در نظر تو

بس که بخت فرستاده

در ولایت فارس من از سر کشته
شیر از دریاخانه واقعت بخت
ما بر سر نعل بنیادی شتر از ناله
نمیاید

را که کنی مجنون بزرگ
اولو

| | |
|---|---|
| <p>مانه امروز کبابیم که معارزل طغی و سنگ و کهرت در نظر کینا نیت پرواز ببالد که گرانه شیوه خاک را دست با فسر دهن این شش نیست</p> | |
| <p>صائب از چشمه انیبه کجا کیر دالت اگر در شوره زمین لب بقار کجاست</p> | <p>رنگ افلاک ز خاکستر مار کجاست توجه دانی که درین خاک چهار کجاست ورنه در سایه فرمال بهار کجاست خون عشاق عیانست کجا کجاست</p> |
| <p>دل از کثرت بیکار تو اهن شده است مژه از پر تو رخسار تو زین شده است بینه از داغ دل خویش که پرواز است در متنی ای صبا از نا بیاز</p> | <p>تنم از ناوک دله و ز تو خوش شده است این جبراع از نفس گرم که دوش شده است داغ دست خون وادی آتش شده است کعبه سرشته تر از سنگ فلاحین</p> |
| <p>چاشنی از لب شکر کن او دارد فکر صائب که سزاوار شندند دارد</p> | |
| <p>باریکتر خبر انوشم از میان دوست هر کوه که کشانی و هر غامض فتن نوازه بخانه دو زبان حرف دوست یکوی در میان من او نماده است سنگ نشانه ز حالت منزل چه گشت بر هر که دست میزنم از دست دفعه است</p> | <p>می بایدم گذشت زنگه با دوست از فیض افتاب تر با فشان دوست لب بستم بکف از دانه دوست بچید ام چو تاب بموی دوست از دیر و کعبه چند برسم نشانه دوست در جیرتم از که برسم نشانه دوست</p> |
| <p>صائب بانم بگو که درین بخت کلیم تا دست دل سوخت نشد منم از دوست</p> | |
| <p>ما تمسخری خاک مقام نظاره نیست در بر تیغ حادثه پردشت یزن انرا هدا خشت بچ و تاب عشق ما را زد و رخنه نرسد که کوش دل نیت کوهی لب ایگان و بند</p> | <p>اینجا کلی بغیر کربانه پاره نیست کاین در دریا بحر نرسد کجاست ابروی قنبره جبری از شاره نیست در حلقه تصرف این کوشواره نیست در تسم مهره هر کاهواره نیست</p> |

نه ابرو شامه برادر
عالم با با دو بخور در ده و دگر

نه عالمی بختی الیدی

و بزم بنی ناله از کباب
بختی بختی بختی بختی

یکم اصطلاح در دیک

یعنی مرکب بر دردی
وار در دم

سید جهانگیر خان

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| خضر و از تو کل غنیت | سین بهار سفر استخاره نیت |
| در چشمه سار باده اگر شربت شود | هر باره دل تو کم از ماه یار نیت |
| از این | در سنگ ای لنگر ز دربار رود |
| | صائب حریف دیده شور شاره |
| شد آب و هنوز در حجاب | این آله در دل حجاب |
| در دیده پاک تر خوش | در خانه کعبه ما هست |
| جایی که نه اسیر بگرد | اندیشه رزق بحساب |
| حرفی که نه میانه | خوابش میانه جواب |
| صبح و یل زنده و غری | در سینه ما نفس خود است |
| بنیو و دل شوش | و فکر گناه یا تو است |
| در مملکت وسیع حمت | هر جنب که میزند بایست |
| | تار و بطوف کعبه کرد دست |
| | خسکه صائب همه صواب است |
| مانه اینم که ما را بر بانه بایست | یاز هر بی سرو پا نام و نشان بایست |
| اهل و لای اهل و اهل نظر را بنظر | دوست داران را بر زبان بایست |
| مهر هر چند که در دونه نکر و دینا | همه ذرات جهان را بشناس بایست |
| نشان که چه مقصود رسید بخت | خبر کعبه ز هر سنگ نشان بایست |
| هر کلی ما چینی بر کمر برافست | از دم بر مغانه بخت جوان بایست |
| عمر با ناه صفت خون جگر بای خود | و کرازدل نفس مشکفان بایست |
| مهر روشن کند خانه بی روز را | دل بیدار چشم نگران بایست |
| اثر ناله ما از دل افلاک بیس | تا و ک سخت کار از نشان بایست |
| | صائب این تغزل سید سید که گفت |
| | اهل و لای اهل بر دیده جان بایست |
| بود که نبودست جو دهن و دهن | سیمی سبیلست کبابش و دهن |
| تا پنجه اقال که بر زور بر آید | دست و وجهان در چشم سبیل |

یعنی محبوب مجانب از ابروی
و هنوز دنی مجابده در

اما بر زبان دوست و لای

از دل که انگار بودی

وصل

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| وصل که کفانه چه مناسب بر لای | یعقوب شناسد که چه در بر است |
| یک حرف از غنچه دهن رنگ نازم | مرحبت که دانه زلف از دهن |
| از لعل سخن پیش لب یاره کویید | صد برک خزان دیده چنین در جویست |
| هر فتنه که امروز از نام توان برد | زیر علم زلف شکوه در شکن است |
| در دیده صمت فلک کا کلسا نش | مور لبت که بای طغر در دهن است |
| | با این همه مشکلی حاض صائب |
| | مک آهوی رم کرده دشت حق است |
| ز لیکه دانه و حیران و بیقرار خود است | کر فتنه ایند بر کف انتظار خود است |
| برایغ دانه دل نازک که خواهد خست | چنین که لاله خورشید و اغدار خود است |
| بصید لاغر خوین و لانه که پر دازد | که صید میسین این لوم و بر کار خود است |
| ز لب کینه شمع این دقیقه روشن | که حسن خنده لب لعل انداز خود است |
| عجب که راه تماشاچی و توانی یافت | چنین که حسن غیور تو پرده دار خود است |
| درین باغ پر سبزی که می نگریم | به بیخ نشانه کس لعل تابدار خود است |
| | چه شکوه میکنی از کردش فلک صائب |
| | کدام کردش غرماختار خود است |
| شاد و بی هر که زنا دوست غم کامل است | هر که اخرج زد خفته غافل است |
| دل که دونه شانه نشد از کرمه ما | کنه تخم چه باشد چو رین قافل است |
| عاشق است که سر در قدم دارند | میوه هر چند که بر شاخ بود کامل است |
| طالع حلقه زلف تو کبیم دارد | کز تماشاچی تو یک چشم زده غافل است |
| رشته نسبت بی پا و سر آینه است | که هر نیست بر نفس که مراد دل است |
| کردستی اگر از پیش نظر برخیزد | و هر وی نیست درین که در منزل است |
| | چند صائب جگر خود خوار فکر سخن |
| | چرا دل جان قلم را ز سخن حاصل است |
| صیقل روح و طباشیر جگر مهتاب | جام شیرین بر دهن زلف مهتاب |
| شمع بالین خسته تب که ممنت | شربت شکر دهن نشانه جگر مهتاب |

کند و نی کلوب کند و نی بد
کند و نی کلوب کند و نی بد

دانه زده دل که کعبه است
دانه زده دل که کعبه است
دانه زده دل که کعبه است

کند و نی کلوب کند و نی بد

رشته بی سر و پا درین دهنی بر سر

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| در دل است نهاده بار و چاروش | ماه جاری کرد جای که مهتاب |
| چشمه شربت زنگ نمیکرد | در سرائی من از کربل اگر مهتاب |
| دل صاب بخور و زهر ماه جبین | |
| زنگ آینه ارباب نظر مهتاب است | |
| بایداری لعل تو سبک کوهر نیست | باین صفت که می رزمی که شربت |
| مرا بیا غریبی خضر نیک در باب | که بی دلیل ز خود رفتی شیر نیست |
| شهادتی که بود دیگر می سلیله | ز زندگانی خضر و صبح کمتر نیست |
| مزد تو در خاطر خدای که دارد | بقدر می منم موج او شنود |
| ببر ز خویش اگر جنت از دوداری | که دوری تیر از صحبت که نیست |
| حمایت ضعیف مانع بر نیانیت | و گرنه رشته سزاوار قرب کوهر |
| ز خاک دل بود امید فتح باب | چو افتاب مرا روی لیل بهر نیست |
| ترا که بای طلب است اندر سنگین | در این محیط که بایم جای که نیست |
| مداریم مروت ز بهیچ صاب | |
| که خضر را غم محرومی کند نیست | |
| ما که چه بستم لب گفت گوئی نیست | اینه دار از نهالت روی دست |
| هر چه حاجت که هر خار راه عشق | بر داشته است است اشارت |
| محو که ام اینه سیم شود کیست | اینه خانه است دو عالم روی دست |
| از بوی برین گزند و آستین نشان | در مغر هر که ریشه دو آینه بوی |
| در دلبک کجاست که سرفره خاک | چون نو بر بر آرد از جگر بوی |
| از سبیل فتنه زیر و زبر کر شود جان | |
| صاب بروی غیر و د از خاک کوی | |
| باداغ عشق شعله غیرت نموده است | که می در افتاب قیامت نموده است |
| از بهیچ سینه رایت بهر بلند نیست | یکسرو در سر آس جنت نموده است |
| از پیش که گزند و برک گاه رایت | کیرانی کند محبت نموده است |
| در بایست از سینه دسلیست کند | در بهیچ مغر شور محبت نموده است |

دلیلی

فکر کن که درون

زند

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| زنگ جیای سبب بخند بریده است | در میوه بهشت حلاوت نموده است |
| که دیده آب کف ساقیان سراب | در کوهر شراب سخاوت نموده است |
| خضر اب زندگی بسکند و عیند | در طبع روزگار مروت نموده است |
| افاق از ترنم غزل خاطر گرفته است | آرام در بهشت قناعت نموده است |
| یک اهل دل که مرهم داغ درویش شود | در بهیچ شهر و بیج ولایت نموده است |
| بیچاره که رم کند از خود کجا رود | اسودگی بکوش غزلت نموده است |
| خرسند نیستیم که خاصیت شسته ایم | مارا دماغ شکر و شکایت نموده است |
| لخت جگر میوه فردوس نیست کم | افسوس قدر دانی نعمت نموده است |
| بیداست جنت حاصل اینده جان | از رفته چون بغیر ندامت نموده است |
| موی سفید مشرق صبح ندامت | |
| صاب بتوبه کوش که فرصت نموده است | |
| رک و رفت از یک که کوهر نتوان یافت | در این صاف تو جوهر نتوان یافت |
| هر مو خط سیر ترا بهیچ خاصیت | یک حرف درین صفا مگر نتوان یافت |
| این فتنه که در زکس نیلوفری است | در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت |
| عافل سوز حسن خط یار که این دور | چون عهد جوانیت که دیگر نتوان |
| راز دل عشاق چو خورشید عیان | یک نامه سچیده بهم نماند یافت |
| در فکر آری بایش که جز آینه امرو | شعر سیر خاک کند نتوان یافت |
| در جام می او ز که در عالم هستی | بی نشانه مر عالم دیگر نتوان یافت |
| امروز بجز کلک قهر بار تو صاب | |
| شمار که دهد میوه کوهر نتوان یافت | |
| چو خط ز عارض از فتنه جان بر جانت | ز سبزه موی بر اندام گلستان بر جانت |
| چانه در آتش بیطاعتی فتر دم بای | که از سبب تجسین فغان بر جانت |
| بنفشه از دل آتش بر و نه نیاید است | چسان ز روی این عین بر جانت |
| که ام رآه زو این سطر سبک بر جانت | که بوش از سر من استین بر جانت |
| چانه خوش بگریبان خاک سر بردم | که سبزه ام ز سر خاک نیز بانه بر جانت |

خاموش از نو زبانت کرد و دل نموده

بلکه سبب کلاه

| | |
|--|---|
| بسیکری مردم نمیتوان بر حاکم | حاکم را بگذر سیوان بر ارشد |
| <p>همانست که در جمل کور و صائب</p> <p>زین صدهای شکسته ز استخوان بر حاکم</p> | |
| <p>شع هر چند که بسیار بود و کثرت</p> <p>منبر و آذر بر حالت منصور</p> <p>پیش ما خانه ویرانه و محو کیت</p> <p>لباف رده بیامان و لب کور کیت</p> <p>کمره طاقت کوه و کمر مور کیت</p> <p>کاسه جوین و کاسه فقور کیت</p> | <p>مشهد در خانه بی روزی و زینور کیت</p> <p>سفر از خویش چو کردی جابر کیت</p> <p>تا بدریا نرسد سیل نمی آید</p> <p>سخنانت که زنده دلی گرم شود</p> <p>عشق باریت که در پله برداشت</p> <p>غرض از طرف اگر خورد ز آب و طعام</p> |
| <p>بی بصیرت چه شناسد سخن صائب</p> <p>تلخ و شیرین عذاق ل رنجور کیت</p> | |
| <p>جوشن یک رالیه در خار است</p> <p>اینه نگاه تو ز نگار است</p> <p>بیهوده ماغبانه در فکر است</p> <p>راه نکه چشم خردی است</p> <p>بادش همت نیست که بر کار است</p> <p>رزقم بیکر کوه و بار است</p> <p>یوسف دکانه ز جوش خردی است</p> <p>از سر گذشتن تو بدست است</p> <p>سر رشته نجات بر تار است</p> | <p>عیش دل سبکته باز است</p> <p>روی بین سبزه بیکانه ساده است</p> <p>جوشن سبزه در خنده بدو است</p> <p>کردی نمی گریه هوا است</p> <p>روی تو چه دل شیرین بود است</p> <p>دیوانه ام ز وسوسه ذوق فارغ است</p> <p>در برده حسن از نکه شوخ چشم است</p> <p>مرکز از تعلق تو با بسا شکست</p> <p>سبزه کل روزنه توفیق میرند</p> |
| <p>صائب جلوه منع کند عشق از دل</p> <p>راه طیب ترا که بسیار است</p> | |
| <p>شکست رنگ گل و حسن تو بهار کشت</p> <p>که حسن همچونیم از نقشه زار کشت</p> <p>ز جوش خط چه بران زارین عذر کشت</p> | <p>هر از حیف که دور از خط یار کشت</p> <p>جان سپاه خط شک کرد و آره</p> <p>خدر ز سیاه مرگانه خوشتن میگردد</p> |

حافظ
که کوه کست از کمر مور

بین طیب

| | |
|--|---|
| <p>تو و عده میدهی حسن بر خاج سفر</p> <p>که ز چشم صدق در قین کجاست</p> <p>خبر خاطر ازین بیشتر نمیشد</p> <p>چه سود کجاست زارم ز خشت خرم کرد</p> <p>روزگار جوانی خبر چه میسری</p> | <p>تو روز میگذرانی و روزگار گذشت</p> <p>که حدیثی ازانه در شا هوار گذشت</p> <p>که از خوابه مرسل او قار گذشت</p> <p>مرا که عین بخیاره خار گذشت</p> <p>که همچو ابروی برق نو بهار گذشت</p> |
| <p>یکست مرتبه صدر و استانه پیش</p> <p>کسی که هیچ توصیف ناعت مار کشت</p> | |
| <p>ما چون انجم افز و زول خونینست</p> <p>خون خور و مهر بر لب ز کوه درین نگاه</p> <p>در و دیوار چینست شدار خنده کل</p> <p>این لاله است که از شتی سودا ز کار</p> <p>سرخ چشم من از خجلت می اسکیم</p> <p>تن پرستانه و سبکی می محشر هیات</p> <p>علم مگر فتح بود و پاشی ثبات</p> | <p>دیدم شیر مر اشع سرالیت</p> <p>نفس نافه ز خونین جگر می کینست</p> <p>اجن پورست که با این لب شیرینست</p> <p>دافردست جنم بر زلف خونینست</p> <p>این سفالیت که می می جوشد و کینست</p> <p>هر که شب شیر خور و وقت سخن</p> <p>لشکر بحر بر اسوت جانم نمکینست</p> |
| <p>صلح کربلایست شین صائب</p> <p>کوشش تو صلحانه تشنه کینست</p> | |
| <p>کل چشم روزنه از مهر و ما افتاد</p> <p>در چرخ عفت یاب یوسف بجای</p> <p>تا سر و کارم با نه عاشق کلاه افتاد</p> <p>بر برق در عالم ازین برین کلاه افتاد</p> <p>دیدم هر کس بر طرف کلاه افتاد</p> <p>کار هر کس چرخ ضحکا افتاد</p> <p>دل عبت و نبال از زلف سیاه افتاد</p> <p>تا با نه زلف بر سیاه کلاه افتاد</p> <p>کریه از هر سر سویم بر آه افتاد</p> | <p>روزگارم تیره و بخت می افتاد</p> <p>صبح محشر زود و تخم امیدم سرزد</p> <p>فرصت غار بدین سیریت مرگ افتاد</p> <p>از خط الماسی اصل لب جانم سرزد</p> <p>در سبک بال پر معذ و رسیدار افتاد</p> <p>اکشت از سیرارهای دور و خط</p> <p>دور از نبال رفتن جانم غارت افتاد</p> <p>هر سر و جوی اسن بر آه میرد</p> <p>تا نظر و اگر ده ام چرخ شمع در برم افتاد</p> |

در شا هوارد و دیگر دندانی
مراد

یعنی برشی ایده مز

دلا و صله صاب و اولان شکر

مرو و ماه و اولان شکر

عالمی احراق ایلی

| | |
|---|---|
| در پناه خوش دارم شمع آه خوش از رخساره تو در انست امید بخش | چون کنم ویرانه دل به پناه افتاد دلو ما در ساعت سنگین گاه افتاده |
| نیت صاب خاک را ظرف جرم بپزند در نه عفو از روی عاشق کلاه افتاده | |
| تا غبار خط بگرد عارض منزل گرفت ایستد در تیر و دستگیر کار نیست | استانیه خورشید را در گل گرفت برغ نو پرواز مار استوانه غافل گرفت |
| پیر و نو آرد باز که روزگاری خوش سجده از یک دوازده سازم که دست شاکم | سرگرد در طلب بکانه صفت در دل گرفت سوده شد از بس شمار عقده مشکل گرفت |
| دست بردارد اگر از چشم بند شمع عشق بی تکلف ستوانه لاف خود در آری دن | میوانه از یک نکه تنغ از کف قاتل گرفت سرگرد در وقت حرام او عمارت گرفت |
| چون شود در قفس سرب جانفشانی میکنم سکه چون صاب ز او ضاع جانم دل | |
| آهی غم ز دل نبرد ناکشید نیست چون باد صبح بر کجا میکان | مرغ که نامه بر نبود پیر برید نیست هر کوچه که هست بعالم دوید نیست |
| ز آن لعل آید از که می میسکند از دل بر بقا میند که بن مرغ دلیر | سنگ و سفال میکده ما کشید نیست بی بال و پر جو قطره شبنم برید نیست |
| موج شراب رخنه دیر از فوگرت نوازه جو موج سر بر از جگر فوگرت | این شسته امید بسوزد ز کشت نیست چون در دیو غور ترخم رسید نیست |
| لعل و شراب هر دو بهم موج میند چون تیر و در است و آن طرف نیست | لعل تو هم میکده می ما هم کز نیست در گوش حیرت حلقه آهی نیست |
| هر چند در سن عشق و قلم فارغ است مر صبح بکند و شمع ز صاب کشید نیست | |
| عشق از دل میوزد و زده مانست خاطر ساده و دانه نقش جان نپزد | این بلبل نیست که با سایه خود در نیست شیشه صد میکده که صرف کف نیست |
| چرخ را ناله من بر سر کار آور دست از دم گرم این آتیه سیر نیست | |

یا دل جان من
یا خود و این سر به سر

سرگرد
مرغ و سر کار و در
چند کس و در

کس که غم از دل نبرد

چون میرود اصلاح
تفت قل و یک کسیر دم

| | |
|---|--|
| سخن تلخ کند نرم دل دشمن را دل معشوق خطر از دم عیب دارد | سرگشته علاج دل سخت نیست شیشه خورشید تری زبانه نفس هم |
| چشم بر اطلال افلاک ندارد صاب کار نیست که بر قامت بهمت تنگ | |
| در دیده من شهباز بلبل بر نیست ز بهار مدده نفس سحر را بخت | کل بر سر شو ریده من به سیر نیست صد تنگ شکریش در کانه سیر نیست |
| تا شد ز کلاه نمق سرم گرم ایینه فولاد ساز و از زمانست | در دیده من بال به نقش حصیر نیست پیشانی شیر اینه مرد و لیر نیست |
| ز بخیر چه حاجت تن فرسوده نا رعنا ز هم او از شود سیاه نا | از ضعف بدن شیشه ز نقش نیست خون در دلم از بلبل گویا نیست |
| چون موی بچشم بخود از بختی دوران صاحب همه چیز تو زانم میناست | در نیچه جان سختی من سنگ خمیر نیست چیزی که ندارم درین عصر نظیر نیست |
| معنی تو فوق غیر از بهمت مردانه عارفانه خال سودا را ز دل حاکم | استطاف ز خضر در نه ای دل نیست ایستد در کانی ده دل نقش و نگار نیست |
| قد غلت آید میبده اند صحنه بر در و از لایق استاده | کعبه میداند حضور گوشه ویرانه نیست شمع غم از بیم جانم کمره طفلانه نیست |
| تلخ کردی نه کی برامش نیامه سخن ایستد در صاب تلاش مغر بکانه بیت | |
| هر قدم نیست کی از وادی آگاهت لب لبی آه با تملکه کرد و نیست | دم شمشیر فاجده این نیست این خط است بد و لب بهمت نیست |
| گرچه خطا هر سه زلف نمی بردارد بچه امید کسی از و طم آید بیرون | از بر شانی من بمو آگاهت نیست منزل اول یوسف چو درین راه نیست |
| در ره عشق کسی از خبر از منزل هر قدر جانیه او بر قدرست و دراز | خضر این بادیه خورشید ز کانه نیست جانه سر و سهری بر قدر تو ماهیت نیست |

معنی شیشه خورشید
یا خود و این سر به سر

زبانچه من در کانه زبانه
سخت

بکانه

سخت

| | |
|---|---|
| صاحب امروز تو بی زایل سخن قد شناس که بغیر از تو ز من آری سخن آگاهت | |
| وصل زلف او بدست کوشش بدست استین افشانی یوسف کل و استینک | دوری این راه از تو ماهی بیکر نیست عشق اگر مشاطه میکرد و زینجا بکیریت |
| بار با سیلاب را در نیمه راه افکنده ام بیقرارانه بر آتشک پیدامیکنند | آهین پای چو من در حلقه زنجیریت کو بکن قاصدی بهتر ز جوی شیریت |
| میردی از کوی او صاحب دل و انداز این چهره بر آفت یکبارگیست | |
| شب بجز آنکه دل از ناله حسرت شکست رتبه عشق ز معشوق بلند می گردد | چه توان کرد که فریاد رسم فرما دست فرز از طعنه گوته نظران از دست |
| کار با جاذبه عشقت عزیزانه در نه سهل کاریت بقراک سرماستون | بوی پراچین یوسف کرم بر بادست صبید را زنده گرفتن هنر صیادت |
| افزون بر قلم نافه کسایت صاحب که ز تر دستان او ملک سخن آباد | |
| آینه دار روی شرم و حیالست خود را منم بر آتش خونها بیکناه | پهلوشن سر و تو بند قیالست دست ترا سبار و خزان از جنا |
| اطمینان عشق این بار است حاجت نیست مارا کجاست طالع کل خار این چرخ | چند انگه شد نگه ننگه اشناست دامه اگر نمیکشد از دست ماس |
| صاحب خاک پای می از سر صلیح کن در دود ما چشم تو آید بیاست | |
| وقت دندی خوش که کلام زبوسم کل کرد رهین کردم رد آبی را که خاکش بود | دامه سجاده را داد از کف و ساعه کرد وقت مشرب خوش که این بارم ز گردن |
| دامه فاشانه از سر خاکم که شستن سهل تشنه خنجر فک حقیقه دیگر کنید | آتش نیکو که خواهد دامه گرفت کرب تبخاله دیزم برق ز کوشش |
| که منخواهر که در پا تو ریزد رنگ عشق | سرو از قمری بکف جوش خاکستر |

استین افشانی یوسف کل
براد بود که حضرت یوسف
افشانی و لسی حضرت زینجا
یوسف و عشق او که زینجا
و آقا زینجا که بر کوه زینجا
در ویش
میردی

| | |
|---|---|
| بیش ازین کاش که دل که چشم نشسته شیشه با بستک سبزه محبت کز شکسته | |
| گلک صاحب جوهر خود که چنین خواهد نمود در دل با قوت خواهد برق عینت در گرفت | از برای کرم کرد ز آب از کوه گرفت کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت |
| صیقل آینه دل غیر آه سر دینیت انگیز خود را در دل از زشت منظر دیده | هر که را در دل نباشد آه مردودیت زنگ خود را چاره که آینه زرد دینیت |
| دیدم را در بسته وقت حیرت کرده ام میکنم در روز بار آخر وقت خودند | از نشیم مصر را از چشم راه آوردیت ابر که هر بار که از کج باد آوردیت |
| سینه صافانرا بخاری که بود بر چهره آ روز باران کز شب آینه باشد می کشد | |
| صاحب در میان میکنم زنده بود قصود خاطر اگر در نماز معجزت | امید ما بنماز نگرده بهشتت درین باب که خورشید آتشین توست |
| شهر با نسیم به بستانه بر کشت حباب کتب می کند ز بی بصری | حضور خاطر عاشق منور در شرفست در من محیط که کشتی نوح در خطر |
| دمید صبح قیامت سید رو خیزد هنوز صاحب مغرورست و بیخبرست | |
| نقطه اشک سر اسیمه و شیدانی شور و بلبل زنگه که بر میخیزد | الف آه خمر لبه رعنائی کیت عرق چهره کل بر تو بلینانی کیت |
| طوق قمری سر زلف که این حلقه بود بای مخونم بکل از اشک غزاله ماندت | جلوه سرو و برآورده رعنائی کیت دامه دشت کل از ابله فریانی کیت |
| هر که را میبندم حلقه بیرون دست ابر با جلوه خورشید قیامت حکند | تاسر زلف تو در پنجه گیری کیت دامه دشت جنون برده رسوائی کیت |
| شره شوخ تو آرام ندارد امروز برده از چهره اندیشه نا افکند | تا و کردی پی راج شکبانی کیت یکبار آینه رو در پی رسوائی کیت |

شیشه

راه آورد بودم کل
ارغانه

خوشبختی که بیکبار
سوی خورشید می کشد

بر آورده اسطوره رنگ
بسیار سید و یکبار

سبب غایت

| | |
|---|---|
| که ز نیت که دایمی شدت است هر شب من و دل خود میخورم از تنها | یار با زلف بقصد دل هر جانی تا خیال تو انیس شب تنهایی گیت |
| هر شب خون جگر میخورد خانه صاب سود آرد سودایی گیت | |
| هر غباری ده چاکسوزی ده است لاکه که خون جگر از زناغ میزند تا شدم حیران ندیدم بقرار بر آب سایه ز سبیل که این سنگ داشت غنی آنه باغ و لکری نمیداند که باغ عمر جاویدانه کند با رسا موج او در زمان عشق تا گیت و در شش این | هر سر خار خدی نک جانم سکاری بود بر سر بر کارانی تا خداری بود وادی حیرت عجب دارا لقا بود خاکساری سخت شخم حصار خار خار دل عجب باغ و بهاری وسعت مشرب چه بجز بیکاری بود گاه کاهی خصمت بوس و کناری |
| بر نمیدارد و نظر ازل میگویند صاب طرفه زنده میسکاری بود | |
| چشم سبزه چو اغشت که در نزل او دست در گردن و دگر بر میان او عشق فارغ ز غم و در گرفتار نیست فرصت نفل و مکان نیست برون کام دنیا بیکر و بخودش میماند عشق بجز نیست که خون بر سر طوفان ساکان زده تحقیق نشان دارند | دل بیاب سببیت که در محفل او آنکه از تیغ تغافل و جهان سبیل او رخنه در سینه هر کس فتنه در دل او هر که مر جا از پای همای نزل او ماه بیک روایه بوجیه بیاصل او دست شستن ز مناج و در جهان سال هر که باطل بد و عالم نبود مائل او |
| هر غباری که سر از پاشنه صاب میوان یافت که دنا را و محفل او | |
| میوش چشم ز خسار میجو جنبت دو بسم قلب خریدت ماه کفاز نهال سر آمد با بحال رعنائی | که نور چشم زاید صفا طلعت او کسی هر دو جبار د به بقیت او کل پیاده نماید نظر بقامت او |

البته که این سببها و سببها که در این کتاب است
بی ناما که در این کتاب است
بر قطره البتو میانه با ده نوشته
می که بر معنی می تا ما که در کار ده
بر قطره البتو میانه با ده نوشته
می که بر معنی می تا ما که در کار ده

مرطاع آینه اطل
کل شیء مضمونه
اسارت

| | |
|---|--|
| از انچه نجاک برابر نموده ام خود را که خاکسار نواز است ابر رحمت دو | که بخندمت مر بسته اند عالمیان چو خون مرده نیاید بکار زنده دلان |
| چو از دام صحرای کجی دوم صاب مر که نیت جو مخمور دماغ صحت دوست | |
| نه تحت چمن ملک سلیمانم اردو چندین هزار دیده حیرانم اردو زین بوستانه که پرده خاست گلش تا خنده بر لباط فریب جهان زغم در بانی بهشت برضوان حلال باد سنگین از کف زید ز جوار حاتم چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خا | راهی خلوت دل جانم اردو دیگر نظاره رخ جانم اردو چون غنچه جمع کرد ز دامنم اردو چون غنچه بیکه نه لب خندانم اردو اینه داری رخ جانم اردو چون ماه مصر سبیلی خوانم اردو مسند ز رویی ست سلیمانم اردو یک زنده دل ز جمله یارانم اردو وجه کفاف و کلبه ویرانم اردو بیرون ز خویشین و دونه جولانم اردو چون موج بیک سر عثمانم اردو از خوان افتاب لبانم اردو رین خون مرده حیدر دامنم اردو چیرنی که از قلمر دامنم اردو |
| صاب لم سیاه شد از تنگای شهر پیشانی گشت و بیایانم اردو | |
| سود در پای سخن از دل پر جوینست منه بکر که در پرده غیبت نهان سرخسالی که مانده اهل سخن فر کنند بخرخ دودلیست که از خرم مر خاسته | نقل کنجینه معنی لب خوانم اردو بی تکلف همه شب تنگ و غمینست در شبستان سخن خواب خوانم اردو خاک کردلیست که فاشنده با بوس |

وجه کفاف نقش
کفاف

لنزه و لذت

| | |
|---|--|
| اسانه حلقه فراق بود صید مرا چون نیکی که بر دوش کبری شست کاسه در خون جگر میرنم و مینو شدم چیره برده نشانه فلک منبت صوفیانه اسرار بسماع آورد خست ازستی من چون خم می شود در خواب بار صبا نشو و نما یافتام از قبا حرقه دستار کلاه خاتم زاهدی نیت بعثت رنجی در عالم حلقه بند کی عشق بود در کوشم | لا مکان منزل سهل سفر مونس چونم بخت نگر نیل بنا کوشش خون منصور مرا جامی سر جوش ز احب را غمی نهانم در تنه سر جوش خم میخانه و وحدت دل بر جوش درود یواز در سبکیده بیوش در دمیخانه قسمت می شود نافه خونین جگر از فقر قباوش این دایره بکیمیت که بر دوش حشم بدو در ازین حلقه که در کوش |
|---|--|

نرسد خون من جز بدو عالم صاب
عشق دوست تو ازین سر دوش منبت

| | |
|--|---|
| بوی هر زلف تو بیدای من نیست هر چند که حق درین شهر غیبت در دست فلاحت کنه سنگ آفت چون کشتی طوفان زده ارام ندارم در صبح از لیل کیم شام آید دستم رو از کار زده امانم تو دیدم در چشم تو هر چند خون خواب گم ایام خنده از کرم تر از فضل بهارم دارم جز از از سر در جگر سنگ | اوازه حسن بر سوا ای من نیست در عالم انصاف پنهانی من نیست زلف تو حریف دل هر حای من نیست هر چند که عاشق بیکبایی من نیست کوه نظری برده بیکبایی من نیست مژگان تو هر چند بیکبایی من نیست رنگ رخ عاشق بیکبایی من نیست واسوخت کی سر به بیکبایی من نیست زنگار بر آینه بیکبایی من نیست |
|--|---|

بی برده تر از از دانه کاشتم
صائب کسی امروز بر سوا ای من نیست

| | |
|--|--|
| بهار غنچه بهار سفیده سحر است چه سود لغت بسیار تنگ روزی را | خوشا کسی که ازین فیه بار سحر است ز بحر قطره آبی وظیفه کهر است |
|--|--|

این چشم بود که فطرت
انگشور دیو اطفا لک بنا کوشد
نیل نور لر لر

بقی نم شد افک صبت و
سدا سی سنگ سر زلفک
بوندن زاده در

واسوخت مشوقه فرغت
ایوب و از کج منکند
در ایام غم

بهار غنچه مراد غنچه دراز حقد قد
انسی بهار و دوستی ماضی اولور
اول باغ بهار غنچه دراز
در دین غنچه
عمره

| | |
|--|--|
| چو از سنگ ملامت شکسته دل باشم بخود فرو شده کانه فارغند از سوب نگاه دار کورت چو عقیق آبی هست صنوبر خاطر اگر هست در شکایت شود ز کوشه نشینی فروز در غنچه همیشه میکشد از دای غنچه خلعت من ملازمت غم که دستگاه نشاط صنوبر هر دو جهان فرشت است تان کدام شاخ کل امشب که نشت این تان اگر چه کوه غم عشق سخت سنگینست در از تر بود از رشته رنج بار بکیش | که همچو موج مرا از شکست مال دست کنند وحدت کرداب موج خطرت که خضر بادیه عشق آتشین جگر است ولی که صبر ندارد همیشه در سفر است سک نشسته ز استاد سر فراز است چو سرو و بید درین باغ هر کزنی می ترست ز چشم مردم این روزگار تنگتر است که ز کار سر آتش زده می همچو ز رست که همچو سبزه خوابیده سر و بی سبزه نظر لطافت فرهاد سایه کمر است درین باغ چو سوزن کسی دیده در |
|--|--|

خبر ز در دندارند بیخواب صائب
و کمره منبت صندل بر زرد در است

| | |
|---|---|
| این کرد باد فیت که بالاکرفته است از کاسه سحر مونی فرهاد و نتایج است مژگان چون صید حرم تر میکند از کوه زنده کانی من شمع کشته است در زیر تیغ خنجره کبک میزند در بنم وصل حسرت دیدار میکشد جز منم که یار را بنکه صید کرده ام مارا بشیر اگر نگذارند عافان بر خال ما بجای الف تیغ میکشد بیشی ملک مال و فروز و جاکه نیست آب تنور فوج علاش میبکشد دانه کوه بدام زیک روان زده است | ار خود و صیده است که صحر اگر هست این باغ که لاله حمر گرفته است صبا و پیشه که دل از ما گرفته است آب کهر طبیعت دریا گرفته است چون کوه هر که دام صحر گرفته است انرا که شرم راه تماشا گرفته است بادام غلبوت که غنچه گرفته است از دست که دام صحر گرفته است خشم سیه ولی که بی گرفته است بیشی ملک کوم دنیا گرفته است این آتش که در جگر گرفته است آب سده دل که دام صحر گرفته است |
|---|---|

سخت در روی او که سخته است
بجای

بغض سایه راحت در دم
بغض صاحب نظر و دهوش
و ادراک

صاحب نظر و دهوش و ادراک

مراد غنچه اولی
مراد بجایین

حاصل و نیاید اعتبار ایلمه شود

| | |
|--|--|
| صائب چنین که در پی رسم او فداست خداست رنگ نروم نیا کرده است | |
| هر که از اهل جهان نوشته غزلت نکرت جست روی زمین بر زمین خاگردفت | رفت از دست دل خواست نکرت هر که در روی زمین جوی بودت نکرت |
| رفت بر باد فنا عمر گرامر افسوس ما هر که در مجلس کرمی نشانه نکرد | پیش این شمع کسی دست جفا نکرت خون دل خورد و کلاب از گل صحبت نکرت |
| فقر مشاطه جودت کرد از دست و دم آفت زنده گی راحت فروز دید | ناکرم دید تنی از شهرت نکرت خضر از تنه لب آب خشت نکرت |
| صائب این را که توان گفت با چندین خیز از نایمی از اهل مروت نکرت | |
| ای مرد و جهان خاک ره سر و دست بر که تنی پیش خود داد کو آست | کرد و ز مطلق یکی از فاحشکانت اکس که نشاند او برو از دوجانت |
| پنهان تر ازانی که توانت بشان یافت جوشید بر آب از جگر سنگت شجیل | پیدا تر ازانی که بر سر دست داشت یک چشمه سنگت از فزاینه روات |
| فرمود که میزد و لبش از ملک زنجیر عمر لب فلک میخورد از جام شفق | در جو عدم غوطه زد از جوشانت شاید که شمارند ز خوانه گشت |
| هر حلقه زلف تو بر کانه جبینت چون حرف مکر سخن چند بودت | رحمت بجستی که نباشد نکرت از آنکه شنیدت حدیثی ز دانت |
| کرات شود موج بود بند زانوش کرد و نه که بگردش رسد فکر جاکرد | هر دل که شود مخزن اسرار نهانت کردیت که بر خواسته از راهانت |
| سر حلقه بار یک خال از جبهه تا حشر فراموش کند شیوه رفتار | بجید بهر دل که غم موی میانیت انی که شود این سرور و روات |
| این سر کشتی تو با جان نشینان جولامه مند تو بروم از دوجانت | رانت که در خواب است خوابانت چون دست دانه صائب بکین لغانت |

مجلس مدیه می محبوب که بر ستاره
انگش کشتی کاغذی با بوی مشک
خون دل بوی

جهان

| | |
|--|--|
| جهان بر آهشنا سار دیده تزلزلت بیوسه دل باشد کن از حسن | |
| فضای بادیه چشم را بهر تزلزلت که وقت با تو ای زمین تزلزلت | سینه ز تنگی جاکشت خون لاله من با سمانه چه کردی حادثات جهان |
| فضای شست برین آتشین طبلت که دست تیغ درازت این طبلت | ز آفتاب جهانباب سکوات بیست کجا در آن دل سنگین سرایت آه |
| ترا که کاسه در یوزه خون قمر تزلزلت که رشته بر کره و کوچ که تزلزلت | چو سود و قرب کرمانه خستین که سوزن از زنجیر بود نظر تزلزلت |
| بر و صائب رسد از کج این صائب که رشته کوتاه و میدان مال بر تزلزلت | |
| هر چه دارد در خم سرشته کرد و اهرنت از تلاش قیام ظاهر اجناس قاسم | می شکست پیچ ورم جایی طایون است لفظ از هر کس خواهد باش مضمر است |
| خلوت اندیشه ام چون غنچه لب زینت اهل معنی میزنند از غرر منجم و آب | خار و دیوار است هر نفسی که بر و است مصرع را میکند که سر و موزون است |
| بوی خون می آید از تنغ زبانه لب بیت چو عنقا زخم چو نام چیزی در | ورنه میگویم که روی باغ گلزار است خود پرستش میکند خود را و مومن است |
| تا خم می هست صبا در زمین خالیم سیر غم نقش و کرباب در هر دم و خم | عشرت روی بین با کج فار و اهرنت رنگ در مای سخن صائب و کرم اهرنت |
| نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است شدت پرده پیکانکی غیرت عشق | نکاه دایره او اباجب کرده است همانکه که مرا با تو اشتنا کرده است |
| سکته ز کلمه را نسب نمی پرسد ز خوهر اینه در کمال پروا نیست | کسی دانه پر کل کف را کرده است ز لب که روی ترا زلف با صفا کرده است |
| بسیار چینی مزینت ز چرخ کسی سنگری که مرا میکند نم نداند | کرفتن سر راه تو ام که اگر کرده است که بر جفاستم و برستم جفا |
| حلال او بخبر و طاعتی آفتاب که مشت خاک مرا عشق کیمیا کرده است | |

کنت کز اغنی

بر او چو در ز قند و لایک
حالش فرخنده
و این صائب و کرم اهرنت

دست افشار اصطلاح در بربوع
التم و در کسر و رزانی الفقه
نادیده کسی او بنا را بر این استادانی
او برده ز غمت تدوین بر منر طایم
افشار که خرد و اندیشه اسند و نایکی
صورت او دوزخ دای
در ویش
عده
عده

| | |
|--|--|
| <p>ز دانه تو نمیدارد از ملامت دست ز سقراطی عشقت بیقرار می نمیتواند بدو عالم زلف کز فتن دل اگر چه در ته دیوارم از کراچی برسم الف سینه کشد باغ جنت از نفس چو صبح هر که ز دل نک میبرد نفس چه انتظار خضر سیری قدم برد چه بینا ز زینب از او را فتن مگر زبستی کار چو زلف سلمان سبند دل بد و ام طرب که دیده شود قبول بر تو احسانه ز افتاب گنیم ممکن شراره را از یک در دست مرا نظام عالم اسباب کی گشت</p> | <p>همانکه دانه یوسف کف را کرده است مرا چو گاه سبک جذب کبر با کرده است که کو هر تو صدف اگر آنها کرده است دل مسیده مرغانه را جدا کرده است بسر و قامت او هر که افتاده است بدایع این سینه را جلا کرده است هزار کم شده را سوتی همارا کرده است ز فرش هر که قناعت بپوریا کرده است که صبر غنچه کرده را کرکشت کرده است ز یکدگر کشت و شیر را جدا کرده است که ماه یک شب را بهشتش دوا کرده است هزار پیرهن صبر را قب کرده است خدا حواله کشتی بنا خدا کرده است</p> |
| <p>رسیده است بسا حل سبک و صاب که همچو موج غمت ترا ز کف رها کرده است</p> | <p>بهرت یک برق از لاله زار و آفتاب ز در و دایع بهاریت عشق شور انگیز اگر پیشینه کرد و نه کند می کند و لی که سوخت بدایع خلیل میداند اگر چه کج لب یار را حلاوت میست عبار خاطر یعقوب سدراده شده است و کرد دل که خورشید ام نمیدانم</p> |
| <p>مرا چه گونه کند صاب اسباب که نور روزنه خورشید از جاع منت</p> | <p>مرا چه گونه کند صاب اسباب که نور روزنه خورشید از جاع منت</p> |
| <p>ز خط غبار بران لعل آتشین نیست</p> | <p>ز برق حسن سیاه برین بکین نیست</p> |

| | |
|--|---|
| <p>بگرد آو تو بیای چشم بد مرصاد بمحل تو کسی ادبیت را می داد ز ترکان قیامت نکرد قامت چه نقش دیده ندانم دل رسیده حدیث کوه غم عاشقانم صبا مانند بونه خاری حسانه امکارا چنین سنگ ملامت نیست بر و لم بجلقه زلف تو تا مقید شد قدم ز عکله احتیاط بیرون نه ز جاز بوجه افت کسی خلاص افت بنو سخن قناعت کجا شوی جور</p> | <p>که همچو کردیتی بهر چنین نیست که با سوخت جو مروانه برین هیچ سینه غبار غم این چنین نیست که کفش شکست خانه این چنین نیست ترا که قطره مشنم بیاس نیست که برامید تو صبا در گمن نیست بتاج یادشها کوهر این چنین نیست و کرب هیچ کس خانه این چنین نیست که در بهشت رضا به کس این چنین نیست که همچو خشت برین برین نیست ترا که حرم لصد خانه انکین نیست</p> |
| <p>همین روز غم از خط سیاه شد صاب که نقش نام از خط غم برین نیست</p> | <p>تخت دست کی در آب کل نیست چو نه سر و در سر این باغ و فخر در کانه عقل و محرم عشق و نسا این جوهر که عقل تختین خطا است یکد زه نیست خاک سید را که نیست یارب چه منعی که ندارد جهان را بر روی آفتاب چو آتخ میکشد در جلوه گاه حق هر روز آفتاب دل خانه تو از دگر آینه میکند سیاه نور ظن و برق حسن و غایت نیست</p> |
| <p>شعیت وی کرم که در محفل تو نیست ازاده گجاست که با در کل تو نیست لعل نیا فتنه که خونین تو نیست جوهر شناس خار و حسن جل تو نیست از لطف خاص مرحمت مل تو نیست دریای کوهی کف سائل تو نیست ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست چو سبطید بخاک اگر سبیل تو نیست چو چید غیر کوشه دل منزل تو نیست ورنه کدام پرده دل محفل تو نیست</p> | <p>شعیت وی کرم که در محفل تو نیست ازاده گجاست که با در کل تو نیست لعل نیا فتنه که خونین تو نیست جوهر شناس خار و حسن جل تو نیست از لطف خاص مرحمت مل تو نیست دریای کوهی کف سائل تو نیست ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست چو سبطید بخاک اگر سبیل تو نیست چو چید غیر کوشه دل منزل تو نیست ورنه کدام پرده دل محفل تو نیست</p> |

بدو حیدر
 عمل تختین عمل اول

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| برق بر آرزو آرام و طشت | فریاد آن سپید که در محفل تویت |
| نارست سده راه و گریه در ایستاق | فرقی میان دل و دل تویت |

صائب بلطف عام تو دار و امید ما
هر چند صبر لاغر و قابل تو نیست

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| این بوی سیده ز مردم نکاحیت | وین فتنه پیش خیمت چشم سیه |
| پامال ملک دل ز عبور سیه | اسر جاکها سی سینه ماشا هر کیت |
| با شمع آفتاب چه میجوید آسمان | شب تاب روز دیده انجم راه کیت |
| کز از فلک سیه بود روز خاکی | روز فلک سیه ز چشم سیه |
| دانشت نعل تو ز آفتاب | تا فعل آفتاب آتش ز ماه کیت |
| بسیست از نیاله خورشید این | ستانه جلوی فلک از کاه کیت |
| تخم امید روی بین اگر فتنه است | تا روی کرم برق مضیق کیت |
| شور قیامت از دل مرغان بلند | تا شاخ کل نمونه طرف کلاه کیت |
| کرد و زنگی و دیده ما میکند طرا | تا آن سیه خانه شبت سیه |
| خود را نگر و جمع فلک با هزار چشم | خزمنه بیاد داده برق کاه کیت |
| ای کوه طور کرد و ز غوغا بلند | آخر سیه نا جلوه کاه کیت |

معور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود
صائب خزان کرده چشم سیه کیت

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| تکین برام تو زیباری لبا | انجیل منکر ز کرباری لبا |
| هر حلقه از زلف تو چون حلقه ماتم | از کرب و از لوحه و از زاری لبا |
| بی جلوه انجم دل شب برده خواب | فیض شب از زلف زبید از لبا |
| از شورش جانهاست بر نیانی از | بیماری چشمش بر ساری لبا |
| از جلوه او کیت ز دل دست نشود | خار و خسل این سبیل عیان لبا |
| مشکل که کند کوش اما نه خطا | حال تو که مشغول فکر خواری لبا |

مادل

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| مادل نشود بیخی آسوده نگردد | مستی عرق صحبت بیمار لباست |
| هر غنچه سر بسته که در عالم خاک | چون باز کنی ام گرفت ز می لباست |

صائب دو جهان سوز و اگر روی نماید
انروز که در سوده زنگاری دلباست

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| عشرت روی بین در دل بوانه ست | حکوت سینه پراه بر خانه ما |
| کشتی خنجر اگر باد مرادی دارد | ناله بخت و ناله غم و ناله شانه ما |
| در دل سوخته ما بکهارت مسگر | که سوید آید دل خاک سیه خانه ما |
| سپیل و حشت کند از کلبه بانی برگاه | جای حشمت سجده کی بویانه مات |
| هر چه جز غنچه است درین افرودشت | کر سیه خضر بود سینه بیکانه مات |
| روز و شب چکند مادل پر شکوه ما | که شب زلف تو گواه زافسانه مات |
| نقش مال و پر ما دام ره مانده است | هر کجا ریخت بر و بال پر خانه مات |
| حسن و ریح زمانه اینچه شادان بود | کر سیه شادی این شمع زبر وانه مات |
| کار چرخ در گره افت ز خدا یاد کنیم | عقده مشکل ما سبزه صد وانه مات |

گرچه از سوختن کنیم بفل هر صائب
منزعه سینه فلک در گره وانه مات

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| زخم میرسد چون بر تو ماه و دل کدشت | که روز و شب تاب شب صال کدشت |
| درین ماضی من این عهد لب لبکیرم | که نوهار و خنجر من بر زبال کدشت |
| گرفت دامن من چون کلاب که نه تلخ | چو کل هفت عمری بی طلال کدشت |
| تمام حسرت دیدار و آه افسوسم | اگر چه زنده کیم جمله در وصال کدشت |
| کنون که گشت من کبر حیرت اعظم | ازین چه پیود که بر خالم از نهال کدشت |
| چراغ کشته من در گرفت بار و کر | ز بسکه مایه ز خاکم با بفعال کدشت |
| ز دست کوتم ای نون ال امین | که صبر من ز بهم اغوشی خیال کدشت |
| اگر چه خضر بود ساقی و می آب حیا | منیوانه ز لب خشک خون سفال کدشت |
| مگر بخور چشم و غضب ملامت من | منیوانه ازین لقمه طلال کدشت |
| بگو چه فلک افت و بار هم صائب | به بیج و ناب مرا عمر همچو نال کدشت |

| | |
|--|--|
| <p>ماه در کرد و نور و چرخ دل او نیست از حجاب تن لرم کرده تا غایت کار میرد و دانه بود کل در گریانه رختین چشم ششم نغمه بر این چرخ شید شد پایانه بیرون ز زید خشک عارف بهیم تر صندل تدبیر نفوذ شد تا بود دل تیره تن با او مدار میکند</p> | <p>در بساط اسما این کلب سبزه نیست داغ ما چون بر سر در زیر سنگ خاست برک عشق نامرادانه جز دل صد باره نیست چشم شرم لودکان زانما نفع نظاره نیست طفره دارا لایا بهتر از کوهواره نیست جز سر تسلیم انجام در دسرا حاره نیست سنگ چو آینه شد اینم ز سنگ خاره</p> |
| <p>از صفای وقت صاحب حجاب غفلت در خیالات مغایر هر کس در دی خاره نیست</p> | |
| <p>فتح و ظفر خود شکنی زبردست است اشوب عالم زهر مصرع و زلف دارد بدست شاه نظرت بهارها کرد و نه که عالیت سیه است جلوه باطل حجاب دیده حقیق نمی شود خمنانه شد تنی دند اویم نم برون کنجینه دار کو هر دریا جی همسیم</p> | <p>چون زلف و خط و رسی در شکست است سر رشته طبعی نه دلهای بدست است ایر خاک که از نیست چه جانی نیست بی او سر ز بوی شرباب است دنا بهشت در نظر حق نیست منصور داغ حوصله در نیست چون از بر چشم پاک صد فها بدست است</p> |
| <p>چون تو بهر بهار درین سبزه است صائب هر که میبندی در شکست</p> | |
| <p>سر کرانه دل که شوق صید را خواند نیست نیت محرم بر او و لیس از کار عشق زاهدانه خنجر با عشق کشتن هم سفره کوشه کبر فقه میا زو بهشت نیست مسکند اشک ندانم خواب غفلت علاج دور بینی میکند نزدیک راه دور را جز تماشا نیست از کل حاصل مرغ چمن</p> | <p>دانه صیاد اینجا استین فساند نیست ساحل این بحر خونین دست بردار نیست با سمند برق جولان است چوین نیست سیر حجب خود کشیدن کل بجای نیست که به کرد و نه بر رخ بد موش آب نیست خود حسابی نای خود را خود را نیست قسمت اطفال از مصحف رقی کرد نیست</p> |

| | |
|---|---|
| <p>از طیبانه فی سبب صائب مشومنت پذیر هم اگر در دراز مانده بود در مانده نیست</p> | <p>نه همین سرگشته ماراد و در کرد و کرد است مهره مومست در سر نیچو او اسمان قمری از پرش ناله های لغزین کرچه ما چون سر و ازادیم از قید لب دانه معنی بانی نمی آید بدست در ته کرد کادی کو هر شهو آرمین عشق شست خاک مارا شپیر قبل و بر نمی آید سر از زیر بال بلیان بر نمی آید با فتنه راه در هر دل که یات هر چه با ما میکند تدبیر نقص میکند بسکه تشریف بهار از بار سا افاوا</p> |
| <p>خضر اخگر در جگر این لوار و کرده است آنکه حال اسیر از او کون کرد است سرور اشفته ترازید بخوبی کرده است ممت دست ازین خرقه سر و کرده است سر و کی صبح تمام سر و کرده است خاک عالم سبک در چشم قار و کرده است خم بزور باد و تسخیر طاق و کرده است بسکه کله را خجل از وی گل و کرده است مار زلف او نمیدانم چه افسوس کرده است در دمار این طبع تمام افسوس کرده است تا که از یک استین صد دست نیرو</p> | <p>ایچه در دامان کسار است لای نیست مسکند محرومی سر با دل خون کرده است</p> |
| <p>از جوانی داغبار بر سینه مانده است در دنیا طمع ز غفلت ای سبک پرواز نیست نیت از چشم و دل بنیامر از دور و دور میکند از هر سر موم سفید راه مرکب چون شایم دست هم گشتار نقد عمر نیت در دستم بخور افون از عمر دراز نوبت پرواز از عالم چشم افاده است نیت جز طوطی از کف مرا از عمر مشت خاشاکت بر جا مانده از سیلا ملبش از دیده بینا سکار غیر نیست</p> | <p>نقش بانی چند این طاق و مانده است خواب بنگین چو کوه قار جا مانده است ظلمت از خورشید و خفاش از سیاح پایم از خواب گران در سنگ خارا زنگ افسوس نیست با دیا مانده است سوزنی از رشته مریم بعبه مانده است طوطیم چو سبزه عاجز در تیر مانده است از قباب من همین شیراز بر جا مانده است در دایه خارجی کز تمنا مانده است در نه صائب اکجا ذوق نما مانده است</p> |

یعنی نیم کرم و دم خاک عالم
چون در و یکبار

| | |
|---|--|
| صبح از لب لعل تو بیایم کمینست از زخم تو هر سینه خیابانم شینست ای که از دوزخ حیات ابدی یافت هر نقطه از مجموع رخسار تو چون خال مخزن ترا در دل ز شاه جان بخش هر عقده که در راه طلب روی نماید صبح که از روی شین سکرستان جز خون دل سوختگان نیست غداش بنیادی چشم که بعزت نشود خیرج سموده دنیا بنود جایی قامت | شام از تن لعل تو بیایم کمینست از داغ تو هر باره دل زهره جینست در دام دشت تو سینه نشینست اشوب دل زهره جان و دشمن جانست زهر است که پنهان شده در زیرینست سود از ده زلف ترانه چینست نسبت بشکر خنده او شور و شینست هر چند که خال لب گوشه شینست از نایب حیرت نکه باز شینست هر خانه که این نظر خانه زینست |
| صائب چکند اسوی حست زده ما مرکوشه درین دست کمندی کمینست | |
| جوهر غبار دیده چنان آینه است داغست از طراوت آن خال لب است در عهد حسن شوخ تو سیاه جلوه خون فاق خط شعاعیت جوهرش تسخیر شکست بر نرادر حسن هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند بی جبهه کت ده سخن و نمیدهد مستوف حمایت عاشق بود حصا باز از حسن او ز خط سبز کرم شد خاکش بچشم اگر بد و عالم نظر کند در روزگار حسن تو شد خار عاشق | نقش و نگار خواب پریشان آینه است طوطی که خضر چشمه جویان آینه است حیرانی که لعل تو طوفان آینه است تا پر تو حیل تو همان آینه است این نقش در زینت سیاه آینه است این منزلت ز باکی دامان آینه است طوطی سخن طر از زمین آینه است طوطی چو موم سبز کعبه آینه است زنگار اگر چه تخت و کار آینه است از آنکه خاک سینه خیابان آینه است هر چه هر هفته که در کار آینه است |
| صائب کز مرم هم زنگار به شود داغی که از صفا بدل و جان آینه است | |

| | |
|--|---|
| نقطه خالص که نه بر کار سر کرد است افقانی را که شد چشم تر مرده دار برق جولانی که دارد در خم چو کان نیت در مغزین موج طراوت محط آسمان چشمی منم سار او که دیده ام باله غنچه که بپلو میزند بر ما بید از خام او بعر جاودانه قانع شو قلزم عشقی که مرخاشاک او که دیده ام آتشین وی که دارد فعل در آتش ما نیت اسانه در جرم وصل او و بافتن کرچه دارد نعمت لوانه او اخوان عشق نیت کار اسانه و لرا مصفا عشق عشق سلطانیست بر او که جندین مصر | کمت کز فرمان او که کشتن فرمان است صبح محشر سینه چاک چو مرگ است اسانه سیر و با کوی از میدان است این سیفال خشک سیر از خط رکان است چهره خورشید زرد از دوزخ بیدار موج دور افتاده از چشمه حوائی است کاینچین صدم مصرع بر جبهه در دیوان چهره گرد و نه کبود از سیلی طوفان است اسانه چو نه دیده قربانان حیران است چرخ نیل یک کره از جبهه در بیان است میخورد هر کس جگر نه فکله نماز است از دل هر کس غباری خیزد از جولان است از فراش کشاکش کوه زندان است |
| نیت صائب شکوه از گردش کرد و نه مرا در روز افزونم از حسن پیمان است | |
| عارضه او در تقا از دیده کس کیت ششوار ز شوخی چو نه می یک چشم چو نه نظر ما اشد از روی تشاک او بر بیاض کرد او خال دیدم سو ختم چشم ششم حلقه بیرون در کرد ده بر ضعیفانه مرابت نقش حسا را خیزه چنان که لوکب دید ما را باشند از و چشم چو نه است چو اجرتند شرم بل غار و چشم حوسا کازده است نیت صائب شکوه از آتش دل جو کنند | در سیاه این قباب از دیده کس کیت آب در چشم کاب از دیده کس کیت یارب از و در حجاب از دیده کس کیت کاین نشانه انتخاب از دیده کس کیت ز کس او نیم خواب از دیده کس کیت زلف او در سج و ما از دیده کس کیت خون حجام افکاب از دیده کس کیت جستون مرگانه ز خواب از دیده کس کیت نخ عیش کلاب از دیده کس کیت دو دلیخ این باب از دیده کس کیت |

| | |
|---|---|
| هر نفس کشی که بر او عالم است در حیرت که از سر زلف سیاه بالتکلیب از آب چو نه شود از دست پا زدن نشود آرمیده عاقبت داده است که بماند بدست خوابد شد بر بزم خود اعز و صبر بی چشم زخم نیست اگر تو تامل کنی اسوده جلال امکان اگر بود بازی مخور که شیر جانها بکشد در چشم عارفان و برق باد برده | نفس برده و نه پرده از خانه عالم است شوریکه در دماغ پریشان عالم است بی چشم زخم چو نه شود عالم است کوه شکست لب که طوفان عالم است چشمی که مخور چو نه شود عالم است این جان بر کنه که بر ندان عالم است کوی سری که در خم چو نه شود عالم است از راه چشم نیست زنی عالم است شیرینی که در شکرتان عالم است تختی که تکیه گاه سلیمان عالم است |
|---|---|

| |
|---|
| صاحب چه لاریست عاقل شویم ما شور چو نه مانک خوان عالم است |
|---|

| | |
|--|---|
| هر زمانه در شیرین عقل شور و محبت وید خلقت بباری و ادبست کفکوی عشق هر کوشش تواند شنید از در شیشه خط خوانم می شود رفته و اینده اهل حال را منظور نیست هر که در دما شود اهل بصیرت چو حجاب نقطه مو جوم که خورد نمی آید چشم حسن بهمانت نام کرد و از خود خواست | جز جهان عشق نبود در جهان عبد و نور زار برای بدیا خانه نیست جز خانه قمر این از اگر محبت ما جرات دید که از خط شکست از حیات جانی و اخلاقی است هر نظر محو جانی هر نفس در عالمیت پیش چشم خورده بین ما سواد عظیم است میسر چشم و دل خورشید هر جایست |
|--|---|

| |
|---|
| بیکه دیدم صاحب را دید که نادیدنی زنک برایشه طبع بهار خرمیت |
|---|

| | |
|--|--|
| خال محتاج کند زلف غنچه قامت از نسیمی ستوان برهش از خاک ترک خود کامی جانی از شکرتان کرد | دانه چو نه افتاد که احتیاج دام چشم با چو نه دگرانه بر بوسه بقیام تکلیفی جز نصیب مردم خود کام |
|--|--|

خانی که ملک بدارد از حق محروم
کسی ز دولت نمی آید

| | |
|--|---|
| در مصیبت خانه دنیا که از اولیت شام ماه روزه دارد و داغ صبح عید شبنم را که محیطی کنار افتاده دور خاک ده شوکر طلبکار دی که کینه را باغ عفت آنکه در عمر می سازد میوه جو هر مجنون نداری که در این دای میگرد کینه دوزان دنیا غافلند از نقد و میسر و دل بخور و ابراج اعتبار | خون خود را میخورد و مرغی بی شکام بی تکلف هیچ شهر ایستد خوشام در کنار لاله و آغوش کل آرام نیست جز غبار خاکساری عاید اجرام نیست اقاب عشق بر هر کس که تابد خاتم نیست نیت اهوایی درین صبح که شیر اندام در نقدی اینچنین در کینه ایام نیست طیلس یافت ده را اندیشه از نام |
|--|---|

| |
|---|
| از زبان شکوه ما حسن است شکر ستار از خبر از تلخی مادام نیست |
|---|

| | |
|--|--|
| کل اگر پرده نشینت چه جای است سر که کردید سکر و جانند برین رشته جان سر سینه مشتاقانست میدهد هر جرس از آبله بر خون یاد محنت و بی مین بدل منور دار و کار نفس گاه دلانه عاجز شیطانت | خار این دیه در پرده صد لاله است بوی کل انفس با صبا راجله است هر طرف موج سرائی که درین حله چشم خونبار که یارب بی این فاقله خار صد یاد به را چشم بر این لاله است سک گم از شیر نباشد خوشبانه |
|--|--|

| |
|--|
| چو نباشد لب زلف سخن سولندش صاحب از حلقه بکوشانه میسره است |
|--|

| | |
|---|---|
| عطر از کل سر بهن در هوا پیچیده است سرو سیمین تو با کیتی را پیچیده است بر لب آب بقا از تنگی جان پیچیده است میشمارد پرده بیکانگی کل از را با تو عالم در تمسک و فتنه عجز ما پیچیده مو بین سپهر فولاد را در غبار خاطر ما ناله خجسته بیکان | بوی کل و دولت در مغر صبا برک کل از غنچه خود را در قبا پیچیده است دست هر کس که حیرت بر قفا پیچیده است هر که از کل در نسیم شنا پیچیده است در نه کوش اسما را آه ما پیچیده است بارها از راه تسلیم رضا پیچیده است همچو بوی خوشه نچاک که بلا پیچیده است |
|---|---|

در کلاه است

نیت صاب و افلاک خونین از شفق
خونر ما افلاک را دوست یا بچیده است

| | |
|---|--|
| دانه فرصت دل بیاب نتواند گرفت بر تیر و هر که پیش از صبح از خواب گران تا فضا ز جمع خود را بشنم بیدار عارفان از خنده دل قبله حاجت عاشقا ز آبوسه و پیغام ساز و نشانه سر که خون بر دانه دارد و داغ انس طلعت در کربانه رخت کرد و ساغر خورشید را حلقه دام گرفتاری چون اگر دست منت الماس از بوی هر خنجر اید کشید در کهنه نالی فراید حرص هر کار که است | مشت خاک می پیش این سیاه نتواند گرفت دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت دام خورشید عالم تاب نتواند گرفت کعبه هر که جای آن محراب نتواند گرفت کو هر سراب جای آب نتواند گرفت چون سپید آرام در مهتاب نتواند گرفت مر تنگ نظری شراب نتواند گرفت ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت رعشه تنغ از بوی قصاب نتواند گرفت |
|---|--|

هر که در دوطب صاب هم بچیده است
کیفیت آرام چون کرد آب نتواند گرفت

| | |
|---|---|
| انروی لاله زنگ دل را غدار است زنگی که رخت در قبح لعل آفتاب با آن فروغ چون بگرگوشه سپیل هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان کرد و نه فعل اوست در آتش آفتاب از دیده نظر یکانه سیر و غبار در هر دلی که ریشه کند بچ و تاب عشق سوج سراب بشیر و سبیل را خونابه که میجک از موی موی ما پیراهنیش فکر و جولان و شفت چینی که از چین کشاید بر روی | چشم سپیل حال لب جو بار است ته جره ز لعل لب ابدار است برک خزان رسیده از لاله زار است کل را بهانه ساخته آینه دار است چون سبزه زینر سنگ کوه و قار است هر مصحف دلی که خط عیار است پیوسته همچو زلف سرش در کار است دل داده که نشسته بوی کبار است فی اختیار دیده و دل از قنار است هر پرده دلی که در و خار است غافل شو که سکه دار اعیار است |
|---|---|

انرا دپناه حسن که منظور صابیت
خورشید صید سلسله مشک راوست

| | |
|--|--|
| نقص نیک فلک جای پاشانی نیست از نعیم و دجانه بادل خورشید ساز خونره مرگ سفید کینه از سوسیه تیر کج را ز کانه دور شد سر سوایت نیست از نقص خون خانه نشین که شده ام در دل خاک شمان کج کر کردارند به که بر لب بنهند ساغر بی پروا ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری | یوسفی نیست درین مصر که زندانی کاس کبر در صدف تاج سیمانی وقت جمعیت استبان ایسان نیست زیر کرد و نه وطن را کرانه جانی نیست عشق شهرت درین بیا بی نیست کج بی سیم و زان جز غم پنهانی نیست هر که را حوصله زهر پنهانی نیست که بصیرت بسواد پیشانی نیست از برای این خط برتانی نیست |
|--|--|

از د با میشود این بار به ملت صاب
رحم بر نفس نموده ز سمانی نیست

| | |
|---|--|
| دیدهای پاک را حسن گشتی است اهل دل را کعبه و بتخانه بیدار است سکینه بیدست باقی و شمن ترا مهربان سرفرازانه جان را خاکساری نیست لوحهای ساده را خواب لب نیست چشم بینید در جهان عقل باشد و شکوه میرند بوی گل خود را بدینال | شبنم روشن کرد در گلستان زوای حال موزون هر کجا بر جهره افتد خنای سوج دریا بر خن و خاشاک با دوی کو هر شتوار را کرد و سیمانی نیست بر تنم ازاد نقش پوریا دام نکاست در بیابان تو کل چشم و بیند عصا کر چه از رنگ شلایین با شمعش درخت |
|---|--|

میشود راجع حاصل خوش صاف
بازگشت بوی شک افرا ماهوی

| | |
|---|--|
| بدوست نامه نوشتن شعار بیکانه است لیت لبین جهرام و لبین زنا را بجوی شیرخو فرما و تیشه فرسودن | شمع نامه پروانه بال پروانه است ترا که روی ل از کعبه سوی بتخانه است یکی ز جمله باز سیمای طفلانه است |
|---|--|

کشتی پنهان ماول کور شعله بر کرکه
اکسیری بری بر نیک جمله فکری
بلوب و بری برینی بیکه نمیلر

| | |
|---|--|
| زین طالع ندارد و در وقت حذر سایه خود میکند بیست و نه | که مرغ ریخته بر افق بر خانه است در عقل سنگ طاعت حصار دیوار است |
| اگر زاهل و بی فیض است از دست چنین که دیدن صیقل رزق فرستد | که شیشه هر چه کند جمع بر پانصد است بجای طرح نکرده و تصور دانه است |
| بفکر دل فدا دم از غلط بینی بجای آنکه که توان رفت بی طلب صاب | نیامیتیم که لیلی در سینه خانه است در وقت که در پیر خوب منع میخانه است |
| دیوانه خوش خلق بر ابر است که و یک خیزد از قدم روبرو عشق | در بایار رسیده بسا حل بر ابر است با سره شیا بهی منزل بر ابر است |
| در وصل و بجز سوختن که میکنند دارد بجز که هر ما در محیط عشق | از بهر شمع خلوت و محل بر ابر است که دست می لب حل بر ابر است |
| و لکن نیست که دل از دست داده ام در زیر پای سده و طوبیست بر قد | و لکن نیست که دل از دست داده ام در زیر پای سده و طوبیست بر قد |
| دست از طلب دارد که اندر طری عشق میرقص از نشاط مرنا ب غافل | از یافت و نه تو بمنزل بر ابر است کاین نقش با طیب در سبیل بر ابر است |
| کی جام باده در خور کام و زبان است خلد نیست غم که در دل مار شده است | خونی که میخوریم زیاد از زبان است مار نیست هیچ تو آب که در شیان است |
| روی فلک سیاه ز گردن ماه است خطر که کرد خود ز خرابی کشیده ام | بست برین بکوه رخواب که زبان است در موج خیز حادثه دارا لاه است |
| احوال خود بگریه ادا میکنم کرد و نه کرد و ما نمند در سبک و | مرکانه جو طفل ستم زبان بر جان است برق آتش سرده از کار و است |
| کرد و نه بدوق که ما میکشد طاع زلفی که میکشد بکشد آفتاب | این سیاه بگرد و طبع که زبان است در صبح و خم ز جوهر تیغ زبان است |

| | |
|--|---|
| تسنا نیم در ره دور و دور عشق دیوار میند بر سبیل تندر و | اواره کی چو یک رو آنه مضامین است کرد کساد بی گریه کار و است |
| صاحب که من طره از نور عا جزم کرد و نه اگر چه عجب تیغ زبان است | |
| اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل بهار را بخت زانم پرده و است | زیافت و نه این راه کم منزل است تسکینه رنگی عشاق از نه دل است |
| بمقتربیش رسد فیض کل جو شده کس غمتان به سخن از طلب میجو شده | و کرد زور جنونم عاجز سلسل است سحر بر آه کند هر دی که کابل است |
| دل تو لکن تسلیم از کف داده است نکرد و گریه ما در دل فلک تاثیر | و کرد موج خطر هیچ کم ز ساحل کنا ه تخم چه باشد زین جو قابل |
| هر چه میکند آتش سینه مرا حجاب نیست ز هم صحن عشق صاب | مرا امید شفاعت زایل محفل نیست میانم دزه و خورشید خورش حال |
| ز داغ سینه بر تیر من کلستان است و لی که نقش عشق بخود نمیکند | زخیم شیرین تیانم چراغان است اگر بدست فدا تمام سلیمان است |
| بیاله که ترا و اربابان از ستی درین باب طراخی که از نسیم فنا | اگر بهر دو جهانم میدهند از زان است بجانم خویش نلزد و چراغ عفا است |
| تسکینه دل نتواند کرد خورد لانا کرفته است غم اب و دانه روی بین | و کرد نه شهر بدیوانه تو زندان است ز فکر رزق جانم بکند لیرین است |
| کباب سوخته را انشک نیست حلیم ز بایس شرم تو دل داده ام نه بند | که جوهر زخونم دل فرج جانم کلستان است و کرد نه حلقه کرد آب کربان است |
| بجز بزمی شمرم روز و صاب که دام مکر در رخ خاک بزم نهان است | |
| ازیر غمزه اش دل دیوانه پیر شده است خونم بخورد ز تنگی چا حرف سنا | بجوهر دم که بری ای جانم پیر شده است از لبیکه دل رمعی بکانه پیر شده است |

خود سال که ملک با سبیل
مرا دالطالعه

| | |
|---|--|
| <p>میسر کند بخت خاندان مراد حیرت مانم نمیدهدم تابانم کنم ساقی چه حاجت خوابات عشق هر چند افتاب رخ اوست زیرابر هرگز نبود فیض خونم عالم اینچنین کل کل شدست روی از جام نشین مینا کلوئی نس عشق پاره میکند از باده خشک لب نشین و مردم گیت شمار سسل افت نیای سسل</p> | <p>از روی کل زب که مرا خانه پر شده است کاس بجز بر بیکار زبکده نشینست کز جوش باده شیشه و بمانه نشینست از اساک چشم روزنه این خانه پر نشینست از جوش فونهار تو دیوانه پر نشینست اسباب عیش طبل و پروانه پر نشینست کوشند رخ ز غره مستانه پر نشینست تا شیشه ام تپتی شده پیمانه پر نشینست صد موشه بر سر یکدانه پر نشینست</p> |
|---|--|

صاحب بدوق زمره مالجارسد
کوشی که از شیشه افسانه پر شدست

| | |
|--|--|
| <p>کلفزار کی از خار مراد جگرست نیت او ارکی اهل طلب انجام میکند سیه باب مرا جوهر دار حال او شکر گرانرا همه کس میداند دل بر خون تپتی از زخم زبان میگردد رهزنی که تو کند صلح با بستان خود نیت محکم که بهت دل خود باز کند ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار شکوه رزق بود بر من فایده نیت</p> | <p>برک در زان دل قیام و بهار طریقت تا زمین است بجا ریکدانه در سفر خار خاری که ز عشق تو مراد جگرست هر چه در خانه آینه بود در نظرست راحت ابله در زیر شترست اگر از راه بصیرت نگر می آید تا دل عتجه هواه نسیم حسرت در نه چو سر و مراد است طلب مست اگر بر دل این مود عینا شکر</p> |
|--|--|

سختی که جگر سنگ بر وزن آرد آه
لی تکلف سخن صاحب خون جگرست

| | |
|--|---|
| <p>هر که اینجای سیه اسانه خواهد داشت باغبانه در نوهار آنه کوشا میدهد قطره مار از چشم انداخت ترا بر بها</p> | <p>در کنار مرحت وراجا خواهد داشت نغمه سنجی که در فصل خواند خواهد داشت در کنار لطیف کبریا خواهد داشت</p> |
|--|---|

| | |
|---|---|
| <p>میرند برق فنا بر سر زنا خویش را ما سیتما زنا بجوی شر لطف کردگار اسیما کی که کرد از مغر چشم زاع سیر در و باز سیر اگر افتد سلم میباید باغبانه از چشم پاک اگر که شود هیچکس اول که آتشین با نیت مشی با صرف شد در کوشش غم</p> | <p>تا به برک گاه مارا که کشا خواهد داشت همچو مادر در بهشت جاودا خواهد داشت این بهار اسم بهشت استخوان خواهد داشت هر شکار را که از ابرو دکان خواهد داشت همچو ششم در کنار گلستان خواهد داشت طفل مارا دامن خسر زما خواهد داشت در کنار خاک مارا اسانه خواهد داشت</p> |
|---|---|

نوبت گفتار که صاحب با خواهد رسید
مور مارا اثر سکه زمان خواهد داشت

| | |
|--|---|
| <p>چشم از خواب پریشان خیمه پرینیت در دمنده تر از سر لخت دل به پاره بره کوشش اگر دست غفلت آهنگن با اثر از بخشش باقی قد لیس بجایست</p> | <p>از دل صد پاره هر مرگانه شایع گیت موشکافان ترا هر آه مشکین کلیمت ورنه هر خاری درین کل زنا بلیلیست دام صحر ابرین توانه دامان کلیمت</p> |
|--|---|

فکر رکن تو صاحب عالم را مست کرد
کلک سر مست ترا هر لفظه خام طست

| | |
|---|---|
| <p>دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت کلزنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما بر روی افتاب چو ششم گشاد چشم تیر عاشق بصبح قیامت شفق بد کو هر حدیث باکی دامان او شیند دست فلک گنج بگو بیان مینسد از شیر مادر مست مرا می حلال تر جز خورشید من امید بجانم مانده است دست عالمی خلق بود شتابان سر دست جهان نشسته مکر از روی عشق</p> | <p>جوش می احتیاج ز دست کجوت این آب از صفای کهر رنگ گرفت هر آب که هر یکدانه دل از رنگ گرفت جامی که دیده از لب میگویند گرفت از شرم هر دو دست صد فرار گرفت از ششجهت چنین مرا غم فرو گرفت زین لقمه غیر که مراد کل گرفت از لب دل مرا بمبای از زو گرفت زان خم بای ماند که دست گرفت این نیت داینه که توانی در صوفی</p> |
|---|---|

صواب زنازدایه سمیحه فارغست
طفلی که با یکیدن انگشت خود گرفت

| | |
|--|---|
| ز خط از چهره از اینه سیما برخواست شب که مجلس کدیت سر زلف نکند روح بر کشنه مجنون عیار الو دست هیچ سستی زنی رقص نخیزد از جا خلق از صبح قیامت بعلط افتاد بوسنی که بقیع بود روی ز شد فلک صد و سحر که سازی امروز ظن خورشید جانتاب مختل باشد برم روشن که نه جای از جانتابست یاد کار جگر سوخته مجنونست کردت لیم نمهند بیتابی را برسانه زود بختی می اساقی | که درین اینه جوهر بیاست برخواست هر که برخواست ز جاسلسله برخواست کرد با دگی ازین ام صحر برخواست بنشانی که دلم از سر دنیا برخواست آه سردی که مرا از دل شیدا برخواست زین چه حاصل که خریدار ز صد جا کردل کوک ما ذوق تا شایر برخواست سایه مریم اگر از سر عیسی برخواست ایرنا کشت کرانه از سر دریا برخواست لا اله چند که از سینه صحر برخواست هر سینه کی درین بحر از جا برخواست که عجب ابرتری از زوریا برخواست |
|--|---|

آه سرد همراه نوبدی

پاکش از دور و لهما که درین لخر شکاه
صواب از حال زور و زور و لهما خرا

| | |
|--|---|
| روی طلب در نقاب این ابرام است چشم تا و اگر ده ایم از خوش پروانه از زبانه شکوه ما روز عالم تنگ شده تا که در بیت احرام پیچیدی ارم روی | سمع در قانون از پروانه خود کام نقطه آغاز ما همچو شمشیر انجام است نیمه کام شکر از تنگی ادام مانست با و باز شستی می جایه احرام مانست |
|--|---|

جای حیرت نیست صفا لرزیدن برست دل
سالها شد زیر سنگ از زخمی ناماست

| | |
|---|--|
| چشم بستم هر که نه اوت لعلی خوشی را بتود خلوت خاطر هر دل خسته که خورشید از فریاد | دل هر کس که شود زیر و زبر خانه اوت روز هر کس که سیه کشت سیه خانه مستوانه است که تا قوس صحنه خانه |
|---|--|

دستی مانع

| | |
|---|--|
| این کهن قصر که پشت سر طوفان دیده دام او میکند از او ز غمها دلرا اکه سجاده اش از سینه بی کینه مانست بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید این پستانه سفرانی که درین بیه اند هر چه اغنی ننگد دیده مارا روشن حرف از سلسله زلف سلسل باد هر چکن کرد دل ما نتواند کرد دید اشنایی که زمین در نگره دهر گز | بیقرار از اثر جلوه مستانه اوست سیر جیبی دو عالم شمر دانه اوست دل صد باره ما سبجه صد دانه اوست بوسه زنده از سر اخلاص که بیانه اوست همه را روی تو جبهه بدر خانه اوست ما وانه شمع که نه دانه پروانه اوست که شب سستی ما زنده با فضا اوست کاین شکار لیست که در پیج شیر اوست در خیالات جهان معنی بیگانه اوست |
|---|--|

چاره در دسر هستی اقص صواب
کر ز مهر شوی صندل بتخانه اوست

| | |
|---|---|
| دل شب صل تو از صبح مکر رنده آ چه شکایت کنم از کرم صحرای طلب بسکند رند هر قطره آیه هر چند هر که عاقل شود این بلامت گردد و بهر تنخ کند گاه ز شکر ورنه پیش دریا کشالت که ازین حسن ادب | عیش من تلخ ازین صندل مکر رنده آ من که هر آبله ام حشمت کور شده است خضر سیراب باقبال کند رنده آ نخورد مشک هر آنه نخل که بر رنده آ مورما دلزده از صحبت شکر رنده آ صدف از کوهر شهور تو انگر رنده آ |
|---|---|

داغ محرومی در بایست کجانش صواب
حای حمت بران قطره که کوهر شده است

| | |
|---|---|
| همان زمانه فلک تنخ بر میان تو بت بست سوختگان از اشاره که شود مشوز خیر شاه و در هر حال چا کند بسوی شکسته بسته من نشاط یک شبه دهر را غنیمت دانم کسی سیر مقامات کام دل برداشت | گرفت صبح سرافاب ابد و دست بیک پیاله کل صد هزار لبیل است که تیر باز کانه شد جدا نخل نشست میر که شیشه افلاک از زو و شکست که میرود و چون این بکار دست بد که همچو زخم خوشی در دیند دست |
|---|---|

یعنی فی الحال

| | |
|--|--|
| چو دختی ز جهان چشم فکر زد مدار همیشه بر سر و چشم جهان بود جایش کرات زهره دم از سر کشی زند بایر | که بایسته نظر او هند طبع است تواند آنکه جواب و بهم و منزع که پیش میل شود قصر باغی ایست |
|--|--|

درین چشم دل هر کس که صاف شد صاف
با صاف جو چشم رسید دست بدست

| | |
|---|---|
| برک غیش چرخ ای غنچه دما این نیست چه بساطت خود چیده ای خرم کل چند دریا فکری طوق مرا چون خال کل غنای تو بر خویش بساط چیده است تشنه را سیرد از راه برو موج سراز چه غم خانه و سامان اقامت داری مرک از بیجگر سیاهی چون زهر شدت ناز پرورد و بهارست تر نازک تو غمز کوته ترا از است که غم باید خورد ز چو باشد که نیازند بسین بدبان عوی شرم گرفت سر پای ترا و عده وصل غم افکند از نو خط | دولت ابر بهار که زانه این نیست وسعت اثره کون و مکان این نیست قامت خشک تو ای سرور و روان این نیست ورنه با بهارانه و خزان این نیست پیش دریا که این ملک جهان این نیست در جهان مدت عمر گذران این نیست تجربا ده این طفل کران این نیست ورنه ای کل نفس سر و خوار این نیست مدت خنده برق گذران این نیست پیش ما صیر فیانه خورده جان این نیست چشم ششم بکمال که از این نیست که جهان با بر کماست در نامه این نیست |
|---|---|

صاف از دیده انصاف اگر در نگر
پیش خط جو هر آینه حازه این نیست

| | |
|---|--|
| بیا مرا دمی عشق مایل افتاد است در آن محیط کرم دور باس من نیست سما که در طلبش رفته خویش بروند مر که دست و دل از کار رفته است ز عا جوانه نگاهم زدست قاتل تنغ سمیه دلی که ترابسته اند قبا | و گرنه مطلب کویین در دل افتاد است کف از سبک سرنی خود و بساط حال تمام روز بمنجانه دل افتاد است که دست یار بدشتم حامل افتاد است بروخی خاک مکرر جو بسمل افتاد است از آن لطافت اندام غافل افتاد است |
|---|--|

| | |
|---|---|
| ز با بهت خشک ای فقیر قانع شو عجب که گریه زهر در دلش اثر کند ز بزم و حشمت پروانه میکشد از آذ نظر ز حال فر و ماندگان در بیغ مدار بخاکساری افتادگان نمی خندد به تخم سوخته ما چه می تواند کرد نشسته است بکل با راه سفینه خج نصیب گشته عشق از بهشت جاوید نظر ز حلقه قتراک بر نمیدارم | که کار ما بجا نبردنی ل افتاد است که دانه پاک و زمین نیز قابل افتاد و گرنه شمع مکرر محفل افتاد است ترا که چشم به بیدار منزل افتاد است کسی یکد و قدم در پی دل افتاد است زمین یکده هر چند قابل افتاد است بکوچه که مرا رخت در کل افتاد است همین سبب که در پای قاتل افتاد است که این بیخه محبت مقابل افتاد است |
|---|---|

ز اسنین رخ سانی گمانه بری صاف
که از خکری کمر سیاه محفل افتاد است

| | |
|--|---|
| ز ابر که چه هوای بهار با صاف صفای روی من در صفای کل منیوان ز کرانانه بکوشه کیری است میان کعبه و بتخانه مانده ام حیران بطوطیان سخن گو میزدند شکر بغیر موسی شکافان کیر نمیدانند هزار خیره آلوده این می برد بنفش برده غیبت تادلت مال کدام حجت مطلق به از کلام بود | عجب میشود که برابر با الطاف کتاب جوی بود صاف چشمه تاهفت که کوه بر دل غنچه ارقاف افتاد است که جایی کوه کن سیموفت در اعرا در آن دیار که انصاف داد سر افتاد است که نارد بود جهان در کف سخن افتاد است چه بغیبت که بر مغانه با انصاف هنوز انده سینه توانا صاف سخن جویمت چه حاجت عوی لا |
|--|---|

چه انصاف بسک محک کند صاف
بنور چشم بصیرت کسی صاف است

| | |
|--|--|
| عقل غلبت خواند دیده که تمام نمک عشق بیدرد حرام است هر که در معرکه با جوهر دا چون تنغ | عشق سر و لب سر سیرای عالم با او جای حشمت بران زخم که مرهم با او روزگارش بکوشی که زد دم با او |
|--|--|

خشنود گناید در
سخنان ترکیدر
مرا دستا و بخت
المر محبوب تحت ش

| | |
|--|---|
| عاصی که سر کار بدوزخ باشد با غم عشق غم عالم فانی نیست هر که چون سوزن بر این شعله برهم نهد دل سودا زده را وصل نیاورد بجا از سیه کار خجسته هر که پشیمان نشود صیقل آینه حسن بود دیده پاک دل هر که در آن زلف پشیمان نهد هر که زده مهر خوشی لب جویند | در بهشت اگر دیده بر غم نهد غم عالم نخورد سر که بهین است میتوان یافت که سر رشته عالم بود چکند عید بانگ محبت مآل تخم دیو نیست اگر صورت آدم با او روی کل بازه از آنست که شایسته میتوان گفت که سر رشته عالم با او هر چه مورست در این اثره خاتم مآل |
| هر که صاب نگشاید دل خود آتش صر هر چه در باغ بهشت جنت مآل است | سختی از دوران بنده دانه نادر تا شود یوسف ترا خاری که در بهشت روشنای خانه تا یک از روز است رشته موار را منت یک سورت ریک در رشته ساعت بود در بوی بر این حجاب یوسف سیمین چون بودستی در میخانه با لیل |
| صافی سر چشمه صاب میکند در جوار هر سر خوش مناعت کرد دل و شست | که آتش از عرق شده آب گردید ترا که خویش بگر مشکاب گردید که رشته ام که از بچ و تا گردید محیط پرده چشم حجاب گردید که لفظ از حرکت صد کاک گردید مرا که آب ز دست نخی شراب گردید |

| | |
|---|---|
| ربانه شکوه بود سبزه لب جوین ز ترکتا ز حوادث مستی مطلب نفس سینه فرزند بستم میاید نه باله است بدور قمر که خوبی ماه ز تخم سوخته مافطر در بیغ مدار | دل که از ناله گرم آب گردید ز سیل کعبه مکر خواب گردید ز بسکه در دل فر شکوه آب گردید بدور حسن تو پادشاه گردید ترا که این در دست آب گردید |
| عشق مرا بر نیت ظاهراست بتغیث ماه عید ز جان شیر کشته را بالا ترا ز وصال شمار و حبال اشک من رقیب بیک رشته کشید تغ دو دم ز سنگ فشان تیر شود باقالت کار جو و تابان در دل نهفته ایم سوید آبی ترا | پروانه را ز شمع نظر بر لب نیست این خوشه را ملاحظه از زخم نیست شکر خدا که دیده ما با لب نیست صد حیف چشم شوق تو که هر شمع دیوانه را ز سنگ ملامت نیست از هیچکس ملاحظه آتش نیست چون کعبه تره بختی در لب نیست |
| صاب مبدل فغانهای تجرأ هر چند رحم در دل سنگین نیست | زلف تو سیل حبیبان است هر چه آبرو آسمانی سپرده در عهد خوی کرم تو چون داغ لاله بر داغ نا امید می رشک جان میهد بد بسو خجسته تو عشق از شور راست کاره ملا جبار عشق از بچ و تاب جگر عشق نازده شد هر نکته ز عشق بهار است دلفروز دارد ز سقاری خا در جگر |

برو شمع شمع که کعبه
بر غم عشق آسای در بر آساید
خامره سینه دلکده بکمر زینت
محبوب اوله دخی حلاله

هند تیور ی کبی یکی یوزلی تلخ

پروانه در کاشانی خنجر آید
بر داغ که خنجر آید

در هر شمع زان کعبه

| | |
|--|--|
| استاده اند بر سر با شعلها تمام بر خود جو عقل عشق کانی کجده تا عشق و فتر پر و بال مرا کشود ایجاد تن برای سپردار می نیست جانور تر ز انش قدرت لطف در پیچه تصرف عشق نه فلک | امشب کدام سوخته میباشی یکشت خار مایه دکانه انشت پروانه فردا طل دیوانه انشت خاکستر فربه نگهبان انشت اشک کباب از رخ خندان انشت چون مهرهای موم بفرمان انشت |
| جمعیت اسباب حجاب نظرات در ظاهرا که شمع بر واز ندارم بامت مردانه که شوق دو عالم هر جا که شود جاشی عشق بیدار روی که ماست بصدر آه جوهر گاش سرمایه عیشی که با رخ توانه کرد روشن شود از رخ انشک دل | هر کس که شود رهبر ما را هایت افشان دست از دو جهان بال و پارت کات منزل کوتاه دل تو سطر است کر دیده میوست که تنگ شکر است نرخند که از پاک کرد در نظرات خشیست که از کوی در زیر سر است ابریم که روشن کرد در جگر است |
| کردل کشد دست ز زلف تو عجب اراشن سیاه بر آینه محال خارجی ساز می نش از دیده اندوی شمعی که بمبت دل سجاد نسوزد در خاطر عشق نبود آه ترود هر چند که دندان فرنگت جگر خوا خونج گشت آنچه با رام ست در کار بود سلسله زندانی تن را | کنجینه این از بعد از دل شب نیست گر چرخ بکام تو شود جای نیست در جاشی قیصر کم از میج طشت در عالم ایجاد بجز کرمی نیست در دیده جیت زده و سوس طشت اما بجز خوار می زند از دشت رزق تو بهماست که موقوف طشت از خویش بر و نه آمده در بند نیست |

جمعیت اسباب حجاب نظرات

مرا بود که ما و ملکه بولوت
سیاه در روشن اولماز بار که
در و شند سیاه کیده
اولماز روشن
دور و
عشق

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| با دانه خلقت ترا دست بد مهر | دونه چه مراد است که در دانه شنب |
| صاحب اگر از گوشه پرستان جهانی | چون خالی ترا جابه از آن گوشه نیست |
| نصایشت خونین لانه کشتایت | ز خود برای خوش دانه نیایست |
| سنان بر سپاه بی شور چشمی است | و کرده داغ چرخ آفتاب تابانیت |
| ز خود بر آ که جو کردید رهروی برک | بچشم رهبری برک تیغ عریانیت |
| بعقل هر که هوار آ کند مسخر خود | اگر چه مور بود پیش سلیمانیت |
| مراسم چشم بر پا ز بحر خود خود | که هر جاب در و برده و آرد طوفانی |
| بچشم نت ز سر کشی فلک دورا | و کرده دامره جوج چشم جریانیت |
| که در فکر و توحید دشمار آید | که نه سپهر درین حلقه سحر کردا |
| سراغ یوسف مصری ناتوانا جوی | که چشمهای فردا رفته چاه کفایت |
| سکایت از تو سحر گیارم که جان | ز سایه سر زلف تو کاوشنا |
| خوشت رشته بقر کمر آردن | که در کستن او تیز کرده دندانیت |
| ز تنگنای جهان شکوه نیست صفا را | که چشم مور بنازک خیال نیست |
| بنو خطا نه نگرستن دلیل دیده در | که حسن چهره بدی چشمی خطا نیست |
| خوش باش که انکه کوه ناز و تمکین را | خروش هر دو جهان خند با کبکدر است |
| ز خاکبازی اطفال ستوان دریافت | که عیش رویی من در جهان سحریت |
| محو ز غریب عمارت در حسن آباد | که فرش خانه خرابانه همیشه بال پرست |
| مدار چشم اقامت ز عمر بی بنیاد | که همچو دیک روانه خود با جان سحریت |
| مکن برده دل از عشق این پنهان | که برده داری حسن لطیف برده در |
| سباش وقت سحر سواره زدی اشک | که نور چهره کرده ذکر یه سحریت |
| شود شکستگی دل از قیض عشق تیرت | که موسیقی میناد کاشیته کر |
| درین باض به بجا صبی قناعت کن | که ناز رویی سر و چرخ زنی سحریت |
| بداع عشق قناعت کر از جبار صبا | که دور جونی کلک باستان سحریت |

یعنی اول کشف عیب است اول مراد
یعنی عیب را بگوید و نگوید

سختی که نیست در سینه خلک
و اول او در جگر در

یعنی کمال متعده کوزی بجز بختش
یعنی کوز او شش مراد حضرت بقدر

یعنی غفلت دور

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست
چون شاک فکند ز نظر هر دو جانرا
از بی ادبانه کعب کل میکند زان
با وسعت مشرب چکند کوه غم عشق
دارد صد از سنه هر قطره لکنک
در پیکه میران نظر سنگ گمش نیست
خون در خور بماند دهر فی دوران
در پایه خود هیچکسی خورد نباشد
برست فکند ز پیریشا سفر تنگ

در کعبه و بتخانه زکشت ردل ویزه
هر جا که رود صفا فرزان بزرگست

کوه را پای او ب دافه تمکین از دست
کر چه سکر خنداش در برده شرم جا
با دل مجروح حاشاکه کوتاهی است
نیت غافل اقا از حال دو افشاد
دافه باکی که خون را نمیکند بخود
تا چه خواهد کرد با دل بیتاب
آنکه میدارد زبان کند این دافه

بیت صاب غیر کوه غم که با دایا بیدار
آنکه کاهرا این دل بیت بر سنگین از دست

سرای خواب بود دیده که گریه است
چو بسنت بعباده شهادت
شد از کفر فکری عقل کار بر دست
ز درد و داغ محبت کوه دانه
بیکد و صفه زمنت هلال شده بد

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم
موا به دولت پیری سخت
برای داغ حصار بی از نکلان
قد خمیده کم از خاتم سلیمان

هر گل مصیبت علم را به نیت
دست اگر نیت نگارین علایق
تا در پی دنیا خستیت دل تو
هر چرخ ز دنیا فی رو بتو آرد
خاریکه درین مرحله بکار نماید
در هر چه بر غنبت نگرانی است
در مذہب جمعی که معمار حلیه
هر ناله و آه که ز خود پیش فرستد
ما حوصله درد نداریم و کره
از فقر سگوه مکر که زاده روانرا

صائب چکند سینه خود را کند جا
با حوصله تنگ قسم عشق طاعت

ز موج لاله و گل باغ عالم آیت
لباس تقوی را فروغ کل بر قیت
ز برق باد قدم و ام کن نشینم کل
اگر چه دولت بیدار کل شست مبار
ز فکر ساقی و ساغر حباب اسوده
بهر دیر که روی سیرد و بتخانه حق
بلاغی خط پاک ز فزنی بستان

با حسیاط سحر کن دولت بیدار
در آیم پیریم که صائب بود کرانه خواب

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| خوشا سر کی ز تدر عقل نوید | که سال و ماه بدیوانه سر سیر عید |
| ز شهر دور شدن کفایت مجنون | همین است که فارغ ز دیده اوید |
| غزو حسن که فتنه خورشید | و گرنه لایعنی ماه عید رسید |
| بگو شمال کفر و سیاه را تهدید | که بنده را خط راه گریز تهدید |
| همین است ز قهر خدا نهای | که فقر دارد و از فقر فقر نوید |
| خیر ز تلخ آب بقا کسی دارد | که هیچ خضر گرفتار عمر ماوید |
| مباشی نفس سرد بیکرمانه صاحب | |
| که آه سرد در این نشاء سایه بدست | |
| حال که یات اگر تنگ زبا گویند | شکوه و گریه مانده زبان تنهاند |
| پیش باد که زو شیشه نامون سنگ | خنده بکک کم از فتنه نیست |
| لنگر عقل بدست آرد که در عالم آب | انقدر موج خطر است که در دریا نیست |
| پرستش لاله خون کرم مراد ارداغ | در دهنه مجنون مرا وحشی از صحرانیت |
| سر کشی در قدم کوه جواهر فشانید | و ادبی صحنه نزدیکی استغنیانیت |
| از طلب مطلب اگر خیر بود طاب | طلب روی من هم طلب دنیا نیست |
| می غلت اگر وحشت از اماند آید | جند در مرتبه خوش کم از غفلت |
| نه همین که خط و حال تو دارد صاحب | |
| در دل سوخته گیت که این دانست | |
| خلاصی دل از جهات مکر نیست | بزد و نقش زشت شد رخت مکر نیست |
| زمین جوهر یک روانست بر جناح کرم | در دفر دهن پای نبات مکر نیست |
| چگونه قطره تواند محیط دریا شد | ز راه فکر رسیدن نبات مکر نیست |
| ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر خورد | و گرنه سیری از آب حیات مکر نیست |
| بدایع عشق در اینجا اگر نشوخته | ز آفتاب قامت نجات مکر نیست |
| بزد و روی دل از دل نمیتوان کرد | بدستانه عدم التفات مکر نیست |
| بلاست عاشقی نو خط از خار ابر | ز چارم وجه دریا نجات مکر نیست |
| مکر و سید شود خط عینین در نه | بمهر خال رساندن نبات مکر نیست |

او که سنگ انداخته بود بر سر
آنکه بانه بیک و بد بود

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| ز شهر دور آن لب شیرین ماکر کرد آب | بجو بلبین دست نبات مکر نیست |
| مکر طاش پای زلف او صاحب | |
| که از کند خدای نجات ممکن نیست | |
| سبز که با ساخته بیاب نیست | خضری با دم نهد پای نیست |
| شوخی که بیک جلوه ستانه جانرا | داوست سیلاب غیب نیست |
| سیلاب خوامی که فکندست ز فتنه | در کوه کران غشه سیم نیست |
| ماهر که نمودست ز خسار شفق | خون در دل خورشید جانات نیست |
| بحری که از خسار کهر کرد و شیمی | شست بر خواره خون نیست |
| ان فتنه ایام که در پرده شیشه | اورده شبنم سیر خوا نیست |
| ان دشمن جان که ز خسار جو قندیل | ان زده در سینه محراب نیست |
| ان کوه هر شهوار که در پای کهر را | در کوشش شد حلقه گردا نیست |
| خورشید بیداری از سوخته صاحب | |
| خون در حلقه لاله سیر آب نیست | |
| اسانه سنگدل از گریه ما غفلت | کوشش سنگین صدف از خوش دریا غفلت |
| با کمال قرب از جانانه دل غفلت | زنده از دریا ماهر و ز دریا غفلت |
| چهره دل تر جانانه از کمال غفلت | و آبی بر آنکس که زمین آید غفلت |
| چشم ظاهرین بکینه روح نتواند | سو زنده جال چشم از حال غفلت |
| جانچه میداند اجل کی حلقه بزد | از سفر کردن نشر اسنک غفلت |
| محو دنیا را بگرد دل نکر و دیاو مرک | از علم طفل هم کام تماشا غفلت |
| مرکز پر کار حیرانیت در غوش کل | شبنم کز آفتاب عالم آرا غفلت |
| دامدار خاک از چشم غزالا کرده است | کر بظا هر لبی از مجنون رسوا غفلت |
| نیت غیر از بخود صاحب | |
| و ای بر آنکس که در دامن غفلت | |
| مرا از تیره بختی شکوه بیجا است | که غنیر نیل چشم زخم دریا است |
| ز دولت کی سواد دیده مود | مرا پیش نظر دامن صحرانیت |

حاصل اول که در تنگی کوه در
موز اول که در تنگی کوه در

سراینده خلع کوه

سنگ حار و زهره و زهره و زهره

بمهر

چشم زخم اصطلاح
کوز و کمال عطسه
نیل که فریاد در

| | |
|------------------------------------|--|
| خار نامادی هوش بخت | شراب زنده کافی غفلت داشت |
| نباشد قانع زاده و ناباب | دل خورسند را جنت مهتاب |
| چو مر جانم رزق و خوفت چو | عنانم بحسب در سر نیجات |
| جنانم در دیده اش آینه زار | بنور عشق هر چشمتی بخت |
| برانه صاحب سخن رحمت صاحب | |
| که در خلیش منحصر در دخل بجایست | |
| دشمنم زو بجزانم عیش خانه ایت | مرغ حویص اگره دام دانه ایت |
| شور مرا نسیم بهارانه بهانه ایت | هرشخ کل جوفم مرا زبانه ایت |
| ازا حیات ناقص خود دست شست | کر بحر بیکرانه جهانم اگرانه ایت |
| شور کی گوه سر به بیابانم مندا زو | بخت بخواب رفته مار افسانه ایت |
| ازاده که خاک نهادت مشربش | بر قصد را اگر قرار کند استانه ایت |
| زمنهار با پروانه مننه از گوشه قفس | مطلب زبند کانی اگر آب دانه ایت |
| چو افتاب خنده بر افاق میرند | انرا که هیچو حیره زین خندان ایت |
| صاحب در کریم بخت حاج بسته نیست | |
| طاعت وسیله عبادت بهانه ایت | |
| خاکساری برک عیش خاطر کا ایت | چون که کردی بی خیال بازگاه ایت |
| نیست از کرد خودی کار وانه ما اثر | هر که پیش افتاده است از خوشین ایت |
| زین چمن چو سر و دام تعلق حیده ام | خار را خونم در جگر از دانه کوتاه ایت |
| چون دم شمشیر از سختی نگر دایم | میشود سنگ فاسد سنگی اگر در راه ایت |
| از قمار عشق مارا یکباری بطلست | نیت غیر از نقش کم نقش که خاطر خواه ایت |
| نعل و درفش از وحشی غزال بکرت | در نه صید مرد و عالم در کند آه ایت |
| مطلب نه کردن زانوست تکفیل | در نه معومات عالم در دل کا ایت |
| نیت صاحب از ما هیچو بلب لب ایت | |
| کوش کل خونین بک از ناله جانگاه ایت | |
| نه خط ز خال لب یار سر بر آورده است | که در سواشی کرمور بر آورده است |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| میان شبنم و گل برده حجاب شد | ترا کسی ترا اهل نظر بر آورده است |
| سبک خانی زلف از کانی دلکشا | ز بقیه رازی دام بر آورده است |
| ز خنده اش جگر خاک شکر است | لبی که مور مرا از شکر بر آورده است |
| همای عشق که افلاک سایه پرور | در آشیانه مال و پر بر آورده است |
| بلا مکان حقیقت کجا رسد زاهد | که زهد بر رخسار زلف بر آورده است |
| مشو ز لاله سیراب و داغ او عاقل | |
| که لب لیلی سیه خانه سر بر آورده است | |
| از فیض تو بهار جهانم بزم حیده ایت | دست نگار کرده زخ می کشیده ایت |
| باغ از شکوفه لبی جادوگر قه ایت | از لاله کوه عاشق در خون طبعده ایت |
| کردم زابرم موج بر برآورد میرند | مهد زینین سفینه طوفان طبعده ایت |
| هر موج سبز طرف کلاه شکسته ایت | هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایت |
| شیرینی نشت ط جهانم اگر قه ایت | صبح از هوای شکر آب دیده ایت |
| ارقای مت خمیده و عمر سبک ایت | تیرت ده و کمان کشیده ایت |
| صاحب بود همین زنی آرزوی | |
| امروز ز در حنجره اگر ارمیده ایت | |
| ز نو بهار جهانم رنیت تمام گرفت | شکوفه روی زمین البسیم گرفت |
| شدند سوخته جانانم امید و آرزو | که داغ لاله بکف جام لطفام گرفت |
| ز غنچه مستی بیل دور و ز بخت بود | سزای آنکه ز تو کسبه ز تو ام گرفت |
| با قباب کسی میرسد ازین کلشن | که هیچو شبنم کل دامم کرام گرفت |
| ممیتوانم بنظر کرد عشق استخیر | محیط را نتواند کسی بدام گرفت |
| نشاط موج زنده و کین ز زخمی | که تنغ را بیفل تنگ چو نیام گرفت |
| اگر بزور توانم دست خرج چسب کرد | ممیتوانم ز فلک تنغ انتقام گرفت |
| چو ابحال غمیانم نیکنی اقبال | ترا که صبح بنا کوش نکشام گرفت |
| بجو زدم حکم ش از غرور دندانم شد | ز رشته کار کمر که چه انتظام گرفت |
| سپهر سفله نکرد و حجاب قمت | صدف ناب کمر در محیط کام گرفت |

تقریب بهار است

نسکته نرسد خانه ترا صائب

که از تو کار سخن و فتن تمام گرفت

| | |
|--|---|
| سحر که باد صبا از رخسار نقاب گرفت ز فیض حسن تو شد عالم انجمن سیراب ز عشق لبیک مینای سخن گشتم قرار نامه سیاهی بخوش بر کس داد کلی هزار شد است خاکی از آنرا دل سیاه مرا در بهمنار حمت شد مگر ز اشک شامت سفید نامه شود بوصل دولت بیدار گوی سیاهیات عجبر حمت فردوس زق سوخته است | دو دست سحر بردی و ادا گرفت که سیوان ز کل کاغذی کلاب گرفت بدانم ترم آتش ز ما هتاک صفت چو لاله داد دل خوش از شراب گرفت ز بوسه که لب بام از آفتاب گرفت چو سبیل از دریا با صطرب گرفت رخ که رنگ گلگون شراب گرفت ترا که این چشم زنگ خواب گرفت که رخت خوش بدو دل کباب گرفت |
|--|---|

ز عدل عشق دردم سکایتی صائب

اگر چه کنج خسراج از من خواب گرفت

| | |
|---|---|
| هر چو چشم مست به شیار عالم است از درد عشق روی تو ناگشاید دیوانه که چشم غداش لبیک بود در راه دل پیاده دنبال مانده است جز عارضی که از خودی او گشته است بر هر دلی که خواب کرانه برده است بر خود زبان آتش سوزان کند در آ از قید سنگ میشود اغرغر خلاص داند بیم قلب که از ماه مصر است از ره مرود دیده شیر خاوش است لب تشنه است کاب نمیداند آب صائب مرا بخواب بخواب که بخت | با بوالهوس شراب مجور کار عالم است هر کل که در سر سر کلزار عالم است امروز رام کویچه و بازار عالم است هر چند عقل قافله سالار عالم است هر کس که هست صورت دیوار عالم است در از روی باده پیدار عالم است چون خوار هر که در پی از عالم است رحمت بر کسی که گرفت عالم است از پاپ دیده که خداید عالم است که روشنائی شب تاب عالم است بیچاره که دانه رخسار عالم است بیدار دولتی که نکره دار عالم است |
|---|---|

| | |
|--|--|
| در ریاض افروختن ظاهر آسوده نیت خنده کل سید پدای غش و داغ خون بجای شیر می شود ز بستانم صبح میوانه خواند از جبین از دل عشاق | برک عیش این خمیر خود دست برهم در بهارانه ناله مرغ چرخ سپیده وقت طغی خوش که در مبد ز این در کف اهل قیامت نامه نگشوده نیت |
|--|--|

دوست نم در دام بیجا صلی صائب کل

تا خمر دارد ز سنگ کوه دکان آسوده نیت

| | |
|--|---|
| افتاب آتش در خیال داغ حسن است دارو کاه پیش از باب آتش گشته است هیچ پروا ندارد از نسیم آه سرد گرچه از خط آفتابش روی زردی نماید | شمع یک دانه با جی جبراع حسن گرچه خط عینم در داغ حیات روغ خورشید کویا در جراح حسن همچنان ز بهارانه در داغ حسن |
|--|---|

همچو صائب طبعی که نغمه اش خوش بچکد

روز کاری شد که در بهار باغ حیات

| | |
|--|--|
| خط غنچه بارگه می بهار حیات است کل که از شبنم گذارد هر غنچه است افتابی که شفق رخسار در خوشه است شب که بر تارشن با شوب کر است صبح اینجاست ز با بر ساغر او می کشد غنچه را فکرم با او بهم پیچیده است گرچه حسن او بکشد در زمین آسمان سرو و کل با پرده عشق حقیقی کرده اند از بهار افروختن اینجاست می آید کار | خضر کتر سبزه از جویبار حیات است در کمین صحن خط غنچه حیات است داغ ناخوش زده از لاله زار حیات است سایه زلف بر لیسانه روزگار حیات است لرزه خورشید تابان از خار حیات است سینه کل چاک چاک از خار حیات است دیدم پر زده اینده دار حیات است شور مرغان چرخ از نور بهار حیات است روز کار عشق ما و روز کار حیات است |
|--|--|

یک نگاه آشنا سر که چشم او ندید

گرچه صائب مدتی شد در دیار حیات

| | |
|---|--|
| ز چاک سینه خود هر که قبله کا نیست غرض ز وسعت میدان لا محاله شایسته | بهیج وجه بدرگاه قرب این نیست و کمره غیر دل تنگ جلعو کا نیست |
|---|--|

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| حضور خاطر دیوانه سیرافیه شست | مرد سرافیه شست که کیا هست |
| حای عقد کشای باغی لبه است | که غیرینه مجروح کتک کاشی است |
| بروی سیر کل تکیه میکند مرغی | که شب بغیر پر و بال خود نپاش |
| اگر چه کل دگر میزند بدستش | چه قشمت است که در زکس سیاهش |
| بهر طریقی که میسر میسر غبار طال | |
| بغیرینه صائب قرار کا بهش نیت | |
| این چه لطف است بایار و فادار است | که بمن بمسفر و خانه که دار است |
| هر کرا طبل رحیل از طیش دل باشد | در بیابان طلب قافله لا امنت |
| خواب خلوت من برده برده در | تا خیال تو افیش دل بدار است |
| فلک سیر و پا ذره شدانی است | افتابی که نهان در پس دیوار است |
| محو دیدار ترا پای سفر در خواب است | در نه این ایتر با مرکز کربا است |
| زشت آنیه صاف مکر سازد | چه عجب دشمن اگر مکر اطوار است |
| را نه عیار کی خط از روی تو آید | محنت روی نین بر دل افکار است |
| از تنی سستی خود شکوه ندارم صاب | |
| خار صحرای قاعیت کل بنی ملک | |
| شب که برانچه از شعله آب کشت | عی شرم زبیر این مهتاب کشت |
| خنده کبک بکسار زنده تملک | آنکه از کلبه ماتند حوسلا کشت |
| دوش کار سرور و اسایه مسجی آفکند | چه ز خیمه زده آغوش محراب کشت |
| طی شد از عهد که دل شکوه زد و آید | این سیراحت به بر و زده از خواب کشت |
| اکی از روی شد روی این و آید | باید از کفرش ستانه بسا کشت |
| صاحب است امت غم و فزع خود | میوانه سالم از آتش بهیمن کشت |
| چون سیرایش کسلا کند از آتش | هر که مردانه تواند ز منی آب کشت |
| خون مرده از شب آنچه بفلک کند | زنده دل آنکه تواند ز سر خواب کشت |
| مغرر ابوی ل سوخته از جابر است | تا که امر و ز برین است جگر کشت |
| نیت در عالم است با صیف صاب | انز بود صاب که از یزده اسباب کشت |

در کتب قدیمه
مکر صحرای قاعیت

کرچه

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| کرچه فی زرد و صیف و لاغ و دانت | چون عصار موسی در خور و غم از دست |
| صور اسرافیه باشد مرده لانا که پیش | چهره زرین او این لانا کیمیا است |
| چون رک بر بهار نه فیض میبارد از د | ما و دانه کعبه دل کوچه دار لقا است |
| سیر و ارواح قدسی بجو لانا که پیش | با دیانی اینچنین در عالم کیمیا است |
| دسکری میکند سرکش هر جا که | صاحب چشم را شست و در راز اعصاب |
| در جویم میکند ستانه میکوبید سخن | چون مایل حق سده کو با یی سیر است |
| هر چه هر کس بود در دل مصور میکند | اینچنین نقاش آتش دست در عالم کجا |
| بی نوبتی لازم بی برکی فاداست او | ما و جود آنکه برکت دائم با تو است |
| بسته است از حوص خدمت میانه جا | بند با دی لکشای و برین معر کوا است |
| میکند سیر معاشا و نمی جنبه زجا | کوچه کردی میکند پیوسته و دائم است |
| از ریاضت صیقل کرد دست جسم خویش | بیکر نورانی که کیمیای ناست |
| مالها پر خم و پیش ازین جنت نرا | سیر و در لاسیر لانا که از راه است |
| چون نباید بهر مانی نامه سر بس است | همین خوفت در هر ناله اش طوار است |
| شست بر مرد دل که بندد میکشد زجا | ما و جود بی پرد بای خدنگش خط است |
| کر نه پیوست با دی حاجی خورشید | نغمه سیراب و خواب جیوه جاب است |
| کر غبت ز استین بچیند از کیمیا | خست کانا مرمت و در دمنده است |
| بیکر ز کینش از داغ و در فتنه شمار | محضر داغ جگر سوز و غم نیت است |
| کوه رامی رود از فراید در قص آجل | دعوی تملک نموده پیش او بار است |
| مالهای دگر آتش چون عصار موسی | از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت است |
| مسکدار بر سر از لبا مطرب باج لعل | چون نفس از بر دل عشاق فریاد است |
| این غزل صائب مرا از فیض مولای دم | |
| از زبان خانه شکر فسانه بخواست نیت | |
| هر که امینم سوخته جا افتاد است | این چه برقیست درین ستا افتاد |
| نیت مکر که بخورشید در خانه نرسد | هر که چون قطره ششم نکر از افتاد |
| حال را هر دانه آبله بایی داند | که نفس سوخته در یک روان افتاد |

مراد سوز

رواست

| | |
|--|---|
| از نهانخانه کوهر چه خبر خواهد داشت ای که در کعبه خیزد دل با مسکری زود باشد سر خود در سر این کار کند در سر کوی ای انجمن آرای بسیار وسعت اثره مشرب میباید جو دکن در دهن خالی موزی بسیار | خس و خار که ز دریا بکرانه افتاد روزگار است که در دیر مغامرات چون بزم هر که بدینال زبان افتاد چهره زرد چو اوراق خزان افتاد سر که چون نقطه مرکب بر آب افتاد رخنه در ملک سیاه زمان افتاد |
|--|---|

جسم ما بر سر این عمر سبک و **صواب**
برک سیرت که در آب روان افتاد است

| | |
|---|---|
| جام شراب هم دلها خسته است از صد هزار خانه خوابیت یادگار ابرویی لغزین عیار پیشه است بر چهره تو خال زمین شایه است مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی دارد هزار جرح و فلک آباد عشق | خورشید مویابی دل ماه شکسته است کردی بر عذار تو از خط شکسته است کر چمن کمر بر برون دل نیک بسته است کراتش تو هیچ سپیدی نخبسته است زیر سیاه خیمه لیلی شکسته است این میل صد هزار چنین تل شکسته است |
|---|---|

تمهید در خوانی **صواب** ضرورت است
دست میرز بنزین نقش بسته است

| | |
|---|---|
| لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت ساقی ما در هر دو هیچ خود داری نکرد در جهان لب کل ویرانه از منر خانه ساعت سیمین او را تا کلیم آید دید در زمانه صید مای فیض شد صواهی من چه دارم در نظر تا جان پانی هم عند لب است ما روزی که غار غبار زنگ آینه ام از خط رو شکسته ماند یاد ایامی که در دریای باین عشق | موج دریا دیده را نتواند ساحل باز نشاء انجام او را ساغر آغاز داشت شغل خود سازی از فکر منزل باز داشت لنجه افسوس شد دست که در اعجاز در نه در هر گوشه چیدن شکا را داشت لبک باغ دلکش از سینه شمع باز داشت هر طرف چید کباب شعله او داشت منت صیقل را محروم از بر داشت کشتی بادبان از پرده پار داشت |
|---|---|

| |
|--|
| از عیار خط نهان جوید دام زیر خاک زلف کشنی که در هر چین سرازار |
|--|

بیش ازین **صواب** نمی آید ز من احسان
شد مشک برده دل بسکه مایه از داشت

| | |
|---|--|
| هر قتل ما کمر از خنجر انداخت بیدار غار جنون را رام کرد شکست سوخت چو خال از فروغ غار کز او اشد از انفصال بهج باب خط او جمع توانست که در این دل صد باره افخاب صبح مایه و کفر آید بر او | دقت کل را خنجر خاشاک مایه از داشت سوخت لیلی محل خود تا بر جازه از شفق آتش که سرخوردن غار داشت هوج برابر آن چندان که نقش از داشت اکه او را خنجر از بار مایه از داشت بر سیاه تا تنغ ناز از منر غار داشت |
|---|--|

نه همین **صواب** بلند ادا از جوف عشق
صاحب کلانک شد هر کس که این ادا داشت

| | |
|--|---|
| بار از معنوی دلها فغان برخاست انکه کرد عارض او سینا بد نیت چون هدف کرد دنگش را میکشد خاک از سبک و جا اثر در خاک اندام نیت همه نیت چو سر و صورت کسار جهت اگر آسایشی زین فلک در غفلت بر زمین ناپید دی پیش از طبل جیل تا غزال چشم او گردیده از منر شکر از طهور عشق عالم بکدل و خنده است نیک خنجر حلقه پرویز در گردیده است صید ما افتاد کاثر حاجت تمهید نیت هر که میداند فغان در دمنه از کجاست کل تمام اغوش کرد و پنداری باز فایغ از قبایل اسود از دایر پیچ | حشمت مخمور که از خواب گرام برخاست فستنا از دام آخر زمان غاست این یک ابروی که از بحر کاسه برخاست کار و آسبیم از یک دانه برخاست این نهال از جویبار کیمیا برخاست دای ابله که من خواب گرام برخاست هر سبکی که پیش از کار و ابر برخاست موی تن سیر از جویبار برخاست جهت باج از هر سنگ نشانه برخاست هر کجا رسم تکلف از میا برخاست تا توجه کرده کرد از نشانه برخاست چون سپند از جابلقا برخاست منع بی بال و پر از آتش برخاست هر که صواب از سر سود و زیار برخاست |
|--|---|

بسی کارنی و وزی
مرا و قزلبی و چند

یا مکارنه یا خود غره چینی در راه

شیم و یک روانه اول و دوم

ی نیر کر

| | |
|---|--|
| جانم در ره جهانم در چشم بنیاد است چشمه تیغ آب روغن این صید کاه در بساط سخت جانم غیر در دو دواع دل نماند نکرده داشت زانسانسپاه نیت و آشی شکایت حسن عالمسوزا کردند از حسن مجلس موج آب بندگی رحم بر حیت چو نماند نیکو کار را تانه بینی چهره تاریک دنیا دارا میدادند و خن دانع پشمانی نگر عشق ذرات جهانم در سماع آورده است خار خشکیم از بر و منند طمع کبشتیم محض بیداریت منغ کسنا لاله همسفر با جرات پروانه میایدند چون پند از بیم چشم بد جهانم دستان عشق در هر نامه نتواند صحب با میکند صاحب لاله اکر کم رهنود عشق اما عقدت بهت بحایت روی کرد هرگز از کل غنای لبت | ششم تیغ آب کل در تیرا نشت لاله بیداع این اما نه صحران نشت خرد و رازی دار و سنگ خارا نشت ما میازاد در دل شبان نشت طفل از یکوش ادم تماشا نشت روی دل پروانه جانبا نشت در جهاد و شمشیر سرش در آ نشت کی شود هرگز ترا در شوم که دنیا نشت خانه زنبور را شهمه مصفا نشت چون پند افسرد کار از کار نشت زنگ آب روانه شود نگرما نشت عشق در سنگام بری چون پند نشت هرگز از اینینه که می تماشا نشت اگر چه چون مجسمت عا نشت صفحه از نال شمع در کرب نشت این کتاب خوشکار از اینینه نشت چون پند خام هر جا سینه نشت انجی نشت پروانه کوراکا نشت |
|---|--|

| | |
|--|--|
| عشق عالمسوز صائب همجو کلر و خلیل با غما در برده دارد که چه میداشت | |
| رشته پرواز عالی تمام کوناه نیست | چشم با از خور کرد و بر کاه |
| روی هفت دود و ملت جز بران در کاه | عالمی سرگشته اند و بی مجلس کمر اه نیست |
| هر که شد دیوانه اینجا در حشامد | در دیار قلم بر مردم آگاه است |
| از خیال عافیت باور دود و دغ آسوده ایم | سبزه بیکانه را در گلشن باراه نیست |

| | |
|---|---|
| در علاج خسته ماکر نمک شود بجان منت بال کبوتر نامه پروازا کشند موج حکمت بی دریا شود صورت چون کمر کرد و تپسی کیمیا با نیست نیت پروا می میت از خدا نماند | نیت تقصیر از عیدی دما جانکا بیکس از نامه و قاصد خرا نیت باله اغوش کرد و همت ای نیت خار و بر این با از هوا نیت ورنه از دمانه محشر دست با کوناه |
|---|---|

| |
|--|
| غلت با اختیار نیت صفا در وطن برده یوشی لوسف را بر این نیت |
|--|

| | |
|--|--|
| یکه لشد در دام نکامت گرفت مغور ازانی که چو خود عده جو رانه خنده زنی بر منی برک که بر کنز در باغ جهان شخ نیت صدد چشم سپی نیت که خوابانید بشیر سبب فتنی نیت در این باغ که صدد اخر که رسد در تو که دنیا مسک رحمی بسیه روزی موخکار کن بر کرد میخانه ازین بویه ناقص | در باله اغوش چو مات گرفت تنغ ستم از دست نکامت گرفت اقل نفسی بنفش کما بهت گرفت سهر عشق شکستن کلامت گرفت تعلیم زمر کله سیامت گرفت کلکونه رنگ از رخ ماهت گرفت دام بسکستی امت گرفت تا زنگ خطا این ماهت گرفت تا بر خضر ابات بر امت گرفت |
|--|--|

| |
|---|
| امکس که زند خنده به بیوشی صلیب بیانه از دست نکامت گرفت |
|---|



| | |
|---|---|
| اینه را سیاه کند با غیا نیت در عالم شود ندارد و لیل راه اخر که ام نقص ازین بیشتر بود باروی تنغ ناخن جوهر می کنند | کوا سمانه مکن من خاک نیت چرا به عشق انگند به قهر نیت که خجلت طرف نشود نیت دلایمی ساد و رانمایه نیت |
|---|---|

۱۲۱
قصیده در وصف جهان
از این نیت نیت
نیت نیت

ببین سده بر منی عاقل اولیسن

دلوی یک سیر اوله کشته از سنگ وانی
بیک دست اولان المله گرفت اندک
پس افر ساید از روز

بر فرات عشق و لعل و بول
بیز و زو و جبه

مغلوب اولان طرک خا نیت
غالب اولان کشته نیت

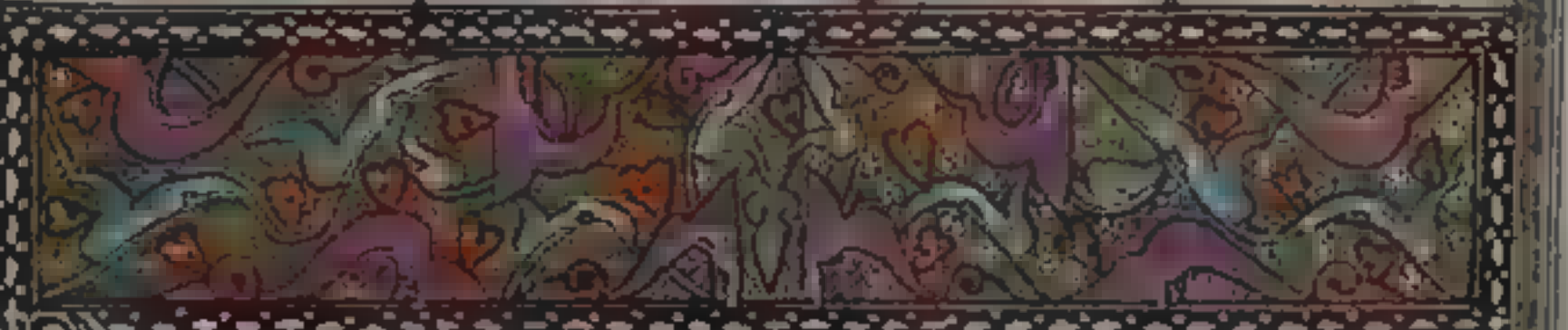
در این کتاب از ادویه و گیاهان و...

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| مردار تا بجات سکا جنت میکنند | تا بهت اثر ز شبنم بود باید بخت |
| بر ساحل افکنند خشن خاک را که محیط | از مجلس حضور بود و رکت رکت |
| از فیض اختیار بلا موع میرند | تسلیم هر که شد ننگد اختیاری |
| بر سنگ خاره زد که ایدار خوش | هر کانی که کرد بنا عمارت |
| اینه را از نقش پرینت که بسیار | در مجلس حضور و زینهار بخت |
| یک عقده و افند ز دل از با علم را | چند آنکه بر دنا خن وقت بکار |

| | |
|------------------------|---------------------------|
| صاحب لطیفیت ز صاحب دلا | صاحب مکننت مکر اختیار بخت |
|------------------------|---------------------------|

| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| تا چند آه سرد کشی ز از رو کج | تا کی بگرد مار بگردی سویی کج |
| صد بار تا ز پوست نیاید بر و چو مار | چشم تو می حجابت بر روی کج |
| هر کس که راه رفت غمزل نمیرد | بس اهر که خاک شد از از روی کج |
| نوازه بقیل و فال ز ارباب حال شد | سغم نمیشود کسر از گفتگوی کج |
| سر چند وصل که بگوشتش نرسید | تا مکننت پاکش از روی کج |
| لوح طلسم کج خدایشه انبیا | بی لوح زینهار مکر جستی کج |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ده کام از دما روی هزار بار | صاحب کل مراد بخوبی ز روی کج |
|----------------------------|-----------------------------|



| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| زانم بر سر که تنگ کشد آفتاب | رطبی بگردش اگر از سر ز خواب |
| فرصت غنیمت بدست بشوی | داع سیه کلیم خود را باب صبح |
| سز عشر این کلام مبینت آفتاب | زینهار بر مدار نظر از کتاب صبح |
| از باغ فیض خنده خشکی شینه | چون شیشه غافل ز شمیم گلزار صبح |

بر عیش

فیض صبح الیوم

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بر عیش دل بسند که کم عمری | روشن بود ز خنده پا در کار صبح |
| آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر | با کست از غبار خانت حساب صبح |
| صافی صبح است بجای که مکنند | مهر از نیامی سینه من انتخاب صبح |
| از بوی گل اگر چه سبک و حر شدم | در چشمم روزگار گرانم جو خواب صبح |

| | |
|------------------------|----------------------------------|
| صاحب سهری ارعاش فیض لن | سک نیستی چه مرده از بهر خواب صبح |
|------------------------|----------------------------------|

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| مهره مارت مهره گرگزیدت صبح | برده درست آفتاب چشم صبح |
| چونم تو بسی اینیل جابه کشدت شام | برده بسیار کس خون تو دریده است صبح |
| بایمن خوشی را عرض نماید هر | از کل شبنمی فیض تو نکشد صبح |
| بر لب شام و سحر ز منزه عینیت | اشک حلیه است مهر آه کشدت |
| سر کبریا به خواب از چه فرو برده | بر قد روشنند لا جابه بریده صبح |
| ای فی افس فیض لال چه اگشته | خیز و فسونی بایند میدست صبح |
| حاجت شمع و چراغ نفت شب را | تا تو فیض میکشی تنگ کشدت |
| در سکرستان فیض مورد سلیمان | قاف بقاف جهان سفره کشدت |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| صاحب اگر شب شد به فیض خدات | این فیض شکر من از چه کشدت صبح |
|----------------------------|-------------------------------|

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| کشیدیم شرابی بزج تازه صبح | سینه چاک نکردیم بایزازه صبح |
| عیش ابروز علاج غم فردا کنند | سعی شب بندد سود بخیاره صبح |
| هر سری آنکشد دارف از غوش | سر خورشید سزد شمشیر دروازه صبح |
| نکنند طول مل جاپره کوماهی سر | نشود تا ر فیض شسته شرازه صبح |
| دولت سرد نفس زود بسر می آید | که بود یکد و فیض سستی جانده صبح |
| پیش چشمی که دل زنده شب و رایت | چون کل روی مرارست رخ نازده صبح |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کردل زنده جو خورشید مینا داری | بشنو از صاحب غنیمت از زده صبح |
|-------------------------------|-------------------------------|

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| فرصت زیدت اول لقمه مهر صبح | چونم توانم داد شرح نعمت این صبح |
|----------------------------|---------------------------------|

| | |
|---|---|
| میوان است با مجرای قیاس از شمع کرد صیقل روح و صفت صفت اشراقیانه میوه در شب حیات گلشن روان افق خضر ازین چشمه عمر جاودا یافت میوه در سینه خوشه تابان بهار مداخست که نامش بر زبانها مانده است عقد با شکر خود را یکایک بفرست دیده بیدار خود را حلقه در آتش قوت بازوی تو فیتی ز جوی در یوزن در لحد با خود میر نهان را این بسیار صحت و رخسار از کیمیا دولت هیچ کا و را آتشی که در دهن زحمت روزی نباشد بر دل و | اقاب که مرو سمیت از انوار صبح سینه خود را مصفا سازد در یونان هر که ابر سر گذارد تاج زر سلطان ساعی در کش زاب چشمه حیوان هر که آویزد ز زرد صد در دام صبح میگردد کل قضای هر روز در دوان تا که دیدیت خونین شفق در صبح تا که صید میانی بر دانه صبح خوش بر آیین کوی زار از خم جوگان نامه خود را بشود در بحر میان صبح سرکش مسموم از خط فرمان صبح خوشد از بد خویش شیر در میان بخته می آید بر دهن از خواست |
|---|---|

چون شدی محروم صبا از کل شبوی فخر
برک عیشی در کربان روز از شتاب صبح

| | |
|---|---|
| خاک از خواب عدم حست بیدار صبح دل از زلف و بنا گوش چه کلاه که چند نیت امید هر عاشق و لیسوخته را بیشتر ز آنکه شود آتش خورشید بید صورت جگر که در برده غیبت | جوخ یک تنگ شکر شد سرگرمی صبح بی اثر نیت فغانهاست زابی صبح شب این طایفه باشد خطبه صبح بر فروز آتش آه بر مد و کاری صبح سوانه دید در آینه بیداری صبح |
|---|---|

همچو خورشید دل زنده اگر میجوهر
صبا از دست مده ام بیداری صبح

| | |
|--|---|
| دل زنده میکند نفس جاوای صبح خواب قیاس قبل ازات میشود خورشید افروز از این ستایه | خانه میشود دو مغز زاب هوای صبح هر کس سود روی را دت بای صبح زنهار و متاب زد و ن ساری صبح |
|--|---|

عینا سکه

شوی

بمنه زردی

خط بزاری
بمنه مقاس بید

| | |
|--|--|
| در زیر پای شیر در آرد براق روح چون خورن مرد قابل تلقین فتنه فیضت فیض صحبت اشراقیانه تمام چون خزان جریح شبتا شام شد در سنگ استانه نتواند سفید شد از خوان روزگار بیک مر ساحت دستی که استین بر آید ز روی غافل مشو غسرت بپای زنده دل بر غفلت سیاه دلانه خنده میر شد از آنکه زنده شبنم حوادث کرد گناه با دل روشن چه میکند | عظیم ز میم را نفس جان فرای صبح هر کس خواب خوش بخند در هوای زنهار سعی کن که شوی شنا صبح هر کس اند خود را جانزایی صبح چون شمع مر که جانند در و نمای صادق بود همیشه از ان اشتیای سر نیچه کلیم شود از دمای صبح بر خیز چو سپند ز جایش می صبح غافل مشو ز خنده دانه نمای صبح خود را سازد هر که بر روی صبح از دود شب سیاه نکرده نمای صبح |
|--|--|

صائب چگونه وصف نماید که قاصد
خورشید با هزار زبان درشتای صبح

| | |
|---|---|
| کر نه از فتنه آتیم خبر دارد صبح کر چه خاکشرب صیقل از کار است مغری پرده اش شفته تر از دستار خزم چون است جبهه بسلج در چون کل از جانی داغوش کشا بر خیزد نیت در برده چشمش سیاه بتری برد از مغزین شکست سو و آبیرون دل سنگ آب کند ناله مرغان در قبح خون شفق دارد و کل میخند چون غرق کوبش از طرف جبین بریزد روزگار است که در خورشق میخند با صبا نتواند کرد ملاحظت جمع | را قیاس از چه کف تنغ و سپر دارد در صفا کاری دل دست دکر دارد از که آتین قدح این شاه سپر دارد زده از دیده بیدار دیر دارد صبح قد موز و نه در مد نظر دارد صبح میوان یافت عزیز بسفر دارد صبح جوی شیر است که در برده کرد دارد صبح پنبه در گوش ازین آه کینه دارد صبح مشرع دم پاکیزه که دارد صبح تا بنا گوش که در نظر دارد صبح از که این خم نمایان بک دارد صبح این نگر از مکران دکر دارد صبح |
|---|---|

اللقین فهم ایدر مد اخرو

بود کوز شکلی

تا برون این منزل تازه صائب باض

همچو خورشید کف خانه زرد دارد صبح

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| از لب کند رست درین روزگار صبح | از دل نمیکشد نفس بغیر صبح |
| زنجار غم بپاوه زخم چه میکند | با خنده برآور و ایش ما صبح |
| جانمیدهد کسیم خوشش را عشق | دارد نفس مگر ز لب لعل بار صبح |
| باشد نظر برنده دل شیر خواره | هر چند آمدست بدینا و بار صبح |
| از دفتر صبا حجت از قاف دی | یک ذره با طلیست ریزه ز کار صبح |
| از شرم هیچ جانواند سفید شد | تا دیده آجاک کرمانه بار صبح |
| رخسار نو خط خوش آمد بدیده ار | از لب کشید سره دنباله دار صبح |
| مهر قبول بر ورقش افتاب زد | تا لوح ساده کرد نقش و نگار صبح |
| خورشید بوسه بر قدمش زنده | سر بر زنده زدیده شب دار صبح |
| بتواند بقصر شیرین از جوی شیرفت | باشد دلیل کم شده کانر ایبار صبح |
| زانکه گشت عمر که گیرند از حجاب | بیهوده میکند نفس خود شمار صبح |
| تخم زمین پاک یکی میشود هزار | از ابر دیده قطره حید میبار صبح |
| کله شته بهشت برین و تازیانه است | برک شکوفه است ازین شاخ صبح |
| هر شام دور جام سکر خند از گیس | هر روز بر او دراز یک کنار صبح |
| از خط صفا عارض او شد یکی هزار | در موسم بهار بود بغیر صبح |
| تر میکند بخون شفق از افتاب | در رستی چه میکند از روزگار صبح |

کوی که بر طغیان زنده دل
او را غنا ملک نظر زده
صبح

و خط تو خوش

اعلی مکنه

جامه مراد و لبت

تا این منزل ز خانه صائب علم کشد

شد شیرست خنده بی اختیار صبح

| | | | |
|-------------------|---------------|-------------------|------------------|
| تا بر لب تو افتاد | چشم زده صبح | شد از خجالت | قد و با صبح |
| از سر نه دل شب | رو شود خوش | پر کش خواب خیزد | پیش استاره صبح |
| تا آتش کشیده است | از آفتاب شانه | آب بر روی خورن | ای شیر خواره صبح |
| نقد حیات خود را | صرف بر رخسار | کز وصل افتاب | عمر دو بار صبح |
| در بر و بحر عالم | بشهادت دل کرد | چشم که شد چو انجم | محو نظر از صبح |

اینها

از این صفت دلگذازنده را جان

پیران صابینت

صائب مکرر غافل

خورشید شیرست در کاه صبح

رای صواب دارند

از استاره صبح

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| خو ده انجم ندارد رونق در کوی صبح | مهره خورشید شاسته است بر باد صبح |
| کر چه می آید ز طفلی بوی شیرش از دها | شکر تان میشود عالم ز کفت و کوی صبح |
| عارفان را میرسد از عالم بالا برود | سید پد از اشک انجم خج شست و شوی صبح |
| عشق دایم دست بازی دل زده کند | افتاب عالم افروخت و شست و شوی صبح |
| در مصیبت خانه دنیا دل بدایع نیست | مهر تابان دایع افسوسیت بر باد صبح |
| تا زور جهالت روی من نرسد شود | دست و پایی زده که خواقتان جوی صبح |
| تا غور پاک امانی سازد کمرش | پنجه خون کشیده از شفق بر روی صبح |
| در تو باشد از دل بار یک بنود آه را | در نه میکرد و سفید از آه روی صبح |

صحت رتبه منانه با قصار انجم است

کلک صائب جوی شیرش ز کفت و کوی صبح

در این صبح

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| کر با خلاص رخ خود برین صبح | رو از خانه چه خورشید بر روی صبح |
| کر ز خاک شرب پاک نکرده دی دل را | سعی کر سیر این اینه بر دانی صبح |
| بتواند دست عاقلی بونجی دادند | تا این قلم بر خون بکنار ای صبح |
| بنده کی کار جوانیت بفرود افتد | در شب تاز بزه رو که سیاهی صبح |
| چون بکل فتنه ترا پای بدل دست | این جنایت گشت بندگی بکشایی صبح |

صبر بر تلخی بیداری شب کر صبا

تا چو خورشید جانتا سکر خوی صبح



| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| مکره از لطف فلک نماند کس | ترنج دست قصار انجم نشانه کس |
| مناده اند ز هر خار در کار نتری | مکر نگاه بکلماتی ستان کس |
| روان شاه نظر باست بر شکار | مده ز دست درین صید که عنان |

برای است گذار
صبر ایله معاشه
اصطلاح

| | |
|--|--|
| نشانه تیر بود که جهانم گماندار است ز کا و کا و شکر و بار میشود آتش ز عقل نیست بقیع قضا زبانی ز برق خرم کل خانه بشنم سخت | بقصد چرخ منه تیر بر کمان کش منه خوف کس انگشت در کمان کش مبار و زمره که عشق زبانه کش بش خ کل بگذارید شیانه کش |
| چو لطف و ک غیرت میشود صاب بهر شکاری لاغیر کش کمان کش | |
| در خور سندی از سامان دنیا محشم نمیکرد بخاطر بیکس فکر بر کش سبکباز چون تیرش زبانه و دل کی تکست از صیقل و فوج شب بیک کش | دل خور سندی هر کس دارد از دنیا محشم چه خاک و لشنیت این صوابی محشم بهر جانب که روار و کشایش در قدیم حذر که از صفی که زبانی با خود دارد |
| میسازد خون خوش رنگین و تنگی میا خوات بیداری مانی منت عار | چه لذت از حیاه خوشین صید محشم که هم فیض دل شب هم دعا صید محشم |
| کجی نبود صراط المستقیم عشق صاب بقدر سحر و تاب هر دانه ره سحر و خم | |
| در شتی از فلک شیشه رنگ میبارد لصدف و ده تخیل و آبروی انصاف کشاده رو سخن فشت و کس نه هر که دانه کداز در دامن دست | زمانه است که از شیشه سنگ بکام شیر و دانه ننگ میبارد بهر در کجی بود بسته سنگ میبارد که ز هر چشم ز داغ غلنگ میبارد |
| تو از فساد نه تخم امید دست مدار اگر عیار و مریه های روزگار نیست مدار از کل این باغ ساز کاری محشم | که ابر رحمت حق بی رنگ میبارد ز چهره کل امید رنگ میبارد که خون بیک نمانش ز خنک میبارد |
| چو اعشقی سنا زوب و کی صاب درین مانه که از نام ننگ میبارد | |

می خورم از دانه زبانی بافتا
آید و بکند
بهر چشم دیده

بر کجی

می خورم از دانه زبانی بافتا
آید و بکند
بهر چشم دیده

| | |
|--|--|
| بهر کجی بار عشق بدوش رضا کش تا حفظ اب روی شاعت میریت اراده که از سر دنیا که نشسته است نخواه بیای سحر و دیدن برون خویش | در گوش خرج حلقه ز قد و تا کش خاکش سحر که منت اب نقاش کش از روز کار سفله زبونی چو کش کو دست جذب که کربیا به کش |
| ایمن بشو بیایک نهادهای جو چرخ کشیم کرد عالم و در یک کل زمین داغم که خار خار طلب افات را | چون دانه پاک شد نقیب اسیا خاری نیافتم که دامان پاک کش چند از مانه نداد که خاری کش |
| صائب مقام اخر درین درگاه است خود را که کسی بحسبم رضا کش | |
| یوسف زندانی راحت از دنیا وخت دیوانه مارا چه نسبت با غزال دام حیرت بدست درین فانی که موج احتیاط شیشه دل سنگه پاک کش | اگر سحر زبانه بیکس خرابی برامی نندید کژدم مارا بیکس در دام صحرانندید محو ساحل باشد اسایش از دریا نندید سیل ازانه وصل بد ریاضه کیش نندید |
| کوباید ز لوی عشق عاشق امین سوخست برق بنیازی خرم افلاک را هر کرا چون بید مجنون بر گرفت از خاک | هر که کوه قاف در سایه عفت زیر پای لیس از معشوق بی پروا نندید تغ اگر بارید بر فرق سرش بالا نندید |
| تیرگی از بخت صائب سخن برون نبرد شمع روشن کرد محفل با و پیش پندید | |
| در و دیوار در و جدار شمع میبارد زمین کیده کل شد هوا یکساج شعل رک منک از طراوت خود که ابر میبارد چه حد دارد درین سم که در سر بر آورد | زمین مده دلا خون خوش زلاله از میان بریند خشت که منکام کداز عجب آبی جهان خشک ابر و کار آمد که تیغ برگ بر دهن از نام شاخسار آمد |
| چنانکه در جفای مختلف شد زلفه اگر شتی دل بود در کل کیم نماند محیط فیض در غنچه خردان لاله نماند | بروز از پروده هر خار چندین برقص از جنبش باد مراد نو بهار آمد سکوفه چون کف در بای حنجره کنار آمد |

بهر چشم دیده
آبی بروی کار آمد
بوندی معاشنه ۹ مظهر

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| درین سیم نه بر طاعتی شیشه خا | که جام لالهها بر از شراب بی خمار آید |
| بهر چشمی نشاید دید حسن و بهار از | ز شبنم چشم حیرت وام کز کلک آید |
| مگر خواب بهار چشم ندی کرد و خواب | که چندین جور برون از بهشت کرد کار |
| بر رخ آید ای کفایت از کله اخلا | که بوی یوسف شکفته از باد بهار |

که باور میکند کار صفتند فی نشانه صبا
از وی رحمت در برده نقش و نگار آمد

| | |
|--|-------------------------------------|
| بدر زمانه که بهوار غلی هر شمرند | همه خواب تنگ پرده سنگ خطر |
| کلخدا را نه که به نیزنگ دل از خلق برند | برک زیزانه دل و باغ و بهار نظرند |
| رهر و آنکه تکر و ندیک می سنند | همه چون خاک اطفال بر شام |
| بی نیا زمانه که فشانند بدینی دانه | بر دل خلق سبک همچو نسیم سحرند |
| دستگیری نتواند داشت توقع ز غرق | اهل دنیا همه در مانده تر از یکد کند |
| نه همکین زه درین آید ریا با لست | بیشتر تنغ زبانان جهان فی سیرند |
| عمر جاوید خضر را بنظر می آید | آه ازین مردم عالم که چه گویند نظرند |
| یک حسابیت سپهر از قدح لبریز | زان فی باب که صاحب نظران بخورند |

نیست از جانب معشوق حجابی صبا
اینقدر رحمت که دل با خنکانه بخورند

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بیجا صلی که تربیت بید میکند | این شغل روح را بچه امید میکند |
| چون خضر هر که ذوق شهادت یافت | رغبت بزند کانی جاوید میکند |
| از ترک بهر قتل خود ادامه کرده | بیجا صلی بهین که چه باید میکند |
| نشیده ابلبل بید بودی عشق | اینه ناله های زار بقلند میکند |
| خوشبینم آنکسی که بلند است بهشت | دامنه کرده بدام خورشید میکند |
| کوه از صد اخلاص چه عجب ز جادو | کرد و در طرب بنغمه ماهید میکند |
| دست از ارمدار که با جام نیست | فی اختیار یاد ز جشید میکند |
| فی گفت و گو زمینی تجرید با لفت | انده دل که دعوی تجرید میکند |
| بیطایر که شکوه ندارد و روزگار | روز سیاه خویش شمع میکند |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| از فکر زلف و روی هر کس غایت | شب زور و زشت بچه امید میکند |
|-----------------------------|-----------------------------|

هر کس صغیر خانه صائب شنیده است
کی کوشش بر ترانه ماهید میکند

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| بصیر مشکل عالم تمام بکشد | که این کلید بهر قفل است می آید |
| بقسمت ازلی باش از جهان خورند | که آب بحر بر آب کمر نیفزاید |
| سر کجی کرم شود از شد باخانه عشق | چو افتاب جهان را بتیره بپاید |
| نه از کجا و بهشت برین مگر رضوان | بر روی خوب تو فردوس آید |
| در این چنین که من از کل کتاب بگیرم | ز دور باد صبا پشت بست بنماید |
| ز آب تنغ جگر گاه خاک شد سیراب | منور از شب لطف تو فتنه میر آید |
| فلک ز کشتن زشت داد بر دیوار | بد فز پا چو نشیند کار نیاساید |
| شوی بنگه ای از شر سگ زامن | که رشته مغر کمر رفته رفته می آید |
| و چشم دوخته بر زمین غافل | که حسیح راه تو از بهر تار می آید |
| چه تشنه است کجوترین خلق از آب | که در مصاف و شمشیر کار فرماید |
| ز زهر خشک اثر در جهان نخواهد | کلاه کوشه سینه با بر می آید |

نغم خلد حلاست بر لیر صائب
که دست و لب بنغم جان نیالاید

| | |
|------------------------------------|---|
| از صبور دی کشاد کار با کبر کلید | بر نیاید بهر قفل محکم کلید |
| بند دست باست سا با جلال وجود | میتواند زین آهین با عتق چند کلید |
| خواب غفلت قفل بر چشم دولت نهاد | ورنه اندر استین است ای کلید |
| مانده چون حلقه بیرون در از بند بید | ره نیایی در در ختم تا کم کرد و این کلید |
| در مصاف سخت رویان جهان مستی کند | قفل آهین نمینا زد کسی مو کلید |
| بی ریاضت نیست ممکن عقده دل آلود | نیت این قفل کرازا غیر در دین کلید |
| نیت از ادبی بند آهنگش در خواب هم | هر که شبها میگوید آرد و نه کلید |
| پرده کوشش اگر دست غفلت آید | ورنه مردم حلقه بر در میر چندین |
| کر چه بهمت میکشاید کار با سخت | از دل صد چاک کند و نه انهایی این |

| | |
|--|--------------------------------------|
| نیت مکرر باشد و دل به سخن لطیف | کر نسیم صبح دارد غنچه سرین کلید |
| از کلید آه هر بندگی باشد و شود | قفل بندگی نه ماستی شد ز کلید |
| همچو شکل نیست نکشاید بآه شیم | راست می آید بهر قفل که باشد این کلید |
| با کرامت صاحب راه سبک و حی و رای | |
| بیشتر از خوب میدارد در سنگین کلید | |
| عاشق زده محو و عین میباید | صاحب کج و کمرنگ چنین میباید |
| جزه چشمانه مونس آذین در کارست | حسن پیش از ترا چنین چنین میباید |
| همچو خورشید بذر است جا گرم برای | که ترازوی مین زیر ننگین میباید |
| خشم مالدیت که سر کوفته میباید | حوص و در لیت که در زیر زمین میباید |
| هیچکس گشت تحت انحراف اهدیت | اینقدر است که چنانتر ازین میباید |
| با کرامت سخن بویج و با نرا صاحب | |
| لقمه کام صدق در عین میباید | |
| کیم تر سکه میماند خواند من باشد | دل خود بخورد و مورد اگر میماند |
| من و هم صحبتی در خلد باز آمد معاد | که در سر جا که انجانی بود زندان |
| کر از دست تکی آتش بر ارم جو خا خا | از آن خوشتر که چشمی در بی سامان |
| اگر مستمزم قلت شود دست میخوام | چه از آده شمشیر آهسته |
| بمقصد میرسانم بی کس نیست ترا | کجا چنین اگر در قضا فرمان |
| در کاشانه شش خانه من نه شد بی سهم | که عیش مردمان شیرین نقص شایسته |
| ز لوح آفرینش میکنم حک نقطه دلرا | چه افتاد دست نه پر کار سرگردان |
| که دار و تاب ایندیش که شادی میگرد | خیال وصل او در خواب اگر معانه |
| نزد غنچه دلگیر من سامان خندید | اگر از غطرانه خار و خنک است این |
| من از اندیشه بر تیب دیوانه فارغ صاحب | |
| که لوح سینه روشنند لانه دیوانه من باشد | |
| دل پرانه کهنسال چنین میباید | قامت خم شده را داغ کین میباید |
| در دل هر که بود غنچه دانی ستود | همچو دریای کمرنگ چنین میباید |

کانه قامت خم شده بر کوه
بسیاری که داغدار

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بیمواری نبود در دل حیرت زدگان | دانه اسوده درین شوره زمین میباید |
| از لب ساغر می آید تراوش نکت | ساکن کوخی سربا تا این میباید |
| یاد رخسار تو هم آتش زنه است | ز تبه حسن کلو سوز همین میباید |
| خال رکن لب و گوشه جنت مقیم | دزد پیوسته طلبکار کین میباید |
| و این خویش کن از بد ریا صاحب | |
| که غدا ای صدق از دور مین میباید | |
| ترا چون صبح خندانم آفریدند | مرا چون از کریان آفریدند |
| من از روز استلا دست شستم | که از چاه زخندانم آفریدند |
| با پای سیرا جمع کردند | و زلف بر پیشانی آفریدند |
| دو نیم از روز شد خورشید و لها | که از لبها چرخندانم آفریدند |
| شکست از روز شاخ زلف خواب | که از خط چو ریحانه آفریدند |
| لطافتهای عالم گرد کردند | از آن سبب زخندانم آفریدند |
| برای شمع از وی دل افروز | رنجت ما شبستانم آفریدند |
| از آن ترکان شرم آورد دل | چرا حتمای پنهانم آفریدند |
| شکست از روز بر قلب لقا | که از صفهای شکرانم آفریدند |
| فلکها شد چو کوی روز غلط | که از زلف چو چوگانم آفریدند |
| سر زلف سبکیت بنانرا | بی تاج ایمانم آفریدند |
| بی تاج خرمگاه هستی | نگاه برق جولانم آفریدند |
| اگر در حسن جهان هستی | سرمایه ترا آنم آفریدند |
| کل خورشید را در عهد روت | برای طاق سیانم آفریدند |
| چو چشم یار ما دلتنگانرا | ز عین دزد در مانم آفریدند |
| بخود پرداختن زانم دل نباید | که چون انده حیرانم آفریدند |
| از آن لبها شراب و نقل صاحب | |
| برای می برستانم آفریدند | |
| کناره کرد خطری بی بیکران دارد | میان دزد و جانب نگاهبان |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| شکایتی نکند و نه کند بی هنر آن | شکایتی که تیرنج از کانه دارد |
| ز کد خدای عقلت اسمان بر پای | و کر نه عشق چه پروای این اند دارد |
| لباس مایه علیل همیشه مایه است | بهر چرخ که در وزان است دارد |
| ز درد خویش ندارم خبر همین دایم | که هر چه جز دل خود میخورم زانم دارد |
| فراغ بال زمر غانه این چنین طلب | که کر همانی دور دستخوانم دارد |
| کند چو موم رک گردن جهان زانم | چو شمع هر که زبانه سر فشانم دارد |
| غبار دیده یعقوب خضر زاه | نسیم مصر چه حاجت بکار وادارد |
| که نذر داغ تو میوه نمیکند بام | چو قرعه هر کس گشت استخوانم دارد |

بر تیرنج
از تیرنج از کانه
پرونده
معنی و ساط

چه نسبت بصد رستمانه راصا
همیشه صد نشین و بایستانه دارد

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| سکسته حالی نه پیش باید دید | خزان زنگ در بهار باید دید |
| مقام عوض بخل میان در نیت | چو موج جوهر در کار باید دید |
| خواب حالی این قصر بای محکم | ز روزم نظر اعتبای باید دید |
| مراد روز قیامت عمر که هست | که روی مردم عالم دوبار باید دید |

کجاست فرصت کرد اندر در وقت
بروی کجاست از نیت کار باید دید

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| از یاد وصل دیده غم شیر میشود | ممتاب بپای که مشیر میشود |
| هرگز بسوی خوش نمی بینی از حجاب | در خلوت تو اینده دلگیر میشود |
| دور نشاط زود با انجام میرسد | مرخوم دو سال عمر کند پیر میشود |
| انرا که روز کار نگردد بهر گناه | چون جمع شد کباب خدا گیر میشود |
| ظالم بمرگ دست نمیدارد و اگر دست | اسر بر عقاب پیر تیر میشود |
| از چشم امواته لیلی حذر کند | مجنون اگر چه درد هوس شیر میشود |
| تدبیر بنده سایه تقدیر آید | ورنه که ام کار بتدبیر میشود |
| اسکند نامت بدانه نمیرد | هر چند بیشتر ز تو تقصیر میشود |
| طوایف شکوه تو با فلاح میرسد | یک لحظه روزی تو اگر دیر میشود |

محبوبه خطاب در معنی جانبدار کند و
نظر آید هر فلک غیره

صائب اگر کج اولور شود

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| صائب بگریه کرد بر آرد از جهان | سبیل مبار را که عین بگریه میشود |
| نزد و بال سعادتم روز قیامت میشود | عاقبت هر نفس با هر واع حشر میشود |
| صحنه ام روز فردا جبارا حجت میشود | اشک خونین اب صحرای قیامت میشود |

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| نمی بیداری شبهای این محنت سرا | در شبستان لحد خواب قرص میشود |
| در لباس اب کوثر میکند جلا شکر | آه در دالود سر و باغ جنت میشود |
| نامید از آه سرد و ناله سوزانم باش | کاین بخار و دود و دوا خبر رحمت میشود |
| دست هر کس که میکشد در این بگاه | بر چرخ زندگی دست حیا میشود |
| میشود شیرین بملت اب و یاد رصه | میکسار می نه اشک اندامت میشود |
| بوی خرم می یار تنوع زبانم اعراض | خود که کیری عاقبت تخم نه امت میشود |
| تا پیرا نشت دل در شهر بند کشته | خویش اهر گاه سازی جمع دست میشود |
| پیش بل دل نه ارد غوت و ملت نامی | بیشتر از فوت وقت اینها مصیبت میشود |
| عشق اسنگ ملامت میشود و شک فشانم | عقل خامست آنکه دلبر نصیحت میشود |
| ارتماشاده عاشق نمیکند و قرار | لست که این بحر خواشام حیرت میشود |
| تا بر آمد از و طر و یوسف عزیز میرشد | دانه کوهر در زین پاک غنبت میشود |
| هر کسی احد خود باشد حصار عاقبت | جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود |

صائب از هر کس که داری بخش اظهار کنم
مشکوه چون در دل کرده شد تخم کلفت میشود

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| عشق کیسانه ناز در و شش تو انگر میکند | این تر از و سنگد کوهر را بر میکند |
| اقاب روز محشر بیشتر میشود | هر که اینجا در دود داغ عشق کتر میکند |
| تا بکام دل کند جلا سپند شوخ ما | انتظار که می صحرای محشر میکند |
| دورخ روشندل در بند تخی دوست | شمع این بهنگاه آه از ناد صر میکند |
| میشود در نا توانی دشمن غایب قوی | خنجر می هر خار بر نخیر لاغر میکند |
| اتین دینی که مرید وانه او شتم | هر شرارش رو غم از چشم سمندر میکند |

سبیل بگریه
حاصلی بولالم
ایده جاک بری
محشر که نشند جلا نه نمک
منظره در

شهر بند اکر از شهر تو رفت
ای محبوس

| | |
|---|--|
| سرمه خواهد کرد چشم خفا که میکنند از غیاب زک از نگاه گرم ما بسی از کشتن دارد شعله بی کس نت هر ناشسته رو قابل جولان پاک گوهر راز در دود و دغ عشق کوری فرزند روشن میکند چشم میکنند از درشته را گوهر کز رشته ام | بر زمین این امر نازکی محسوس انچه از خورشید محسوس بر روی شمع ما کردن با منید صبا میکنند این رقم را عشق بر رخسار چونند در دل تش دم خوش عود و غیره نازد و فانه اسیر سفله بر روی انتقام کا بهش خود را از گوهر میکنند |
|---|--|

| | |
|--|----------------|
| سر ز حبیب صبح بر می آورد خواب هر که صاب در دل شب بیکه و غمیکنند | دوره و غمیکنند |
|--|----------------|

| | |
|---|--|
| عاشقانی که بخت در ضایع کنند بخر صبح که از خلق که چون موج سر بر هذر باش که این است و هین غنی خسان که بظا هر گز کار خود نیک چرخ زنگری رو بقفاست دارند در دل سرو غم فاخته مایه نکرد | تا که در نه در آب بقا میباشند بیشتر اهل جهان دور نما میباشند خانه پر دواز تر از سیل میباشند از برای کرانه عقده کشا میباشند ساده لوحان که کز زبان میباشند کر در افراختگان سر بهو میباشند |
|---|--|

| | |
|---|------|
| مرکز حلقه دامن معنی صاب و انهای درین خدعه سر میباشند | دوره |
|---|------|

| | |
|---|--|
| چه کار از باری و رانه براید سراید چون زمانه نا امید سم از کوک مرا جیها دوست چو سیاه کدشت از زمان نمیکند تنور سرد نان را بود مرگانه چون حاصل عشق چو شبنم هر که خود را جمع زد رهی سر که خدا را کسی میکند | بهت کار با اسانه براید بخوابی یوسف از زندان که در صد کفی دانه براید خوش از سر که بی سامان تن فرده چون با جابر آید زد دریا بچینه مر جابر آید سبک از کشتن امکان براید که جان از جسم دست افشان |
|---|--|

ندارد

ای مظهر سلوک و است
با یو به مقام بلند

| | |
|--|--|
| ندارد حاصل آفرینش خلق لصبر از دور طریقه نوازیست بریز پوست سرد را که منفرست | که شمع از آنجمله گریانه بر آید بلند گشتی از طوفان بر آید چوبه باب خندان بر آید |
|--|--|

| | |
|---|--|
| دل از نادمه او عشق صاب ازین در نای می یاباید | |
|---|--|

| | |
|---|---|
| مدام چشم تو مست شراب میباید ازین که و طلیت کدشتن اسارت بخون جویش دل از اندام منست که ام کج کهر نیت در خوانه دل لباس عاریتی دور کن که در یارا شیشه نقل کنی تا ازین سیلین خم علاج مرده دانه جسم که خفتن کتب مشی غفلت ترا که جو طفلان ز نایه موجبات آب زیر و زبر چو زلف نایم ارجی و مصرع مورد | ممشه خانه ظالم خواب میباید دلی بروشنی افتاب میباید کباب سوخته را این شراب میباید در جن شراب همین افتاب میباید کر ز موج و کلاه از حجاب میباید هزار جوش ترا چون شراب میباید زمین سوخته را این شراب میباید فانه دگر از نه خواب میباید زبان خوشی به نغم شراب میباید هزار گونه ترا بیج و تاب میباید |
|---|---|

| | |
|--|------|
| که ای در دل مسکنی اگر صاب دل شکسته چشم بر آب میباید | دوره |
|--|------|

| | |
|---|--|
| فروغ حین یار چهره گلزار بیداشد ز چشم بد خدا از خط مشکین انداد سرایا چشم شونا و افرو و بدست آری محال کار ای سخت باشد شیر مرد مسکین چشم دم خوش را خوشد و لم دوا | درین گلزار خویشتن کن بیداشد که از هر حلقه اش انگشته زنده بیداشد بخواب ناز و چون دولت بیداشد بمردم جوهر فرما د از کسار بیداشد ز زیر خرقه چو شمع صد ز نار بیداشد |
|---|--|

| | |
|--|--|
| مرا صاب بفکر کار عشق اند بیکاری عجب کاری برای مردم بیکار بیداشد | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| فرد کان که طلسم وجود شکسته ازین چه سود که خوف بجز بپوشد | |
|--|--|

مرا بر سر ناز و نیت
زین تا بپوشد

| | |
|---|---|
| مکن طاعت عشاق بجز کاین قوم رخش بجزی کرده ایم خود را کم چو باد به سوز در ساعه سنجیدار بخت خوش از ده که برداشتند با چو هنوز دانه چرخ بودی بر کار جماهر که مجرد شد نه همچو الف مساز بر کافایت که مردم ازاد جماعتی که در اینجا نفس شمرده دند ز آب بحر جدایی جابه دار نیست کائنات بری که ز جنگ بلیک می آیند | ز خود بینند اگر نیستند اگر هستند و کردند تو شب را بر میان بستند که در زمین چرخ می جوش نشسته در من بختی دل یک جاب بستند که طوق عشق بر کلو می بستند چو تیر آه زنده خوش فلک بستند در من صد یقه ز پاهایم سر نشسته در اینجا نه ز صاحب کتاب بستند چه شد دور روزی که یاد در که بستند ز بسکه مردم عالم بروی هم بستند |
|---|---|

| | |
|---|---|
| پیر گردید می گشت ملت ز روشد اوجین عطر تو کافور از آن میسازند عشق تر دست صد خانه دل کرد و جا از حوادث دل ازاده چه پروا دارد بوی کافور ازین مرده دلازم مر آید | بوی کافور شیندی دلت سر د که مبردم دلت از کارها سر د که نیک سینه نیامان اثر کرد و شد چهره سر و زبید از خوان ز روشد که باین طایفه آیت که نام د روشد |
|---|---|

| | |
|---|--|
| خام چو سر و باغ آمد و بید روشد خام هر که صائب همچنان حادثه برود روشد | دیدم روش جوانی نیت بید روشد سر که چون برک خوانم ماده ز روشد رو که هر چه شد پیرایه کل روشد آب ز کوزه زبردست موجه روشد آفتاب ماه اگر در دیده روز روشد در سباط شعله خار و خش که روشد |
|---|--|

کافور

دور

چشم

| | |
|--|--|
| چشم مجنون چشم لیلی را سخلو میکند عار فارزاد قوی کرد و ز موج حادثه | عشق چون بکار افتاد صاحب فتن شود بحر ازاد مخالف صاحب خوش |
|--|--|

| | |
|--|---|
| مستانه سر د قامت او در خوام شد شد شوق من با الفت لیلی کی هزار هر چند عشق و شنگ است از آن لب صید حرم نیم بچه حرم ای فرشته خوی کردید طوق فاخته طوق بندگی نه جره که لعل تو بر کانیات بخت زین شین شغل عشق بخا صا نمیرسد در دامگاه حادثه بال شکستیم دل خورد دست قسمت کامل که یاب بتو که گشت زود ز بهیم است ریک روانه حرم ندارد درین پاک | طوق کلو می فاخته خط حاتم شد هر و حبیبی با مریه یوانه راتم شد قانع نمی توانم بچواب سلام شد آب حلال تیغ تو بر حرم حرام شد روزی که سر و قامت او را غلام شد در ساعه فلک شفق صبح و شام شد در روز کار حسن تو این شیوه غلام شد از بسکه ماند ما خسته چشم دایم شد روزی خورد ز پهلوی حرم تمام شد غملین مین کار تو کریم نظام شد کار که بقطره آبی تمام شد |
|--|---|

| | |
|--|--|
| صائب ز شکر شمع شهادت میند لب کاس عمر بخیر روزه از دستم شد | |
|--|--|

| | |
|---|---|
| سنع از دل بستگی از دنیا میکند در حمایت سر به بین افکنده میخیزد جلوه معشوق خوشتر مینماید از کار رهر عشق از بلای عشق نتواند کرخت لذت پرواز در کیم تلافی میکند سهل مشرب هیچ کاریرا که عشق درین بر بزرگان نیست تقیاط سبک و طاکرانه رهنورد از اسبکباری بود با دیر | تا که دارد و صدف بحر ز دریا میکند هر که اینجا کرد و نه از بهر تماشا میکند موج از آن که هر غنا از دست دریا سر به نبالش نهد خارجی از میکند هر قدر سختی شر از سنگ خار را در گذار مرغ می برد و دام عشق چرخ با آنه منزلت باور میکند کف لب جل زود رخت خود دریا |
|---|---|

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| در دل من در دشت و نمایی دگر است | زنک در اندام خویش و بالا می کشد |
| کوشه حبشی از وحشی مرالانه دیده است | از سواد شهر صائب |
| رخسار او زمی جو غم فاک میشود | هر سینه که هست دل پاک میشود |
| افزودن رنگ لبش از غبار خط | این خون که کجا نهفته باین خاک میشود |
| زایب که موم میشود از شعله لولیا | دل خویش که احت شعله ادرک میشود |
| از زهر خشک سر کشی نفس شد زیاد | آتش لبش از خشم و خاشاک میشود |
| ادم ز خلق خوش مقام ملک رسد | خونی که مشک ناب شود پاک میشود |
| بر هر که سغ می کشد افتاب دی | صائب جو صبح سینه مر پاک میشود |
| کر دلتی لب و سر او از میرسد | آزاده را بعلالمیاز میرسد |
| هر چند صد است چو آینه آب عمر | از رفتش بکوش من آواز میرسد |
| سخت بلند دار که برین خاک است | شبنم با بمانه بیک انداز میرسد |
| جویانی با قهای بیاست بر فیض | آینه گرفته به بر آواز میرسد |
| یعقوب چشم باخته را با محبت | آخر بکام خوش نظر باز میرسد |
| این شیشه باز ما که درین خاک بخت | در بونه که از بهم باز میرسد |
| خون کرمی میکند در و دیوار کار | دیگر که دام خانه بر انداز میرسد |
| انروز میوم ز کشتن خلایق | کامجام ما بنقطه اغا میرسد |
| از دوستانه باغ درین فتن | کار نیم صبح بمن باز میرسد |
| صائب حش لبش درین روزگار حش | از لب بروی نهفته بغایت میرسد |
| کجا تدبیر بر این کمثال از جوانه خیزد | نایب از دم تنغ آنچه از است کانه |
| بزور عجزه تخمین بزرگی بر نمی آید | ماندک ناله فریاد از کوه گران خیزد |
| سراست میکند در خطا اما از مظلومان | که فریاد از دل سخت کانه پیش از فتن |
| مشو در دو خط از فتنه رخسار او | که گردن فتنه پیش از دام از زمان خیزد |

دل

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| دل سنگین که فتم آید از شرم عصیانم | بیک شبنم چه کرد از چهره این ستان |
| فسام شمشیر را در خون فانی تیز میارم | نباشد جویند دل سنگین چه از تن زبان |
| در آن کشتن که صائب غنچه منقار گشاید | بجای ناله از آتش زبان بالا می کشد |
| تا دیده محدودی کامیاب شد | شبنم با قلاب سید فاک شد |
| یک چشم خواب تلخ جانم در بسا داشت | انهم نصیب دیده ناک جفا شد |
| از شرم زلف و روتی در ناف آهوانه | صد بار مشک غنچه شد و خوش شتاب شد |
| تا چهره تو در عین شرم غوطه زد | هر آرزو که در دل من بود آن شد |
| اب حیات خضر کل آلود منتقت | خوش وقت تشنه که دو چار سرب شد |
| از رفتن جباب چه پروا است بکرا | عشق ازین چه که عالم خراب شد |
| چون دید کل بدیده شبنم نقای عمر | در بونه که از در آمد کلاب شد |
| صائب ز فیض جاویده عشق عاقبت | ما افتاب دره فر هم کاب شد |
| انچشم اگر چه خود را بیمار می نماید | غافل مشو ز مکرش عیار می نماید |
| در دینم تبسم پیدا است از لب او | از که در عقیقت جا می نماید |
| هر کس ز روزم خود در عالم استیلا | عالم بچشم مستانه کلزار می نماید |
| در پیش فداست می تویشی | در هر که هر چه باشد رفتار می نماید |
| از زده مرد بصورت مغنی طلب از خلق | بای تو خواب زفته بیدار می نماید |
| یگانه بی شمار است از بسیاری کرد و نه | چشم کوراشکی بسیار می نماید |
| چین جبین دنیا ما داغ زرد رو | در چشم این سیاه دنیا می نماید |
| و شوارنی ندارد در آه فاکلین | راهی که بر فیض شوار می نماید |
| اکس که در سر عشق بر هم زد دم جانرا | صائب ز روزم دل دیدار می نماید |
| جاسر دل عقل بر تیر می توانست کرد | خضر این برانه را تعمیر نتوانست |
| که چه خجسته او بخور در مصحف تو داد | نقطه خال ترا نقیصه نتوانست |

۱۴۱
۱۴۲

بر دام دل سنگین و لایق از کمر خیزد

عقله نبی صبح از سر زار دانه
به چوین شود

| | | |
|--|---|---|
| از شکار لاغرم کز ناتوانی خورم من راز ما از پرده دل عاقبت بیرون شد در کار خاک عمر با خون خورده گشت محو شد سر کس دید انجمن خواب در نیکو صحبت پرو جان با یکدیگر نعمت عالم حریف اشتباهی جز حلقه در از در و ز خانه باشد بخر بالای آسمانی بخیه کردن مشکست نی سراجای و موزونی هم غوس | از نیکو دل بی مجلس صاحب خنده خوش غنچه تصویر نتوانست | از نیکو دل بی مجلس صاحب خنده خوش غنچه تصویر نتوانست |
| سخت ز ناک اثر از سینه افکار میکرد تماشای خشن در پرده میگرم ندانم خیانت های پنهان میکشد آخر بتو فرب عقل خوردم اتمستی با کردم ز جوش لاله پروانیت میل تو بهار اگر چه ششم این ستانم در غیبها درخت بی گمراست بر دل سپرد آه و ناله کفتم دل تپسی سازم ندانم پذیرای نصیحت نیست دل اهل لغو را | نسیم سباده دل لوی از کل کار میکرد که این کینه از آب کبر زنگار میکرد که دزد خانگی اسخه در بازار میکرد ندانستم که اینجا محبت میشد انگیز کجا خون دامن از سر و خوش قرار عجب خاطر مرقه رخنه دیوار میکرد جهان را زد و دل از مردم بیکار که عشق اول زبان زینت خوش قرار چو کاغذ چوب باشد نقش از سوار | نسیم سباده دل لوی از کل کار میکرد که این کینه از آب کبر زنگار میکرد که دزد خانگی اسخه در بازار میکرد ندانستم که اینجا محبت میشد انگیز کجا خون دامن از سر و خوش قرار عجب خاطر مرقه رخنه دیوار میکرد جهان را زد و دل از مردم بیکار که عشق اول زبان زینت خوش قرار چو کاغذ چوب باشد نقش از سوار |
| چه آتش بود عشق قلعه در خرم مرا صاف که جوش مخمیر مردم از سرم و دستار میکرد | | |
| از سر زانوئی خود اینده داری داده توشه خون بایره دل بر میانت بسته چون نبرد از تو عدل نکست کز بهر سفر | بست کمر این آینه از بهر چه کارت داده مر کبر چون بلیق لیس و نهارت داده با و پای بهیچ جان بیقرار داده | بست کمر این آینه از بهر چه کارت داده مر کبر چون بلیق لیس و نهارت داده با و پای بهیچ جان بیقرار داده |

یعنی در و نکرده اولت
عبارت دارد که خنده دیواری
بلبل طوطی

از گزافی

| | |
|---|---|
| از گزافی لشکر در بای امکان کرده دیگری ارد عنایت چو طفل نرسوا در کشاد غنچه دلبای خونین صفت کن که چه در ظاهرا سیر چار دیواری سیر سیر از سنگ طفلان چو درخت می توانی دوزخ خود را بهشتی ساختن چند چو ناید کان ام تماث میکنی از فرا موشی بفر کار خویش افتاد در کوره تا چند خواستی از طبع لیم طفل باز بکوش و بی پروا شوخ سر کنی | کشتی حسبی از بهر گذارت داده اند که چه در ظاهرا سیر چار دیواری این دم کرمی چو ناید بهارت داده اند رضعت جو کانه بروی زین خصار که ز رانی بگرانه این بک داریت داده اند کوثر نقدی چشم اشکبارت داده اند حلقه حسبی که بهر اعتبارت داده اند ورنه در روز از لسان مان کارت داده اند خرده جانی که از بهر ساربت داده اند زانه بدست کوشال روز کارت داده اند |
| در کشتانی که لبیل جوش غیر میرند می شود از سنگ طفلان چو تن مجنون کبود در شبستانی که میسوزد و بر و بر سپند هر که را چو خال سن عسبرن خط روی هر که در دولت نه بیند پیش ای خوش که چه از لطفانه کثرت هر زمانه در عایت هر که جویم عفت کن از مردم عالم گرفت عس از هر کس که میجو اهد خدیشی و کند | باغبان در سبزه کل خواب است خال لیلی جابه و نیل مصیبت کند بی ادب پروانه مایل جرات میرند منبر بر بالای خورشید قیامت میرند کر سر ایا چشم کرد و پایا بدولت میرند قطره با ساغر از فرمای حدت میرند در لباس کوشه کبر فال شهرت میرند حاله اسن اشق شمشیر شهادت میرند |
| ابر رحمت مست صامانه اعمال اشک کرم من بهانه جوش ندامت | ابر رحمت مست صامانه اعمال اشک کرم من بهانه جوش ندامت |
| انجا که بتوق است حیات بدر کند معراج تخم سوخته با مال شستنت بیجده تر جوهر تغیت راه عشق | شبنم در احباب قیامت سفر کند از دانه نیست دل که سراز خاک بر کند خوش کبر دست که این آه کس |

چون بر عت از نیک

خورشید قیامت حکم

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| طوطی اگر کاشنی حرف خود رسد | کرد و دانهش تلخ چو باد شکرت کند |
| کشتیم چو نه لبه ای لاله زار | داغی نیامیتم که در لاله زار |
| چون عالم که دل در خانه جمع کرد | حاجی ستم بخلق خدا بیست کند |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| در خلوت است تماشای مرد کون | صائب چگونه سر ز کربان بد کند |
|----------------------------|------------------------------|

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| طلبکار خدارا منزل از ره دور تر باشد | بدریا چو نه سد سلاطین سر باشد |
|-------------------------------------|-------------------------------|

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| عز و فخر خط از دهن ز خو باز در باشد | رم اسوی سکن از غنای لاله بیشتر باشد |
|-------------------------------------|-------------------------------------|

| | |
|--|---------------------------------------|
| کند از باغ برید اضطراب دل صوبر را | دانه کلش لب سر و قامت جلوه گر باشد |
| منه حشمت قامت بر زمین کشد امکان | که چون زینک از اجزای عالم در سر باشد |
| محبت بیشتر و کلمات با زبانه ام | حجاب موج بحر عشق از تاج و کمر باشد |
| حواش جمع خواهر مار که اندام بدست آورد | که این افعاقی آشنای از موی کمر باشد |
| ندارد در جرم عشق آینه رو باندازد | سایه پاکبازانه هر که اهلش در جگر باشد |
| لطف فغان کوهر از کرد و بست بی بر نمی آید | همیشه که غم بر چهره اهل هنر باشد |
| بجایانی تواند کاین از چهره خویش | ازین کل کل از چینه که دستش زیر |
| در غوش جرم وصل بحر می کشد عشق | که چشم شکر گناه حلقه بر دهن در باشد |
| نسازد مضطرب سبیل حوادث زود | عمارت خویش خود نماید خط را |
| بشرینی سرارد نو بهار زندگانی را | چو زنبور عسل از آنکه منزل مختصر باشد |
| شود در سجانه تر خواب بپایان کرد بانش | ز اسباب جهان از آنکه خشتی زیر سر باشد |
| توانم سیر بر طایفه و کس دانه بر در آید | اگر آینه انصاف در پیش نظر باشد |
| ز سبیلاب حوادث عمار از جاد زنی | کند وحدت صابحه لا موج خطر باشد |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| نمی ستی سخن از دانه که رسد به صبا | ندارد ناله خاسوز چون فی ترش باشد |
|-----------------------------------|----------------------------------|

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| ازاده و مقصد عالم نمیشود | عین شکار رشته مرع نمیشود |
| در سجده خدای تو می افتد | تا حلقه است زور کار نمیشود |

ای خسته ازین جهان
اصلاح
چو زنده بودی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| لبسته در محیط خند کرد و زندگی | قانع در پهن نیست خاتم نمیشود |
| زایزنی بچانه نشود مرد را بکج | از اتصال حرف الف تم نمیشود |
| عذر نگاه بی دانه جرم کمر است | زخم درونم به بختی فراهم نمیشود |
| از قهر عیار تو یک خشت ناسجاست | هر کربانی عشق تو محکم نمیشود |
| بر خیز ناخفته خورشید رو کند | کر کل کشاد عقده شکست نمیشود |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| صائب سزای بچه خونین بهشت | سر کین بنگ مردم عالم نمیشود |
|--------------------------|-----------------------------|

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| از زیر خاک ناله مایه می توان شنید | بیرون باغ نیز فوا می توان شنید |
| برک خزان رسیده بود تر جان باغ | از نیک چهره حال مرا می توان شنید |
| باور که میکند که از جرم سر دوار | او از دور برایش حیا می توان شنید |
| سنگینی که در گنبد ز طرف کلاه خویش | او از دل شکستن مایه می توان شنید |
| هر چند بر دل تو کراست لاهی کل | حرفی ز ما برای خدا می توان شنید |
| پیوسته است سلسله عاشقان بهم | از لب لاله ترانه مایه می توان شنید |
| حال در و ز سوخته جانانه سوز | یکبار ای بهشت خدا می توان شنید |
| بوی بهشت که درین کبر محشر است | امروز در مقام رضا می توان شنید |
| در جلوه گاه حق از موج سر آب | جوشش طاب بقا می توان شنید |
| ارام نیست قافله محکم ترا | از ذره ذره بانگ در می توان شنید |
| پر شور شد زمانه یکدست مزجه | هر چند کرد و دست صد می توان شنید |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| از دست بارتی مرگای دراز او | صائب صفر تبر قضا می توان شنید |
|----------------------------|-------------------------------|

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| چشم آینه که از خواب بهم می آید | دیده عاشق بلبیاب بهم می آید |
| خون کمرست علاج و بهن کوه چشم | رخنه دل ز غایت بهم می آید |
| خس و غاری که درین افق صحرای بهشت | بسبک سبیلاب بهم می آید |
| در دل صاف نمائند اثر تیغ زبان | زخم این آینه چون آب بهم می آید |
| صائب از جلوه مسانه آنم در دین | لب خیاره محراب بهم می آید |

چادشگر افروخته ازین خور و خور
لطف قافله مسکنه در

راو مشهد علی ضاهر

| | |
|--------------------------------------|--|
| در ایام تهنیتی فغانه صاحب کرد | ندارد ناله جانسوز چون فی بر سر کرد |
| اگر یوسف چنین از پر کفانه با خبر کرد | ز کفانه بوی بر این کج بیانه چاک بر کرد |
| مینمود به بیمار محبت دل طیبانه را | ز بیانی مکر خونه در کمانیتش کرد |
| نیکو در بخود نقش قدم ازین شربت خشت | مگر بوی جگر مارا بجنبه را خبر کرد |
| مده در بحر هستی کسرت کیم از کف | که بر چنینی که برابر وزنی موج خطر کرد |
| محالست از محیط خود نمایی سر بر آوردن | که این عکس را دیدی که از آینه برگرد |
| دل عاشق بکسر سینه بر خونه نمی افتد | بلکفانه این سر نیز از مصریههاست |
| ز سر او کار هر خوش خاکی ستانند | همان عشق من خوش خلقه پیروز کرد |
| نمی آید ز ما عاجز گشتی خوشم کم حست | دم شمیر ما از یک نگاه کرم برگرد |
| بهم سوخت میگردند دور فدا کار | پیشانی کرد و نیز از کمانها جمع برگرد |
| یکی از چشم بند بیای عشق اینست عشق | که هم از نو بود با یار و دنیای برگرد |

ممنوع است از ترا روی عدالت سنگین صاحب
 گذارد هر که دندان بر جگر صاحب کرد

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| سزد که خورده جانرا کند سار سپند | که یافت راه هماره در حرم یار سپند |
| فروغ چنین نفس سره میکند در کام | چه دل تهنیتی کند از ناله پیش یار سپند |
| فایده است از آنجکه عارض او | ز می سرور و درین دستاره وار سپند |
| چنانچه ز دایره روی یار حیران شد | که همچو مکر کردید پایدار سپند |
| ستاره سوختگان اینند از دور | نسوختست بهیچ آتشی و یار سپند |
| ز بیم دیده بد با چشم می روید | شهادت عشق ترا از سر فرار سپند |
| ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد | اگر بسوخته جانی شود و یار سپند |
| چه شد که ظاهرا دل آرامیده بود | که مجرست دینش کرد و یار سپند |
| سر شک کرم که کوهر فروز این است | که مجرست صدق و یار سپند |
| ز جرت تو شرابی را چو سبزه دارد | مبجلش چه شوخی برد یار سپند |
| کشد پرده ز اسرار عشق با لاله ما | فکند هنجیه آتش بر دلی یار سپند |
| مرا امید سلامت را آتشین نیست | که میرد ز سودای دل نگار سپند |

نشت

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| نشت خاست عاشق که میدید تسلیم | اگر نباشد در نرم از نگار سپند |
| کره برستی مو موم خوش تا نکشود | ز وصل شعله مکر دید کامکار سپند |
| با اضطراب دل نمیرد صاحب | |
| اگر چه هست به بیط قتی سوار سپند | |
| شکوه اهل دل از خلق نهان سپند | این غنیمت که در زیر زبانه سپند |
| صحبت پر و جوان راست نیاید هم | بتریک خطه در آغوش کامر سپند |
| بی ندامت بنود صحبت به حال خلق | شمع در اینجکه انکشت گران سپند |
| حسن او درم خطه از غم و دوری | خواب منکام سوخته گران سپند |
| خط بر آورد و همان چهره او ساده | در صفا جوهر آینه نهان سپند |
| جگر غنچه ز بهم صحبتی خار که خست | غم بد لهای بکر و جگر از سپند |

ممنوع است از دیده خویند طلب صاحب
 سر و دامن طلب روان سپند

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| بهر آب تنگ است منت منم شکر کرد | نه و بحر کی از یک موج چنین سپند |
| سکند میکند در یوز آب از خضر غافل | اگر آید قناعت آب بقتل کرد |
| مباد اینج کس از و بخت و کین یار | دل کندم و دینم از بیم سنگ سپند |
| چه هست اینکه هر کس سعادت بدد | برای سخنانی کرد عالم چون سپند |
| خودی سرشته اند راه پیمایان عالم | ز خود هر کس یار پیوسته کرد |
| فقس هم میتواند مانع پرواز شد مارا | اگر شیرازه آتش نقش نور یکر کرد |
| اگر در از تن خواهی بر آه زور آور | بزور باد گاه از دانه در کم جد |
| محالست آنکه بیکانه ترا از دل بر آورد | اگر سنگ طاعت شریک این کرد |

دل از درد و قبول اهل عالم کند نام صاحب
 بر گاه ندانم تا و بال کس را کرد

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| هر چه دریافت کلیم از نظر بینا بود | کف این سر کبر خیزید بیضا بود |
| جگر سوخته شد تا لب جام رسید | پیرایی بود می عشق جو در میا بود |
| رسیدیم بجایی که نباید رفتن | ساحل خار و خشک این یار بود |

ممنوع است از آید تا نکند

تعلیق حال باطل

| | |
|---|---|
| در فضائی که دل از تنگی جاسیاید بیشتر فوسفرانه طالع شهرت دارند یک سرتیر ز ما سایه جدا میگردید حسب یک جلوه مسانه درینم نمک | اسمانیک کرده خاطرانه صحرابود ورنه اواری که چه کم از عفت بود روزگار کی دل خوشی با ما بود تنگی حوصلهها غیر لب مییابد |
|---|---|

مولا حسن زاده
رسیدیم به پروانه راحت صاحب
خط ازادی نقش بر عفت بود

نمک صبح درانت خندان باشد
سجده طاعت بر خمر که نمایان باشد

نقد جانربال خواستن کلبان باشد
رخنه مملکت دل لب خندان باشد

| | |
|---|--|
| جلوه صبح قالف دریای منت سینه صافتر از چهره یوسف دارم روزنه عالم غنیت ل اهل جوف اهل دل دوست که در سوت خلق آید چون باشد دل خورسند که کس غنا دانه را که دل موی از آتش شود نالای نامی بود داروی بهوشی چکر کرم بخشد بهر سنگدلی نقش سحر نتواند در نظر عازفت صبر بر زخم زبان کردیم و خاموش مهر زنه بر دین خنده که در زخم جام اهل دل را نبی دیگرم بعد از مرک عکس از آینه تصویر بجای نرود برق شیراز خفته نتواند کردن بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر جذب عشق نه بچید بملک صاحب | گفت مجنون که مرا سلسله حبیب نقش امید فراموشی آخوان باشد میردانه شهر که دیوانه فروزان شد کعبه است که در ناف بیایان باشد زین چه حاصل که درویم فراوان شد خوشه اش و خند آماج سلیمان شیرا خواب فراغت بنیتان امش لعلیت که در کوه خشتان عکس بحیر محال نمایان باشد در ره کعبه دل خار فیلان باشد سر خود میخورد از پسته که خندان خواب بیداری نه طالع یکسان باشد خوششت درانه دیده که حیران چکند می بد باغی که بر پشته شوری سخت درینم نمک ان باشد این گنبد است که در کوزه ان باشد |
|---|--|

صاحب این ناز غل گرفت ریخته است
حالی است که با چ سر دوان باشد

| | |
|--|---|
| دو چشم سوخ ترا دیده بانه نیاید نگاه حیرت کرد دست و پای کم نکند شکو حق راه نگاه بسته است چه حاجت بتدبیر عقل مجنون سبک روان بوس نظر غیر نیست بست کرد دلیلی لب کوهین چه حاجت بتحصیل علم عارف بست نامه پروانه بوسی خنک رفیق در سفرات کل ضرور بود برای رفتن دل کاروان نمی باید | که آهوان جسم اشیا نمی باید برای عرض تمت زبان نمی باید کل عذار ترا دیده بان نمی باید درخت بادیه را باغبان نمی باید برای تیر هوای نشان نمی باید مرا لب سن کرد در جهان نمی باید ز خود برآمده را نروبان نمی باید بعض حال مرا ترجمان نمی باید برای رفتن دل کاروان نمی باید |
|--|---|

بست نغمه صاحب کر بکسای بیم
نسیم صبح درین کلستان نمیباید

| | |
|--|--|
| با سانی بروی دما کی نک میاید اگر سیل بکوفار در دینال باشد مزدیوانه بی او در جیم خلد اگر باشم نمیکرد حجاب اهل معنی عالم صوفی | بد ورمای علی بر دینار سنگ مانند از خواب بنگین بای بر سنگ کل شبنم بچشم دامن بر سنگ اچشم می شناسان نشانه پیش از رنگ |
|--|--|

از خاک افروده ترا ناد سرگردان هم صاحب
علاج درد من از آب آتش رنگ میاید

| | |
|--|---|
| جانم ز ترک جسم چونم کوه فروزا میشود ترک خواستن حیات جاودا لاریست در موافقانه نعلین همچا در آتش دی کنایه که کماهی نیست در دیوان عشق محرور می دست از خواب بستاند از نسا ط اهل دل ظاهریان غافلند | چونم تجار از کل براید ابر نیسان میشود اب چونم جمع کرد داب حیوان میشود بای تخت مور اگر دست سلیمان یوسف از دامنه پاک خود بزدان خانه در بسته کرد هر که جانی میشود بسته دامن در میان دست خندان |
|--|---|

نقد جز گوید
عمر سلیم کنیز
پایان طالع کوه

| | |
|--|--|
| اهل غفلت را پانیت از زندان خاک هر که از دست میکشد هوا دل غنا عشق دارد در لباس شرم نهان نور چشم من چو شمع از کرم گرم منت | پای خواب آلود آخر کرد و اما میشود کرد و باد دانه صحرای امکان میشود شمع در فانوس از پروانه نهان خانه اهل کرم روشن میماند میشود |
|--|--|

هر که صاحب چشم بود از پسند خویشین
عالم بر خار در چشمش گلستان میشود

| | |
|--|--|
| تنخ ران به عاشق حیران چه میکند یکبار سر بر آرزو جیب قبای ناز مرهم بد اغماهی بگر سوزمانه بیپوده دست بردل میسند طبیب دل چو نمائند که خورد و نوش هم فانی مطلب سیر بادیه از خود نیست انرا که عشق نیست چه لذت زنده شرم تو چشم بند تماشا نیست پروانه را سران بود نور ماهتاب در کانه لعل لاکه سیراب کو مباحش بی موجه یک سفینه بسا حل نمید | با پای خفته خار معیلا چه میکند دست مرا بین بگریان چه میکند این انهای سوخته باران چه میکند باشو بحر نجیب مر جان چه میکند این خانه خراب بکعبان چه میکند از خود رسیده سیر بیابان چه میکند انرا که جان ستاره نبود جان چه میکند انروی شرمناک نگهبان چه میکند لب تشنه تو چشمه حیوان چه میکند شمع چو پراغ خاک شهیدان چه میکند یوسف حنہ بسیلی احوال چه میکند |
|--|--|

بیغم نیافتست کسی وصل نمک
صائب شکایت از غم بجز آن چه میکند

| | |
|---|---|
| کر چنین بسو و نا اخیل موزد میکند دفر ادب در بزم شیراز نیست نیت غیر از دست خالی پرده پوشی بنده میسازد دل از آوده را بیکناه از غبار خط شوایم که خور برکت نفیس کوه تکین جسم از جوش شراب اسوده | سرور امار خجالت بید مجنون میکند دختر در حرف در کار فراطون میکند بی سرانجامی چه با یاران موزد میکند بلین یاری با حسانه هر که ممنوع میکند حانم از دست سلیک موزد میکند دل عبت شرح ملال خود بگرد میکند |
|---|---|

موزد در کار میکند بجز آن

| | |
|--|---|
| وصل جای اضطرار شوق نیت اند گرفت میواند از دل با خار غم بیرون کشد در ملای بندگی مرا فکند از آوده را هر که میکوبد بگردنم از گرفت آوی هر کجا انتش شود از دانه با نمک عشق میسازد چو سس سینه شود | سپیل در آغوش دریا یاد بماند میکند هر که تنغ از پنجه خورشید بیرون میکند بلین یاری با حسانه هر که ممنوع میکند حلقه دیگر بر بخت خود افروخته میکند دیده لیلی خیال داغ مجنون میکند جغد را ویرانه ام صفا بماند میکند |
|--|---|

اندکی دارد خبر از در دار باب سخن
هر که صائب مصرع جوهر موزد

چه نقصا در وفا عشق از یزدان میکند
دل نه بیفتد از آتش او از میکند
سینه من از این تشنگی سبک پرواز میکند

| | |
|--|--|
| ز دست رد نیاید و طبع کار قبول ورق کردانی عمر ز لیلی نامه دارد غبار تن نه آرد دانه دلای قیسی صفای باطن از دل میرد اید علم ظاهر حذر میکردم از خال و خط خوابانم در افشای محبت نیت جو عشق باران رناغ افروزم کل از شمع تا میباید چه دل را نوا میطران در وجد می آرد نسیم حسن پرواست خود داری ماندک روز کاری میکشاید شمشیر | که موج کیمیای حل بد ریاضت میکند که انجام محبت خوشتر از غایت میکند قفس مرغ جانی شهید پرواز میکند که پنهان جوهر آینه از یزدان میکند که مرغ زیرک آخر قسمت شمشیر میکند صدف آب از فروغ کوهر این را میکند تماشای عبت محروم از این با میکند کتاب مابل شعله او از میکند بکفانه میرود هر دم مصرع باز میکند بصائب هر نوای سخن که هم پرواز میکند |
|--|--|

چو طوطی هر که دارد در نظر آینه روی را
ماندک فرصتی صائب سخن پرواز میکند

| | |
|--|--|
| چاره در دلم مرا در محبت دارد نیت در آب حیات دوم جان بخش میخ | پنجه داغ مرا صبح قیامت دارد این کشتیش که دم تنغ شهادت |
|--|--|

ازین موزد

| | |
|--|---|
| خود شیشه دل از سنگ خطر میسازد بوسه از دهن تیغ شهادت بود سرنیاد و در دهن به چنگل از دای کترین به اش از دست سید با کنه از بیکه عشرت بد یوان کرم جلوگاه دل عاشق ز فلک بدست همه کس از دل جان امت خواند | در نه دیوانه چه پروای طاعت دارد خضر از زند کی خوشی چه لذت دارد دانه سوزست زمینی که ملاحظه دارد مور مرچ چشیم تو حقارت با عاصی جبرم خود امید شفا در صف پیش بود سر که شجاعت دارد خواستی مرتبه مهر نبوت دارد |
|--|---|

نست در پناه دیوار صاعقت **صا**
سایه پال بها که چه سعادت دارد

| | |
|---|--|
| دانه تنک از شیرین پنهان نمیداند نمیکرد نقاب ظلمت شب دیده اش مکر عریان شود ورنه چو کل صد جابه کرد فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پدید رزیر دام چرخ شرم عود و سواش لب از اظهار دوار عشق کسب کرد چه سید ندارد آتش سوزنده طرف نهان کرده بهانما تخم ما امید واران زرق قارون | ندارد که چه این سخن بچکان نمیداند بریز زلف اندر از نظر پنهان نمیداند صفای پیکر از سیمای پنهان نمیداند در این تنگ نور قمر نهان نمیداند هنر و کوشد پنهان هنر نهان نمیداند ز شوخی در دل سنگ این شهر نهان عب رخلق مردم در سفر نهان نمیداند و کونه دانه در خاک اینقدر نهان |
|---|--|

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود **صا**
ز دریا چون بر دهن آید که نهان نمیداند

| | |
|---|---|
| خویش ایستد از مرکب خبر باید کرد چش از اندم که شود و نیکه بر این خاک نفس چنه که در سینه بر خفاقت پیش از آنکه شود کشتی نهان با کاب سیر انجام در آینه آغاز خوشست بر فغان که انبار سپرد از دشت | در خضر فکر سر انجام سفاید کرد سرازمین خسته قه نه توی بد باید کرد صرف افق است آه بحر باید کرد کشتی فکر در خنجر خطر باید کرد دام را پیشتر از دانه نظر باید کرد توشه این شهر از لخت جگر باید کرد |
|---|---|

مزان

آنک از غمی و آرد در این دنیا
او سر کشت

سبحانه نهان ظهور یافته و در
او نور

ند طوفان قبل از طوفان

فکر

| | |
|--|--|
| از کرا نباری این آه حذر باید کرد د هنر است با امید عمر باید کرد چشم خود وقت برین را بگذر باید شمع محراب ز رخسار چو زرباید روی در سبزه آه ای نیدر باید کریه چند بهر شام و صبح باید کرد | فکر جانم در سفر عشق بخاطر آریست قوت مردم بی برک بود میوه خلد شارع کافله شوق بود در خنده دل پرتو عاریت نفس در آتش دارد مادر خاک بفسر زند نمی بردارد تا مگر اختر توفیق فروزان کرد |
|--|--|

لمحبت گشته در سفر کتایه
صا از بهر دو جهان قطع نظر باید کرد

| | |
|---|--|
| اگر چه دست بر تاراج دل هر خوش کرد ز مضنون نگاشتن به چرخ سر بر نمی آرد هماندم شادمان غیب میگردد از دست سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاوید اگر چه از حیا دارد و نظر بر لبست با چرخ بد لحوه ز قناعت که دلم از غمت آرد نمیریزند ترکانه غیر خرم بکین بازا معیانی فشا از علایق نبشت دایه ز ابر کسم ادهم بر قدر ملک و سی ندیدم روز خوش رفت دانه دل اند نماید هر کس در نگیند از خود را | میان سبزه دار ترک دست کرد دارد ز ترکانه که چه از خط مبین سر و زرد اگر صد نسخه از رخسار او آینه برد قد رعای او را هر که در مد نظر دارد ولی ترکانه شوش از ته دلهای خرد شکار خویش اش به باز هم در زیر بیاض کردند این قجم افشانه کرد دارد نمیدیند رخسار انگش دامان بر کرد دارد که طوفان دیده از اسایش محال خبر که در غیبت بود سر کس سری در سفر ترا در خانه زین هر که مر میند جگر دارد |
|---|--|

اگر چه میوه جنت از جامید **صا**
ولی سبزه شادمان نبست از جامی کرد دارد

| | |
|---|--|
| عاشق محو به لدار نمی بردارد رسمای بازی تقلید بود غیبه غیبت کام آنکس که بود از غمت سلاست اتنی در جگر لبیل اگر مست چرا | لبیل مست بکار نمی بردارد عشق با سبزه و زنا و زمره دارد که با قرار و با بکار نمی بردارد این چیز از خوشی خار نمی بردارد |
|---|--|

آه ای دل کس می نوزد

خود

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| زاعبادیت که گردن باغیان | عیسی که به بیمار بر دواز |
| خبرش بفرستد و در نه | کل را بایش ستار می بردارد |
| محو کرد دست چنان بگری صاحب | که ز کشت را بگردار می بردارد |
| تا ساکنان با لبه پانی نمیرسند | صد سال اگر دوزخ بجا نمیرسند |
| تا آلتها با خن تدبیر نمیرسند | این عقده با بعده کشانی نمیرسند |
| این کاهها چنین مقصد بدانند | مرکز بصل کا هر با نمیرسند |
| دارند تا نظر بر دبال خوشن | این بیعدان بهای نمیرسند |
| تا اقبال نقش نگردد ساده | این آکسینها بجای نمیرسند |
| واقف نمیشوند که کرده راه | تا هر دو ان بر آهنگانی نمیرسند |
| جمع که خورشید می گهاری نمیرسند | چون طفل به سوار بجای نمیرسند |
| چون بی بر برگ و بار نقشانده | عشاق بنوا بنوا بی نمیرسند |
| بیجا صلی نمیکرد درین باغ پرچم | این کو را باطنان بقصا نمیرسند |
| داد زمین سوخته مانجا دهند | این ابر با یاد کیا نمیرسند |
| تا ساکنان بعشق نگردد استنا | صائب بنو عقل بجای نمیرسند |
| زخم ما پیلو کج می دهد | شیشه ما سنگ ابر می دهد |
| شوق از افتاد کاره عشق | می بماند پاوشه می دهد |
| نا امید دل امید ما | نخل ما چون خشک بر می دهد |
| سمت مردانه مکر کاری کند | نقش ما کی دادش می دهد |
| ای مکن هرگز نماند غفلت | رزق ما روزی ما می دهد |
| می شود چو خامه صابون | می شود چو خامه صابون |
| مر که در راه سخن می دهد | مر که در راه سخن می دهد |
| ما بر مره است اثر حبیب | چو غرق که بهر وجه خطر حبیب |
| کشته مرا عشق زنیار غمی | که از نخل آن کوه بر کمر حبیب |

دست می بماند تو در

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ند آرا الفت منصور حجت | که سیه خام جوانک در شجر |
| کسی دست زلف دراز او است | چو ابدان این عمر مختصر حبیب |
| بغیر شهد خوشی کدام نیست | که از طاعت آن لب بیکد کر حبیب |
| میسرست جواندیش تو صاحب | چو ابدان اندیش تو صاحب |
| شکوفه از افقش خسار پیدا شد | ستاره سحر نو بهار پیدا شد |
| ز سبزه خط تراشیده چمن سر کرد | زالله خال لب جو یار پیدا شد |
| نشانه بی کلون برق شیر بهار | ز مشرق جگر لاله زار پیدا شد |
| زالله درین هر خار از ترنج ابر | هزار چهره می خوشگوار پیدا شد |
| نیم برهن مصر شد ز فیض بهار | اگر ز دامن صحر اخبار پیدا شد |
| ز خاک ریشه اشجار از صفای بار | چو رسته در کمر ابدار پیدا شد |
| ز جوش لاله گرانبار شد چانه دکنک | که تاب در کمر کوسار پیدا شد |
| درین چمن بنسب نیست ترا دل صاب | ز خار و خس کل اش عذار پیدا شد |
| هر کف خاک احسان تو حافی دارد | هر حب بی محیط تو حافی دارد |
| هیچ قلبی بکلید و کرمی نشود | هر زبان کوشی و هر کوش زبانی |
| خبر و روی آه از دگر آید شود | هر که جو به پیچری تخت وانی دارد |
| جگر ما ست لی نعمت هر جا داشت | لاله از سفره ما سوخته نانی دارد |
| می تواند کسی از خار مغیلا کل | که زهر ابله چشم نگرانی دارد |
| رخنه ملک محالت نگیرد شهاب | میرد رزق بهر کس دمانی دارد |
| چشم بر روی عید کشاید شرم | هر که از خون قناعت لب نانی دارد |
| چرخ دل زنده همصحبی خوشبخت | پیر به کینه شود هر که جوانی دارد |
| صائب این لغز حافظ شیرین | صائب این لغز حافظ شیرین |
| کاک تانین زبانی و بیانی دارد | کاک تانین زبانی و بیانی دارد |
| ادمی پر چو شد حصر جوان میگرد | خواب بنگام سحرگاه گرام میگرد |

شیرینیت شکوفه

در کس سوزنی افسان

بیت کتخت رود

| | |
|--|--------------------------------------|
| آسمان در حرکت از نظر و در است | آب از قوت سرخسید و آینه سید |
| رأی دشمن بزرگان کسب طلب | آبها صاف در آتاق خنجر سید |
| طالب خلق اگر گوشه عتک گیرد | همچو دایمیت که در خاک نهان سید |
| آسمان خاک ده مردم بی آزار است | کرک در کله این قوم شایان سید |
| رتبه عشق بترجیح عتق گیرد | باده چون کینه شود نشاء جوان سید |
| هر کرا تیغ زبان نیست بفرمانه صائب | |
| عاقبت گشته شمشیر زبان میگرد | |
| بوی دل از نفس باد صبا می آید | میوان یافت گران زلف و تاملی آید |
| ناله دهنده این باغ بهم پیچیده است | غنچه در وقت شکفتن بصدای آید |
| همت از پیرمغان جوی که چون کار | کار تیغ دو دم از قدر و تاملی آید |
| میشود که چه بیایانی از آواز تو چون | دل هم کرده ز بوی تو بجا می آید |
| این گمانی که دل و حسی نه کرده است | بکسر تر ز من سایه جدای آید |
| نیت در غیب اگر باغ و بهاری صائب | |
| استقدر معنی رنگین کجای آید | |
| اول تنای عشق نصیحت ادا کنند | آری طعام را بنمک آید کنند |
| نقش مراد طرح با قبال میدهند | جمع که تنگه گاه خود از نور آید کنند |
| ظاهر شود که خلق چه دارند در | در کشور گری یوسف مار آید کنند |
| زخم دمان شکوه نمایان نمیشود | مردم بقدر حاجت اگر آید کنند |
| عالم حریف دشمنی نمیشود | مار اگر به بیکسی مار آید کنند |
| باشد به از ملائمت مردم خشنین | اهل کرم در شتی اگر با آید کنند |
| صائب جماعت که جمیع رسیده اند | |
| سخر دل نیک نگه داشته اند | |
| جذب شوق اگر از جانب کفانه برسد | بوی پیراهن یوسف بکر بام برسد |
| کعبه در دام شکیبایی افتاده است | سپیل بر نور محالست بجان برسد |
| در مقامی که صیقل گرفته اند | آه اگر مور بفریاد سلیما برسد |

چه کار کرده است اصطلا
در این بندگی معنادار

در این بندگی معنادار

در این بندگی معنادار

در این بندگی معنادار

| | |
|---|---------------------------------------|
| بوی و چینی که ز دلهما گذرد و تر کش | من و ز دیده نگاه که بکر بام برسد |
| شعله شوق محالست ز پایش نیند | نادر تشنه بانه چاه زنجار برسد |
| سر که از دانه او دست مرا کوته کرد | دارم امید و دستش بکر بام برسد |
| در در زینج کیند روی سخن صائب | |
| در داهل سخن آن که بد را مان برسد | |
| من پرستانی که در تصنیع آید دانه | در ریاض افروش سبزه بیکانه اند |
| ویر میگردند آرام و زود و حسی شود | اشمار و بانه عالم معنی بیکانه اند |
| در مذاق عارفانه خون و می کیمیت | بسکه محو لذت دیدار صاحبانه اند |
| اهل بیت رخنه در سید میکنند | این سبکستان کلید فتح را دانه اند |
| صد بیایان در میان دارند باز ارفاق | کر چه در پهلوی هم چو سبزه صد دانه اند |
| نیت چندانه ره بکانت بخودی از عازان | نامر و نه از خویش آید در میخانه اند |
| هیچکس کار و آنه زندگی بیدار نیت | ماند کانه در خواب غفلت و فکانه اند |
| بر نمیدارد شکرک ملک تنگ بیغی | زین سبب اطفال دانه و سحر دانه اند |
| دید صائب را نازک خیالانه دور باد | |
| کر دل صد جاک خود زلف سخن آید | |
| منم از خواب عدم تیره رو آنه برخیزد | سر که شیت خورد و صبح کرام برخیزد |
| دلبری نیت با بر دی کج دقا راست | لی کانه از چه از تیر و کانه برخیزد |
| پرده بردار ز خسار که چون طوطی | ز ناک از اینه فرمال فشان برخیزد |
| همه بر جای خود اترانه نمایان چمن | بنشینید که آن سر و رو برخیزد |
| ایکه چون غنچه سیرازه خود مینازای | باشن با سلسله حسنیه برخیزد |
| هر کرا سیه مقامات بود در خاطر | به که چون فیروزین سبزه برخیزد |
| سر بر ترست هر کس که زنی چون تر کس | نایمانت دل و خشم نکرانه برخیزد |
| صائب اسر انزل عارف رو که گفت | |
| چون یقین جلوه دهد چهره کانه برخیزد | |
| هر که تسلیم بفرمانه قضا میگرد | بر سرش ابر بلایان سلیما |

چو سخن بیایانانه خیزد

سماوات و خفا و اوری

بوی کوی و دست نوا

دولت اورد

| | |
|--|--|
| چه ضرورت کشید بر شمع بیراضیت نواز شده افاق شد در تمامی ای قافله سالار بهار | کارمانی چو کند در دوامیکند به چو لا غر شود انگشت نمیکند کل جدا رنگ جدا یوی نمیکند |
| صائب از منت صیقل جرم کشت لباب ای خوش از آینه گز خود بصفا میکرد | |
| صورت سیرین گراز لوح خارا میرد میدود مجنوس بر دوش عشق بر گز جهان عمر چو سیل غدم دریا و ما خار ویم نست صحبت از درد طینت این در قیامت هم نمی باید جرم سینه در طریق عشق خارا زانکه شکست شرم مجنون شوخی از چشم غلام کرده رفتی و از بد کانیهای عشق دوین بیشتر ارباب نیاز بر منعم میدهند میرود و داغ کلفت صائب اگر از روی | از دل سنگین نقش محبت میرد اب دارد قوت از سر چشمه هر جا میرد در رکاب سیل خار و خشک دریا میرد تیرنی سوزنی کی از قرب صائب میاید از خرام او دل هر کس از جا میرد ریشه در دل میکند خار که دریا میرد نی نگه بانه محمل لیلی بصفا میرد تا تو می آیی مجلس دل بصدا جا اب این بجا صلا یکسر دریا میرد فکر خال خط او از خاطر ما میرد |
| کی نهند صائب قدم بر دیده حیرانم انکه از رنگ خجایش خار دریا میرود | |
| هر زهر و دی و جار بمنزل نمیشود زنجیر موج مانع شور محیط نیست گلگون خجالت روجت رویش نواز ماه نو کوه اسما کشود در عشق شو چو سرو صفت تمام یکسا عنت جلوه عاشق درین جهان چند آنکه میرود بمقامی نمیرسد عارف نوح حادثه برهم نمیرود | این راه قطع بی کشش دل نمیشود مجنون نابلسه عاقل نمیشود خونی که زیند از قاتل نمیشود تا خنجر ریف البه دل نمیشود کاین کار دل خوریت بیکدل پروانه بار خاطر محفل نمیشود اواره که هم سفره دل نمیشود از شور بحر آب کبر کل نمیشود |

چشم خاوری از غم و کدورت
برین سوز ملک بکدورت

| | |
|---|--|
| چون قبله که حاجت عالم بهیست صائب چرا که آبی در دل نمیشود | |
| چه کل از خود اندر دله جیده باشد توان مجنون کسی کرد کاوش کسی از بند پا بدامن کشد کند با کبر در میان دست انگش شود مایه بغیسی تلخکامی کسی از سد دعوی یک چشمی ازین شمس را نکس برده مهره بر درین مزرع اندانه سر سبز کرد سرا فرازی اندازد در کشت درین ه که پا در رکابست منزل | که زخمی بر دوش نهند پیده باشد که پیشانی شیر خاریده باشد که صد بار بر خویش گزیده باشد که چون رشته بر خویش بچیده باشد که یکجند چون ناده جو شده باشد که چشم خود از غیب بسته باشد که بر مهره کل نخسیده باشد که در قبضه خاک پوسیده باشد که چون سر و دانه ز خود جیده باشد چه باید زبانی که خوابیده باشد |
| از نیکین کلامش شود بهیچ صائب بخور که هر که غلطیده باشد | |
| جان بهیزار نه بخاک تیره وصل میشود میشود تن روح تن بر و رابندک فر جسم هر کس افکند رسته سج و تا حالت فحشت اکا هر درین حشست سرا زیر بار منت از بد خویشی خلقم که روح دستی با تا توانم مایه روشن است | کاروانه کف بیایان مرک ساحل میشود قطره ناصاف از مهره کل میشود عاقبت شیراز از جمعیت دل میشود غوطه در خون میزند صید که غافل و اصل دریا ز دست دسل موم چون بارشته سازد شمع محفل |
| شبنم از روشن صیری محوشد در آفتاب هر که صائب صاف کرد زود وصل | |
| مردان ز جان خویش آساند کشیده که دیده آفتاب دل بهر دانه عشق فر دای باز خواست چه اسوده خاطر | جان داده اند از سر جان کشیده تا از پل شکسته امکان کشیده امروز انکس از کز ما کشیده |

این کلامی از الحسن بن علی
نظم صائبی است

صائبی از بهیچ کلامش است

صائبی از جمله بیایان مرک است

صائبی از جمله بیایان مرک است

| | |
|---|------------------------------------|
| از صد رتار سینه در گامستان | از عالم استانه نشینا کشته |
| پروانه حلاوت افکار صا صا صا | این طوطی که در شکرستان کشته |
| می شود آب روانه چون نرنگ رود | صدف آب در آنت که در خاک رود |
| همه شب کرد دل سوختن مگر | کس ندیدم که در آتش چو تو بی گد |
| کرد گشتم و بلندست همان پشته | خاکساری عالمی نیست که در خاک رود |
| خسک شد چشمه شیرین ز سر گرمی | تا ازین شعله آتش چه بفرک رود |
| چشمه عشق بدریای گرم میوستانه | نظر عشق هر کس فتنه پاک رود |
| حیف و صد حیف که در عالم امکا صا | کوشه نیست که کس با دل غمناک رود |
| سبک روانه زخم آسمان برآمده اند | ز راستی چو خندک انکان آمده اند |
| عنان سوختن اگر کفین آسمانست | بتا زیانه آه از جهان برآمده اند |
| بجای تو هر روز آتشین آسمان | چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند |
| کدام غنچه محبوب در خور اوست | که بلب لب سینه از کلمات برآمده اند |
| ز چشم شوخ بتان مردمی در طمع | که اهوای خطای بی شبانه برآمده اند |
| سرای صد رشتانه اگر بود لقا | همین سببست که از آستان برآمده اند |
| نیم صبح جز آرا فسانه نیدارند | جماعتی که بخواب کرانه برآمده اند |
| جماعتی که خموشند چو صدف صا | ز محراب کوه فشان برآمده اند |
| با خاطر گرفته که ورت چه میکند | با کوه درد سنگ ملالت چه میکند |
| خسک سال آب کمر کم نمیشود | بخل فلک با بخل قناعت چه میکند |
| بیمیل نهد نفع گشت را | در وقت پیری اشک ندامت چه میکند |
| دخست چو رود دهد همه جانکوب | از خود رسیده کوشه و حشمت چه میکند |
| تغیر خانه شاه ویرانی دست | انرا که دل سجاست عمارت چه میکند |
| سیلاب صا شد زهم اغوشی خط | با سینه کشته که ورت چه میکند |

این ابیات در کتابخانه دار است
از کتابخانه دار است

ارپست

| | |
|---|--|
| از پشت زنگار خود آینه غمت | محو تو سیر کلر حنت چه میکند |
| صائب مرا بدر دل خویش واکذار | بیمار بید مانع عیادت چه میکند |
| در محلی که غمت خطای پلان پیدا شود | تیرگی چون از کان برون درو پیدا شود |
| برده پندارند راه و حد کشته است | چون جباب از خود کند قالی دریا شود |
| در مقام حیرت دیدار حرف و صوت | طوطی از اینه حیرانم چو کویا شود |
| می تواند و کویا از خضم داد خود گرفت | صد آن دارم که کنگر در رخس پیدا شود |
| چون صدی هر کس که دندان بر سر دند | سینه اش نی کفتگو کجینه در پا شود |
| دست پای غبان بوسید از دون | سعه که با بی کلیه این برودیت |
| مهر خاموشی چه سازد بادل بر سر | حلقه کرد آب چون مهر لب دریا شود |
| نسبت خاشاک با عیشی عینی خد | می شود عیسی خد خاشاک اگر عیسی شود |
| کوهری ارم که کرا حیرت بر نه آورم | از رفو غش که میسه از بدید بخت |
| دست رد بر سینه دریا که ارد چو صدف | هر که صا صا صا عالم بالا شود |
| ارتماشانی صفای روی جانم کم نشد | عالمی کل حید و برکی زین کشت کم نشد |
| کر چه ذرات جهان را چشم بینش آید | قطره از چشمه خورشید تا بان کم نشد |
| کاسه اهل کرم خالی نمیکرد ز وجود | ماه نوشد بد رو نور مته تا بان کم نشد |
| لشکر بیستانی بریا نمیکرد و کمر | شورش اهل خون از سنگ طفل کم نشد |
| کام ما را خنده پنهان شیرین نکرد | ز آب کوهر تلخی دریای عمان کم نشد |
| در همه روی من یک گردن نی طوق | حلقه هر چند از زلف پیر کم نشد |
| عاشق از اینان بصل میسر است | حسرت طوطی قرب شکرستان کم نشد |
| ان جواب افعل صا صا نصرت گفته است | شد جهان بر شور و شورانه نمکد کم نشد |
| اگر وطن بمقام رضا توانی کرد | غبار حادثه را بوشیا توانی کرد |
| جهان با خوش اگر صد که در آرد پیش | ز وقت خوش همه را با صفا توانی کرد |

مقام رضا دار و نظر صا

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| ز سایه تو زین افتادش شود | اگر تو دیده دل اجلا توانی کرد |
| اگر ز خویش بر آبی تبار زبانه دهد | سفر لب لم بی منتها توانی کرد |
| اگر چو شبنم گل ترک رنگ بوی | در و نه دیده خورشید جاتوانی کرد |
| ز شا هدا نه زمین کر نظر فرو بندی | نظریه پردگیاسماتوانی کرد |
| بر و نه چو سوزن عید سی اطلیس | اگر ز راست رویها عصا توانی کرد |
| براستانه تو نقش از فرش شود | بساط خود اگر از بویا توانی کرد |
| غدا ی نور توانی به تیره روزانه داد | چو شمع از تن خود کر غذا توانی کرد |
| بکنه قطره توانی رسیدن از روزی | که همچو موج بدریا شنا توانی کرد |
| ترا ز اهل نظر از زمانه حساب کنند | که جند را بتصرف بها توانی کرد |
| کلید قفل اجابت بانه خواست | قبول نیست دعا نادعا توانی کرد |
| ترا بهر غم و درد امتیاز از آن کردند | که در دمای جهان را دو توانی کرد |
| جمال کعبه رسک نشانه توانی کرد | اگر ز صدق طلب بهما توانی کرد |

جواب نقلت این که گفت عارف دوم
توان از این جهانی کجا توانی کرد

| | |
|--|---------------------------------------|
| عشق کلا دست جانی قرارم داده اند | ساغر لبریز و دست رسته دارم داده اند |
| از سر هر خاد صد زخم نمایان خورده اند | تا دم جان بخش چو باد بهارم داده اند |
| کر چه چو نه مرگانه نمی ستیم ز این جهان | همه چو نه گریه بی اختیارم داده اند |
| چون نباشیم منفصل از صورت کردار نیست | با همه رشتی دو صد آینه دارم داده اند |
| کر نیازم هر دو عالم را بشمار نیستیم | بوالعجب دست دلی در این چهارم داده اند |
| از درک فریشتی رنگ می آید برین | تنگ جبهان جبار زلفش دارم داده اند |
| قسمت خاصه در دو داغ این نیست | با چه استحقاق داغ بشمارم داده اند |

کار من صاحب جبین بدگامی در هست
ورنه در روز از لسان کارم داده اند

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| یکبخت خشمگینا نقش از ابرو یار یزد | بقدرت رخ روی زهرار تیغ قضا |
| شکو بهی است بانی بر کی رباب قضا | که انشاد دل از چوین جنبی یار یزد |

نکیرد

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| نکیرد صبح اگر ساقی بیک سمانه دستم | چنانکه لرزم که نقش از مال مرغا بود |
| بد شواری ز رنگ بو کرانجی دستم | که از سیاهی خن در تر رنگ خیار یزد |
| نمی آید بکف اما ز رنگ رفته از کوشش | مگر کار یک رنگ ز روی کلها جیار یزد |
| بشرطی میکنم کوته زبان عوی خون | که کلبه بر دگر خنم بجای حوهار یزد |
| جرا اینه از اقبال صیقل روی نماید | محالست اینکه صاحب دل از تیغ قضا |

مراد به در صدد رسد و نه

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| از ناله غنای لب برک و نوار رسید | ر هر دو بکار داد از صدای آ رسید |
| تغ شهادت دم رو چرخش ما | هر کس با رسید باب بقا رسید |
| باور که میکند که معراج اهل فکر | بای بیخواب فتنه مادر حنا رسید |
| مارا غلط بیار صنوبر بکنند خلق | از بک زخم تیغ حوادث ببار رسید |
| جزو صغیف عالم خاک جسم ما | در دی بار رسید بهر کس ببار رسید |
| چون می اگر چه تلخ جبین ده ایم | خوش وقت شد کسی که نبرد و ف رسید |
| از دفتر سعادت تا فرد با طلیست | منشور دولتی که سبال بهما رسید |
| حاشا که کس دشمنی با زبان کند | شد سبز خار با بکف بای رسید |
| بر آسمان رساند مر اور باقی | اطفیل بی سوار بین با کجا رسید |

صاحب ند استیم سر و برک این قزل
این فیض از کلام ظلم و زنجی رسید

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| بی روی ل کره ز زبان و انمی شود | طوطی لبت اینه گویا نمی شود |
| دیو انکیست چاره دل جو کر فتنه شد | این قفل از کلید دگر و انمی شود |
| دل صاف ساز و معنی بار یک این | ماه نو از غبار هموید انمی شود |
| از راه از خشک سیاهی طبع مدار | سیل صغیف اصل دریا نمی شود |
| رنجور کرد جنبه خاشاک برق | افسوس عشق است که کسیر نمی شود |
| داری اگر طبع که شو یوتاه وقت | این بی که ای در دلبس نمی شود |

چون گوشتی لیر از اسبای وز کار
صاحب حریف مردم دنیا نمی شود

محبوبه خانم بهانه از زبان و دوا از کمر

تغ شهادت دم رو چرخش ما
در و نه چو سوزن عید سی

باز صنوبر و ده دانه
شد سبز خار

منشور دولتی

| | |
|---|--|
| مهر ویم ز کعبه کناه دلیل نیست میایدین سینه دار فنا نیست برق تکی و نفس اهل دل نیست انسان ده دل که سنگ طاعت زنده هرگز نمیزند کسی بر کباب من از نه تنای بی زیر لب نیست هرگز بودت ملاحت این کمال | چراغی از وصال مراد و میکند اطهار حق کسر که چو تصور میکند منصور دارد را سحر طو میکند رطل کرانه تحلف محو میکند طالع همیش بر آب شور میکند آهی که صبح را شب بخور میکند فکس قراب آینه را شور میکند |
| صائب اگر بناج شها جاکند جهان فیروزه ماد خاک نشا و میکند | |
| کسی بخت نک غمزه اندر ما دارد که چو آینه از جوهر زره زیر باد دارد | |
| معیلانه پای ذک طشت نراد چاد دارد چرخ غم دارد ز خار اکس که آتش زیر باد دارد | |
| کس و در هم از حکم قضا و سنجش در هم درین صحنه ای حشت خضر و نسور نمی بینم ندیدم بکفایت احت ز صفا هر دو باطر مرا از آتش توام غم که چو آینه از یکد کریریم زین خاکساری ای کل بر منی تا بد بخواموش ز مکر دشمن بد زک مشوایم | چه پروا آتش از چمن جبین بویا دارد مکر هم گرم فستاری چو غم زریا دارد چه اسایش در آن کسور که ده فرمانه دارد ز گرمی استخوانم شمع در راه هماره دارد صحبایا با آن سبک و جی بختن دارد چو تو سگوش خوابانده گدما دارد |
| زین دولت ده روزه دنا محو صاب که احسب بر ورق گرداندنی مال | قوله بزرگوار |
| طوفان کل و جوش سارست بیند این بینایی که نظر حیره نمایند در سینه دکل اب دو اندر ده ان شوق هم اغوش افاموز و نم قانع مشوید از خط استار و نم | اکنون که جهان بر سر کاست برید در دست کدام آینه داریست ما هر که درین سحر صارت کلبا همه اغوش و کاست حسنی نهان در خطایست |

بلکه در غمزه و آینه از جوهر زره

| | |
|--|--|
| غیر از در بزم خاص این سخن چه پرورد خون چو کرد و خشک سبانت نازد ان خویف زخم خارم مگر که صبح آید خوشه را هرگز نمیباشد دو سبیل کلر خازر امید به کیم عاشق پرورد برده پرورد کار از جوی شرافت کند آ | یوسف اگر کز در سپهر من پرورد آفریده بود آهوی طعن پرورد هر کجا خاریت بهر پای من پرورد میگذارد جان خود را هر که تن می پرورد کل که لب لعل را در اغوش چمن پرورد عشق شیرین را بخون کوه می پرورد |
| این سخن را هر که گوید صاب از اهل سخن میگذارد جان شیرین و سخن پرورد | بسیار از این سخن |
| می شود و نا تحمل او نه چو طرم میشود کسای تازه روی در غفل دارم از عضا خود خطر دارند که وقت نیت از زخم زبان برو اسیر آن ترا مگر نتواند کسستن فیض اهل خود را مصرع دکنین بطلع میرساند خوش | می کند ناموس عالم هر که آدم میشود خار در سپهر من سبزه خرم میشود بی بصیرت از دلیل خویش طرم میشود در رک این سخت جانا نیست خرم میشود کاروانم منعم هنوز از خاک خرم میشود هر که کباب دمت کرد آدم میشود |
| خاطر از ده را هر لاله داغ حسرت کل صائب شیرین باغ خرم میشود | رایج از این سخن |
| اساسین تنم غافل از یاد خدا کرد این خانه جوانی کجاست سروا بی جذبه بجای نرسد کوشش بهر در رکند تر چاه شود دیده عبرت بیرنج طلب دمی هر چه بخوانی در مکر عشق دلیرانه ستازد | همواری آینه راه مرا سر سو کرد از آب دانه خانه نبایت جدا بر گردم از آن زرد که تواند بقفا از رستی انگش درین عصا کرد دولت عجیب نیست اگر دو بار کرد بر صفح دریا توانا شو سنا کرد |
| دور فلک از زمزه عشق متهی بود ارمن آره را خانه صاب بنا کرد | اول طالع بزرگوار بموزای کوه روی |
| بجانه چاره سیر پر شود میکند الش علاج خانه زنبور میکند | |

مهر ویم

طالع خاص این

دسته و شش از این طالع

قوله بزرگوار

بسیار از این سخن

بسیار از این سخن

بسیار از این سخن

| | | | |
|---|--|---|--|
| نقصان نمیشد بخدا را حیات در خدایستای نه نشینم که صد را از بیم و زور مکر و سر او رخنه است بیدر و طبعی که در ایام خوش کل | | حاشا که است این کرامت را کند اگر خاکسار می استای کند زندانی که خمر به بند کز کند او قاصد خوار و خشن شایان | |
| صائب شود عزیز جهان چو ماه مصر یکچند بندگی کاروان کند | | بدرست اعیان تو همیار میکند مرکانه شوق چشم تو بیدار میکند این شایخ را شکوفه کز ایند میکند این لفظه سخن شیر جوهر کار میکند یوسف ز چاه روی بیابان میکند جوهر بدل سبزه زنگار میکند زاهد بهمان عمارت دستار میکند این خواب کار دولت بیدار میکند از سرم روی خوش بد بویار میکند | |
| بلبل ز ناله فاحش از گفتگوی بند صائب بهمان حدیث تکرار میکند | | نور مبع طوری کرد ز مهر مغل میکند دور می آه طلب از نیت کوتاه است ما زبان شکوه را بر کد که بحدی هم خضر را با سبزه این قوم ویریند | |
| مهر بر لب زنه که در خواست و بی ماند چون سینه انگس کرد او از در مغل میکند | | رو می دایم طرف با سبیل است در دل ما ریشه غم جوهر فولاد بود | |
| اسمانه نبود با ما بر سر بیداد بود استن چند آنکه افشانیم دست از نماند | | | |

این بر سر کوه می آید

نقد قالدیکه سبزه حفر دارد

| | | | |
|--|--|--|--|
| در دست جهان این چه شکست بودید مرکانه بکشایید و به بند زبانا چون غنیت شمارا نظر دیدن التش انم نوش که در پیش نهانست بگوید از دیدن صیاد اگر رنگ نداشت رازم آتش بهمان که جان سوخته است در دامن دشتی که ز جوش کل بخار این کرد که بر عرش کله کوشه شکست ز این پیش که از چهره جانم کرد فست چون بال فلک شیر ز اندیشه نداید ز این پیش که از هر دو جهانم کرد براد در جابه خود چاک دم (سبب) نیست از حیثه کوثر نزد ویر کی بخت | | در دست جهان این چه شکست بودید مرکانه بکشایید و به بند زبانا چون غنیت شمارا نظر دیدن التش انم نوش که در پیش نهانست بگوید از دیدن صیاد اگر رنگ نداشت رازم آتش بهمان که جان سوخته است در دامن دشتی که ز جوش کل بخار این کرد که بر عرش کله کوشه شکست ز این پیش که از چهره جانم کرد فست چون بال فلک شیر ز اندیشه نداید ز این پیش که از هر دو جهانم کرد براد در جابه خود چاک دم (سبب) نیست از حیثه کوثر نزد ویر کی بخت | |
| این تغزل از حدیث است که فرمود ای بی لبرانه اسبیه بهارست به بندید | | انجا که خنده لعل ترا پرده در شود چون دستگاه عیش محقد غفلت منی خوردم مدام مرا بید ناغ کرد غرلت کرن که اب با این هل صیحه بار است زو زبان ملامت میکند هر از زو که بکنی امروز در جگر | |
| طوطی چو مغربیه نهانم در کمر شود بیچاره انگس که ز خود با خبر شود عادت بهر دو که کنی بی اثر شود در دامن صدف چو کشته پاکب شود چون خار سه راه زنده کی پیروز فردا که این قفس شکند بال و پر شود | | سوز بدایع سخن باغ جنت صائب اگر ز کوی تو حامی فکر شود | |
| آرام را خام تو آتش غنای کند بر کشتنیت چو آتش سوزد زو | | این را حیات تو آب زو آن کند صد سال اگر قرار درین خاک کند | |

ظاهر در سبزه می بیند

سوز و آتش تو خوا

اندر زبانه فلک سبزه

در دامن صدف

| | |
|---|---|
| سرد خوشتر از هر آلود می آید چشم زینهار از خرقه اریا مشوایم که میکنند اهل جن نام بزرگان را بلند از قول خلق دل سرشته را کم میکنند اختر ناما فروغ دولی بدارد دست ازند است سوخت هر کس دل ناختم ماله کردم و آتش در نهاد خود زدم | بسکه از سیر کستان بی تو دل آید هر خوش پوششی دیدم خانه صیاد بیستون او از ده کرد است از فرهاد دست رو بر سینه ماسی می آید بر چسبانم بر من ماد است حمایت مرهم این صید از خاکستر صیاد چون سینه ارام با موقوف یک فرهاد |
| کم بلای نیت صائب بر شش باب سم چشم زخم عبد ماد اتم سارک ماد بود | رسانم کرباب این خاک اتم بر نمی آید بر زور باد از دل آید غم بر نمی آید راکش نه کند مهر ششم بر نمی آید غریب مصر گردیدم ازین کم بر نمی آید بدست است نقش خفت ز خاتم بر نمی آید اگر با خود برایی تو عالم بر نمی آید |
| اگر نه سرمه دارد در کلو صائب راه چه پیش آمد که از صبح جز آدم نمی آید | زمین بد اتم در خوش شده میماند ترنج ماه بنار کفینه میماند بدست و زانوی اتم رسیده بسیه های سیراحت رسیده به پشت دست ندات گرفته که این شراب بخور بکیده میماند نفسن برشته کوهر کشیده میماند زین لصفحه مسطر کشیده میماند |
| فلک باله خار دیده می ماند طراوت از ثمر آسمان زفته است زمین که در خوش شد آتش چون لاله سکینه شوم از گشت که لاله کلی دیده شوم بخور شسته او ز آب چشم که بر تان سبز کرده است ز بسکه ابله دل زهم نمیکشد ز درشتهای بر شکم که چشم بدرد | نبت از خوشید و ما این کینه کرد آید یر آه از سینه ام بر تان می آید برو یوسفم را زانمه مقروضی لپند قطع پیوند دل از راهون کا شکست نامه چون برف میخوایند در دیوانه |

صیاد ز خود غم آید و ز کس
حاجت کند و بی نیاز طبع

سند و نای جالب
بوجود آنکه شیشه حال دارد

اگر ناز و تازا اند

مر

| | |
|---|---|
| مکرهای سعادت سوانجی دارد کمند حادثه را چنین سازیت ز سیران نظرات صید بد ششم که دل بطر شهباز دیده ریمه فی بغال ارمیده بعنه لیب کلوی ارمیده | جواب انقست اینکه گفت عارف م خسته ام کونته جوانه کشده میماند |
| سرد و پختن سرم تو کرباب میشود عکس تو چون به خانه آینه میشود ششم کل از دست اده اقباص چون نخل موم توبه پاد در کاب هر کس درین مانده بد یوار میخند نبت لبشغل میده ما عبادت | طوق کلوی خسته کرد آب میشود در پشت نام آینه مهتاب میشود دولت نصیب دیده بخواب میشود از روی کرم ساغرمی آب میشود مسجود خاص و عام چو محراب میشود از عمر آنچه صرف خود خوان میشود |
| لب شسته که صدق طلب راه اوست صائب ز رنگ مادیه سر آب میشود | صاف با بادل از سعه لبیانی ششم آورد سر از روز خورشید علف تنج جهانوز حوادث کرد خنده صبح بخواب شفق بویست ماند چون غم ناکوفه در دامد |
| نکشوند بر پیش در جنت صائب سینه هر که ششم خفا جاک نشد | استخوان نیکنا با این بدام سفید وانی صیدی که زواید بر و یکا سفید خانه چشی بجا ماندت در کفایت از جدائی نافر اشد موی زینا سفید تو در از فکری که باشد سفره ات را |

سینه کار با تمام اتم و غم از سیر کستان
خاک و در

کتابه و دیوار دارد

الطرب من صدق
لا یفید

ایضا که دارد

نای میخند از سیر کستان

روشن من

| | |
|--|--|
| خانه پردازی چراغ خانه گورست صبح پیری در کاب بر تو منت بود یا که از غیبت مردم دمان خوش یا که طیفت میرساند فیه بعد از سوختن | سیکله از ساده لوحی و دیوانه سفید زانیک شب کتاری و عینا مان ای که از سواک مردم مسکونی ندان عود خاکستر جو کرد و میکند دندان |
|--|--|

ماه رویان بک که در هر گوشه جلا بکیند
ماه نو تواند شد در صافا با سفید

| | |
|---|--|
| دانه دشت عدم کیه ندارد راز دل عاشق ازین نیست بیخبر است از بهار عالم بالا در دل خورشید آه سرد بماند سیر نشسته از آن لب خط اشک چون صدف لی نپذیرد هر که بر آید ز سر و پیر عشق عذر پندیده الیک نداد مانسوی آشنای عالم شرب دنک بر دهن میریزد شیشه صاف هر سر موی تو تنگ ملک شایست | و آبی بر انگش که زادر آه ندارد عصه محشر که ز کاه ندارد باغ وجود کی سرو آه ندارد باو خزان بر بهشت راه ندارد اب حیات این دل سیاه ندارد وای بر ابروی خانه خواه ندارد فکر لب لب غم کلاه ندارد جوم خردمند عذر خواه ندارد قصر وجود تو پیشگاه ندارد چرخ غمت از این نگاه ندارد هیچ شئی این چنین سیاه ندارد |
|---|--|

در نظر اعمت بار عشق عزیزت
صائب اگر قدر خاک آه ندارد

| | |
|--|--|
| با عشق ای تمام توان را سمانه کشیده و مگر چه لازمست که مشق جزو کند با خواستی باز که بجز نمیکشد مستغرق وصال خودش ساخت دیوانه عاشقانه بقیامت نمیکشد شد کند از طاعت من زما به خصم | نوانه بر و باروی عقل اینم کاشیده دوانه که خط لب واد جاکشیده این شهید را کسی بکام و زبانه کشیده از کام هر که بچو ماهی بانه کشیده خط انتقام ما زنج دگشیده دندان را را به غد می توان کشیده |
|--|--|

صائب

صائب بغیر گوشه دل نیت در جهان
امروز گوشه که نفس می توان کشید

| | |
|---|---|
| از کوی عشق در دو بلا کم نمیشود تنغ شهادت دم کرم را علاج سوج از شکست روی نیت با از محط تا چون بهر طرف تراک کرد نه بود بجای قاصد تنگی دل عاشق نمیدهد هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیت سیری از وصل نیت دل سقار را دندان بدل فشار که اهل سعادت تواند ز طبع شعله بر دهن آشتیا دندان را ز خود ز غمت تمام بخت | از باغ خلد برک و نوا کم نمیشود این تشنگی آب بقی کم نمیشود اخلاص با جور و جف کم نمیشود آمد شد غنک بلا کم نمیشود شوق جوم بقیه تمام کم نمیشود عمر شب فراق جبراک کم نمیشود از کاه خسرو صگاه ربا کم نمیشود بی استخوان غرور همای کم نمیشود آونده است هر صر که کم نمیشود اندوه روزی از دل کم نمیشود |
|---|---|

صائب هزار مرتبه کردم امتحان
در سخن هیچ دوای کم نمیشود

| | |
|---|---|
| بقول هر که مایل اند دل بیساک میکرد فروغ شمع جیسا ز منور چشم روز را ریخ و تاب فکرت در دل کشیده بود بخورشید در خستانه رسید جو فخره خوشن بویش کریدم بهر زخم نفس آینه | کر نیایم بر کلوش حلقه فرک میکرد اگر بایست دل آخر نظر هم پاک میکرد که آخر جوهر آینه ادراک میکرد دل هر کس که اب از دیوانه اشناک که آتش فربه از میرا چون خاشاک میکرد |
|---|---|

مخور چون غنچه کل بازی و صبا صا
که جمعیت کرد خاطر غنک میکرد

| | |
|---|--|
| ز جلوه تو دل روزگار سیر نزد دوام حسن ترانیت نسبی با کل نخاکسای من نیت چو کجای عشق چونم ز رفتن چشمت میر کفایت | بنای صبر و سکوت قرار میریزد بیاپی سر و خون بهار میریزد بحشم آینه عکس غبار میریزد شکوفه برک خود از بهار میریزد |
|---|--|

| | |
|--|---|
| چو نسبت بفرماند تو کار مرا چو کردی باین خم عارض خودم با دل صبر فلک پیش میکند کار کدام دیده بد در کجاست | عرق جبهه من خوشتر از میرزد ز جنبش نفس من غبار میرزد که تیر بر هدف باید از میرزد که ز نسیم گل از شاخسار میرزد |
| رک کدام محیطست خانه صاحب که اینقدر که شایهوار میرزد | |
| از سعادت در دماغش بیضه میرزد عشق در هر دل که شمع بجز از تو خانه مادر بنایهستی دیوار ماند گفتم از کرد و نه کشاید کارم بسته سر و در قید رعوت ماند از آزادی تا گفتم با خلق از دوش افتادم پی پینه در کوش اجابت شبنم آریست شب که بی روی در میان نمی بینیم تا دماغ ما بشوید آمد جهان افروخته | مغرور و رمارا استخوان در کار بود اولین و پانزده اش مهر لب اظهار بود در نه سیلاب حوادث سخت بی شمار انکه و شکر تصور کردش ز کار بود عجب مارا که شمال بندگی در کار بود کشتی من در کرانه ای بیکر فشار بود بیل سیلح ما تا درین کار بود خنده میباید بگوشت مال بهار بود عید طفلان بود تا دوانه در بازار بود |
| نیت حق بر نیت صاحب بر نیت طوطی من در سریم بیضه خوشخت بود | |
| در دل پر شود تا از نیک سودا بختند نه کشدم قیامل با ده منصور شعله شوق مرا شد بال پرواز در ظرف داغ آتش عشق کرد و نه از بود هر که از نخل تمسار و نه مریم گرفت کوچک چشم حدود این پیش باشد زیاد ریخت افروخته یوسف به تبع اشقام همتا بود عیال و نه در روز ازل | لالها پیمانه خود را بصحرای بختند در نه صد بار این از سناغرمینا هر خس و خاری که در راه تماشا عاقبت این طشت آتش بر سر بختند نقل اینچ در کریمانش جو بختند همچو آتش خار اگر در دیده بختند مصرایم خونی که در جام زلیخا حاصل کوفتن ادر در امهر بختند |

ازدو

ازدو و زکیما که نهاد داشت و در این **صاحب**
جرعه در دانه کلهای رعنار بختند

| | |
|--|---|
| این اشک جگر کونچه چه اثر داشت با هر دو جهان عشق میکند انوار بخت بی برک تو کل بود انگشتر نشیند مانند جناب انکه ندارد بکره سج من بر سرانم که بر لطف تو زخم دست خرد و س چه دارد که دهد غرض عاشق بال قفس بود سزاوار چنین نیت سنت به بداند در چه شماند نکویان طفلی که در صورت این فریست | پیدا است که طفلی چه جگر داشته باشد یک خوشه محالست دوسر داشته باشد در سایه مخالی که نمر داشته باشد ارباب مخالف چه خطر داشته باشد تشنه زلف تو چه شیر داشته باشد نقشی مکر از روی تو چه داشته باشد ای مرغ مکر بال که داشته باشد دریا چه قدر آب که داشته باشد از عالم معنی چه خبر داشته باشد |
| صاحب خبر شست ز حال من بیدل هر کس که صاحب زنی بسف داشته باشد | |
| در خویش جو کرد و نیکر تا سفری چند دست تو نکرد و صدق گوهر شهوار از خانه زینور حوادث بخور شدند شیرازه دریا جلالت ک تلخیص در سایه دیوار سلامت نشیند از خود شناسا نه طلب دیده حق بین از لال هر انگشت زبانت سخن گوی سرچشمه این بادیه از زهره شیرست هر چند رهایی ز قفس قفس نیت بنمای مصاحب نظری گوهر خود را صاحب سر خورشید لعل را بختند | آر تابت کس یار سیاهی نظری چند آسرنده در سر موج خطری چند تا در رک جانت نرویشته چند شکرانه هر تلخ نبوشانست که چند از سنگ ملامت خود دیر که سری حق چه شناساند ز خود بیخبری یکد رو به ببندند کشاید دری چند ز نهاد مشو هم سفر بیجگر چند انگشت که بر بهم نغم بال و پری صاحب نواز گشت بتصدیق خوی بر خواب بشیند زنی تا سحری چند |

و از خود شناسا و از خود شناسا
تقصیر و در نیت

برای آنکه در روزی که
بجای آنکه در روزی که
بجای آنکه در روزی که

| | |
|---|--|
| عارفانی که ازین شسته سر می یافته اند سالها مرگ بر کار جواد شده اند چشم این سوختگان آب سیه آورده است سالها کف لب بر خویش خود ریخته است بسته اند از دو جهان چشم نهوس خور دلش تنگتر از چشمه سوز شده است دست بیدار دل از آله فرموده است سالها غوطه چو شب دل خلوت بار برداشته اند از دل مردم عمری همچو پروانه درین زم زموز دل خوش کر سر از جیب نیارند برود و میزند ملکش از رخنه دل بای ترود و زنیار کرد مجنون نظر باز عیالان شده روز | ببخشیده ز خود تا خبری یافته اند تا ازین آله ایام و سر یافته اند تا از سر چشمه حیوانه نظری یافته اند تا از دمای حقیقت کبری یافته اند تا از پیرایه یوسف نظری یافته اند تا از سر رشته مقصود سر یافته اند تا ازین خانه تاریک دری یافته اند تا از چاک حکر خود شوی یافته اند تا از احسان بهاران نم یافته اند بارها سوخته تا بال و پری یافته اند در نهانخانه دل سیمبری یافته اند که درین کوچه سیمبری یافته اند چون نکرند که صاحب نظری یافته اند |
| صاحب از کرمی مسانه مکر قطع نظر که زهر قطره اشک کبری یافته اند | صاحب از کرمی مسانه مکر قطع نظر که زهر قطره اشک کبری یافته اند |
| دل عبت چند نه تقدیر بی سبطید راضطرب دل می سینم آرامیت نیت ساز جگر او کوزه بنهان ساختن پر تو خورشید چو تیغ از نیام آید و برود چشم بد بسیار دارد در چمن آید دی ران از دست برود زهرانه اسوا تخته چرم دست آورده در دیو عفو برق اگر گردد ببرد کعبه نتوان رسید | میشود قلاب محکم تر چو ماهر سبطید مگر برهم میخورد چو چنبره سبطید عارفان را دل سار سار سبطید ذره را در سینۀ دل خواهی سبطید کا هر ایوسته دل بر رنگ کا سبطید غنیچه را دل از نیم صبح کا سبطید جای معصوم چو سیم بکینا سبطید رهزور دراکه دل بر سیم سبطید |
| این جواب انقل صاحب مکتوبه ملک نور در ظلمت سفیدی سیمای سبطید | این جواب انقل صاحب مکتوبه ملک نور در ظلمت سفیدی سیمای سبطید |

و صاحب از کرمی مسانه مکر قطع نظر
که زهر قطره اشک کبری یافته اند

سکته

سکته

| | |
|---|---|
| سکته بانی من بر فلک کران باشد قدم بر دهنه از حد که تر کج رفتار در پنج هفته که کل کرم مغل آراست رنا به شکوه مانیست شمع هر مجلس نتیجه نفس کرم غنم دست بر دهنه عالم کل عشق خیا باشت | پیاده هر که رود بار کاروان باشد همان بهست که در خانه کان باشد کسی چه در پی تعمیر شان باشد چو سنگ آتش مادر حکم نهان باشد که عمر ششم کس تاخ گیران باشد که سر و کوفه او عمر جادوان باشد |
| صاحب از کرمی مسانه مکر قطع نظر که زهر قطره اشک کبری یافته اند | صاحب از کرمی مسانه مکر قطع نظر که زهر قطره اشک کبری یافته اند |
| عمر در پرده حوص میونس نتوان کرد ایقدر کرد تو دی چند بود دبست شرکذب بیکچشم زدن میبرد نقعی نیست که چشمی نکود در بیانه دام دولت دنیا نتوان سخت شرفت | همهفت فی لبک هرزه مرس نتوان زندگانی برادر همه کس نتوان کرد نکبه بر دوستی مل میونس نتوان کرد ترک وصل شکر از هر کس نتوان کرد سایه مل بهمارا بقض نتوان کرد |
| صاحب از کرمی مسانه مکر قطع نظر که زهر قطره اشک کبری یافته اند | صاحب از کرمی مسانه مکر قطع نظر که زهر قطره اشک کبری یافته اند |
| در در اسو جگانه بد زمانه نه دهند بیقراری بچون دانه صحر اکیرند علم رسی رقی سینه سیاه خفتند تا درین باغ چو ششم نشود دولت روزگار است که بی پای نه زو کانه | جگر شنه لبه چشمه حیوانه نه دهند خار بر فرا فرصت گیرانی امان نه دهند عارفان کودک خود را بدست نام نه دهند ره لبه چشمه خورشید در خشان نه دهند مور را راه سخن پیش سیمای نه دهند |
| این چه رسمت که ارباب سجات صا یکسری تادل خود را خور و نان نه دهند | این چه رسمت که ارباب سجات صا یکسری تادل خود را خور و نان نه دهند |
| مصفا تا نمیکرد زرق جان بر نمی آید کر سینه لحد را چاک خواهد کرد آه کشیدم تا قدم از کوهی خونی کرد | نکرد و پاک تا یوسف زهر نام بر نمی آید توز از عهده شکر طوفان بر نمی آید ازین کل بای خواب آسان بر نمی آید |

157

نور در ظلمت سفیدی سیمای سبطید

نور در ظلمت سفیدی سیمای سبطید

| | | | |
|--|--|--|--|
| غنچه این باغ بوی پاره دل میدهد کیم نگرود و قنبر حسن از پرده دارهای کشتن بر خیم سحر اهرم که زخم می آید خون من لب که با بیکانه او جوشید دانه صدق طلب هر کس که مراد بد | | شاخ کل با دنی دست بیع قاتل شمع در خانه نوس نور خود محفل میدهد بوسه کتاغ بر شمشیر قاتل میدهد دیر که خم موج خون مانک لاسل کام اول شیت بر دیوار منزل میدهد | |
| صائب از قید و تنگ عقل میگردد خلاص هر که درین دل است بیکین سلاسل میدهد | | دیده چو ناب صفا می از بنا گوش آورد در کشتا نیکه شمشاد تو باید در خوا چشم ما باز بچه هر دوی شکان نیت سوج اگر کاهی حل میگشاید خوش غنچه تصور از مستی گریز یاره کرد | |
| صائب از دوق ایام جوانی امیرس کست نادر خاطر از خواب بوش آورد | | مرک نتواند بار باب سخن بیداد کرد مادل خود را بنمود می ستای اوده داغ و شمشکامی از دور آن کم فرصت میرند زخم نیا موج جو هر در دم روی سرو از سیدی ال تدر و آید کرد از شکار لا غوم فریفته بیلوئی ام شست آب زندگی از جیره اش کرد | |
| سرد را یک صرع از قید خرام ازاد کرد ورنه باب است بهمت میتوان ایجاد دو سکنه هر که در ایام دو یاد کرد کاوش هر کانه چه با این بضیه فولاد مسبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد تا تو اینها مرا شمنده صمیم کرد هر که دیوار سیمی جو خضر آباد کرد | | سند باندک فرصتی سر جیل آید سخن سر که از روح فتنه است استمداد | |
| از جلوه تو سنگ سبکبال میشود فال نگاه گرم زخم بهیر و قیدت | | التش زخوی گرم تو با مال میشود بر چهره که حاجی سرقی خال میشود | |

| | | | |
|--|--|---|--|
| ز چندین آه اگر آه اشوب غنیت داشت براه دشمنان خود که این خار میریزم چو حیرت چشم بندی میکند در عالم حیا چند آنکه خود را بیکسند دیده تو تا از پرده شرم حیا بر نمی آئی که این شرم نیز نزد بزرگم مصرع نکین دل گرمی مگر شکامه فروزی کند و نه | | که دایم ماه مصر از چاه کفایت بر نمی آید که از پیش چشم همجو مرگانه بر نمی آید چرا از ابر این خورشید تا با بر نمی آید بشویهای این چاک گریه بر نمی آید نگاه از دیده عاشق تا با بر نمی آید که این وز شیری نین است تا بر نمی آید باز بزم خنک خورشید تا با بر نمی آید | |
| مگر جولان او صائب قامت عیان سازد و کر نه مسج کردی از نمکدان بر نمی آید | | خضر اگر جانی تیغ شهادت میکند میشد از غیرت این دل عاشق آب کشتی حوصله طوفانی شبنم میشد صفحه روی دیده ورق بر کرد بیشتر از آنکه دهد خامه دست است | |
| این که بر عهد تو صائب دل خود را می کاش بر رک روان طرح عمارت میکند | | عشق شود اگر جادو دل خارا کند جانش تا با بپوشن فیامت میرسد از لباس ظاهرا از آدم سبکدستی گجاست رتبه ازاد کی است که نخل مسوده دار شیخ شهر از کوشه کوی شهر افاش در سر اندیشه او عقل آخر سر کند سوزش عیون لاف بینایی | |
| کر نگرود از شبنم طبع ابله دل ملول صائب از هر قطره خون در قریب | | کعبه را چو محفل لب جانی جانی کند یاری پروای تا با استین بالاکند کر ندم اندیشه دستار را بهم از حجاب سرو توانست سر بالا کند سر حجب خاک بردن دانه را رسوا کند در دل دریا شتاب و چند دست رشته سرد گرم مارا اگر سید کند | |

کشی و حوصله طوفانی شبنم میشد
صفحه روی دیده ورق بر کرد
بیشتر از آنکه دهد خامه دست است

در کمال شرف و کرامت
در کمال شرف و کرامت

| | |
|--|---|
| چون شمع کل خانه زین شعله بسکند آبی که قطره قطره لبش بکشد این ریشه که در تو دوایند آرزو امید همت کینه شود عیش و ناز چون لعل هر که خون حکر خورد و زین کلاه گوشه افتال میشود | خونی که در رکاب یا مال میشود که هر روز عفت و تنجالی میشود رک در تن تو رسته آمال میشود خورشید پیر اگر نه و سال میشود زین کلاه گوشه افتال میشود |
|--|---|

صائب رموج حادثه بر و ترس من
انگور خون سید کلد مال میشود

| | |
|--|--|
| کلر خانه از خون خسار کلکو کرده سهل باشد سر بر آوردن ز جیب آسمان انچه می بچد در دین با خود کرد و در بیاینها هر جا که جوش لال است | صد جگر افشوده تا یکجام بر خون کرده رقیب بر دانه بطنی است بر ز کرده اشک زبانه جلقها در گوش خون عاشقا خاری بای خویش سرون کرده |
|--|--|

عارفانه صائب سعد و حسن
صلح کل با نیت و تیار کردن کرده اند

| | |
|--|--|
| تا که در پنهان مکرر بکشد چون ناک سر ز کوی مستی او برید خون ز ترش تیغ بودش کین شناس دیدید لبت در روی رقیبای شب تمام اگر نتواند زنده هنگامه خون ز آل ماده کرده ام در و خوش لب بکشاید جوهر خون را بر دانه خود بر کرد | خود را یک پاله جادو کند بادست حلقه در کمر هر کس کند اردو نه زاده ز وشمه کند کیا برسم در اینه دل نظر کند خون غنچه روی ل نسیم بچ کند معتوق بی تکلف ما را خبر کند را حسانه بر دانه خود بر کرد |
|--|--|

چون نایام بی سینه یا با خود بر کرد
ز نهاراد صائب خون جگر کند

| | |
|---|--|
| از ارم در خلوت معصوم بر من حال میکرد زاکیر محبت شد طلا خاک و خود ز جوش لاله محض است کرد و ترش تیغ عشق محض می شد آید و دارد | که از چشم سخنگو صحبت قال میکرد سمند در درج شعله زین بال میکرد نه پند اریکه خون عاشقانه پال میکرد |
|---|--|

در شش و ده کینه ایست

| | |
|--|--|
| رنج و تالاب بار سبکی لا شود رنج بد ریای شرب انگر من لب نشسته اس در آن کشتن که من خون لاله داغ تشنگی ز شک لطف مشکین بود دل اغدا دارا | که اخو جوهر اینه افتال میکرد که ساغر لب آتشین نکال میکرد ز ششم ساغر خورشید لاله مال میکرد که چون پرگار بر گز از خال میکرد |
|--|--|

ز فیض حق نمائند در گره کار کسی صائب
هر آنکشی زبان کرد و زبان خون لال کرد

| | |
|---|---|
| جمعی که زیر خاک دل پاک میسیرند روحی شد لطیف چونم در من چنین در حشر سر ز روز جنت بر آورند جمعی که همچو غنچه کله که نهاده اند منوانه بنور شرم بجز زریای بی هر مال شبهه که بود و خون حرمیای | با خود بهشت اینه خاک میسیرند با صد گمده مهر با فلاك میسیرند اناکه سر حلقه فقر اک میسیرند چون کل ز بانج سینه صد جاک از حسن فیض مردم بی پاک میسیرند دست و دهن ب کشته پاک میسیرند |
|---|---|

صائب مکرر سنج سگایت که عارفانه
از نیر کله اینه پاک میسیرند

| | |
|--|--|
| کر خلق احرف دهن باز کرده اند باز آ که از جدائی توغ تو ز خسا داغ جنون کباب جگر با خسته است خود از لبت دست نه آوزند زرق بار نسفید عالم عینند عاشقانه | چشم مرا بروی سخن ز کرده اند چون ماهیانه نشسته دهن باز کرده اند چشم سهیل را بیم باز کرده اند جو که پیش خلق دهن باز کرده اند در زیر خاک تال کفن باز کرده اند |
|--|--|

صائب سپهر ششم یا در رکاب دوست
در کشتن که دیدم باز کرده اند

| | |
|---|--|
| این ک که خراج داد میکند عشق مجاز اجد عشق حقیقت بجل از کرم بهت که بجا صلا بجل کل است راه بر کشتن نسیم | چون سگ استخوان دل بخود میکند در عالمی که اهل دل است میکند در هر جواب بنده اراد میکند این لب لاله خام چه فریاد میکند |
|---|--|

من کوشی که در هر یک یک
بر روز فسله به بوند و کوشی
نسیم مقتدر

در کمال شرف و کرامت
در کمال شرف و کرامت

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| اینده را قیاس کن از حال خود بین | کز زلفکانه بنجیه کراما میکند |
| در مکتبی که عشق ادیبست کوه کا | شوقی تم بخامه فولاد میکند |

صائب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف صید بر نراد میکنند

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| مراناله از پرده دل بر آید | بن از کی لبی ز کحل بر آید |
| اگر مریع هستی این کج دارد | بر اندانه رحمت کز کل بر آید |
| درین باغ جوهر و آزاد کانا | بجای شمر عفت ده دل بر آید |
| خوش کعبه دل که در تافش | بیک آه صد کارشکل بر آید |
| ز صحرای فردوس کجیر کرد | غریبی با گوشه دل بر آید |
| پروبال طوفان بود موج دریا | بمجنون با چون سلسل بر آید |
| بصد لب اگر خشم کویا نکرد | که از عهده شکر قابل بر آید |
| ز اکاهای خوش در زیر تیغ | خوش حال صید که غافل بر آید |
| حکرتش کانه محیط افرا | چه کام از لب خشک ساحل بر آید |
| بر آن خال شد دلبری ختم صا | ز صند بنده یک بنده محفل بر آید |

بد روی بزم درین **صائب**
که فرماد از راه و منزل بر آید

| | |
|---------------------------------------|--|
| نبرد چشم بوار کشت دشمن را گرفت | مینخواهم که چشمم ز چشم روزگار |
| از آن رخسار چشم خیزم کل برده | که چون بر یک خزان بلبل چاک رخسار |
| ز رخسارم بر رخسار شل شد تیغ خود بخوار | کنند اندام پیدا از جبین در جویبار |
| تلم شب نظر بازی کند با چشم دامن | ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق |
| هجوم زانغ خواهد نخل ماتم کرد سرور | بقا عند لیسان این چنین کبر و بهار افتد |
| ندارد از شکست خلق پروا دیده من | که گشتی نه خطر باشد جو دریایی |

چه افتادست سر از بینه بر و آورد
نواسخی که در فک قفس از شاخسار افتد

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| فیض دم صبح از لب خندان تو یابند | شهید است شکر خند که در شام تو |
|---------------------------------|-------------------------------|

نیت از روی خند و لب
بورد که خاند از خنجر

نظر از کج کمر و اندام

بهر چه بخواهی بگو
بهر چه بخواهی بگو

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| هر دل که شود آید بنیان چو شبنم | زیر قدم سرو خرد اما تو یابند |
| در راه صبا غنچه نشیند غزلان | تا بوی گل از چاک کریبان تو یابند |
| اهیت که بر خاسته از خاک شهید | هر که دگر در عرصه جولان تو یابند |
| یوسف صفای سپهرش فروشد | تا قطره از چاه رخسار تو یابند |
| ترتیب بهر چرخ خود دیوان قیامت | شیرازه اش از زلف پرستان تو یابند |
| وقت که عشاق از رشک میزند | از بکه ترا و آله و حیران تو یابند |
| در کام و دهر لب شود میوه جنت | در دل چه خیالت که بیکار تو یابند |
| در دام سپهرین یوسف نرند دست | خاک یک به دیوار کلا تو یابند |
| زین سرقه صد پاره اگر سر بر آید | نه دانه را طوق کریبان تو یابند |
| و حشی شود از دیده هر کس که بکار | در دامنه ز کس نیست تو یابند |

این نقل **صائب** است که فرمود
خوبان عمل نیت ز دیوان تو یابند

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| زاه عاشقانه اندیشه اختر نمیدارد | ز دود غود پروا دیده مجر نمیدارد |
| درین کلزار ریشم کج زربه بیت | که چشم از نیت با خود چو ز کس نمیدارد |
| ندارد حایله جز ناله میوند سی | نیی کز چاه می آید بروی کس نمیدارد |
| خرد و در غم دنیا غور عشق نازم | که کرافت دستش هر دو عالم نمیدارد |
| غنیمت دانه درین عالم وصال سپهر | که باغ خلد این بجای جان بر نمیدارد |
| زخت بیکه باشد غبار آلود | و کمره آتش با قوت خاکستر نمیدارد |

بلوح ساده از دگر صمیم صلیح **صا**
که چون ایند کرد صیقل جوهر نمیدارد

از افتاد چو سر بدار فر شود
کوهر سینه گرمی باز در شود

مهر بستم که یار چو سر بدار فر شود
کوهر سینه گرمی باز در فر شود

| | |
|-------------------------|----------------------------------|
| هر چند که بزم حیات بشوم | کر خاک آه یار چو سر بدار فر شود |
| بغیا و مریب سبانه اکی | کو جیرتی که خانه نکند آرم فر شود |

خوبان عمل نیت ز دیوان تو یابند

| | |
|---|---|
| چون که شکسته لصد آه میرود در بار من جو شمع بجو آتش دانه است زاقبال عشق باز چون بد فاکم در یاکف نیاز کسودت چون از طوطیان کرانی زنگار میکشد | کو جبریه که قافله سالار میشود رحمت بر کسی خیر میدارم نه اسمانه اگر کمره کارم میشود تا خوشه چین گلک که بارم میشود اینکه که و آله زنگار میشود |
| لایق غبار مستی مو بهوم جواب صائب حیات دیده بیدار میشود | لایق غبار مستی مو بهوم جواب صائب حیات دیده بیدار میشود |
| نه زرد و سیم و نه لعل و نه کهر خواهد زین کلستانه که بر نیکویی مغرور می کام می برک نوا این بهر شیرین کن ز نیمه لاله بیداع که در گلزار است تو نه ره دل ازین عالم فانی بر دار چون فلک و ام عناصر ز تو و آتش خشت بالین کس از دستار این چنانه اینه و مستی نقش و نگار عشق دل را چه خیالات بیا که از | در باط تو همین که سفر خواهد خارشت کی بتو ای باد سحر خواهد در ریاضه که نه برک و نه شمر خواهد داغ افسوس بر او را می جگر خواهد که بهین با تو ز سباب سفر خواهد از تو ای خواجه نظر کس چه دیگر خواهد ار تو هر چند دو صد بالی نه خواهد نقش در اینه خسر چه قدر خواهد بصدف سینه جا ز کهر خواهد |
| سشق پرواز ز بی بالی بری که صائب که درین مرحله نه مال و میر خواهد ماند | سشق پرواز ز بی بالی بری که صائب که درین مرحله نه مال و میر خواهد ماند |
| چند قرب بار غفلت حجاب شود شورش برده افلاک را بر هم در اگر دارد اعتماد بخیر کی چشم خور انز کران خوابم که نتوانم ز جا برخیزم زور بازوی خودت در ساطور بفراری ز فلاخن می که اردو را جلوه شبم کند در دیده اش طوفان | اب دریا برده چشم حجاب شود مرنه این کرم که کفیا نقاب سخت میخوایم دو چار افاق دام مجتهد اگر بالین خواب شود انقد باب که صرف هیچ تاب کیمت طاقت تا حریف اضطراب هر کستانی سیر آب است حجاب شود |

بر دل صبر دارد
دل بر فساد

| | |
|---|---|
| مرنه بچروانه ام که شعله جان دارم و دفع هر دم ابی که محوش از درک تلخی بود | اتش روی میسر هم کباب شود در بهارستان خورشیدی کباب |
| برق سواست بام کشت صاعقه کیمت مجنون تا تواند هم کاب میرود | برق سواست بام کشت صاعقه کیمت مجنون تا تواند هم کاب میرود |
| دل صابر و انجی شمر ندارد شود تخته عشق هر خار و خس دل روشن انقلاب است امین شود خشمک بهر ربه است امین لبازای خود منند با تیر بجنتی | که دریا غم از دامن تر ندارد چو دریا بر زکی کسک ندارد ز طوفان خطراب کوه هر ندارد که بار خج دوش کسی بر ندارد که دریا کز نری غمیر ندارد |
| سخت اهد کرم دستار صاب که خورشید حاجت با فتر ندارد | سخت اهد کرم دستار صاب که خورشید حاجت با فتر ندارد |
| تا که در محو انجم مهربان کی شود جلوه عدلت در چشم شکر ظلم کرد باد اسمانه در وادی عشقت مجو سینه عاشق نمیشد تیر از درد و داغ هر هو کی که سوز داغ ز اهل عشق شد جانم کانه از خنده پنهان او چشم ما در کیه بیجا دست نگاه تشکی نتوانم بشنم بر دهن از یک میرود چون موج از آب کهر استکبار تو شمع رامت برق کرم رو خار و عاشق پر دل نمی اندیشد از زخم زبان با چو آن برق میجوید ضعیفانه اسباب | تا که در محو انجم مهربان کی شود جلوه عدلت در چشم شکر ظلم کرد باد اسمانه در وادی عشقت مجو سینه عاشق نمیشد تیر از درد و داغ هر هو کی که سوز داغ ز اهل عشق شد جانم کانه از خنده پنهان او چشم ما در کیه بیجا دست نگاه تشکی نتوانم بشنم بر دهن از یک میرود چون موج از آب کهر استکبار تو شمع رامت برق کرم رو خار و عاشق پر دل نمی اندیشد از زخم زبان با چو آن برق میجوید ضعیفانه اسباب |
| پس مردام بیکساید عشق صائب از خوش هر کجا مردی نباشد تیغ عیانیه شود | پس مردام بیکساید عشق صائب از خوش هر کجا مردی نباشد تیغ عیانیه شود |

آی کف لم تقه
فرما با اسد مننه با شل
چو کاسه سار

| | |
|--|---|
| کر غیر را از تو به نیک بر آورد خوشید نفس سوخته اید به ناستا در بیضیه بها چه قدر مال کشاید از آتش رخسار تو داغی بجز داشت با سینه آتش چکند ناخن جاشاک باز در محبت چکند سختی به جان | شکوه در دل را بکل سنگ بر آورد تا آن رخ گلگون خط بزرگ بر آورد این را با چشم مرا تنگ بر آورد هر لاله که سر از جلگه سنگ بر آورد نمواند بجاشش لاله چنگ بر آورد مخشوقه خود کو به از سنگ بر آورد |
|--|---|

| | |
|--|--|
| سیاهی خزان بود کل روی سخن صائب دم گرم ز رنگ آورد | |
| جانش تا غبار جسم اصر صر بود مردم کوته نظر در انتظار محشر بود باد هستی را ز سر بر و کر از طوفان بر سر پرده امیده باشد نا اسیدهای ما در زمانه ما که بهیروی قیامت میکند | زود تر آخر شود سمعی که روشنتر بود دیدۀ روشن شد لاله امیده محشر بود با دامن چو نه جمع سازد خوش انگر خیمه تنجانه ما بر لب کوثر بود دامنه مادر بطفلا ن امه محشر بود |

| | |
|--|---|
| بخت صائب راه بر افلاک جان به راه قسمت خاکست هر دزدی در ساغر بود | |
| دل اگر از سر خلاص جان بر خیزد فمنضی بپزده تمت اگر اهل دی یش و شکر در صحبت ناخوابست شبنم سوخته آتش کریمه سادگی باشد آه اغیار دلبست محرومی عشق | خضر چو نه سبزه ز بوم و بزم بر خیزد چه سعادت ز بربوبان بهما بر خیزد بنمک چو نه رسد از سحله صد بر خیزد لاله گز نه خاک شهدا بر خیزد از نشانه کرد کی از تیر قضا بر خیزد |

| | |
|---|--|
| میکند آب دل سوخکان را صائب نالۀ کر خمر خانه ما خیزد | |
| هر که از خانه بیرون جذبۀ دل میکند نیست در خاطر غبار از قطع دریا موه عقدۀ دلبستگی را اندک باز که | حلقه از نقش قدم در گوش منزل میکند تبع خود را بر فسانه کا بهی ساحل میکند در نه مرگ این رشته را یکبار غافل میکند |

| | |
|---|--|
| پنج مرگانه گیرانی که مزه دیدم از تو حسن عالم گیرایی بنیت در جانی که نیست رخسار در جاشش دارد بملقه خلق میکند عاشق دل خود را دستی در بزم وصل | ریشه جوهر بر وزن زاینده دل میکند از کلون و سنگ مجنون تا ریحان میکند سکته بر دوستی دامنه سائل میکند رهبر و آگاه خار از پایم بندل میکند |
|---|--|

| | |
|---|---|
| هر که صائب نفس در حلقه و مار میکند کردن شیر این مرز را در سلسل میکند | |
| عمر رفت و خار خارش در دل پشیمانند زانکه گهری که میشد خیره چشم عقل از تو عقدۀ دندان در کمارم تخت از کار نفس تنج پستی فرصت مالیدن چشمی نداده کار و ایوسف از کفانه مصر آورد و دل ز بی عشقی در سینه ام افشوده شد عقل از کار دل سرشته سیر و نبرد | مشت خاشاک در بر این آریسلا در ساطع زندگی کرد و کف و خوانا ماند رشته خشکی ز چندین کوه نایاب ماند روی مطلب در نقاشی های خوانا ماند دولت بیدار رفت و پای و خراب ماند داغ این بند بل و شکر مردل محراب ماند در دل بحر وجود این عقده کرد و تاب ماند |

| | |
|---|--|
| اهل دردی صائب از عالم دو چار ماند در دل ما حسرت این کوه نایاب ماند | |
| از آتش دل کساح مزه بچیده و آید دل از کساحی جمع کر گز نه سویی چرا ازاده در وحشت سیرانی لنگر اندازد کنار بحر کشتی را کینکا خط باشد عزیز مصر غبت ابد دستی میتواند شد مکر و آتش افکندت مکتوب جانانه نه آسانت بر و اندازد یاد غفلت | که چشم ما غبار اینجا خود کویتید نگاه از چشم بیرون چو موز از دیده آید که سر و از خاک بیرون ساق بر آید از آنه و اتم نفس از دل طلب نر زده که چو نه یوسف از کفانه سیر نه خشنید که مرغ نامه بر چو نه موی آتش دیده می که خون از چشم رهبر و زین خواجه |

| | |
|---|--|
| بموی میتوان صد کوه را بر دهن صائب ز دل تا بر زمانه نکسته سجنده می آید | |
| دل ازاده از طول مل بسیار می چید که مصحف بر خود کسیر از زانوی پیچید | |

| | |
|---|---|
| باین بی با خنی چون میخوایم سینه خود را از این بستانه دست خالی میرویم بدون چشم او انگشت زنه است سرگردان | صدای تشنه فریاد در کس آرمی سبک دستی که بر هر دینی جو خوار که از شمار بد خود و دشت غمنازی |
| مخور صاحب فریب قتل از عمامه زاهد که در کند ز سمغی صدای سارمی | |
| در کلنگی حسن عرض حال کرد کل آب و رنگ خود عرق انفعال | |
| مجنون نظر لبخونی جسم غزال کرد باد آمدش روحت لیلی و حال کرد | |
| در روزگار چون از جگر داشت کل کرد خوشه شوق ز کربا و دشت شیرازه بهار تاشا کشته بود پسچد ربانه سینه خاکش بیکد کرد هر سبیل تیره که از آن تیره تر نبود جوشش شطخونه مزه از می نازد پیری اگر چه که هر دانه زهر گرفت هر لبی که از رخ گل سنج گرفت از سایه خط جو خورشید شست | کل از خون خوشی کلک چال کرد چند آنکه حسن خوش مزه با چال کرد کامرغ بر شکسته مائیکر بال کرد حیرانی رخ تو کسی که لال کرد روشنگر محیط موجی زلال کرد این عالم فربه مرا چو سیف ال کرد شادم که بلبیا زمر از خال کرد عین سبب از فضل خند از زبال کرد میک که افتاب سویی زوال کرد |
| صاحب لبست چند گوی سکرانه دهن توانم تمام سر خال محال کرد | |
| اگر چه شمع کاوی خود در جاسوز ز نیم باز گشت خرد دل محبت سجده خن تکیه شوه غسقت تکلیف کلبه تاریک هرگز نمی افتد ز شمع انحر اموز آیین فادار اگر چه در جیم اهل تقوی شمع محارم | چراغ از چشم شیراز بر سر دیوار که فارغ از دمیدن میشود چو دیوار بیایانه نارسد یک شمع صد روانه چراغ کشنا روی که در هر خانه که نداد در نفس بر تربت پروانه همان دل در هوای کوشه منجانه |

| | |
|--|--|
| زهر انگشت مرغان شمع عالم افروزی برای جستن این کوهر که نه میوزد | |
| مکر از سبیل ناز جوانه صاحب جز دارد که شمع لاله و کل بیت امانه میوزد | |
| هر چند یار ما همه جا جلوه میکند احول شو که سرو قبا پوس بکیت انبار خانگی که دل از ما ر بوده است کردی افروزش عالم بدید نیست بر هر دلی که میگذرد آب میوزد باور که میکند که زین کمر بکینار روشتت راه حقیقت ز افتاب اسودگی مجو ز دل بقرار عشق از آده که سر به بال خوشین برد تاوان که از قضای میگذرد خدا چون موج سرب در پشت برقرار | توانم دلیر گفت کجا جلوه میکند هر چند در هزار قبا جلوه میکند در خانه است و در همه جا جلوه میکند در عالمی که دلبر ما جلوه میکند از این روی شرم و حیا جلوه میکند موج سرب و افتاب جلوه میکند این راه میجو را بهما جلوه میکند ما قبله مست قبله نما جلوه میکند سپوخته زین بال بهما جلوه میکند غافل که رویت بر قضا جلوه میکند چندین هزار دام بلا جلوه میکند |
| صاحب زین لطف دست از نگار طایر نمیشود که گهی جلوه میکند | |
| هر که غنای رشته بگوهر نداده اند رخساره اش ز سبیل ریاسیه شده است بخشیده اند چون دل خورند نعمت از بر گیر حادثه ازاد کرده اند نومید نیست ز ترا و می جدل داع تو اگر می بچینستان کشیده اند دم را شمرده ساز که مردار خود خسا روشنند لا بخرم خود بر تن شسته اند اراسته است رویی بین اعدا | شوخی ز حد میر که تر اسر نداده اند این عبت بار مفت بعین نداده اند در ویش که نعمت دیگر نداده اند هر چند همجو سرو و مراب نداده اند زان سر دهند هر چه ازین سر نداده اند ان فرقه را که چهره چون زهر نداده اند دام بدست بر شش حشر نداده اند فرصت بشوخ چشمتی اخت نداده اند اینه را عبت بکنند نداده اند |

صائب بخواب افرو تا آیم صلح کن

کسی نیت هیچ توانگر نداده اند

| | |
|--|---|
| کسی عیب ترا پیش چشم بنگارد ز فتنه مطلق فوی شو غنیمت فلک بدست غم نشود مبتلا کریمانش بجای خیز ز رک و ریشه اش براندود کسیست صاحب خیمه در تنگ گاه بزرگ دست که بر خاک هم میسایر مبارک اهل سخن گفتگوی دست تمام | بیوس دیده او را که بر تو خوار دارد ستاره میرد و افتاب می آرد کسی دام شب از دست نکند آرد بدست در دلی را که عشق نقیض آرد که غیبت شک و گردانه نمی کارد چنان در و در که دل مور را ناز آرد که تیغ طاعت را بی نصیب نکند آرد |
|--|---|

چو در عقده کشی بمرسد صائب

بنا خرم نو چرخ نیت سرخ آرد

| | |
|---|--|
| خواب هر کس شرم ضمیر باشد نقش مراد عالم در خانه اش زنده موج دشمن مطیع گردد و خویش منکر شد تا در باطمتی کمر غم میزند بال کف آنچه در زنده باشد پیش کوه دریا از طبع سرگشته می رود غمیر | ذرات عالم او را در مانده بر باد انرا که بالین از خشت فرش از خضر باد مارست تا زمانه مرگ و شمشیر باد حاشا که دیده دام از صید شیر باد در چشم بلبیا زان دنیا حشر باد جا اهل جهان گرفته آید هر چند شیر باد |
|---|--|

از بند اعتبارات هر کس برود بر نیاید

کر بر فلک بر آید صائب اسیر باشد

| | |
|---|--|
| زخمی برستی خود لاله نمیکرد دلیل راحت ملک هم ممکن نیست مدار چشم اقامت دولت دنیا درین محیط که از صدق میکشاید زشت صبا تو صید می زخم بردارد مگر ز چتر مرصع به بیگانه با بر | شبیاه در و با سحر نمیکرد که هر که رفت از آن راه نمیکرد که افتاب ملول از سفر نمیکرد که چون دمانه صدف بر کمر نمیکرد کباب تا نشود با خبر نمیکرد که پیش تر جو آفت بر نمیکرد |
|---|--|

که هر که سازد

درین باغین بحر آب تیشه نخل امید

ز میوه آن در کار آرد نمیکرد

راقاب دل دره سرود شد صائب

دل منت که از بار بر نمیکرد

| | |
|--|---|
| چو عشق دشن جان شد حذر چه کار کند ز آه و ناله نشد چشم بخت من بیدار بشمنی نتواند سر در کرد و دوزخ را مینشود ز سفر است هر کج هرگز جز این که کردی لب لبان خود سازد چو سر و هر که به بیجا طاعت کرد نشانده از خط مشکن روز من او را چو پیش روی خود کرد سر تو قصا | قصا چو تنغ بر آرد سپر چه کار کند بجواب مرگ نسیم سحر چه کار کند بالین دل با چشم تر چه کار کند سفر باد می بی بصر چه کار کند درین محیط بر از خون کهر چه کار کند جز اینکه دست زنده بر کمر چه کار کند مسیر زبانی ازین شیت چه کار کند محبت یزدنی آب چه کار کند |
|--|---|

چو نیت سوخته جانی در بجهان صائب

ز سنگ بر در آرد شر چه کار کند

| | |
|--|---|
| تا یکی مردم چشم هدف خار بود همچنان در تیره دیوار شکسته است تخم تا زده و تر برساند بهار و کرس چند در کوچه ای خانه بر انداز و فا نخواه حرف کیش از لب با چو لب نرخینه نگردد لیر شاخ قرار | رک مخ جاده شتر آزار بود اگر ممال بهما طره دست آزار بود کل اگر در قفس مرغ گرفت بود نامه ام در بغل زخمت دیوار بود ساکر می یکده شطرت گستر سر منصور ز خامیت که بردار بود |
|--|---|

لذت عشق فراموش نکرد صائب

امین در سبست که محتاج بتکرار بود

| | |
|--|---|
| درین چنین سیر بزم بر مننه یاد آرد حریص انگند لغت دو عالم سیر سکست خنق بر پر تو دشوار است دهند جایی به پهلوی خود و زود | که چارموسم چو سیر و لقیق دارد همیشه آتش سوزنده اشتها دارد و کردند هر که صید کرده کث دارد بروز حشر شیب می خورنها دارد |
|--|---|

مراد یعقوب علیهم

| | |
|---|--------------------------------------|
| وجود عاشق اگر چشم افروزش نیست | همیشه گوشه بیماری سپرد دارد |
| میر شکایت روزی ستانم کرم | که مسجد از همه جا بیشتر که دارد |
| کجاست عالم تجرید تا برون ایم | ارین سرابه که یکبارم و صد موداد |
| خضوع خاطر اگر در نماز مشروطیت | عبادت همه روی من قصا دارد |
| ز نس نقص خلق رمدیه ام صاحب | بسی نهم یا که نور یاد دارد |
| سکفته باش که با مال میشود صاحب | |
| کسی من بحسن همچو نور یاد دارد | |
| شب که سر قامت او سیم کاشانه بود | انا سحر که برک نرا نه بر روانه بود |
| طره موج نو آموز کاش کشیستم | عمر با از آره بشت نهم کاشانه بود |
| صاحب خوف نکشم تا بقا دم زبا | سورتم بادست قیامی اشک فدا دانه بود |
| کوه را خوراقه لباس بایانه کرد کرد | ماله گرم که در خبر این بویانه بود |
| سبح این راه در ویرانه ام صاحب داشت | |
| شب که مهتاب خیالش فرشت این خانه بود | |
| رهر و عشق چه پروا می بخیلان دارد | بیخودی رتبه یا تحت سکینه دارد |
| این عمار عشق غنویت که صد سقف | از سر اموشی جاوید بر نذر دارد |
| امانه از جن نفس سوخته آورده است | سر پیوند با نزلت بر نذر دارد |
| صفحه خاک کجا در قم عیش کجا | این سیفال از نفس سوخته ریخته دارد |
| مرد خواب عروند در لغات صاحب | |
| کبت تا گوشش با نه مرغ خوش الحان دارد | |
| پای بر جرخ نهد هر که ز سر میگذرد | رشته چو نه بی کرده افتد ز سر میگذرد |
| حکیر شیرنداری سحر عشق مکن | سبزه تنغ در اینجا ز کمر میگذرد |
| دل و شمع بیتی مستی میسوزد | برق ازین مرزعه مایه ترم میگذرد |
| در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست | خار دیوار ترا اب ز سر میگذرد |
| عنجه زنده ولی در دل شب میخندد | فیض آبست که از جوی سحر میگذرد |
| در بیا بانه فنا قافله شوق نیست | کار وانی که غبارش ز جگر میگذرد |

| | |
|---|--|
| عارفانه از سخن سرور بر نیاشنوند | عمر کل در قدم یاد سحر میگذرد |
| چو تر صدق مهر جوی نرند بر لبش | سخن صاحب پاکیزه که سر میگذرد |
| ار سر خاک شهیدانه سبزه گلگون میدمد | چون نباشد لاله کونم یعنی که از خون میدمد |
| سرکشی در اب خاک مردم افتاده نیست | در زمین خاکساری آنه وارونه میدمد |
| کو بکهر کاشه خونی که خورد از دست | از فراش در لباس لاله بر و میدمد |
| ره ندارد جلوه ازاد کی در کوی عشق | سرد اگر کارند اینجا بید بختون میدمد |
| تبت بی حسن ادایک نقطه صاحب ستورم | |
| از زمین پاک هر دانه موزون میدمد | |
| داروی بهشی از جام صفایم داده | سرمه خواستی از نقطه دانه داده |
| کرد راه عدم از خویش بیفسانده | تنگ بستانه حوادث به براتم داده |
| مهر تبحال ادب بر لب کستاج زده | بغدا از آن سر لب آب جیاتم داده |
| اخ کارم و بید تبتی ست یکیت | که سن از خشک شدنم این تبت داده |
| چشم بر هر چه درین باغ نشودم صاحب | |
| یاد از آن دلبر شمرن حشر کاتم داده | |
| چگونه با ده عارفانه جماعتی نوشند | که با ده در رکناکت دست میدهند |
| حدیث پیشم کم مهر و ذره بدستیت | ز یکت سیاله دو عالم شراب می نوشند |
| زما سلام بدار السلام و آذرسان | که در زما نه ما خلق پنبه در گوشند |
| زرقن و کرانه خوشدلی ازین غافل | که موجها همه با یکدیگر هم اغوشند |
| چه ساده اند حشر لغات بی بصر صاحب | |
| با قناب قیامت نقاب می پوشند | |
| بر اگیرد عیار از مغر فانه درد | بر ارد کرد از اب روان درد |
| که میگیرد عیار صبر مارا | اگر کبیر دکناری از مایه درد |
| تو مست خواب ما را تا کل ضبح | سراسر میرود در استخوان درد |
| منید اده درد در دوارا | اگر میید استند این کسان درد |

| | |
|---|--------------------------------------|
| همان در دیکه ما داریم خورشید | چو برک بید میسر زو ازانه درد |
| اگر مایه وی مردی آبکسید | نخواهد کرد دست اسمان درد |
| اگر هر موی صائب بکاوند | |
| فتاده کاروان در کاروان درد | |
| روز که زخم کاکس برافروخته | بر روی چاک سینه مادر فروخته |
| در دی کشانه در آینه خشت دیده اند | راز می که در حقیقت از گفتگو گشته |
| کو هر فروز عفتده تجال میشود | ابی که قطره قطره بخلق سبک گشته |
| دو رخ برای دیده کی شرم ماند | مارا مگر بسامه مار و برو گشته |
| کرد و ساه مرد یک دیده صد | در بحر اگر کلمه داشت گشته |
| صائب بغزنته کسانی که چون کهر | |
| در چشمه سار آب رخ خود وضو گشته | |
| ز آهیم بی تو سر چشمه آب میگرد | دل آهن برق بیشه فراب میگرد |
| در بین دریا نه تنها قطره سراز یا نمیداند | زبان موج می پیچد سر گرداب میگرد |
| کمر بست نه کرد و بخواب روی | باب روی می پنداری درون لایب میگرد |
| عشق عینا زنی نیست در کینه شاهانه | سکندر کرد و عالم هر یکدم آب میگرد |
| بر و خورند شو صائب که با کبر خورند | |
| بخاک تر اگر میلو نی سنجاب میگرد | |
| سکندر از خیز دیده شرم و جابر نه | مقت الود کی بر دانه میرم نه |
| ساده لوحانیکه دل بر زنده کانی نه | بر سر یک روانه بنیاد از ششم نه |
| ایستاد راستادی ز زخم با می کنند | و ای اگر این کسان به زخم ما می کنند |
| کی می ساز کارخی را را کل می کنند | غم چو سازد با جو یغانی که دل بر غم |
| نیت حیف میل در میانه عدل کرد | مهر چه زین سر بر تو افزاید زان سر کم |
| صائب ارباب میوادند جوش العطر | رواگر بر روی کل جوی قطره ششم نه |
| نام ز کس که با صائب عالم میدود | |
| بر دل خود دست اگر کچند چو غم نه | |

با کند

| | |
|--|-------------------------------------|
| با کند زلف خو با بر صف دل نه | آه این دزدانه که ره را با سگال نه |
| رهزانه کعبه دل بهر نیست | کاروان را می کنند کاه و غافل نه |
| مینند انا که دندانه خوشی بر جگر | باد کمرنگ را در پرده دل نه |
| از تنور لاله طوفان خزان می کشد | باغبانان رخساره دیوار را کل نه |
| صائب جمع که رحم زندگانی خورده اند | |
| قیامل سینه ریشتر قاتل می نه | |
| سر بر کس گرم از با ده منور کرده | بچشمش چوب خشک از کل طور کرده |
| چه خواهد شد مر افاده از خاک برداری | کف دست صائب بای سخت نور کرده |
| مگر دانه روی حیات از دم شمیر نو میدی | که آه سرد آخر مرهم کافور کرده |
| شکر از نیکو ناز می داری نمیدانی | که تنگ شکر تا خر نصیب نور کرده |
| تماشا می بر هیچکس غیر از تو نیستند | که کز اینت حسن آینه چشم شور کرده |
| بفکر دامن پشت عدم کاه که می افتم | بچشم حیار دیوار عناصر کور کرده |
| لناش نرم کی کیفیت کرد و نه صائب | |
| که حای جام می اینجا سر مخور میگرد | |
| ز دعد باد در خوش دل اضطراب | سر کند و نوب ما سراب ندارد |
| هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا | چو شعر حافظ شیراز انتحان ندارد |
| در آن محیط که میروم چو موج | سبب طرف تماشا کی حجاب ندارد |
| شکسته خار بچشم زبده کانی حیرت | که از خیال که چشم ستاره خواب |
| کدام رهرو اینجا دم از شات قدم | که ز نقش قدم با پی در رکاب ندارد |
| باز نالش کل تکیه کرده قطره بشنم | جز ز داغ مکافات اقامت ندارد |
| دل ز جل هر یک سیه شد و کر نه | کدام خشت که در سینه صد کتاب |
| سده ست بسته چانه راه فیض بر دل صائب | |
| که از خندک تو امید فتح باب ندارد | |
| زخمی عشق چو نه رود در بیابان آورد | لاکه خون گرم خاک تر بدما آورد |
| اسما بست بی مرده کوه عشق | رخس میباید که رستم را بمیدان |

| | |
|--|---|
| گرمیها در برده دارد عیشهای بیکانه سخت بستم که آخر نارسایانم بوی پراچین بری از دل ما بر نهشت مشغول انیمه پیش از اسما آمدید | خنده بی اختیار بر لبها آورد نشند ام بروی ازانه چاه زخمان جذبیه خدایم یوسف ابکنغانه میران اول سکه اند بر سر خوان آورد |
| اینقدر که هر زواری معانی بر کار صائب از عشق سخن بخانه کاشا آورد | |
| ز دل رسینه غیر از آه غم بر رویان بروز تیره ما صبح سحر خند یاداد باین جان رخ دارد داغ رشید قضا چو مجنون کرد در آرم خود غزالانم | که جز خاک سیه از عود در مجسمه ماند نمیداند که اینش دمی دیگر نمیکند لبی دارد که از سر چشمه کوثر نمیکند که اقبال جنون در هیچ کاری نمیکند |
| بصد خنجر و لراصفاد ادم بکش دست طمع از داغ طول مل صا | که دو دلف در سر بنجه مجسمه نمیکند |
| تقدیر قطع رشته تدبیر میکند ای چرخ فکر کوبنده چنان خاک کن زلف تو از کاش عشاق فارغست داد غرور حسن خط بر سرید | تدبیر داده لوح چه تقدیر میکند این بکند و فرض چشم کرا می میکند زنجیر عدل را که برنجبیر میکند این مورنی بنا خن اینش میکند |
| چون از داغ او نرو و دست دل یوسف نداشت لغت دیدار آید | زور کانه مشافت تیر میکند حسرت چشم آینه را نمیکند |
| صائب زین خط گویند در اصفهان سیر بهار خطه کشمیر میکند | |
| نه از رحمت اگر بخیر بسجمل میکند مراشوانه باز و سر کرا فی صید خود بیک طالع کر با خن از صفت ادم تو از شورده بر خود جان شوریده | بخون من زبان خنجر قائل میکند نگردم کرد معشوقی که کرد دل میکند که رزق من بغیر از عده مشک میکند کدامین بوج در بحر رضا ساحل میکند |

| | |
|--|--|
| زفت از می غبار زده خشک از جبهه شراب تلخ از انکو شیرین خوش است | بسی بر رحمت این بین قائل میکند نماند تا خود کامل جزو کامل میکند |
| چه دولت خوشتر از حشودی خصمت عازرا چرا صائب بجرم خوش تن قائل نمیکرد | |
| اهل معنی بسجمل استام خودند بای غبت نکند دارند بدامنه بهشت جگر تشنه بدریوزه کوثر نبشند چشم خون لاله با محنت جگر خود دارند | بنظر آینه دارد دل حیران خودند سمه در سیر کلمات زکریا خودند این کند منشانه چشمه جوان خودند میران خود و مهمان سر خوان خودند |
| در نه لوده خاکستری چو برق از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند بنسیم سخن سر در پریشان نشوند عشو خرم کل بجوی ستانند | که م روشنگری آینه جان خودند مرهم زخم کسان داغ نیامد خودند سمجود ستار سر صبح بر نیامد خودند عینچه خیانه ریاض کل دامان |
| گاه در قبضه بسطند و گاهی در کف چه عجب کرم سخن بشکر گویند پر تو مهر با فسرده دلان ارزان فرصت دیدن عیب هنر خلق کجاست | دم بدم قفل کلید در زندان خودند که ز شیرین سخنهای شکر ستار خودند حانمانه سوزنخانه شمع شبستان که لصد چشم شب و روز نگهبان |
| خاطر جمع این قوم طلب کرم صائب که برش نشده فکر بر نیامد خودند | |
| دل بدستم چو غم ملایم شد مصفا میشود صد تماشا هست در پوشیده چشم از جفا ای خزان بیهوده باد دستی و اکتد ارا شرط قطع وادیستی مجروح شست | سنگ با آتش چو نرمی در می شود وای چشمی که غافل ز تن تماشا میشود صبح میسوزد لفظ غنچه و می شود زور می آرد بره رهرو چو تنها میشود |
| چون رود بیرون ز باغ ارم یوسف کل جزه نمیکرد نظر از بر تو خال خوش با خیال از صحبت داشتن خویش نیست | کل بدامنه شیرین دست زنی میشود ذره این نوم و بر خویش میشود میرم عزت بران عاشق که تنها میشود |

| | |
|---|---|
| خود نمایی کار مار در گره انداختن | قطره چوب بر آدست از خوشی پاشد |
| ایستد کیفیت بد آر هم سیوده است | آعق از جره اش کل کرد صهبا |
| صائب از اندیشه از لطف و کمال در گذرد | |
| فکر خور سار و ز دل ماند سودا می شود | |
| کجا پروای سرکش گانه زین چنین دارد | که خورن صد حسد پراغ مهر را در آیین دارد |
| ز جمعیت امید بربانی و شتم قافل | که اینجا صاحب خرم نظر بر خوشه عین دارد |
| چه شیرینیت یارت با زمین پاک بکند | که هر نی که می کار می کرد در آیین دارد |
| امید جان شیرین و شتم از لعل سیرا | نداشتیم که از خط زهر در زهرین دارد |
| اگر بگذرانا امین سبوی از ملک گمنامی | که از اینده اسکندر حصار اینین دارد |
| عدالت ایضا میکند کز جرم | نیاید نانه جو هر کس زبان کند مین دارد |
| اگر ساک سفر از خود کند بکبار | که دامان بهار عیش اصحا اینین دارد |
| ندیدم تا بخاک افتاده نور مهر صائب | |
| نشدر روشن که چرخ بوقا با مهر کن دارد | |
| بر کف ختی برده از رخ کاشانه پدید | استین از افشاندی خزان آمد پدید |
| خاکدانه مهر مغلط بود از لقمه مراد | دستها بر هم زدنی دریا و کار آمد پدید |
| تا شعور می شستم میگرد وصل از کبار | منه جو رفتم از میان آن خوش میانه پدید |
| چشمه خورشید در کرد و کد در غوطه | تا عیار خط زردی ستان آمد پدید |
| چشمه خوانانده چید فتنه را بیدار | زلف افشاندیم جاودانه آمد پدید |
| در جویم نیستی بالا و پایینی نبود | منه جو شتم خاک خاک ستان آمد |
| کاک گوهر بار صائب از سخن پند از شد | |
| زنده بود تازده در اصفهان آمد پدید | |
| تا کرد از گریه چشم خویش را خاور سفید | از گریانش نشد مهر لب احمر سفید |
| عقل معده در اگر شد در فروغ عشق | بیش خورشید در خشانه شود اختر |
| عاشق صادق نمی اندیشد از دور و جفا | نامه صبحست در هنگامه تحسین سفید |
| از خط مشکین صده شد صفا عارض | نامه اینده میگرد در خاک سفسفید |

| | |
|--|--|
| تیشه از خور و سیخت گوهر سرخ را کرد | تا سازد راه قصر را در دیگر سفید |
| خور خود را سنگ کرد نه کار هر بندد | ماه را کرد دید ازین اندیشه موی |
| از بنا گوش بود و در وجه جاذب است | میناید از صفای شش این کمر سفید |
| د فکرام از افکار ز کین ساده بود | |
| شد ز نور رای صائب وی این چنین | |
| غمی هر دم بدل ازین چاک میریزد | ز سقف خانه در وین دایم خاک میریزد |
| عافانندی از رخ اشبه و لکها شتانه | حامت مسود چو آن خم از افلاک میریزد |
| زمین یک قطعه لغت از خورشید است | بهوشش رغبت خورن از خم فکر میریزد |
| نشاط با ده کلنگه اگر خضر در یابد | ز لال زندگی را زیر پای پاک میریزد |
| بهرینا از این سبزه در میخانه نیست | که سر جوش عطای خوش ابر خاک میریزد |
| ز حرف سرد بر دل بخوری هر دم | که از لعل زیند دل اینچرا از افلاک میریزد |
| ز ساغر منع صائب میکند زاهد نمیداند | |
| که می در سینه زنگ شعله ادر اک میریزد | |
| رخت دیگر کل روی جو سردار کرد | که در پیراهن این جوهر خار میکرد |
| حجالت می کشم از نامهای سجاوخته | که بار خاطر این رخنه دیوار میکرد |
| جد از بر تو رخسار او اینده دارم | که صیقل تا کمر در سبزه رنگار میکرد |
| قدم از خار میدزدیدم ز کوه ماه مینا | نداشتم که خار پا کل دستار میکرد |
| بکی شد با فروغ مهر تابش بر بیدار کل | چه دو لکته نصیب یه بیدار میکرد |
| رک خواب ازوق مشینج کل دارد | که چشم مشینی کمر سپرد بیدار میکرد |
| اگر سنگ کمی داری ترا زور افلاک کن | که اینجا محبت پیوسته در بازار میکرد |
| در این محفل که صائب میکند میخانه پردازی | |
| سر خورشید از لکسا غری سرشار میکرد | |
| بد و نیکی بر شمشیر جسم لا غرم دارد | که شبنم در کنار کل حسد بر بستم دارد |
| بدریای پر از شود جواد صبورم | که بی را می دریا خط از لب کرم دارد |
| ندارد بر من جانانه محرمی محروم تر از من | ادب لب نشسته در اغوش آب گرم |

| | |
|--|-----------------------------------|
| فروغ عشق خورشید است در آبرو دهن | که نعل چشم ناخ آریخت خونیلو دهن |
| باین دانه در حشر اگر از خاک بریزم | خطر با آتش دوزخ ز دانه تر دهن |
| نیکو و بد بکشتن صاف نرسیده کردن | که این این چشم صیقل از خاک تر دهن |
| دل شورشی مجروح از تیغ زبان من | چرا در هیچ دهنم کردی جو زلف جوهر |
| چو چو ش می نظر در بحر خم و اگر ده ام صاب | |
| کی از دست سبوح چشم تو از ش ساعده ام دارد | |
| که ملا خطه از اهرام ای بهشت وجود | که عود مجرا از دکانه نذر دود |
| تو از که ام خیال با فی نهال بهشت | که در رکاب تو ایده قیام عود |
| مبین چشم حقارت بهج خصم صیف | که پیشه کرد بر آورد و اسر نود |
| درین دو هفته که معاینه این چشم شده ام | ز شور ناله من چشم شبیهی نه غنود |
| ز خاک لری با طنانه فریب مخور | شود که زنده چو زنبور کشت خاک |
| جوبسته زود سر خوش میید بدر | کسی رخنه لب را نمیکند مسدود |
| جواب نقل مولویت این صاب | |
| که در هوای و است آفتاب جوخ نمود | |
| کل غدار تو بی اب و تاب بسکرد | سواد زلف تو موج سراب بسکرد |
| درین محیط که تیغ برهنه موج آو | غیر در پرده چشم حجاب بسکرد |
| بخور قیمت من خاک اینجا نشسته او | که شیر در قدح ما بهت تاب بسکرد |
| ز و عده اش دل بر اضطراب بگفت | عشق در دهن تشنه اب بسکرد |
| بر زلف چشم تانرا توجه و درست | که قتنه کرد سر افکاب بسکرد |
| سنگ ناخن هر تشنه لب میاید | دانه الله ما بر آب بسکرد |
| سرا ز غده غنه مانع نکرد فارغبال | نه آسیا که تحب بر شتاب بسکرد |
| چسبیده دل صاب اختیار مییت | |
| بتا زانکه آتش کباب بسکرد | |
| که باینه چاک عشاق از ذوق فنا باشد | الف در سینه گندم شوق آشیان |
| باهی میوانه افلاک را زیر و زبر کردن | در آنه کسور که چاک سینه محراب |

باندک

۱۶۹

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| باندک روی کر میشت بر کل میکنید ششم | چرا در آشنایی ایفد رکن قیام |
| بام زاهدانه افتادم از بهواری | نداشتم بنیام تنغ این قوم از غصا |
| قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی شاکر | باین تل چونه برای آسمان در زیر |
| مستحق کرد بار روزی آسمانها را | دل آگاه در اندیشه روزی حجاب |
| توانی بنرشد در طقه از دکانه صاب | |
| ترا چونه سرو اگر در چارموسم یکقا باشد | |
| خوشا دوری که از چشم بد اندیشه نهان | خوشا چاک که چونه فرما بجیب سخا |
| همیشه کاروانرا کرد از دنبال آید | مر که د کساد می پیش پیش کاروان |
| حصار خویش کردم سحر جانرا اند شوم | که شمشیر قصار احاطه سخت من فضا |
| بیک تقصیر سهل از مردم آگاه می بخم | نظر پوشیده از سیدار دل خواب |
| خوانه از دور میبوسد زین بازمیکرد | |
| در آنه کشتن که بل صاب آتش ناله | |
| در مشرب من صبح جلوم چه اثر داد | این بر مرا غوطه بدریای شکر داد |
| هر مورسیدیت کمر بسته درین | ز آنه حسن کلور سوز که لعلت کرد |
| آمد که فاضلستانه وجود دست | چون فی نتواند ز مقام خبر داد |
| بر شعله بیابانی دل هر که سوار است | میدان فضا طرح تواند بشهر داد |
| این نقل میر فصیحیت که فرمود | |
| بمید چونه ما کل خورشید شمر داد | |
| زهر از قدح صافه لانه رنگ ندارد | اینه کو هر خطر از رنگ ندارد |
| دل در خم از زلف ندانم بچه رور | در خانه تاریک که رنگ ندارد |
| قد تو نهالیت که سعد و ش ندره آ | تکلن کو بهیست که هم سنگ ندارد |
| نخلی که ندارد شمری و ری زان به | بکر نیز ز طفلی که بکف سنگ ندارد |
| هر چشم زدن چشم تو بر نمک نیست | نیلو فر حیزج اینهمه نیز رنگ ندارد |
| صاب که دو صد بوسه ز خورشید گرفته | |
| یک بوسه ز لعل لب او رنگ ندارد | |

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| نه زمی خوردن شور و شری بر خیزد | نه زهم صحتی با ضرری بر خیزد |
| مهر زنه بر لب افسوس که سامان جهان | افقد رنیت که آه از جگری بر خیزد |
| نام بیل ز هوادای عشقت بلند | ورنه پیداست چه ازشت پری |
| بزم ارباب خود خو آنکه بهجرت | مکر از مجلس ستان خبری بر خیزد |
| عشق از خرم نماند و با فلک ساند | افقد وقت که از چاشنی بر خیزد |
| چکر خاک نکر دید ز طوفان سیراب | مکر از دیده ما ابرتری بر خیزد |
| کو پرو ماتم دلمه دلی خوش بردار | هر که از خواب بیا نکد گری بر خیزد |
| عنجه ما لفتی میکشد از دل صائب | |
| اگر از جای نیم سحر ی بر خیزد | |
| که چنین خوابان صلا جام الفت | بیل محبوب را بال حرات میدهند |
| خون ما را روز محشر شاهدی در کار نیست | لاله رخسار از بخونه ما شهادت میدهند |
| خضر آهت کرگشته از راهزنی | در خور سیدای اینجا خواب غفلت میدهند |
| عاشقانه در حست تنغ شهادت میدهند | ابا لب تشنگان را خوش گشت |
| دانه غنیمت سانه نمی آید بکف | روز گلای خاکال کرد غبت میدهند |
| از برای علقان نزل طلا داده است | عاقلا ترا سر صحرای غمت میدهند |
| صائب اگر جمعی که تحصیل مروت گردانند | |
| سر اگر خواهد بجم مروت میدهند | |
| ربان شکره لعل آری می بندد | لب پیاله دمانه خار می بندد |
| باین امید که در دامن تو آید | لشیم پیرهن از مصر آری می بندد |
| اگر نه روی تو این را دهر پرد | و که که اب درین جو بیار می بندد |
| غبار خاطر مرا افقد کرگشته است | که ره بجلوه سیل بهار می بندد |
| کلید آه ترا جوهری اگر باشد | که بر رخ تو در این حصار می بندد |
| بدست کار جهان را تمام نتوان کرد | چنان از دست که بهنگ می بندد |
| جواب آنزل بیل سار بودست | |
| که رنگ لاله و گل بر جوار می بندد | |

اگر

۱۷۰

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| اگر نه غنچه دهن مهر لب بر گیرد | چکر تشنه خورشید بگوثر گیرد |
| دل در شکن لفت کند فتودنا | طفل ما پرورش از دام محشر گیرد |
| ما چو مینا سر کفشار نداریم بخلق | دیگری مهر از لب ما بر گیرد |
| عاشق از نیستی آبتن برستی کرد | نه نو فریبی از بیلوی لاغر گیرد |
| رنگ بر کوکب اقبال جابست | که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد |
| خلوت عشق کی نغمه منصور کی | کیست این شمع بر شیشه شده راسر گیرد |
| جلو کاوش خم چو کان حوادث باد | |
| صائب این روز که سر از دمت بر | |
| ما خط مشکین لب لعل ترا در کشید | موج بیابانی الف بر سینه کوثر کشید |
| این که کرد ماه تابان مینماید با زینت | ماه از شرم جمال او سپهر بر سر کشید |
| تنگستی مرک در کام شیرین میکنند | بید از بیجا صیله بر خوشن خنجر کشید |
| زنگ مستی از دل برد ذوق شتی | عود ما آسردم خود در دل محمر کشید |
| کاسه در یوزه دریا از صدق کف گرفت | |
| هر کجا مرکان صائب رسته از کوهر کشید | |
| چو اباد دل فر صفای ندارد | اگر در دامنش بلای ندارد |
| سفر میکند در رکاب جنون کن | خرد در سفر دست پای ندارد |
| که امیتوان شیشه دل شکستن | که این بیت اینجا خدای ندارد |
| علم نیست در حلقه زهد گیشانه | کمی که عضاد و دیانی ندارد |
| نیکرد دل عارفان نقیصی هستی | زمین سرم بوریای ندارد |
| سیریت بی افاب در | برزکی که دست سحر ندارد |
| از انست یک دست افکار صا | |
| که خرد دست خود مشکای ندارد | |
| چکر تشنه محالت که سیراب شود | اگر عقیق لب در دهنم آب شود |
| چه غم از تابش خورشید قیاد دارد | هر که در سایه شمشاد نو ذوق آب شود |
| تخم امید برود نکرده ز بهار | بسر و قتی شود این که دل آب شود |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| زخم غبار بصد کانه نکستی | داغ ماینت نکسود ز مهابت شود |
| حار در برهن بخت از کل کرد | مره در دیده بید در رک خواب |

از دم گرم تو صاب کز دوا نس ساد
دل اگر مضنه فول بود ات سود

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| صبح شکوفه از افق شاخ کشید | جوشن سار رشته ز عقد کشید |
| تا بر گرفت برده ز رخسار داغ | خود از شرم لاله بکوه کشید |
| از وصل بهره تو بقدر حجاب | از چید کل ز باغ که سر ز کشید |
| گیرنده تر ز چنان از دست خویش | نشان بر درازد که غم نشتر کشید |
| در وصل از تو توقع مکتوب میکنم | بیطا قمر مرا بدیاد دگر کشید |
| میدانم تغایر ز بی بر قست روزگار | بجاده دانه که سر از خال کشید |

امید صاب رسد کس خون بریده
شمس آه را از نیام بگر کشید

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| مرا که سایه خم سایه کمر باشد | چه احتیاج بپرسایه دگر باشد |
| عطار دوست بود بیدار رخ بخش | سری کجاست لایق بدرد سر باشد |
| ز سبیل حاد نه از جار و ند بکرا | کنند وحدت ما موجه خطر باشد |
| همیشه عشق تر دامنانه دراز است | لبای چشم بود هنری که تر باشد |
| مرا از آن سفر بخود خوش آمده است | که طبع نیاز ز تمهید مسافر باشد |
| شراب تلخ باندازه خور که خود در | زاعت ال چه بکشت نیست باشد |
| کم درست که امین شده خود را | مرا که دست و دل از هم شکست |

بقیض و بسط مرا صا اختیار
کش و دست مرا از عالم دگر باشد

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| از کوچه که انم کل بخیا ز بگذرد | موج لطافت از سر دیوار بگذرد |
| تا خشر جای سزه بر آید ز بامش | بر هر زمین سرو تو کیب از بگذرد |
| خاریت خار عشق که بیدست و پا شود | انش اگر ز سایه از خار بگذرد |
| ای کار ساز خلق بفرزاد من بر بس | زانه پیشتر که کار من از کار بگذرد |

از سر گذشته اند کرم و این زمانه
از سر گذشته اند کرم و این زمانه

قطع نظر ز لغت فردوس شکست
صاب حیانه ز لذت دیدار بگذرد

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| اناکه در لباس بیاب میکشند | دام کتانه بجزه مهتاب میکشند |
| جمع که در مقام رضا آرمیده اند | خساره را بدوق غمی میکشند |
| ز یاد اگر ز توبه خود منفعل نبیند | خود را چرا بکوشه محراب میکشند |
| جایی رسیده از طوبت که می کشند | دست و پا نه خود به هوا میکشند |
| جمع که پشت کرم لغزش از دل نبیند | مازسمور و منت سخا میکشند |

صاب فروغ فیض هر بیهوشی
این لوتیاب بدیده بخواب میکشند

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| این میوانه که گردن دعوی کشیده اند | خال بیاض گردن او را بدیده اند |
| انها که وصف میوه فردوس میکشند | از نخل حسن سبب بخندند بخندیده اند |
| جمع که در کمینکه صبح قیامتند | از سینه را ز چاک کربیا بنزیده اند |
| اناکه نسبت تو باب خضر کشند | از لعل روح بخش تو جو فی شیشه اند |
| تا لعل ابد از تر افش بسته اند | اب عقیق و خوشنقش میکشیده اند |
| نه رسایی از قلم صنع برده اند | آقامت بلند ترا اکر بدیده اند |
| از شرم نرسد غزاله شوخ چشم | خود را بر خیمه لیلی کشیده اند |
| از چشم میوانه حرم فر میزنند | اس غافلانه نگاه ترا دور دیده اند |
| خواب فراغت از سر ایام رفته است | ما چشم نیم خواب ترا افسر دیده اند |
| آقامت بلند ترا جلوه داده اند | مرغان قدس از سر طوبی بر دیده اند |
| از جملت رخ تو که خندار لاله است | کلهما بر زیر شهید مرغان خرنیده اند |
| رخسار تست لاله بیدار آن چمن | اسن لاله های باغ همه داغ دیده اند |
| در روزگار چهره بشنم فریب تو | کلهمای باغ روی طراوت ندیده اند |
| امروز در قلم و خاری کشا نیست | انرا که مصرایه بعزیز خنیده اند |
| صاحب محسن طبع ترا آوار کرده اند | جمع که در نزاکت معنی رسیده اند |

| | |
|---|--|
| نیست کل که مرا ز ناری باشد باع مزه دانه دشتت حصارم سزده یتره روزانه جهان را بجز اغور باب کل داغی که از دوشینه ند زوی خس و خار که ز راه دگرانه برداری بشار نفس افاده ترا کار و زحوص زنده در کور کند حشر مکافات ترا | تحفه سوختن است شرابی باشد مزنه انم که مرا باغ و حصار می باشد لبس از مرک ترا شمع مزای باشد در شبستان لاله عذایی باشد در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد هر سر سویی مشغول بجاری باشد بر دل موری اگر از تو غبار می باشد |
| عشق پیوده سر تربست او دارد صائب از نیت که شایسته کاری باشد | |
| گریبان دلم را لعه مستانه دارد اگر سیل بر لبیا نکرد اگر محتامی اید ترا سامانه کاوش نیست از کوه پستی بخود ارنج و تار شک عنبر بخیر می خیم در اقلیم فصاحت نیست نسیم غمخیزد | سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد دل خوش مشرب با کوشه ویرانه دارد و کمره هر شرابی در دل تشنه جو بینیم کوهی که در پی دیوانه کره در کارش افتد هر که اینجا دانه دارد |
| کسی را سیاه نامی دل خود را حور و صفا قفس هر چند دگر بست اب و دانه دارد | |
| روزگار طرب نوبت غم میکند رد چکند عرصه ایجاد بدلتنگی ما پیشکش نیست که در فکر دل خود باشد ماه و خورشید تابند زخ از سجده عشق لب لعل تو باین آب نخواهد ماندن این چه چیست که از غمزه بی زنه | ما تم و سور جهان زود ز بهر میکند رد سخن آرنشکی صحرا می هم میکند رد عمر مردم همه در فکر شک میکند رد سکه را حکم بدینار و درم میکند رد دور فرماندهی خاتم جم میکند رد اب تنغ از سراپا هو می میکند رد |
| صائب ز اهل حسد میکند رد بر دل انچه بر آینه از صحت نم میکند رد | |
| لعل تو چرخ نمده کهر بار میشود | این پنج صدف پیر از در شهوار میشود |

| | |
|---|--|
| دلها نیک بسته خورد زخم دور باشد از جلو بانی صورت بیخه جهان چند آنکه در کتاب جهان میکنم نظر انم فو نهال را چه دماغ شکایت با کوه خنده شکرم چه نسبت در حیرتم که از چه خم و از کدام می | اینه را که مانع دیدار میشود اینه زود تشنه زنگار میشود یک حرف بیخست که تکرار میشود این شاخ از شکوفه گرانبار میشود خس دی ز کوه سبکبار میشود پیمانه نگاه تو سرش از میشود |
| کر صاف شد کلام تو صاع غیبیت اشک سحاب کوهر شهوار میشود | |
| زاهد بکعبه با سرو دستار میرد کار خویش شغل محبت و لی شود اسوده اند مرده دلا از سوال حشر منصور سر که است درین و برکت روشنگر وجود بود از بسدی | این مست بین روی بدو ابر میرد کر حسن کار دست و دل از کار میرد این عطر جن با دل بیدار میرد وا غلط درین غمست که دستار اینه است آب جو هموار میرد |
| این انزال که مولوی روم گفته است این نفس طاقه فی کفست از میرد | |
| چون ز خط صفی رخسار تو ضایع شود یا سبویا خم می افتد موده کنند بوسه هر چند که دگرش محبت کفست این لب بوسه فریاد که ترا داده خدا | خط بشیرت برایت راجع میشود یک کف خاک درین سبکده ضایع میشود کیت لبهای بلینده و طامع میشود ترسم اینه بدیدم ز تو قانع میشود |
| ورق حسن محالست نکرد و صبا هوج مستوع ندیدیم که باغ شود | |
| خوش آنکه از دو جهان کوشه غیر دارد تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی اگر چه ملک غم کم عمارت افاده است هزار جان مقدس فدای تنغ تو باد | همیشه سر بگریبان نامی دارد که سر جیب کیشنه چه عالمی دارد غیب از صحنه خای خسته می دارد که در کشاکش دلها عجب دمی دارد |

| | |
|---|--------------------------------------|
| لب پالیه نمی آید از شطهم | زمین یکده خوش خاک بیغمی دارد |
| تو محو عالم فکر خودی نمیدانی | |
| که فکر صائب مانیز عالمی دارد | |
| چه وسعت است اینج بر کبر دارد | که هر حساب درو عالمی کرد دارد |
| در من محیط بهر موج که می بچم | دل رمیده از یک تشنه تر دارد |
| اثر مجوزد عا مالدت در دست | که در شکستگی این بنیه بال پر دارد |
| همیشه خازنه سهند ست از خلاوت | کسی خانه چو زبور مختصر دارد |
| در این محیط باد مراد تسلیم است | سفینه از نفس خدا خطر دارد |
| تو کوش چو نه صدف از سنگ گداز | رنا نه موج خبر از آن کبر دارد |
| بیر تلاش بیت کمی کند ز غریب | صدف چه ابلها در دل از کبر دارد |
| چنانکه از سنگ خاموش آرا هر دو | ز امید کی نفس دل حذر دارد |
| دل تو قابل نیست فکر صائبیت | |
| و گرنه ناله او شعله اثر دارد | |
| کریمه ز آب در جوی سحر می افکنند | ناله من شعله در خانه اثر می افکنند |
| من کیم ناد قدر دعوی بی بال من | در بیایان طلب سیرغ بر می افکنند |
| بر که زد خلق میگرد و قبول خان | وقت انفس خوش که مار از نظر می افکنند |
| بنده باد بهار انم که از شر کم کرم | عنجه را در استین پوشیده در می افکنند |
| دور کرد و از ابا جسانه یاد کرد و بخت | در نه هر تنگی سپای خود دگر می افکنند |
| مرجه با ما میکند عقل سبک میکند | کشتی ما را معلم در خطر می افکنند |
| هر که چون صائب دل از کرد و بطلن پاک کرد | |
| از دمن همچون صدف انم کرم می افکنند | |
| آب در دیده پیمانه می می آید | ان چه شورست که از کوی چینی می آید |
| نفس عیسوی از سینه خم میجو شد | بوی روح از لب پیمانه می می آید |
| کریمه را موشی نه تا سر بر کانه آرد | کاد سنگ یده از ناله می می آید |
| سنگ در دایره اطفال بر قفس آید | میوان یافت که دیوانه می می آید |

من که

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| من که باشم که ز رفتار تو از جانم دوم | که ترا اسوی می کرده زنی می آید |
| انچه می آید از افکار تو بر دل صبا | |
| از من باب کما و کی می آید | |
| رنک خط بر لعل جانم ریختند | خار در پیراهن جانم ریختند |
| سبز خط خوش از لعل جانم | طوطیان در سحر جانم ریختند |
| در تماشاچی آریاب نظر | بر سر سم میجو ترکان ریختند |
| از شکر خند تو موزان زین خاک | قند ما از شیره جانم ریختند |
| از شراب لایزال ساقیان | جو عه بر خاک انسان ریختند |
| هر کسی هر چه بایست از آن | در کنار ریختن از ریختند |
| سجده پیش از انداختند | نفل پیش از ریختن ریختند |
| خاکسار از انجیم کم مبین | چون عسیر از زلف جانم ریختند |
| دلبر از قامت میجو خندک | در چکر با تخم سبکان ریختند |
| نه لکن در کرمیه ما غوطه زد | شمع ما را خوش بسامان ریختند |
| جوهر جانم اسکر و عسین | چون عرق از جبهه جانم ریختند |
| صائب از شر م تو آریاب سخن | |
| مکلف در آب دیوان ریختند | |
| ساغمی دور از لبها اگر بکدم شود | خط بگرد ساغمی حلقه مایم شود |
| دست آریاب دوت در خان غفلت | زخم ما را خون کرم ما کرم هم شود |
| نرگست تو از می شود و بشمار تر | سر نه خواب کرانه در چشم اهورم شود |
| بر قرا اسود کی در جانه فاونست | راز عاشق افکار پیراهنم شود |
| بیتونرا جانم شیرین کرد در تن کوبن | عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود |
| در خم هر حلقه یعالم بر لبانم خفته اند | آه اگر از زلف از باد صبا در هم شود |
| وادی مست سکره آریاب کرم | |
| سر که صائب من که اندکی خام شود | |
| عاقبت در سینه ام دل از طینه بازماند | بیکه پر زد در قفس این رخ از پروازماند |

| | |
|---|---|
| سوختم از خاطرم زنگ لعل بر رخسار رفت ایام شباب و خار خار او رفت مرد حق چون شناسد زاهد حق شناس ناخنی بر دل نزد ما را درین عالم کسی خواستی بند زمانه خوفا سازان میشود | رفت خاکستر بیا دین بی پروا ماند شت خاشاک کیل نو بهار از ناز ماند چون رسد در دیکری هر کسی از خود باز نغمه محبوب با پرده این ساز ماند از لب پیمان خونها در دل غماز ماند |
| خواستی صاحب کلید بیکهای گشت لبیل ما در قفس از سکه آواز ماند | |
| ابر بهار سینه بگلزار میرند سر کس صلابی باده بر باد میدهند عمریت در میان لب سینه امروز هر که سنگ طاعت بپزند خار قضا سینه شهباز میکشد افت گشت میوه شاخ بلند را | خون شفق علم رسد خایند ابی بروی صورت دیوار میرند راز که کوس بر لب اظهار میرند گودست خود سوسن باز میرند مر خنده که کبک بکساز میرند منصور خواب خوش لبر شیر میرند |
| صاحب ز خوب درشت جان شود ظاهر ایینه که غوطه زنگار میرند | |
| شیر چشبی تنگستان را تو اگر میکنی داغ دارد سینه ام را بفر آریهای دل لعل سیرایش کجا دارد غم لب تشنگان میدهد اهل نظر را بر سر خود عشق جای این چه حسن عالم اشوبست که هر چه حسن زار ما نخواهد ماند زبردست | موم را این کبر کو هر خضر عین میکند این سینه شوخ خون و چشم محرم میکند چشمه حیوانه کجا یاد از لکنه میکند از حجاب این کبر کو هر خضر آفر میکند صفحه آینه را صحرای محشر میکند شوخی سر من مورا را صاحب میکند |
| لا مکان سیران خبر دارند از پروا شعله مار قفس بر سر و نه میگرد | |
| تا قوی برده ای لاله زار خار شدند ای سنا خیره نگاهان که بکچر شدند | ایمه کلهای خیمه در پس دیوار شدند خویش شمر محمود را ز شعله دیدار شدند |

۱۷۸

| | |
|---|---|
| پرده بردار که از شوق تماشا خفت این چه وقت که تا سایه بگلزار فکند تا لای خط مسکین ترا و اگر دند هیچکس نیست که داند بچه کار آمده کار موقوف بوقت که اشجار چین مر کر آبلخ کند عمر چو شیرین کند زرد یار بای عشق کرانمایه چه کسری تو رشته عمر بمقراض دول قطع شود | در دیوار چمن آینه کردار شدند سروها در بغل رخسار دوار شدند سکشان چون علم زلف نکو ساز بسکه مردم بنماش تو از کار شدند بنی سیه از برک سبکبار شدند جای گریست که افلاک ستمکار شدند که همه بکس از تو حکر دار شدند بیشتر خلق جان در سر گرفتار شدند |
| صاحب این لغز بر شد روست که گشت عید بکشد و همه خلق بی کار شدند | |
| انرا که چشم مست بی اختیار کرد رحمی نکرد بر جگر التشن ما مارب چنانکه بدل بهت را را ای غنچه لب ز پرده بزونه آید و چشم شد بکرم فسانه خدکس لب از هلاک در کام شیر سیر راحت فکند است اطعام رزق روح و طهارت رزق تن عسی همین کجین جبارم زرقه است | آسوده اش ز پرست روزگار کرد مشاطه که لعل ترا ایدار کرد حسنی که اباینه را بیقرار کرد کل چشم انتظار ز شبنم چار کرد این شست استخوان چه هم آشکار هر کس که خواب اندرین روزگار کرد خوش وقت آنکه روزی روح آید بسیار ازین پیاده بجزد سوار کرد |
| این لغز که سعدی سیر از لفته است نزد آن گرفت جان را در که کار کرد | |
| نیستم آنش که هر غاری بر بخرم کند تا دغل از دوستدارانم دیدم بچید اب دوی سحر را که هر کس ویرانه ام چون قفس در هر کج جالی سر آسیرم دایه بدید شکر میکند در شیرم | اقاب بینمازم تا که لیختم کند پاکبازم بد خویشی رود و لکرم کند کنج بردار و سبکدستی که تقیرم کند سوزن عیسی بتهنایی چه تقیرم کند شیر مردی کو که آب تنی شیرم |

| | |
|--|--|
| کی ببردند آسمانه از خاک کالم بگذرد | بالم از پرواز چو نه ماند بر سر کرم کند |
| منت روزی جو از خورده و ناکش | منکه چشم مور کند دیده سیرم |
| این جواب آنکه سیفانی در عمل رنگ خستونی حشره کند از تخیرم کند | |
| هر کجا حرف شراب را خوانی میرود | از دانه خضر آب زندگانی میرود |
| همچو کس از کار وانه شوق در دشت | آتش اینجا پیش و کار وانی میرود |
| تا امید می سید و اند مویشی بطور | دیک شوق تا لب از لب میرود |
| حاجت نام و کند نیشت در تخیر | چون ترا می بینم از خونم روانی میرود |
| صاحب از دل میرود بر و خصال کر ز خاطر یاد اتمام جوانی میرود | |
| حسن از روز که شرف جیامی شود | عشق پیراهن کز رنگ وفا می شود |
| بال پروانه اگر باس آب امید است | شمع پیراهن فانیوس چه امید است |
| یاد از قرب که آن شعله ای پروا | بصلاح من کز رنگ قبا می شود |
| چو شد آن لطف که بر کلی و جنبید | زلف دانه جگر از لاله می شود |
| انزنان دست زد بوسه بوالهوس | بشت دشتی که رخ از رنگ خامی شود |
| صاحب از روز چو کل است و کربانه جاکت غنی من که رخ از باد صبا می شود | |
| اگر ز چهره داغ نفتاب بردارد | جاسیانه نظر از آفتاب بردارد |
| ز چشم شور تماشا بیانه شو غافل | که رنگ نشاء از روی شراب بردارد |
| چنانکه مکن که محال خودت که از عشق | زدوستیت که دست از کباب بردارد |
| ز شرم وصل شدم آب دانه چشید | که نخل موم من را قباب بردارد |
| اگر بچشم جانانه رسی صاحب یکو که قنبرت با شراب بردارد | |
| از نظر یکدم که از شکل و شمایل میرود | حاصل دریا و کان از دیده و دل میرود |
| در بیابانیکه نعل شوق در داشت | نقش پای قه پیشاپیش محل میرود |

کوچه

۷۹

| | |
|---|-------------------------------------|
| کوچه باغ زلف اگر بایزند در کوبد | میتواند رفتن بگرانه هر کجا دل میرود |
| سایه هر خار صبر سیاه و دام فکند | آهوی مغرور ماست کمر چه غافل میرود |
| از زمین کبر بر آسنگ شانه خودی | جاده بافتا دکی منزل بمنزل میرود |
| طلوع سیاه منم شرم از رخ ایند | خود بین از چهره هرگز از مقابل میرود |
| کر بفرود من از سر کوی صاحب میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود | |
| اینم ز روشنی از ارمیکند | خاطر بسیر سبزه در کاس می کنند |
| این بستان کیمت که مرگ آفتاب | چونم خار کردند از سر و پا می کنند |
| باز از دانه خشک کجوف حق | منصور در این کج چه از دانه می کنند |
| در مانده ملایمت فرشته اخضر | انجاردنم شیشه از آزار می کنند |
| ای دست عاقل که درین دین و روزه بجز صاحب چا از حبه همکار می کنند | |
| خوش از کرده که مست بیانه می کنند | ز جوش قمر می از خوان می کنند |
| نمیزند بسک شکست کوهرم | بی رواج مستاع و کان می کنند |
| زند بر سر هم کل ز مصرع رنگین | ز فکر تازه کل بوستان می کنند |
| حباب از دانه چشم بر کوثر | ز شعله های آب دانه می کنند |
| سخن تراش چو کردند تیغ الماس | زند چو طبع کبک می کنند |
| ز خوان رزق بیک رنگ چشم دخته | چو داغ لاله خون می کنند |
| بدار و کیر فلک سر فر و نمی آرند | که از بلبندی طبع آسمان می کنند |
| در اندم چو مجلس سپید جانم | ستاره سوختن قدر دانه می کنند |
| بغیر صاحب و معصوم کینه هیچ و کلیم و کمر که ز اهل سخن می کنند | |
| کمر بر نفس حمت بر تو خیزد جفا کرد | سزای شستنت از سبک پای آشنا کرد |
| سرس از نفس سرکش بچینه تسخیر کرد | که چون کبری کلوی اژدها شکل عصا کرد |
| کسی خلق خواهد حاجت خود نرودش | عزیز بجز آنکس که دستش خد کرد |

| | |
|--|--|
| نکرد و با کوفتن لب نیازی جمع در کجا شود کرد و جالت بر جبین خفته نشیند کمانی کرده زده بی طاقی در سیکر شکم چراغ دولت پروانه روزی میشود در نه در خار از حصار نکی نه در گل از وفا | نزد آتش است از تن کج نقش نوا کرد غباری از سر خاک مسکنه رچون هوا که چون تیر هوا بی استخوانه نه هوا کرد که از خاک ترش اینه رخساری جلای کرد خوشا چشمی که من کلزار چون هوا کرد |
| حرف کوشه ابروی منت بیستم صا مرد این طبعی که بی صقیل جلای کرد | |
| پروا هیچ از غرض کلام ندارد پاس دل خود دارد که از لطف کز کلام بادوری دلها چکند قرب مانی شمس کشیده می بخونم نقشانی عافل مشوای نخل امید از نمرخ از نفس مردن آبی که از کعبه امید از شرم در بسته روی نگاشد از پای خود سر که نهد با می تر مادر موس نام چه خونه که خودم در خانه و کفک خیزد تواند بود | از سادگی این صبح غم شام کیدانه بغیر از کوه دام ندارد شکر جز از تلخی بادام ندارد افسوس که آغاز و انجام ندارد حرفت که عاشق طمع خام ندارد جز سادگی جابه او اندام ندارد ان قیل کلیدی خبر ابرام ندارد مستیت که پروای لبایم آسوده عقیقی که شام ندارد فریاد که این خانه ره بام ندارد |
| از تلخی شکوه محذور محالست صا کله از تلخی دشنام ندارد | |
| سالکان را از جهان عشق بیکانه کند میشود جلوه بت اینها بشن خدا از شبنم اینم سحر امین کرد خاک در کاسه خورشید کند جولاش بر دل سنگ خور و شیشه رعنای کرد لنگر کشتی طوفان زده کوهر نشود | سبیل در بحر کجا یاد زورانه کند کرا با خلاص کسر خدمت بتجانه کند شمع پیراهن اگر از بر پروانه کند هر کرا سلسله زلف تو دیوانه کند در ریاض که قدت جلوه ستان کند سنگ طفلان چه با شورش دیوانه کند |

| | |
|--|--|
| زاهد از کرد و شن او نشاء سنا غریب چرخ اگر خاک است صد دانه | صا ارقیده ملک میجد آخر بیرو بیر خون قصد اقامت بکاخخانه کند |
| لی علایق چو نه شود ساکت بمنزل میرسد دست رد مارا بدرگاه قبول حق رساند برو ماری پیشه خود که در راه سلوک ره نورد از اسبکاری بود باد مراد من بچیدن ستگاه از دست کیدل بیقرار سوت در جای نمیکرد قرار | چون شود بی برک نخل اینجا حاصل میرسد حق پستانرا مدد دائم ز باطل میرسد هر که سنگین بود بارش بمنزل میرسد کف باندل سعی از دریا بسا حل میرسد چون صنوبر با بیتی سستی بصدد دل میرسد اول سیرت چون ساکت بمنزل میرسد |
| کر چه حاصل نیست صا حکم آتش دیده را دانه دلها جو میسوزد حاصل میرسد | |
| ز دل رم میکند چشم با جو اینچنین باید نکه سینه از دوش خود میسوزد از اینچنین بر آورد از خار بوی پیراهن سوزانرا بخود کرد دست روی درد عالم جو صفت نیم صبح محشر غنچه سبزه را نیکند کفن آتش در بانی با دایم زرد | نمیکرد بخون رام اینچنین باید تکلف بر طرف روانچنین خوانچنین باید بلی همچشم ماه مصر را بوا اینچنین باید تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید سر را با ب فکر مجوزا اینچنین باید طلبکار حقیقت را کجا بوا اینچنین باید |
| بوجد آمد زین آسمان از شورش صا می آتش مایه خورامب هوا اینچنین باید | |
| بانه که خون شهیدانم خواب میشوند چه تشنه اند بخون حجاب خوابانی برک شسته نکرده ز دل محبت چه کسوریت محبت که خاک را نشن دل سیاه در دنا میشود روشن رسیده اند بسر چشمه رضا جمعی | کجا ز سنا غریب سنا شراب میشوند که باده با همه کس حجاب میشوند بخواب تشنه لبانم دائم آب میشوند ز کاسه سر کرد و شراب میشوند اگر می از قدح افتاب میشوند که آب تلخ بجای کلاب میشوند |

مساواری توکل بسا غلب جنگ
از آل خضر ز بحر آب می نوشند

مکر ز روز حسابند بحسب صاحب
حاجتی که می در حساب می نوشند

هر دلی را طره جانانه نمیکند بخود
می پرورد که چه لوح ساده بهشتی که
دل برایش خاک شد با آنکه میدانند
خاکبانه بیجا در مهر کرد و نه بسته اند
در بیاض که در آن نقطه از خال نیست
عش را بانی سر و پایا بود روی

در جویم که صاحب دور باش معصیت
خانه روشنند لاله در بانه نمیکند بخود

پیرانه سر هاستی دت بمن رسید
صافی که بود قسمت یارانه رفته شد
بی سیار دانه چه لذت برد کسی
پیمانم ز رعشه پیری نکال بخت
شد مهر با سپهر مرا از حیات
شد سینه چاک همچو صدق استخوان
زین خنده که بر رخ من کرد رو کار
از زهر سبز شد سرو با لم جو طوطیا
چون چشم یار از لقمه کرد سرده خات
ضمیاد بی کمن لب کاری نمید
مجنون غبار داغ صحرای غیب بود
هر نشانه که در جگر خرم زخیره داشت

این خوشبختی کو هر سیراب بهیچون تاک
صاحب ز فیض اشک ندانت بهیچون سیراب

غم عالم بدل از دیده خونبار می آید
چراغ کل بنیانی بشمع صبح میماند
نسخه های و رانه صبر که ایستاده است
پس از مردن نمیشد بهتر جانانند استم
فسانه استین بی یازی جو غم غمی

باین کلشن خندان زین خنده دیواری آید
که این سنگدل اربابین کلر آرمی آید
که آب گریه شادی زین کبکساری آید
ز خواب مرک کار دولت بیدار می آید
چه از گفتار میخیزد چه از کرداری آید

اگر در دل نایب عصمه دورانه کره صبا
سخن بکشد است میخیزد نفس هموار می آید

دمید صبح بجای بجا شتاب کند
کنو که ز سیر بخشن میکند خورشید
درین محل که گسودست صبح فریفتن
هوای عالم بالا کند چون شبنم
ز روی ل نشانند کرد مستی
مکر رسید بیا بون بحر خوشیلاب
عمارت نفس بوج را بقای نیست
ز خون دیده خود می ساغرانند ازید
چراغ دولت بیدار را فرو غریبت

ز سر مولوی دم چون بر در آید
موجود از غل صاحب انتخاب کند

از غیب بک شو که سیر با همید همنند
راضی مشو به که نقد جهان زنت
در راه او نثار کرد که این سرده حیات
زین هر باقی نماند استین نشان
بگذرد درین سرازیر بهیچون خواب
طاوس اربیش بر خویش عاشقی
پنهان نکر جو بیچکران روی سپهر

دست از خوف بشو که که کمر با همید
بفشار شکوفه را که ثمر با همید
و آنکه نظر ره که که چه زهر با همید
زانه تنگ لب بین چش بکمر با همید
ز آنکه نظر ره که که چه سر با همید
از غیب غافل که چه پیر با همید
از حفظ حق بین چه سیر با همید

| | |
|--|---|
| برکت سگمراه تو ای نخل خوش ثمر در بای تحت عشق که تا حبت می بری زانم نکات فانی که خبر با در وقت کیبار روح به در دل نمیکند در سیری از کزانی غفلت مایش این | بی برکت شو بین چه ثمر با همید مند بیرونه رو از میان که کمر با همید مند کیبار نشووی چه خبر با همید مند این کسان که زحمت در با همید مند خواب کرانه بوقت سحر با همید مند |
|--|---|

این نقل که مولوی روم گفته است
اسال سلطان چه خبر با همید مند

| | |
|---|--|
| رسید جان به لب آب رسید بدستانه هوای لب بند دل زنده کشود قدر انصاف خط میا شود نکرده از این بیکس سر بازی پنج و تاب محبت به سر زنده بدایغ تشنه لب صبر کن که در شمر ز باج و خنج سگم شدن بمانی کرد | کسیست در عشق این نخل با آب رسید که چشم بد لب آب از حباب رسید که بی حساب ترا بوقت خنار رسید ز کل برید چو شبنم با فتاب رسید که دست رشته بگوهر زنج آب رسید توان چشمت کوثر از این سر آب رسید رسیل هر چه با بر کشور خراب رسید |
|---|--|

همن خال سرج کام رسد صاب
که فیض هم نطووری ازین جناب رسید

| | |
|---|--|
| تا بکی کرد که دوت زیر دیوار کند با خال بار در یک پیرهن خوابیده ام شد ز زنگ سینه من تا خن صقل شود چون درک سنگت از خواب گرام کند | عشق کو ما از هم عالم سگبار کند بر ندارد سر زبالین سر که بیدار کند سیر خال تر چه با این تار کند سیر دور از غمت دارم که بیدار کند |
|---|--|

عاشقانه با در د از روز اول جو کرده اند
در د بیدری بگر صاب خبر دارم کند

| | |
|---|--|
| نظر بروی خورشید آب تاب ندارد سناره سوز بود افق ز قیامت اثر ز ابله شکوه نیت در دل عاشق | بدیهه عرق شرم افق تاب ندارد بیاض گردن او خال انتخاب ندارد زار مید کی این بگر یک جناب ندارد |
|---|--|

| | |
|---|---|
| اینجاست چنین تلکوی از لب و کز نه آب کهر موج انقلاب ندارد | بسیست بچیری عذر خواه جرات صاب کسان عالم اب اینقدر عتاب ندارد |
|---|---|

| | |
|--|--|
| عاشقانه از چه غم از سلسله پاباشد پیش چشمت ز رفتن از آب حیا با نسیم سحر دست کز پانه کرد قلزم از روی کمر کرد دست می نبرد در تنوری چه قدر جلوه نماید قوفاش خال رخسار تو از زلف دلاویز تر است چهره عاقبت کار بروشنگه این | موج کی مانع آمد شد دریا باشد در د دیوار جهان دیده بینا باشد رشته شمع اگر از بنیه مینا باشد یوسف مصر بصد قافله تنها باشد شور دیوانه باندازه صحر باشد نقطه نیت درین صفحه که بجا باشد سم زاینه آغاز هوید ابا باشد |
|--|--|

نکشد سر بگریبان حال صاب
هر که امر و ز در اندیشه خود ابا باشد

| | |
|--|---|
| نسیم صبح با طهره دوتا چکند ز تیغ برق دل ابر چاکس دارد میتواند بدو بیکانه بود زین فلک ز سنگ ناوک ابرام بر نمیکرد کره ز غنچه پیکار شود با تشن نوشت روزی را با پاره دل ز چشم منتظر از میکند سفیدی اه طللا صحبت اکسیر عین یار بود | بصد هزار کمره یک که کشا چکند بحسن شوخ سپرداری حیا چکند دل رسیده بیک شهر کشا چکند صلابت سخن سخت بکده چکند بعقد ده دل تا ناخن حیا چکند سپهر سفید و کربش ازین چکند نسیم پیر من مصر دست ما چکند سعادت از لی سیه هما چکند |
|--|---|

شد حریف فلک چون بد شمنی صاب
مناد بر دل خود دست خدا چکند

| | |
|--|--|
| دل صد باره دفر اگر و امیکرد وصل جاویده حجاب نظر اکا هست ماه رخسار تو اکشت نما بود اندر | اتش لاله چه با دام صحر امیکرد قطره سفسه کاش ز دریا امیکرد که فلک لاله اغوش مینا امیکرد |
|--|--|

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| کر چه دل روز خوش از کلنج اقلانید | ایقدر بود که این مصفا میکرد |
| حسن خود را اگر چشم ترا میدید | از تمکانه بی یک جبهه با میگرد |
| میشیند از لب شیرین سخن که صائب | |
| سنگر اقیسه نم آنه سیما میگرد | |
| مستی از می شبانه نباشد | مطرب با از برو خانه نباشد |
| خوش شکایت کجا و خوشندان | اشاقوت از بانه نباشد |
| نسله جان چه میکند دل عاشق | جنبش کرد و نه باز بانه نباشد |
| کر بودت دل بجای خوشی | دائره عیش اگر آنه نباشد |
| لازم هفت تیره روزی دایره | لباس سیاه خانه نباشد |
| کار سپر میکند شاه جیبی | |
| دانی براندل که شادمانه نباشد | |
| پندنا صبح بخون من کار افروز | شربت بلخ بید خوبی بهار افروز |
| به یکس عقد از کار جهان باز نگرد | هر که آمد که چندی برین افروز |
| زهد را پیشه گرفتم که ز غفلت بهم | پرده غفلتم از جبهه دستار افروز |
| هر که آمد غمی از روی دلم بردارد | رخنه چند برین سینه افکار افروز |
| عشق از در ازل اینهمه دشوار بود | هر که در دل کرد داشت برین افروز |
| این چه پناهست که مر جبهه شکست | بیشتر در طلب دل افکار افروز |
| کر تر کرد فرسوخه از خم زبان | شعله آتش سوزان زخم خار افروز |
| آه ازین رسم که هر چند که مشکل شد راه | |
| عشق صائب بدل را هر دانه بار افروز | |
| بیغرض جو شد سخن تا شد دیگر میدید | آب کو هر را صدف سرفه میگرد |
| عزم جو افاد صادق نیست باک از بعد | اشتیاق وصل شکر مور را بر میدید |
| در تر از وی که بار سخاوت میل نیست | ابر فیض خود بخار و کل را بر میدید |
| داغ را در سینه م جو سینه آرام نیست | این نین کم یاد از دشت محشر میدید |
| آه ازین که دونه کم فرصت که میگرد | در سرش هر که را چون شمع افسر میدید |

| | |
|--|-------------------------------------|
| میرساند دل بکوهی فرافاده را | این سپید شوخ بال و پر بجزر میدید |
| هر که را شمشیر عزت در نیام زنگ نیست | نامه را از نگینی از خون کبوتر میدید |
| هر که را جبینی ندارد راه درگاه دل | در نه کام هر دو عالم را بچین میدید |
| ما بدست تنگ خو سندیم و دونه دونه | این که را در عوض صد عقد گوهر میدید |
| نیست رسم با شکایت صائب از بیداد جوح | |
| سینه بر خون سخن را رنگ دیگر میدید | |
| کلشن حسن از بهار عشق قهرم میشود | اشک طبل رنگ چون کرد اندیشه |
| دشمن خود را بکام خویش بدست | میشوم فر مغفل جو خضم ملزم میشود |
| پیش پا دینه با کردانه سنگ تفرقه | ایمست از تنگ هر شاخ که خود خم |
| بسکه بکانه ترا در جان و دل ز دیده ام | در رک ساخت جان بیشتر خم میشود |
| نیست صائب افت بار از بیجا کم برق | |
| مزرع ما خشک ازین اشک مادم میشود | |
| نفس از توبه صادق دم میبرد | دست از بیعت تقوی نه بیضا |
| بر تو شمع محالت بر دونه نرسد | دل جو دونه شود اعضا همه دنیا کرد |
| کرد عصیان اگر از جبهه دل پاک کنی | از دونه تو زین اینه میا کرد |
| لب اگر از لب بیانه می برداری | نفس پاک تو جان بخش جو عیسی کرد |
| اب کو هر چه غم از تنم دریا دارد | هر که قانع شود آسوده ز دریا کرد |
| ما ز لبی کند چشم به سر سیاه | کرد مجنون کمر از مادید پد اگر کرد |
| شرق معنی نازک بگر سوخته است | این بلا نیست کرین ابر هوید اگر کرد |
| در جو می که کشد خط برین جبهه عقل | |
| کلک صائب فضولیت که گویا کرد | |
| از دونه هر کس جوید صدف از عالم لا بود | فارغ از چن جبین موجیه دریا بود |
| از دونه عالم در که شتم تا شدم خود از جان | زور بر راه آورد خود هر دونه بود |
| سرمه بیدار دنی دست خواب بیانه | میرود ایام از بخت دل جونا بیانا |
| نیست صدر و استانه در مجلس نشاند | جایی گفت تا شد غنیر بر سر دریا بود |

گرفته بینا و با بینا بجای از قضا

کشتوی طوطیان صاحب سر را بلبست
هر که بی تقسیم بگوید سخن گویا بود

صبح ازل این طرفه بنا گوش ندارد
در تله بینایی اشوب شناسان
از خوانشی منم جگر خشم نیست
بردار کلاه غمدی از سر بیغیر

صاحب چه عجب کرسنجی لاف نکوید
می نیخته جو کردید سر جوش ندارد

رسید موسم کل ترک کار باید کرد
اگر ضرر در شود صید به دفع مال
وصال سوختگان تازه میکند دل را
شکوفه وار اگر خرده زری داری
شمار مهره گل نیست کار زنده دلان
بیت قافله لار عیشها جان
کجاست فرصت تعمیر اینجانه خواب
ز دوستان موافق جدا شدیم بخت
چونم و عقل بکمر شدت آه دگر

عزال عیش اگر سر کشی کند صاحب
کمندش از سر زلف نکار باید کرد

فروغ روحی چو از نقاب میگردد
ادمن چه سود که در کستانه و طفرارم
بجز دل کند روزگار سوختگان
ز پیش سرمه برق از کم ازاری
بنای توبه سنگین با خطر دارد
عق زیر همین قناب میگردد
مرا که عمر چو زنگش بخواب میگردد
مد آرسعنه با شک کتاب میگردد
باد میدگی ماهیتان میگردد
اگر بهار باین باب دنان میگردد

کسی

کسی چگونه کند مویش را عذاری

به تشنگی کند زراب زندگی صاحب
کسی که موسم کل از شراب میگردد

هر که روی بد لبی دگر او نیخته اند
هر فردوس کرد هر که ز دنیا گذرند
رک خامی سخن کردند منصور نیست
برده پر دانه که چون ابر بریشان کرد
تا بانم موی که نتواند نه تزد
چشم شوخ تو بعبی دگر اشتغولت

عالمند از دل پرانه خود صاحب
ساده لوحان که عقد کهر او نیخته اند

سیاح از سر بالین من بر خور بر خیزد
غبار غم باه از شینه من که نمیکرد
چنین گزاف در دافنا دام ازیا عجب دارم
ندارد شرم از روی کسی اینه چشم
خیالش بخبر رفت از دلم بر فزاید شتم
بجای سیزه از خاک شهید از صف

ندارد یاد چو من شور بختی اسامه صاحب
اگر مشتم بکشت من نشیند شور بر خیزد

دل آنگاه گرم تو دیوانه میکند
دل میخورد غم من و من بخورم غمش
ازاد کانم بمشورت دل کنند کار
سیلی که خوب کرد که دوت گرفته است
ای لاف یار سحت پریشان و دگر
یارانه تلاش یاد کی لفظ میکند

ایته را رخ تو پر کجانه میکند
دیوانه شکاری دیوانه میکند
این عقده کار سبجه صد دانه میکند
از جگر باد کوشه ویرانه میکند
دست بریده که تراش میکند
صاحب تلاش معنی بیگانه میکند

| | |
|--|------------------------------------|
| هر که رشتت همان رشت بعضی | کو را از خواب محالت که بنیاد خرد |
| حازم مرک متبدل کند کوهر را | جاهل از خاک محالت که دانا خرد |
| تنگ است بود از هیچ فسانه دانه | سهل نه بدست که کس از سر دنیا خرد |
| حاصلش ماندگی و البته پابانست | هر که بی جاذبه انطرف از جا خرد |
| روی در فکة عشقت همه عالم را | منزلش بحر بود سیل زهر جا خرد |
| رحمت از دانه دل کرد کنگه پاک | بیرگی از دل سیلاب بدیا خرد |
| <p>کر بالین خسته دل اید صائب رنگ آسمان ز سرمای سیما خرد</p> | |
| چند دستم تان زلف پریشانی بود | ارزو در سینه من چند زندانی بود |
| ابر رحمت لایه از اشک نامت میرد | سرخ رویی لاله باغ پستانی بود |
| کو جنون تا سر بهجام دهد خرد داد | تا یکی کس نقش دیوار تن آسانی بود |
| خار را بر دام اهل خرد دست نیست | جانه خرد که میگویند عریانی بود |
| جهنم و اگر ده یک کل در کلستان | باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود |
| سره زیر سنگ بنواست قاربان | چو امید سر سرازری گران جانی بود |
| <p>از حوادث صائب ارباب خرد فارغند خار را کی دست بردمانه عریانی بود</p> | |
| عیب جو چند که عیب از ما بدر می | عزت ما زور بر کس منبر می آورد |
| کر که در آتش افتد به که از آتش افتد | یوسف در چه کفایت سیری آورد |
| هر که را جو رفته دور خرد هیچ و با | سر زحیم کو هر سیرت می آورد |
| آب تیغ او عجب دارم نصیب شود | طالعی ارم که از دریا خبر می آورد |
| بخت حاضر حوالی از غراج کوه برد | که جواب نامه مانا به بر می آورد |
| <p>صائب از مخی مذاق عجب بر می میکند ابر من کراب از جوی کهر می آورد</p> | |
| اهل همت جنس خاری اجرت می خردند | خاک ره را از تندی دست بخت می خردند |
| از کساد بی شک کنگه حیرت میکند | مردم از کام کس شهید حلاوت می خردند |

| | |
|---|---------------------------------------|
| آه ازین افسردگان فریاد این لردگان | شمع کافوری بی گرمی صحت می خردند |
| نا امید از آب رویی جبهه خجسته میبایست | کاین مستاع نار و آرد قیامت می خردند |
| حج خردند در دیار عشقنا از رستم | هر که مرد اینجای برای شهادت می خردند |
| <p>کوهر سیر ابر صائب برین چال سیاه کر به نرخی خاک لغزشی بر غنبت می خردند</p> | |
| در پرده غنچه برگ سفر ساز میدید | سبب غنبت چراییه بر دار میدید |
| امروز در قلم و جات دل نیست | کبکی که سینه طرح بشنبا میدید |
| در برنم عشق کیت که ساز و صدا بلند | اینجا سینه سر به باو از میدید |
| دل دزد دزد کشت و بهانه کرم له است | این جام تو تیا شد و او از میدید |
| <p>صائب کسی از سخن باز یافت جان اب حیات را بخضر باز میدید</p> | |
| ارام سر و از در خانه سرفرازی بشیر دارد | که باد است تنی صد بلیوار از بر دارد |
| بکیش مردم بداید دل کفایت نو میدی | جراغ اینجا امید باز گشتن از شر دارد |
| از این جویش نشا ارسینه خم کم نمیکرد | که از معوزده افاق خستی زیر سر دارد |
| اگر ارسینه مو ضعیفی برده پرداری | هزاران کوه غم بر دل از انموی کمر دارد |
| صدف از شکست سی شکوای دارد و کوه در | نمیداند که دریا چشم براب کمر دارد |
| <p>از انم سجده ابر بر رسته جانم چون کوه صبا که اندک نیست دوری از انموی کمر دارد</p> | |
| دینسان که شیشه خنده متان میزند | آخر شراب بر سر پیمان میزند |
| بیهوده نیست گریه بی اختیار شمع | ابی بر آتش دل پروانه میزند |
| رطل کرانه کلفت مخمور میکند | طغی که سنگ بر قدم روانه میزند |
| تا کعبه منت دیر زافت مستکست | این بری خویش آب خانه میزند |
| در مشک سوده تا بکمر غوطه میخورد | مشاله که زلف ترا بشانه میزند |
| مکده از انم نگاه که نا اشنا پیش | ناخن بدل جو معنی بیگانه میزند |
| صائب کسی که بگذرد از سر سپند وار | خود را بقلب شعله دلیرانه میزند |

| | |
|--|---|
| عاشق از طعنه اغیار چه پروا دارد سکه اسرم کند نقش بی گمروا سختی سرد نسیم جگر سوخته است بوی خون سکره بچکر آب سکره سرش کانه تو در کاوش نه پروا دامه تر کند تیره دل و شش را | آتش از سر زش خار چه پروا دارد بای مجنون زخس خار چه پروا دارد از نصیحت دل افکار چه پروا دارد سیل از وادی خویشوار چه پروا بیشتر از رک بیمار چه پروا دارد تیغ خورشید ز زکار چه پروا |
|--|---|

سخن شراست جگر دارانرا
صائب از طعنه اغیار چه پروا

| | |
|---|---|
| حسن پوشیده در خط جو عبیر کرده خاک را نه محبت آب چشم گم بین جلای جبریت نیست جسم اگر جا باشد تلخامانی که دندان بر جگر افشوده اند از چنین دینا بی زندها مردا چو خواب از روی خام مردم را بد و زخ میرد از وجود ما چنین تیره آدریای خود نقد خود را از کساد سیئه میسازند ظن | چشمه این را حسیوس جوهر کرده اند پادشاهان کجما را خاک بر سر کرده اند اهل بیت موم را بسیار عبیر کرده اند سوغ تجاله را پر آب کوهر کرده اند باد بکشتی خود دامه تر کرده اند عود های خام را در کار حشر کرده اند ماهیانه این بر روشن آنکه کرده اند خود حسابان هر نفس اصبح محشر کرده اند |
|---|---|

از سخنهای **صائب** صفا ساد ده دل
دامه خود چون صدف لبر ز کوهر کرده

| | |
|--|---|
| از مجلس سپهر خجالت نمیکشد خارشسته بر سر دیوار قدید فرمان روی مصر طاعت نمیشود حشر بکفانه مکافات قانت فرامد بد کرد که خود را پلاک کرد از صبح حشر تیره نهادن الم کشید صائب بخاکمال حوادث صبور با | آینه گرفته که درت نمیکشد نخل امید ماست که قامت نمیکشد آماه مصر تلخی غنبت نمیکشد دیوانه بیج کس بقیامت نمیکشد عشق غیور رنگ شرارت نمیکشد یوسف ز روی آینه خجالت نمیکشد خورشید سر ز خاک مذلت نمیکشد |
|--|---|

| | |
|--|---|
| عق چو بر رخت از گرمی شراب خیال خال تو آمد بدل روزن چشم بر تریغ آهی بر او روم از دل ز کوه ناله مایی جوانب کردید شراب کرد که دورت بند از دل اگر بیخ کشدم نمیدوم برو ترا ز کرمه ارباب درد زنگی نیست | شفق لب اغ زین افتاب آید چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آید که اب در دل این باضطراب آید چگونه نامه مارا از جواب آید چو دانه سوخته باشد جوار سحاب آید از انحریم که بوی دل شتاب آید مگر چشم تو از زور خنده آب آید |
|--|---|

ترا که نیست خیالی جواب رو صائب
منه انهم که مرا بی خیال خواب آید

| | |
|--|--|
| باین صحرای یارب پی بخیر می آید زین دیندنه من میخورد بر یکد کسکان چانه از لطف لعل مشکو شد دامه بر زور مرگ از هم کسلد سوند رودگان مکر بازی همت دستگیر گوهر کرد دل سیدار میباید وصال زلف خانانرا | که اهو می محابا در پناه شیر می آید بکوش هم نشینان ناله زنجیر می آید که بوی فاسو از دهان شیر می آید منو از بید مجنون ناله زنجیر می آید و کرمه از دهان تیشه بوی شیر می آید ره خوابیده راهی گردن از شکر می آید |
|--|--|

ز دگر می بخونم خود بنوعی ششم **صائب**
کدام درد دانه از دیدن شمشیر می آید

| | |
|---|---|
| حیرانه تو با کعبه کل کار ندارد در حلقه این بهد فرو شاه نتواند یافت هر خطه بزنک دگر از پرده بر آبی یکد اغ جگر سوز در لایق ستا نیست از دیدن رویت دل آینه فروخت از گرد کساد می کهرم مهره کل شد در ملک رضا زخم زان سینه بست ما گوشه نشینان چنین آبی خیالیم | ایینه مار روی بد بوایر ندارد یک سجده که شیرازه ز زنا ندارد دل بر دانه ما اینهمه در کار ندارد این سیکده یکساغر شراب ندارد هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد رحمت بختی که خسر ندارد سینه بر این بادیه یک خار ندارد در خلوت با کعبه کل کار ندارد |
|---|---|

| | | | |
|------------------------------------|---------------------------------|----------------------------------|-----------------------------------|
| در پیش زلف که بکمر تو دهمیت | | این سلسله بکلمه بیکار ندارد | |
| پیش ره آتش نهند چو بخت نستان | | صائب حذر از کثرت اغیار ندارد | |
| بکف شعله اگر نهد سر رمی آید | دل دم کرده ماهم سفری آید | دست پیچیده دل بر دهنه دینان | سر چه میگوید از این موی کمری آید |
| این درایت که از کادش کین کند | اشک تلخ نیست که از چشم کمری آید | لاله دارد خیر از برقی سبکبار | که نفس سوخته از خاک بدر می آید |
| ای خوشا عالم امید و بر و مندی | نخل این باغ بیک روز بر می آید | چرخ ز آه شهر را بر از خار دارد | دیکم که حوصله کند زود لبری آید |
| صائب از سیر کسان سخن می گویم | | کل خورد شد مرا کی بنظر می آید | |
| موجود آنکه بلب و نهار ساخته اند | بیاد زلف و رخ آنه کار ساخته اند | بانگ ل خوش از آنه روی زنگنه | باین کلاب از آنه کلغدار ساخته اند |
| ز لاله زار تجلی ساره شوگاه | بدیدن جگر دانه آرد ساخته اند | کت ده اند جگر شکار دانه طبع | ز لب عشق ترا انداز ساخته اند |
| بر وصل زلف و رخ او رسیدن است | کلیک کج زدن از مار ساخته اند | بهج حیل باغوش در نمی آید | مگر تر از نسیم بهار ساخته اند |
| بر نکت ششم کل بر زمین بنیاند | کسان که آینه را بیچار ساخته اند | توانگرند که دهر که خانه خود را | ز عکس چهره خود ز زنگار ساخته اند |
| کنند تمت نیست ناز سا چون بوج | محیط عشق را بی کس ساخته اند | چراغ زنده دلی را که چشم بد مساد | |
| نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند | | از کرم روانه خار میخانه نگه دارد | |
| اینجا بست که نشتر خطر از لاله دارد | | از قافله از خواب کزالت کز انبار | |
| از دست می راهبرد عشق شاله | | پای بر سر کج که از آبکه دارد | |

زالمیس

| | | | |
|-------------------------------------|------------------------------------|-----------------------------------|------------------------------------|
| زالمیس خند بر پیش بود پیش روانرا | | از کرک حکم دار خطر سر نگه دارد | |
| خون پیچیده از شعله او از جری | | تا چشم که سر در پی این فایده دارد | |
| بر هم خورد از جوهر خود این صفت | | حیرت زده از جنبش زنگار نگه دارد | |
| با سوج جهانگرد و گامت و عالم | | صائب چه غم از دوری این طله دارد | |
| رخط صفائی کرد روی یار سپید کرد | ز داغ حسن کز لاله زار سپید کرد | رخط کشید رخش کرد خویش آفرید | خفت نه که رهزنی دلها حصار سپید کرد |
| مباد روز خوش از خط بمر و ت | که در میان من و غبار سپید کرد | اگر چه حکم با یغی بلند رتبه نبود | بدور کردند او اعتبار سپید کرد |
| اگر باب رساند خاک عالم را | نمیواند چو من خاک رسد کرد | چه دامها ز میدان نجاک کرد اهو | که چشم شوخ ذوق شکار سپید کرد |
| چو زلف روز من امروز تیره شد صا | | که راه حرف خط مشکبار سپید کرد | |
| همین سینه ماه صبحگاه ندارد | زمانه است که در سینه صبح آه ندارد | نیم تقوّه خاطر است جنبش ترکان | من و سر اسر دشتی که یک گیاه ندارد |
| کنند جاذبه مسکر کشیده از زمین | چه شد بظا هر اگر کعبه شاهره ندارد | ز قرب اینه در دل غبار رشک ندارم | که چشم شیشه دلان جوهر نگاه ندارد |
| زبان لاف بریدست در کلمه معنی | حباب قلزم ماباد در کلاه ندارد | چه نسبت یوسف عزیز کرده مارا | صفای چهره خورشید آید ندارد |
| مدار چشم ترخم ز خون و کاکشش | که کس خلاصی از این آب زیرگاه ندارد | دلی که نیست در کوشه روست مسترب | |
| چو خانه است که ایوان و پیشگاه ندارد | | حساب زخم دل ما که میتوان کرد | |
| ستاره های فلک را شمر دانه است | | شمار موج دریا که میتوان کرد | |
| توانم بیدار خورشید ز چشم ششم | | حساب داغ دل ما که میتوان کرد | |
| نظر بر آن رخ زیبای که میتوان کرد | | نظر بر آن رخ زیبای که میتوان کرد | |

حکم با یغی اصطلاح محیده
وزر اسنخ صادر اولان
فرمانه دیر

بو غزله اولان که لفظی محله
استفاده

| | |
|--|---|
| اگر نه سحر یک دانه بدست افتد نگاه حوصله سوزست و خنده سوز کز چشم غزالان سواد بر دارم عنان سبیل سبک و بدست خود را اگر بشیشه کند خونم سپهر کبود مگر کمرشسته تو منی خضر راه شود | شمار الله یا که نمیتواند کرد ترا دلیر بتما که نمیتواند کرد نظر بزرگسالی که نمیتواند کرد ترا بوعده نقض ضا که نمیتواند کرد میانجی می مینا که نمیتواند کرد و گرنه توبه ز صهب که نمیتواند کرد |
| فردگان که اسیر جهان بمانند ز خویشین سر میوی جو نیستند آگاه چو خون مرده به نیشتر ز جانی جنب ز زهد نیست بمخانه کرمی ایند نمی شوند چو موج لطیف جوهر هر مخور ز ساده دلی دوستی هم گرانند خبر ز ساحل این بحر انکسار دارند تنی باده حکمت مدانه خموشانرا بچشم قبله شناسان عالم تجرید رواج عالم تقلید سکر آه سده | بچشم زنده دلان نقش مرده خوانند چه سود از این کج نهاد در سمور و جاب هلاک بستر نرمنده مرده خوانند خجل ز اینده داران عالم ایند چو خار و خشک میخک خراج راه ایند که در شکستن هم همچو موج بقیانند که سبز بچیت فرو برده همچو گردانند که همچو کوزه سربسته نرمنی ایند ز خود تنی شد کانه زمانه محرابند و گرنه رشته ز تار و سجه پستانند |
| باشنای مردم میند دل صائب که لوح خاک چو آینه خلق سیانند | باشنای مردم میند دل صائب که لوح خاک چو آینه خلق سیانند |
| داغ هر لاله که بر سینه باموزنا دور کردی نشود مانع مکنای دل کر چه دست تم خار بلند افشاده خوشد لی نیست در نه دایره کور کر چه ز کین بنظر جلوه کند عالم خاک | مهری از محضر رسوای مجنون باشد قطره درابر بهمان در دل چرخ باشد کوته از دامن غریانی مجنون باشد وقت آن خوشی که ازین اثره برین نیک چون در زکری کیدل بر چرخ باشد |

| | |
|---|---|
| انچه از چرخ بار باب منجی میگردد نازگرداند و در حق نصف آمد کین با و طرف بحث تواند گفتن | جای رحمت با نر سوز که موزن باشد یار با نر خط و لا ویز چه مضمون باشد هر کراختیت بخم هیچ فلاطون باشد |
| حاصل علم ز خود بیخبرانه آه بود نتران در حرم قدس بر پرواز رسید پیش چشمی که بکلیاتی ان سر رسید از وصول آنکه زنده دم خراش رسید سر که باریک زانید شش شود همچو هلا ایکه کام دو جهان را ز خدا سطل غافل از مور مشو که چه ستم تانی از وصال رخ او بی ادبانه فرمودند میرسد جاذبه عشق بفریاد مرا نتران داغ کلف شست ز رخساره | مر که از خویشین آگاه شد آگاه بود بر سیم رخ درین آه پرگاه بود طوق هر فاخته های موانع بود ان بود و اصل این آه که در آه بود مستوانفت که جوینده انگاه بود هر دو موقوف بیک آه سحرگاه که زهر زده بدرگاه خداراه بود کل این باغ ز دستیت که کوتاه بود یوسف آن نیست که پیوسته درین کلف حیره دل دوستی چاه بود |
| صائب از شکستن رود قبول آسوده است مر که از روی دل از خلوص آسوده بود | صائب از شکستن رود قبول آسوده است مر که از روی دل از خلوص آسوده بود |
| بادش همی بسیم و زرد کوهر شد هر که چون بجز بستاند گذرانده امام سبح دردی تبار عافیت دامن نیک می جگر سوخته ظلمت از نه مست نازی که دل وحشی اگر سکار پیش جمع که ز منت دلشانه خسته نی محالست که از بند خلاصی یابد ماد بابه سر که دل شاه و | هر کراست در حق شکند ریاست ظواهر و باطن او عین و کوهر باشد نمونه ناده به از قند مکر ریاست جام بنجاله ما بر لب کوثر باشد شاه بهارش می چون خون کبود شسته لب مردن از افعال سنگند ماد لشی در گره صحبت شکر باشد در تر آرزوی مکافات بر آب باشد |

چاه بود

| | |
|---|---|
| حرف سامان فرزند خواجه که در کشتی است هر که آهش بکبریت توانگر باشد | |
| صبر بر سوز دل و شعله لب که صاحب که خود دل آب شود خسته که تر باشد | |
| حسب خط تو سر مایه ناز می دارد که چه از غمزه بر چرم تو دل فو میست حسن خود را می سخن نشود شایان اکس از خار ره عشق تواند کلج نیت مکر که باقی نرساند خود را به که از کف نه بدشوه مردم داری وقت را میکند ایجاد نظر کرده عشق نست هر دیده آلوده ساسی کهر | که ز هر طقه خط چشم نیازی دارد بسر زلف تو امتیاد را زنی دارد دل محمود با چرخش که ایازی دارد که ز هر امله چشم فرازی دارد هر که چو شمع سر انجام کداری هر که چو دیده در خانه بازی دارد زاهد خشک بزمین وقت نمازی دارد در نه هر رشته جان که سر رازی دارد |
| سینه کرم تو از خوش بختی صاف که عجب زمره کداری کداری | |
| از خط صفای حسن با در کاش شب نیمه کرد زلف ز کمر و سیاه چو لاله در بیایه حسن خوش کرم حسن ترا کشد بیاله حساب از لعل ابدار که می بچکد از د شد کرد خط عذار تر از بونه کد انروی آتش که جهان را کد تنگ شکر که دشتی از لوطیانه در رخ روی تو هر غنچه کل خرده که دشت خطی بود نامه امتیاد عاشقان حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار چون خط دمید بر خط فرمان نهاد | حسن امتیاد نه بیج و تاب ترکانه شوخ زیر و زبر انقلاب از انقلاب دور قمر مشکتاب بگذر ز بیحساب که یوم احساب بی آب تر ز رشته موج سرباب انیم خام از نفس کرم آب از دود تلخ از خط ظالم کتاب انوسپاه مور از ان کامیاب چند آن نکرد صرف که خرج کلاب چون آیه عذاب ز رحمت حجاب چندان که در صفای فاف تاب یکچند اگر چه زلف لاله تاب |

چشم

| | |
|--|--|
| چشم تو از فانی و لایعاشقان خط در مقام شرح در آمد رخ ترا | |
| چندان داشت دست که خود هم خراب هر نقطه ز خال تو چندین کتاب شد | |
| رویی که خیره میشد از چشم افتاب صائب سیاه روز چو ترغاب شد | |
| داغ از حرارت جگر دم داد میزند هر لاله که از جگر سنگ میدهد از دل نمیرسد نفس عاشقان طلب در خانه خراش خود سعی میکند از ترکت از عشق کسی جان نمیرد اسینه خانه دل من از خیال او | الشی بسوز سینه من یاد میزند داغ بر آتش دل سرباد میزند لب لب ز بی غنیت که فریاد میزند چون غنچه بر که دم زد دل شاد میزند این سیل رخساره و اباد میزند چون کوه قاف موج بریزاد میزند |
| صائب بیای خوشی نندیشنه بچهر انری ادب که خنده با ستا میزند | |
| رخ بهبود کار خویش غافل حساب چراغ پرده در آتش تابک سیاه چو اسودست از اندیشه باد خرام برگی بشامی ندارد دل ساید قدر دانه داغ با خن میکنم داغ جوهر از چهره پردازی نظر را میبه که خواهر بلند آستانه گذر کناه تیر کچور و البست یک می بندد عنان نفس هر کس تواند دشتن تخم ز بیم غیر رویش اندیدم سیر چون می | که بردارد ز یوسف چشم در راه روان نه بنشیند عیب مرکب عیب دیگران که در فصل بهار از چو کل غنچه خزان چه صورت دارد از سودای سخن خوشا انگش ماه نو بروی دستا که هر کس او در صدر جابرستان هر آن که نار سایی جرم خود را از اسما سمند سرکش افلاک ادر ز بر آستان که در آسای کل جدید جمال اعتبار |
| درین مخانه لاف سجودی ترا سد صاف که از سنگ ملامت نشاء رطل کرانه | |
| اثر او و فغان از دل سیر شد اگر تو پری بر طاق سیاه نه غایت | نه بچید ناله در هر دل که کوه غم غیب که سر بیدارد و جان بیدار و دل غم |

فرب غشت دنیا محو کر چشت
 مکه بیتونه درد خون فراموش
 که نه نهار از سنگ مشکوه ای
 که هر هم بر خم سینه صد جان
 غم عالم چه حد دارد بگرد عاقل
 طمع سر در بیایم میسر دور
 بچشم پاک عاشق از دور و تو قیامت
 ستم کریم فانیست در عالم وفاداری
 محو چون صبح کوه بن غیب غشت
 اگر باشد بصیرت از برای کدانی
 اگر مجنون منم نس گیت در وی

قدم بر دهنه از حلقه صابند لا صاب
 سیلما ترا حصار ی بهتر از حاتم نمیشد

عاقبت کله با بنگ تو امیر قصد
 هر گز روی بد برای حقیقت باشد
 اختیار ی نبود جنبش حیرت
 نا توانانه ترا وجد و سماع از خود
 لازم قطع تعلق بود این مبتلای
 طور با اینجه تمکین که رنج یافته است
 سرو با قامت ازاد چرا میشنند
 چه عجب صوفی که بنوا رقص
 بیخودی زده و خورشید نمیداند
 دل صد باره جو اوراق خواند
 چون نکرده دل تاب از صبح از
 تاب در ناف غزاله خط افتاده

میرسد

میرسد بوی بهشت از دور و دیوانه
 شاخ گل میرود از رخنه دیوار برین

در کف بحر بود رشته بنیابی موج
 چند برسد ز صاب که جو امیر قصد

بهامت سرور از قد کشند باز
 نه این خسار حیرت ازین گزاید می بینم
 نشد زان بهیقرار بهما حق طر فشانند
 مرا کرد دست خوانیه چیران مجلس آری
 از انظار هر نشد خونریزی که نه جو خوار
 بطایفه تلخی دارد سر پستان بکاش
 چه نعره و خورشید جهان افروز حسن او
 مر آن کانه کیرانی که زان خوش چشم می بینم
 ندانم حاصل چه بنید تا بر خوشی این
 نمیشد از خود مشغول دنیا اهل بنشین
 حجاب سهل بسیار است از این بصیر ترا
 ره هموار پیش در بیایم این خط دارد
 چمن پر افرازد اسیران که نبرد از
 دل از ما که فراموش کرد معذرت

ز سر بهیا همین افسوس در امیر کرد
 که بی نده انیم از لب گردنم باز میدارد

مردان باب منع شهادت و صو کشند
 تنه زبان سلاح نظر پای بسته است
 کام تخت پشت بد تو امید مند
 چو شیشه عالمی همه که زده کشند
 در دست من خود دست بهو اختیار

موج شراب صیقل دگر شست
باز ایداب زفته مستی بجوی
ناجست بال ملک حسیم دل
بر زخم غلیب نمک پیش میزند
خواهند مهر خوج غم یار نقد عمر
گر رشتهای طول امل را کنند مرف
عالم ز خون مرده انگور شد خراب
با خلق نرم باش که پیرانه دودین
از جام تلخ مرک نشاندند روش
گیرند خون مرده دهند زندگی
جانی رست در جگر مانده است
کم کرده را طلب خلق و این
انها که در مقام رضا رسیده اند

خورشید را ببینم کل شست و بکنند
روزی که خاک تربت بار بکنند
این خانه را بآه مگر رفت زو
از کل جماعتی که قناعت بکنند
عشق زنده گانی اگر آرزو کنند
مشکل که چاک سینه مار از بکنند
ای ای اگر چکیده دل در بکنند
با طفل مشربانه باب گفتگو کنند
مردم اگر بستانم آتام بکنند
جمع که صرف نایب که آب بکنند
چند آنکه دلبرانه سر مرگاز بکنند
کاشاکه یافتند تر است بکنند
کفر از نعمت بهشت آرزو کنند

صاحب ساد کیست که اینه خاطر ان
مارا بطوطیه طرف گفتگو کنند

عاقبت تنجیر از نسیم بدین خواهیم کرد
دانه یوسف بدست پاک خواهد شد
بر دما چشم خون بود را خون بر کل
پرده فانوس از خون بال خود خواهیم
عمر اگر باشد غبار دور کرد خوش
می کشد چو کانه تا کوی ترا بخوش
نیت بی یارانه کوارا باد ما چو عشق
دانه ما کعبه جو بانه خاک نتواند کرد
نور خورشیدیم نعل سیر ما در شست
چون ز غریب باز کردیم از نو با خوا

چشم چون دسار خود را بهین خواهیم
بر زلیخا مصر را بیت از خون خواهیم
در کرمیانه نسیم بر بهین خواهیم کرد
دست در اخوش شمع سیم خواهیم
سره چشم و جبر بر بهین خواهیم
دست باز بهانه نسیب از خون خواهیم
چون سهیل این سره در کار بکنیم
جانه احوای خود از کفر خواهیم کرد
تانه پندار یک در غریب طر خواهیم
حلقه در گوش یارانه وطن خواهیم

عاطفه از ناله دام و قفس پروردگار
دست در زلف او مطلق خواهد شد
چون ز خواب صبح کرد و شبنم سر گران
همچو یوسف غمت از ادا کار در بیدار
چون فتنه فرصت بدست دل صد جا
ز آب شراب ایشان گز ما بر او دست کرد

ناله در کار مرغانه خیم خواهیم کرد
خاکها در کاسه ناف خن خواهیم کرد
نسترو بالین ز نسیم سمن خواهیم کرد
خود در کوهها میانه وزنه خواهیم کرد
شانه زلف که بر سر بخت خواهیم کرد
جرعه در کار شمع اینج خواهیم کرد

هر کسی چون قدح دور است در بزم سخن
نوبت ما چون رسد صبا سخن خواهیم کرد

صحت روشن صبر از صبا جان کند
حسرت روشد لاله نقشینه دل کند
مشود خار طاعت شهر بر و از او
فرض مردانه در زما بخودی افزو کند
باد ستار با حسد و شکری که کرد
عشق سیل کو هر راز است در هر جا که
چون زنده جوش بگر و در محبت اشک کند
دانه شادی چو غم اسانه نمی آید بکف
بر نایب قهرمان عشق استغای حسن

کوه را برق بجلی اشین جان کند
نقش هیاهات این این را جگر کند
کرد باد می که شور عشق سر کرد کند
تنغ چون کردید عیار بهیتر حلا کند
از سخای ابر بروی من احسا کند
شمع نتوانت اشک خورشید اینها کند
پنجه خورشید را سر پنجه مر جان کند
پسته را دل میشود خونه ناخندان
ماه کفاز از جبرم ناز در زندان کند

غیرت پروانه چو صبا بر ایدار لباس
شمع را از جامه فانوس در زندان کند

کجا خسار او ماب نگاه استناد دارد
یکی صد شد فروغ از لب لعل از غبار
به تیری کلانی بر دشتان کن استخوانم
مجو رویی ل از اینه رو با بانی سستی
بفکرم با فراموشی یاد کل کجا افتد
پیشانی کز در خاطرش هرگز میسر کرد

که از کل خار در بر آهن از نشو و نماد دارد
که از کردی سیمی جیره کو هر صفا دارد
که در سر کوشه از جاشنی چندین بها
که از شبنم کل این باغ رونما دارد
که در هر کوشه چشم چندین شفا
چنین شکین لایه دورانم فرصت کجا

طوفان

سکود ملک

| | |
|-------------------------------------|--|
| مکن در آه عشق اندیشه از تازی سودا | که از هر لاله مجنون چو اغوش باد دارد |
| تسبیح میکنی در روزگار خطا نمیدانی | که این تسبیح صبح قیامت در قضا |
| از آن روز که چون کل دید چاک گریه را | ز بوی سپهرین سپهرین غم صبا دارد |
| مشو غافل ز دورانه خطا یا در کاب | که در میان سیراب از گل آتش زیر پا دارد |
| خط سیر نگار و میدهی از سادگی لای | نمیدانی که در دل با تو این ظالم جا |

سینه چینی که در آینه از تمکینش بپسند
غم حرمی و نوبت صیانت کجا دارد

| | |
|-------------------------------------|--|
| بهار فوج رفت کی دیوانه خواهد شد | چراغ زندگانی کل گشت کی برودانه |
| ز خوانی بهار نه بوی کل بر خاکی غافل | تو هم بر خیز اگر بیدار ازین غمی خواهی |
| ز کل نه جرعه از بلبلان اندست و داد | ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی |
| چو مجنون دانه صحرای خشت است | اگر از شنایان جهان بیکانه خواهی |
| مشو غافل درین کثر چشم از نظر بازی | که تا برسم گذار چشم را از فسانه خواهی |
| فریب خار خار از زود خودی نمیدانی | که چو خاشاک از خورج اشیا خواهی |
| رهای دینیت بگر از نفس مرغ ترا هرگز | ز بوی کل اگر فانی بایبانه خواهی |
| نبوی داده از منجانه عفار قناعت کن | که از خود بیخیز در اولین بانه خواهی |
| حرم زلف را از محو مانع خاص گری | اگر خواهی چون چیده زین چوستان خواهی |
| نه کار شیر فرود است چو شیری راورد | خجل خویند که بکشد زین بازی طفلان خواهی |
| اگر مرد در عشقی نزن از کفر و ایمانم | که سرگردان مبین کعبه و تاجان خواهی |

مخور چو ساعری روی مست نکند
که مادیست تنی بر وزن از منجانه خوا

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| دیده ما سیر چنان ساز دنیا بشکند | همچو چو هر نقش اینه مابکند |
| بر سفال جسم نر زیند ندارد حایل | این سواد روز اگر نشکستند |
| کوهر مارا تشکستن بومیای کرده است | سبز کرد و خار اگر در دیده مابکند |
| هر سرخاری کلید قفل چیدن است | وای بر آنکس که خاری بیجا مابکند |
| خود شکن را از تشکست دیگران اندیشه | فارغست از تشکست چینی تشکست |

تخته

| | |
|-------------------------------------|--|
| تخته تعلیم و لبس کجا با جلت | در کنار لطف هر کشتی که دریا بشکند |
| عند لبی از کل با خیال کل خوشست | جلوه کل خار در چشم تا شایبکند |
| از حجاب ماکره در کار بحر افشاده است | میگشاید در انقض هر گاه مارا بشکند |
| کشتی با چو نه صد در دانه ساحل گشت | دقت موجی خوش که در اغوش دریا بشکند |
| حسرت این رخ را مایه کی در پای نیست | بای سوزنم در گریبان سپهر بشکند |
| از تشکست از زود هر لحظه دلرمان نیست | عشق کو کاین شیشه را حلقه کجا بشکند |
| همت مردانه میخاهد که شستن از جهان | یوسفی باید که باز از زین بشکند |
| چشم اهو شوق لبی از دل مجنون نبرد | امن خجاری نیست که هر جام و سینه |
| حرفی داریم که خار دیدن سر فارغیم | اسمانه کر شیشه خود بر سر بشکند |
| بر توانیه ما پرده پوش عیباست | میکنند بر خود دستم هر کس که مارا بشکند |
| از تشکستن تنغ ما در موج جوهر غوطه | دست بیداد فلک دیگر چه از ما بشکند |

بال بر دوش دراز عالم بود صبا در دوش
هر که اینجا برشته در دل تمنا بشکند

| | |
|--------------------------------------|--|
| سر شو ریده هر نفس صد از زود دارد | زهی ساقی که چندین نکت در یکد |
| منم کز تشنگی این دم شمشیر میجویم | و کمر نه هر سر حازی از و آبی بچو دارد |
| بجز از گرم رفقای من بیکس که ادا دارم | که در شبها چراغ غم پیش ما چو بچو دارد |
| ورق کردانی با صبا سازد نفس کش | ز کل هر کس که چو غریبیل بر زنگد |
| کند از خاک سازد اغیاء در یوز بهمت | که ساغر مای زین چشم بر بخت |
| چنان سازد کارای عام شد در روزگار | که طفل از شیر مادر استخوان اندر کلو دارد |
| کو ارا باد ذوق کریم پنهان بر لبیل | که کل را در لباس اشک ششم تازه دارد |
| مباش ای کد امان از شیشه موس غافل | کترین بی آب رو بر این بویست خود دارد |
| رذمت نکت غم آه از کلوم بر نمی | خوش آنم کرد نه که طوی از حلقهای |

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صبا
که خضر وقت کردد هر که با لب برود

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| عالم آه جانم جسم ناتوانم کیرد | چگونه مشت خیس بر قرع اعلا کیرد |
|-------------------------------|--------------------------------|

| | |
|---|---|
| <p>باده داشتیم امید با نداشتیم چه احتیاج کندت در کار ترا مجزو دولت تو کسب چشم دل سیری ز برق حادته نواز با تو ای حبت ز شرم عشق همان حلقه بر دهن دست چو صبح بخند دوم هر که کار فرما اگر زخوت تو بیلو می توانی کرد</p> | <p>که این فلک زده هم رنگ آسمان کرد که چشم شوخ تو بخیر با کجاست کبیر که این بجا زد با من سگ است و این کبیر که آتش از شمع اول بر میان کرد اگر چه فاخته بر سر دایه آسمان کرد اسمیت که در کیفش جگر کبیر چو ماه عید رکات آسمان کرد</p> |
|---|---|

چنین که نیت فرارش بهیج جا صفا
عجب که شبنم بار نکشست آید کرد

| | |
|---|--|
| <p>کی بخت تو بوسه از لب میکوید سکوه از لب کی ترا و دانگر دد دل هر که آب از چشمه سار بیاری خورده بر شایر دسره دانه دریا کس از ارجار خلق مجنون از ناز و تنگ جوش آید نیت بوی گل داغ اشک از آسمان حکایت دزدی شد کوهر شاد و صفا عالم امکان کف بحر را شوق است لقمه جریب برای خاک سناست کفتم از زر کارم خور شود غافل که خنجر</p> | <p>نیت مکر کوهر شاد آب نم برود چون باز خانه شوق کرد و سخن برود اب کوهر در مذاقش تلخ آید دیده اهو چه بسکین ل مجنون کوه را دیوانگی پیشانی با منور ما و دمانه بیابانی که بوی خورده بوسه بر پای خم مانند افلاطون بست بر دیوار آسایش کس اینجا هر که اگر دزد و دزد جمعیت قادر چون کل عت مرا از کاسه زر خورده</p> |
|---|--|

راز خوشم صائب بماند جو که بر خوانه جا
نعت الوان شمر غمناک کجی ناگوشه دید

| | |
|--|---|
| <p>مال رفت از دست و چشم خواجده در دل حرص از زینش ندانم غم روزی سرود رشته طول امل کرد دست مردم مهار کوهر ندانم زیری بخت چو شبنم بخت</p> | <p>از دو صد فرم تهنیتی بماند زنگ ازین بخت روانه در کسبه آمل ماند خضر شد زین کار روانه هر کس که در دنبال عقد با درشته عمر از شمار سال ماند</p> |
|--|---|

از رویان

| | |
|---|--|
| <p>از رویان نیت چندی جهان خواند اب شد در انتظار و چهره مطلب از جوانی نیت عجز از داغ حزن دلم ببیند دل را بر دهن آورد عشق و داغ نیت غیر از کرد کلفت جانی ملک جهان</p> | <p>باید کار از عنکبوتان زشته آمل ماند در دل اینده ما حشرت تمثال ماند نقش پای چند این طایفه و من بماند این چهار است خاستگی بر نرمان ماند صرف در تخیل کز آنچه اقبال ماند</p> |
|---|--|

شوق سیلی بر دمار اصحاب از عالم برود
حسرت دیوانه مادر دل اطفال ماند

| | |
|--|---|
| <p>چون درون کم از دوسه تنجال خوشد بچه در بست پای کس از عنکبوت شرط وصول از دوجانه در کشتنت روح فلک سوار مقید بحسرت ناگفته بود بوقلمون رنگ دانم دل را ز تنگ اگر کند عقل بر تبت در شرح درد دمانه خانه عاجز است در پیش صبح شب بتواند سفید داغ جنون نمیرود از استخوان عشق و نگار خواب بستان این است</p> | <p>در بابتی بختی غمناک چو شود شعب از صید رشته آمل چو شود این راه دور قطع بیکال چو شود عیسی سوار مرکب دجال چو شود آذر ضحیه خاک احوال چو شود سیمرغ عشق غافل ازین حال چو شود مکت جهان زبانه دو صد لال چو شود ادبار برده رخ اقبال چو شود از نقطه پاک قرعه زمان چو شود دلها سیاه موه خط و خال چو شود</p> |
|--|---|

صائب فرود شکی شوق من ز وصل
اینده سیر چشم ز تمثال چو شود

| | |
|--|---|
| <p>مرا ناز کهالی قصد جانم تا توان دارد که این تیش خضار بزم افزو عالم نصیحتی نیست غیر از درد و داغ عشق بجوم زیر دستانه نفس عمارت کند کار از آن از تیغ خورشید ست دردم تیر تر نیز از دزد قیمت خاکسار پاک طینت</p> | <p>که تیغش جوهر از رخ و دم موی دارد که خون زاهدانه خشک جوش او غوار دارد هما از سفره شاهانه نظر بر استخوان دارد ز طوق قمر بانه ز نارس و بوستان دارد که از سنگ ملامت هر طرف چیده کجا کرد بیتی آب هر راز بانه دارد</p> |
|--|---|

| | |
|--|--|
| چه باشد یار از درد طلب حال استی از آن از چشم خورشید دامن نوید ندارم از قاشق حسن کاسی همین دامن زینختنهای آه کعبه مقصد چه سیری | در آن دریا که کوهر موج و تاب نسیم دارد که با آن منزلت پیوسته سر بر ستار که چون رخسار یوسف آتش این کاس که از دلها سنگین میان بر سنگ نشان |
| سلیما سور را در دست جاداد چون شوالی که رخسار از دل مجروح غافل سرخ خورشید بچو آن زنده میدارد سخن بر آبی از یزیده مستی اگر آسودگی خوا | که میکوید بر کانه اسب که می نازد که آتش آفتاب این کاس چو بچکا دارد پر طوطی که گویای بهار زنی خندان که طوفان حوادث بال بر زمین دارد |

چو افتد کی بجز عشق دست پا فرزند صا
که از تسلیم ساحل محیط بیکران دارد

| | |
|---|--|
| با فتنه پر و طول امل شیاری کرد بمکانهای خواب آلود طاقت بر نمی مکورد و دامن خورشید تابا افکند خود را ندارد شکوه از سنگ طاقت طاق | ره خوابیده از بانگ جرس ساری کرد سیر سنگ و شمشیر لنگر دار کی کرد و گرنه چشم شبنم شیر از گلزار کی کرد لیک سحت جان و دیگر از کسار کی کرد |
| حسای کل نکرد بوی کل را مانع جولا کرانی از جانت لعل بیت در یار بلند ویت عالم هر و از اسکنده فراید عرض شکرت شوکت مهر سلیمان | شهادت عشق روح از طاعت کی کرد کسی خودستی کردید بر دل یار کی کرد اگر سوختن باشد تیغها سوار کی کرد ز خط غنیمت از خال پی پر کار کی کرد |

ز قرب جگر موج افروخته شود صا
دل عاشق تسلیم از وصال یار کی کرد

| | |
|--|--|
| بینه پیش از چشم رعنا اینچنین باید ز شکر خنده اش هر چشم مور شکرت فلک اسب خوابیده داند قدر غنائش ز کردش نماند در آسمان چو چشم فریاد | بیزد از دیکس سیمای اینچنین باید تکلف بر طرف لعل شکر خا اینچنین باید قیامت جلو کانه زرقه و بالا اینچنین عیار جلو پای حیرت افزا اینچنین |
|--|--|

| | |
|---|--|
| به نیل چشم زخمش نیست جگر نیکو نشسته از دیده فرهاد صوت سیرین خیال دل سودایی غیر میداند ز نقش پای فر روی بدین بای می نشیند | غیر مصر را رخسار زینا اینچنین باید بای بیستون را کار فرما اینچنین باید ز عالم عاشق شوریده تنها اینچنین طلسم کار تر آتش تبا اینچنین باید |
| ندارد و ادبی لاله زاری غریب منادم دست بر دل خونم هر کی شد | رخودم کرده را دام صحرای اینچنین ز لنگر می شود شوریده دریا اینچنین |

نگرد از خواب حیرت جوش دل سیدار صا
نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

| | |
|--|---|
| ز نور عارض هر ذره خورشید منظر چرخ رخسار جهان شود چه زلف دلبر مردان سپهر کردید ز او هر تنی سنی فر از دگر در رخسار آتشناک دیم | ز شکر خنده اش هر چشم مور شکرت که در نظاره اش هر قطره اشک چشم ز نیم انگ از رخساره زین توالی شد راشک کرم هر مرگانه مال سمنده شد |
| بجز آفریده کی سنگی ندارد در آه بیکر درین صحرای صید از فریبی خاک و غلظ بروز از خاک در محشر چو سپر و ازاد می عرق شد مانع از نظاره روی چه بدست | که نومید از وصال جگر شد نافره کوهر حصار عاقبت با خویش ارد هر که لاغر بجاک هر که سر و پا او سایه سپر که موج آب حیوان در بر هم شد سنگد |
| بیشی نبی است دل مودانه که بد کوهر کس گزین ز ما فرمان قضا مملکت آید خوا مصفا کن دل خود تا شود کوهر غدا چه حرفت این خوا موشی فراید زندگانه | هم اینجا چو سپند از خودی خرم که بر تیر قضا بدینانی خیر شهید که هر آبی که تیغ پاک کوهر خورد جوهر لفظ دزدیدم من بر جیران عمر صر |

سمانه تاریک میوزد چو پیران بخت صا
اگر چه سینه ام از سوز دل صحرای می شود

| | |
|---|---|
| دل در آن زلف پریشان جای دو میکند شمع روشن در شبستان جای دو میکند | دل در آن زلف پریشان جای دو میکند شمع روشن در شبستان جای دو میکند |
|---|---|

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| موشکاف از دود در دلها بکشد | سنان در زلف بریان جای دو میکند |
| طوطی از شیر زبانی محرم آینه شد | در دل آهن سخن دانه جانی دو میکند |
| شد خوابانی کل از روی کشاد خوشتر | بوسه در لبهای خندان جانی دو میکند |
| روشنی هم الود در کل از جنت محبت | کل در آن چاک کریانه جانی دو میکند |
| جو هر ذاتی کلید خانه در بسته است | متغ در زخم نمایان جانی دو میکند |
| کر چه جانی بچشم در دلم کند آینه | در دل از برشته ترکان جانی دو میکند |
| از هوا گیرند چشم پاکر آسمان آن | شبنم مادر کلمات جانی دو میکند |
| حرف دشمن کو هر آن هرگز نیفتد برین | در صد فضا اشک نیشانه جانی دو میکند |
| ناخنج هر شود در بینه فولاد بند | در دل از خط چو ریحانه جانی دو میکند |
| از سخن خبر بد و لذت میرسد اهل سخن | مور در دست سیل جانی دو میکند |

دور باشی میت حاجت هر با عشق
برق صائب نیشانه جانی دو میکند

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ماله اس غنایم رخنه در کرد و کند | کریه یاد در کام شهر را با موبد |
| دانه فکر لب اسامی آید بدست | سر و می نیاید بخود تا مصرعی موزون |
| دست لیلی را غوغا در در کار | پنجه شیران نمک در لعلی مجنون |
| بای از خار صحرای جنون اساده کرد | وای بر دست کسی خار زبانی برید |
| کار با عمامه و دور کشم افاده است | خیم درین محفل بر زکها با فلک کند |

صفحه را حبیب لعل لحنه کو هر شود
خانه صا چو دست از آستین هر کند

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| جمع که دل بطره طر آریسته اند | اول کمر بر شسته ز نارسته اند |
| در بحر تلخ آب کمر نوش میکنند | جمع که چو نه صدف لب کفزار |
| در بسته باغ خلد از آن عاشقانه بود | کمر در دوداغ خود لب اظهار |
| از بر دها می شود پیش بوی کل | بیهوده پرده بر رخ اسرار |
| ده فکر کوچ باش کرین باغ دلربا | پیش از شکوفه کرم رو ابار |
| باز بچه نسیم خسته اند لالهها | دامنه اگر بدافه کسار |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| همینم برای سوختن خود میکنند جمع | این غنچها که دل بحس خار بسته اند |
| زانت دین صنف که فرما دما شرع | عنا منهای خویش بر پروا بسته اند |
| با خواب این صبح که از لغت جهان | کاین بر روی لبت بیدار بسته اند |
| از دانه تر تو و هم صحنه است | آینههای چرخ که ز کار بسته اند |
| تن در ده بجور که از زلف دلبران | ز بخیر عدل مهر همین کار بسته اند |
| صد برهن تنغ برهنه است | این برهنی بر دل افکار بسته اند |

صائب جماعتی که بمغنی رسیده اند
از حرف ننگ و دلدل اظهار بسته اند

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| دل عاشق چه غم از شورش دور دارد | کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد |
| دل در انزلف ندارد غم تنهایی ما | فیض صبح و طم این شام غریبان |
| دانه دشت بده از دست که این بیا | در تیره دانه خود چینه خواند |
| غمزه شوخ ترا نیست محوک در کار | تنیخ از جوهر خود سلسله حبیب دارد |
| مکذرا از دانه صوابی قیامت کاخا | مور در زیر کین سیل دارد |
| ارز و از دل ارباب هوس میشود | چهره که عرق شرم نکسب دارد |
| بیترا سده دلاکشته شمشیر خود | صبح از خنده خود زخم نمایان دارد |
| اقابست چو شبنم نظر باز انش | کلعداری که فرا و اله و حیران دارد |
| چرخ از حلقه بکوشان قدیمیت | سر زلفی که مرابی سرو سامان دارد |
| از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی | که حیران غی نبر خاک شهیدان دارد |
| نشان جمع بیه ازده سا که در دهن | خاطر می که غم رزق برایش دارد |

خوار می چرخ بود در رقیب نزار **صائب**
روی **سيف** جز از نسیلی اخوان دارد

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| جمع که بار در دود بر دل نهاده اند | چون بر آه سر بدافه منزل نهاده اند |
| انان که داغ عشق تو بر دل نهاده اند | مهر نو تست که بر کل نهاده اند |
| پاکند از آن تعبیب نکویان که پیش رو | چندین هزار آینه دل نهاده اند |

| | |
|--|---|
| <p>این خواب حتی که بدویش آمده اند برجه منور خورشید داغ عشق در دامن مراد و عالم میسند سیر بهشت در کره غنچه میکنند از ملک فی نشانه بظلال چند ترا حال که میسر که از گوشه میانه چون لاله در آتشی از خوشش کشان رم میکنند نسیه دیوانه کوه غم</p> | <p>باتاج و تخت شاه مقابل نهاده مهر بنوشت که بر کل نهاده اند دستی عاشقانه تو بر دل نهاده آمان که دل بعهده مشک نهاده اند سنگی که در ره تو ز منزل نهاده اند مهر سگوت بر لب ساحل نهاده اند کستار رو بخلوت محمل نهاده اند این بار را بمر دم عاقل نهاده اند</p> |
|--|---|

| | |
|----------------------------|------------------------------------|
| صائب اسیر لعلش غصه شده اند | انها که یار و ز سر سلاسل نهاده اند |
|----------------------------|------------------------------------|

| | |
|--|---|
| <p>دل ما کی نهی از درد با فغان کرد باد رخسار لطیف تو عجب کسریست خوفا خون کسب کسیر از سنگ ترا نشو ز خرم زبان کرم روان مانع سبقت شده از خواب پریشان عالم روی سیف کینه اندوز جهان اود صبر کن بر نفس خود ای شنه جگر میدرد پرده خود بیشتر از پرده میواند مژه پیچید غنا از اشک مرا غم منصوب که دارد غرض عشق است بوسه اندوز توانی بلب ساحل زد نیت محکم که زندیت کی از خمیر برود دیده را که جوانی بر لبان نظرت</p> | <p>این بر لبست که از باد پریشان کرد که غبار دل از وسایل دریغ کرد خواب سنگین بد شوخی مرگان کرد برق آتش ره خار میخانه کرد تا که سید کار از خواب پریشان کرد که بر افراخته از سیل خوانه کرد که چو دل آب شود حیثه حیوانه کرد هر که باکم ز خودی دست و کربانه کرد بحاکر عاجز سر بنچه مر جان کرد که سر دوازده منصور با کرد که خس و خوار تو باز بچه طافه کرد دیده مور اگر ملک سلیمان کرد مسح تدبیر جان نیست که حیران کرد</p> |
|--|---|

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| حکمت این بود درین سیر صائب | که بجای نه شده دیدار صفایان کرد |
|----------------------------|---------------------------------|

| | |
|---|---|
| <p>بعد حسن با کلمات که بردارد لیم در شکر است کل بر لبان حال نوادگی سبیلت خنجر نافه مشک دماغ ناز ضعیف نگاه به پروا چنگه لطف خود را گشته بلند چنگه سبیل حادش سبک شده است دل از حواس و حواسم ز دل پریشان بروی گرم بهار نه میگذشت اقبال باب تیغ تو بردند راه سوختگان درین چمن سبیلت خنجر کل خواب ز شوختر محال نمیکند عاشق نمیکند توجه بخضر کرم روان بساط این طبعان بگرد حادثه رفت بجوش سینه خم میکشان نپردارند درین جهان که دل چاک برده صبح خاک</p> | <p>بلاله و سمن و ارغوان که بردارد بعد لب لب کلستان که بردارد باشک کرم و دل خوش چکان که بردارد بغسار می غمخوار کان که بردارد بدست که می افتد کان که بردارد درین زمانه خواب کرانه که بردارد بجمع کردن این کاروانه که بردارد بحسن بر کاج خزان که بردارد دگر بزند کی جاودانه که بردارد باب دیده خارجی نشانه که بردارد بکفتلوی طامت کران که بردارد بنقش و لبت نشان که بردارد دگر بطوطی شیرین بانه که بردارد بشیشه می آسمان که بردارد بر بنجیه کاری خم نهان که بردارد</p> |
|---|---|

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| درین زمانه که بدرمانه ماند در سخن | بفکر صائب آتش زبان که بردارد |
|-----------------------------------|------------------------------|

| | |
|---|--|
| <p>رفض عشق و لهجی لاف مهربان کرد کی صد شد زیندنا صحنه سر کرمی شتم ز کوه غم سر تان سینه در یاد دل مارا بجز زخم زبان رزق از سحر بنود سخور ز خار راه افروز میشود سامان پرواز تا سالی خوشی پرده از چشم که میاید قاعت کن که رزق افتاب از سحر کرد و نه اگر همراه مایی خیر باد هر دو عالم کن</p> | <p>ز آتش شمعهای شمع با هم میزنند کرد که بر دیوانه سنگ کوه کان رطل کرد که این بار کرانه بر شتی با دانه کرد که از گلزار خار خوش نصیب باغبان کرد چو برق آنلس در راه طلب تشنه مسافر اندوز کایر آینه بی آینه دانه کرد همان قرصیت که صد قرن بر کرد جهان که بوی سپهرین بار دل این کاروانه کرد</p> |
|---|--|

| | |
|---|---|
| ندارد و سوز غمت زین خاک نهادن | که صد راز کیمیای خاک را می ستاند |
| مرا صبح امید از روز از سرش شود | که از این ابرو و کمانه استخوانه فرشته کرد |
| کلمه از تنغ خود نویسد ما امید و از آنرا | مروت نیست نه عید از طفلان نهان کرد |
| کل از سیر حیرت از غنچه بیدار دل چسبید | که عریان از لباس نکست پس از خانه کرد |
| بسیل نومبار از جانم غنچه و غبار | خوش آن رهبر که تا گویند راه شود |
| جوان را صحبت بر آن حصار عافیت | بخاک و خون نشیند تیر جوهر دور از کمان |
| چنین گاه سگدل از حال باور نمی آید | عجب دارم ببردند در دفر خاطر نشان کرد |
| ز خط کفتم ز ما حسن او آید شود صفا | |
| نداشتم که خطش فتنه آید زمانه کرد | |
| ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند | که دیده نقش بی مورد بر کمر ماند |
| نار سوختن از خرد جانرا | که چون بسوخته پیوسته شد شرم ماند |
| و صاف دلان شود که به صیفا نشود | هزار سال اگر اب در کمره ماند |
| بسر نایده طومار عمر چندی | که چون قلم از تو در هر قدم اثر ماند |
| خوش کسی از این خاکلدان خود کرد | ز نقش باقی چو پادشاهی بر بکدر ماند |
| درین بنبار که یکدانه زین خاک ماند | رو آمد از سر ما بر زیر پیر ماند |
| سخن ده زندگی خوش آمده بر باد | که در چین کل شکفته بشیتر ماند |
| فریب کوشه دستار اعتبار مخور | که غنچه در بغل خاکی تازه تر ماند |
| دو زلف یار بهم الفت در میان | که روز ما و شب بیکدیگر ماند |
| ز نو بهار چه کل حیدر این نوایرد | که در شامده نقش باقی بر ماند |
| کجا است کوشه اسوده که چو سبکین | خیال بوج دو عالم برون در ماند |
| اگر زخمر رسد میشود بیایان مرک | ز راه هر که با بستی راهبر ماند |
| رفکر بیس و کم رزق دل مخور صفا | |
| که راه طی شود و نوش بر کمر ماند | |
| آتش فاکله دل روشن باشد | کرد ما سر نه بیداری نه نماند |
| قانعی را که با تملک غفلت خست | ماه نوناخته دیده روز نه ماند |

دیده

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| دیده تنگ کند خنجر دنیا چسبید | خس خاشاک شمر را در کمر ماند |
| هر که چو رسته ز بار یک خیال از کردید | روزیش تنگ کرد دیده سوز نماند |
| حسن سر و ز جیرانی آسوده است | ماه فارغ ز نظر بازی و ز نماند |
| زاده همد جگر خوار چه خواهد بود | شب بخت سیه آن نه که ستر و نماند |
| افتابی که منم ذره او در طلبش | کعبه سرشته تر از سنگ فلک نماند |
| نیت پروای اجل ز لوده هستی | شمع ماتم ز چه دکل ز فرزند نماند |
| مست امید که هرگز نشود دشمن کام | سر کرا اینده از دیده دشمن نماند |
| چه خیالت شود روزی شاد و می صل | که غمش آنکذا زند که با نماند |
| جلوه صایع کمر ای شوخ که بستیانی | اتشی نیت که محتاج بدافع نماند |
| مور در حرمت یکدانه دل خویش خورد | روزی تو جهانم ز بجزم نماند |
| یوسف از دافرا خواهر بغریبی افتاد | خط مردم آگاه ز ما نماند |
| از سیه بختی خود سکه ندارد صفا | |
| که صفای آینه ز کلمه نماند | |
| سرمی خالی از اندیشه محال شود | ز فیض عشق بر بیکانه خیال شود |
| بحسب ساخته زینهار اعتماد مکن | که در دو هفته نه جاده بلال شود |
| فلک بجا کنه دانه چه پیوند کرد | سبوسکسته چو شد ساغر سفال شود |
| نمیکشند صراحی قدانم سر از گلش | لبه که چون لب بپایه بی سوال شود |
| نظر بلند جو کرد در عشق دینک | هزار پرده به از دیده غزال شود |
| در این مقام که مستانه نظر بر خیزد | فلک چو سبزه خوابیده بایمال شود |
| ز اهل در و ترا از نمانه حساب کنند | که ز غفرا نه بدلت ریشه طلال شود |
| مدار دست ز دامان کعبه کفر فتر | که احتیاج حرام جهان طلال شود |
| فلک خرد و انجم تمام چشم شده است | که همجو شبنم کل محو از جبال شود |
| نوسخی که برو سندان رسی صفا | |
| که سیل اصل دریا چو شد زلال شود | |
| مرا امیدش از سپهر چو نماند | که ماه عید در و لعل و از کوبه نماند |

یعنی طغوسیه

مرا رده نیانم موم

نماند مراد و طندر

با وجود که زعفران سلسله چنان
خنده در م
مرا و خون غم را و بود در غم
چاود

و شادوت
یعنی ماه عید اگر چه ذوق
اما متغیر غم و المیت

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| چرخه که در دل نظار کی کند کش | بیاض نرگس چشکی لاله کو نایب |
| زبان عقل در او صاعشق کو آهست | که صبحدم علم شمع سوزگوار باشد |
| فریب ساحل ازین سربیکان بخور | که بر سفینه فضل و ارکون باشد |
| چرا چو لاله کنم شکوه از تنگ نظری | مر که داغ در روز رنیت برون باشد |
| عوق ز روی تو کی اختیار میریزد | در آفتاب قیامت ستاره چو نر باشد |
| چنانکه نیت کی لها بود فر احوال | کشاد سینه باندازه جنون باشد |
| ز شک لاله دلمرده خیمه سرون زد | چرخ ران زنده دلازم زیر خاک چو نر باشد |

نکته عقل زاده اوله قده دلگ
بیمه در کف ز نایده اولور

عنایت که غمخانه جهان صاحب
غمی نداشت که از صبر مافزود باشد

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| در دل با نحت سبز بار ندارد | دانه مار نک نوبت بهار ندارد |
| چشم سر در کجین خاک است | آدل افسرده عشق کار ندارد |
| شیشه دلازم ایم سنگ ملا | سپیل محبا باز کوسا ندارد |
| هر که بر هم گرفت رخنه دل را | راه برون شد ازین صبار ندارد |
| در دما باندازه طیب نیستند | نیت غم از آنکه عکاس ندارد |
| برک نشاط زمانه بنیه کورینا | کل خبر از آنکه هندار ندارد |
| در دل خورسند نیت رحمت | نعت امامده انتظار ندارد |
| قافله شوق مینا ز خضر نیست | ریک و این بادیل کار ندارد |
| چهره زین سراج هر دو جا | عاشق اگر ضرر زنگار ندارد |
| پاره بود هیچ صبح برده ازین | از دل شب سر که از در ندارد |
| هر که نیکه دکن راه از نیم عالم | راه در آن بحر بیکت ندارد |
| سنبل فردوس چه دیده فر | رتبه از زلف مشکبار ندارد |
| سر ز کویا برون سباز کین | سوخ بجز تیغ آید از ندارد |

مار بونده اجازت نیست
مقتل فاعلات
مقتل فاع

سوخت دل عالم از نواهی صاحب
میج دل گرمی بر سر آرد ندارد
این بد فرو سانه ز خدا بیخبر اند
این دست و دهن اب گسار پاپ بر اند

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| غیر از کمر عشق که پاینده و باقیست | باقی همه چرخ موج زد و پاک دارند |
| من کیستم و در چه شمارم که فیکها | در دایره عشق ز بی پا دارند |
| این دست نمایانمید دل که در افان | چون صبح بصدقه علم برده دارند |
| پاکیزه درونما که برون ساز نباشند | زین خرقه چو آیند برون سیم دارند |
| انها که بغفلت کند رانند شب و روز | در خواب ز بیداری ضابط نظر اند |
| رخسار بتان این صورت نیست | زان اهل سخن طالع شیرین دارند |
| جمع که نظر بسته که شسته ازین باغ | انصاف تو آن داد که ز دیده دارند |
| در دست چه دارند بجز کاسه خالی | انانکه درین باغ چرخ کن دارند |
| الود کی خلق فرو مایه بصد عیب | ز انست که مشغول عیب دارند |
| کوشش تو که را شخواب پذیرای نیست | ورنه در و دیوار ز صاحب نظر اند |
| از مردم افتاده مددجوی این قوم | بانی پرو بانی بر و مال دارند |

صاحب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی ترک و نوا این جهان خوش تر اند

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| کل رخسار تو هر جا که نمودار شود | شبنم دلاله و کل سربار شود |
| عشق آیت خرد تیغ زبانی دارد | صبح چرخ شد علم شمع نگوینا شود |
| از صفای لاجون بود جلوه طراز | آه از آن روز که آئینه مآر شود |
| نیت محکم که دهد آدل زخمی ما | فلک نیلی اگر مرهم زنگار شود |
| کاشنی که ناز چین پیرانی | بر دل غنچه نسیم سحر بار شود |
| مدعی بر سخن عشق عجب پیچیده است | این کار نیست که ریش کفتار شود |
| میخواه رفت بیک چشم برید تا مصر | بوی بر آهین قافله لار شود |
| عشق فکر دل افکار زمره دارد | دایه بر نیز کند طفل چو بیمار شود |
| آنکه از چشم تو افکنده مرایی تقصیر | چشم دارم بهین ذکر قمار شود |
| تو چو کا هید زغم رشته جابجی | دل چو کوه دید تنگ برده اسرار شود |
| زلف آهست بجا سلسله جنبانی | چه خیالست که این سلسله بکار شود |
| غفلت آه نمایانمید نیر و اصلاح | راه خوابیده محالست که بیدار شود |

شود بونده رود و عفتا در

| | |
|--|--|
| دیدم روزگار از فروغ آشنای شود ناخن بدیر بیا خون خود را بخورد دل انبارت داد کار از سم و آه دیگر اگر کشیشها که در بیکای می دیدم نقش شیرین بر راه گفتگو بر کوچه رشته پیوند باز از آنرا بر بند سبیل از وفاداری و سر و این از یاد غزان هر خاک نیستی در چشم خود بینی میخیزندش مردم کوتاه من از چشم | رزق چیست آنچه صرف رشتن است عقد دل باز از بندت بپای میشود در دیار عشق شهرهای دستبازی میشود حیف و فانی که صرف آشنایی میشود سخت رویی است آه آشنایی میشود چهره بر کج خنده از زرد از جدایی نقد عمر کل بسا از بیوفایی میشود گرچه در خلوت کند طاعت ربانی هر که چون به فریه از ناله ای میشود |
|--|--|

هر سرائی اوج اعیانست در جهان
خانه دل روشن از نور خداست میشود

| | |
|---|--|
| محضر حریت که او را دستبازی خفته اند خال هر چند در آن کج دهاست مقیم کج در گوشه ویرانه جمع فرشت زانه عیار که خط از فعل تو انگیزد زانه شهرها که گرفت هوا از تن کل جایی شکرست که عنای کرانمای تو نقطه و دانه و قطره و دریای دل روشن که از فلکی آب شده است آب چشمی از آن چاه زخما که فلک زلف مشکین بر دانه صحرای وجود در دل سنگ صنم قحط شرافت آب و رنگ کل لطف سحر و تویی بر کل و میوه این باغ ندارند نظر آه کاین مرقه دلانه جانه احوالی | در سایه نیست دمانی سخی خفته نشیدست که در او دهنی خفته کز زویم بسین بدنه ساخته اند هر طرف طوطی شکر شکلی خفته هر طرف بلبل آتش سخنی خفته با دل سوخته همچو منی خفته اند خود پرستان جهان با و می خفته تا چو تو دلبر بسین بی خفته اند دور با کرده که سیب فتنی خفته اند سایه افکنده خطا و خستی ساخته تاب بر گرمی بر منی ساخته اند بهم آورده و سیب فقر ساخته اند گوشه گیر آن بنیم چینی ساخته اند بر تن خویش غفلت کفنی ساخته اند |
|---|--|

فارغ از فکر لب بند نظر دوختن
چون حجاب تن خود بر سر می خفته

عارفان از نظر مال چو سببم صاب
ز یک آنه دل را چینی ساخته اند

| | |
|--|--|
| رخون خورده از باغی نایب باز میماند مناقب انسختی آیام روی که آینه سازد آدمی چو مقید دانه خال از آن خوفا ننگ از دستم سبب باز ز یک شیار بر من سببش از افسردگی اگر انیت حسن عاقبت مطلب و این مرد در خون صید لا غرمه کرشکاران | زا هو ناله دیوانه از سخن بردار میماند چو کرد اند صقیل روی از بردار میماند که گریه بر می نماند از بردار میماند که در هر گام از فریاد کار میماند باندک نایب شیر از روانی باز میماند بمطلبیت سعد هر کس مطلب باز میماند همینست پیری رنجش از میماند |
|--|--|

رجا و خوف را در هیچ حال از کف نه صاب
که چون کبک ل کرد مرغ از بردار میماند

| | |
|---|--|
| سایه بر هر کس از سر و خا مانده افکنده عاشق صادق بهر حسنی نیاید نظر از کلوخی بدید وقت حاجت نیست انکه ماه مصر را افکنده در چاه از حسد هر که اینجا جمع سازد خویش از دای عشاق دوست هر کس که بر کبر و زناک پرده ناموس نتواند حریف عشق هر که اندر کرم در زیر آمان برود رحم کر بر ناله انان کرد با شکوه بود بر ضعیفانه رحم کرد بر خود کرد با قعنای آسمانی تند می تیزی کن | رعشه جز آب و آتش بر هر کس افکنده صبح خورشید افکند در کربان افکنده دردن هر کس که سیر می پس سبب افکنده نام یوسف را چنان در چاه افکنده خویش چو قطره در دریای غم افکنده اسمان را بر زمین چو سپاه افکنده بادبان چو پر پرده بر خسار افکنده در دل شب ساکنان از ریدان افکنده میتواند رخنه در ملک افکنده و انی سیر یک آتش در نیسان افکنده بیج عاقل خار خوش چشم مهمان افکنده |
|---|--|

هر چنان صاحب عباداری هم خود را که خضر
خویش دانسته در چاه زخما آن افکنده

که اکب کل

| | |
|--|--|
| کوشه گیران کامیاب عالم بالا شوند برکش ای موج از میان این تنگ لنگر دارا شد بریا نه زنا از فکر کوسودای عشق مخوشد در روی او چشم بینائی که بود بر خرابی صبر که کز انقلاب روزگار نوتیای چشم روزنها بود نور پیرایه قطره ما چون صدف زدی بکساید صاف کن آینه دل را در این ستار در میان این که با رنگ سنگ لفرقه | فکر با در کوشه گیری اسما پیا شوند تا سبک نه لب با حل خون کف دریا شوند تا چو دستار این با این سر ما و شود آخر آن در پر تو خورشید ناپید شوند دشمنها معجوره و معجزا صحرای دل چو در و شمشیر کشت اعضا سر سبز ما چه دریا با درین بقیعه ناپید شوند تا سر بر کجا چو طوطا کویا شوند چون به برنگی بسند این که هر گشت |
| سالها اهل سخن باید که خون دل خورند تا چو صفا شنای طرز مولا شوند | |
| از میان تنگ برادر که زمانه میکند غافلانه پشت بدو از فراغت آوند میکند خواب غایت لبست عدم در میان ملامت دل دیوانه ما از جهان که زان نیست که شوق آسان صاف شود تا همه خوابان بر صفا باشند آه از آن دلبر محبوب که در پرده شب میشود و رولفت رود دست محسور نخواهد طوطی مارا بشکر داد و قرب که چه باشد بهوس عشق به اهل دل | وقت پیرایش کله از حسانه میکند عمر هر چند که چو آب از آن میکند سر که اینجا سبک از خواب که میکند همچو تیغ که بر سنگ فضا میکند شبنم باست که نین یک و میکند در کله گشته سخن آب روا میکند روی پوشیده زانینه جان میکند چو سر هر که بدینا نگران میکند سخن از چاشنی کج دما میکند تیر هر چند بود که ز کمان میکند |
| صاحب از سرم برور که درین یکد و سه روز نوبت خوبی از غنچه دمان میکند | |
| کل درین باغچه کم سبز شود ساک است که از راه طلب نکشد | دست در که در نیم شادی غم سبز شود بذل سبزه اگر تنگ و دوم سبز شود |

| | |
|--|---|
| نیت غیر از دل خرسند درین ستار بجو قدم ندید جگر با جگر که بر اندازی از اندوهی قنک نقاب میوانه بخت برومند بخونه خورد الفرد در جسم شوق تو اشک فشان که چنین عشق بر سنگ آرد زور بکسل از صحبت این سفسف اما چون حاصل دل پاره است چنین میباید طی شده ایم برومند می در سختی اگر از نشانه تبر آب شود دانه دل تا بود ریشه قارون برین بهشت | کفت خاکی که در و باغ ارم سبز شود دانه قانع مانیت به غم سبز شود سر سبز یک با این عدم سبز شود که ز میرانی شمشیر علم سبز شود که چو طوطی بر غم غم سبز شود سبزه بر همه از اشک صدم سبز شود هر کجا پای منی جبار قدم سبز شود سر منی که بشو ران غم سبز شود همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود به اذانت که از ابر کرم سبز شود که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود |
| در سخنهای صاحب از جواب چکه عجیب نیت اگر لوح و قلم سبز شود | |
| حذر ز قننه انجم نیم باز کنند محیط عشق حقیقی را انتقا دست ز بحر اینه میل صیقلی گردد اگر تیغ شهادت بلند پرواز رینم بود پرده دار دانه و رب اگر ز کوهی و غر سر در تابید حس بر صورتی آب گل نمازی نیت | زمین با بر سیمه کاسه احترا کنند کد ز حوسیل سهار از بل مجاز کنند معاشرت بحر یان با کبار کنند ز روی عجز شما که دنی فرا کنند ز مکر دشمن هموار احترا کنند بآه نیست این شسته را در آ کنند ازین لب لبس بر آید وین نما کنند |
| ز هر چه هست بهوشید چشم چو صفا بر روی خود در توفیق راق از کنند | |
| نه چنین اهل خرد دانه اسرارند نقلهای که درین آینه فرامده اند انچه از ماده فیض برین طبقت | که ز خود بیچاره نیز خبر دارند مهر حیرت زده که دوش بک کارند رزق جمعیت که در پرده شب دارند |

سرزمین سوز و سرور
اوچ بر مناسبت

دست دوست و دوست
بینه نقد باشد غر

ساکانی که دل و شمع از اینجا بزدند
میرسد زود و بجماع فسادست بدست
خاکسارنی بنا نیست و بران کرد
قانغانی که فشرده و بددل اندازند
منه گرفتیم چنین آرزوین بر دوزخ رفت

صائب آنکه درین سخن سرچ کشند

دانه سوخته در سوره رنن میگیرند

صحبت بجز لعل نسیه کار مآید
کو بهی بلندست نکردم از دگر
چون شمع اگر سوزش عاری نیست
شیرازه اوراق دل اندوه سبایت
کرايه جان شما ساده بقتشت
کرمست هوای کل بخار شمارا
ظا هر شود در دل نادان اثر
چون خامه قدم جفت نماید درین
خون میکید از غنچه لبسته این باغ
چون سایه سبک بود دولت دنیا
باناج زرد از کرم نیب سودم شمع
مفتاح نماند خانه دل قفل محو نیست
سیلاب جواست نظر کار بریان
بازیچه امواج بود کشتی خالی
بر سر دهنی دست خزان دست ندارد
در گوشه چیست نهفته دوران

چون صائب اگر موی کافیه درین م

دست از کمر رشته ز ناره مآید

عشق

عشاقی که بدیده روشن کشیده اند
خوش باشن از بان طاعت که رهروان
کنجور کو هرند که و هر که همچو کوه
در جلوگاه حسن **منصور** و ازین
منشین سرده کز پی سلاشک و آه
اینهاست حسن لطیف بهار را
از بهر چشم زخم جو زنجیر عاشقان
دانند من چه میگویم از عقل بوا
ما بیکسیم و نه بیک ناله لبیکان
ز ناله بهر رشته تسبیح ناله

سودایان به تشنه رینهار دل

صائب ز رنگ یادیه روشن کشیده

در انمق کما شاهی بهر که انجشد
مکر ز بخت شکایت که میشود خود بین
دهند اگر بتو در بسته خلد چند است
سعادت زلی جو که در کند باشد
فریب جو فرومایگان زنجور زنجار
هر آری بهر هن کل بخار انجشد
اگر به شکلی بهیچو غنچه صبر کن
فلک چو مهره موین بود بفرمانش
بچشمش ز پریدن خوام کرد خواب
خواب همت در یاد لا میسکه کم
لقای چرخ کو ارا نمیشود بطل
ز چشمش کز شکانه خاک نرگست
اگر دهند ب نل کبر جو آب بهار

چه دولیت که مارانما انجشد
به لبست اینه چو زو اگر صفا انجشد
که گوشه بتو از عالم رضا انجشد
سعداتی که زبال و پر بها انجشد
که میکنند ترا جرج عطا انجشد
چه میشود دل صد باره انجشد
ترا هم از کوه خود که کشتا انجشد
بهر که قوت سر نچه دغا انجشد
سهر او اگر بر کاهر بکهر با انجشد
که کام هر دو جهان را لبست با انجشد
همان بهت عطا را با لقا انجشد
که ام نرگین بهار را شفا انجشد
همان خوشست که در برده خفا

| | |
|--|---|
| کشد ده روی کرم که طعم زهر بود چنین بخشش بجای خوشتر درند سوال دوزخ نقد گناه کار است صف نه که عمر سبکبیر خاک را زنا نظر سیاه نسازد حاصل دوجا | شکر بچین جبین کو چو بریا بخشد نغوذ باشد اگر حبس با بخشد چه نعمت نرسیده جرم ما بخشد اما نه داد که امینه طاعت بخشد رخاک میکده اندازد که تو تیا بخشد |
|--|---|

این سبب آلی خود را بهم شکن صاب
که در عوض بتو جام جهان نما بخشد

| | |
|--|--|
| اگر کلام نه از آسمان سرود آید ز اهل دل تو هم نقش دیده از دور جهان سفله بهشت ترا خواهد آید شدی خود تا و جهان سپیدی دنیا ظهور عشق ز ما خایه غیب بداند چنان حال تو شد غیبی با جهان فلک زعمده این عهد با سر در گم نکرد آتش مغرور سجده ادم نباختی که رساند بدایع فر کرد | چرا بهر سخنی خامه در سجود آید که روز روشن از آتش چشم دود بکار خوش چو رسد شعله در سر و آید نشد رکوع ترا نوبت فتود آید کز ابرهای سیه برقی وجود آید که بی بخور ز آتش شمیم عود آید بر دهن چگونه بیک ناخن گود آید کجا بسوختن با سرش فرود آید هزار دله خون از دل حور آید |
|--|--|

دلش ده من صاب رسیده بود
درین خرابه اگر آسمان سرود آید

| | |
|---|---|
| تراز عالم عبرت اگر نظر بخشد مکن سوال اگر چو نه صد ترا زین ماه نوبت نانی شفق نواد فلک بودی که کند خضر توشه از دل خویش چه حاجت بکشد با نه سیرین به تنگنای فلک با شکستگی خوش باش ز موج بحر شکایت مگر که هیچ حجاب | از آن بهت که صد کعبه بر گشت بهر کشا دل دام که زنجیر بخشد تو کیستی که ترانان سحر بخشد کمان بر که ترا توشه سفر بخشد چو ابطوطی شیرین بنشیند بخشد شکوه است که در مضیه بال بخشد بهر شکست ترا عالم دگر بخشد |
|---|---|

جامه نکر

| | |
|---|---|
| جامه نکر که بگره پیوسته سازد سر من و قدم از شکوه و آنکه چو کل کره زند بدامن چو بر دگر قفس شد ست موج بجز از شکستگی عجب درین یاض اگر مصرعی کنز موزون ز خشک مغزی این منغمه عجب دارم | که در شکستگی خویشین شکر بدشمن سر خود بید رفیع زرخشد بهر که بال ملک سیر چو نظر بخشد شکسته باش چو خواهی تا ظفر بخشد چو سر و از کره دل ترا نم بخشد که خون مرده خود را نه شیر بخشد |
|---|---|

ز ابر رحمت دریا چه کم شود صاب
که قطره همین آتشین جگر بخشد

| | |
|---|--|
| اگر ترا بکنی از احتیاج خواهد بود در جهان چو ندارد رواج این قلب ز رنگ بوی جهان صا که چو ششم دل اگر با تو اینجه است منت خشک بدر دمنده می عاشقی نخواهی رفت لب عقیق تو که اینچنین شود شاد آید کلاه کوشه عجمی که بشکنی مارا شدم خواب که امین بشوم ندانم بیاده که شود بر راق شوق سوار | نسازمندی را رواج خواهد بود در اینجهان چه سخن از رواج خواهد بود که سنگ راه تو این امر آید خواهد بود بکام تشنه لب چو نه زجاج خواهد بود ترا بعاشق اگر احتیاج خواهد بود هزار تشنه جگر را علاج خواهد بود چو سر بر آوری از خاک تاج خواهد بود که گنج بهر خراج احتیاج خواهد بود همیشه پیشروش بخت و تاج خواهد بود |
|---|--|

ز زال هر چو مرده کناره گم صاب
اگر به خور ترا از دواج خواهد بود

| | |
|--|---|
| چه بهشت که دستم قمار شود بر ندارم لب خود افتد از لعل لبش کرد از شمع جهان نور بگردم چندان کومن از تنگی این بیم حقیقت از جگر خورده عاشق جگر دارم دامه و جیب کلزار تو بر کل سازم | مغوب بوسه ام از سر قضا شود که دل خسته ام از درد سبکبار شود که بر سوخته ام شعله دیدار شود که شکر خنده او شربت بیمار شود که شرر شعله سرکش ز خن غار شود پیش از اندم که حجاب خبر دار شود |
|--|---|

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| خطا کرد درخت رنگ فامت دزد | حیثم مت تو محالت که میبار شود |
| بای بیرون منه از گوشه غلت صاب | تا کاستان جهان یک کل بیچار شود |
| لعل تو خنده بر کمر افتاد | زلف تو حلقه بر کمر افتاد |
| شستم بخون ز صفح دل مهر اسمان | زان دشنها که بر جگر افتاد |
| ارخیم سوز خون شفق شد بخاک بخت | شیر که صبح بر شکر افتاد |
| دست بلند سمت اگر در نگار نیست | بر سنگ می توان که افتاد |
| صد بار پیش حسن تو در مجلس شراب | جام هلال البس افتاد |
| دل آب شد ز جلوه طرف نقاب | بیچاره شبی که در افتاد |
| دل محو جلوه تو شد ایچین شود | شبم که خیمه در که افتاد |
| بر جانماند هر که در سبت آتشین | چون سایه کام بر اثر افتاد |
| انرا که شد غمیت صاف و لیل راه بود | چون صبح دست در کمر افتاد |
| هر کس سیر کند زافت مست | این تیغ را که بر سیر افتاد |
| صاب کسی روی سپید از شکست | |
| چون ماه می زحام زرافت زد | |
| بگریه کی ز دل فرغ میخیزد | باب چشم چه کل از فرار میخیزد |
| چو صبح هر که دل از مهر صفت کرده | ز سینه اش نفس بیقرار میخیزد |
| ز تیغ که شکست آه در جگر | نفس سینه فر ز خمدار میخیزد |
| کنه چه نشو و نما نخل مادر کلین | که العطن ز لب جو بار میخیزد |
| کسی همجو صدف از جهان خیزد | ز دافش کمرش هوا میخیزد |
| شکایت از ستم خلق احتیاج نیست | بت از یانه آتش شرار میخیزد |
| سپهر شربت بیمار فر کند شیرین | بیره که ز دندان مار میخیزد |
| زشتی خواب بر نشان فدا چشم زکار | همیشه سنبل از جن شبیه سار میخیزد |
| کمر از کاب غبار که در دست کمر | ز خوش عین فی باد بهار میخیزد |
| سپند آتش حسن ز شمار نیست | اگر یکی بنشیند هزار میخیزد |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| علم شود بطراوت کسی چون نرس | رخواب ناز بروی بهار میخیزد |
| ز آتشی که در دست همچو سینه | هزار ناله بی اختیار میخیزد |
| اگر بسوختگان کرم بر خوری چید | نه شعله نه بقیعیم غار میخیزد |
| نشان همت و آلات حث از دوا | که این ملوک ازین کو بهار میخیزد |
| که حیثم کرد دل از غدار صاب | |
| که دود تلخ بر ازین لاله زار میخیزد | |
| لطر بر این رخ چو افتاب نتوان کرد | بیک نگاه دل خویش ببتوان کرد |
| ظهور معنی رنگ بود ز پرده لفظ | نظاره رخ اوبی نقاب نتوان کرد |
| نگر ده آب دل خویش را چو شبنم کل | هسته سفر افتاب نتوان کرد |
| علاج غفلت خود که بای خواب بود | سفر چو تنگ شود در رکاب نتوان کرد |
| بیک نظر که ترا داده اند حیران | که سیر بر چشم جاب نتوان کرد |
| بروز کار کسنا ل این سر اموشی | عطیه ایست که باد شباب نتوان کرد |
| کمال حسن انقص اگر بود اینست | که مشیو با تری انتخاب نتوان کرد |
| از آن روز حساب اینک میاید | که بی حساب ظالم حساب نتوان کرد |
| کجا بسینه دل عاشقان قرار کند | بر روی بستر بیکانه خواب نتوان کرد |
| زین عشق باده دروغ نتواند | شکار خضر بدام سراب نتوان کرد |
| درین محیط که طوفان نوح ایجاد | به رسم جو موج اضطراب نتوان کرد |
| نمک بدیده عاشق زنده فشانه مرک | که حیثم مشغله از خواب نتوان کرد |
| بفکر طلق چه سبت خیال صاب | |
| حیرانمیر خطا از صواب نتوان کرد | |
| تر دهنیم آه غم آلود ندارد | این چوب تر از بی تری و د ندارد |
| دل بر سر آتش ز هوا دیوس | این مجره جبر خامی عود ندارد |
| چون کوهر شهاب چراغ که خدا | همخانه کند روش و هم دود ندارد |
| غیر از دل روشن که دل نیست خدا | یک قبله نما کعبه مقصود ندارد |
| ما جلوه خورشید چه حاجت بچراغ | دیوانه غم از آخر مسعود ندارد |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| از عشق دل خام شیدست حدی | آهن خیر از نیچه داود ندارد |
| چون حلقه کعبه است سزاوار زیارت | چشمی که نگاه مونس آلود ندارد |
| از گریه ما نرم نگردد دل شنج | در سوره زمین آب کهر سود ندارد |
| در ملک صباح بتو یافت ملک | این که ستانه داغ نمکود ندارد |
| صاحب بنی که سخن نباشد | مانند ایاز است که محمود ندارد |

چون غنچه بیکانه که زان دست سختی
صائب خبر از دل خشنود ندارد

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| رخسار جهانوز تو بی بال و پریم کرد | نظاره زلف تو بر پیا نظر کردم |
| خورشید قیامت جگر شنه لبانرا | سیراب افشردند دامنم ترم کرد |
| زان روز که افتاد ببالای چشم | هر نمویی سانی شد و از خود بدیدم |
| هرگز نشد از جلوه او سیر و چشم | این آب روان بر نفسی شنه ترم کرد |
| امید نجات من از زلف خطا تو | سر زده خطیرم که قمار ترم کرد |
| فریاد که پیراهن دیده یوسف | از شوخی نکست جو صبا دریدم |
| فریاد از آن ترکس ستانه که سرگاه | رفتم که خبرایم از و بچشم کرد |
| شدمردمک دیده من کردش افلاک | تا تربیت عشق تو صاحب نظرم |
| از مرگ محالست شود تاغ و ماغم | زانم قند که لطف تو در آب گرم |

دالسته قدم بر سر موی نهادم
صائب فلک سفله خیرالی سیرم

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| راهد سوای عالم بالا نمیکند | این رود خشک روی بدید نمیکند |
| بیوده دست بردل میهنه طبیب | لشکر علاج شورش دریا نمیکند |
| در دسرخن جهان بنخن میشود علاج | این در آسج مداوا نمیکند |
| مرم برشته که بتابد ز مهر خوش | از آسمان شکار سیجا نمیکند |
| در سایه حمایت عشقت جانما | مار از بون خود غم دنیا نمیکند |
| هرگز بکوه قاف قناعت نمیرسد | پای که کارشهر غمت نمیکند |
| در رستخیز رو بقفا شمشیر شود | اینجا کسی لیث بدینا نمیکند |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| اسوده است ز اهر خشک از قبا عسق | شعب از قصه سینه صحرایمیکند |
| امروز اگر بدانه نه بند بی مان بود | در زیر خاک با تو مدارا نمیکند |
| جز ناخن شکسته و آه جگر خراش | از کار ما کرده و گری و انیمیکند |

صائب غبار سینه مشکل نمیکند
داغی که کار دیده لبینا نمیکند

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| جانم در بدنم خاکی زانک بر آورد | این که هر صاف از صد اینک |
| بردار دل از خوشی که در کشتی عشق | چندین سپر آدهم از او زانک بر آورد |
| از عشق تو کرد دید تن خاکیم کبر | از بر تو می جام من اینک بر آورد |
| در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی | این دانه با چشم مرا تنک بر آورد |
| از خشکی ز باد فرو شست جانرا | این مطرب ترو دست چه آهنگ بر آورد |
| بر اینم طوطی خوش حرف کز انت | در شکنجه ی خلق مرا تنک بر آورد |
| در عشق تو شد محو هر نقش کز افلاک | با خور دل از پرده نیز تنک بر آورد |
| در برهنه می ست کرد و جود و سروا | در جیب ز افسرد کیم زانک بر آورد |
| تکین بر دراکه ز کوه هست گرانتر | سیلاب خرام تو سبک سنگ بر آورد |
| عشق تو حواله بدل سوخته ام کرد | تا همچو شادرم ز دل تنک بر آورد |
| یارب بشود تنک دل از غنچه خندان | هر چند که مار از دل تنک بر آورد |
| زانم جلوه ستانه که باد سحری کرد | چون غنچه ام از برهنه تنک بر آورد |
| سر داغ ز سترافدش حلقه در شیت | عشق تو کسی که ز فرم تنک بر آورد |
| حیث تو غایت که دیوانه مارا | از نیچه شتران قوی جنگ بر آورد |

صائب تو قدح نوش که کیفیت از چشم
مار از خار می کلر نک بر آورد

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| تا که سر کج خون از چشم بلبل کند | اشک سبیم بی حجاب از دیده کل سر |
| میوانم در پرده شب حال خودی برده | صبر آنم دارم که خط از آن روی جوهر |
| فتنها زیر سرفراز بنه خوابیده است | وای آنکس که حسه فی فی مل کند |
| میوانم بر تیر بارانم جودت صبر کرد | کوجب کرد اریکه با تیغ تعاقل سر کند |

سر کنند م

عشق بهیانت با صبر و تحمل میکند
هر که خواهد راه صحای تو گم کند

پیش رویا سنا صحت لب لباب سخن
شرم بادش کر سخن از دفتر کل سر کند

کرد از بهار خیزد و دود از چمن بر آید
 کرتش کی با نشی از من سخن بر آید
 آنجا که یوسف را از پیرهن بر آید
 پیچد چو عنجه بر هم تا از دهن بر آید
 کاین صبح طی چو نه کردید صبح کفر
 رحمت بر سپیدی که کز آنجس بر آید
 جانی که نام شیرین با کو کهن بر آید
 خار کی در ره عشق از پای من بر آید
 اشک ایچانه رعت از چشم بر آید

حسن شریب اور خاصیت صائب
گزناد عمر نازن باد وطن ہ برآید

مایه جهل شود هر چه در حکمت شود
از شکر خند کل اوازده رحمت شود
سخن بخت هر سنگ طاعت شود
غرق عشق کجا حرف طاعت شود
که ز خاکستر مابوی محبت شود
بگذارید که اوازده جنت شود
که زهر روزنه امانه حسرت شود
کوشش معنی طلب برار حقیقت شود
نیت افسانه که هر طفل که بر غیبت شود
از دم سد خزان نغمه رخصت شود

در توفیق شود باز بر خسار کسی
سخت رویی که بخود را نصیحت است
سجین است خدایت که زهر است
دل اکاه زهر ذره شود سپید
روزگار است که تصدیق نمایی کرد

کمرته دل سخن اهل حقیقت شنود
باش آیک بیک از انکندامت شنود
جگر شیر که دارد که بجات شنود
مرد و دل از دهن کور نصیحت شنود
اگر از صبح کسی حریف صداقت شنود

بادۀ ناب بساغ کند از سرده کوس
هر که صائب سخن بسخن بر غبت شود

وصال با من چونین حکم چه خواهد کرد
از آفتاب قیامت کباب بود دل
چو برق سپر هنر بر آفتاب میگرد
مرا زیاد تو برود و ترا از خاطر من
بغیچه ای که ز پیکان فسرده تر شده است
بطوطی ز زهر سراقی سبز شده است
بمن که بای بدافتم کشیده ام چون
ز پای تابسترش ناز و عشوه میجوشت
با برهمنست من چشم و دل نکرد و نافر
ز خشکسال نکرد و دهانم کوه خشک
از آن فسرده تر مگر نلامت اندیشم
چه صدفه میبرد از انتقام من
فشد زنی پرو بالی کش و کار مرا

بتحکامی دریا کمر چه خواهد کرد
فروغ عشق باین لوم و بر چه خواهد
بتکلیفی صدف این کمر چه خواهد کرد
ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
کر کشائی باد سحر چه خواهد کرد
زد و ردیز تنگ شو چه خواهد کرد
در از دستی موج خطر چه خواهد کرد
باین سال هجوم نمر چه خواهد کرد
بیاد دستی مزجر و بر چه خواهد کرد
فلک مردم رو شکمر چه خواهد کرد
خونزمرده من بیشتر چه خواهد کرد
بدامن تن یک شر چه خواهد کرد
بمن ساعدت بال و پر چه خواهد کرد

از عقل گیت نه صاحب لم شکایت است
سیاه عشق با من بوم ویر چه خواهد کرد

دل آگاه به شورش از جانود
غرض اهل دل از سیر سفر آزارست
چشم بینا دهن زخم دل آگاهست

اب دریا بپیر از جوشش دریا نرود
می کشم و آخر از ان خوار که دریا نرود
خون محالست که از دیده بپیانرود

| | |
|---|---|
| نقطه بخت سیه رنجته ملک قصدا کره از کار جهان واکند خودم صبح بارغم از دل محو که تواند برداشت از نفس زخم دل اینه ناسور شود می اگر با خبر از افت صحبت کرد | این سیاهی بجزق بزی دریا نرود دل شب هر که بدیر نوزده و بهانرود ناقه لیلی اگر جانب صحرانرود در د عاشق بفسوسنای عیسانرود مرکز از خیم بریر بخانه میسانرود |
|---|---|

| | |
|--|--|
| جلوه موج سراب فت کوه نظرست صائب از راه باران و نیا نرود | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| از راه دل سر آمد از باب غم شود این جسم چون نخل که شکست از دود در گوش چرخ حلقه مرانگی شد خورسند شو بخت بد آنکه این بها مست نوای عشق کرد و ز حال خوش طوفان بسوز سینه عاشق چه میکند ساید کلاه کوشه قدش با سمان چندین هزار در و طلب گشته اند اشقکی هر که رسد جای غیرست در موج خیز حادثه دیوانه ترا ز نهار در کشاکش دوران صبور باش فرماید عند لیب چه بیدار کند هر سر سزای افسر بخت سیاهیت | میدانم از آن کیست که صاحب علم کر پروی تو خیم بکرم جامم شود از بار درد قامت هر کس که خشم شود بر هر سر که سایه کند محنت شود وضع جهان چون غنچه اگر زیر دم شود از سبب جی ایش خورشید کم شود چون بر هر که آب شرم گرم شود تازمین سیاه دل که سزاوارم شود داغم ز خانه که بر لبانم رسد هر سنگ لنگرست که بابت قدم شود گرفت کوه تو تیغ حوادث دوم شود بر خاطر که سایه کل کوه غم شود این تاج از سزیت که شوق چونم شود |
|--|--|

| | |
|--|--|
| صائب روادار که بیت الحوام دل از فکرهای سیه بیت الضم شود | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| نیت غیر از دل خود روزی بماند چه بغیر از دل و چشم که این با خود کریم تیغ بود چینه شیر چن جیات | باری لغت الوان مخور از خوانم وجود سببم نازنماشای کلستانم وجود آه افسوس بود کرد بسیار با وجود |
|--|--|

| | |
|--|---|
| زود باشد که کند زهر دامت سبزش دامن دشت عدم بقیامت بنرست پیش شمع که شد از افت مستی گاه میوانم یافت بصبح دل بیدار نجات بر کا هیت که بر باد بود و بنیاست خاک خور خاک و محو ز لغت الوان رحم کن دل صد پاره مشو هم نمکش یوسف روح تو آنروز نشیند بخت | هر که لب کت از خیمه جوانم وجود دوسه روزیت برومندی ستار وجود دین کار بود طوق کرب و وجود از خیال عدم و خواب بیدار وجود در بیابان هدم تخت سلیمان وجود که بود خورشید بکرم لغت الوان وجود که بود شور قیامت نمکش خزان وجود کر خیمه جسم بروم آید و زندان وجود |
|--|---|

| | |
|---|--|
| نیت جز جوهر شمشیر شهادت صائب خط ازادی اطفال وستان وجود | |
|---|--|

| | |
|---|--|
| عقلت چه اثر در دل میار نماید در دیده این بصر آن عالم انوار ما بخت سیه حادثه سهل عطیت خورشید جهان کند تخمه دکانا از سینه خویند جگر آن عشق کند دود حال دل پر داغ من از دیده خونبار از طبع درشت تو جهان پست و بلند در نیت مردانه اگر کوته بینی خطا بچ که از آن عشق گریزانم هموار می تیغ آفت جانها سلیمت در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق خاک که نمک است که این بخیمه است | افسانه چه باد دولت بیدار نماید ز کیمت که در این سینه یار نماید هر خار سنیانی لبست یار نماید چون یوسف در سر بازار نماید چون لاله رخ از دام کسار نماید چون جوش گل از رخنه دیوار نماید هموار چو کشتی همه هموار نماید بگریز از آن کار که دشوار نماید در دیده ما بستر بیمار نماید زان بد که اندیش که هموار نماید از خیمه در این چه مقدار نماید در دیده ما بستر بیمار نماید |
|---|--|

| | |
|--|--|
| صائب ز ملایک مطلب به انسان اینه بی نیت چه دیدار نماید | |
|--|--|

| | |
|---|--|
| نه آسمان سبکوش میخانه تواند در حلقه تصرف بهانه تواند | |
|---|--|

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| نه اسما نه ز طاعت بند نوشیست آیت | این خاک طینت نه همه بیانه تواند |
| چند آنکه چشم کار کند در سواد خاک | مردم خراب تر کس نیاید تواند |
| کردن گشتن شیشه افت و گاه خام | در زبردست سانی میخانه تواند |
| این خسر و آنکه روز بزرگی کشته خرج | چو شب شود که ای رخا نه تواند |
| جمع که ز آشنائی عالم بریده اند | در جستجوی معنی بیکانه تواند |
| ازادگان که سر بفلک دریا دارند | در آرزوی ام تو و دانه تواند |
| با خود چه ذره ام که خورشید طلعت | باروی آتشین همه بر دانه تواند |

صائب بگو که برده شماسان روزگار

از دل تمام کوشش فاشه تواند

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ز روی تو خط دلدار جان بهیاید | چو ماه پرده نشین شد کما نیاید |
| فلک گشتن من نیست داد و برد و داد | چو تیر بر بد ف آید کمان بهیاید |
| قمار نیست بجای لب همت | چگونه از حرکت اسبان بهیاید |
| نگاه مبانای خوابان شوخ چشم طابت | چو کل ز باغ رود باغبان بهیاید |
| شکایت دل بر این طفل طبع کجوی | چگونه بر کن بفضل شتر بهیاید |
| دلی که در سرم کعبه بمقرار بود | کجا روید بر سنگ نشان بهیاید |
| فغانه که ناله مرغانه است ادب نگذشت | که عینچه از دل ازین کلستان بهیاید |
| بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن | رخو ایهایی بر پیشان رو بهیاید |
| درین مانه پیر انقلاب بهیاید | که از تردد خاطر و اسباب بهیاید |
| سپهر را نتوان باز داشت از حرکت | بکوشه بنشین تا جهان بهیاید |
| در استانه عشقت فتح باب امید | خوشا سر یکیه بر استار بهیاید |
| درین محیط که موجش ز شکفتن خورشید | سفینههای دل حیران بهیاید |
| چه عذر لنگ شود سدر آه اهری | که از طلب بهزاران شب تو بهیاید |
| ز سنگ تفرقه دلهای خوش آسوده است | که کل کلاب چو شد از خراسان |
| حجاب جرات در دست و شنائی | دل از گناه چو شد پاک جان بهیاید |
| ز سیل حادثه بهیاید ما باب سید | سزای آنکه درین خاک اندر بهیاید |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| چه انقلاب کس تو راه خواهد یافت | که از تو خاطر یک زمانه بیاید |
| ز کوه غم دل ارمیده شد صبا | |
| چنانکه چشم ز خواب گران بیاید | |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| آمد بهار و خلق بگلزار میروند | دیو اسکان بداف کسار میروند |
| کلهها که دوش و نمودند از حجاب | امروز دسته دسته بیار میروند |
| در یاب فیض صحبت جانان که زود | چون بوی گل ز کلبه گلزار میروند |
| خوامش نشین که مغرب تاراج دادگان | بکسر چو خامه بر سر کفزار میروند |
| انها که میشدند بشکیر سوی کار | پیش از سحر ز بوی گل از کار میروند |
| بیدار شو که راه فنا را بسکروان | شبنم صفت بدیده بیدار میروند |
| از آه عند لیب محابا نمیکند | این غنچهها که در بغل غار میروند |
| دل بستگی بنابر ندارند لغتها | از بهر مصلحت برکت تار میروند |
| انانکه تکیه گاه خود از خار کرده اند | چون کل حبیب شاه بیار میروند |
| انها که دل بقعه کوه پسته اند | چون موج ازین محیط سبکبار میروند |
| آینه خاطرانه کنی بیم چشم زخم | دانسته دیر پرده ز کار میروند |
| چون مال شوق حمت را افتادگی چنه | مرغازه دلیر بر سر دیوار میروند |

انها که برده اند بگلزار عشق راه

صائب بگو که کوی تو از کار میروند

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| روز که مرا موج نفس دام سخن شد | شد طوطی چرخ آینه دوا گشتن شد |
| مرده فغانه که دل پرورد کشیدم | شد شاخ کل و سر خط مرغانه چمن شد |
| خاری که کشدم ز قدم را هر و آنرا | چون شمع درین بادیه خضره مرشد |
| در صافی آینه دل صرف شدی بش | عمر که مرا صرف بر دانه سخن شد |
| ریحانه که رخ گلین از و تار و تر بود | ارنا زنی خط تو تقویم گشتن شد |
| در شاه سردر کم جان را نه بر دم | هر چند که در جام فر این بادیه گشتن |
| هر قطره که در پرده شب ریخت زخم | چون شبنم کل آینه روی چمن شد |
| فرما که یعقوب نظر بسته مارا | بهر این بوی سیف دوم بیت خراسان شد |

| | |
|---|--|
| اوتت دارد و نه خط هر گز زلف هر آه که بخوابد برآمد ز دل بر برین خنجر سبزه کار بخش شد آ که از باغ سر سیمه بروم عمریت که در بوته فکر که از آن | اغوش و داغ دل سرشته من شد از بهر بر و نه آمدن از خوش هر چند که بر مو به تنم تنگ و کفن نرگس که معینه بهات ای چرخ شد صائب عجیبی نیست که پاک سخن |
| صائب که دل شکفت کشاید دستی که رفت از سر زلف سخن | |
| نفس سینه ام از اضطر آب میوز ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش طراوت تو کند سبز تخم سوخته را ز خون سوختگان عشق محلب افزای کلی که کریم منت میسر این چنانکه شهبه عقل از شراب التئال مرا جبرانی او سوخت وقت شبنم خوش از آن زمان که لب از خون کرم تر کرد ز چهره عسری آلود او چهره کل جید | چنانکه تیر شهاب از شتاب میوز که سایه در قدم افتاب میوز خوش از کتانه که درین متاب میوز چیدانغ شعله با شتاب میوز ز شبنم جگر افتاب میوز ز افتاب رخ او لغاب میوز که در مشا هده افتاب میوز هنوز در جگر تنغ افتاب میوز دلی که از آتش شرم و حجاب میوز |
| اگر چه در دل دریاست جای من صائب ز تشنگی جگرم خون سر آب میوز | |
| کی بوصل از سینه عاشق تمنا کم شود که بر و غن کشن آتش بود صورت از دور و یانه در جهان امار که نکی نماند که چه در سنگ ملامت چون شرر کرد و نماند و آن صحرانبرد از خاطر مخموم غبار میوز شور محبت از خموشی مایه دار بالنقش نتوان غبار از سینه اینی برد | بیزت مکر تشنگی از آب دریا کم شود ممکن است از روغن بادام سودا کم شود کاش زین کلزار این کله های کم شود از سر دیوانه بهیهات سودا کم شود این گریه دیت کرد اما صحرانبرد کم شود چون بهر خم باز باشد جوش صبا کم شود عشق در دین نیست که ز تیر عیا کم شود |

| | |
|--|--|
| بیت مکر تخت کی تحویل کرد در وطن خامی غنبر کجا از خوش دریا کم شود | |
| هر قی اگر در هم نورد و صائب این کلزار را نیت مکر خاری از باغ تمنا کم شود | |
| رقید جسم جانها عزیز آسان بر و نه نمیکرد بلخ و شور رنگ هر ذاتی خط شبرنگ می دید بر و نه از لعل سیراب سبزه کردید از عشق لباسی و ز کار بکس تا می توانی خشم عالم زار دل لب گورستان زنی بر کی قسمت نش نیکو در رنگ دنیا هر که دارد جوهر اگر نیست انصاف و مروت کار دار ترا که خاک برک خرمی دید غنیمت | بخوانی یوسف یحیوم از زندان بروم آید که از دریا کنارین منجه مر جان بروم باینی که خضر از حبشه حیوانه بروم آید خوش آنروز که این شمع از نه دانا کرنین آتش مهواری کل دریا بروم و باقی را که در صید ساکنی دنا بروم که تنغ تیز از دریا خنجر عیان بروم چاقا دست یوسف از چه کفانه که برک عیش از غنچه بیگار بروم آید |
| چانه دستیت در مهانه تو ازینها ماصا که چون سو فارسیکان از دلم خندان بروم | |
| و فاطمه جهان فنا نباید شد درین سمر و افت بجز مقام فنا خوشت عالم از ادکی و عیانی برید دانه ز خرمن سیاه افتاد درین مانه حیات دور و نه سیاه سعادتی که بود در کد ز سعادت ملا مت سخسانه ثمر نمیدارد کل شکفته را غوش خار میگوید نگرده دانه خود پاک جو به باره صبح | امید و اربابین یو فنا نباید شد و کرب هیچ مقامی فنا نباید شد اسیر بند کران فنا نباید شد ز مهر مان موافق جدا نباید شد رهین منت آب بقا نباید شد چو سایه پرو بال هما نباید شد چو کل بر دی خس فنا نباید شد که نا امید ز لطف خدا نباید شد عبار خاطر نه سیاه نباید شد |
| صبر خامه همین بنده صا که با سیاه دلان اشتنا نباید شد | |

بر و نه آید

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| نصیب خلق زیاد از نعم نمیکرد | ز بحر آب که بر لبش و کم نمیکرد |
| ز عشق بر روی او در هم عقل محوی | که خضر تاج نقش قدیم نمیکرد |
| دل تو مانسود کرم چون سر خوشید | چو صبح تیغ تو هرگز دودم نمیکرد |
| در بختان نشیند در بست نقش کبر | که همچو یک بگرد درم نمیکرد |
| بنده بر سر هر موخی نش ز ناری | پرستش تو قبول صتم نمیکرد |
| ز شور حشر چه پرست راست گیشان | مصاف مانع رقص سلم نمیکرد |
| زین کاسه در یوزه که شود غدا | فروغ کو هر خورشید کم نمیکرد |
| بر آن سفال طالت و تشنه لبی | که از محیط ید بر آبی نمیکرد |
| ز تخم سوخته این سیوه ام خوش است | که سبز از غم آبر کرم نمیکرد |
| از این کس نر بود خست خم که همچو | بدست و دوشش ای نمیکرد |
| بود همیشه زح ساکنش غبار آلود | کسی که آب ز شرم کرم نمیکرد |

عمیت بر دل ازاده ام از جان صفا
که همچو بار دل سرو کم نمیکرد

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| لکرت جگر خود یار بر خاک افشانند | غبار من ز استغنا بکوشد و افشانند |
| کسی زشته سر در کم فراموشی دارد | که شب از خار خار دل به لبستر سوزانند |
| بافشانند غبارم ز رفت از دایم گش | که کردی بیستی احسان از دام افشانند |
| مکر بیلیا قیام بال بر دازم شود و در | که ادا دارم که مشت خار و در کلخا |
| دماغ کل بر یار نتر شود از ناله مل | عبیر زلف او را که صبا بر گلشن افشانند |
| ایسر عشق از عشق ازادی نمیشد | چه امکان دارد از خود بر کل نخل انجیر |
| ز هر خلعت زینجا را که بسف دهم | غبار دیده یعقوب بر سر آهن |

ز سودا خشک شد خونم در رک من انجان صفا
که موج بنظر من در راه عیبی سوزن افشانند

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| می در آن لعل که بر بار تماشا دارد | آب در کو هر شهو آرماتما دارد |
| که چه در آینه جوهر نماید خود را | خط بر آن صفح رخسار تما دارد |
| زخم و داغست که مستانه بهم | لاله زار دل افکار تما دارد |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| هر دم از شرم رخس روی کر مبارز | کل بر آن کوشه دستار تما دارد |
| ماه هر چند خوش نیده نباشد در رو | حسن مهتابی دلدار تما دارد |
| خوش بود صحبت آینه و سیاب بهم | نوی شرم و رخ یار تما دارد |
| اب شد تیشه فرما و ز تره شنی | کار با غیرت همکار تما دارد |
| جوش می آید بر پیکانه خم باید دید | سین و رینه کسار تما جیشا دارد |
| هر کجا لاله رخانه سبب فقر جلوه دهند | اضطرار آب دل نماید تما دارد |
| در ته زلف کند جلوه دیگر رخسار | دل شب عالم انوار تما دارد |

سخن از رخس دل جلوه نماید صواب
از قلم و دعوی کفایت تما دارد

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| هر لبی که ز من نه بنیاد میکند | اول مرا به برک کلی یاد میکند |
| از در و درو متاک یک قطره خون کرم | در دل نزار مسیکده ایجاد میکند |
| حاجر خورشید ته سنگ دولت | ایم که ریشه در دل فولاد میکند |
| خواهد تو آب بت شکنای فیت در در | هر کس که در شکست من اید میکند |
| آهی که زین لب شکند درو مند عاشق | در سینه کار تیشه فرما میکند |
| این ظلم و کبر است که عاشق شکار من | چون مرغ پر شکسته شد از او میکند |
| در ناف حق سعی شود مشک عاقبت | خونی که صید در دل صیاد میکند |
| دوانم عاشقانه بهیامت نمیکند | ایام خط تلافی جید او میکند |
| زنگی که از خنده خجالت شکسته شد | بر جهره کار سیلی استا میکند |
| پیوسته سرخ رو بود از باکی که | هر کس که چون شراب لی شاد میکند |
| هر چند روی صحت بشیر نه خبر است | ای سینه زار تیشه در پا میکند |

از چ و تاب بل صبح صاب است
چون سدر و هر که مصرعی ایجاد میکند

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| هر دم نه بی سبب دل مار قص میکند | کز سوز کعبه مبتله نما رقص میکند |
| خونین لانه کج و سماع راب کجا | این شاخ کل ز باد صبا رقص میکند |
| دی افتاب ذره تخم ز جای غیش | از خود نه جسم خاکی مار قص میکند |

پرو جانم زهم نکند ذوق شور عشق
 بی شور عشق نیست در کجی چه ذره
 وجد و سماع صوفی صافی ز خوشی
 مست کلی چه نفس تواند بر آن
 پیچیده است در دطلب هر گاه
 دارم عالمی خیالی که نه سپهر
 انرا که مطرب از دل پرچوش خود بود
 مانند ایم در نه دیوار و رنه گاه
 کردیکه از کراتی تعمیر شد خلاص
 بی اختیار نام خدا میسرند خلوص

اینها فلک بقدر دوتا رقص میکند
 هر قطره زین محیط جدا رقص میکند
 این ستوانه ببال هما رقص میکند
 از زور می پیاله ما رقص میکند
 داند که کرد باد چسب رقص میکند
 در تنگ می کینه ما رقص میکند
 دایم جو بحر بسیر و بار رقص میکند
 از اشتیاق کاه بار رقص میکند
 در پیش پیش سیل فنا رقص میکند
 هر جا که باز نام خدا رقص میکند

صاب زنا هوانه مطلب چه صوفیانه
 شای که خشک کشت کی رقص میکند

کینه اهل جانم سر و پا چندی
 چرخ که خوشتر بود دید خود در آرزو
 زین کینه که چو کل خیمه در اینجا زده
 دوسه روز است تا شای کینه جانم
 سده ز یک صبح قیامت عالم بر شور
 وقت از راه درخشان که چو دریا می
 نیست از مردم بی شرم عجب برده
 دل سیه شد بر پیشانی نهان صبح
 داغ دیگر بدل از لاکه ستانم اغزو
 آنکه بر آتش آب بخیبت میرخت
 حکم آه که هر خطه بر دهن می ارد
 ره روان تو چه پروای علایق دارند
 بنزد این از این هرگز زنگار

در ره سبیل حوادث ده ویرانی چندی
 چه سر انجام دهد کار بر پانی چندی
 چیت در دست جو خاک کربا چندی
 در دل خود برساند کشتانی چندی
 بکشد دل بشکر خنده پنهان چندی
 دارد از موجه خود سلسله جنبانی چندی
 پوشش میدهد چه دارد ز عیالی چندی
 انگیزد سر این شمع پریشانی چندی
 چه تراوش کند از سینه سوزانی چندی
 کاش میزد بدل سوخته دامانی
 عی شرم تو از پرده نکسانی چندی
 بکشد خار باین بر زده دامانی چندی
 چه دهر حیرت خود عرض بحرانی

صاب از قحط سخندانه کس مور و نشت
 کاش میبود درین عهد سخندانی چندی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| راید پیشم اسینه زنگ میگیرد | ز آب کوهرم اینه زنگ میگیرد |
| فغانه که اینه صاف صحنه من | ز سایه سب اینه زنگ میگیرد |
| می دو ساله جلا میدهد بیک نفسش | دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد |
| فاده است چنان ابدار کوهر من | که قفل بر در کجینه زنگ میگیرد |
| دلی که با فات دوستداری سرد | ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد |
| فلک مردم روشن کرد کت پدا | همیشه روی اینه زنگ میگیرد |

ز بس فرده شدم از سخن اصبا
 ز طوطی اینه سینه زنگ میگیرد

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| رخ بهار زده حرمه تو کلکون شد | در عشق تو زنگ خزانم دگر کون شد |
| ز خوش حسن شد تنگ انجینا کلزار | که کل ز رخساره دیوار باغ برون شد |
| ز تمام عیار از محک شکفته شود | ز سنگ و نیشت بد کس مجنون شد |
| چنانکه شیر فلان سبک دانه است | ز کوه دردم را شور عشق افزون شد |
| خدا از صحبت افسردگانم که دارد | که بخت مرده شد این میل آبجوش شد |
| چو لاله با غریب اوقات داغ دارد | از این شراب که لبهای میگوشت شد |
| دل سرباب مرا جو را همان کم بود | که جسم شوق تو هم اسمان کون شد |
| ز شوخ شد بد بنال خود نمی بیند | بجای تو هر کس خویش برود شد |
| زبان شعله ز سیر شد آرزو بخت | ز منم پرس که سر انجام شیر دل شود شد |
| ببرک سینه همانم که از شمر سازد | چو سرو هر که درین روزگار موز شود شد |

شراب کاه اش از سینه جوش اصبا
 ز خار خار محبت دلی که بر خون شد

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| دل میبده ما شکوه از وطن دارد | عقیق ع دل بر خون از زمین دارد |
| دلی که شیفه از جوی کمر شد | چو طوطی از زیر و بال خود چین دارد |
| چنان زبوی تو کردید عام بیوی | که شبنم آینه پیش رخ سمن دارد |

| | |
|---|---|
| چه سر مهال سخن چو در نظر بازی یکیت اندر و رفتن بسکه و جان چو غنچه هر که بوحالت سزای سهیل اگر چه کند سیر لا ابالی دلی خیزنه گوهر شود که چو دریا زافرا و صبا نامهای سربسته ز ناله که کند خامه سبزه است ز یوسفی که ترا در دست پیچیدی | که راه خوف با چشم خوش سخن دارد شکوفه جامه آسمان از کفن دارد حضور گوشه خلوت در انجمن دارد بهر طرف که رود چشم بر عین دارد هزار محشر جوهر داب و دهن دارد ز هر غزال آن زلف نرسکند دارد که کوه درو بدل صاحب سخن دارد و کرم بر نفسی بوی سپهر دارد |
| کسی که گوشه گرفت در جان صبا خبر ز جاشنی کنج آن دهن آرد | |
| چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد بشبهت مرا در شک با طمطمه ز بار عشق قد سر که چو کمانه کردید میشو بصافی عیش این از که در تخم که شتم از سر کرد و نه بجا جز غافل ز آب سبزه خوابیده کی شود بیدار ز پای نشیند سپهر ممکن نیست ز داغ لاله سیاه هر میرود و بر کز مرا از لب سبکوز بپوشد دریا ز آب شور شود داغ تشنگی با سو ترا ز اهل کمال از نامه حسانت کنند عبار چهره عاصی که سبیل جفا ز قیل و قال غباری برداشت | چه تشنگی سرب از سفال برخیزد که پیش از آنکه شود با پمال برخیزد ز خاک تیره چو نور پلال برخیزد کی غیب ز آب زلال برخیزد که سبزه که چه شود با پمال برخیزد ز دل باده چه تنگ پلال برخیزد که زنگ از آینه ماه و سال برخیزد ز دل چه کونه غبار پلال برخیزد که از دلم غم روز سوال برخیزد کجا پمال ز دل سر صال برخیزد که از دل تو غم و کمال برخیزد بقطره عسره قیال برخیزد مگر بخوشی اهل حال برخیزد |
| ز حد هزار سخنور که در جاسه خیزد یکی چو صائب شوریده حال برخیزد | |

عشق

| | |
|---|---|
| عشق اول بدل سوخته آدم زد تنجالی که همان دید ز آدم المیس در دل جان ملک شور قیامت افتاد برد از دست دل جو رانه کیرانی شادی بدیزد بحر نف ازاری من بماند روز زاسایس دل شستم معنی از دعوی گفت رفقه البست یای خم را عده از دست با فیه صلاح چون کل صبح بخوشست همانم در در شکنجست ز شورانه در یاد اعم سر که قدر کرد و تو پیش حق از بر که چه جان بخش بود میجویی یافت | مایه و رشد ز دل آدم و بر عالم زد مشت خاکیت که بر دیده نامحرم زد زانه نمک کز لب خود بر جگر آدم زد پشت پانی که بدولت لبس آدم زد بیش بر دانکه درین اثره نقش آدم زد که صبا دست درانه طره خم در خم زد عیسی این سخن خوشی لب بر خم زد که مرار از خیر آباد و محکم زد بخوشی هر که دم چند درین عالم زد هر که خویندانه گوهر بریت می دم زد بوسه بردست سیکه زنی غام زد پیش از آینه رخسار شب بیدم زد |
| صائب از عشق جیانه قامت خود راست کند که فلک از آینه این بار گران لبخند | |
| از طیش منع دل به سرو یا نتواند کرد با کهر از صف بوج که شوق نهامت صبح در خون شوق میطبد و میگوید ترج باشد که دروغ از سبک گوید نخواه آب گرفت از جگر تشنه دروغ سد آینه ترا پیش نظر تاباند شود از سجده حق آینه دل روشن در حر که می کند دلبر بادست بلند نگد ز تاز سر دانه دل چو بر یکاه | منع بیعت قبیله تا نتواند کرد دو جانر حیت که در عشق فدا نتواند که نفس است در تنگ فضا نتواند کرد استخوانر حیت که در کار سما نتواند دل ز دلدار بستد پیر جدا نتواند کرد چون بکند رسوای آب بفا نتواند بی قد خم شده این تنغ جلا نتواند حیت پیر آهین یوسف که قبا نتواند دست خود و کمر کار با نتواند کرد |
| بزیانی که کشد خار مقلد صبا دامن کعبه مقصود را نتواند کرد | |

باوانه جلوه مسانه کی از دل برود
این موج است که از خاطر ساحل برود

خط سبز تو محال است از دل برود
این نقشیت که هرگز مقابل برود

غیت برین ز سر پرده دل بسلی
زود برسد خاکستر خود بنشیند
صرف افکوس شود بایه اشک و آتش
ساده لوحی که شکایت کند از سوزش
جستی که از نقش پنهان میجوید
بیهوش باشد که روح را از سوزش جسم
مر که خواهد که جوش کند از اندک
رخم در پیشش سبیل تر میریزد
مانه اینم که بر ما نکند جسم کسی
سوزنی که گستر بر دامن سجا کرد
مر که باری دل از مهر و آن بر دارد
دیده روز نشاخش داغ ندامت کرد
آه حسرت نفس پیوده مسود
چه کل از بسلی پی پرده تواند خند
صید ما که چه زبونست لی جوی
مسکند در دل صخره افندی همچو سراسر

منبع صامت مگر از بجز وی عمل حصول
هر که مجنون بود از نیست که عاقل برود

بهار میرسد اما ده جویز باشد
فزون باد شمار ابدام می ارد
از ان بداع شمارا جویز سر اباست
زهر نسیم بجز از میرت خون ره برد

بیده نام

نخوشی

نخوشی کی گذر آیند زندگانی
بفکر بوج مگردید جویز جاکره
چو ابر ماهه شمارا جویز می ارد
بنیم قطره قناعت کینند از دریا

بنو بهار بنویشد با ده جویز صبا
بهار جویز کند از دوزخ و فتنه

ترا نهادی جهانم که چه مختلف رنگند
میرس سوختگان از سخن آتام
در آفتاب قیامت چه رو بهار
بداع چاره دیوانگان عشق مکن
چو آب مردم رشید از تنک روی
از ان کرده طلب چه شکر حلاوت عشق
سپهر کوزه سر بسته است در خم او
مبین بدست نگارین ذک اندامان

که ام این صائب مر تواند دید
ز اب کوه خیز نه سهر در رنگند

ز برق حن جویز مر خار خجل آید
مر اید نه چیست نامه اهل مال
رج تو از عوق شرم گشت عاقل
کنون که چاک کریانه گشت از دین
خوشم بنینه صد چاک خوش محقق
چراغ کل از چشم باغ روشن بود
ز اشتیاقی از لطف دست کوه دار
اما نه غمید هد انکار عشق زاهد را
بنا ریانه غیبت سری بر از خاک

نخوشی

بشنع و کل برسد نوبت سخن صائب
چنینکه طبل و روانه و آله می شد

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| خطش مید و بعاق مهربان کردید | ازین بهار چه کلمات خوش عیان کردید |
| بنو بهار خطش بر چشم بد مر ساد | که در زمانه خط احسن بر رو آور کردید |
| هزار شنه جگر را باب خضر رساند | خطی که کرد لب لعل و لستانه کردید |
| بجست رخصت بر و آ زمانه خواهد | فیتا منی که ز رخسار او عیان کردید |
| بخشکدگی ای کل شکفته باز | که خوب و نرمی صرف باغبان کردید |
| ز خاک تر کس کل چشمه میرود | رشته نرم روی هر جاعوش نشان |
| همیشه صبح امیدش ز خاک میخیزد | ز منبر سر که تکی استخوان کردید |
| کینه خار و خوش و عیان خود دارد | بانم محیط که سیلاب روان کردید |
| جهان بر جوان شد حسن و سیفا | زمانه مصر زلیخا اگر جوان کردید |
| چنان ز حسن تو کردیم عاشق ازادی | که شمع نیز به پروانه سر کرانه آمد |
| شیم لطف پرو پا ل عالم از دور | کنوز که شکوه ما آیتین زبان کردید |
| نبار تنغ تو کردم بر عجب می جان | که خضر دل زده از عمر جاودان کردید |

چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب
ز مار عشق قد هر که چون کمان کردید

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ز کل محافظت زنگ و بو نمی آید | بغیر لطف ز روی نکوست آید |
| صفای حسن تبار از دل کداخته است | ز آب و اینه این شست و شونمی آید |
| ز جنبش مرده اسوده است و تانی | تر و دوار ذل بی از زو نمی آید |
| شود زنجیه انجم فروز جرات صبح | علاج سینه ما از رفو نمی آید |
| فضانه که شبیم ما میجو نقطه بر کا | بر و نه ز دانه رنگ و بو نمی آید |
| بیاییم بر باینده کشت خاک فرا | که دستکده می من از بو نمی آید |
| اگر ز سیل حوادث جهان شود زرا | بنا خانه بد و ششی فرو نمی آید |
| مریزاب زنج خود برای ناله کالین | چو رفت نوبت دیکو بگو نمی آید |
| زبان عشق نه پیچد بحر ف طول ال | بنوک خانه نقد بر موسی آید |

دلی که ره بمقام رضا برد صائب
و کمر بهج مفت می فروشی آید

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| از دل خوش شده هر کس برانی نکشد | داخل کل بکف آورد و کلانی نکشد |
| خاک در کاسه چشم که از برده خواب | برنج دولت بیدار نقابانی نکشد |
| رنگ بر موج سرباست درین شتر | که ز در بای کرم منت ابی نکشد |
| راه چون خضر بر چشمه توفیق بند | در ته در بای چشم آنکس که شرانی نکشد |
| شد به تباله بی آب ز کوه هر قانع | صدف تشنه ما ناز سحای نکشد |
| کیت را رحم کند بر جگر تشنه من | که بر بنجر مرا موج سربانی نکشد |
| جای حمت برانه منقر که در بنم خود | از دل سوخته بوی کبابی نکشد |
| هر که چون کوزه سر بسته نگر دیدن | از خوابات جهان باده نانی نکشد |
| هر که چون سر و دهنه باغ نگر دیدار | نفسی است نگر و دوم انی نکشد |

جگر تشنه بود لاله خالشی صائب
هر که زانه چاه زنجار دم انی نکشد

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| سر نقطه که زین اتره بیکار شمارند | کامل نظاره حال لب یار شمارند |
| رونی که در و راز نهانرا نتواند دید | روشنکرا نه اینه تار شمارند |
| بیدار کن از عشق دل مرده خود را | تا خواب ترا دولت بیدار شمارند |
| زانرو ز حد زکر که بدامان تو خو کل | هر خسرده که دار می یکبار شمارند |
| سر قطره او شبیم رجا بهشت | اشکی که بدامان شب تار شمارند |
| انرا آه روانی که پی دل نگر نیستند | نقش قدم قافله بسیار شمارند |
| چشمی که رک خواب در و پرده نیست | بیدار دانه حلقه ز نثار شمارند |
| مستانه تو بر همه زنده هر دو جهانرا | اسان تن از اسفتن دستا شمارند |

جمع که بیکت بی کلام رسیدند
صائب در قی فتر کلار شمارند

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| من کیم تا یاری بر و الفبا یادم | اوه صبح و کرمی شبها بفر یادم |
| از سو او شهر خاکستر نشین شد خشم | کو جزو نه تا دامن صحرای بفر یادم |

| | |
|--|--|
| جوش کلر اگرش عاشق نغمه فرما نده دامه صحرایند از خاطر م کرد ملک کوه غم لبش آب از فراد عالم سوز میرد از خویش بریزد با کجی با چو سینه میوانم روز محشر شد شقیع عالمی تیزتر شد التشم از ناله خشک ریاب | ناله لبیل کجا تنها بفرمادم میرد و چون سبیل آید یا بفرمادم کیت دیگر در دل شبها بفرمادم تا کجا از این سیمای بفرمادم ناله ام روز اگر فردا بفرمادم تو بنم تا فلفل سیمای بفرمادم |
| شعله اواز صاحب برق بر کار دست مطهری کو تا در سبوح و البفرمادم رسد | |
| اتش عشق چون زبانه برارد تا تنگی بوسه خوش کند دل عاشق کو تشنه نشینی براق عالم بالکست هر که فرو برد سنجید نامل روزی برقت خشمی نخواهد غوطه بخورم بگرد دهنده جو صبحش ترک کجی که تیر است چو کرده دانه امید را چو خوشه برین | از دل سنگ اه عاشقانه برآرد زانه در هین تنگ صد بهانه برآرد بعضه بر و بال از کشانه برآرد کشتی ازین بخت برگیرانه برآرد حاجت موری بیک دانه برآرد هر که نفسهای بیغنه برآرد کرد بیک حمله از ناله برآرد از دل شب کرم شبانه برآرد |
| مطرب انش نوا می حایه صا از دو جهانست یک آنه مراید | |
| سوق می از بهار کل اندام تازه شد شب از شکوفه روز و روز شب زابر حاجت برفتن چرخ از کج خانه نیست میکند داشتند حریفان بقتل و می داغی که به بخورم بگرد دهنده بود از نو بهار سبزه میبنا کشد قد زانه بوسه ای که ریشتم بجل رسید | میوند بوسه لب جام تازه شد چنگاله مکرر ایام تازه شد ریشانه که از بهار در و بام تازه شد از چشمک شکوفه مادام تازه شد از روی کرم لاله کلف نام تازه شد از آب تلخ می جگر جام تازه شد امیدم بوسه و پیغام تازه شد |

| | |
|--|--|
| راز خنده که غنچه بروی نسیم کرد از جیره کاشده سیمین بر آبر باغ ز احرامی شکوفه و لبیک لبیکان دل را بکعبه رغبت احرام تازه شد | شاهد پرستی دل خود کام تازه شد آغوش شازنی طبع خام تازه شد دل را بکعبه رغبت احرام تازه شد |
| صاحب نر از سر دی دور از خزان میاد کرنوبهار طبع تو ایام تازه شد | |
| بکوشش از انم لغاش بر کس چشم بر کرد بکوشش نشت روزی بخت ده که سرور بنور دل تواند بنجه خورشید تابید میدیش از غم عالم چو با عشق تابید | چو خار رها کرد هر خطه دایم کرد بکوشش نشت روزی بخت ده که سرور ز روی صدق بر کس دامن پاک سحر کرد که افس خود ز راه خود خشن غاشک کرد |
| نباشد در جرم حسن جز خاکسار مکن از تیره روزی شکوه هنگام هستی براق عالم بالاست چو نمت بلند افتد درین مایه کو هر سعادت جستن از خیر | که جز کرد بیتی دامن پاک کهر کرد که بهینت چنان تکلست از خوش کرد نیفتد بر زمین هر کس عالم محقر کرد بدان ماند که موردی اند از مورد کرد کرد |
| باهل حق نبرد از نده صاحب ناطل آرایا مکر منصور را دار فنا از خاک بر کرد | |
| از لب منصور را عشق بر صحرایند روی کرم لاله و آغوش کل زنده آید چاره جو بیایم از نر ما بجا ده کرد میکند در سنگ خار داغ تنهایی اثر | بحر را رسوا کند موجی بی پروا فدا هر که خوش بنم بفرمادم عالم آفاق این کمره در کارم از سوزن عیاق بیشتر خواهمش از کوه از با فدا |
| سالها خورده و خواست نشستن سبیل عشق پر و داغ خانه ارایه شد صبر نتوانست بچیدن عمارت از عشق در جهان ساده لوحی بر سر در کاریت | عمر اگر باشد فلک خداید بفرمادم فدا این کمره در کارم از سوزن عیاق این شهر را خورده از سینه خارا فدا خضر شد هر کس که در دامن این صحرای |
| اختیار نیست صاحب صراط لب ز عشق دست و پایی میزند هر کس که در دریافته | |

| | |
|--|---|
| از ترش رویی خاک چه پروا دارد خاک اگر از آلف زخم شود سینه باز عاشق از کردن فلک شکایت نکند دل جو روشن شد از دوست هوس نشود زخم کرم روا نراه مانع صیقل این شعله بود اشک کباب محو سینه جو رسید جان افروخت فلک از شکوه ماتکد لایق بوده است در دو عالم کرمی نیست که نکشاید عشق | می اگر سر که شود تا که چه پروا دارد سینغ الغرّه بی پاک چه پروا دارد کشته از پیش فرنگ چه پروا دارد چشم مهر ز خاشاک چه پروا دارد دام برق ز خاشاک چه پروا دارد حسن از دیده منک چه پروا دارد سینه صدم از چاک چه پروا دارد حقه از ناله سرباک چه پروا دارد عاشق از غمت ده افلاک چه پروا دارد |
| صائب از شعله بی پاک چه پروا دارد | |
| از سر که شسته سر بر بیان نمیکند بی چشم زخم در قدش منت عاشق از سبزه خط تو چکد آب زندگی اقبال خط لبند بود و زنه بچسب شادم بضعف خویش که بیمار میم شیرین میشود چو کمر استخوان او بر خوج اگر بر آمده کوهر نمیشود خونین دل ترا هوس تاج لعل منه نصیب از تو و کز نه کدام خار از زخم غار نیت خطر کرد مادر کوه غمت در نظرش سایه کرم مور کی با جی سر من بام شکست | این شمع کشته باز سبزه نمیکند انرا که دل سیر کلستان نمیکند این خضر ناز چشمه حیوان نمیکند صف در برابر صف بر کا نمیکند ماز طیب و منت در مانع نمیکند یکچند هر که تنه عمار نمیکند ما قطره پای خویش ندان نمیکند منت ز لاله کوه بدخشا نمیکند از کل هزار لطف نمان نمیکند مجنون قدم ز خار میفلان نمیکند از آده که منت احسان نمیکند خود را بر دی نیست سیمان |
| صائب کسی سر بر بیان نمیکند ماز بهشت و منت رضوان نمیکند | |

| | |
|--|--|
| از آفتاب چاشنی صبح شد بلند بگذر تا بداغ رهایی شود کباب از روی کرم شکوه ما میشود تمام ما را چه نیست بمجنون که جوسن ما چون کل شکفته باش درین بخت که صبح علم تو چون محیط با سر عین نیست در آتش زوال بود لعل رنگ و بو | عمر دو باره یافت ز راه که گذر کند صید کی همچو تاب نه بچد بر انگند کیست که است سر نه آواز این سپند نگذاشت کرد با د ز ما نمیشود بلند لستخ کرد روی بین از نوش خند ز نهار لب لبند ز جوش جوش ز نهار دل بختی این بستان نمیند |
| از کل بوانم گوش سماند بلند در کاشنی که ناله صائب شود بلند | |
| یوسف شود انگش خریدار تو باشد چون برق سبکسیر بود شمع مزین هر چاک فتن از تو جیاب بهشتیت از چشمه خورشید جگر سوخته آید کر خاک شود سر نه خواوشی نیست در شسته کد کوهر خورشید نکاش سیلاب قیامت بنظر موج سراسر بر چهره کل آبی چو شبنم نکند ارد خواستی که به از دولت بیدار تو گفت | عیسی شود ابر خسته که بیمار تو باشد هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد خوش وقت اسیر کی گرفتار تو باشد هر دیده که لب نشسته دیدار تو باشد ان سینه که کجینه اسرار تو باشد حشمتی که بر خشار کردار تو باشد انرا که نظر نشسته رفتار تو باشد انرا که بر آید ویرا که بسا خاد تو باشد خواستی که در سایه دیوار تو باشد |
| صائب اگر از خویش توانی بد را آیی این اثره با نقطه بر کار تو باشد | |
| کرم اوست که خود را بخیل میداند امید رحم ز خورشید طلیعت مرا سفینه که بکل در کنار نشسته است درین محیط چو عوام هر که محرم شد کسی آتش خشم و غضب فرو خود | عزیز اوست که خود را ذلیل میداند که خورشید کل اسبیل میداند چه قدر باد مراد حیل میداند نفس کشیدم خود را فال و قیل میداند میان شعله حضور طیل میداند |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| خوشم بگریه خونین که این شتی روی | سر شک تلخ مرا سبیل میداند |
| این سیاه در و خانه باهل دل بگریز | که کعبه چاره اصحاب نسل میداند |
| رنانه راه بیابان اگر چه سخته است | بصد هزار روایت لیل میداند |
| ز جرح کام بشکر دروغ نتوانست | که راه حلیه سائل تحمل میداند |
| لبودی زخ خود را ز سبیل خوانم | عزیز مصر برادر و دشمن میداند |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| ولی که محرم اسرار عیسی صاب | شمار انفس حشر نسل میداند |
| برقی مانند آتش و دوزخ خار و گل | پیش ما چه کار که اهل محسوس کند |
| صبر چون دندان نرسیدی گذار دگر | ماله مظلوم از فرایرس کرد بلند |
| اضطر آب لاسیاب گرفتاری فرود | از کشاکش صید وحشی ابرس کرد بلند |
| آز دریا سر بر در آورده فاشد حجاب | ز دود میرزد بنیای کز نفوس کرد بلند |
| ایچانه لریز افغانم که از هر خرم من | ماله چون چاک کریبان جرس کرد بلند |
| از سرستی صراحی کردنی افزاخته | آه اگر دست کلوگیر عرس کرد بلند |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| جذبیه لیل خود ستار استین بر دارند | آتش کل صاب از چوب نقض کردند |
| چرا بخند برین خدا شوی خورند | بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورند |
| ز ماه مصر بزدان و چاه ساخته | اگر بهرد و جان از خدا شوی خورند |
| مباد همچو سگ در درین تماشاگاه | با کبینه و آب بقا شوی خورند |
| سعادت از لای حجاب مبتلای | چرا بایه آل بهما شوی خورند |
| بهشت نسیم خود نقد میثوانی کرد | ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورند |
| ز هر شکست ترا شیری هند چو جوج | اگر بکمر روانه قضا شوی خورند |
| بلند دار نظر را مباد خویش گرس | ز چشم خود بهمن پیش شوی خورند |
| ز ششیت در روزی ترا کشاده شود | اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خورند |
| آشنائی بیکانکان برآمده | توانم نه که بیک ارشنا شوی خورند |
| بجواب ناز روی همچو چشم دریا | اگر بخاطر بینه عاشوی خورند |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| علم شود بطراوت چون کس بیمار | بدرد خویش اگر از دوا شوی خورند |
| ز فکر رزق پریشان نمیشوی صاب | اگر باره دل از غذا شوی خورند |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| در دندان باخ جگر خود خستند | چشمه خویش بدر بای پیوستند |
| چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند | دانهایی که درین شوره زمین بستند |
| سنگ بر کعبه بنان شیشه خود شکستند | و آبی بر سنگد لایکه دل باختند |
| عمر در ماتم احباب با فوسس مبر | شکر کن کز شکر خج آب پریشان |
| میتوانند بیک جگر و صند شکست | همچو اردو و بر آید چو بهم پیوستند |
| ای خوش از نامه در ستانکه زنی ازادی | صبح دل غیر دل شسته خود شکستند |
| خود حبابان که کشیدند بدیوان خود را | در همین شاه زاشو قیامت بستند |
| خاکبانی که بمعاری تن کشیدند | در ره آب بقا سگند بستند |
| عق چو خورشید جهات آب شوند | سببش چندی که در دامن گل پیوستند |
| دانه وصل شکر در کن جمعی افتاد | که جونی در جگر خاک میازا بستند |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| صاب از خلق جدا باش که مورا ضعیف | مار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند |
| شکوه کجرا موج اشکاره شود | یکی هزار شود هر دلی که باره شود |
| مرا چو اینه سیری وصل مکر نیست | تمام عمر اگر صرف کنظاره شود |
| ز کرد جسم صیحا صفت چه غم دارد | تمشینی که بر رخ فلک سواره شود |
| باصل خویش کند فرغ میل میسر شد | که شیشه دل ز رفته رفته خاره شود |
| نمیتواند بکمر داغ عشق سپانه کرد | که اوقات کریبان صبح بپاره شود |
| مباش شمع دهد عشق اگر کد از ترا | که وسفید شود قد خود و باره شود |
| مباش روی کرد او ری که ماه تمام | ز خود متهی چو شود قابل اشاره شود |
| خودی حصار سی حال نموده کجرا ترا | ز خود کناره گزین کجرا کناره شود |
| توانم نامه بنظر بسیر میگردی | که آتش تو چو یاقوت فی شاره شود |
| شور و وحدت و کثرت و دین بکنور | که آفتاب شود روز و شب ستاره شود |

رستند

| | | | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|--------------------------------------|------------------------------------|
| زنگنه فلک حال هر کسی داند | | که همه طفل مقید بجا هواری شود | |
| بگیر از خورشید طلعتی صائب | | که همه صبح ترازند کی دوباره شود | |
| دل بدار لاف حیرت نه باستانی رسید | داد جان این صید لیل با بگری رسید | قامت خم مرکب چو کانی راه رفت | عذر را بر طاق خواست چو کانی رسید |
| در کنار ما در افتاد از کربان رسید | هر کرا اینجا فرزند از ارجبانی رسید | پاک از کرد علایق شو که شبنم زنج رسید | در وصال افتاب پاکدامانی رسید |
| مزد و تسلیم دارد عشق اگر فریادی رسید | گشت چو تسلیم اسمعیل قربانی رسید | چو زسد وقت بر پا قفل میگرد رسید | خواب در آغوش بداد ماه کفانی رسید |
| خاک صحرای قیامت در مذاقش رسید | مورمانا سر خوان سکیم رسید | نیت صائب موسای جبرئیل خلیق | |
| شسته در اشک کز تن آسانی رسید | | | |
| شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد | شهباز فطرده خسته محجوب نباشد | یوسف صفی که زلیخا برد از راه | بر واهی نظر بازی حقوب نباشد |
| در دمه کس شتر از تاب توانست | در ناله خود گیت که انوشیروان نباشد | چندانکه چو کل گوش فکندیم درین باغ | حسرتی نشینیم که لکد کوش نباشد |
| بی سنجی نام بصیرت نتوان یافت | کوست هر آن ده که لکد کوش نباشد | از چهره بی شرم شود عشق سوسناک | ز احسن بپیر هنر که محجوب نباشد |
| حسرتی ز صورت بنود مغنی و بیس | کرآمد تما مست که هر غیب نباشد | عقلست حجاب کشش عالم بالا | دوانه ندیدیم که محجوب نباشد |
| ساده آجر اسنیه اش از نقش عالم | طالب اگر آینه مطلوب نباشد | صائب دل عاشق بچه امید شود خون | |
| خوشخواری اگر مشوه محجوب نباشد | | 7 | |
| تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی آید | که خامی از شراب بیرون بیرون نمی آید | عبث مرغ جز بر آب آتش میزند خود | کل شرم را از غوش خوش بیرون نمی آید |

نوا سنجی

| | | | |
|--|-----------------------------------|---|---------------------------------|
| نوا سنجی که کل حدیث از ذوق کوفتاری | | سکلیف بهار از آفتاب بیرون نمی آید | |
| ز کبر و دار عقل آسوده کرد دل حور و | | که در مهتاب منزل حسن بیرون نمی آید | |
| مکرانه وی آتشناک سوزد آرزو هارا | | که برق از عهده این خار و خنجر بیرون نمی آید | |
| بهم پیچیدار باب موسی آرزو مندی | | ازین بشند شلایین یک کس بیرون نمی آید | |
| خمویشی حجت ناظر بود جوای کوه هارا | | که از غوغا ص در دیریا نفس بیرون نمی آید | |
| مرا از کارمانی دور افکند ست کمر آرا | | که از لبش کی بایک جرس بیرون نمی آید | |
| از این مجلس که صائب تلاش گفتگو دارم | | | |
| صدای غیر از سینه از هیچ کس بیرون نمی آید | | | |
| بخل محک از می آفریند شود | سخت تر کرد و کوه چو نر شود | کوشه کیریاب وی غزلت | قطره در جیب صد کوه شود |
| حرص انوش و نما از اوست | خار و خنجر سنجیده بال بر شود | سایه کشته با شش کافه در زوال | سایه خورشید چو کمر شود |
| پیشوایی را با باها در قنات | و آبی بر فردی سر دفر شود | در دل و شرم نباشد بچ و تاب | از جلا اینینه بچو هر شود |
| بانهی سستی قناعت کز نی | نی نوا کردد جوهر شکر شود | قرب خوابان ریج بار یک آورد | رشته در عقد کبر لاغ شود |
| سربسج از تیره خسته که حسن | از خط مشکین بگو منظر شود | کریم بینه ماه شکر دما | به سینه و بال کاش می شود |
| کوش کسیر و خند لب از کل بوم | | | |
| هر کجا صائب سخن شکر شود | | | |
| باز منزل مر بادیه بخیری بود | هر موج سرایم بنظر مال بری بود | چو سرود در پی نغمه زازاد کی خوش | باری که بدل بود مرای شری بود |
| افسوس که چو نواک باز طغیال | بال و پر خم و قف بر شانه نظری بود | رسوایی شمعیت بپیر فانیس | در برده سخن گفتن با پرده دی بود |
| این اشک جگر سوز که شمع از ره | در دافه فاونس کل تا جوری بود | | |

بار که غبار از دل غمیده برد
چون بر تو خورشید که در آینه افتد
بیمت و بیزد نسیم سحر بود
از غم من سره من جلوه گری بود

صاحب چه توان کرد به تکلیف عزیزان
در نه طرف خواجہ شدن به نصیری بود

| | |
|---|---|
| ز خویش تن سفری اختیار خواهم کرد اگر کند خرد و شیشه دل گران جان لباس عاریت نو بهار رخت نیست میان راه جو عیسی نمیکند منزل ز آشک وی زمین اوج دامن لالاک اگر حیات بود نقد منشی خود را همین قدر که سرمه زین شراب کرم شود دل کم گرفت ز تیرهای قفس عقل مرا بهمت مرا دستک نشوید | دل پیاده خود را سوار خواهم کرد بر طلبهای گران بنسکار خواهم کرد چو عنبر از کفن خود بهار خواهم کرد ازین گزوه بهمت گذار خواهم کرد پراستاده شب زنده دار خواهم کرد نثار سوختگان خورشید خواهم کرد نگاه کر که چه بار و زکار خواهم کرد و که مصلحت عشق کار خواهم کرد که دست در کمر کوسار خواهم کرد |
|---|---|

اگر دهند بمن باغ خلد را **صاحب**
حضور کو شیشه دل اختیار خواهم کرد

| | |
|--|---|
| ماند و لعل آب و گلشنی دلش میکند در افشانی پرده بکائی شد بیابان مرگ غفلت پردهی کزنج آفتاب در حجاب ظلمت جاوید ماند آشنای خوش گشتن در و طرافت دست خود کرد و نه دارد لعل به زهر شب دو زخ در بسته با خود بریز خاک برد وای بر سیرگی از بار کراسته بندگی | در بدرفتاد هر کس آشنای خود نشد هر که از پهلوی لایغر بوری خود نشد در بیابان طلب خیر بای خود نشد هر که از سوز در و نه شمع ساری خود نشد در عنبر ماند هر کس آشنای خود نشد سیر شد از زندگی هر کس کدای خود نشد هر که در اینجا بهشت دلگشای خود نشد ماه عید عالم از قد و بای خود نشد |
|--|---|

در رضای حق بود **صاحب** بهشت جاودا
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

حرف

| | |
|---|--|
| حرف اشکلی فرو نه بر و مال شود بهره خواجہ از اسباب جور محنت تا میرد ز زرد و نکند پای حسرت چون شب تار بیک روز سیه میسازد مصلحت نیست ز میردن بنابر خواست طلب دل نکر از زلف که سر سباز مید و دلبکه بی خرم مردم حشمت بشکستی که ز دورانه رسد از زده میسازد | چشم اینه کجا سیر ز مثال شود عق از بار کراسته قیمت جمال شود راحت مورد در است که مایل شود کر ترادوی بین نامه اعمال شود زنک اینه بود طوطی اگر لال شود دزد را هر که شب تار بدینال شود پوست فقت بر اندام تو غمال شود که قفس چرخ شکست شهرت ال شود |
|---|--|

صاحب شرح همین کام من دارد
که سرش در قدم سه و تو مایل شود

راهد از طاعت بر از عشق که محرم
من گرفتیم شد ملک المیس آدم کی شود

یار ما از گشتن عشاق در رسم شود
ایچانه باغ و بهاری شل ماتم کی شود

| | |
|--|--|
| عشق هر نفس بصیرت نمیکند و نصیب مهر خواشانی نکرد پرده اسرار غیب شوخی چینی پرده شرم و حیا را میدرد دست ما گستاخ و این بوی نازک ناز از دو حرف قالی کرد دیگر از امومت در دل سنگ این شرار شوخ حواله عقل را در بارگاه عشق آه حرف از کبر کردیت نمی نتوانت شست عقد کرد و چه باشد نزد آه عاشقان صبح دارد خنده بر آخر قشایه پیوخ پیش بر هر بر صد او بخین و بهتیت اضطراب دل ز غمخواران ظاهر میشد | مهر عالیا با جهاش همدم کی شود بوی گلر امانع پرواز شبنم کی شود سوزم عیسی در حجب مردم کی شود رشته پیوند ما و یار محکم کی شود دعوی گفتار بر طوطی مسکرم کی شود بخت جانی مانع آمد شد غم کی شود هر فضولی در حریم شاه محرم کی شود کلفت عاشق کم از آشک دامد کی شود سدره کبر و دار نیر بهر چم کی شود رخم چرخ کاری بود از بخت بریم کی شود بهت عاشق تکی بود و عالم کی شود چاره این رخم مینانی مبرهم کی شود |
|--|--|

ادمی عاشق صائب میکند کا طعیا
نیت هر کس که در عشق آدم کی شود

| | |
|---|--|
| کجا مرا می کلکوزد داغ تازه کند کجا است سوختن از داغ و ساری | که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند بن آخن که از لاله داغ تازه کند |
| درین بهار که صد جامه خار گردانند داغ ساقی ما میخورد ز جیخ آب | نشد که جامه خود سرو باغ تازه کند مگر بخوبی بگردان داغ تازه کند |
| ز داغ سینه فراز تاب دگر یافت ز خط سیه نشود روز آتشین روی | که تازه دوی کل جان باغ تازه کند که داغ کهنه ما را بد داغ تازه کند |
| دلی که داغ نهان نیت محراب آفرین درین صحیفه نهان خانه سیه روز | داغ خود بکشد این باغ تازه کند که مغز خشک بدو جگر داغ تازه کند |

دمی که صائب از بوی صدق می آید
جو باد صبح جهان را داغ تازه کند

| | |
|---|---|
| عشق ابرده ما موسی که بهانه نشود خط پاکیت ز او ضاع حیرانی | با دانه برده مستوری طوفان نشود وقت این به نقش بر لیلان نشود |
| مصر از چهره یوسف نشود داغ غلیل موم در دافه در نایم غنبر شد | تا بر افروخته از سیلی خوان نشود کفر در عشق محالست که انان نشود |
| حیرشی و بزرگی نشود با هم جمع احتیاری نبود کرمه و شکرانه | موز بی نای مرغ پیش نشود دنده شمع بکیده کرمان نشود |
| دست کلچین و دواز کار زیار کل نیت عالم تسلیم بر نشانه نظری | دل پروانه نشی بحر افان نشود دیده کشته محالست که حیران نشود |

نگر باین نکت بر اید پس ده بهار
صائب از توبه محالست پشیمان نشود

| | |
|---|---|
| خط بزنک روی عیار خواهد شد خط زبان بند بتان بود نمیدانم | علم زلف درین دهن خواهد شد که ترا جوهر شیشه زبان خواهد شد |
| کرک در پیرهن جلوه یوسف دارد | نوبهار کی مبدل بخنده خواهد شد |

| | |
|---|---|
| هر که خون دام گرفتار تنی خشمی گشت بحر از موج شود کربت بوزنه تمام | در تن خاک بچشم نگران خواهد شد در نصیب صدف یکدانه خواهد شد |
| نیت در سیه اقبال نهادش چشم نرگش شود باز ز سنی غافل | استخوانی که به تیر تو نش خواهد که سرش سران خواب نرگ خواهد |
| دل چو اطفال بسندید بر تنش نگار رهر و صادق سامانه قامت بهشت | کاین بهار لیت که یکدست خزان خواهد صبح خون کرد نفس است روان خواهد |
| مت اگر لیکر تسلیم درین بحر ترا | عاقبت موج خطر خطا مان خواهد |

قامت هر که شود رحم رعادت صا
خاتم دست سلیمان زمان خواهد

| | |
|--|---|
| رنبری حرم صیاف نفس سر کس اد و مال نگرد و تنگ از سنگ طاعت شرو کو | کدرا کاسه در بوزه از کوری شمشید که از مشرب غبار خاطر دم دانه خواهد |
| ز بهیچشی طای نیست بد تر عشقنا را نمی آید بهم خون طوق غیر حلقه شمس | ز لیا کور شد نادیده یعقوب شمس نظر بازی که محو قامت ابر سر و بال شد |
| عنید انم چگونم شکرانه غارت کرد لبا تعب نیست کرد ارم امیدم از انم | که از سودا ای هر ذره خاکم سودا نه از مویایی سم زنگ خار و بید شد |
| نگرد و تیره بختی مهر کس فراق سازد | سواد از سر بر رخ مسکیند چشمی شمس |

ندارد مات دست انداز صا دام عصمت
که بوی نرین اواره از دست زلیخا شد

| | |
|---|---|
| از خط حسن غیر بر سرش نهاد اه از ان رخسار نو خط که زهر حلقه | مغرنا سودا ای سر بر سرش نهاد عاشق ترا نقل دگر بر سرش نهاد |
| عشق دارا لایمیت چو انوش هر که چوین کل از وفای بهار آگاه شد | اشیان خود سمند بر سرش نهاد نقد و جنس خویش بکیر بر سرش نهاد |
| شد جان به تار یک چشم که عشق بخش چون پروبال سمند عشق اگر باری | از پر پروانه افسر بر سرش نهاد مستوانه بهلوی غم بر سرش نهاد |
| دل ز در سینه ام از از روی خام مرد | چند بتوانم هنرم تر بر سرش نهاد |

کم شتایی داشت عمر ما که از قد و توانا
دور کرد و در نعل دیگر برایش نهاد

هر که صاحب از حسن و عار علی این پالت
ستواند با حوصصر سر برایش نهاد

چنانچه مرگانه چنین گریه مارانکه دارد
تنو از عیده نشخو طوفان بر نمی آید
راش و شتی ما کو کز نیما حج لایق شد
تمامی دل یوانه ما جده دارد
از این ماه تمام از مال شد اغوش
ز شور عشق لشکر باحت چو رنگ روان
باز زلف بریشانه خوشتر آید
اگر سر رشته زنجیر سودا را آنکه دارد

نباشد رحم در دل لشکر بیکانه را صاحب
ز کرد خط اخذ انما ه سیما را آنکه دارد

یکدل را دوک مره او را باشد
زاندم که ریخت رنگ شب لاف و
نیکین بداد گریه ما را سب وصال
از آه ما گرفتگی دل گشت که کم
عاش کجا و سپه و کل و روان عقل
کی میرسد بدر و دل از دست رفتن
ما را بویایی گرانه جان چیه نیست
روشن نشد که راه کدام و دلیل
از بار دل بد و زنی هر گشت دور
شکر کجا بخاشتی فقر میرسد

آب کهر ز کرد و سیمای گرفت رنگ
صاحب ز کرد و غم دل ما بیصفا شد

دله ایضا

خوهر

خوهر می ز رنگ ابرو شنی کرد
یکمانه پرده از انزو دلار بر دآر

خاکسار است که از در و طلب
شوق اگر عالم کند سلسله حبس از
کو کز زانچه صورت شیرین گشت
ناله لشکر بدیده مشتاقا
کف محالت که مر لب دریا کرد
سرو از از کلزار بکیا کرد

هر که صاحب شود از زاده عفا بر کرم
همچو خورشید در دین آفره تنها کرد

چشم بر آنه کل را رسته در کلزار می بندد
چو عشق تلخ دشت را از خود اراید
نو کز سر طریقت غافل از شرع در بگذرد
ز غاخر نالی ما مهربان شد چرخ آتش
نه بیند داغ غمت وقت رحلت غایت
خزان را غنچه این بوستان استین دارد

بدر دوش میرسد در مانه اسرار نهان صاحب
ز عوض حال خود هر کس لب اظهار می نمود

دوش بر من سایه ابرو سودا افکنده بود
کر چه باب از سایه این چنین ابر رحمت می چکد
جلوه مستانه اش از طره غنچه فشان
سرو بالادت از خار خار بای می
راست بود دست انکه زرد در در خود
صبر و عقل هوش اباد بهار جلوه اش
از حجاب عشق بودم حلقه سرو سبز در
نرگس متانیش از سره شرم و حیا

خوهر

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| مهر خاوشی حجاب چهره ملالتش | نور روش برده بر از نهانه افکنده |
| از سکو حسن خوشید جهانم از دوازده | چاک در جیب فلک غم نه کسکس افکنده |
| بر زین جلوه مستانه نقش بالی | هر طرف طرح بهشت جاودانه افکنده |

از حجاب عشق صائب جام زرشق
بر سر من سایه از ابرو و کار افکنده بود

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| سخن بجا نهایی غافل نشیند | رذل هر چه برخاست بر دل نشیند |
| غبار سیمیت جوای کوه | غم عشق بر جانم کابل نشیند |
| اگر صید غافل شود غدر دارد | رضیا و عینیت غافل نشیند |
| را میکند سنگ طلا حصار | اگر خوش دریا لبیا حل نشیند |
| شود محو در یکدم از جلوه حق | دور وزی اگر نقش باطل نشیند |
| تو که اهل جسمی سبکساز خود را | که دل کشی نیست در کل نشیند |
| چو دریا نکرده دهنی ست هرگز | که رمی که در راه سابل نشیند |
| مرا خاک گشتن درین راه ازان | که کز دم بدامان نشیند |

با فشانند دست صاب بخیرد
عباری که بردانه دل نشیند

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| مسکول دل رسیده هوای طرب | ششم چانه برفته که یاد چمن کند |
| انها که دید یوسف از اخواه سبک دل | خوش بگردست که یاد وطن کند |
| دل میکند بسینه مایه لان جوع | که نافه باز گشت بنا فخر کند |
| دلهای جمع را کند اشفته یاد من | راضی نمیشوم که کسی یاد من کند |
| پس پرده نقش صورت شیرین گشته است | یا انتقام عشق چه باکو کند |
| بسیار رومده دل عبا و امباد | از لطف ترا اگرانی دل نشکند |
| بال ملک چو برک خزان دیده رخت | پروانه را که یاد درازن انجمن کند |

صاب مرا ز در سخن جود و خواب نیست
کو عشق که چاره درد سخن کند

الرد در مرا را نه پیرد چاره می آید
نه آخر چشمه هم ز شک خاره می آید

کلیدی

| | |
|--------------------------------------|---|
| کلیدی نیست غیر از سخت روی قفل طلب | باهن این سر بر دهن ز شک خاره می آید |
| که این خانه بردارست در حاتم غم | که جای اشک از چشم دل صد باره می آید |
| نمی بیند بد نبال خود از حرص طلب غافل | و کز نه رزق از دنیا دل زنی خواره می آید |
| بلادر بهشتین بسیار دارد کوشه غفلت | که کل از شاخ بر دهن بادل صد باره می آید |
| نظر بر چشم شیر انداختن بند و دوش | تو که ثابت قدم نشی چه از ساره می آید |
| نوازش در مقام معذرت گیت از در | که کاه کار شیر از جنبش کوهاره می آید |

بغیر از یک صاب که سبک و خوار می آید
که از مارا نه سر وقت مرغ به کاره می آید

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| زین سعادت که زبال و پر ما میریزد | استخوان بندی قبل سما میریزد |
| بسبب کشتی غنیت درین بنم کسی | اول از ناخن من زنگ حنا میریزد |
| خار صحرای جنون میرودش دست بد | هر که از ابله کل در ته پاس میریزد |
| زخم ماسور غم از حشرت مشک کباب | زلف او عطر دایمان صبا میریزد |
| از لحد خاک کشته بقل در طلبش | خواجه از ساده دلی زنگ سما میریزد |
| رهر ویرا که بود در طلب و منکیر | خار در ریکه در راه سما میریزد |
| بادل خوش شده بر گرد جانم میگردم | یا نصیب کف خون را کجا میریزد |
| میشود جوهر اگر جیبش تواند کرد | اب رویی که بدر یوزه کجا میریزد |

میشود دعوی خونم رو قیامت صاب
زنگ هر کل که زلف آره ما میریزد

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ره نور و آنکه خونم خوشید تنها میرود | از زین لب بر اوج مریا میرود |
| خانه برد و شانه شرب از غنیمت فاخته | چون کمانه در خانه خوشید هر جا میرود |
| چون زبانه شانه از فیض خوشی اهل دل | در رک و در رشت زلف حلیه میرود |
| خانه پر دازان چو سیلاب جانان کل | بی توقف راست تا غوش دریا میرود |
| رهر و از چشم شور صبح میار و خشک | زین سبب این راه را مردا به شبها میرود |
| روح مجنون از تنهایی بر دهن می آید | عاشقانه از شهر اگر کاهر بعضا میرود |
| سوج را سرشته میگرد و بدریا نشستی | راههای مختلف آخر یکجا میرود |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| دانه مادر با غش بد بکند ه اند | طفل طبعانی که از دنبال دنیا میرود |
| از دوی خام عالم را با بانه مرک کرد | همچنان خانه خانه دنبال تنب میروند |
| از گران جانانه جو کوه تا این مستند | اهل وحشت که زیر بال عنقا میروند |
| خارج از به راه کرد هر که خود را جمع | مردم آشفته با به راه تنب میروند |

تن برستانیکه صاحب از خودی بسته اند
زیر دیوارند اگر سبب ز دنیا میروند

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| لجبال ما چاره ساز می ارد | رخسای هر که مرابده باری |
| اگر نه عشق حقیقی از به جان باشد | که روی من به جان مجاز ارد |
| کند ز کعبه دلالت بدیر حاجی را | مر از فکر تو هر کس که باز می ارد |
| بمهره دل بومین چه خواهد کرد | رخ که این را در که از می ارد |
| بجمله کوه کرا از اسب که کاند | غم که بر سر من ز کتار ارد |
| اگر نه برده چشم جان شود خیر | که تاب جلوه ام سر و ناز ارد |
| چنانکه ناز ترا دو میکند از من | مر السوی تو عجز و نیاز می ارد |
| ده ز دست حیار که صد عالم | بجسم دوخته اش به بار ارد |
| حضور ظن و شرط در ادای از | حضور خلق ترا در نماز ارد |

از ان بجسم ره گریسته ام صاحب
که حامی اشک کمرای رازی ارد

جماعتی که از به جان جان سازند
خوش اند کرده که تن از عشق جان سازند
نمین خوش تن به آسمان سازند

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| چه فارغند ز ایند شراب کباب | جما غمر که بد لهای خوش جان سازند |
| ز سایه روی من این به نینب کرم | اگر همای مرا شیر از استخوان سازند |
| سبکه و انقشی به راه ناز کنند | اگر دور و ز با این سیره خاک را سازند |
| بر خنم خار که و هر که بر نمی آیند | بوی سپهر من کل ز کلت سازند |
| غبار در دل میج افزیده نگذارم | اگر جو سبیل مرا طلبی انبار سازند |

بجاست تارک کردن ترا مسائل بدت
ز هر طرف که خدنگی سد سازند

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| ز ماتم خانه مانعه عشرت کجا خیزد | سینه از اقس ماسکه ستابی صد ارد |
| عبوس اند خشک از می کلکون نکر دو کم | مکر از سوختن جن جبین نور یا خیزد |
| بستانای نندارد در طلب از پای فادون | درین ادوی کسی کز پا دراید با عصا خیزد |
| بخواموشی مباحش از انتقام عاجزانه | که سبیل از کوه سار خاک را نه بیضفا |
| بوصل از دانه عاشق نندارد دست دگر | که مکر نیت نک آهن از آهن زبا خیزد |
| در دوز پرده دل خیاش و حدی دارم | که صحبت میخورد بر هم سینه کی زجا خیزد |
| مکوتایر در افغان سنگیند نم باشد | که دل را اسازد ناله کز ناسیا خیزد |
| سعادت نیت چو ذراتی شقاوت شود | نخواهم دولت کز نایه بال سما خیزد |
| اگر قسمت نگیرد دست ما که کرده انرا | چه از پای طلب اید چه از دست و غا خیزد |
| ز تن برور کند بملوتی آثار و روشی | که از بیلوی سر به زود نقش پوریا |

از ان صاحب نظر از خاک پاش بر می دارم
که س از د جیم روشن کیم به کز تویتا خیزد

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| دل چه بلخیمای ناز نک از ان دل کشید | قطره ای چه دریا با خون بر سر کشید |
| در میان عاشقان من نصیب افتاد ام | در نه قمری سرور در زیر مال و بر کشید |
| دل چو رفت از دست بر ارم جیم کشید | چند بتوان تلخ از درای می گوهر کشید |
| بر نمیدارد ز بر دستی می بر زو عشق | سر بجای نهاد امس که این غم کشید |
| بخشکان سازند کی خام کار از مشکلت | اخگر ما خویش از زیر خاک کشید |
| از کنار اب حیوانه خشک با بار کشید | مر که در رند کی بر روی کشید |
| انکه مینا را ز لب مهر خوشی بر کشید | سر بخواموشی از خط بر لب ساغ کشید |
| کر چه مجر از ستکار ای اقس بر کشید | دو د بخش انتقام از دیده فجر کشید |
| خبر زو عشق بچیدم غمان مرک را | در نه چیدین شمع بر خاک این صبر کشید |
| ساده بود از تار و پود راه صواحی ام | هرزه کردیهای این صفرا مسطر کشید |

هر که صاب از قناعت کرد حفظ آرد

در همین حالت از سر حشمت کور کند

بسیق لایق کوه طاقت بر نمی آید
چشم پاک کرد اینده ستیزه زری دور
مکر قوت سیرایش بداد تا رسد و نه
دل کرد و نه میسوزد باه تشنگی
بمنزل مسیر قطع بقتل کاروان
کز کشتیم بختش که رفتم بطلان

علاج شوکت این برادر است
چنین فسخ نمایانی را کند غمی
علاج سینه ما از لب ساغر نمی آید
بد و بد تلخ آب از دیده مجر نمی آید
ز رهنم اینجی آید ز صد رهبر نمی آید
مرا از یانی فرمان چار سب نمی آید

با هر حریف افلاک را بر سر دم صاب

ز کدک اینجی آید ز صد کدک می آید

که هر چی هست سخنانش که از گوش شود
حلقه نیت دوز لیش که بر آید از گوش
خط سبزش سبقتی نیست که از یاد رود
خواب در دیده غفلت زدگان میسوزد
جامه تبدیل کند آب جوار حجلت
جام در دست بصورت قامت آید
زاهد خشک اگر قامت او را بیند
دل در احنای غم عشق عبت میسوزد
اشک در دیده مریش از شور سحر

نیم نیت لب که در اموش شود
یاد در پیش چراغ نیت که خواوش
مهر خنیت خراش که در اموش شود
چون کسی عاقل از این صبح نیاوش شود
اب جان بخش تو از خط حشمت میسوزد
سر که از کردش چشمت از بهوش شود
همچو آب بر آید با همه غوش شود
این اشک شعله شوقیت که میسوزد
اب دریا چه خیالت که از خوش شود

وا که از شش که بخون جگر خود سازد

کسیت صاب که بر نرم توفه خوش شود

چون بی پرده دلها سخن غلط شود
عشق عالمسوز را تسلیم سازد و نه
ناله عشاق سازد حسن ابیرسم تر
مرک نتواند ز کویش بای منز کواه کرد

خاک اطلس پیش کرد تیغ خون بر نام
بر خطیل آتش سبیل و رجا شود
آتش کز اصف نایلیان دامن شود
خار در آیام خشکی حافظ بستان شود

میکنند

میکنند ناله خیل آینه دل را سیاه

سبیل سگارت خوار خود بر آرد خاوا

و آبی بر آنکس که بر خوان ملک میخاست
نفس خون طغیان نماید در تر نشستن

خامه صاب چو آغاز کمر زری کند

زنده رود تازه سپید ادا صفا شود

اضطراب دل ز چشم روشن فرود شود
حسن چنانی که از آید نیاز و دلبری
عاشق کج و کمر نیست اسایش ز
نیت جزاه ندامت حاصل تر بود

داغ مرغ بسته بر آرد ز خون افرو
عاشقانه از روزی نخورد افرو
سج و تائب در تابیدم افرو شود
شعله قامت میسوزد چو ز غم افرو

لطف عمو اران مرا صاب کجاک و خوش

زخم خارا ز کاد کاد و سوز افرو میشود

خونی که از لعل کبر بار بر آید
ناخبر محال که از سینه کند یاد
کل روز زنده زنده از سرم ز لختی
در خلوت آینه رخسار تو را لطف
اربابه لعلی سرش تاج کدازد
دارد خراز در کفر بازی اهل
افسوده تر از عقل شود معرکه
کرسوز عیشی شود این دای خوشخوار
دارد بیکر داغ ز محرومی فریاد
هر جا بنود اهل دلی کوش بر او اند
شیر که بر غنبت نه پدید آید
فروای قامت زک ابر است کمر

راز نیت که از محراب سر آید
هر دل که بد روزی دیدار بر آید
چون بوسف بر سر بازار آید
طوطی مکرانه جانی ز کار آید
مستی که بیخانه رختار
بادست می هر که ز کار آید
روز که مراد است دل از کاد
از دل چه خیالت مرا خاوار آید
هر لاله که از داف کسار آید
رحمت برانغمه که ابر آید
خون که در دواز دیده خونبار
هر آه که از سینه افکار آید

در سر نه اگر غوطه دهد چرخ جهانرا

صاب چه خیالت ز کفتار آید

عقده کمریج و تاب لف در دل اندام

هر که در زنجیر شکن سلاسل ماند ماند

| | |
|--|--|
| پاکشد مشک از خاک و انگشتر ناقصت آنکس که از فیض جوهر کامل نشد سپیل بهساتت و دریا کند جا مقام حشم قرمانی نگرداند و در تار و پود راه بیانی نکرد و جمع با آسود که فرستی نامست بر و ای از زندان هر دلی که ز بیم آتشهای زنده عشق | هر که از چشم و اینجای پای رکب ماند در خنجر فصل بهاری هر که غافل ماند ماند لیقدم هر کس که از سحرهای دل ماند ماند دید هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند هر که از دامن ته دیوار سوزن ماند ماند در بهارانه تخم بید روی در کل ماند چون سینه خام در سوزن محفل ماند ماند |
|--|--|

هر که در دگرش شبنم از اغوش مهر
هر که صائب محو است شبنم شام ماند ماند

| | |
|---|--|
| عاشق کجاست کوه دهن باز میکند مکمل تر است از سنگین دل که حسن از غنچه دل همیشه نگارین و کفش خود را چو داغ لاله کند جمع هم بلبل از غنچه سر بسته میرسد مرو که ز برکت درین بوستانها در کوشش حال عمر رسد آمد مکر قضا خون میچکد چو زخم نمایا زخنده اش | این کجاست خنده بر رخ شبنم میکند در داغ تو بر تبت ناز میکند شاه طه که زلف ترا با میکند چون صبح وصل روشنی افکار میکند این نامه را نسیم عبث با میکند کل احیال تخیل شبنم میکند مارا برای بزم در کسار میکند کبکی که نیل ملا حظیر و میکند |
|---|--|

صائب لم بیری میکند مگر
از لب لاله مرا یکی اواز میکند

| | |
|--|---|
| می گجا مهر حجاب از لب با بردارد رشته گوهر سر آب شود در کاش دل صد باره اگر بهر هی می کند در بیابان طلب نشسته جگر بیارست الفقد در مشوار نظر ای صبح امید از مه عید جوانی لای صاف نشد | نه جبابیت که هر موج جابر دارد هر که خار از ره این ابله با بردارد کیست در راه طلب تو شسته با بردارد به که هر ابله آب جگر با بردارد که دل خفته شده دستی بر جگر دارد مگر این تنک ز دل قد و تار بردارد |
|--|---|

صائب از کوه کند سوده زمین اسیر
اگر اکراب ز جیش تر ماه بردارد

| | |
|--|--|
| جان به تنگ آمد ز کلفت عکس از آینه زاده اشکند لستند اگر گشتی خشک بر نمی آید خاری هم بازم از بای هم عاقبت در در کار و در گشتی در روز نت گراب مروت در نظر احباب صحت کرد گمان کرد دست درازایم | دل جگر آمد ز وحشت دل سکار از آینه همه دیار کاب میکسار از آینه شد کردل سوزن ز راه گشت یار از آینه کس نمیداند که روز روز کار از آینه کریه مستانه بر بهار از آینه شد کیمیای لب ز خاکسار از آینه شد |
|--|--|

بخت چون بر گشت بر گردند یار هم سرسبز
تا کی صائب خبر برسی که یار از آینه

| | |
|--|--|
| خوش وقت کرد و بهی در اندیشه در داغ یارند چو این شب روز دارند درین بر چمن شیر چو پر کار کردن کشند از خط تسلیم به حال پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم خود را نشانند زار باب بصیرت اسوده ز سیر فلک کردش چرخند آهست درین باغ نهالی که رسانند آخر توبه پشیمه تو ایافت که این جمع | چون کعبه روان به وی بویار ندارند هر چند که قمار درین کرد و غبارند هر چند که چو نقطه مر که بقر دارند کر بر سر تختند و اگر بر سر دارند از داغ در و نه والای لاله عذارند با آنکه شتر در جگر سنگ شمارند حیرت زده جلوه مستانه یارند اشکست درین مزرعه تخم که بکارند نیل دیده بد نافه آهوی تبارند |
|--|--|

صائب خبری نیست نهان از دل ایشان
هر چند بظن هر خبر از خویش ندارند

| | |
|--|--|
| جمع که در اندیشه احشیم خارند خوش شبنم پاکیزه که جسم کدازند جمع که باین نقش نگارند نقش باز قانع بشکار خرس خارند ز کوه هر | در پرده دل شب همه شب کسارند در داغ کلزار و نخورید سوارند مخوم ز نظر آه بی پرده یارند چون موج کرد هر که گرفتار کارند |
|--|--|

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| جمع که باز کلش زینک سیدند | آسوده زینک خوانند و بهارند |
| هر چند که در پرده شمرند نگویند | چون باز نظر دوخته در فکر نگارند |
| در سخن دل همه خون باد خندانند | در پرورش جان بهر جوید بهارند |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| یار بزرگد و دلی بر دل ایشان | هر چند غم صاف بجای نماند |
|-----------------------------|--------------------------|

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| لی روی دل روی آینه ندارد | چون نشسته که بر یک آینه ندارد |
| هر دست نگارین که برادر زلف سرود | بیش قد رغبتی بر آینه ندارد |
| هر روز زنده بر دل من سنگ ملا | دستی که بر دل بچینه ندارد |
| عاشق نشود دور محبت که طوطی | زنگار شود روی آینه ندارد |
| مفت اگر سنگد لیس معلم | دلجویی طفل با دست ندارد |
| این ست که عشق قوت تاراج بر آورد | مشکل که با خسر قیاس ندارد |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| صاحب سخن از مهر بهانه به که نگوید | هر کس که بد لیا اثر از کینه ندارد |
|-----------------------------------|-----------------------------------|

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| شبی ساره دولت بام ما افتد | که قطره زلب او بجام ما افتد |
| لبی که زینک نیکو از فروغ شلیل | کجا بفکر خواب سلام ما افتد |
| چنین که شرم گرفت در میان او | کجا در پیش بغلط بر مقام ما افتد |
| سپاه روی نیست قابل اصلاح | زمره که بر زلف شام ما افتد |
| بکشوری هم مرغ خاک نمی شد آب | نشد که سایه جندی بام ما افتد |
| ولی که نفت کند نیه قیامت را | بفکر ناز قیامت خرم ما افتد |
| چنین که از خط مشکین سیاه شد | امید مست لب او بجام ما افتد |
| باختیار محالست ترک جام کنیم | مگر زنجیری از دست جام ما افتد |

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| ز خط سبز مکرر تنگ شکرش صاحب | بفکر طوطی شکر کلام افتد |
|-----------------------------|-------------------------|

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| چه بهشت است از بند فاکشاید | در فردوس روی لاپکشانند |
| موشکافانه که کر بهیای فلک کردند | کاش کعبه از زلف دو بکشانند |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ای باب ناخون بیکه از دست رود | تا که از دل غم دیده مالکشانند |
| دست از کوزه و مکان خندانست | که ملک بر دل دیده مالکشانند |
| دولت باقی و این عالم فانی بهیست | این فانیست که از مال مالکشانند |
| کیمیا گر کند چشم بهر فلک سیاه | عین از آن بهمان چشم کجا بکشانند |
| سیر انداختن دست در آرزوی آرند | که فلک از میان تیغ جفا بکشانند |
| در فردوس روی نه بند و ضوا | کرد اینجاد تسلیم و رضا بکشانند |
| در شب تیره امکان اثر صبح وجود | انقد نیست که دست بر عاکشانند |
| صبر کرمی تو چو رفت کل این حقا | که به بندد شب صبح زیبا بکشانند |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| صبح محشر شود در نامه صاب | چون نامه مار و خنجر اکشانند |
|--------------------------|-----------------------------|

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ساکنانی که قدم در جهان زدند | پشت بزرگ از نیت مردان زدند |
| مستی از نشسته و پیمان خالی کردند | ساده لوحان که در کعبه و تخیل زدند |
| فلک سیر و یا حلقه برف در دست | در مقامی که سراسر دیده جانان زدند |
| شکوه از عالم تجردم نکردم هرگز | بچه تقصیر مر اکل در خانه زدند |
| دانه عمر ابد در کف جمع افتاد | که بر نیچه سر زلف سخن زدند |
| خنده صبح قیامت نکند بیدارش | هر که راه باز نکرستانه زدند |
| سیر دستی که فشانند به عالم زدند | زاهدان در کمر بجه صد وانه زدند |
| فیض ارباب جنون نیست کم از دیار | شد که سخی اگر بر من دیوانه زدند |
| تا با نیچه که دیده بدین نزد | جعد نیکیست که بر چهره ویرانه زدند |
| لاله در سنگ نهان بود که از شش | شک و انعام بنام فردوانه زدند |
| عشق و بهنگامه اغوش طرازی بهیست | شمع دستیت که بر نیچه پروانه زدند |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| صاحب از شرم بود روی که در روز ازل | طبل رسوائی بر در میخانه زدند |
|-----------------------------------|------------------------------|

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| هر ساعتی از لب خندان نمیرد | هر نشانه لب چسبیده چو آن نمیرد |
| آه منت در دل شهبای انقلا | طو مار شکوه که بیایان نمیرد |

| | |
|--|----------------------------------|
| عاشق کجا و بوسه از لعل ابدار | اب که بخار مغفیلان نمیرد |
| از خوش عاشق نشو و خلق غش | تنگی کاروان به بیابان نمیرد |
| کار ما بیک نخواهد که داشت عشق | این تنگی شکسته بطوفان نمیرد |
| در کشور که باره دل سبج شود | انگشتری بداد سلیک نمیرد |
| وقت خوشی که روی بهر منت شمار | دامیم مصر کینه نمیرد |
| کوتاهی از منت نه از سر و ناف | دست ز کار رفته بدامان نمیرد |
| <p>هر چند صبح عید ز دل زلف میبرد</p> <p>صاحب بفضیلت جای که بیان نمیرد</p> | |
| یاد آن عهد که دل در خم کسوی تو بود | شب من موی و روز خوشم روی تو |
| نور چون چشم ز پیشانی من میبارد | تا مرا قبل طاعت خم ابروی تو |
| از که بود اگر رشته منای داشت | پرده لاغرم حرمی به لوی تو |
| انکه سیر مرا از خود و از راه کرم | باز میسازد مرا هر نفسی بوی تو |
| تکساری که برویم که بهوشی آب | میرد از راه قروت عرق روی تو |
| هم بانی که غم از دل من بر میداشت | از سر پرده دل چشم بخنکوی تو |
| خال خضار جهان بود سیر روی تو | دل سودا زده اندر ز که کند روی تو |
| پرده بود چشم من ستاخ نگاه | همیکل شرم و حیا که باز روی تو |
| تا تو رفت ز نظر دیده من شد تار یک | صیقل دیده مرا نه روی تو بود |
| <p>دل یوسف موسی حلقه برنجیر تو داشت</p> <p>صاحب اندر ز که در سلسله موی تو</p> | |
| می در پیاله که کل و لاله میبرد | این کاروان خوشه جواله میبرد |
| از ره مرو برینت دنیا که این باد | کوهر عیان کسسته ترا ز لاله میبرد |
| دلها شب بنال که از چشم شود صبح | کرمی کرمی و اثر از لاله میبرد |
| از اشتیاق روی تو غلغله داشت | هر شبی که بروی لاله میبرد |
| از چرخ بد که بعد از از رفته است | ظلمی که بر لب تو ز بخاله میبرد |
| از دل مجترب را که از خوش خرام | پای نجواب رفته ز دنباله میبرد |

| | |
|--|------------------------------------|
| از پادشاهان کند حسن چهره از | ماه تمام در لعل ماه میبرد |
| یک صبح اگر کند سر صدق نامه | صاحب سبانی چکر لاله میبرد |
| طی شد زمانه پیری دل اقدار ماند | صیقل سگست و آینه ام در عیار ماند |
| چون زشته درخت که ماند بجاییش | شد زندگی و طول امل بر قرار ماند |
| تا حق نزد کسی بدل شد بهر ما | این غنچه ناشکفته برین خسار ماند |
| خواهد گرفت دام کل را بخون | این آشیانه که ز ما یاد کار ماند |
| از خویشتن بر آبی که کرد دگر زنده تر | چند آنکه ز هر درین دندانه کار ماند |
| دست من از غوغت ازادی چو | با صد هزار عفت ده مشکل کار ماند |
| توانم ز من بفرست و بی من کف | کردی که بر جبین از کوی یار ماند |
| <p>صاحب ز اهل درد هم او از مر بست</p> <p>کوه غمی که سردم از روزگار ماند</p> | |
| فغان که مستی ما صرف آشنایی شد | بهار عصر بهاراج بی نوا می شد |
| درین قلم و پر صید از سینه بخت | در آردستی ما و کوه هوای شد |
| در این چرخ که بزر میخند و لبت | چو غنچه خرده ما صرف دلگشایی شد |
| اگر خوش نشیند دلش میاه شود | چو شعله مر که بد آموز زار خوا شد |
| چنان فرود مرا عشق آهنگ بازو | کر سنک من دیوانه مومایی شد |
| نشسته بر توفیق میج بهر | کشتیشی که مرا از سگسته پائی شد |
| <p>ز شهر یار حرامات می شود صاحب</p> <p>ز راه و رسم جهان مر که در سگسته</p> | |
| ارغچه پرده مطرب ستان ایام | دام بری شکار بروی هوای شد |
| هر جا که رفت آد که بیان بدست غم | از پای کل کسی که درین فصل پاک شد |
| سرو ترا ز سایه جلد آب زندگی | کردید خضر هر که درین سایه وای شد |
| سیمای قلم و نقش مر آد شد | ز آسیدگی عشق بر خسار می شد |
| در استین بخت کرد و نه شکار ما | دستی که خط بصفحه نال جان شد |

| | |
|--|--|
| این دانش نیک که درت نکست یا ما را چو آینه بر بطن در آورند | چون خضر بر که منت ایستاید شوان ز طوطیا بشکر حرف آید |
| صائب حلاوتی که مر از لعل باقیم ماز شکر توان زنی نورا کشد | |
| ز قریب یار جانرا جسم کامل باز میدارد حضور خانه از دوریا نگر و سیل مانع | که از رفتن راب سهل را کل باز میدارد کجا ما را از قطع راه منزل باز میدارد |
| که عاشق از قریب یار مانع میتواند شد توانا قایم محو می از صاحب دلاور | ادب بر دانه ما را از محفل باز میدارد که تخم پاک را از خاک قابل باز میدارد |
| میان یوسف و یعقوب حایل میشود صبا مرا هر سنگدل که صحت دل باز میدارد | |
| خطی که اراده چیره روشن بر آید چشم تو نه خواست که تغییر تو کرد | آهیت که از سینه خورشید بر آید زلف تو بشی نیست که از فسانه بر آید |
| در کام صدف تلخ کند آب گهر را نه کاشه در یوزه کند باله خود را | حسرتی که از لعل شکر بار بر آید خورشید تو چون در دل شب ظهور بر آید |
| در ذولب لعل با قوت ز معن شد این از دید نه خسارت تو محروم | چون لاله جگر سوخته از سنگ تا روی لطیف تو کرد از نظر اید |
| یوسف کندش تکه سیراب منعم قانع بدو عالم نه بد قطره خود را | هر قطره اشکی که مرا از جگر آید دریاچه خیالت بحشم که آید |
| ازادی کوین گرفتاری عشقت | رحمت بیایی که ازین کل بر آید |
| صائب سوار همت مردانه تسلی چون بیهوده اگر حیرت ترا بر آید | |
| کو بگفت بگردم میشد ابرسد جگر تشنه صحرای علایق ترسم | جنبش کوه محالست بعقاب سیل مارا نکند ارد که بدر بارسد |
| حیف و صد حیف که در دانه امگا عالمی همچو صدف چشم و دهن آ | اهل دردی که بدر سخن بارسد تا که اگر هر غیبت ز تماشا بارسد |

میکداند

| | |
|--|---|
| سکندارند کم نعمت باقی فردا هرگز از کبر نگر دی شکستی باقی | هر چه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد بتو چونر مانع منقضی زبالا برسد |
| شهر دانه عصمت لعلک میساید ناقص از تربیت خرج نکرد کامل | بی یوسف چه محالست ز اینجا برسد باده حاتم محالست بمینا برسد |
| از کندش بحد سبک سکاری صائب هر که اوست با نرگف جلیبا برسد | |
| حسن برون که این مصفا میکرد از نفس سوختگی خال لب جل شد | عشق در برده ز کار تماشا میکرد کو هر ما که تلاش دل دریا میکرد |
| شوق هر چاک که در برده دل می افکند برقی از حسن جان سوز بگیدم میوحت | رخته بود که در کینه میسایا میکرد شوق چندانکه پروبال میسایا میکرد |
| سنگ اطفال مرا لشکر بیانی شد انکه شد دیده جان و جهان را یار | ورنه دیوانه کم روی نصرا میکرد کاش کعب از تنگ هر بته یا میکرد |
| هر طرف نافه دل بود که میر جنت بتو میداد خطیب کی تو سفا | هر که ز سر زلف تو صبا و آید کر ترا دهنه یعقوب تماشا میکرد |
| مردم از عشق مراد و جهان میبختند صائب از عشق جهان عشق میبختند | |
| غیبه خیالی که از زانو می دمالینند سایه در خرقه پیمینه خون خود خورند | از شکست تن کنند شوق ابر چین کنند تا دم خود را چو ایهوی شکر چین کنند |
| در محیط تلخ دنیا بر سر دینارینند کو بهای دین چو زطل گران بر کشند | تا چو کوهر استخوان خوش را شیرین کنند تا زطاعت پله میزانه خود سگین کنند |
| بر چیداغ مرده از نور نقین عین شوند میشود در کیم از او تاد چو کوه گران | در دمای کهنه را در مانع بدر دوشین کنند برک گاهی که از دریا دلازمکین کنند |
| کر چه دارند اختیار افسانوی جور مایه دارند محبت بالب خندانوی جور | چون سب و درای خیم از دست دالین کنند خون خود را خونهای ادمه کلین کنند |
| صائب از دانه ایست ز غیبت کابهای تلخ این ابر با شیرین کنند | |

| | |
|--|---|
| میخواهم تقاب از صورت احوال افتد در جایی که دست را بدین چرخ سپهر از خنده بینی بسیار دانه زنی توانم خلقها در گوش کردن بی نیاز بانه گرمی کف افسوس ابریکه کرسایم | که در جمیع دلهای خلل از حال افتد مگر ابروی بفرسوده با مال افتد که سبای که از دام بلا در بال افتد سر زلف تو که در پنجه اقبال افتد که آتش در سواد مائه اعمال افتد |
|--|---|

ز وحشت میزنم بر کوه دیوانگی صاحب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال افتد

| | |
|---|---|
| توانم بصیر سر کشایم کشید بر کلک صنع همان روز افزون خواست همان برادر کل خیازه است غوشش نکن کشت سیه تلخ روحی زدن کسی چو دارد درین انجم سرافراست ز انتقام حق امین نمود دشمن را ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت قریب زندگانی تلخ داد دایه فرا بدیدنی نتواند کینه عشق را دریافت ازین مضاف سر آنگون که چون خورشید | که نرم نرم خط از حسن بقیام کشید که گرد ماه خوش خط مشکفام کشید اگر چه باله به بر ماه را تمام کشید سیاه رویی عالم برای نام کشید که کاسه از سر منصور که در جام ز خشم هر که بزور خود انتقام کشید ترا که کس هوا برکت را نام کشید ز شکر که بطرفی مرا بکام کشید بیکفایت توانی بحسب را تمام کشید هزار تیغ بیکب را از نیام کشید |
|---|---|

زیر تو نظر التفات مردانست
که گفتگوی تو صاحب با بقیام رسید

| | |
|--|--|
| دل بیغم نصیب از نقطه سودا نمیداد بدادانی صاحب بیکاد دست ازستی ندارد راه در دارالاما خواستگفت بنور شمع نتواند برد راه از خولیت بیرون | که هر که آب شیرین غبار امیداد که از خود رفته در دنبال نقش نمیداد صدف اندیشه ازستی در باغ نمیداد که این ظلمت چراغی جز در دل نمیداد |
|--|--|

مگر از بخودی منع دل سودا بی صاحب
که وحشت دیده دست از دام صحرانمیداد

| | |
|---|---|
| بکانه پشت و بشیر و بنج کشیدند جام خورشید ز یاد از دهن دوزخ بود رنک و بویی که از انبیاغ جنازه بکشیدند زانکه هر هساکه در آن لطف صید بار یافت بیج و بایی که ز موسی کمر افزون آمد قمر بایی که درین آینه تنها کردند بود اگر برهنه بر تن بوسف صفتان | سینه گرم چو خورشید بنج کشیدند لب لب تشنه در یاکش بنج کشیدند کرد و کردند و با بنج قش کشیدند نافه چند بصحای خن کشیدند بسر زلف بریشان سخن کشیدند عمر خود جلد با بر و خن کشیدند وقت احرام غیبی لوط کشیدند |
|---|---|

که دباست اگر دست درازی صاحب
کنه لوطی را را بسخن بخشدند

| | |
|--|---|
| جمعی که ره چشم دل شیر برده اند باصبح خوش بر آبی که غفلت کند گدا پیرانه کار دیده درین راه خطرس افتند در بهشت بدو رخ اگر روند بر صبر خود منازک در خجالی لاله کون از استخوان سوخته چو صبح صادق صادق پهلوتی شوخ رویک روان کنند چون رو برو شوند بقا تل جماعتی انما که در مقام رضا ایستاده اند | بی چشم زخم راه باک برده اند زهر از عسروقی دل بهمن برده اند باقی چو نه کانه سبق از تیر برده اند جمعه که شرمساری قصیر برده اند بسیار رنگ از رخ تصویر برده اند از راه صدق فیض طیار شیر برده اند دیو انکار که رحمت بخیر برده اند که خن کرم آب ز شمشیر برده اند سر چو نه بدف زیر پر تیر برده اند |
|--|---|

صاحب بگردانم پیرانه که اهل درد
فیض روح از نفس بر برده اند

| | |
|---|--|
| کوشه گیران که در خلوت دل کرده اند کار فرمایان که دنبال تکلف رفته اند اهل دنیا در نظر بازی سبب جان بر رخ نه برده مقصود کوه دیدگان دور بینانی که بنظره بدست آورده اند | رشته جان را طار از صوره گل کرده اند زندگی مرکب از خوشی مشکل کرده اند حلقه هر خطه افزون بر سلسله کرده اند پروها افزون ز دامان دست کرده اند خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده اند |
|---|--|

| | |
|---|--|
| کوشه که انکه دل از سوختن دوده در سارن خزان خسته با صد شایع خلوت خود را فکری بوی محفل کرده سیر خواهد گشت هر شمی که در کل کرده اند | |
| چشم سپید صائب را شایع بخت ره نوزدانی که سیر عالم دل کرده اند | |
| دل بر کس بتعظیم سخن از جا نمیخیزد چرخ هستی در دل رخ نه کرد اسما دارد نمود و هیچ برقی ریشه تخم محبت را نگردد که دلف کرم باد اکسینه غاش بزد از دل وصال یار بر و زهر سحر از نگردد است از ره انصاف تعظیم خرام او | قامت کر بایلین آیدش از جا نمیخیزد عجب دارم که کو هر سفته از دیا نمیخیزد به حکمت که دانه زد لها نقطه سودا باقشاند غبار از دام صحرای نمیخیزد همی نگار هر دل خیزد از سنا نمیخیزد کسی که جلوه او از سر دنیا نمیخیزد |
| چرخ شد از قد رعنای بی انجم صائب که میگوید که سر و از چشمه میباید نمیخیزد | |
| خوناکسی که بدامان خود قدم شکند بشیه خانه دلهای چه خواهد کرد مد از دست ز دامانه روز مصفا نیم ز اهل شکایت لیک میترسم کمال مردی مردانیت خود شکنی بخاکساری میسندش با رستگ | تمام دست شود خویش اشکند بنی که بال بر طایر جسم شکند که قلب شمع خنجر از زین عالم شکند که ز در باده سبوی مرا می شکند ببوس دست کسی که اس من شکند که دیده آسفالی که جام شکند |
| شکست جوهر صاحب لانه زو کم بهر لبشت کار کند اتع را جودم شکند | |
| خطراترا که دید که زیر و زبر شد دل صاف ساختم ما بید که شد چندانکه سوخته نفس خویش جو شمع مردیم بنیت نقصانه شوق نیت جزم که نیت خانه من قابل نزل | این بسته را که یافت که یار شد دل شد دست فقطه ایم که شد یکره شکوفه ام بزم یار و رشت ره دور بود کوتاهی از بال پر شد رومی که دیده که از خود بد شد |

| | |
|--|---|
| بیاطلر که بر یز آدست او شایعیت بی عمر که سر ای سکنت هر کس بصدق در ره تو فین زد قدم چون زنگی که لبست کمر در طری عشق از اعتبار طوطی گویا بجبهه تم | |
| از دل جبار کدشت که در انجمن شد دستی که در میان نگاری کمر شد از ره برو نه زلفت اگر زانجمن شد کام از نوا گرفت اگر پرست شد چون به چکشی راه سخن مجتهد شد | |
| چندانکه سیل حادثه اش خاکال داد صائب ز کوی یار بجای کرد شد | |
| از کردش افلاک کجا دل کله دارد هر چند شکستن بر و بالت کمر را از شکوه همین موج سر ای میانی البیس کند آه زنی را هر از چون شمع بمعراج رسد کوک بختش در سلسله اشک بود کو هر مقصود مشاب درین که نفس سوختن از زلف خدر که دلش جای شایع عاشق حکنه سلسله جنبان سوزا | اسج خانه ویرانه چه غم از لرزه دارد یوسف دل از زاری اخوان کله دارد در یاز صد ف هم دل بر ایله دارد این کج نظر از ره بر سر کله دارد در بزم جانم سر که زبانم پر کله دارد کرمیت زیوسف خبر این فافله هر لاله دلسوخته کاین حله دارد هر کس فزون ببط باین سلسله دارد ریکی که روانیت غم مر حله دارد |
| صائب بر زلفش یوسف خود را یا کینه کلاه که نظر بر صله دارد | |
| قرابیانر شکفته بقصایب بر خورند جمعه که ره بجاشنی فقر برده اند صاف جانم بر دم خواهرش میسر اقبال دید کار بکنه کار و بیکناه چون دانه میسند و نه هر کو شایع سرشت کی بطالع جمع آمده است جمعه که از یکانیک نور اکسند | چون بل فلک ده بیلاب خورند بر روی یوریا ز سکر خوانده اند لب بسته کوزها ز غمی ان بر خورند با جبهه کث ده جو محراب خورند شاید با قباب چنانک خورند در چشمه سراب بگرد آب بر خورند هر جا که شمع حمت ز متاب خورند |

صاحب سراج بگفتند و رواستونند

از سر کدشتگان و حوالت حور

برمن ارد و شنید از وضع جهان هموار شد
خود بخود چون غنچه داشت عقد با کارن
دور کرد آنرا وصال پرده داران چشم
مگر شود مگر بسوزد شهر بر کار را
هر که بیمار می چشم تو بر لبه فلکند
ششم کتبخ کرد و حلقه برید و
عالم برینور بر روی صخره از دوخت

ش از هر چه است نمناشد عبادت اثر

رفته رفته رشته پیچ من ز تار شد

از که می شکم صف مرا نه کله داد
بر در بیت صد فامزادر
تا رنگ شود خانه ایینه ز جوهر
این خواب بصد دولت بیدار
تن داد بنم دستی دواز دل نیکین
مقراض هرگز بود خنده بخت
از اختر بد بریز فلک شکوه داد
در مانش هینست که مادر و سار
هر صبح فلک دفتر تی از شکوه کشاید
چون دانه بیغیر بود بوج کلاش
چون دست عروسان بنکار است شاد
ما و کله از تنخی دشنام تو بهیات
چون سبز شود تخم من بوخت جای

زین المیه یا خار مضل کله دارد
یوسف عبث از تنگی زندانه کله دارد
 حیر آمه جمال تو ز مژگان کله دارد
 دل کر چه از آن ز کفایت کله دارد
 از خاتم **بهر** **سلیمان** کله دارد
 از خنده لب بسته خندان کله دارد
 مانند بزم یقی که ز باران کله دارد
 در دلی ز ناسازی رمان کله دارد
 پیوسته سیه کاسه ز مهانه کله دارد
 هر شوره زمینی که ز دهن قله کله دارد
 یابی که ز بنیاد معین کله دارد
 حرفیت که مور از شکر مستانه کله دارد
 کوخت سیه خار معین کله دارد

صائب عبت از دیده حیرانگار دارد

لو بهارست سر انجام زری با بد کرد
 پیش از آنکه کاین دل صد پایه بر نشاند کرد
 ز بر سر که دهد نیت نشاند نشن
 خس و خاشاک بدریا نرسد کی سلیک
 تا چو باوت مکر سنگ تو کوهر کرد
 پیچ و رفتن ازین حله هم راه نیست
 چون فی از ناله دلی را گشتی گریه
 گر جا که شب آینه روشن نکنی
 لا ابا لیت حقیقت همه جا میباشد
 نامه بجای صد از او تو اندیش چو سرود
 تا بکی خسیج تماشا جاره خواهد شد
 جای حمت با سفته دماغی کا و را

خرابات ز مسجد گدازی باید کرد
 فکر شیر اندوی کمری باید کرد
 نقد جان صرف نه سیمی باید کرد
 فدای قدم راهبری باید کرد
 سالها خدمت روشنگری باید
 خصمکان را بسایه خبری باید کرد
 نقل این طغیان را جانی باید
 صیقل از قامت خم هر سخی باید
 خرابات معانه هم گذری باید کرد
 چه ضرورت تملک شتر می باید کرد
 در انجام خود آخر نظری باید کرد
 زندگانی بمراد دگر می باید کرد

از سفر کردن به ظاهر هر کشور کار تمام

صائب از خویش جوهر داسفی اند

زلف و لها به در خط نکهبانی کند
دست کلجین میشود هر خار مرغ کانی که
شکر قاتل را بخوارموسی داد اگر چه نقش
معنی فراموشی نیست خراج ایام
شرط مهمانی غدا ای روح مانده داشت
از کرا بخانا سبک و در که کلفت کشد
زخمی شمشیر زهر آلود منت از کرم
زند کانی تلخ برد یا شود هر که صد
قد چو خم شد زود می آید لبر دورا

چونز شود مغول عامل سبک کرد
از غرق خونز حمزه ای کل افشانی کند
خاکه بقاش استخسین سبک کند
در سرخیش هر موری سلیمانی کند
اهل دل را هر که میجواید که ممانی کند
باسبک طو نه نمیداید که راجانی کند
مدا حاضر احباب حسن پی کند
دست خود را باز پیش ابر نیانی کند
وسعت میدانز چه با این سبک جولا

نغمه داد و دی اینجا در سن صد برده آ
بیش صاب کیمت طبع نوا خوان کند

قدح لبریز چون شد از شراب بیلرز
جان از شور و جشانه بر صفارت بیلرز
نیفتکند ست بری خواجهر عسیر
نه در تاجانها ما تو بنی یاب از آن کوهر
نمزد و هیچکس بر دولت بیدار و عالم
ز غیاغی بر سر و از درویش صاحب
سر ایادست شو چون سر و در تنه مانع

مکن در زخم عشق از سحراری منع صاب
که از برق تجلی کوه چون سیاه بیلرز

عجبایی که درین سبز چمن در
محوکت بی نقاشی نگر و بد کسی
غفلت خوش گردیدند به بیدار تخت
دست نفی که فشانند ز کانه بفقیر
مرکز دانه حسن مقصور گردید
این صدها که خموشند درین بار
نست مرگانه که بتقصیر نشان نظری

صاب اما که گردید به بجهای عم عشق
دست بر سینه غمهای بر آید ده دند

حکم سر دهم دم مجنون نمیزد
هر چند بهر کشت و زامو کار شد
ایستادگی نترسی شمشیر عشق
بیطافتی مکن که ملاکهای خط
عفا ز کوه قاف بخیزد مهابی هو

دیوانه است هر که بهامون نمیزد
بیدار ما ز خاطر کرد و در نمیزد
از زخم مایطای هر که خون نمیزد
با صد هزار تبت و آردن نمیزد
از سنگ کوه دانه غم مجنون نمیزد

هر جا که

هر جا که هست نقطه دل غم محبت
از خود برو نه شدن نتواند فافان
دروغ خواب بر سر شود صبح و تاب

هرگز رخصت دانه بهیر نمیزد
بامی خواب رفته بهامون نمیزد
سو دای کج آن سر قارون نمیزد

صاب بسیار با غم از لطف بر سلسله
این در دیار سگشته با فسون نمیزد

پیش از بوی بهار از جوشید واکند
زود عالم را کند زنگار و جیش بیا
میدهد داد سر اسر دشت بهار جوش
نست میدانه خون بهار جوش
شاهد انیه رخساری درین باز نیست
کفتم از خط رحم او افزون شود غافل خط

شور غیرت نیک کی رالمج بر دریا کند
هر که چو انیه عیب خلق امید کند
گر غبار خاطر م را دام صحر کند
کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند
طوطی ما را بگر زنگار دل گویا کند
جوهر دیگر سحر و بر تنه استغنا

مال نفس راست سازد طبل عشق بانه
کلک صاب میتواند صد غزال است

چشم ما پرده غفلت شد ابروی سفید
و مکر از اگر زپیری صبح آگاه و مید
کی شود طبع مونس کانه زپیری
از جوانان نیت کم چون زنده دل افتاد
باسیه رویان بود عفو خدا را دور
مار و پود زنده کانی با بر پشته کرد
کاکل غنچه فشان بر پشته انجمن بد

باز دارد از خط این باغ را موی سفید
شد دل ما شیرست غفلت از موی
ماه عید طفل طبع است ابروی سفید
صبح میروید و دلهای غم بکوی سفید
قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
جمع کردن خنده را چون صبح موی
منه خون خط ریش است ابروی سفید

هر که صاب روی کرد از شد زایل روزگار
مسیر و از ظلمت آباد جهان روی سفید

ایسر عشق و دلالت از الم نشود
کجا بهر هم و دینا میشود معبود
ز خوف مردم عالم کشنده دار انگشت

حاجت دانه این کبک کوه غم نشود
بر در و داغ تو هر دل که محنت نشود
که زود عمر تو کوه ماه خورشید نشود

| | |
|---|--|
| که رو نهاد بهستی که از شمای کراست زهره تواند بگرداگرد بسنگ که کند التفات مردم بزیبار بستم روزگار خیم سازد ز انقلاب تواند برد جان هموار | نفس گشته مجبوره عدم نشود اگر کبر تر ماد و زاجر سر نشود خدا پرست مقید بیک ضم نشود تو بآرطاعت حق فاقم که خم نشود که آب اینه سرگز ز یاد و کم نشود |
| شود ز کرد و کنه پاک سینه صاحب که غافل از نفس پاک صبحدم نشود | |
| تلاش بخیر بشعور نتوان کرد خوشم بضعف تنم خود که هر خط شکسته ز کبی من عشق ابرجم آورد ز خال مار خجالت کشم ز سوز خلی حضور روی من در بهشت خواهد مصیبت در گشت اینکه مرده دلوا | سفر خود به پروبال مور نتوان کرد مرا ز حاشیه بزم دور نتوان کرد بزر هر آنچه برآید بزور نتوان کرد که تخم سوخته در کار مور نتوان بحرف ترک بهشت حضور نتوان جو مرده تن خاکی بکور نتوان کرد |
| لوان گرفت رک خواب برقی صاحب دل بریده مارا تصور نتوان کرد | |
| چه باده غنچه این باغ در سواد نمیوان باثر از بهار قانع شد وصفی عشق من نیست شستن جو عنکبوت ترا کار رسا نیست سخر ز راه نظری غبار میخیزد چو مور دست سلیک برود ز راه بدستان چه نویسم که سر برآورد مرا بجلقه دایمیت سر نفس سر کار باقاب ز افشادگی توان نبوست در ابلیخ صدف تمکام از آن نشود | که هر نو اطلبی برک عیش از و دارد و گرنه مسبل و کل اب تاب از و همیشه پاک بود سر که این وضو دل تو مارک خام و زار ز و دارد و گرنه طوطی مارا ه گفت که دارد باستان فاعلت کسی که خود دارد مرا که خانه ز کحت سیاه مو دارد خوش آنرا سیر که لیطوق و کل و گرنه مشتمل مایای جستجو دارد که رخنه لبش از خواستی رفو |

| | |
|---|--|
| بصدق هر که نهد پای خم صاحب همیشه در تیره سر دست جو شود دارد | |
| خوش سعادتمند که آب کرد بالتیست دل جو بچکان من با تل مشور وقت ملاقات بستان غافل اگر چه بوی سفید ست از نانه مرک نه از برای شاست کوه چه کردی سنان که در طلبش رفته ز خود بیرود | که مشتمل اینه افتاب میگرد که مشتمل روی اینک کتاب میگرد که هر د عا که کنی مستجاب میگرد بچشم بزم تو رکبای خواب میگرد ز بیم سوختن خود کباب میگرد در روز طولت لای نقاب میگرد |
| در تب لعل لوان چرخ ورم صاحب مرا که خون بکسر مشکاب میگرد | |
| ولی که با تو نشد آشنا کرد دارد فغان که تاج سرمه شدست همچو جاب براستی فلک پیش میو افتاد ز خود بر دشته را نفس با غیب بخود طبع من درو باش عشق نیست حضور سایه دیو آرخوش هر کس نیست سفینه که بد برای یکبار افتاد ترجمت درین بستان بران طوط شدست خواب بخل حرام از غرت ز خود ز دل مانیت عشق اسیری | ترا کسی که ندارد چه اشتنا دارد تقینی که ز دریا مر اجب دارد رنیل میگرد هر که این غصه دارد عبث سر از بی با عقل نارسا دارد زنج قلاب من این کج از دها دارد حضور سایه بال و پر مهلا دارد چه احتیاج بقدر پیر ناخدا دارد که چشم بد ز پروبال در هفا دارد ز نقشهای مرادی که بویا دارد که بیشتر ز دهن تنغ اشتها |
| چو اوج زلف سقیم بی صاحب مرا که لذت افشادگی بیاد دارد | |
| خوش آنکس که در دل برآورد بستند بنقد جنت در بسته یافتند اینجا بریز خاک نماند ره نور دانی | باشک بکج ره لقمه بر کلو بستند بروی خلق کردی در زو بستند که دامن میانه مهر جستجو بستند |

| | |
|--|---|
| بچاره در سر خود مبر که از صندل کجا بصبح امید نک شود بیدار کجا رسد بدربار فزوده طبعانی شدم غبار و چو قمری ز کف آرم شراب ناب بود رزق خاکسار جماعت که ندارند دل بساله | بچون دست طیبانه چاره بختند برختم هر که در فیض از رفو بستند که آب مرده خود بر هزار بختند چه روز بود مرا طوق بر کلو بستند که پیش خم دهن خود در گفتگو بستند بخانه دل خود راه رفت در رفو |
| خوش باین نظر کن بطوطیان صا که جسته فیض چه تمتع ز گفتگو بستند | |
| فغان بر سینه آسوده بخت اندزد چه تن بمرده دی داده بشویم کوش زمین عرصه محشر کرافت شود چو مور هر که قناعت کند بختی مگر بهر خس و خاری مانده خود را باز ز آه ما شوای پادشاه جل شراب تلخ بدرباری طلال شود نمیرود دل خونین جا که بهشت دل عنبر رفته از ما نمیرود به نگاه | کرستین از جگر گرم کو بر انگیزد که آه و ناله دل مرده را بر انگیزد ترا عجب که باین دام تر بر انگیزد به طرف که رود کردش را انگیزد که خوا موشی دل عنبر از انگیزد که کمی است غباری که انگیزد که چون محیط بهر موج کو انگیزد که آتش جگر لعل صرصر انگیزد مگر سینه مرا روی ل بر انگیزد |
| روده است نه هوس باقی صا که می ساغر چشم کبوتر انگیزد | |
| وایم از سفر پیر مشوس باشد یا که از قم دانتش سی دل را در سفر آه و از خوش خرد آرد وامه سوختگی را مده از کف زنده دل ما با غم و اندوه بدآورست در دسرسش کند صندل در دسرسش | قامت خم شده و لعل در آتش آرد خانه اینه حیقت برفتش باشد که تیر کجا در دل ترکش باشد که بقدر رک خامی به آتش باشد نیت را بخوشی کار ترا خوش باشد ما وایسر و درین مانع که کرسش باشد |

مسک

| | |
|---|---|
| میکشد سلسله موج بدرباری که از می لعل رخ هر که نکرده اند رنگ جای رحمت بر آن دل که مشوس باشد پیش ما همچو طلاست که بغش باشد | گرچه در روی من بیت حمول صا خوش بود عالم اگر وقت کسی خوش باشد |
| بایله محرم کمر آتس نکاشد کویند چشم روشنی هم غزالها هر خنده که کبک درین گویسازد در کیفی سید چو شبنم بافت شد داغدار چهره ام از آتش آتش دلخوش کنی مانند اسیر از عشق کلرک شد ز خون جگر پردای دل نه جوعه چیا مرا اب خضرست عالم بخاک گردی بخانه جیم است سنگ طلا تم ز سلا نگاه داشت | دست کار رفتم امید دار هر گاه از سوار بزم نکاشد شد زخم تابا حن پین جاش از آنکه ختم بوی نکاشد برک خندان ز سیده مر لاله زار هر جا غمی بود مرا انگاشد ما همچو بوی گل لفسم بیفاز از عمر هر چه صرف تماشای این منزلت نصیب خاکسار دشمن را دشمن دیگر حصار |
| صائب شدم بحاصل علت امید دار تا عنبر از محیط نصیب کنار شد | |
| رابطه شکوه بخشم زمانه افراید مگر در چرخ شکایت که تو سیر کرد چنین که حرص فلک سیف زید از پیر اگر ز خواب شکایت بروز کار برم کند بیاله خون خورده تو خرچ و سیع | که خس بر آتش سوزان زمانه افرا لکه بکچر دی از تازیانه افراید بر زق من چه امید ست دایه افرا بر غم من بفسون فانه افرا بقدر آنچه ترا مانع و خانه افرا |
| ز شکر و شکوه من پیش چرخ دم صا که ان بهانه طلب بر بهانه افرا | |
| دل از دست مده لاله زار نکشاید کره ز غنچه بیکان نکشاید ز دستهای خنابسته کار نکشاید بهر زبانی تو بر بیکار نکشاید | |

| | |
|---|---|
| زخونه زاده شود زنگ غنچه میکان به تنگای جان کیش ده میگرد را اختیار جان غنچه است در دل ز راه مانده نرم دل کوکب را شکایت کرده دل پر و ز کار بر اگر چه ذره سزاوار مهر نمانیت مجوی خاطر جمع از جهان نا امینی | دل غنچ زای خوشگوار نکشاید دل که در بر و اغوش با نکشاید که جز نگر نه نیی اختیار نکشاید که دو داب ز چشم شاز نکشاید که به چشمتی جز از گرد کار نکشاید نمیشود که به بر تو نکشاید که شمع را ز کمر گوهر نکشاید |
|---|---|

مرآت از دل معروض صواب

| | |
|---|---|
| بگریه نقطه حال تو از نظر نرود ز چاه خوبی یوسف نمیشود خسین چه سود دولت دنیا خستین طبعانرا ز دل پیاده روشن نمیرود غم عشق بخاص و عام برزگانه سید پهلوی تمام روی زمین تراغ و جگ و جگ ببر بر یک خنده است میوه خا | که داغ لاله جوانیه جگر نرود ز نید حسن کلو سوز از شکر نرود که حرص از آتش سوز از تیاج نرود باقاب کلف از رخ قهر نرود جگر ابایی ششم می کسی نرود از آن دوست که از حد خود نرود کز آفتاب رک خامی از عمر نرود |
|---|---|

شکسته دل صواب بوصل مکرریت

که نمک کای می ادا ام از شکر نرود

| | |
|--|---|
| ما خیال لب لعل تو مرا در سر بود عشرت روی من بود سر از من که چه از حسن کلو سوز کدر دل میرد بنظر کارم اساخت جوانمردی عشق از تمام شود این نه زنگ بدتر ساده لوحی بلبایی که انداخت مرا عشق بچریت که هر کس ز نفس حیا کو غم کر چه نشد کم ز دل صواب | جگر سوخته ام خال لب کو تر بود سایه سرو تو روزیکه مرا بر سر بود سختی ترا چاشنی دیگر بود ورنه این پادیه زیاد از دهن غرور بود بود ایمن کلف تا به نوا غنچه بود زنگ صد پرده به از نیت او شکر بود بکت را اندازم جگر کمر غنچه بود دل به تیاب همان شستی یل شکر بود |
|--|---|

کسی

| |
|---|
| کسی که کشته است تیغ ایدار شود اگر چه قطره بود جگر بیکبار شود محیط حسن ز خط غنچه ر شود عقوبت ز خط سبزه نامدار شود |
|---|

| | |
|--|--|
| درین باط کسی مایه دار میکرد اگر بصید زبون تنغ او کند اقبال ز رام کشتن ایو بصحبت مجنون کسی در جگرش هست خار خار هنوز خط ترا است ای نشو و نما ز بخت تیره ندارد کزیر اهل سخن مسح بر فلک از راه خاکساری رفت جو بیکر کند از تیغ زهر داده شد | که نقد زنده کیش خیر انتظار شود ز خون صید حرم کعبه لاله زار شود امید هست که مجنون امیدوار شود غمش ز ناله لب لببلی هزار شود کجاست جوهر حسن تو آشکار شود سیاه روز عقیقی که نامدار شود پیاده هر که شد اینجا فلک سوار شود اگر خضر طرب کار او دوچار شود |
|--|--|

دل که از نفس گرم آب شد صواب

اگر خاک جگد درش هو آرد شود

| |
|---|
| لکه در لطف و دلهای اسیر از آب شد حلقه های لف کیر حلقه گرد آب شد روی او در دو خط دلجو کن جاب شد راه خود را پاک سازد خون جگر شکاب شد |
|---|

| | |
|---|---|
| مهر چه خاشاک که در راه طلقه تمام بر لطیفه صحبت کو هر کزانی میکند صبح بیری کرد خواب غفلت مارا کرا از تو کل بر که پشت خویش بر دیوار داد در هم اینجاسه بر او روا کرد بانه شانه از موج طراوت کشتی دریا | راشتیاق مایه سیمین و قلاب شد کوش کل اسبم ز شکر سیماب شد با دبان بر کشتی ما پرد با خمیاب شد لی سخن خاک را د خلق خون جرات شد هر کز از خمی از آن شمشیر فتح الباب شد بکه در لطف تو دلهای اسیر از آب شد |
|---|---|

به چشمتی ادل بمن ارد و ستانه صابحت

کر چه غم صرف در دلسوزی جاب شد

| |
|--|
| زنده رود از جلوه ستانه طوفان یل یل این تمام اسال جلال میکند |
|--|

| | | | |
|--|--|--|--|
| دقت خورشید غنچه از شبجهت از دل و عشق جانم خالی نبود | | بی نسیم صبح فتح الباب شد این کبر در عهد ماسیاب شد | |
| چشم صائب از ماسای خوش چشمه خورشید عالماب شد | | | |
| اگر چه دیده خواب از صدای آید کند بر حمت حق دل ز ماده عاصی فغان که آتش بی رینهار عارض بمختلی که تو از رخ نقاب داری سایه ظاهری از دل نبرد در دهنان ز راه ماست اثر میشود کردون ز رنگ بوی جهان شبنمی دل برد زهوش رفت دل خسته تا بغض سید لبند با یکی عشق آتش کز | مراد قلقل بسیار دیده خواب که سیل تیره بدریا با مضطرب امان نه اند که خورشید از دل کباب ز چشم آینه بی اختیار آب کجا بخندد کل کل از کلمات رود بدود بکشی از چشم مجرب آب در روز دیده خورشید بی حجاب چو رهر و کیم بمنزل اسد خواب که طوق فاخته را سرود در کاب | چگونه از دل مغمم بر و نه رود صائب که سیل رو بقیف ازین خراب رود | |
| هر سخن ز می زبانه رو بهمخانه حلقه بیرون کشتم حرم زلف نو تپاشد سنگ طقاز و جگر برک عیش حسن از دامان پاک حسن از کشتن ماریت در آب نقاب | طوطی بیطالع ماسره بیکانه شد استخوانم که چه از رخ نمایان شد در کد این سبغت سنگین دلم روان شد نخل ماتم میشود شمر که بی پروانه شد شمع در فانوس از بلبتابی پروانه شد | سرگذشت از ندی مرگ از صائب میر مدتی در خواب غفلت بود پس آفایه شد | |
| سری اسود از سامان بر آرد کسی که در دطلخه بره شد برند از تن جانم بخند ماند | بیوسف سرازیک کربانه بر آرد ز سنگ سید اب جواهر بر آرد که یوسف سراز چاه کفانه | | |

| | | | | |
|--|--|--|---|---|
| سایه ناهید هر یاد از رو بال این کبر کا سال زین و از بل بجهت در سر سر کس زید خشک خنجر تلخانه هر خم طاقی ز بل در دیده نطق در سر بل میکشانه بخت کشتی میشود کوسر خود کیر در سر که بر نو بهار از نسیم جانفزا بر آتش هموار می زاهدانه از ترش رو بر و نه می آورد کر چنین ستانه خواهد شد سزود قطره کرد دست کوهر با ساقی میچکد | بل ز شوکت جلوه تخت سلیمان خانمانه زید را با خاک کسای میکنند حکم ساقی از می روشن خور آغان جلوه طادوس از کلهای آوازه میکنند کر چنین آینه رود و اسال جولان صندل ساییده از سیلاب سالی میکنند سایه ابر بهار از کار دانا میکنند باده بو تیمار را چون کلب خندان میکنند سرور را چون بید مجنون دست میکنند در کشت و عقد دل کار دندان میکنند | میکند از جلوه ستانه دلها را حجاب خانه صائب سر جانب که حلال میکنند | بسکه در زلف تو دلها آید دل شد از دوی قفا کس خراب زاهد خشک از هوا می تنش باده خورد و جاک ساهن شود در حرم زلف مخموم شد جوف در زمانه حسن شود الکلیز او بسکه شد سیراب سرو از اشک لعل خوشخوارش از آید خوش میشود بید از بخت عاقبتان خوشدنی فرشت در و را دقت چشمی خوش که خوشم حساب هر که خم شد قامتش از بار درد خاکساری جگر آینه نداشت | حلقه با شس سر بر کرد آب کج در ویرانه ام سیلاب سر بر اغوش خون مجرب آب می بده ساقی که فتح آلباب عمر هر کس صرف میج و ناب خاک ساکن کبد بی سیاب شد طوقی سری حلقه کرد آب باک که در دود خوشم کباب چشم ساقی چون کرا از خواب کرمی روشن تر از متاب محو در روی شراب ناب شد سجده کاه خلق خوش محراب این سفال از اشک سر سیراب |
|--|--|--|---|---|

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| دولت یوسف از روز صبحی | که صد جلد در کتب زند آید |
| از پیوه دارا شد سنگ | مکر و دوستی جاسانه برآید |
| زیر چرخ انتر شود آرزو | بصد سالی حریف نماند |
| باسانی ارد بر دهنه بزرگ | کسی که تنور فلک نان برآید |

چو برک خزانه بلبل از شاخ ریزد
کجا صائب از سینه افغانه برآید

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| شمع روشن شد چو اشک از دیده بنافشا | خوشه برداشت مرگش نجاش |
| از تیرد چو سیجا به یکس نفقار کرد | بیخه خورشید شد کتی بر دیشاند |
| از بهار از خلعت سر سبز نی جاوید | هر که دام بر تیر خورشید استخفاف |
| ماند پیوستم بر تیغ یار جان صافی نشد | که در راه از دام خود سیل دریا نشد |
| حاصل ابر از ریش شور اشک تلخ شد | این سزای آنکه تخم خوش ایجا نشد |
| از برومند دل سودای فاخته | تخم مارا سوخت عشق آنگاه نشد |
| قلمت آدم شد از روز اول سر خوش | جام اول از خاک این سالی نشد |

چون که دارد دهنه کردی نمی جبین
گرچه صائب از کمر بر قلم دریا قنانه

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| هوی که مرا از دل دیوانه برآید | دو دلی که از خرمین برآید |
| داع فرمود از ده از سر ساهی | چون حیره لیلی ساهی |
| تا خشر شود و آرد دیوانگی من | طفلی که بدینال انانیه |
| کامی بود عاجزانه کس فلک | در سیکده از کمره ایمانیه |
| ریحان بهشت بر شام عریان | بازلف تو هر دست که چو شانه |
| احرامی هر کس بود از برده بندار | در کعبه رود از در تاجانه |
| پیوسته بود در دل مسکرم | این جبه محالست در آنه |
| از نفس خدر بکش که از دشمن | ز آن آب بیندیش که از خانه |

دیگر نرند جوش طرب سینه خمیا
صائب اگر از کوشه منجانه آید

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| خطاک را از لب سیکون مرا همدم کند | روز را این را که بهیوشد آرد کند |
| که چه دار و حجت باطن ز عیسی کند | کفتگوی سست که از خون در دل مری کند |
| که بود طوطی که زنگ خاطر مینمود | هر که را با خوش از اینه و محرم کند |
| خون کند کفر لغت با ده براد ساقش | مر که با جام سفالین با جام جم کند |
| اشک بلبل را بدام رهنمایی میکند | کل ز روی لطف اگر دنجویی بشنم |
| سبزه خاکش بر آید سر آمد از زن | عشق هر کس با سر از نهانه محرم کند |

هر که صائب تر کس خندانم و رادده
حیثیه ایودا خال حلقه با تم کند

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| رومانه تم ریک روایه سیراب میکرد | نمک در دیده من بر دیا خواب میکرد |
| چه کفر لغت از من در وجود آمدند | که در پیمان من خورشید ناب میکرد |
| چنانکه از ناله من بیستونزدل برآید | که از پهلوی به پهلوی خود دل بیستونزدل |
| راقب بلندم سکند را غما دارد | که آب خضر در پیمان نام خواب میکرد |
| رخش از قبله بر کرد و بخود هر کس | کند هر کس خود قالب تنی محراب |
| ز حسن بکر کیتی نظر بازی خرد دارد | که بر کرد سر هر قطره چو کرد آب |
| عبار الواد امکان از صفاد بخود می شد | که دریا باعث از امش سیلاب |

مده دامان که قناعت از کف صا
که خاکستر بقای بستر سنجاب میکرد

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| جوانم دلم بر لطف گر بکمر بسته اند | دیوانه مرا بد و در بخت بسته اند |
| جمع که زیر چرخ نفس است کرده اند | از پیم جان چو صبح و شمشیر بسته اند |
| از شک فصدان سخن ساز عاشقان | مکتوب خود ببال و پر بر بسته اند |
| جمع که فتح باب ز کرد و در طمع کنند | دل بر کشد غنچه تصویر بسته اند |
| در روز کار غنچه تا اهل حل و عقد | چون کل حنا با خون بد پر بسته اند |

صائب عقل و کسکس او چه فاخته
انانکه دل بر لطف که بکمر بسته اند

دل سکنین تر هر که با انصاف آرد
ستوانه بتوجه پری از فاف آرد

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| هر که در برده خورد خون جگر همچو تل | ای بی نامه سر بسته که از ناف آرد |
| عنه میداشت اگر در دهن منبالت | بلبل از آب ابر ده الطاف آرد |
| هر که خون جگر تواند که از لب بیزد | بلبل خود چه ضرورت کفلاف |
| عشق پاک این چهره معشوق بود | مهر را صبح برون از لطف صاف آرد |
| بی اجل و کسی خلق منگی ننگند | مرک از جل لطف را بر سر انصاف آرد |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| صاحب از کفک سر زین دل عالم برد | طوطی از انوائست بالصفاف آرد |
|--------------------------------|-----------------------------|

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| از حجاب خاوی دینا شود دلیند | از زور رشه تلخی صبا شود دلیند |
| از طفل شربت که در کام افشان | این میوه ای خام تمنا شود دلیند |
| خوش تر شود عشق من تا جو ناهیا | در مشرب تو تلخی دریا شود دلیند |
| دیوانه شو که سنگ ملا مشرق ترا | در کام همچو میوه طوباس شود دلیند |
| اندم رسی بکام که چون کوزه دهن | عزت ترا بیده بینا شود دلیند |
| این سخن سپهر ز راه مروست | تا بر تو ز هر مرک جو طو شود دلیند |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| صاحب بختی انکه از در تن بچرخ | چون موه بهشت سراپا شود دلیند |
|------------------------------|------------------------------|

| | |
|------------------------------------|------------------------------|
| از سعی کار عشق بود غم بیشتر | بچه بمرغ بال فشان دام بیشتر |
| از خط فزود شوخی از چشم رخسار | در فوهار دور کند خام بیشتر |
| پیرانه تلاش رزق فزود از جواز بکنند | حرص کند شود طرف شام بیشتر |
| از اوج اعتبار برفتند اهل خلق | ست غرور افتد ازین بام بیشتر |
| از سنگها عقیق بهوار کی داشت | تحقیق نام کرد در ایام بیشتر |
| سوی سفید مرهم کافوری هست | بمکان دارا کس بود ارام بیشتر |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| مانند اب چشمه ز کاوش فروزون شود | چند آنکه مغجوری غم ایام بیشتر |
| از ره مرد بلف هر موار مردمان | در خاکهای نرم بود دام بیشتر |
| صاحب بگریه کوش که از دیده سفید | از کعبه راست جامه اش دام بیشتر |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| الف خلق عذاب دل فرزانه ستم | هر که بیکانه شود معنی بیکانه ستم |
| تلخی نمانده سر تلخی جان بکنند | و هین تیغ فدا را لب بیکانه ستم |
| تلفیض ماندازه از آرد دهند | هر شکاف دل خود را در بیکانه ستم |
| خلوتی که خودی خویش تر است | گر چه باشد جسم کعبه ضعیفانه ستم |
| هر چه جذبه توفیق ترا پیش آید | کر همه خضر بود سهره بیکانه ستم |
| شکوه رزق که هم چون تنگ صفا | در کلو کویه که چون شودت دان |
| سخنی که اثرش خواب بسوزد در چشم | کر همه سو طالت کرافتانه ستم |
| برک ریزان فتا جوش مبارک طرب | هر کجا بال دیرت ریخت بر بیکانه |
| در خرابات جهان حوصله پیدا | چین عیشانی مردم خط بیکانه ستم |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| راه خون در سرم سمع نداری | درق دشت بال و رزق آید ستم |
|--------------------------|---------------------------|

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| بامسکینا از چاه سازد قلم برشورد | کف با حل میرسد از سیلی موج خور |
| صحت بیکانه بد از آرد و در سوایکند | سینا بد تلخی دام افزون از سکر |
| دعوی منصور از دار فنا این | منزل تیر از کانه سخت باشد دور تر |
| کفتکوتی صحنه بوبست چو دل سپاه | بیت خون مرده را بر وای غم بیشتر |
| ارنیان ز ناز کاف لغتی را باز کن | تا فلک چرخ بند کانه در غمت بند |
| سر کرد بر دایه چشم آب شرم نیت | رود می آید برون از دست چرم دام |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| لاله داغست باغ دلگشای شقایق | برندارد مرغ زیرک صامت از دوزخ نظر |
|-----------------------------|-----------------------------------|

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| ای دل غافل زمانی از گریبان برآرد | نیستی از نور کجتر بهر شکری برآرد |
| بنفش هر خار کی میچشد درین صحرایکبر | از گریبان فتا چو برق دیگر برآرد |

در کتاب عقل از روی بصیرت سیر کن
 بر در دنیا چه بگردی برای چیست
 پیش نیسان چون صدف تابی درین جهان
 ساده که لوح دل از نقش و نگار آرد
 چند باشی غلبت شسته طول از
 گوشه بی تو شسته که از دو عالم اختیار
 شعله منتهی مادی میشود یا در کتاب
 مانع دست تل زنی خاکدانه کسوف
 بی نزل نیست بنیاد جهان آب و گل
 دل و نیم از آه چون شد و فقر
 شکوه تاریکی در راه اهل دل مگوی
 صلح که با آن خشک از نعمت الوار دهر
 غوطه زن در آب چشم خویش در دل های

خوش اصابت درین عبرت سر مایال کن
 از سر افرازی علمها در صف محشر برار

دل را رسیده در نظر دلستان برار
 کار غیور عشق شرکت پذیر نیست
 مگذار رنگ جسم پذیرد روان پاک
 برق سمر کاب بود جلوه بهار
 از ادکی و بی ثمر که شعاع خوش
 طراز خود زنبه بیگانه پاک کن
 در شوره زار تخم نکوئی نمر دهر
 در بند خار از علایق چه مانده
 چون پای قطع راه نداری گامی
 شاید دو چار دامن اهل دیه شوی

آینه پیش لیسف از اینه دار برار
 دل را بقدر از همه کار جهان برار
 این مغر را بنویزین استخوان
 خود را بر تخم خار درین گلستان
 دامان خود چو سرو زار دست خوار
 انگاه در طاعت مردم زبان برار
 چون دوستان مراد دل دشمنان
 دستی بجمع کرد در دامان جان
 حار بر دست از قدم دهر و آبر
 چو آفتاب دست بگرد چهار برار

صائب حرف سنگ حوادث نمونی
 مردانه رخت خویش ازین خاکدانه ترا آر

درین جهان مزور برتس پاک نگر
 ز غم سوختگان طشت خاک لبریز
 مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
 خزان عمر شب عید باد و ستار
 مگر دامن پاکان به بخت خورشید
 لباس کعبه بر نارد و ختن جفیت
 مباد فتنه خوابیده را کن بیدار
 زین سوزن مرگان از نگار مخور

کدشته عمر چه از کار رفته صائب
 دیر بر رخ او در دم هلاک نگر

از دل بر خیز لیل که خبر دارد بهار
 شاهانه غیبی بی برده جوانید بهار
 مستی غفلت حجاب شاه بیکانه است
 از قماش برین غافل از بسف شسته اند
 خواب سایش کجا ایند بختیم شمشیر
 از سر شک ابر و آه برق بامی سوی
 رنگ و بود ادم اطفال تا شا کرده است
 از برای خوشگانه در رک هر سینه
 هر زبان زبانه او تر جان دگر است
 عشق در دلها سبک شود دیگر میکند
 مال بیل کجا از خواب بیدار کن
 بسکه میباید شوق عالم بالا بخود
 میکند از طرق قمری حلقه نام سردا

هر طرف چون لاله صد خونین گل دارد
 منت بسیار بر اهل نظر دارد بهار
 ورنه پیش از باده در دلها انداز
 شکو با از مردم کوته نظر دارد
 همچو بوی گل سبزی سفر دارد
 میتوان دانست شوروی حکم دارد
 ورنه صد دام تماشای کرد دارد
 معنی پییده چون موی کمر دارد
 از ضمیر خاکبانه یک خبر دارد بهار
 جلوه بهستان در کوه و کمر دارد
 با شرمی از کل زیر سر دارد بهار
 خاک اندک شد از جای دارد
 قدموز و نه کرا آد نظر دارد بهار

فایده مکتوب صاحب جهان مکتوب است
از شکوفه نامهای به برد آرد بهار

| | |
|---|--|
| بر لب نام خطر باشد مکار اعتبار نیکو خیزد آینه ای از یک سنگ آینه اند از ورق گردانی مال ها غافل مشو پرده ادبار باشد اطلالی اقبال او از غرور کمنه ها چند کدر بستم این جهان دارند کز رحمت چو کبک بستم هیچ آبی غبار بر دهنش آید یک زمانه در گوشه ویرانه کز خواب تا زمانه بی سرانجامی مکار باشد شمع دولت به از دست دعا فانیست دامش به بود خطا مان از حادثات | خواب امنیت نباشد در جهان تابش برق و خیر غوغا و دود ماعتبار ای که مغروری بخیر زشت اعتبار تخته کن کز بیتی داری کای اعتبار گشت را از این لیکه کان اعتبار مشو دستور احباب را سنان اعتبار بر نمی آید از خواب کز اعتبار خوشتر است از کجای بیگانه اعتبار سعی در تعمیر دلهای او اعتبار دست در دستان بگیری کار اعتبار مکدر از شب نده داری ز ماسه اعتبار |
|---|--|

عالم بی اعتباری علم بی افتست
ز دود و ز آبی صاف از جهان اعتبار

| | |
|--|--|
| حسن دارد در سواری کت و شانه و کمر روشی هم آلود او را دیده با در کار منکه اسلام کار خوش میگردم طوق منت بر ناید کرد از اذکار از کربانیش بر آید آفتاب بی زوال جان رسیده کی را تلخ بر من کرده بود | جلوه را در خانه نیست میدادگر میکنند هر قطره خون کار نگهبان و کمر غمزه کار نباشد نامسمان و کمر ترک احسان از بزرگان نیست احسان هر که جز دامن شب نکرفت دامن از دم تیغ شهادت یافتم جانی و کمر |
|--|--|

کر چه هر شیر عینی (میردنی اعتبار)
شهادت تر صاف بودش و کمر

| | |
|---|---|
| میسند دل تماشا این جهان زنده بگیر دام خورشید طلعت چو صبح | بر آید چرخ ازین تیره خاکدانه زنده مرو چو سایه بدینال این جهان زنده |
|---|---|

| | |
|--|---|
| گرفت دام ساحل خصل بکری ز بهج و بوج بود ناز و بود موج در استانه عشقت فتح باب امید چه حاجت کزین قبله بر نمی آید ز صبح صادق بشناس صبح کا و دنیا بقدر دانه دهد آرد آسما برین کشت و عقده روزی است بقدر چو انبر وی نشاند که چه کار کند عنان موج بدست اراده در است بکری که تراره درین چین دادند حریف سوده الماس انتقام نه کنونکه شاه سواری بخاند در دنیال بست روح ضعیف ترا کرانی بن | کرانه باشد درین کج بکران زنده مرو ز راه بارایش جهان زنده میر سجود بهر حال استانه زنده مکن ز رخنه دل رو با سمان زنده مخور بجای طباشیر استخوان زنده بزده رنج محو کام از اسمان زنده مکن زرقی سکایت باین جهان زنده ببر همجو صدق و امان جهان زنده مکن ز کج روی اسمان جهان زنده مباش در پی تاراج بوسان زنده مشو بهج حراحت نمکفشان زنده مرو خواب نه بنال کار و آزار زنده دگر ز خواب مکن بار خود کز آزار زنده |
|--|---|

حریف سیل حوادث میسوی صاحب
ساز خانه درین تیره خاکدانه زنده

| | |
|--|--|
| مطر با جگر آبکش بکبار بنفشه های آتشین چون برق حدی عاشقانه شکر بنوازم ساز دلهارا پوست بر مغز بسته اند حسن حریف ندان در فلاخن گذار دلهارا سخن از زلف دستان بکری نی سواری نه ناله ای را کشتی از بادبان بر آرد بر | رک این خشک مغز انصاف از غیبت نام جسم دود بر آرد بار غم از دل جهان بر آرد تا شود نقش اندر فشار مغز را از حجاب پوشش پرده بردار از رخ آسار پس بیفکن بگو چه دلد آرد رک جانها به سج و تاب آرد نیت میدانه بخور دل افکار آه دل اکت بکری فشار |
|--|--|

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| چون زنده کف بکشد کز سحر | هر دو عالم هم خورد یکبار |
| ترک دست از کار که تخیل است | چون باشد شکوفه آرد بار |
| دیکر چو باشد چه میکند بر تو | سر عاشق کجا برد دستار |

چه قدر دست یار دم صاب
که دل از دست رفت و دست کار

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| برق سبکخانه نرسد در شتاب | ز نهار دل نمیند به شهاب |
| کوشگری بدیده عورت اشارت است | هر ماه نو بجلوه یار در کاس |
| طول مل اچیز رشته که بر هم تافت | شیرازه کینست در یاف کاس |
| تا مکنمت ضبط نفس کن که هر نفس | تکیه نیست بقصر صاب |
| داغ ز غم کوه و غنای بی | می شود کاش طول مل در حساب |

صاب اگر امان دهدم برک میکند
از بوسهای کج لبی انتخاب عمر

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| فروغ دولت بیدار از شراب بکیر | می شبانه بکش صبح از خواب بکیر |
| درین دمیفته که همان چرخ را بانی | غذای روح ز بوی لکباب بکیر |
| بدان دزدی بچم نظر سپاه مکن | چو ماه نوب نانی زافسان بکیر |
| وصال شیر و شکر تازه میکند دل را | پیا له دوسه بر روی هتای بکیر |
| کواهی دل گاه خضر مطهر است | به طرف که روی فال ازین بکیر |
| بدست عجز کبریا بنده چو بکار | غمت فرو چو بکیر و تراش بکیر |
| در آن خاک عمارت هنوز خاطرت | سراغ عافیت از منزل بکیر |
| تسکینه روی از زخم باشاد شمن | بغل کش ده سر راه مشکاب بکیر |
| سبکخانه تواضع نمیشود مغلو | اگر بچک تو آید فلک رکاب بکیر |
| ز روی صبح بنا کوشش ده کیس کن | زین شنه جگر را بجا هتای بکیر |
| ز حسن شوخ نسلی شود بدید خشک | کلی که میرود از دست از و کلاب |

راضطراب بسا حل سید صاب موج
تو نیز دام صحرای اضطراب بکیر

خشتی

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| خشتی بخیر چون خم می بر زمین گذار | دگر قدم بقصر بهشت برین گذار |
| اینک سپاه برق عنان ز بر سر | دست مروی بدل خوشه چین |
| بر چنین چو غنیمت کند فریب | ز بنور و آرخانه پر آئین گذار |
| کمر نه از خانه بیغیر در وجود | بر صفحہ جهان سخن دل نشین گذار |
| حرص تو آنکران که ایام فروم | جان را بوس و پیش خضر بر زمین |
| آون کبر رخسار طوفان فوج | دگر بیا بدیده من استین گذار |

صاب علاج انس سود است چوب کل
کار عد و بکلیک سخن افسرین گذار

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| کام دل از آن چهره افروخته بر کیر | در هر نهی بدیده خود را بکیر |
| دیوانه ماسله بسیار کسته | ز نهار ز دل در خم انزلف خبر کیر |
| از آتش کل سینه من گرم نگردد | ای عجب بیدار مرا در ته بر کیر |
| از جهنم و اگر ده طلب حاجت خود را | چون غنچه شکفته گریا به خبر کیر |
| مگذار درین بنز چمن شبنم خود را | این آینه را زود ازین دام تر کیر |
| چرخ خواب کرانه نیست درین فکله باری | تا باز نمائی دل ازین قافله بر کیر |
| ای سر و اگر از او کیت میکند ازار | از برک بشود دست و گریبان بر کیر |

این افضل خواجه لطیف است که فرمود
ای مطرب جان سوخت دلم در کیر

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| ببهار عشق در کجای نمیکرد قرار | کوه اگر لبت کمر شود دریا نمیکرد |
| بجبه نوکان زو بشنم دیده چو شیدا | خواب در چشم و دل بنیا نمیکرد |
| تا نظر بازست دل در سینه دارد | شمع بی فانوس در صحرای نمیکرد |
| مید و در کوچه و بازار اخرا عشق | این شهر در سینه خارا نمیکرد |
| غیر دل کز بیلو می بر نخیزد و رویو | هیچ بیکانه در بدن کجای نمیکرد |
| غیر دریا سیل در هر جایود زند او | عاشق شود دیده در دنیا نمیکرد |
| عاقبت از خانه اینه هم دگر شد | در بهشت انه شوخ بی پروا نمیکرد |
| کرناسد کوشه چشم غزالان در نظر | کشف من چون درین صحرای نمیکرد |

راه دگر بیان

کو غم نکند که نینکند ست **ص** در دلش
نقش های هر که در خار انیس که در قرار

| | |
|---|---|
| هر که را خوشبختانه در دل خیم کاری بیشتر هر که اندیشش بعضی از کار طاعت هر قدر پیغام نویسد می بخشد کار دور تر شد راه از سفری به بنجارا دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد | میکند زلف سخن این کار بی بیشتر میرد روز قیامت سر ساری عاشق از او میشود امید واری کو دکا زانمانده سازد فی ثواری سرفراز می بیشتر تا خاک را بی بیشتر |
|---|---|

زود صاحب امر جویشید به ارد بکفت
هر که چون شنید کند شب تنه داری بیشتر

| | |
|--|--|
| صبح ساقی می جو افق کبر بردار پنبه از سر سینه ای می طلب فیض صبح با بر کایت بنهار دستار صبح را بنیاب کن کرد دل میشود سیاه ز فانونس بچرخ با منینه کباب ز تر دامنی ترش زان بیشتر که خسته بود از کشت ترا دست بهوس بسوی تعمیر این جهان در برده سیاهی فقرت آب خضر | عیش رسیده را بکند شراب کبر مه از دانه شیشه با قوت تاب دستی بر آرد و این سفر بر آرد لشیر از دست میفکند شراب کبر در روز ابر باد و جو افق کبر دامان تر بد و دل این کباب کبر کنج نشین از نفس خود حساب در خانه که دل نشیند خواب از روی صدق و امر موج شراب کبر |
|--|--|

صاحب بر روی عالم صورت بکوش
از روی شاد به از معانی حجاب کبر

| | |
|--|---|
| بر فروز از می و زنگ دل کاه بر ثمر نیست دل خام که بر شاخ رسد رزق لب تشنه از باب توکل است صیقل آینه سینه بود روی شاد صاحب از چرخ شکست ز جوامد | بر فلک جبهه افشانه کلف از نا چند روزش با تکه آه سیر بگذارد و در سنس ازین جا حاجت خویش به یواز سحر کاه این غبار از دل کاه بیک بر |
|--|---|

| | |
|--|--|
| چو شمع جانم ز نیم سحر در رخ مدار درین صیقله اگر دوستدار چشم خودی جو افق کبر میل لاج زرداری کلی شمار دانه شنگ کام صفت بکار دشمن خوشخوار خود کرده بند شکوفه کل ز دصال ثمر در سبب سری ز خنده دیوار باغ بر وین بیک نظر بر ششم با قاف رسید چین روشن رخ رسید لوح تعلیمیت | ز دوستانه سبک روح سر در رخ مدار نظر ز مردم رو شنگ در رخ مدار ز سبج ذره فروغ نظر در رخ مدار ز هر که لب بکشد کبر در رخ مدار ز هیچ اله نیست در رخ مدار ز خاک را بکند رسم و ز در رخ مدار ز هیچ راه نوزدی ثمر در رخ مدار توجه از منته با و سر در رخ مدار که روی زرد خود از سبج در رخ مدار |
|--|--|

درین دو هفته که میراب این چرخ شده
نظر **صاحب** اتش حشر در رخ مدار

| | |
|--|---|
| این می بحر رفاه تنگی صله بگذار از سر بگذر بای زین سبک بگذار دستی ز خموشی نه بان کله بگذار چون کرد سری بی هر قافله بگذار جای سخن خصم هر کله بگذار | اینی بیکر از تنگی عالم کله بگذار در حشمت سوزن نبود راه کله در قافله ما جبر سن زده در آیت شاید سری از منزل مقصود آری دلجوی دشمن در توفیق کشاید |
|--|---|

صاحب دوسر از خوشه توقع نواز داشت
تحنین کجا هست حدیث صله بگذار

| | |
|---|--|
| کرم با هم سفری سلسله از بار برد پیشینیناد و جهان چرخ و وصف خون مرده اسودگی در و جوش ما قدم بر قدم میل بهار از داریم نیت عالم بحر از سلسله موج سرب خار صحرای طلبه آه تیرامید جوش می از سر خم خست بکیست | لیست یازنه دو جهان از دی تار چشم بدیشکت این وصف از جا زین سیه خانه ماتم ره صحر ابردار کر تو هم تشنه بکای قدم از جا بردار قدمی پیش نه این سلسله از بار بردار تشنگی از جگرش ز آله تار تو هم از دل غم معمونه دنیا بردار |
|---|--|

| | | | |
|--------------------------------------|--|--------------------------------------|--|
| میشود آخر بیا به مرکب جوای آب | | رحم اگر بر مای خود داری دنیا گیر | |
| در سیاه یافت صاب زردی | | مسح و اما نی بغیر از دانه شهابا کبر | |
| بود ستانه که خراج نفس از نهان | | که بر ارد نفسی از جگر صبح و دو بار | |
| بصدف باز کرد که از دانه جگر | | مهر ازین جفت که کوهریت مل در دار | |
| دل اگر تیره شود آهر بسنج لب کشتی | | که ازین جنبه در آید بدل صاب غبار | |
| میگشند مهر خموشی جگر زهر سخن | | زخم این بار شود به بهین بهر بار | |
| خواهوشی مهر سیاه بود و دو بار | | بکفت یومده مهر سیاه زنهان | |
| با خموشی چه بهی نسبت گفتار که | | گفتگو موج سر آب خموشی کوه و قار | |
| خواستی آینه نطق بود ز کارش | | مگر این آینه را تحت مشیت نگار | |
| تا بنده ی سخن لب نشود دل کو یا | | عیسی از مریم خواهوش شود خوش | |
| سر خود و آد بباد از سخن بوج جبار | | بر مدار از لب خود مهر درین بار | |
| بر در ز در گانه عیب بر آ آریتر | | تا سخن است نباشد لب خوش مبار | |
| بر لب چاه بود قیمت یوسف قلب | | خون سخن تازه بر آید زرق باشد خوار | |
| کوشش نشانه گفتار نباشد جود | | منشانه قطره خود با چو رک آب بهار | |
| تا ز آینه بزرگ نیاید میدان | | مسکلم نشود طوطی شیرین گفتار | |
| گفتن چرخ بود خراج و شیند خون | | خبر ج بر دخل میفر که شوی | |
| توانم فضل خموشی صا گفت | | خواستی بحس بود کوزه خالی گفتار | |
| سخن کر عسب دانی ندارد در دمان | | عقبتی اگر ز نکیست در ریز زبان | |
| سفر پیش از و طر سو کند ناقص بعیر | | ندارد تیر کج دار الا که از گمان بهتر | |
| چه شکل حل شود را اقبال فل است | | اگر بر مد عای مانگر دد اسباب بهتر | |
| بود در زرب لب پیوسته منزل جان | | نباشد رقتی اهریج جانی آستان | |
| مردیت نیست با بر ورده خود سخن | | اگر کل را بدشت خود بخشد باغبان | |
| بر و مندی بود در خاکساری رویا | | اگر در خاک باشد ریشه نخل جوان | |

| | | | |
|---|--|-----------------------------------|--|
| چشم آهوست سیه خانه صخره ای | | نوشه وحشت جاوید از آنجا بردار | |
| صحت خاک نهادن جان اگر است | | توتیای ز پی دیده لبینا بردار | |
| دست خالی مرد و از تربت رو شکر لایق | | مشت خاک ز پی دیده لبینا بردار | |
| رزق سیاه آینه جلای طغیبت | | چشم شوخ از رخ هراسه سیاه بردار | |
| رنک این خانه ز خاک تر دل رنجیده | | دل ز نظر ره از کس شهابا بردار | |
| تا غبار خط بشیر نک نکسته است | | از بنا کوشش بستان کام تمنا بردار | |
| کر ز رفتار ببرد م نتوانی بی ترد | | نسخه نیک و بخلق ز سیاه بردار | |
| کاسه پرداز بود با ده منصوری عیسی | | بگذر از کاسه سر سینه زینا | |
| تا بر دشمنی نام مراری صاب | | کرد راه از رخ سیلاب چو دریا | |
| شراب زندگی در خاکسارها بنفش | | بود نخل بر و مندی از زمین بر سرش | |
| بخونه آرزوی میطیبه هر ذره از خاکم | | ندارد کرد بادی شت عشق از مشوش | |
| جهان سوز کی مر زو منصب دیوانگی | | کل خسار او در عالم است آتش | |
| بهشتی که خیالش خواب آید نه میگرد | | ندارد کوشش چون کوشه چشم و کوشش | |
| نغز و خون زبان طوطی مر کار بکربا | | بر و طیبت از آینه ادراک بیغیبت | |
| فلک کار بر و مان کند هر زینتی دارد | | که نیست آینه را از روی میباید نفس | |
| در ایام خزان صافست جوها صا | | زالال زندگی در موسم بربیت بیغیبت | |
| میشوی او ره عالم غیب نامگیر | | راه بر سیلی که دارد روی برد گیر | |
| بخیه نیست جراح کند ناسور ز | | رشته از مریم خواه و سوز از غیا | |
| رتبه کامل را از محظا بر شود | | تن بسنگ که دکانه دانه صحرانگیر | |
| کره های تلخ دارد خند با شکرین | | کرد دهد دانه بخت کل استغفار | |
| دوزخ نقدست صحت یا خدا بکاسکام | | رحم که بر خود دین زندان و خشت جا | |
| جوش این گانه از رخسار آستان | | ای بهشتی خوی از خاک شهیدان پاک | |
| میکنند ناسور دانه تشنگی آب شور | | چون صدف دندان بدل از دریا گیر | |

خزان بی و فانی شایخ کل در استین
می لعلی غسانه ای نماید عمر کس را

بشایخ سر و بند مرغ زبرک آشیانه
ندارد در جرمستی لشکر از رطل کرانه

کند استاد کی این آب بیره را صائب
خمش میکند اسرار سنان را عیان بهتر

سوخت خود را در بر و جفت بند آفر
عق سحر محالست که گوهر نشود
از دل سوخته نو مید غیب باشد
هر که از نوست در آغاز نماید برود
جای محالست که در جسم بماند جاوید
سخن حق چه محالست که افتد ز جا
که در عالم زندانم ز جگر سوختگان
رینما و ای بی یمن سر از بند هیچ
چون کمان که چه بخود خلق کند زدن
و کسایت نسیم سحر می میرسم
همت نیست که آتش نزنند در عالم
کاش در زندگی از خاک ابر میشت

ناله از ته دل کرد سپید آفر کار
میرسد ذره بخورشید بلند آفر کار
میشود خال رخ شعله سپید آفر
همچو بادام نه پیوست بقند آفر کار
میرد **یوسف** بی جرم ز بند آفر کار
میشود رتبه **منصور** لب آفر کار
که شود روزی مورانه لب قند آفر کار
که شود ننگ شکر هر سر بند آفر کار
همچو تیر از تیر خود دو گزند آفر کار
که شود غنچه منم بیده خند آفر کار
میجد بر تی ازین ابر لب آفر کار
آنکه بر تربت مرسانه فلکند آفر کار

مشت خاک مر سودا زده را **صائب** خج
از جگر برداشت سخت از جگر فلکند آفر کار

ای خست شسته ترا ز دام مهتابها
انبر شکست که در شوره مین میگرد
مستی چشم ترا رطل کرانه حاجت
برق خار و خش تقویت سکر خنده
لازم عهد جوانست سیه کارها
عقل بری من ایام جوانی مطلب
جگر سوخته لاله خبر می بخند

چشم محمور تو گیرنده تر از خوابها
با کل و قیث دای مهتابها
بی نیازست را فسانه شکر خوابها
سیل ناموس بود چهره شادانها
روشنست این شل از تیرگی ابرها
که در آماخ خزان صاف شود
صائب آرشعله دیدار جگر آبها

اهل دل را باری و دران نمی آید بکار
در بساط آفرینش مردم آگاه را
عقده دل از در و جوش غنچه خود میشود
قدر خط سبز را سودا بیا دانند چیست
ابر رحمت از دل عشق نمیشود غبار
خاطر آسوده خواهر چشم از عالم برون
از سبک و خج بکن ای آچار نیست
که شخا شمشیر سپند روی شاک او
نور مطلق بینا از پرد با چشم است
از دل سرگشته ما اسنان در گردن است
عشق میخواهد دل مجروح و چشم اشکبار
خنده از خون جگر دل بسته را خاک
قطره در دام ابرست سرگردان بود
تا نگر دیدت دل افسرده روی پیش کن

تبع را هموار می سویمان نمی آید بکار
هیچ غیر از دیده حیرانه نمی آید بکار
این کره را ناخن دندان نمی آید بکار
چشم خواب را لود را ریکانه نمی آید بکار
تشنه دیدار را باران نمی آید بکار
دیده رخسار درینان نمی آید بکار
تیر چوینشند بر و پیکان نمی آید
چو شتر این سرد با چانه نمی آید
آتش خورشید را دامان نمی آید بکار
بی وجود کوی او چو کانه نمی آید بکار
کشت بی غم ابرو باران نمی آید
با دل بر خون لب خندان نمی آید بکار
صرف جانانه کر نکر دو جان نمی آید
دانه کوسیده ای هتانه نمی آید بکار

دست و پا پی میزند بهر حضور دیگران
در نه **صائب** اسر و بان نمی آید بکار

ای هر نظر خال ترا مندل کرد
جوبای عشق باش که خرد در دوام
بیرون مرو ز خویش که آن شوح چشم
در غیر تم زکریه که مغرور عشق است
دل در جهان ببند که بیرون سپهر
در خویش کش نفس که درین چجاب
کردن مکش که نیست برباع سرور
دل بسته ام بد تو شمع هر نفس
خافل مشور حق که کشیدت هر

وز هر نفس بکوی تو راه دل دگر
سخل حیات نبود حاصل دگر
جز بر دما می نبود محمل دگر
هر قطره اشک عاشق خونین دل دگر
آر آستند بهر تو سر مندل دگر
هر دم ترا بود کمره شکل دگر
جز عقده پای شکل خود حاصل دگر
در روزی دگر بود و فصل دگر
دام سراب سلسله باطل دگر

بر هر که در مقام رضا قطره میرند
خوش دار اعتبار دل آب چشم خویش

هر موج ازین محیط بود حل
کار و زلفیض نیت در آب کل در

صاب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره پای شک چنان دل در

ای رویت هر نگاه را کلماتی
از توفیق افروخت شوراهل
عالمی چون سیر چشمی نیست در ملک خود
بیقراری هر که ایچید هم چون که داد
لا مکانی شو که بتیغ گل مکان آب کل
از جگر خواری نمیدارند سری شود
از سر خوانه فلک بر خیزد کاین کاین
منکه با اسلام کار خویش کرد کرده
صبر بر زخم زبانه که هر تیغ زبان

در دل هر ذره خورشید مانی در
زین تنوراید برو نه هر نقطه طوفانی
ست هر مورخه رین آدی یکبار در
بسکند هر لحظه جولان در سیاهی در
نقل کرد و نماند از ذره از ذره
اشک ریزان ترا هر قطره دندان در
میشمارد لب گردن زالب مانی
غمزه کاف نشاند نامسمانی
کعبه دل را بود خار مسمانی در

نیت در ساری هر صوفیه **صاب** هست
نسخه بقصر من خواب بر پاشی نه در

چین بیانی می شد به عید افکار
نی نسیم سحری غنچه ما خند داشت
دانه سوخته ما زعفرانی سعی
اشد که چه دل شبنم ما از گردش
در قیبه **یعقوب** مضرب نیست
کاش در جوش کل از خاک مرا میداد
گرچه از چهره کل شبنم ما در افتاد
نم تلخی ایام متی دستی بود
هر کف خاک وجودم ز فروغ رخ
دیده کرد در زین نوبت میگرد

انچه میجست دل غمره دیدار
قفل از پره خود ساخت کلید
چون شرار از جگر سنگ میداد
ایقده شد که خورشید رسید
که شود صبح طرب چشم سفید
پرو مالی که بفریاد رسید
لب چشمه خورشید رسید
از نبات انچه چشاندند به بیدار
کشت جی چشم بد آینه دیدار
بر رخس چو عین شرم دیدار

کوش مشتاق که در حسرت می بود
دل هر آن حلقه که در سلسله لفت

چه سخنها که از لب نشاند
یک بیکر همه در کوش نشاند
در بر نیانه آینه خند افکار
بدل خسته چنانند و خسته افکار

از دصال رخ او کامروا **صاب**
انقشام خود از امان کشد افکار

ترا در خواب غفلت کرد و عمر داد
اگر از نوهار از برک سبزی در نیت
بغفلت کند از نگیر بهار زندگانی
ز شور عشق و جدند ذرات جهان
ز آه خود مشو نمیدار در داری
نمیکویم بر دواز انقدر فرصت داری
میدانی چه کاره ای شبانه بخوابی
غور و خوابی چشم ترا بست
خوب غفلت از دامن شهادت
بفرست مرا ای کجایم که کوار
سر آمد در غم سود و زیان بهر عمر
بفکر کشاید برای افت دی نمیدان
تو که اندیشه بر نمی آید بهر دهم
مرا خویش از خاک مرا خاکساری

نکر دیتی روی مازده زین روان
رخ زردی ست او در امان خرام
چراغی بر فروز از آتش این کاروان
اگر بانی نگوئی استی بر نشان
که تیر راست خواهد خورد زردی
بر آینه دل بگره از آینه دامن
شمار کو سفند از کج این امتحان
ببین آری سیر در غرض کاروان
چو میدانی که خواهد حلقه کردید این
نمیدانیکه خواهد دستک شد جهان
چو میباید کشند بر سر این رطل
غم سر مایه خود تا چندان سود و زیان
که ماری میشود هر خار و گل
لحظه خواهد ترا کشتن تنور از بهر نان
که باید هر چه خواهد هر کس این ستان

اگر با کعبه تنواری رسید از کراستای
ده از دست **صاب** دامن سنگ نشاند

بپس در دواغ عشق از دید ما شود
ریزه چنان فراغت پرده دار افتد

در میان ز کین آینه را مستور دار
خرفه خود را نهان در زیر پای خود دار

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| فت غیر از خانه دل آنچه با خود سری | هر چه داری صرف کن این خانه را محو |
| از کراخی بر دهنم کردند شبنم از باغ | گر اینخواهی بیک کردی کراخی دور |
| بیت در دست سبوی غنا اختیار | راز عشق از دل تراوش کردی مغل |
| نه نمک نتوان جگر خوردن درین | حق بخت شور را ای نمک منظور |
| دور از دست در همان راهی و ز کار | کاسه خود سر نگو چون کس |

بستی صاحب حرفت بی زنهار ما
رنهار از اتش دست خود را دور دار

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ار صحت خامنه دل گاه که دار | این این را در بغل از آه نکه دار |
| شب اگر از مرده دلی نده نداری | جسدی که داما نه سحر گاه نکه دار |
| از آه بود را هر اگر هست بمقصود | کورشته جان باریه شود آه نکه دار |
| در بجزی حرف مکن عمر کرایه | نه پیشه از مهر سخا گاه نکه دار |
| سز رشته حق در همه حاکمه از دست | در خواب کرانه نیز سیر راه نکه دار |
| زان پیش که مجروح کند خاندانیت | دست از کل این باغی کوبه نکه دار |
| کامی نتوان یافت درین باده بجا | رنهار غنا نه دل گاه نکه دار |
| چو سنک شایه اهر اگر طلی نیما | در دام خود بیا بیک راه نکه دار |
| از چاه بازار بود جلوه یوسف | رنهار که اسرار خود از چاه نکه دار |
| مرچند درین باده حضرت دلالت | دامنه دل از رهرو آگاه نکه دار |

صاحب اگر از سینه سیاه بی دایه
باری چو کلف برده انما نکه دار

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| ای لعل سرکش تو ز بالا کشیده | ترکانه شوخ و چیم تو از هم رسیده |
| از من میوشن چهره که فردوس تازه | سبتم ندانسته است ز من پاک دیده |
| عاشق چگونه در نظر آرد و ترا که | سر تا بیا جی حسن تو از هم رسیده |
| عاشق کنی بود که جوی حینار | دارد غنا نه شرم و ادب آگیده |
| رنهار با ز عالم حیرت بر دهنه | کاخ است اسما نه ز زمین آرمیده |
| زندانه بروز کار شود دلشین و ما | هر روز مشوم ز دنیا رسیده |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| شاه از ثمر شود خم و بجا صید فرود | هر چند بیشتر قد باشد خمیده |
| در کار مار دم زده انگشت مار کمر | هرگز نموده است ز من دل کزنده |

صاحب مقام دام بود خاکها نرم
سیر بهین کن هر که بود آرمیده

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| میردنی از دست بیرونش راه ماکیر | راه بر سبیل که دارد روی در باریک |
| از سخلح دنیا ای سینه بار بگذر | چو نیل نوبهار از رن کوبسار |
| هنگام ناکشستنی وقت سیر و شست | با چهره خراخی از نو بهار بگذر |
| برک نشاط عالم خاکی نخور شسته | چو نمادی تا مل زین لاله زار بگذر |
| آنی که ماند در جو آخر غبار کرد | کرشته محطی از جویبار بگذر |
| میکردی بخت شو چشم از دست | بگذر از پنج و شش از نیست و چار |
| خواب کرانه غفلت دارد تر ازین | چون آه راست کن قد زین حصار بگذر |
| یکمیه رسیده بر نخل آرزو نیست | زین میوه های نارس ای خام کار بگذر |
| عریان چشم رهزن تن برهنه باشد | تاب حذر از نداری از ترک دیار بگذر |
| بر سیر روزگار از ناچند تن تواند داد | یکره تو سم جو مردانه بر روزگار بگذر |

صاحب جمال مانی جویای لوح ده است
دین بفتشهای خانه این و آره بگذر

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| مکذیر تماشا می باب موی کمر | که در تنخ بود کانیاموی کمر |
| ممشه در دج و ضعیف بریزد | ز زلف پیش بود رخ تابش |
| زابر جوهر خود برق میکند ظاهر | نمیشود کمر ز حجاب موی کمر |
| کشاده اند با شید عالمی خوش | فد بدست که مایه خراب موی |
| نخواب رفته غزلت شوخی | نظر به سج و خم سج و تاب موی |
| خواب لعل تا می شود خط محمود | سباد هیچ سمانه خراب موی |
| کمی هزار شد آن روز بهیاری | که شد زلف در آتش |
| بناز کی کمر مور اگر چه شهسور | بکیش ما بنود در حساب موی کمر |

خانه که جوهر شمشیر از کلاه ابرو
نبت در سینه خفته است
مگر لعیب نظر از منبر که موی

یکی هزاره در پنج و تاب موی
مرو ز راه موج سرابی گمر
کند ز مور صیغ انتخابی

ر بوده است قرار و شکیب صاب
خبال بازگ چون ریخ و تاب موی گمر

در سینه های شک بود آه بیشتر
چند آنکه عشق زنی برین میکند
شب زنده دار باش که آب حیات نظر
زنگار روی اندر میکند سیاه
از خود مسک بر آنکه درین گمنه سیاه
در مطلب بلند بسختی تو آید
دارد نظر خانه خراب از هم فیه
سر کس در جلیت او نیست زادی

یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
رو می نهند بدین راه بیشتر
دل های شب بود ز سحر کاه بیشتر
کلفت رسد بر دم آگاه بیشتر
سحر ندانه میرسد از گاه بیشتر
در کوه ریخ و تاب غور در راه بیشتر
ویرانه فیض میرد از راه بیشتر
تغییر وضع میدهد از جابه بیشتر

صاب ز آفتاب درون فیض میرد
هر چند میخورد دل خود ماه بیشتر

ز طوطیا به شکر آب را در ریغ مدار
نگاه تشنه لبان شیشه در حکر شکند
درین دو هفته که میراب این خورشید
بشکر این که ترا عیبی مانده کردند
زمر که همچو صدف آنگند و یا سوال
زهر که بر تو و بر دولت تو میگذرد
بهر کس نخچیر ساز از این بود از ده
یکی هزار بود در زمین قابل خم
دماغ سوختگان را بمای منی برسانم
بهر دوش توانی خسرا بکمر تن

ز سبز کرده خود آب را در ریغ مدار
ازین سیفالیه تاب را در ریغ مدار
ز بهج تشنه جگر آب را در ریغ مدار
ز خسته شربت عذاب را در ریغ مدار
چو ابر کو هر سیال را در ریغ مدار
سمور و قاقم و سحاب را در ریغ مدار
ز چشم تشنه شکر خواب را در ریغ مدار
ز آب بر تو هست آب را در ریغ مدار
ز شمع کشته محراب را در ریغ مدار
ازین شکرده سیلاب را در ریغ مدار

خوشست صحبت اشفاقانه بهم صاب
ز زلف او دل بیتاب را در ریغ مدار

که شد قیامت موعود اسکار امروز
ستاره خیز چو رخسار شرم امروز
نشان صبح قیامت شد اشکار امروز
کف از سکوته فکندت بر کنار امروز
بیاده جلوه کند در نظر سو آرم امروز
تواند کینه با غش جایی یار امروز
سنان چو رک شده در لعل ابدار امروز
لطیفه ز رک کل شدت خار امروز
درین دست چو افلاک بقرار امروز
پایاله نوش و میندیش از خاز امروز
که عدل گشت ترا زوی روزگار
شدت سلسله کردن سکار امروز
شراب لعل بر آید چشمه سار امروز
که بصیفا نشود بزم نوبهار امروز
برای گشتی می موسم بهار امروز
آکر بود اثر غلی هر از غبار امروز

بیاده تازه کن ایمان نوبهار امروز
ز جوش قطره سبزم شدت دمی بن
سکوفه از افق شام همچو خورشید
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
ز جوش لاله و گل کز زکات سبک زد
چمن چنانچه بصفا شد که هر نیالی
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار
کنوده است بساط ملایمت ایام
از ناله بی در پی نسیم بهار
هو اخار شکن کل سال که کرد است
بشغل عین سب و روز را در بر آید
بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه گل
ز لاله جوش خم باده سبزه کنار
چراغ لاله کرده کرده دورا در دل
چه بادبان که مهیا نکرده است
همین بر آینه سیل نوبهار است

بست نقد میکنی طلب صاب
چو غنچه سر زکریا خود را در ریغ مدار

ز شمع سبز تو شد بخت این سبانه
چنین بود چون کند سبزه آب حیوانه

ز سر و قد تو شد شوره زار امکا نه
ز خطای لب زنده می شود لهما

| | |
|---|--|
| میان اهل خون سبز خون تو آید بر دینلرسان خوش اگر بهیاست ز هم گزیر ندارند نوش و نیش جان تجودی که بود در لباس خف و طست اگر چه نیت کرم را نظر با سخا دل خرم نیک فسادت او ده است چون ناک دل من برد باده دایم ز چشم شور کوکب محو بر و مند اگر نشائین لخواهی از بلا مکرز | نشد ز کینه من خار این سیاه بزم کرا تا چه شود بخت ماه کفایم که بی کرم نشود فی زلزلت ساین بناه بشو و دست اینست ساین زمین نم کند دانه زالبابا که ناله میس که ارا شود در انبان که تخم سوخته کرد و دایر حساب که میج دانه نکرد و نیز در دانه که دانه میشود و اینی ز تیر بار ساین |
|---|--|

ز باده جوش نزد خون خشک **صائب**
نشد ز تریت کج شاخ مر جان سبز

| | |
|--|--|
| ترا که نور نظرت عبتار من جواب تلخ بفتد از لب تشنه دانه برای بلند نظراف بهمت حلال ندید از اینه عمر و دیش مراد شمار داغ باندازه مونس شد مبین بر روی طالع که چو کل غنا مقام کو هر شهوار سینه در است بر لاف و خال گویند نظر ساین بگرد باد غلط میکنند آه را | نظر بهر چه سبکی نشود غبار من هزار بار به از قد انتظار من که تنگ دارد ازین خرابای را من ز خون هر که نشد ساعدی نگار من بقدر خار خوش آتش بود شرار من خزان حیره عاشق بود بهار من شکار خار کند موجه کنای من چه دل کشید این بزم با من ز لب که شد ز جهان خاطر را من |
|--|--|

مخور خلق در بید ملائمت **صائب**
که حیرت دزمی مردم کلیت خار من

| | |
|---|--|
| ز آشنا بسخا آشنا میاز مگر بمنزل مقصودی توانی برد شو چو دانه کند میناکی از خود این | بیوی برهن عین با صبا میاز ز دستگیری فدا کار عصاب میاز شوی چو پاک ز غش برک اسبا |
|---|--|

| | |
|--|---|
| جمال بد مقصود در انقباض کلید قفل خود از جیب دیگر طلب کنو که فتنه تو کردید حلقه در مرک اگر جو سرو و سر آرزو داری در آجمل توکل خو خسر و بشین اگر مواسی که خواب غایت آری جوانان بخ از خون دل صلائی کن اگر نوازش سوزان که شست هست | همن تو سعی کنه آینه با صفا میاز چو عینچه از کمره خود کر بکس میاز تمتیه سفر عالم بخت میاز ز جامه خانه قسمت بیکجا میاز ز اسما و زین سقفاستان ز فرشهای منقش سورا میاز بکیمی نظر خاک را طلا میاز و عامی خوشی از نقش لوریا میاز |
|--|---|

مباش ز بر سینه خیمه فلک **صائب**
برای خویشین از دودل سما میاز

| | |
|--|---|
| خط بر آورد و در تو مانست سبب میتوانم کل چید از روی غفا کش رشته طول ملر امید به عمر دراز میتواند محو مغربه در شکر گرفت ناله ز بجز بخواهد نفس اراست کرد کر چه صبح عارض شام غریب شد خط کر چه از خوی بکی بویس م کرده است کر چه زنگ اشی خط بر عذارش بخت ینساند صبح در خون بیاض کردش کر چه سنگ دشت زائر گاه او کرده است کر چه گردیدت از خط حسن یا در گاه کر چه خضر تشنه لبانی درونکده است کر چه پروای کمانداری ندارد در کر چه طلی شد روز کار و دولت در خانه حسن صائب از بجوم بلبا | میچکه خون بهار از خار مر کانش میتوانم می خور د از لبها خدانش با کمال کوتاهی لب بر لبانش هنوز طوطیان خوش سخن را شکر ستانش از بجوم بند بانه در کج زندانش هنوز داغ دارد صبح اشام غریبانش هنوز شیر میبازد جگر از غلبتانش میچکه زهر عتاب تنغ مر کانش خنده بر کل میزند جال کربانش بوی خون می آید از چاه زخمش چشم دشمن میشود از کرد جولانش میتواند برد از برای جانش هنوز میشود در دل ترازو تیر مر کانش از خط سحر ازین بخت دیوانش هنوز نیت طائی که کرد در کشتانش هنوز |
|--|---|

| | |
|---|--|
| در آبرو نموده ای طرب غزل بردار مگر بر دوشی این سپاس رنانه بر آزار جگر کرم ناله گری مگر بید رفته این اق کرد و خبر بریز در قهح کوش از آن می برنگ مگر ببال و بر این شراب و خانی خدای احدی عاقبت خانه سکن زودش خاطر ما بخت ساسکن کره زبال بری پیکر آن دل و اکن جراغ از نفس کرم پیش راهم دار درخت خشک باب و دیوانچه شود در آبا بخت صوفیانه تماشا کن خوش سر می زشور جنون بود سر دل رسیده بغیر یاد برنگردد رسد بمنزله دلها نسیم سوختگی | که تا زیاده شوق شعله آواز به پیشگاه حقیقت هم ز راه مجاز که شیشه خانه دلها از آن و دیکه از رسم بمنزل ازین آیه پیش و فر از که دل شکاف بود موجهایش چون از جن سرباز و خست فرا که بردار که بی حدی نشود قطع راه دور از غم گران با بر وجود دور انداز بنغمهای سبک روح ای تو بردار باین سه دغ مگر روی خود بینم باز بر ابدان چه سراسیمه کند ترانه و که مرغ با نفس آهین کند بردار خوش دلی که ببال پیش کند بردار شیر را بش سوزان چکونه کرد باز در آبرو هم که صبا کند سحر غار |
|---|--|

| | |
|---|--|
| دل محمود اگر همی خواهی دست خویش را و او را بر دبارست معدن کوهر عاشق از سر زش نیندیشد احو کار خوش را دیدی سپیل لعلی برق ناموست خنده بیک در قف ارد پای در دام قناعت کس | دست کوتاه مگر زلف دوشش است نفس نیندیشد خاکسار نیست سینه اغاز شمع را نیست سر کشتی از گاز کردن سر کشتی در مغاز می کلرنگ بر شعله آواز اسک خونین و چرخ شهاب تا سوزی تا بشکند آواز |
|---|--|

| | |
|---|--|
| کل و زردار می و روزه ط برده نام و نیک کسور کن خون فلاحین مگر و خوش ببرد | سرو و سجا صیل و عمر در آرز زنده عشق تر لباس هر چه بر دل گران بد و در انداز |
|---|--|

| | |
|--|--|
| صائب از خال پاک تر زست مست سعدی گرا از کل شیراز | |
|--|--|

| | |
|---|---|
| رحمت دندانها و در اندیشه مانی هنوز شد تا گوشت سفید و ظلمت بجا شاهراه شود مرگت هر موی سفید قامت خم گشته چو کاست کوی گرا گر چه بر می سردت تو کرا می نیست شد طناب غم شست خیمه تر و دوحا در چنین وقتی که میباید بخود بردن شد لبه آوازه طبل رحیل کاروان | مهره باز بجه و سواست سیطانی صبح دوش گشت در خواب قیانی رد نیامار گشت و در رفتن گرانجانی تو همان سر کرم بازی همچو طفلانی با هزاران از دست و گریانی هنوز در سر انجام غمارت سخت بنیانی هنوز و آله خال و خط رخسار خوانی هنوز از بریشانی خاطر می ز فکر ساما هنوز |
|---|---|

| | |
|--|--|
| در چنین وقتی که صا ساده لوحیهام است تو ز کوه غنیمت در جمع دیوانی هنوز | |
|--|--|

| | |
|---|--|
| سبک نشین ما غبار غم بر خیز سیر قلم مهر کند و باز دوات کدشتن از سر کج کمر سخاوت نیست کلید کلشن فرد و دست احسانت بدار غمت موی سفید برانرا در رونق دقت حاجت کشاده شایست گرفت دام کل شبنم از سر خیزی امید فتح و ظفر است تا علم بر جات در پنجهان بنود فرصت کمر بستن بقره دست ببالین گذار سر صاب | زمن نشینی سبک نشینی الم بر خیز باین سپاه دلازم کس نشینم بر خیز کرمی از سر آوازه کرم بر خیز بهشت سیطانی سر درم بر خیز ز جای خوش بعباسم صبحدم بر خیز دل شب از تنواری سفیدم بر خیز ز کرد خواب شود دست تو تو هم بر زوغ صبح نه خوابانده با علم بر خیز ز خاک تیره کمر بسته چو بر خیز چو افتاب از غوش صبحدم بر خیز |
|---|--|

| | |
|---|--|
| مهر کازاشک باشد میاموز بزللفا به چیدن بده یاد دل را بدرد خویش گذار هوس سبطا قتی را خوب داند مجدد و سماع از آید خدا دادست ناز و شیوه حسن ز خود بیرون شدن را بد چید که تکلف جان را در تعبانی | ما بر تیره باریدم میاموز بدر آتش غلطیدم میاموز بما تم دیده نالیدم میاموز بسر خورده لرزیدم میاموز بگویم ده جویشدم میاموز بچشم آموانم دیدم میاموز بجوب خشک نالیدم میاموز بمستانه جابه کشیدم میاموز |
| تأوصاف حسن خاریفتانی دست شعله آه سرفراز نکردد هرگز | |
| دگر گرا کنم از اهل درد محرم راز مباش ایمن از چشمهای شرم آلود چو دید طاقی و ابروی بار بر کردید ز غرض حال در ایام خط مشو غافل از آن ز حلقه بکوشان خط کشیم دل که از نفس کرم عشق آب نشد چنانکه سیل خس خار را بد ریارد جای مانع جوش و خروش در پائیت ترا اردد خاطر کشیده است به بند | که رنگ بر نیانم شکسته عمار که چشم دوخته بر وار می کنند این کسی که گفت و انگشت در دو قبله نماز که وقت شام بود تنگ در ادای نماز که کرد حسن را خط نیازمند نیاز ز آفتاب قیامت نمیرود بکداز مرا بغش خفیه کشید عشق مجاز نکست مهر خوشی نقاب چهره راز که آب میشود از موج خوش سلسله |
| بفکر صاب از آن میکند غبت خلق که باید میداد از طرز حافظ شیراز | |
| نخست دفتر هوش خود در انداز مشو جو قطره مشنم کره درین کار چراغ رنگ بیکجمله میشود خاموش گم کند جاذبه کوهرت بیتیانی مرد بشنم تر دست شود درین کار ترا چکار که این خاک پاک دانه شورست یکی نیست ندارد دخنور و شولیت | دگر نگاه با بیم نیم خواب انداز سر بریده بدامان افتاب انداز محبت کل این باغ بر کلاب انداز همین تو رشته جان را به بیخ و تاب سر بریده بدامان افتاب انداز بهر زین کیم رسی تخم جو سحاب انداز بیای خم بنشین در قدح شراب انداز |

| | |
|--|--|
| دشت بر درم دست از نامم بکنونم دانه از خوش عشق صبح قیامک کرد نکسله بوند رو حالی ز دست اندازم عشق روح دلم روزی رنگ باغ بخت زان می رویم که در بیانه خود کشد بخت | داغها از لاله دار و سنبله میرا و دانه سر خاک شهیدانم میتوانم از خم شیند او از افلاک ساده بود از نقش اخگر صفحه کرد عشقش دست میکرد دسر کرد و |
| صاب از آن کسی که چشم بکارش کرده است میجد چون برق بنظر موجهه جیون همسوز | |
| از کاد کاوانم مره ام بیخبر همسوز روزی که آه من بهو اداری تو هست در خواب بوسه زد با فاش بوده ام با آنکه شد رنگ حوادث خمیر تر المانس ادویم کند تنگ آه من | نکرفته خونم من بر بانیان در خواب ناز بود نسیم سحر همسوز میسوز داز حلاوت آنم حکم همسوز این شیشه است گوش بزبان خط گرمست زخم خضم ندارد دخنر همسوز |
| صاب اگر چه بر سر طوبیت جای در آتش ز کوشته مال ویر همسوز | |
| صحت عشق و خود ساز نکردد هرگز علیل جغد هم او از نکردد هرگز | |

| | | | |
|--|--|---|--|
| نقاب دولت بیدار خواب نیست اگر قبول نداری گزنی تو خود را غنیمت | | بر زور گریه بیکجا بنای نقاب انداز بیا بسنه سوزانه ز ما کتاب انداز | |
| حذر کن از مژه تیز چاک صائب نهفته چشم بر آتش چشم نیم خواب انداز | | | |
| میدهدادی جنس ترکس بر فیه هنوز گرچه خورشید عذارش و دی ز روی | زانه چو آغ کشته دودست در روز از شفق خورشید میکند در دیده روز | مستغول خاکبازی طفلانه ام هنوز خاست جوش از ده منخانه ام هنوز | از خود بر دهنه نایده دیوانه ام هنوز در غوغا خود مضایقه با تیغ میکنم |
| عهد تو ص که چه کردیدت مساید زانه شکر خند کی زد برق بجای شجر | از در و دیوار گنجانم بوی بر این خیره میکرد و نظر در وادی اتمین | در باغ عشق سبزه بیکانه ام هنوز در ششدرست بهمت مردانه ام | هر چند عمر هست که بیکانه ام عقل هر چند هفت خواب فلک را شکستم |
| در نه دایان خط رخسار اشک او شوخی مرگانه کمانی میکند خسار را | شمع امید جهانی میکند روشن میزند ناخن بد لبها خارا کینش | دل سیر و بصحت طفلانه ام هنوز دل سیر و بصحت طفلانه ام | پیری اگر چه بال و پریم را نسیم گشت با آله خوشه ام ز تر با کده شسته |
| نرگسش از دو دایم خط اگر تر مرده پر کی شد شوخی جنس و لی مرگانه شوخ | تغ ابر و در ز با ناز زیت چو سوسن میخلد در بر دمانی دیده چو سوزن | صائب گذشته است شراب و سبزه بی اختیار العطش از دانه ام هنوز | |
| گرچه از ناد حرام زبرد بر شد عشقش میرد چشم صائب بر آتش هنوز | | بیت بی خور و دل از لطف بر نشانه کرد عکس هر چند در آینه بود یا بر کاب | |
| | | نبودی شفق از شام غریبانم کرد نزد و عکس تو از دیده حبه از هر کرد | |
| | | عشق در جیش کهواره دل میباید بر ک کل ترین سیمین تو بیدادی کرد | |
| | | که نماند بر زمین تحت صائب که بویوسف ننگه سبلی خواند | |
| | | از سواد شب سستی چه کشیدم صائب که نه بپند کسی این خواب بر ایشان هر کرد | |
| | | محو رخسار تو دگر نکرد برده صبح امید نش تو میدی | |
| | | نیت دگر بر سر کشتی خود عشق راهد خشک کجا کریمه ستانه کجا | |
| | | قسمت دل ز جان نیست بجز جلوه عقل عشق محالست کند مرا | |
| | | شوخی عشق نکرد و بیکسانم کرد کجا از مار با فتنه نتواند زد بود | |
| | | دل سیر و بصحت طفلانه ام هنوز دل سیر و بصحت طفلانه ام | |

| | | | |
|--|--|---|--|
| نقاب دولت بیدار خواب نیست اگر قبول نداری گزنی تو خود را غنیمت | | بر زور گریه بیکجا بنای نقاب انداز بیا بسنه سوزانه ز ما کتاب انداز | |
| حذر کن از مژه تیز چاک صائب نهفته چشم بر آتش چشم نیم خواب انداز | | | |
| میدهدادی جنس ترکس بر فیه هنوز گرچه خورشید عذارش و دی ز روی | زانه چو آغ کشته دودست در روز از شفق خورشید میکند در دیده روز | مستغول خاکبازی طفلانه ام هنوز خاست جوش از ده منخانه ام هنوز | از خود بر دهنه نایده دیوانه ام هنوز در غوغا خود مضایقه با تیغ میکنم |
| عهد تو ص که چه کردیدت مساید زانه شکر خند کی زد برق بجای شجر | از در و دیوار گنجانم بوی بر این خیره میکرد و نظر در وادی اتمین | در باغ عشق سبزه بیکانه ام هنوز در ششدرست بهمت مردانه ام | هر چند عمر هست که بیکانه ام عقل هر چند هفت خواب فلک را شکستم |
| در نه دایان خط رخسار اشک او شوخی مرگانه کمانی میکند خسار را | شمع امید جهانی میکند روشن میزند ناخن بد لبها خارا کینش | دل سیر و بصحت طفلانه ام هنوز دل سیر و بصحت طفلانه ام | پیری اگر چه بال و پریم را نسیم گشت با آله خوشه ام ز تر با کده شسته |
| نرگسش از دو دایم خط اگر تر مرده پر کی شد شوخی جنس و لی مرگانه شوخ | تغ ابر و در ز با ناز زیت چو سوسن میخلد در بر دمانی دیده چو سوزن | صائب گذشته است شراب و سبزه بی اختیار العطش از دانه ام هنوز | |
| گرچه از ناد حرام زبرد بر شد عشقش میرد چشم صائب بر آتش هنوز | | بیت بی خور و دل از لطف بر نشانه کرد عکس هر چند در آینه بود یا بر کاب | |
| | | نبودی شفق از شام غریبانم کرد نزد و عکس تو از دیده حبه از هر کرد | |
| | | عشق در جیش کهواره دل میباید بر ک کل ترین سیمین تو بیدادی کرد | |
| | | که نماند بر زمین تحت صائب که بویوسف ننگه سبلی خواند | |
| | | از سواد شب سستی چه کشیدم صائب که نه بپند کسی این خواب بر ایشان هر کرد | |
| | | محو رخسار تو دگر نکرد برده صبح امید نش تو میدی | |
| | | نیت دگر بر سر کشتی خود عشق راهد خشک کجا کریمه ستانه کجا | |
| | | قسمت دل ز جان نیست بجز جلوه عقل عشق محالست کند مرا | |
| | | شوخی عشق نکرد و بیکسانم کرد کجا از مار با فتنه نتواند زد بود | |
| | | دل سیر و بصحت طفلانه ام هنوز دل سیر و بصحت طفلانه ام | |

اب آتش خورشید نرند خنده صبح
سوز دل کم بطیاشیر نکرد
جگر مع که از اهل طرب چشم مدار
لسان غمدم شکیر نکرد و هرگز

نیت بر معنی جابجاست
کند و صند و کراشیر نکرد و هرگز

از شراب از غواجره را کلک ساز
بر شیم از جوش کل جای لعل اشک ساز
میرسد روزی بر بایستاید قباب
همچو شبنم سعی کن این را بیزنگ ساز
از تماشاچی دلهای اسیران باشد
بعد ازین آینه خود از دل جو سنگ ساز
چو غریبیت فانونه فلک را کوشمال
این نوای تلخ را ازین سیر سنگ ساز
پاکدانی غیریت نی خون جگرست
تا به بیرنگی سیی بچیند بایزنگ ساز
یوسف از دانه قدم بر بند عت
چند روزی صلیح ایا جلال سنگ ساز
کنداری فخر خور و درین جوی کل
زین شراب لعل دست و دامن کل سنگ ساز

تا چو شبنم صائب از دامان کلها بر جوی
کرده خود را درین ستاره بیزنگ ساز

جانم بر باد رفت در دشت افشام منور
توتیا شد جام و منی وقت بر جام منور
زان فروغی گز خوش افتاد در گانه ام
آتش تنجانه خورشید از لب نام منور
بر گرفت از خاک بوی لعل و کیش را
مشک میکرد و شفق در آتش نام منور
کر چه عمر شد درین بحر نمک افتاده ام
میسرود همچنان تلخ ز باد ام منور
نقش فرشته محو و از آب که شویده
از عقیق اید از بردن نام منور
شوخی ز کار و کیش را در دل که شست
تیغ بازی میکند هر موراند ام منور
ساکها که چه آنه وحشی غزال از دیده
میچسبید بر خاک چشم حلقه داخ منور
کر چه دیک فکر نشسته در بار خورشید
چون که در حلقه رو شد لام خام منور
زان سر انگشتی که بخرم در کام شید
بوست اندازد سخن از تلخ کام منور
چون توانم کشت با وحشی غزالا که کاب
میرسد گاه بخاطر یاد ارام منور

کرد روشن کر چه صبح دولتش قاف
صائب از بخت سیه در مانده شام

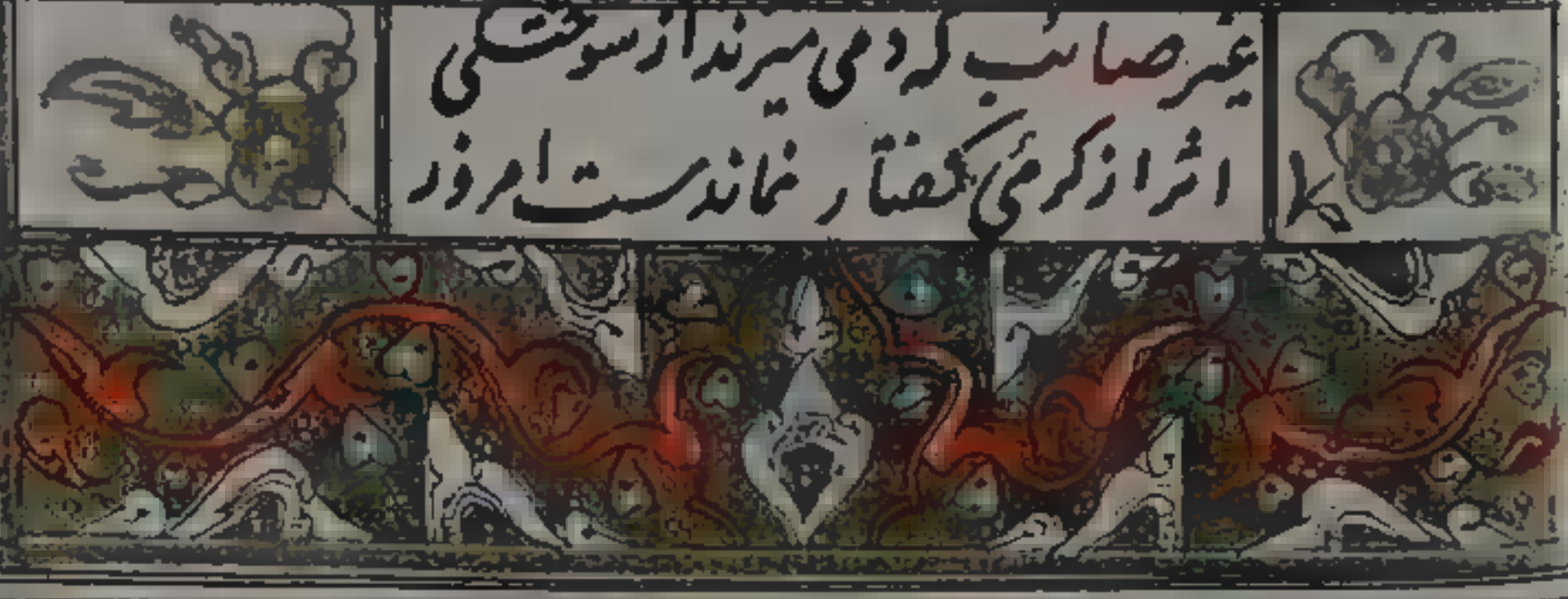
نکرد

نکرد در دل من کار عشق شود انکیز
ز بهر دم ترفند شد فیه آتش تیر
عجب که راه بد بر مغفتم توانم یافت
مر که نیت بخرم بجهت آتش تیر
بزا بدهد ننگه ز ننگ آتش تیر
دگر نه بهریم خشک مفت آتش تیر
دلی که رفت بدار اما بیزنگی
چه فارغیت ز ناز جانم زنگ تیر
ز صبح دانه انجسم تمام عیوض
بهیچ شوره بین چشم پاک خوش تیر
چه نعمت است که مشکیند لایق اند
که شیشه است مرا از خرقه تیر
سو که مرغ سحر خیز در خوشی
اگر ز جایی بخیر دولت خود بر خیز
تراز هر که رسد تلخ درین عالم
محصلت که از خلق در خدایکیز

رحمن طبع کو صائب در تری بد
لمس نام شد از جمله شهر ما تیر

همچ از دل خوشی اتا ز نمادست امروز
حس در خانه خار نمادست امروز
برده خواب گرفت جانم تیر
اثری از دل بیدار نمادست امروز
نیت بکجه شبنم زده ساحت
شرم در دیده کلار نمادست امروز
دل کسین بچه امتد شود کوشن
فیض در کج لب یاد نمادست امروز
نیت در زلف دلارای حنم کو تیر
کمری لایق تار نمادست امروز
چه خیالست که در صومعهها تیر
در خوابات چو میثار نمادست امروز
صدف از به که بسازد بجای خوشی
جو در ابر که بار نمادست امروز
پر کفایت کشد سر بکریان چه کند
لوسی بر سر باز نمادست امروز
چه توقع ز لب خشک صد فایده
اب که کوهر شهوار نمادست امروز
همه می گزیند شفاق کبر دیکار
خبر رین دل بهار نمادست امروز
سجده را گیت که از خاک مذلت
حومت رسته ز ناز نمادست امروز

غیر صائب که می میرند از سوختگی
اثر از گرمی کفتر نمادست امروز



| | |
|---|--|
| صد کل باد رفت و کلاه اندید بالشکلی باز که در ساغر سپهر آب حیات میطلبید هر چه شسته طی شد زمانه و اهل دلی از جان باخت این مایه که در دشت آتش از گردش فلک شب کو ماه ندی از دشت آتش چه داد کم رزق سپهر بشکن طلسم هستی خود را که غم ازین باد غم و در سر حیران عشق نیست حرفیت آنکه خضر با یار رسید | صد تا که خشک گشت و سر اندید غیر از دل کداحته آبی ندید در وادی که موج سراسی ندید در بایته رسید و سحابی ندید دل آب گشت حشمت برانی ندید زانسان رسید که خوانی ندید چون آسمان در رخت جانی ندید بر روی آن نگار رفتابی ندید در بحر آبکینه جانی ندید ز جن بیخ و دلبسته مای ندید |
|---|--|

صاحب بهر که میسر کند دست
هر چند ساقی و شرابی ندید
زیرده دارهی سست در حجاب نفس
که در فنا زده دل شد حجاب

| | |
|---|--|
| میان کرده کف از تم تفاوت نیست ز وصف فعل نشسته حدیث نیست در محبتش نه که ز جمعی جوی علاج خنجر سیراب عشق نیست غبار حادثه از یکدگر نمیکشد بهر باز نمائند ساکنان طلب چو آب خضر به پوش شد محیط ز غصه حال از آن خاموش شوگان بخت چو تواند دام و صا گرفت بجای سبزه قیامت حساب نیست | ز یک در دل که مر شد تاب اگر چه رنگ نمیکرد از شراب نفس که سر مهر کشیدند چو حجاب چه دست و پای تواند زدن در آب بجانه رسید درین منزل خراب همان ترود خود میکند خواب ز یک سوخت در دشت سینه که شعله میکشد از جانب کتاب و گرنه سوخت درین آفتاب نفس درین باب طمکن شرح بجایاب |
|---|--|

| | |
|--|---|
| از ناگهان فانشیدت هیچ کس از روزگار تلخ نود ناله حزین بیگانه شور خلق گزین در مطلق خواستش نشین که ناله جانسور از بند کرد از عین یاز ز کفزار بیده عاشق ببال جذبه معشوق نمی کفزار در مسانه صواب خطا بود عشوق و کونه کرد بر آورد نرم نرم | زیم خونی چو نه موی یکب شده است در دهنه صاب زیم و تاب نفس |
|--|---|

صاحب خموش باش گزین خوف و شمنانه
اواز مر حباب نشندت هیچ کس

| | |
|--|---|
| شرح دست کسای عشق از نامیر یتیم سیر است موج قلم خوشخوار قسمت حال از دریا جز کف افسوس نقش حیران از جزایر حالت نقاش عاشقانه دور کرد آینه و آبر حیرتند میکنی زیر و زبر را از آن کشور کوی سوزن و حال چشم از حال غایت زاهد خشک از شراب عشق نیکو دیده حلقه بیرون در از خانه باشد بخر بر نمی آید صد از شیشه چو شد توانا در تنور سینه خم جوش از طعم نابین میرنی آتش عالم حرف خونی کوی اشک خوین میشود زان چهره رنگین | میشوی بویانه از دامان ام صواب غوطه در خون میده پای از آن دریا حال از تسم از دست خاک مایه معنی پوشیده را از صورت دیباچه شبنم افتاده را از غار مالا میر سرمه امید می را از آن طهر میر عشق بالادست از عقل نابینا میر رینه باران شیشه حال نشاء صبا حال جان خسته را از چشم خوالا سر که شست سنگ طفل از سرمه نشاء این باده را از ساعه میر میکنی قائم قیامت را از آن مالا میر آه بالا میکشد ز اقامت غنا میر |
|--|---|

| | |
|--|---|
| کاسه در خون حکم دار عالم میزند خونش را بخام مادر فقط آغاز بود پشت روی نه ماهه دو دستش بود کل حبه میداند که سیر نکند او تا کجاست | از خار ظالم انجمن بی پروا دیگر از آغاز و از انجام کارها تیر روز مارا دیدی از شتهای تاریک عاشقانه از سر انجام دل کشید |
|--|---|

شاه می میدهد صاحب حدیث تلخ
کر نخواهد بخر کردی حدیث از ما پیرس

| | |
|---|--|
| از دل آگاه در عالم نیست و پس رو به خاری کردم خانه صبا بود چشم اگر پوشیده باشد دل میگرد سرفروست برک بر این جز را خوانده ماز خود برونی خوش نتوانست در گرفتاری تو حقیقت طر مرا از تو کل در حنا مگذار دست را سیر نکند از چشم لاله زانو کرده ام نام شاهانه از نای خیر میگرد و بلند بی بکینه خویش نتواند بروی ترک خودی از سر ترکان نگاه حشر مانگد و | چشم بیدار می دیدم حلقه است هر کف خاک می که دیدم برده است بیشتر دگر ی این خانه از جاست و پس حاصل نخل نمنا میوه خاکست راه این برانده در بسته از نامست رشته شیره از مال و یرم داکست فصل روزی که کلید می دارد ابراست برده شرم و حیا در چشم باد است حاصل حم از جهان او از نه جاست راه این برانده در بسته از نامست عمر بال افشانی فالت است |
|---|--|

هر که دیدم صاحب بخت مسکوبه
در میان اهل مغنی که مرا خاست و پس

| | |
|--|--|
| پایمنه بیرون ز خود و کمال نیست و پس چشم پوشیده جهان را زیر بال او است کوشش میکنی بنگد ندانم سبک از بود خون دل خورده نه شامی ندارد و در خویش از دیکر است از آن دوری عشرت مغرنازک بدست او است | پیش اهل دید ملک است و اهل نیست شاه بیمار معرفت شاه بهال است سره کویانه جهان را کوشمال نیست کر شرای نیست در عالم طلال نیست دور شواند شیه باطل وصال نیست عید ما نازک خیال لاله اهل نیست |
|--|--|

| |
|--|
| تا خود داری عقل و دانش ناقصی چون بنفقر و شوی قابل گمان نیست |
|--|

میشود صاحب خود بینی لاله سیاه
اختیاران پیش او مال نیست پس

| | |
|--|--|
| حیف که سر در سینه نکند کس زان پیش که در خاک و دقعه خور دیوانه درین شهر گرانست سنگی در چشم کند خانه مکس او دوی | با دختر ز عیش و دولا نکند کس حیف که پیوسته بدریا نکند کس چون خیل چاروی مصحح نکند کس باسفله سمانه که مدارا نکند کس |
|--|--|

سند از دل صاحب را به چهره هویدا
این آینه نیست که رسوا نکند کس

| | |
|---|---|
| میکند سیر کل از جاک کرنا نقش عند لی که از کل خیال کل خوش میشود شمع امیدش در شازاد صبا ماله دل زندگی مانع تعجیل نیست اهل معنی دل معنی از جهان خوش کرده از فروغ دل سیه کرد جهان در چشم نیت جرباد بر داری عین در رانست سر و جنت میشود چون کرد فیض لباس بر نمی آید بقایع زور بازو و حرص | بنفش کلز را بدست او رده ام از خار هیج باغ و گلشنی نیست چون کفش هر که در راه طلب خیز لاله میوز نقش کار وانی از سوز دل با و از و پس لباس از انست حرف و یاد خود فریاد پرتو مهتاب دانه کند کار عس ساحل از دریا چه دارد و بحر تی غار هر دلی کار و زشت از او قید پس از لعاب عینکوی میشود عاجر نکس |
|---|---|

چشم تحسین است صا را ازین گشت رها
از عجز زان جهان دارد و عالی طمس

| | |
|---|--|
| بارب این جانی بیدیده را فریاد ما کند جذبه ای افتاب عین باز از کاشکشیانی کجای حل آرام بخش از ده پنهان بروی گرمی می بخان مشو نه از قطع راه عیش مردم دور | روهای کل برو مالیده فریاد سیاه بر زمین چسبیده از یادش این خاشاک طوفان دیده را فریاد باد خام با جوشیده فریادش هر روانه این خوابیده فریادش |
|---|--|

رخس

| | |
|--|--|
| ای بهار عشق که رخسار آتش کج اکه رنگ از سنگ چرخه بر آری اکه کردی از صدف کجوار و در تنم بلبلان کلمات باغ زندگانی چیده اند کر چه میداتم بداد پاک را بر می این سرمانی موس بر زیده افراش رشته جانین بچیده افراش این کهرهای بگل حبسیده افراش این گل از باغ جهان ناچیده افراش این بخونه از زو غلطیده افراش | |
|--|--|

| | |
|---|--|
| در جهان بر ملال ای کسای خوشدلی رحمتی کن صاحب غمیده افراش | |
|---|--|

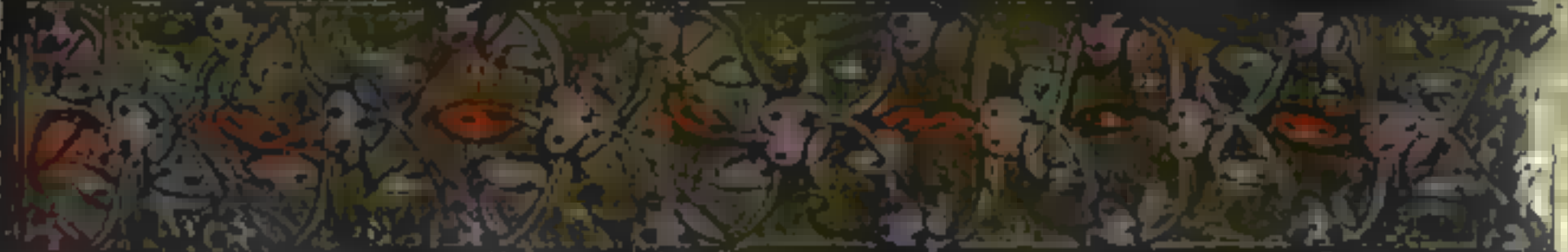
| | |
|--|--|
| سرکراشها ادرا از من جرات میسر و کرد حشمت و وحشت بد کازانان شور بحر از لوح کشتی ستوانه خواب چشم و زلف قامت از آفتاب زار بین از دلف تیر هوای انیم باشد جز کرد باد وادی حیرت منزل غافلت از مرد و نیت از درون دل بیار را بر نمی آید صد از شیشه چرخه شود تو تا | وزن کوه قاف از پله میران یوسف یحیوم را از چاه و از زندان در دل صد باره ما بشکر از دوران عاشقانه از دل و از دیده از ایمان خانه مرد و نه غیب از خان و مان راه کوی سیلی از منجونه سرگردان چون نه دار چای زده از در و بدرمان از دل و سر گذشت سختی دوران |
|--|--|

| | |
|--|--|
| منت صاحب زاده بهیمنه از دل جبر از حجاب بوج حال کوه غلط میسر | |
|--|--|

| | |
|---|--|
| خوف از زلف بسا از من منجونه میسر بیشو شن غامه صبح از شکوه افنا منت ملک بخود می ابتدا و انتها آتش سوزان به نمدار و جگر از زخم خار نخل بی برگ از دم سرد و خوار سوده سنگ خیز قوت شد ایمن شود از طلا سنگ کوه بر دیده جرات میسر از ریش غریب مرغ و حشمتی | شوکت بزم سیکه از من منجونه میسر باعث چاک کمرسانه از من منجونه عرض طول این با نه از من منجونه تیر خنجر معطلان از من منجونه میسر سرد مهر بیاد دوران از من منجونه میسر حال چرخ حال کرد از من منجونه امت نیاز کفر و ایمان از من منجونه تنگی صحرای امکان از من منجونه میسر |
|---|--|

| | |
|--|--|
| سج و تاب شده جان را مسلسل میکنی بر منجونه صد از شیشه چرخه تو تا قصه زنجیر مویانه از من منجونه میسر سرکه شست شست لاله از من منجونه | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| صائب از زلف پریشان سیرا لطف سر باعث خواب پریشان از من منجونه میسر | |
|--|--|



| | |
|--|--|
| بدم جوانس سوزان بچهره چرخه زرباش صدف بدست تهری ضد بستم باورد دل شکسته بدست ارباب تهری بیره روی فقر از شیشه دانه بگریز گل صیف تو از لبت سر فرار شده بمیوه کام جهان چرخه نمیکنی شیرین مباد و نبه کدازت کشته چرخه بد بدست دیو مده خاتم سلیما غشای طبع بود کیم روی روان رکا هواره تسلیم کیم تسفینه خوش خرانه فزوده نشاز و بهار غنبره | بر اسما به سخن افش آب انور باش تو هم زالمه کف بستم بر و در باش همیشه سبز و سرافراز چرخه صبور باش چو خنجر مرده سلم ز زخم شتر باش بذره فیض سازه افت آب در باش چو سرو و وید بهر حال سایه کسیر باش چو ماه عید درین صید کالاع باش نکا بهبان خود از شراب احمر باش چونیت مال سیر بدل توانگر باش میان بحر ملا در کتار ما در باش درین جهان خنجر حنجر بهار غنبره باش |
|--|--|

| | |
|--|--|
| اگر گرفته دلت از جاییان صائب ز خویش خیمه بروم زنه جهان دیگر باش | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| شمع بر خاک شهید اگر نباشد کوسار سبزه تنغ تو میباید که باشد تازه فرش افتادگی اسباب ازادگی اشتها چرخه سوخت بخشد لذت تنغ ما که چون کل کوشه داریم از کلر آردن شور بختی وقت حاجت میکند کار نمک | لاله در کوه بد خشانه کرباشد کوسار باغ مارا ششم جان کرباشد کوسار خانه مارا نکبسانه کرباشد کوسار خوانه مارا مرغ بریان کرباشد کوسار دامه صحرای امکان کرباشد کوسار سفره مارا نمکدانه کرباشد کوسار |
|--|--|

بدره سراجی غبارت که جمعیت
مرکب از ادکانه تخت روان سجود است
رینت طاهر حکار اید دل افشده را

اینقدر دلبستگی **صائب** زلف یار حیات
نسخه خواب برت از گریه نشاند کوبش

روز کار ما بسا مانده گریه نشاند کوبش
توسن کج دو نه لغو مانده گریه نشاند کوبش
نقش بر دیوار زندان گریه نشاند کوبش

پیش از خواب کمال فشانم بهار خوش
چون شیشه شکسته و پاک بریده ام
از خاک بر کف دست قاعتم
پیمانه شغوفه سببی نیافتم
ز آن پیشتر که سنگ کیمی بر سر من نهاد
سپیل از در خسته اند ما دست سرو
تغی تمام جوهر این کارخانه ام
بال تمام شهر طاعتیستم
اینجا برو ز نامه اعمال گشته ام
از نور فیض نیست تپش هیچ درون
در قطع راه عشق ندیدم سبکروی
دامم میانه دو بلا سیر میکند

مردان بد بیکر گمانه اند کار خوش
عاجز بدست گریه بی اختیار خوش
عین حسیران طو کرم با شتر خوش
چون **کل** کجوه خوش شکر خوش
بر سنگ میزنم که شتر هوار خوش
تا کرده ایم خانه بدوش شعار خوش
در زیر سنگ مانده ام از اعتبار خوش
تا کی در انبساط نیایم بکار خوش
اسوده ام ز پریشانی روزگار خوش
بمناسبت چشم سوزن ناقص بکار
کردم گره بد از ضرر غبار خوش
هر کس شناختن من این رخو

صائب باغ پر تو منت ندانم
افرو ختم باه حیران فرار خوش

در کلبه طبل در آنجایم پروانه باش
صحبت بهشتی میخوارانه ندارد
کف و دهن پرده دار خلوه معشوق
نور حسن لا و بالی تا کجا سیر برزند
خلوه مردان راه از خوش سرو زار
دست از دست دست از زینش

هر کجا دام تماشا بی پیشانی باش
چون مجلس سحر و برهمنی است
گاه در بیت احرام و گاه در تنجانه
بلبل هر بوستانه و جغد هر دیوانه
جوهر مردی اری خوش زان در خانه
تا نمی در شیشه اری نشسته پیمانه

دامن هر کل مگرد کرد هر شمع مگرد
خضر آه رستگاری دل بدست
ماشوی چشم و چراغ اینچنانه جواب
بی محبت مگذران عمر غمزه خوش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گرا
ما زان شکوه در سره خوابانیده ام

طالب حسن غیب معنی بیکانه باش
در مذاق کود کاشی سیرنی افشانه باش
پوشش هر شکست و فروش هر ویرانه
در بهار از غنچه لب و در خوانه پروانه
نشا به شاد میجویی و در لوانه باش
اکی سهر سحر در جفا مردانه باش

تا مگر **صائب** چراغ مرده آروغ نشود
هر دل گرمی که با می کرد او پروانه باش

ز خار زار تعلق کشیده اند ما باش
قد نهال خم از بار منت شمرست
درین دو هفته که مهمان کلستانی
هوای نفس ترا ساخته است مرگت
رگ ریه شمع به پروانه نجات سید
کلید رزق آسین جنت وجود دارد
تیمیز نیک بد روز کار کار تو نیست
ز بخت شود مگر تلخ روی چهره دریا
که ام حابه به از پرده پوشی خلعت
در و نه خانه خود هر که است شهنشاه
خودی بود ای حیرت فکند است

بهر چه میکشد دل از این کربز باش
نم قبول کن سر و این کلستان باش
کش ده روی ترا از رازی گستان
بر زیر پای را آور هوا **سلیما** باش
تو نیز در دل شب همجو شمع گریه باش
چو آسیای بی تحصیل رزق کرده باش
چو چشم این در خوب رشت حیران
کش ده روی از زخم با نکه باش
بیوش چشم خود از غیب خلق و عریان
قدم برو نه از حد خوش **سلیما**
برو خسران ز خود خضر این با باش

ز طبع خوش الحان این چنین **صائب**
مرد زمره حافظ خوش سخنان باش

شوخی که جلوگاه بود دید منیش
هر چند غمت قتل مرا احتیاج حکم
پیدا است سمجوبه نما از ته بلور
آب حیات حابه بیستم بدل کند

چون طفل انگشت دلی از دید درش
حکم بیا صنی که گذرانده ست گمش
ما زین طیف دل همچو آتش
شاید که در لباس کند سیر کلش

| | |
|--|-------------------------------------|
| پاچی بر آغ میسر دافت با | چشمی که کرد دیدن از روی شش |
| سرکس که دید سر و ترا در خرم | در خواب نو بهار رو دمای فتنش |
| مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکند | امروز خوابگاه غزالست دانش |
| صاحب تلاش کل جنت و آکند | |
| ازاده که گوشه فقرت شکست | |
| سوی سر و یکم دارم نظر بر قد غنا | دو عالم چون در لطف عین افتاد |
| خمار و خواب بیداری شوی و کسیه | ز یک پانه میشو شدی در چشم شمشاد |
| سختی چند آنکه سر بر ز چشم او باستانی | بد شواری بروی می آید از لعل شکر خور |
| اگر چه سر و دار و در لعل نشور غنا | بجای قبح خجالت میکشد از قد غنا |
| از آنکه سر و دین نظر با سبزی آید | که سجد است آه و دو دوش سر آید |
| بدمانه قامت میرسد دور آید | که خوبی از بای نیست از کار آید |
| ز بار دل بر زید صومر را سبک | اگر در بوستان در جلوه آید سر و |
| صاحب زنده کی چون نیست جانم کنم صاحب | |
| که سر و هست از جان نیست سر و آید | |
| در جلوه کاه حسن را بای دیده باش | در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش |
| در جو بیار عقل است خرام کن | در جو عشق شستی طوفان رسید |
| در جستجوی خانه در بسته است نص | دائم جو غنچه سر بر بیا بسته |
| مام زبان بر شد از فیض خوشی | در نرم اهل حال زبان بریده باش |
| یاد از نگاه کبر طبع سلوک خلق | در عین شنائی مردم دیده باش |
| بای که بر شمشیر پرواز شمنت | که پیش پیش سیل روی آید |
| صاحب ببند لب بد و نیک مردمان | |
| در دفتر جهان سخن ناستند باش | |
| کوهر آینه خور از کس کس خوش | کوهر از کرد و پستی میکند تعمیر خوش |
| بج و آب بقوار می شسته جانست | سیرم چون آب هر جا میرود نم بخور |
| انوار ناز سگ لیلی نمیکند | عشق در هر جا که باشد میکند آید |

زخم

| | |
|---|--------------------------------------|
| زخم فرم از کرد خجلت خنده دیوار | اینقدر غافل نباید بود از خمر خوش |
| سیر در رنگ از رخ با قوت خود کرم | رحم که ای سنگدل بر جوهر شمشیر |
| کاشه فغفور را بر فرق خاک می کند | هر که را باشد ولی نعمت چشم سیر |
| در کاب سل سواد شین و اصل بحر | |
| تالشوی دست غمت صفا از تعمیر خوش | |
| سکار انداز صیاد که بر ستم نظر آید | ز کیرانی بریزد خون صید از چنگ باز |
| چه سیر سی احوال سر را و پرورش | |
| که در یک نقطه طبع شد جلوه انجام و اعلا | |
| بصدقتا بسف خلوت سید و | اگر در خانه آینه کرد و عکس مسکین |
| بجای سبزه که صبح قشای از زین روید | ز تکلن بر بای خود نه بیند حسن |
| ز راه آب چون در دانه رود سر و چشم | در آنکه کله که کرد جلوه کرد سر و آید |
| لبش آه سحر بست با عشق و | ز هر که کانه زبانی در دما چشم سخن |
| پر شانه که شود از جای مجلس کرد لقا | که مطلب میکند شیرازه باز از شسته |
| کوهر کانه کیرایش غنا نداری کند و | که میگوید از رخساره آینه پر دازش |
| چو کانه هر دو عالم را هم آید از سوجی | همان خن زنده بر یکد که چشم سخن بیا |
| یکی باشد خط ازادی پروانه کشتن | قصص گوید در غر که رفت از یاد |
| که در خواب ببیند وصل کل کوه آید | که هم در شایه خود بود چشم پرواز |
| چه بگویند با هم عشق عالمسور آید | که سوار شود از پرده پوشی خرده |
| شو نوید از لطفش بخار بیا که پرواز | بجا که از افکنده خود شید با خود سیر |
| اگر صد بار بر خیزد همان ز خا شیند | بیال دگر از هر کس بود چون تیر پرواز |
| درین یکباره خون جوهر از عشقش | که تنگی میکند این صدف کوهر آید |
| سر سودا ندارد بلیسی از های و صبا | |
| و که نه سیر و شوم هر دو عالم را یک نازش | |
| بهر سیاه در دم شنوان ترانه خوش | زین پاک طلب کن برای آن خوش |
| نمیرد و بهشت برین خانه خوش | بکشد پایم در استانه خوش |

سازش
سازش
پروازش
رازش
رازش

| | | | |
|--|--|---|--|
| دل خواب خاک مراد کمر نیست کلاه رشتی خود را با کینه منه درین هفته که کل صفا آید خود لطف با تمنا در دست کار جهان زبان خویش به نوار تا توان مالید کنند که هر مقصود ریشه شکست بکجها نتواند در در آخر بد از چو بوسه که بجای افتد از کنار اگر چه هر نفس کرد کار و غایت | | بخواه حاجت خود را راستان مکن چون نگد لاشکوه از زمانه خوش مباش در پی تعمیر شانه خوش ازین طایفه سیه دور داشته خوش قدم برو نه مگذار از در و خانه مکن چو شمع قصا کمره شانه خوش بزر بیدل بکنم رنگ عاشقانه خوش اگر بچرخ گرایم راستانه خوش بجای رسیده ام از وضع بیخانه | |
| درین بخت سر آمد میشو طفل جلدی اگر چه خواب سفا به بند انداخت که لوح مشق باشد تحفه بیانی سرش همان از محنت دندان برود و تقیرش | | درین ندان سر امانت قدم دیوانه دارم که چون جوهر بنیخه صد صاف زنجیرش | |
| از کفر توان رستن ای یار بایش سیلاب شود قطره انوار شود با نتوان کره دلار و اگر دیک ناخن در سازیم جفا زنه که میکرد مانده دوناخن عسل عقده که کشا مقصود از این شایسته و غایت | | سجاده تواند شد ز نار بایش نازد روانه از نوار بایش بست درین عالم هر کار بایش چون جیل متین محکم بایش چون دست یکی سازند و یار بایش ایش نظر هر را مشا بایش | |
| در گوشه تنهایی هموار میکرد هر کس که نشد صاف هموار بایش | | سیراب از محیط شدم ز آب و خوش در حفظ ابرو ز کبرایش سخت تر خاک مراد خلق بود استانه اش از نو بهار عمر و فانی نیافتم از غفلت زمانه دونه در کشاکش هر کس که بچو صبح نفس اشمرده | |
| در بای حم ز دست دارم بسوی کاین آب رفته باز نیاید کوی خوش هر کس که بگذرد ز سر از دوی خوش چون کل مگر کلاب کنم رنگ دوی هرسم مرا سپهر بر آرد کوی خوش پر نور کرد عالمی از گفتگوی خوش در صبحم در آینه حشر و خوش | | بیدار شو چشم تا مل نظر آرد بهر چند مستم ز کسان جسته خوش دین بیانی لی لی نادانم معوس بزداب که تلخ منت ز نفاق باد دستانه مکن عمر گرامی اصر رشته عمر ابدی که منت نیست | |
| صاف نشانه عالم خویش نمیدهند بهر چند مستم ز کسان جسته خوش | | انچه در مصرع نیست بکنفا معود چون صدف آب زج بنیان معود انچه از آن شود دادند تو از آن بگرشته لب بر چشمه حیات معود | |

| | | | |
|--|--|---|--|
| دل خواب خاک مراد کمر نیست کلاه رشتی خود را با کینه منه درین هفته که کل صفا آید خود لطف با تمنا در دست کار جهان زبان خویش به نوار تا توان مالید کنند که هر مقصود ریشه شکست بکجها نتواند در در آخر بد از چو بوسه که بجای افتد از کنار اگر چه هر نفس کرد کار و غایت | | بخواه حاجت خود را راستان مکن چون نگد لاشکوه از زمانه خوش مباش در پی تعمیر شانه خوش ازین طایفه سیه دور داشته خوش قدم برو نه مگذار از در و خانه مکن چو شمع قصا کمره شانه خوش بزر بیدل بکنم رنگ عاشقانه خوش اگر بچرخ گرایم راستانه خوش بجای رسیده ام از وضع بیخانه | |
| به بنیوانی دارا کی خوش صاف مراقبت نفس و مال و دانه خوش | | که حد دارد تواند شد طرف با حق نمیدانم چشم خیره شبنم جویبار چون بیکجانه عاشق چه خواهد کرد هنوز از فی سوارانه بود حسن و دل مرا چون کل که بیاید پاک از حسن بای | |
| به تر ساراده عیسی می لاده ام صاف که شرم می بریزد از روی غایت | | نست صفا از دل محمد کرم انجمن مخور از طفل طبع روئی نشاید کرده عجب دارم که صبح قیامت بیصفا کرد زبان خجلاس چون برک خانه ریزد کرفار کی داغ بیکنا هر چین دارد بیا یکی سر آمد روز کارم خوشا بچون ز خون صید اگر دریا شود صفا چه دارم | |
| که از بوی کباب یافته بفکر زخم بچرخش که سده راه روزی میشود چون بچرخش که در زنجیر دارد حسن خطا چون بچرخش زبان باری کند چون موج اگر آب بچرخش دل آهین شود سوراخ از او از بچرخش که بر بالین سیرانی میروزد دیده بچرخش که از سنگین لب بر کوه بشد پست بچرخش | | که از بوی کباب یافته بفکر زخم بچرخش که سده راه روزی میشود چون بچرخش که در زنجیر دارد حسن خطا چون بچرخش زبان باری کند چون موج اگر آب بچرخش دل آهین شود سوراخ از او از بچرخش که بر بالین سیرانی میروزد دیده بچرخش که از سنگین لب بر کوه بشد پست بچرخش | |

| | |
|--|--|
| بساکن نه جرم از قبله نماز دارند پیش من بخور کرد آب بود حلقه کوس عارفانه زهد لب سبب خوشی تانند سطحی غرض معنی نتوانند نمود | رهنمایی نبرای خضر بیایان نمود دیده تر بمن ای ابرهه ران بروای شیخ و بجایای دلمان بیش از جن جملوه باینه حیران |
| سخن از بر دکان سرم تو فقتت صائب اورا بر رویم لیتا میفرودش | |
| قانع ز بد و نیک جهان گذران باش لذرا نه تو اضع بظلمت سیحی در حقه سر بسته گذارند کمر را اینه خورشید شود دیده بدار شد محزون کوه هر صد از پاک دمان سر رشته میزان عیالده از دست | بی داعیه خور دیده حیرت زدگان بازده تشریف کن و خورشید مکان خواموش نشین مجرم اسرار نهان خورشید شمع کل تادم اخگران باش نیکچند درین سرب تو هم پاکد با باش ز نهار که ما هر که کراست شران |
| جای که بگردار بود صفت مردم صائب که ترا گفت که خور نهان باش | |
| مرد صحت سستی از دیدهاست و باش مور بی ازار دایم خور خود را بخورد بدر از بیماری منت بلای کشته پیش باز فریب کشا و بترک جاست کر ترا بختند از دست سیحی نایب بخت | از بلا دوری طمع داری مردم خانه پر شد میخو اهر بر و بنور باش از فروغ عاریت تا میثولانی دور دست از خواهنش بشویم کاسه در تلاش کوشه و بران خود خور |
| مالنازندت کتاب از چشم سورا اهل همی عفت صائب از چشم طلالی دور باش | |
| کاش می دید چشم عاشقانه ز غبار سربدها داده مر کانه خون بود را حسن غالمسوز است طه در کار است ای که میجویی کشاد کار خوش از اسکان | کاش می دید چشم از دمع از چشم خود میدستی در کار خوش بر غمی ای مکر با تیغ لست در کار خوش کرم دارد از فروغ خود کمر بازار اسکان از ما بود سرشته تر در کار |

| | |
|---|---|
| خاک آبد درد هاش نام شکر کرد میرد و جگرش مستانه میخورد | هر که نتواند زبانم فالید بر دو آرد تا کی سر بر کف از سیرنی بر کار خوش |
| سرم دارار غنچه خواموش با چند من بایان چند ستوانه بود صائب عاشق کفتار خوش | |
| گاه در آبی شدم و که بر سر سجاده باش طوطی از همواری آینه می آید برف میرج از دست هر چند ز اهل عقلت خور رحمت انگاه عجمی او بکوش کو هست از صفی نوشته دست ای که دار خنجر به ف ذوقی لاس بر رخ | باسفال جام ز بر کینک بخورده باش پیش ارباب سخن ز نهار کوج میکنی خور خواب را می در میان جاد پیش ابرو نوهاران خور ز آینه جاد ارفتول نقش تا مکره نو دازاده تیر باران نگاه خلق ااماده باش |
| لب کسودن بسته بهیغز صائب خطاست چون نداری میه از لاف سخن ازاده باش | |
| بر سر حرف امدت چشم بیا هاش انه را پشت درو زهم نشاند که چه لبش بر بزم شرم و حجاب کرد بر او رده از صف دلها دائرة حیرتست حلقه زلفش نست سامان خوش خبر دار آه امیر از نلکته است بگردش | نوخط جو هر شدت منع کاش میکنند دیگری هنوز کلامش داد سخن میدید زبان کاش که چه ز طفلیست فی سوار باش مرکز سر شکست خال بیا هاش سیر ا پای خود نکرده کاش نست حصار نی مال و دخی باش |
| کر کنند روی التفات صائب برده شرمست عذر خواه کنایش | |
| اگر چه عینا ز ستار و دو عالم ناز کنیش ازان در چشم او عاشق بود از خاکره کمتر ما چون ماه تابان ز اغدار اسما کنیش بوی مشک تواند صد بیابا رفت | چه بیبیا تا میچسبد بدل لبها سیرش که قمر می میکند نفس قدم را سر و چینش که تا بدینچه الماس امر کانه ز ریش ز شوخینا اگر پی کم کند اهویش |

| | |
|---|--------------------------------------|
| درین شبی که هر که دارد زنده بخت صواب جراح افتاب باید بیاخت و لبش | |
| نکین آرد زینده رینه دیگر بود صواب | اگر باورنداری سر کن در خانه زینش |
| طاهر مردانه بزور گزیند کوباش | حلقه بیرون در گذر نباشد کوباش |
| از کد ارجیم خون خوش خورد و غلبت | در دگر در ماه احمر نباشد کوباش |
| سوده یا قوت سازد بر قومی مغز را | بر سر تاج کوه هر گز نباشد کوباش |
| رخنای ام فتح الباصید بخت | سینه مار را ز فوک نباشد کوباش |
| حلقه رنج اگر از هم برزد کوباش | کار دنیا را نظر می نباشد کوباش |
| و عقصین نیازی است آب صد | نم اگر در شیشه و ساغ نباشد کوباش |
| از طبعه می توان کوه کرد این راه را | قوت پرواز اگر در پرنه نباشد کوباش |
| خازنه کنج که را خلق خوش نام بخت | در باطرح اگر غنیه نباشد کوباش |
| خوابگاه نرم صواب سدر آه برپرد | |
| بستر و بالین با کرم نباشد کوباش | |
| ز خط کردید او و بستی چشم گریز نباش | نمک خط میکند بهوش آورد در می |
| کجا تاب نگاه کرم دارد به زور نباش | که کرد و آفتاب چهره از کلکست نباش |
| حیر و ادا دارد از فریاد مظلوم نباش | که مرگان خون ریز سنگست نباش |
| توان از نشاط فریبی خود نمیکند | ازین غافل که سم پهلوی جوت نباش |
| درین بگاه امین سل لاف خود نمازد | که مهر خواستی بر لب نزد دیر باز نباش |
| مشو الوده دنیا و لذتهای صواب | |
| که دارد در دغم در جاشنی صواب نباش | |
| سخر دارد و باب زند کی لعل کبر نباش | زبان بازی بجا کل میکند مرگان نباش |
| عرق آردی شناک او در برده مسوز | زستقا نمیشد بشنم خون کل نباش |
| اگر چه کجاست شفا نیست بر زمین | به تیغ کوه خود را میزند آتش نباش |
| شمار تیغ زهر الوه سرد و کستانی | اگر جری کند نظاره نخل نباش |
| ز چشم بد خدا اسیر باغ وستانه دارد | که نهانست در کل تا بگردن خار نباش |

| | |
|-----------------------------------|--|
| نواختی که کلین گوش بر فراوان باشد | |
| شود چوپسته خندان در جرم نباش | |
| زنی بر لی زلیخ ایستاده بر می آرد | اگر چه عندی نیست خون صواب بکار نباش |
| چون باده ایست که سرست شسته | خال بودانه ایست دامت |
| روی آتش است که زلفش دود او | شیرت غمزه تو که دلها بشه اس |
| سرویت قامت که از جا میکند | در هر دلی که پیچه فرو برد نباش |
| دست از هنر چگونه نشود کسی | فرما در از نای در او رتنبه اس |
| چون خستیا ریشه و شعل و کرکند | |
| صامت که شد روز از ل سوس نباش | |
| شهر سوار کی منم کرده جولاش | افتاب مره جاروب کند میداش |
| شوخر میشود از خواب کرانه مر کاش | |
| خون فلا خون که کند سنگ بسکج لاش | |
| برک اسایش از رخ پاک سیه محوی | که بود از نفس سو حکان بجا |
| مور صحرای صاعت دل شادی آرد | که بود دست صواب بنظر زنده نباش |
| تتمت سرمه چشم سیه عین جلا | سرمه کردیت که خیزد ز صدف کاش |
| صفی آینه را کاغذ سوزن زده کرد | تا چه بایستینه مجروح کند مر کاش |
| نظر بر بیت از ابر برد صواب | |
| کلماتی که منم طبل خوش الحان نباش | |
| خود کرده ام بشکوه ترا خصم جان | کافر مباد کشته تیغ زبان نباش |
| یکد و قلم و جوات نیافتم | در دل جوافات شکستم سنان نباش |
| هرگز خپاش نشد که دشت بر شکار | دست نوازشی بکشم بر کمان نباش |
| افتش بمصطف بر روانه منند | این شمع هیچ رحم ندارد کجا نباش |
| در وادی که خضر زند جوش عطش | دارم عقیق صبر بر زبان نباش |
| چون موج از کاشکش این بحر نیکون | فرصت نیافتم که بکرم غنا نباش |
| ناش همیشه کرم بود با جوافاب | هرگز نه فیض است از نذر خوان |

چون سرود مقام ضایع شام
اسود خاطرم ز بهار و خواجه خوش

صائب بگرد کعبه مقصد کجاست
دارد هزار مظهر طمانی خوش

هر که از دانه بهار عشق سوزد بکشت
عشق هر کس آید بر چهره دل انتخاب
مشی شمشیر و در خط و ترشد مگر
از هواداران شمع که بتواند هر سحر
نوح اگر گشتی بد را می خست افکند
خواب از دولت بیدار است

چون دل **صائب** خورد آب از گشتای هست
سختی صین صین موج دارد کوثرش

که ز شرم عرق میکند باز آیدش
مرا بدم کشد دست از کاندای
کجا با بیل نظارت نکرد خود آرا
بگر شیرفت رسم سرد مهری
شبه لاله غدا می شوم که تا دم خط
که یک کل از چرخ روزگار بر سر
بخون طبع نه خورشید بر مکر شد

فاده است راه مر بودی **صائب**
که دشمن بر حکم بر رخ میزند خارش

صبحیست فاقه خوشکوارش
چون تاک اگر چه بای ادب که نهاد
دور نشا ط لفظ به بر کار است
در کوچه باغ زلف خراز اکر است
زانه پیشتر که خون تو رزق زیند

جامی جوا فاب باین جاکسارش
مارا بر رخش مژه اشکبارش
مردانه اختیار سر خود بندارش
دلرانیه دو سلسله شکارش
این سهره را بر کس محمود یارش

ای الکه

ای الکه بای که بد است کینه
چون برق خشک کند ازین شمشین
نقصانه کرد خضر ز سر حیات
می در سر برهنه پرو بال واکند

این انقل که حافظ سیر از گفته است
زانه **صائب** قطره بر خاک کجاست

هر که بینه چشم بیمارش
لوتی را میکند خسته ابائی
زندگانی بخیر بخشد
صبح عیدت دل شاد
مغز در استخوان شود خسران
سنگ سینه میزند از گوه
آب مکه استند در دلهای
خون بد لهای شفا کرد
خار دیوار میشود مژه اش
در ترازو بجای سنگ نهد
لرزش زلف بار بجانیت
صلح دادست آب آتش را

قامت اوست سر خط **صائب**
چون نگر دلست کفارش

باطل آشتی کرد با خود بچک باش
انجام بت پرست بود ز زربست
خلق وسیع و رزق بیک گس نمیدهند
بگر که انچه هر غوطه می دهند
چون ماهیت مباد ز زمی فرو برند

فیروز جنگ معرکه نام و ناکش
در قید خود مباح و بقید فکاش
خلق وسیع آری کور زرق تنک
در باغ دهر چون کل رعنا دورش
در کام خلق آره پشت نمک

| | |
|--|-------------------------------------|
| از چشمه سار تنگ بشود روی خنجر | در افتاد ز رخسار لاله رنگ با |
| کریت یا بعل صورت نمیزد | ما حشر در شکنج این گفن تنگ با |
| صائب هزار بار ترا بپیش نه ام با خلق صلح کن و با خود جنگ باش | |
| کاهی بین ظلمت که محو نور باش | کاهی چرخ بر آفتابم که شمع نور باش |
| سیر و دست بطفل مرا جاسوس | قانع رخسار رزق بهر تلخ و شور باش |
| کشتی جو با جت لنگر خود زود کند | ز نهادر در کساکس درانه صبور باش |
| بستانه ز خلق خام دیده بخته در غور | سرگرم خوش تفاسل می جویند نور باش |
| صائب چو ره جلوت در بت نمیدهند از دور دیده باز نگه های دور باش | |
| چه سازد صنعت طبع جفا دادش | ز طوق قهر باینه طحال دارد سروازادش |
| کرانی مسکن بر خاطرش بدم نمیدانم | که این توانی چو نه توانم زلف ازادش |
| ندارد لب لب طاعت کاهی غمت | مگر چو می کنند و با قفس سازند ازادش |
| ز بس که زلف در شانه کرد شکست | جو پای شمع تاریکیت سروازادش |
| اگر صائب مقیم گلزار فردوس خواهد شد نخواهد رفت از خاطر هوای سرغدادش | |
| عند لیبی بدل است غیرش خارش | نفس صبح قیامت مدار مقارنش |
| از بهار چرخ فروز چه کل خواهد چید | می برستی که نباشد بکبر و دمارنش |
| دست از پرورش شاخ امل کوته | کاین بنیالت که نباشد که دل دمارنش |
| کلش که بود دیده کلچین در پی | مژه بر هم نزنند خار سرد دمارنش |
| حاصل نعمت دنیا میم ز رقت | این خنجر است که بوجبت سیرابارش |
| کست امروز درین باغ بغیر از صا عند لیبی که جلد خون دل از مقارنش | |
| یوسف پیش ازین چه ظلماتی باش | سخن کفانه خالی اصادت ز ادب باش |
| خنده رو بود نه به از گنج که کشید | تا توانی برق بود نه انبر نیاش |

یادشانی

| | |
|--|--|
| یادشاهی بخصو قلب با خاطر | دل جو بر جانیت که تحت سیمای |
| دل میگرد ز بصدی رام این | در قفس ز بهار بی مال و پراشانی |
| در کاب برق دارد جای سخن بهار | تا کلید در باغ داری غنچه پیتانی |
| چند صائب بر دل لم شسته خو خواهر گریست در ساطع سینه کوه لعل بیکان میسای | |
| بسرخی میزند چو شمشک خطا غبارش | چه حسرت شاه خیرست انگیزه سکوتش |
| مرا افکنده در بای غم نیلور و می پشی | که چو نه خورشید عالمسوز ز غنیش |
| کلشن مار نسیم صبح کار بر غنیش | نفس ز دیده عینک سیر کلش |
| دل عساق چو بر برگ خواند بر خاک میزد | بهر جانب که مایل میشود سرو و خالیش |
| اگر شمع سهیل از صرافت فرسود | تواند ز رخ نمود از پر قوسیت ز غنیش |
| بی لشکر خاطر از روی میکنم زنگین | و گرنه مگر کیم تا با شمع از خیل شهیدش |
| دل خود بخورد و دوری اگر همان او کرد محرر صائب فریب است و خواهر حس | |
| چشم و گوش و لب از شور و آسوده | خوش کرد آوردی از سیر آسوده باش |
| هر چه صورت می بریزد سایه کردار | لب بگر از جوف تلخ از نیشتر آسوده باش |
| از جفا کردی خاطر افزون میشود | از تو بیز و غنیش منزل از سفر آسوده باش |
| از کمال است هر تیری که در دل میخند | راست شو از تیر طعن بچنبر آسوده باش |
| شد زین بر داری مظهر حسن | کر چو خاک ره کنندت بی سیر آسوده باش |
| کوشه صائب در اقلیم رضا تحصیل کن از قضا فارغ نشن از قدر آسوده باش | |
| روح قدسی پیش ازین در شکلی بن | عیسی قتی گره در چشمه سوز بهار |
| از لباس تن مجو که روان پاک | یوسف سیمین در قید سیرابش |
| سرمه کن بر برق عینش بر دیا خواهر | بیش ازین زیور برای دیده دگرش |
| ارستان آه بام چرخ را سوراخ کن | بی کنه چند بن درین زندانی روز کن |
| میوانه در راه است بر دواز عشق | رستمی ادبی سیر چاه چو نه سیر نیاش |

ش

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| شد سفید انتظار چشم خدای | همچو طبل محراب رنگ این کلساس |
| چو سبک خاتم را بر آرد دست | فرمان عالمی فرمان پذیرن سباس |
| در زمین چهره خود دانه اشکی کار | در غماب زمین دانه و خرمین سباس |
| چون ز زنگار خودی اسیر اید اختی | همچو خاکستر اسیر کوشه کلساس |
| با دشت نرم یکسانه چو تر از دکن | در مقام عجب بی چشم مرد و تر سباس |
| میوان دیدم چشم عجب با عجب | با میسر شود ز نهار بی دشمن سباس |

این جواب آنکه میگوید که غم نوری
ای شبانی خواسته حافی غلام کن سباس

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| چنین که شده در زلف پای برش | رنج و ناب توانم بین مگر کمرش |
| بد و چهره او آتش عذاریست | که سبیل لاله کمره نیست آه در کمرش |
| بنفشه میدمد از با سمن ایند اش | اگر شمع صبا تنگ او در پیش |
| اگر زنده کش با خرمین | کسی کردش چشم تو کرد بخیرش |
| چند که تنگ ساس گرفته بهسات | که مور خط نکت کار نکت برکشش |
| ز نوک این مژه امروز بچکد آتش | مگر بایله دل رسیده شمشیرش |

حرف کرده خونین میشود صاب
نزدیکت که شکست شد در کمرش

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| چنانکه است از طایفه کعبه را | که سبیلو میرند بر طایفه ابرویش |
| میان کوه و این صبح در نمیکرد | چنانچه خود را نکند در غمی صبحش |
| مگر تخته امید عالمی اندوزی مورانه | نکه دار خطی بر جرم دست از خال خوشش |
| اگر از دل تراوش کم کند خوانم غم دورم | کباب برین ارداشک ازین غمی خوشش |
| ولی کز تنغ سیر آب تو زخمی بر جگر دارد | بیر اسیر مرد آب پیوسته در جوشش |

تواند هم تسکین در صف دولت صاب
نشسته بر خیمه سناش زانو زانویش

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| از تماشای پریشانه جانم و کیرایش | واله کیفش چو اینه تصویر با |
| روزی خود میفراید بنده فرمان پذیر | راضی شاکر حکم دانی تقدیر با |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| از دوق خود فروزا همچو چشم شیر | زرق صرصر میشود اخ چراغ عاز |
| که تو عاشق لغتی جویا این کلساس | سیر چشمی هر کرا دادند نعمتها از دست |
| سم بهت سم بدست دانی شکست با | تا بخندد بر دخت پیشانی منزل صبح |
| چند روزی سیر کز میراب جوی شیرین | سیر خالص میشود هر خور که اینجای خوری |
| و سر بر روی این کج خازد اشک برایش | چون تو بر روی اندی بند و زندان لباس |
| واقف یست کار بینم از دم شمشیرش | خشم رو کرد از جوشد از زخم او بین |
| چون بهت با بتقدم در رکب از ترس با | از حدیث است و کرد اندیشه خنید با |
| که بکشد سر وی چو آب از بخر با | اگر قار می شود غافل در ایام نشاط |
| هر کجا افتاد و بیستی بی نعمت با | تا چو خضر نیک از زندگانی بر خوری |

مردنیز نکاح از نو بهار استی
در ساطع خاک صاب غنچه لقور با

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| که خور از مسکس از در دل صبا ایش | چه نسبت با نسیم دارد شوخی خوش |
| که از رنگت با بر جاتر است کلساس | ز نخل بر اینی چشم نسیم سنا دارم |
| که یک رخیم نمایانست صبح از دواش | تمنای حرم دارم از خورشید خساری |
| ولی کافکاد در سر سحر مرکان خوش | رک خوابش عنان دولت سدا میگردد |
| که خاکستر شود اشک شکان کرم خوش | از اندوه دل کمره خواره کردم خوش |
| بجو ز نکلین یک در در زینتی شمع ایش | کجا دانه ان شمعنا از خورشید ناگردد |
| اگر بر طرف باغ افتد شوخی راه ایش | گنجد از طوق قمری حلقه سازد سرو با |

میسریت چشم از روی مرد استن صاب
که چون خواب بهار است کیر چشم جادوش

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| که رنگ از لبه خورشید میبازد لب | چنانچه در بر کشم گستاخ چو بر اینش |
| می شامی خیال بر نمیکرد ز لطاش | چه اکابر حال طارخار الو دکا دارد |
| زبان فار میبازد که را بلخ بادش | شمالی از و امیدم چشم شمر دارد |
| که از دل بستگی ادب باشد عقده اش | تمنای دانی دارم از زلف کمر |
| که مراد بوسه و پیغام خوشمدم بد | چه گویم شکر این لغت که اندیشه خنید |

یش

| | |
|---|--------------------------------------|
| کیم ترا کردم خاک راه انتظار او | که بر آتش نشاند نجات از او عده خامش |
| که در او یاد صفا است چنین رخساری | که بر این شود مال نری از لطف اندیش |
| گر کند از کشته جانهازه بر آتش | از لطافت رنگ کرد اندک ساغر |
| آنکه با تنغ لغافل میکشد صید حرم | کمی بخون جویند الوده کرد و دامش |
| چشم شوخ آموان در پرده نتواند | چون نمک اندازد در غمزه صیدش |
| دور باش شرم رانانم که با آن خری | دست خالی میرود و بر و نشسته |
| خانه کرد و دوشینا که او روشن شود | آقامت میجد آتش چشم روزش |
| کاسه در یوزه سازد دیده لغوی | ماه کفانه در شقایق کشت بر آتش |
| تا جو کفانه ندارد صا این ماه حسن | کل بجای از خوشه صفا کشت کرد خوش |
| کجا چشم تر مر زهره دارد کرد سوزش | که عیسیا بد با بر آتش بند بی تنغ برش |
| ز خوان کار دولت بیداری آید | مشو زنه از غافل از غیب چشم جادش |
| نکرد و دزد آمار کی شتاب دزدی | همان دل سرد در پرده خط خال |
| اگر از خیرت دیدار عاشق از زبان افتد | زهرم کلان ربانی میدهد چشم شکویش |
| یکی از سنه جاگام عیش دارد صبح حشر | جانشوزی چشم ترخ دارم از غوغیش |
| نظر بازی دارد در نظر آینه سرو قامت | سراسر میرود اب خضر بویکته در |
| بفکر سجده آب شقایق از روزی افتد | که ظاهرا هر کرد در خط از خط آتش روش |
| سز زلف بر لبانش مانع از کجا داد | که در مغز نیم مصر زندانی بود بوسش |
| کجا مانع لعل بازوای شود صا این | خبر بیداری که سر می بیداز بوسف |
| کرد و نه زهر میجد از روشی کرسن | خون لقا بدار بود شیر مادرش |
| بحر محیط اگر چه ز برش بیالیت | شبنم که است دیده خورشید آفرین |
| این تنغ ایدار که چه خست نام او | ارنج و تابسته دلالت جوهرش |
| هر مطربی که در دلتش آفریده است | سحاب غفل هویش بود لغزشش |

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| بی عشق آه در جگر روزگار نیست | خاکست خورشید که عشقت اخگرش |
| صا اگر چه با بودم از دوشی زند | زهر لقا قیامت میجد از آتشش |
| از هر صد انبازم چون کوه کز خوش | بحر کرانه وقارم در بایں کوه خوش |
| شمع حرم عشق بر دای کشتن | بسیار دمه ام دین بر با سر خوش |
| از خشکالی ساحل اندیشه ندارم | میو سته در محیط از آب کوه خوش |
| در آفت مرغ تصور موج بوی کل | مار تنگ کل ندیدیم از سنی خوش |
| شهد وصال کرمیو آبش دور باقی | از زهر سیر کردیم حوط طیار خوش |
| روز که در کشت انشا خنده کردم | ددم بر کف دست جو شایخ کل خوش |
| دولت مسافت کرد صبا چشم کوشید | در کار دام کردم این صید لاغر خوش |
| غافل نیم ز ساغر هر چند بی شعورم | چون طفل سینه اسیم ستا مادر خوش |
| زان کوه که ای بر کر خرنیابی | تا مادام سازم بجز کشت خوش |
| کردار من بکفتار کجاست صا | در زخم سینه ام خون تنغ جوهر خوش |
| این ترک که خوش میجد از تنغ نکاش | بر قیست که از چشم بود ابر سیم |
| این خم نمایان من از شاه سوار است | کر سوده الماس بود کمر و سیم |
| از سبیل آتش کل خورشید تواند | بخش من هر دل که زند برین سیم |
| سیلینش که جان خادوش | در حوصله کیمت که کیر و سر سیم |
| طفلی بدلم بچه شود دست بایند | خونزد و جان لاله از طرف کلاه سیم |
| خورشید جانتا شود دم دمک او | سر حلقه شکی که بود باله ماه سیم |
| مردانه دل که نظر عشق خور و اب | تا خون افلاک رسد خوشه آتش |
| در خواب بر کجا بهشتش توان کرد | چیشی که شود شیفته زلف سیم |
| سیمون دفعه برده دلم را که سوف | یکدم ندیدم اب سینه دانی سیم |
| صا شود این سیمین حاد | هر دل که شود از سیمین زلف پناهش |

| | |
|---|---|
| بر نمی آید بت کین دل خود کام خوش موجب بیدیت و بار آید خورشید چشمه امید را نتواند بحال انباشتن در دسربار دارد در دوندنها حرص بر مز در دها پسیر اگر دست که چه مطلبست در پیغام در دلو شکر ستانی برای تلکامار کشته است شرم یوسف مانع رسوایی یعقوب است | چون فلک در ببقاری دیده ام آرام خوش فاز غم از فکر آغاز و غم انجام خوش وز می کشتم زنی صید شکار دام سو ختم خیزم لاله تابیر کردم از خوش صنایا کردیده می افتم بفکر شام حلقه دارم که نتواند گفت از پیغام عفت سیرین از لذت و شام چشم ما در دیده دارد جابه احوام |
|---|---|

| | |
|---|---|
| نار و دردی مگر دیده ام بر وانه بنده اند سر و بالام که طوق فرمان کعبه نتواند قدم در گویی کافر کند هر جای یوسفی دارد بریز بر چمن شمع و آینه دارد در راه در مرگاه او حال او از موسکا فانی شیر دل میرد سیرت میکند در خانه خشک صفت | کل زند اطفال جای سنگ بردوا میشود موج شراب جلوه مستانه نست خال عاریت بر جبهه بخانه بر کف چشم یعقوبیت در بخانه از فروغ روحی بعلت شمع خانه مرغ زیر کب ایدام ارد فریب آینه هر که باشد چون کبر از خوش آید وانه |
|---|---|

| | |
|--|---|
| موجب گو که ز دریا بنود ماوش خبر یوسف که گشته با بخت که چه در بسته یک کس گذار نه اس چه لطف که بر خود جو نظر انداز اش لعل لب یوسف و غمی دارد یوسفی که فر از حیل نظر باز اغم | یا حبیبی که نه از جو بود پیرش وقت از خوش که نباشد خبر از خوش چه بهشت است گذارند حرفا پیش یوسف نشا شود از بر تو غار من که سخن همچو کبر اب شود در دمنش برده دیده یعقوب بود پیرش |
|--|---|

| | |
|--|--|
| داع عشق از دل افشوده اعیان یکی از حلقه خوانه کسانست سبیل هر که از سبیل خوانه نرود بر سر چشم روزنه ز سر خواب نگرود بر سر | این سبیلست که باشد دل خشن دلبری که منم و اگر سبیل من انچه از سبزه خط رفت برک سمن در حریم که بخند لب شکر سمن |
|--|--|

| | |
|--|--|
| صائب لب محوئی حکم عالم سوخت تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش | |
|--|--|

| | |
|--|---|
| رسیده است بحال لطافت بدین اگر ز نکبت کل بر چویند در بر راشک شمع تواند خند ویر بیاثر شکوه حسن از آن بیشتر نمیاثر سختی چو بال و پر طویلا شود در سبزه باین فروغ ندارد ویم عقیقی یاد حلاوت لب ازین بیشتر نمیاثر عبیر بر چمن چشم میکند یوسف زد ام موج بجات حیات مگر میت جد لیت شیند زوای حار برور | که از نسیم شود داغدار با سمنش سکفت نیت که سلو فری شود بدین بجلی که بخند لب شکر سمنش که از سبزه خیزد صد در آسمنش زایداری لعل لب شکر سمنش سبیل برک خزان دیده آیت ازین که همچو نامه سر بسته آیت بر سخنش اگر بمصر بر دباد بوی پیرش چگونه دل بدو آید ز زلف بر سخنش ز مطر نی که تواند داد بوسه بر سخنش |
|--|---|

| | |
|--|--|
| نشسته کسانشی از راه لعلو صائب مگر بحال توان یافت نقطه دمنش | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| بکه زند موج نور سرور و روشن قطره اشکی بروی نامه بهشت خاک سوزن شدت از عو شرم شهر سیمع بسته است بازو حلقه کرد و نه بخاک راه فدا ده که چه لب غنچه سر مهر حجابست چشمه خورشید را سراب شمارد | باله ماست طوق فاحکان چشمه جوانه را لعل دمانش رشته مریم ز شرم موی پاش ناوک نی بال و پر ز زور کاش تا که بر آید بقدر همچو سناش نامه و اگر ده آیت پاش هر که بلیند رخ ستاره فاش |
|--|--|

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| شا هموار کی من بوده اویم | دست تصور نمید بمیانش |
| هر که بدمانه از نگار زند دست | خوش گذرد چون چاه بهار و غنا |

همچو نصیحتی لغیر داغ ندارد
صفت مسکن ز سیر لاله شامش

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| که باید بر پایی ز دامن کجاش | که یک حلقه اوست چشمش |
| دل تنگ با جلوه اش چون بر آید | که کرد و غمبار است از طوکاش |
| کمر بسته چون بند کانه بهر دست | نه از پاله پیش رخ میجویش |
| اگر آب کرد در پای ندارد | بهر دل که بچید زلفش |
| ز راند و دشت چون خطوط اشعار | خس و غار عالم از برق نکاش |
| نگردد دلها و کمر راست قامت | تکستند روزی که طرف کلاش |
| طلبکار او راست چون پای | که سنگ فسانه میشود سنگش |
| در اندشت مجنون کند جمع خود را | که از موی و لبه بایستد کجاش |

چه کل حسینه از سرش صائب
که دامن ز کل میکشد خار را شش

| | |
|----------------------------|-----------------------|
| شدت از شوق تنگ جانش | و مال خضر عمر جاوداش |
| بجای فیه دل بر خاک ریزد | ز زلف و کاکل و عیشش |
| عباد الو دوه کرد کساد است | نسیم سپهرین کاروش |
| چه باغست آنکه دلها را کند | ز لبت در صدای غناش |
| ز جیرت نقد فرصت ندارد | که در خود کند خاطرش |
| خیا نه لاسه کار است از خفا | که نتواند ساخت بیغامش |

ندارد بیک سبزی رنگ صائب
بدین مانع ز باغ و کوستانش

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| حضور دایم شب خیاش | که در خاطر نمی آید و صباش |
| بر روی که من جوای اویم | اشارت بر عنایتش |
| کل از شبنم کند در یوزه چشم | که کرد و محو خوشید جالش |

کند

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| کند در لامکان خجالتش سیر | بهر خمر که زد برق جالش |
| کلاه از فوق کرد و میر باید | سر هر کس کرد و نایاش |
| بجین رنگ هر ساعت بر آید | بهار از افعال نکاش |
| اگر گوهر شود سمجش با او | دهد کرد و دست خجالتش |
| از از رخسار چون کل چشم بدو | که از شبنم بود عین الکاش |
| الفهاسینه شهاب ز دارد | ز شرم چهره بر خط و خاش |
| ربانه شکر جایی سبز روید | بهر جاساره اندازد نهاش |
| ز عمر جاودانه نیز ارگشت | ز لال زنده کی از افعالش |
| بجسم دزه شست روز کرد | فروغ افات بر و اش |
| بصحر اکلند خوفاقه مشک | ز وحشت سایه را مشکش |
| دل اینها آب کرد دست | ز شوخی برق خشنش |
| بکف دارد کمند اسما صید | ز بین سایه نادک نهاش |
| می شامی که هم نرم نوباد | بجام جم زنده بهلو سفاش |

که دارد زهره تکلف صائب
نیاید بی تکلف کرباش

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| چو بر مسکن سیر شدی توینش | تخته گرد یا ترا ببرد و رنگینش |
| رنگ بر یکی از سبب سکستش | چون بر طاق و دفر تلوش |
| راه و راه و بالین بود خوابش | چون بر آب نان بکشد و بالینش |
| عالم ملکیت حق بر عید دارد | نیستی که اهل سرک ایستد و خوشش |
| تا چو شکر تی بنا خن شکند و در آید | صبر کن بر تلحکا می بکشد شیرینش |

نیستی صائب حرف جستم متوخ روز کار
که نکر دو بر مرادت آسمان عکمش

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| ای فلکها از فروغ رخ زیبای خوش | عالم خاک هم از سایه بالا تو خوش |
| چه بهشتی تو که چون کعبه لب کو ششم | نیست جای که نباشد ز سرای تو خوش |
| روزت از روزد که خوشتر و نیکوتر | که شد امر و ز من از وعده فروای تو خوش |

| | |
|--|---|
| <p>نیت محکم که کشاید ز تمام شب است فیض در این سیاه و دل شب سیاه فارغ از غم رستم که در مشرب چشم بد دور از ابروی بلند تو که چپ در بار تو ای جرگه گار گرسنه چون نه عید با بخت نمایندش طعن</p> | <p>دل هر کس که نگرود ز تمام شب خوش میشود وقت دل از زلف چلیپای تو ست چون لطف بجا بخش بجای چون نه عید دل خلق با بای خوش دل کشته زانده سودای تو خوش لب هر کس که دست از لعل سر خوانی</p> |
| <p>بر تو صاب نمک عشق چون باد حلال که مرا وقت شد از شور سخنهای خوش</p> | |
| <p>خاف ز حال طوطی شیرین زبان ای غنچه که دل برز خوش بسته از ده مرد و بکوه خواب بنگدل سنگ فایز تنغ نشاء کوه نیم سالم ترست از دم شمیر نیست در چشمها سبک زگرانی شوند خلق یارانه رفته را بنکوی کنند یا آب روانه استاده خوشتر یکسان سلوک کن بجای دوست خویش</p> | <p>با سیر کرد با سخن سرگران خاف از باد بستی فصل خزان فانغ ز وصل کعبه لبان نشان ز نهاد از گرانی غم دگر آید دکیر از نماید کار جهان سبب در محفل که راه نیایی گران گر عمر زود میگذرد و دگر از رده از گذشتن این کار عماز عیب تاوک که جویش نشان</p> |
| <p>در موی روی من یک طبق کلت صاب خوشه در لعل اشیا سبب</p> | |
| <p>دل ز تن جوید و شود و عکس کر ترا از کار کردن فرصت گفتار چو حباب با عقیقه کرک در کار کر ترا در دیده دل است حسن در کنار کل خواهد ماند شبیم جاوید چو هر تنج بانه لاف بکند بر پیش</p> | <p>کود را فرزند دنیا میشود عکس رفته رفته کار گویا میشود عکس از نسیمی صین دریا میشود عکس مشرقی بسیار پیدا میشود عکس اخر ایتی بیابا میشود عکس صبح کاذب زود رسوا میشود عکس</p> |

نشاط

نقطه

| | |
|---|--|
| <p>نقطه خال سیاه اگر رویش دلش ز تنج از سودا میشود عکس</p> | |
| <p>جد اچا شود از پیش لعل سکون سرش بد و دنیا فرو نمی آید شب اسید مز از در صبح شود سید دلی که بدام اوست چشم درین باض چشم موسکافی نیست مرا بود بی فکرده است شور چون سهم که روی چین چین نمیتابم</p> | <p>چو لوسه کاه سناسست حال بود بهر که سایه کند طره هایلوش که سر زنده دنیا کوش خطب سکون چو داغ لاله گرفت در میان خوش و گرنه طره لیلیت سید مجنون که یار سر و کت کرد باد هایلوش و گرنه رهزمن حضرت نعل واروش</p> |
| <p>بدام شاه سوار می ده ام صاب که لاله لاله جلد خور ز نعل کلکوش</p> | |
| <p>هر که زین کلز بی خدانه تر از کلان پیش تنغ اسانه هر کس نیندازد خود از مال دنیا در بساط هر که نغمه برداری خواهد رو کل خود کند نازک اندامی خواهد در گنجد اردو هر که میجواید که از سجده کعبه است صبر بر جو ز فلک کن تا برای دوست قطره یابی که دارد در نظر کوهر</p> | <p>خاطر فارغ ز عالم حور تو کلان چون دودای صبر و تحمل باندش جهنم و اگر دود بپوشد چون کلان صد هزارانه ناله رنگین باندش تا بوی میانه افروز ز کاکل باندش بر زبان بند کرانی از تامل باندش دانه جوید در سیاه افتد کلان از کف را بر تادریا تنزل باندش</p> |
| <p>هر که صاب کرد پیش و اظهار ساز دختره تنغ جگر سوز نفا فل باندش</p> | |
| <p>گرفت از سر خم حشت پیر موده ز جوف تنج بلاست کرانه نیندیشد هزار خرقه الموده را بقیست می ز جوش کم نشود اب بحر دل خوش دار</p> | <p>چراغ عشق برون امد از تنه سرو بکوش هر که رسیدت بانگ نوا گرفت از ره الصا پیر موده مگر چو دیک تنگ ظرف کوشی در جوش</p> |

| | |
|---|--|
| باقاب رسانیده امم بر تورا ز جوش لاف دل لاله سنی دید فغانه تشنه لبان سخن نمیدانند خوش بگذران غلغلان چو سایه ابر | ز باد صبح نگر و دجیان با خاوش درین دو هفته که در پای نشست که کار تنگ و دود میکند خاوش مگر خوسیل زلفت بلند راه خرویش |
| هر روی شوق سازد روانه سردم هزار بوسه طلب را بفتکو در قلمی که موجه من سیر میکند مرغ که در بهار چکد خوش از فغان | از موج خود جوان بود ماریانه وامسکند ز سرکب شیرین بهانه از کوه رست همچو صد فایان در فصل بر که ریز چه باشد ترانه |
| نرمی حد بر که چو دندان رخسار سر کین باریا خود دیر کند از حسن اتفاق مگر بر بهد خود کو روی سخت تا چو کار افکند بدو | هر طفل نسوار کند تازیانه فال نزول میرند از بهر خانه تیر هوا بیهی نباشد شانه چون تر هر که سر زده اید بجان |
| دلی که خانه ز نور شد زمر کانش بخون خود نکند کشته اش دین بغیر عشق که این محیط خوشوار است امید کو هر سیراب ازین محیط | شفای خسته دلانست شیوه جان زب که تشنه خوست تنغ مر کاش که دست بجه مر جان شود ز دامان که غیر چمن جنبست نه احسان |
| نفس که اختکانند موحای اب بسر دل شب چشم خویش زور دار زیر فافله عشق چشم رجم مدار ز خوان چرخ فرومایه دست که دار | که شسته اند ز جان دست بایش که تنغ سینه شکایت صبح خدایش که پر ز یوسف مصر است چاه بایش که قدر خود کند هر که بکند بایش |
| بصدق هر که بر آورد دم ز دل | چو صبح مشرق خورشید شد کربایش |

| | |
|--|---|
| سرمی که بالین شود استانش فنا دست کارم بخویر ز طفلی رساندست ناساز کاری بجای ز دل پاک سازد ناطق جانرا | بود بخت بیدار خواب کراش که کلک شود اسب نی زیر رایش که ستوان سخن سخن از زبانش سیمی که بر خیزد از بوشانش |
| شکوه جانش رسیدت جا بنازک میانیت کارم که دیدم که فتم که افته گذار شین خاکم مسندی که از روی گرم تو خیزد | که خواب بهارانه کند بایش کند کارانش موی میانش کراحت دستی که کرد عفتش شود سر به در کام آه و فغانش |
| ماندست سامان پرواز دلرا حجابست مردمان هنوز چه قانع ز خیر خست ازاده طبعی سیدی ش ازین ابروی دونه | ر باید مگر بخودی از میانش ز جوهر بود تنغ بند زبانش که از بهمت خود بود اسانش که بسیار ز رست بشت کانش |
| عافل ز حال عاشق خونین جگر میانش هر گاه بهله را بکمر استنا کنی هنگامه شراب گنجینه آفت همراه بد ز هر هنر بکانه بد رست | منغ و حسن با رکاب اینقدر میانش از دست کار رفته مایه میانش در محفل که با ده خوری سخن میانش با هر لب زموده فتن سفر میانش |
| نقش ادنیست درین باغ خرمی هر کردیت پیش زوای میسر از حاتم نام چه بر زبانها فاده است عنکبوت مگر اگر کنی شاو خاطر می | ز نهار همچو آب پریشان نظر میانش چون بر خوری بخت جفا بیکر میانش ز نهار در باب طعنه بی اثر کو مرهم دلی نشوی نیست میانش |
| از هر دو سر شو چو ترا زوای طلب چون نی کر از نوای کوسور میانش پیشانی کشاده به از گنج کوهر | کر صندل سری نشوی در دهر در کام تلخ سوختن کانی کرم میانش دل نیک چون صد ز برای کرم میانش |

عزت با چو شبنم گل در رکاب است

عاف از حال صاب خون جگر نباش

می شرم لب می شامش
خال دلکش تر است از لبش
در دل افتاد چو زلفش
نه که بودم زبسته کدلش
انکه وزم جویت ایند کرد
میواند خواند نامجو ایند

عرق شدم کست در جاش
دانه گیر از ترست بادش
میکنند بوسه لبش
دود کم کرد چشمش بادش
میواند دید رود در اندش
از عقیق سرشک نامش
که بود چشم شیر کلباش

میکنند و حش از جها صاب

دل هر کس که میشود رامش

می تراشم رزق خود چو ماه از بیلوی
بارمنت اگر بنیاید دل ازاد کان
روزی بر رخ کرد و تخم ز رخ بی
چو بکس خوانده هر کس با سر خوش
هر که را چون تنغ باشد اب بار یکجوی
سکوه خونین او ش میکنند از اختیار
میواند چهره مقصود اب پرده دید
هر که چو تنک خلق از جبین برود
نایبش چو نامه صحت در جگر بفرید

میکنم تا هست مگر حفظ ابروی
بید مجنون الباسی غیر از بوی خوش
وقت آنکس خوش که باشد ز نفس از
ای بسینی بدست خود زنده بر روی
میکنند چون موج از دریا تهی بیلوی
نیت مکر در که خوانده بستان روی
هر که را آورد در این زانوی
مستقل در زیر شمشیرت از ابروی
هر که از اسکت است دواست و سویی

میکنم هر خط صاب افسوس دل

تیمف فارغ نمیکردم ز رفت و روی

حنای بیج در اماک کرنا چشم عیا
دو عالم چو نصف مگر کان اگر زبر و زبر
بهر جاسر و او در جلوه اید کینک

که شب اینم خواهد کرد از خطان
مروا چشم کافر کز کجاست از نازش
بیتغ کوه خون خود حلا از شرمش

شود کرد اب بای طلاق دیده روز

فروغ عارض او ذره و خورشید میسازد

کل اندامی در پیراهن خاد میریزد

در آن محفل که اید در سنجش کرباش

خوشا آن خام و آتشین که کوه و کوه خا

ز جوش کل رک لعلت هر خار ز کلاش

باشک بلبل خونین جگر صاب که بر دازد

که میداند عرق آتشین بیکانه کلاش

خطا مسکین خسار حقا آلوده بیندش

بلا و شب چراغ آقا آلوده بیندش

لب مسکون با بکار شراب آلوده بیندش

زستی عذر بای اضطراب آلوده بیندش

خطای اسکار با صواب آلوده بیندش

جهان نشسته از مرگان خواب آلوده بیندش

مبادا خیره خیره در روی حجاب آلوده

لب میگویند در خسار حقا آلوده بیندش

در آن خسار ابر و آقا آلوده بیندش

که دست لب بخون هر کتاب آلوده بیندش

کند از گشتن عیان اظهار بشیانی

چه حرف آنکه شکر خواب نیست می سجد

خس خاشاک با طوفان آتش بر نمی آید

اگر خواهی نقد اینجا نیست کوش خود

چه کردید میجو نوبهار و آب تاب

دل ازاد کاسه سوز نه از شعله جبین

چه می پرسید حال صاب از سودا زلف

بر خشم و داغهای مشکاب آلوده بیندش

کجا پروانه را با خوش سازد همنشین

که دارد هر طرف خون شمع جبین

ز خوی سرکش و شد چنین لالینش

و گرنه بود در خار امقیدش ازینش

نوشه ابش سرکش دارد در جبین

و گرنه هیچ طوفان بر نمی آید باینش

کند یک رنگ خود با هر چه سکر و دقین

ز برق آه مژد خیمه صحرانشینش

ز جگر میگردد در حصار همنشینش

که با قوت لب او است در زیر نکلش

کوه چو کوه کردید ست شبنم در کلو کل

مگر تسکین بلبل ابدار خود دهبی لرا

زلفش عشق خورشید شد سر ذره خاک

نباشد لاله در دامان صبح که افتاد

چو باشد مشت جار خشک کریم خوی

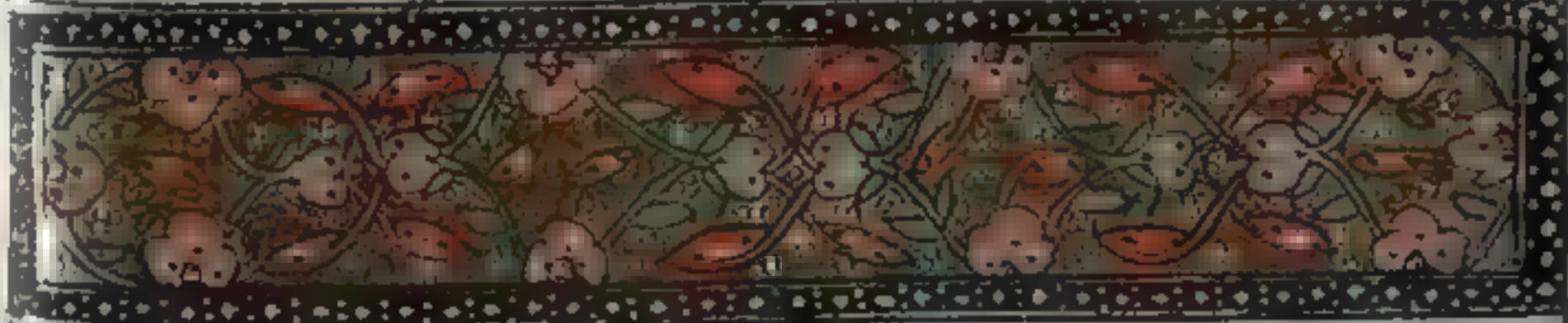
خسش زانه در نظر چو می آتش دیده می

| | |
|---|--|
| ز رخ نوریا کفتم مکر لاغ شود امید ساز کاری ارم از حسن نوری سمند رسوا کرانی تمنا نوری دو خود خشم اگر زنده بخواهد دل خود را | ندانستم که از خاشاک سیکرد سیمینش که نقص از خوی چون لاله بند بر زمینش که دارد ناله جانسوزی در آستانش که کاراب جوانه میکند در خور درینش |
|---|--|

ز بر رخ حسن کوه پور اگر دشت **ص**
سبزی خونی که داری کند خود را درینش

| | |
|--|---|
| انگس که لسان او بر دوزخ و جهانش مادر چه شماریم که سر نیچه خوشید چشم دو جهان و اگر از قامت رعنا از چن جبین دل عشاق و دنیست سرمه دشتی که لب و کشته حیثیت پیدا است که باروی لطیفش چه نماید باریک شوی که لبی می گمان سر رشته تکلین و دار قیضه س بیمست که بر خاک جگه لعل لب در پیش اگر از لعل لبش شمع نمیدشت کفتم شود از خواب کم آن تریزی گاه ترکی که بشمشیر گرفت از مرز دل | سرشته تر از تر سوا نیست نشا در خوشفق می طپد از شوق غناش خوش حلقه را با بیست قدم بچسبانش کار دم شمشیر کند لشت کاش رحمت بچشمی نکرد و نگرانش ما هر که با نلشت توان داد نشانش کردند بر بار غلط موی لبش چون دیده خطی از دکان بر سر خوش چون قطره خون از سر شمشیر زانش میکرد نقص کم ره باریک دانهش غافل که شود خواب که آینه سار پیچیده تر از سوی میاست زانش |
|--|---|

ص صائب جگر خضر و سحر از و خنوم
شوخی که منم داخل خونابه نشانی



| | |
|---|--|
| را حفظ اب دل کند از لعل غنایم پرو خورشید را خنده در وجه آورد | میکند لعلی بال مرغ وحشی دام رقص در دل او شمع کند از سیم اندام رقص |
|---|--|

| | |
|--|--|
| شوق در هر دل که باشد مطرب در کار پیش عاقل در بلا بودن از بیم بخت رفق را از غیبت دور فلک آخرت سارک خامی بود در باده نشیند زو از سیه ستانه نمی آید تیز زرد و صا در محیط عشق میبایی بود با دزد دزه را نظاره خورشید در رقص اوج دولت جای بازی نشا و نهوت هر کجا آن مطرب خورشید رو طالع بایی که باز میرود سیلاب با بحر محیط شمع میسازد قبا پر اهن فانی طعمه دریا نکردد هر که از خود شده تی فتنه سازان جهان از غیبت در فرمان زمان | بی وفای می کند کرد و میباید فام رقص مرغ زیرک میکند در حلقه دام رقص وقت خوش مطرب جو کرد و هست انجام میکند از مار سانی زاهدانه خام رقص میکند کیسان بدوق بوسه شام رقص بر دلف ابر کرانه زین بحر خواشام التین بی جو باشد نیست بی شکام از بصیرت نیست کردن بر کار بام رقص خرد و جانرا کند چون دزه بی آرام رقص هر کرا سو قیست در سر میکند هر کام چون کند در انجمن از سیم اندام رقص تا بود خالی کند بر روی صبا جام میکند بخواست اش از بازه در کام |
|--|--|

اختاریت **ص** صائبیت را به ما
دزه چون نمیشد میکند ناکام رقص



| | |
|--|--|
| محبت تو ز دل ادب و تا عوض ستاره بدل از داغ عشق و دارم بنور عقل درین انجمنی بنیاست شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل ستاع دن کسی اوه ام که بخوردم که میخورد بنیاب ز به خشک مرا بهشت نقد شود در زخمش معالیه مکر لعلش خوش کنم صائب | گرفت خاک سیه داد مسکناب عوض که بی باه کنم بی بافتاب عوض که کرد دولت بیدار را بنجواب عوض که کج می طپد از غم خواب عوض ز به مع ملک که دهد حساب عوض که با محیط که میکند سراب عوض که میخورد و شد و کیرد ز زکات عوض و کز نه عمر ندارد هیچ باب عوض |
|--|--|



چون برق زود میگذرد آفتاب خط
یک ساعت شعله پس از آن فروز
هر جا غبار سیاه کند میشود خراب
زینسانکه چشمش در خواب غفلت
تا چند بجای اهل نظر کنی
ریحانه خلد نیست سزاوار هر سال
خط بر سر بنفشه فردوس میکشد
از پاله ماه بخلقه ماتم نشسته است
از بسکه چشم بود اکسیر خیر کی نمود

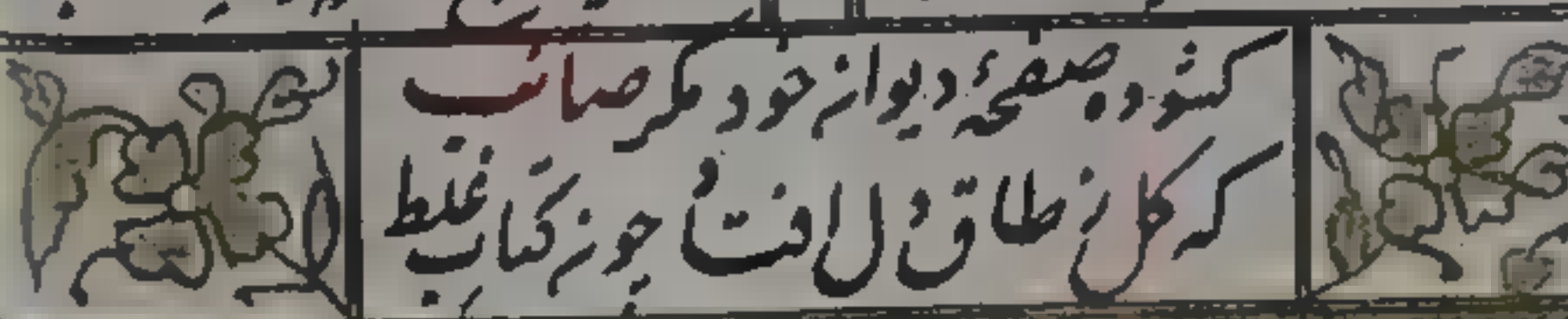
ز بهار دل بسند موج سراب خط
عاقبت شود ز دولت یاد در کباب خط
ایمن میشود سایه تر غراب خط
ترسم ترا بهوش نیارد کلاب خط
اینک رسید نوبت روز حساب خط
تا در دل که دشت کند هیچ و تاب خط
در چشم هر که سر به آفتاب خط
تا کرد احاطه چهره او را سحاب خط
رفت آفتاب حسن زیر نقاب خط

چون داغ لاله مرمش از مشک سوده است
صائب که کرد داغ و کباب خط

برست و فتر افلاک از حساب غلط
نه آنجست که هر کس بقدر دانش خود
بصد خیا کند دست بوی دانه و انرا
بوعده باقی دل بسته ام چه ده لم
مرد مشاهد ماه مصر بهیاست
چه سود از این رویانه چون نیست طوره
تو هر قدر که دلت میکشد سوال کن

بدار دست از اصلاح این غلط
نهاده نقطه سهوی کتاب غلط
فریب بر کس کار او ز خواب غلط
که چشم باب **خضر** دارم از سر غلط
که دزد در غلط افتد ز ما بهتاب غلط
چه تشنگی رود از دل بر و با غلط
که خیر رخ سفله کرمیت در خواب غلط

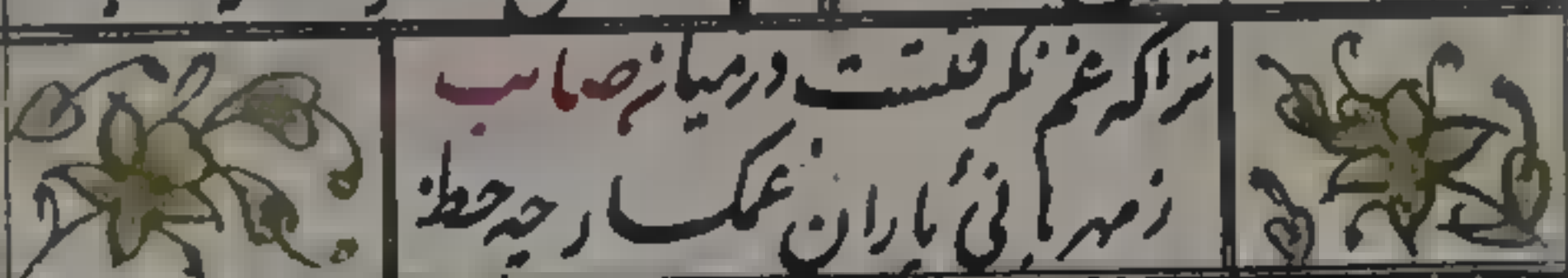
کشد صفحی دیوانه خود مکر **صائب**
که کل ز طاق دل افت چون کتاب غلط



ز کجهای گرانمایه بی بیار چه خط
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
خوشت از تیر یک نیم سوخته را
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
درخت خشک به نشو و نما میخوشد
ز بوی شکر زخم تازه میکشد
تمام دلخوشی و ز کار در غفلت
خوشت سوختن داغ با حسیه حیات
را انتظار شود آب تلخ حیات

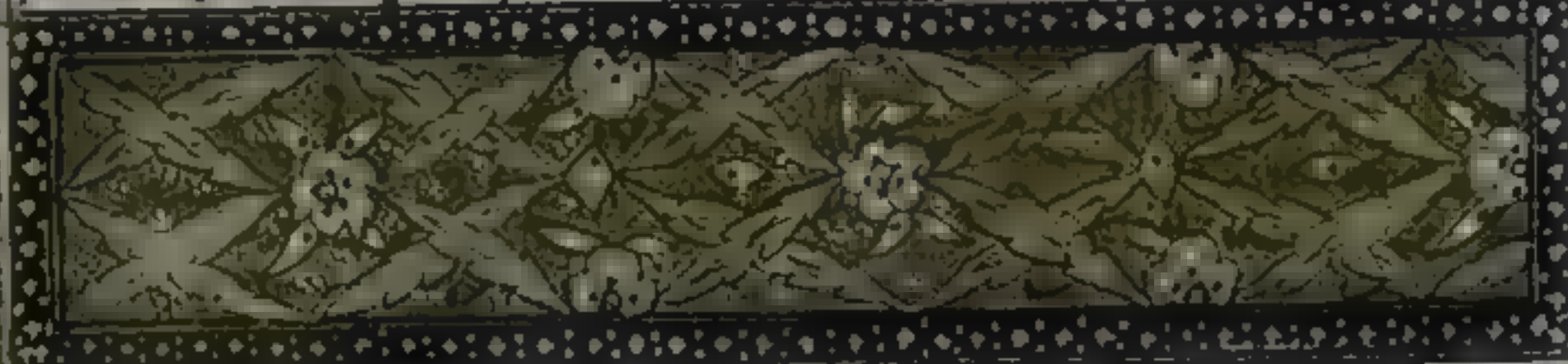
اگر ز خود نفسانی زبرک و بار چه خط
دماغ سوخته را از وصال بار چه خط
جنون کامل ما را از نو بهار چه خط
مرا بموسم پیری از اعتبار چه خط
ترا که نیت جنون در سر از بهار چه خط
ز زلف مشکفتنی فلک کار چه خط
ترا که عشق تو زدی روزگار چه خط
ترا که داغ نسوزی لاله زار چه خط
ز وصال با ده کلر نکست بخار چه خط

ترا که غم نگر فست در میان **صائب**
ز مهر بانی باران نمک ر چه خط



سوز دل برد آخر برده از کار حشمت
از کلاب دماغ اهل دردی تر نشد
میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را
اب میگردد دل شکنج جسم از عجز من
از نسیم صبح بر هم میخورد هنگامی ام
از کدشت **آه حیرت** آنچه اید در شمار
خار اگر ریزند از باب حسد در دیده ام
و شمن من از در و خانه می آید برون
کر چه ارتع ز ما به شکل کشای عالم
از نسیم سوده می نهد بهلو خاک
حاصل آه افکست داشت حیرت

از کربان سر بر دهنم او در زارم حشمت
طعمه مقاصد شد کلهای بیخارم حشمت
منکه دایم از فروغ خود در زارم حشمت
میتراود آتش از انگشت ز بهارم حشمت
در دل شبهاست دایم روز بارم حشمت
مشت اشکی در بساط زندگی دارم حشمت
مایه غریب نشود و چشم خونبارم حشمت
پست میگردد ز اشک کرم دیوارم حشمت
صد کمره از اشک دار درشته کارم حشمت
بخت روشن بود از رنگ زخسارم حشمت
دایم بر انگش که میگردد خیزد زارم حشمت



طعنه خامی جهان **صائب** مردم میکشم

کر چه سبزه زرد شر از سوز کفکهارم

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| دل است حیرت و سر بر سر در سماع | موسیقی بچوب پیچودی طور در سماع |
| خلق بیکی که گرفت افسوس میرند | خونه از نشاط در رک منصور در سماع |
| جایی که ریخت رقص وانی نمیکند | مجنون سده لوح کند شور در سماع |
| بیضا قمر مقده عشق ناقص است | از خامی است باده انکور در سماع |
| خوش باده ایست عشق چندین | امد ببال این می پرزورد در سماع |
| سر سبز باد دهند که از ارمیدگی | در زیر پای نیل بود مورد در سماع |

صائب ز سوز کفر تو اید بر رخاک

مرغ دل امید می کشد تو در سماع

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ز سوز عشق بود خار خار کز تیر شمع | بدست شعله بود آتش کز تیر شمع |
| ز خاک سوخته را پر وانه بر انگیزد | بنفشه وار سوای بهار کز تیر شمع |
| بیای که تا تو چو گل رفته ز برنم بروم | ز بهر نمیکند بود و تار کز تیر شمع |
| اگر چه دورم از آن بزم میتوانم داد | حساب خنده کل با شمار کز تیر شمع |
| جزند آستم از شعله های زنهار | باب اند مرا جو بار کز تیر شمع |
| چه سود از این که بلند است افغانوس | چون به وقت نماید بجار کز تیر شمع |

حذر ز کز تیر آتش عیان **صائب** کن

که نیست کز تیر او در شمار کز تیر شمع

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| منم که بکوشه چشمی از شنا قانع | بخاک با پیشت عت تو شنا قانع |
| از اشدت بحیم جهان شیرین | که از لباس کز شد بهور با قانع |
| ز مال خویش با حسنه تمیز بر دار | مشو ز کینه بنا می آرد با قانع |
| بدانم عقی انفعال دست نیاید | عذر خشت بگردید از خطا قانع |
| همیشه راه باب بقا نمی افتد | مشو بدید از ان عین جان قانع |
| خطر چشم بد چه ندارد دانه در و | که شد بر آستی خوش از عصا قانع |
| زالله در شهادت کی چنین صائب | بجوی خونه نشو از خاک کز بلا قانع |

در کاش از زبان آتش بودم چو شمع

دیدم ناموید فی هند نکاهم آه بود

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| سوختم تا گرم شد هنگامه دلهار من | سوختم تا گرم شد هنگامه دلهار من |
| اشک آه برق جولا را بر آه اندام | اشک آه برق جولا را بر آه اندام |
| سوختم صد بار و از بی اعتبار بهشت | سوختم صد بار و از بی اعتبار بهشت |
| پاس صحبت داشتن ایالتی از مرز بود | پاس صحبت داشتن ایالتی از مرز بود |
| اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خوش | اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خوش |
| چو صدف در پردای ل نهضم اشک | چو صدف در پردای ل نهضم اشک |
| روزی من دل اینک چنان بار بود | روزی من دل اینک چنان بار بود |
| ماه اشک ندامت کشت آه آتشین | ماه اشک ندامت کشت آه آتشین |

این زمانه افسرده ام **صائب** کز تیر آتش

بیچکیده آتش ز چشم کز تیر آتش شمع

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| کر چه صاحب نظر اند تماشای شمع | بهر پروانه بود آتشین آری شمع |
| هیچ جا ناول پروانه نکیر دارم | هر شه ار کی جد از دل کشیدی |
| هر چه در خاطر پروانه مصور کرد | میتوان دید در اینیه بیانی شمع |
| جوهر عشق ز پیشانی عاقبت | نشود سوختگی سر نه کویانی شمع |
| عشق روزی و آرازدل پروانه | رعشه افتاد به بنجه کیرانی شمع |
| دل چو پروانه شود از عشق زبانه کشد | آدم صبح بود رطلوه رعنائی شمع |
| خطابانه چهره روشن چه تواند کرد | شت ریک بود سر نه بیانی شمع |
| عشق در برده ناموس نهضم غافل | که ز فانون بود پرده رسوائی شمع |
| یار این بزم چه نیست که از کز تیر آه | غم پروانه ندارد سر سودانی شمع |
| آدرین انجم از سوختنی مرست | یابد اند نکشد جلوه رعنائی شمع |
| کرت خلق بوحید چه نقصان دارد | چه خلل میرسد از رشته بیکانی شمع |

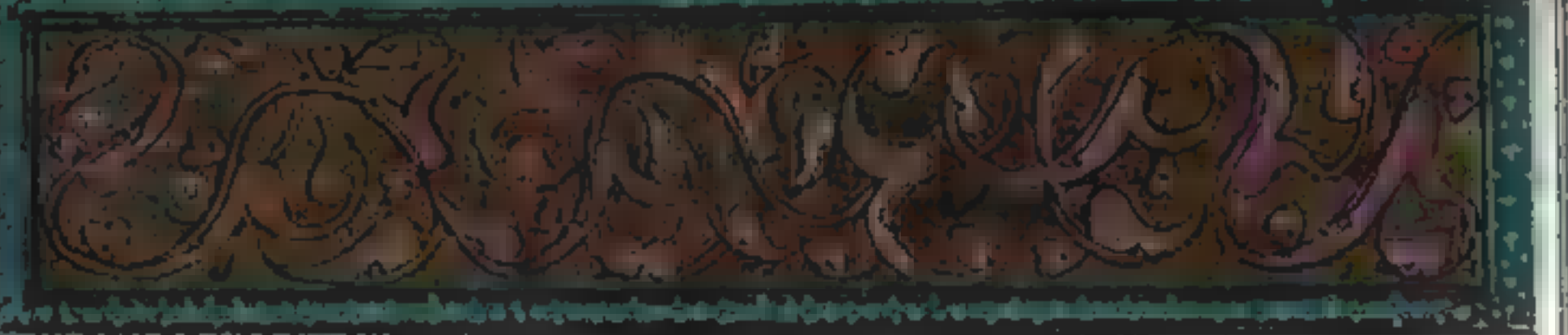
میکند کز تیر دهم در دندارد **صائب**

جای حست درین بزم به تنهایی شمع

| | | |
|--|---|---|
| می پرستار در سر کوی میگردند جمع کر چه در تار کی شتاب که کرده اند کر چه چون یک خزان امر و روز بزرگ کر چه هر یک مقامی یافتنی زنده تنکی صحرای مکان مانع جمعیت در نه دریای حدت چون کهری صفت چون شود بی برده خورشید صفت این پیشانی قطره با کرم جدا افتاده اند چون سوزد نور وحدت بر دایره راست کیشانه محبت باو یک گشتند بر فرازی قهر مانع عشق قد چون سلم | تیر مای است در پیشانی گردند جمع صبح خیزد و شود این کاروان گردند زیر یک سر این غنچه ساز گردند چون بر راه افتند چون یک گردند جله با هم در فضای لامکان گردند جمع زیر یک کبر این این چنین گردند جله ذرات جهان در یک زمان گردند در کنار بحر لطف سیکرانه گردند جمع ثابت و سیاره در یک اسما گردند چون کسای شسته بنزد یک نشان گردند تا ز اطراف این سیاه بیکرانه گردند | |
| صاحب از درد جدایی خون خورده است هر کجا با هم دو یار صبر بان گردند جمع | صاحب از درد جدایی خون خورده است هر کجا با هم دو یار صبر بان گردند جمع | |
| بفکر دل نقاد می هیچ با دروغ مدار عمر تو در فکرهای بوج کشت بکشوری دل ساده میخیزد اینجا غدا از بوی ل خود بکشند سوخکان نقطه و خال مقصد مدتی چهره دود درین سیاه که چهره نشسته نماید بنور دوزخ سفر میکنند کرم روان بوعده های دروغ زمانه دل سستی زیج و تاب شود در شسته امل کوتاه | | بکج راه نبردی درین سرباب دروغ نشسته محیط تو صاف ازین حجاب دروغ سزار نفس بر لبان زودی سرباب دروغ تو هیچ نوی نبردی ازین کباب دروغ نشسته نصیب تو جز کرد ازین کباب دروغ زخی با شک نیستی زگر خواب دروغ تو پیش پای ندیدی قناب دروغ شدی فرقه موجه سرباب دروغ تو تن جو پرشته ندادی هیچ و تاب |

| | |
|---|--|
| زباده که حرفه با سبب خوردند روصل دست نفوذش گشتی کردی | به نیم دور شدی ای در کاب دروغ صفای چهره ندانستی از نقاب |
| ز عکس دیده ایند سیر شد صاحب تو سیر چشم گشتی ز خورد و خواب | |
| هر سربابی که باشد اول روشن چراغ میخورد خون از دروغ سینه مرغ | میخورد سببهای را از دیده روز چراغ میکنند خلت ز خود در وادی امین سینه کرمی که بتواند کرد از دروغ یار دلسوز که دارد پیشانی چراغ آب دروغ غر جو باشد میکند شون جانی خود و میکند در دیده روز پای خود را چون تواند داشتن ماتم پروانه دارد تادم مرغ چراغ ورنه دارد سینه سنگ دل این میفرورد خون که ممر دره دشمن |
| در شبستانی که کردد کلک صاحب چاک سازد خانه فانوس بر تن چراغ | |
| چند آنکه بهار است و خزانست درین از برک سفر نیست تنی از یک کل | چشم و دل چشم نگر است درین آسوده سبب روانست درین کل نیز ز خوانه کشاست درین کاماده پرواز خزانست درین چون خنده کل برق غناست درین زبان و ز که شبنم نگر است درین تا بلیل با مال فشانست درین استاد کی سروازانست درین با خنده کل دست دمانست درین |

| | |
|---|--|
| صد رنگ سخن در لب برک کلی چو لب اگر چشم ترا عشق کشوده هر کل که سزا برین غنچه بر آرد از شعله که سر از شجر طور بر آرد ای دیده کلچین باد باین که شبنم غم کرد دل مردم آزاد نکرد | فراید که گوش تو گراست درین باغ هر شبنم کل رطل گراست درین باغ بر غفلت ما خنده زانست درین باغ در جبهه هر خار عیانست درین باغ از دور بخت تو گراست درین باغ پوسته از آن سر و جوانست درین باغ |
| خواهش شد از حلقه تو صاحب سوس که سر ایابی زانست درین باغ | |
| چنانکه لب سبک بود خواند در باغ سبک دایم و بیرون روم سبک خویشم فاده ایم بی هم چو بر کهای شیرین ز نارسایی شرب میانه داده گشاید مرا که چشم ببار خودست چو نرس که خوشه چیده یارب ز غنچه کل ز خوش خیمه بر دهن غنچه رفیق خورد بگیر خوش خود از جام رخوانی رنگ چو برک غنچه نشکفته ماکر فیه دلان زست از غنچه شرم جیب دانه کل | ز بار و دوست جدا مانده ام چنان نیم بخاطر نازک دلانم گرانم در باغ اگر چه یکد و سه روز هم سها در باغ خجل ز خشکی خویشم چو زاده در باغ چه سود ازین که بود منزل و مکان که برق میجد از چشم لبلیا در باغ که شد ز بوی گل آماده کار و اندر که یکد و صفیه بود جوش رخوان نشد که سر هم آیم بکرمانه در باغ شب که رشته که بود دست سها |
| دلیل تنگدلی بس بود همین صاحب که هیچ غنچه خوشم بعد زانم در باغ | |
| این شک افشون دیده بسیار در باغ کریه ظاهر ندارد جفاک شکیبایی شور بیداری همین دیده پروانه است شعله ادر اگر لازم بود بخت سیاه چو شبنم صبح دارد دشمنی در آستین | تخم مری در دل پروانه سکار در باغ میکند پروانه را و اشک بسیار در باغ ما سحر که لب زانست درین باغ ز برای خوش زانو شمع ادر باغ فرصت کوتا سر پروانه خار و چسب |

| | |
|--|---|
| جامه فانوس شد خاکسپاری از برق آه میکنند یکجمله تنیس کاران بر آب میکنند کوه بدخشا را بر کلاه همچنان از سر کشتی سر در هوا دارد بر تو مهتاب پروانه ندارد در باغ بر سر خاک شهیدان هر که می آرد خوا | میکنند پوسته آه و اشک میبارد مدام از مال کار خود صا خبر دارد چسب |
|  | |
| نیت بر آینه در دلی که در خطا زانه شراب لعل سر کرم که کمره اش باده بیدار از میخانه دورا مجوی خاکساران محبت را شکوه دیگرست در نگیر صحبت عشق خرد با یکدگر هر صفت از بهار قدرت صورت هر که دستش بر زناست بخت مرد در دل کرم خیال طاقی پرویش بین | میو آن چو نه جام می دیند تهره دلها سوخت کام لاله آتش زانرا تا تابا لاله نتوانست یک پیمان می آرد صا سبزه از مال دیر سمنخ دارد کوه فان چو در و شمسیت عقل و عشق و دل زانه لب کل خور الماس میروید خطا در نه هر با فتن چو آیم در میدان کرنده یستی و تیغ بی اما در یکظاف |
| در جواب این سزل کساح اگر پیش میست فاسم انوار خواهد داشت صاحب | |
| کجا ره شود چشم رگینا از تن تو محبت چو در ستار چشم بر کفایتا بیاض خط دیوانی بیکد یگر نماند بخون زنه کجا رنگین کند سر بچه غرت مه و خورشید را در سجده خود در طفلی منال ای که نیت بخون چشم چرا ز نیت ناکاه غنم میسوی | که عصمت سر زانیک جیب بر این در آن ساعت که تمت خاک زد بر این چه نسبت طره رخیر را با گردن دل از مردان را باید غنچه مرد افکن کجا حسن زانم صبر کرد در هر روز که خواهد یافت صیقل از جمال پرست از خار تمت نام بر این |

صاف
ف
یک ظاف

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| زودت شرم لب مهر برده باشد | کره چکونه شود باز از زنا صد |
| ز حسرت که ایدار گفتار است | که چو آب روانه کرد و از دکان |
| با شقام که از دانه فرو ریزم | نهند بر جگر تنع اگر بیایند |
| ز اهل فیض چنان روزگار خالی شد | که چون حباب ندارد که میاید |
| مگر خیزه اگر زندگی سوس داری | که رفت بر سر این کار نقد جاسد |
| سر شک کرم که در جان بجزر شد | که آب شد زب کرم استخوان شد |
| به پیش کرد وین انکرده جاد دارد | سحاب اگر ز کرم بر کند دما صد |
| بغیر کلک صاحب کدام ابر بهار | |
| که فشانند مارین یک در بیان صد | |
| نیت عیون هم از نسی جاد در صد | میکنند از ایداری سیر در اید |
| کوهر مار از عقلت نیت بر خاطر | دارد از پستان و اگر ده صحر در صد |
| تا خود بیرون نیاید دل کرد دیده | قسمت کوهر نگردد چشم بینا در صد |
| کوشه گیری میکند بیشتر جیات | کوهر شوار کرد داب در اید در صد |
| در تن خاکی ل پر خون چه دیند | چونم توانه بال و پر و اگر در در صد |
| بریتیمان از در و دیوار میبارد | می نشیند کرد کوهر را بسیار |
| جمع کنم خود را دل زده اگر خواهی | کوهر از کرد و اور چی در اید در صد |
| عالم پر شور در را خانه زنبور است | از خوشی بگر بچیدست خود در صد |
| از حدیث بوج میاید خود چیدن | آه اگر میداشت در این یاد بیا |
| دل شد از طول امل محو در زندان | کوهر باران بر آمد رشته از یاد |
| دل زس سر کشتم در سینه و در سینه | کوهر غلطانه ندارد در صد و جا |
| نیت صاحب در باجر با آنه و بگاه | |
| اینقدر کوهر که دارد دیده مادر صد | |
| کلمه تمام بکطرف از و بکطرف | صحن خطا بکطرف از و بکطرف |
| بدستی سپهر جفا بکطرف | |
| مستانه جلوه های قدا و بکطرف | |
| دل سگشته بود کوهر بکای عشق | |
| بود ز چهره زین زین عشق | |

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| افزونشانه چکند با هزار آبر | دل بکطرف برار بر روی بکطرف |
| الکون که زلف بر خط سرنهاد | افتاده است خال لب و بکطرف |
| از پنج دانه شسته عمرش شود تمام | با هر که افتد از خم کس و بکطرف |
| در و آدی که لبی بکانه خوی است | مجنون بکطرف رود اهو بکطرف |
| کرد عصای سوی نکست زینهار | هر جا قاده غمزه جاد و بکطرف |
| با دوست هم لباس و چو ایشاک | من مردم بکطرف و او بکطرف |
| عامت فیض عشق نذر اات کاشاک | حاشا که اصاب کند و بکطرف |
| حیرت نگر که بی سرو پایان عشق | چو کانه بکطرف رود و بکطرف |
| مغنی لفظ جوهر خود را عیان کند | زانه چهره لطیف بکرم و بکطرف |
| بیر و فاد مهره اش از شسته رهاست | انرا که بر د جاذبه او بکطرف |
| با ششجست توجه از بی جهت | بجاده ره روی که کند و بکطرف |
| یکسانم ندید و کعبه نظر کن که نسل | شاه بهر عهد لرا ترا و بکطرف |
| صاحب مدار فیض خود از شکا در لغ | |
| این ایت با نرفته ازین جو بکطرف | |
| مدار چشم ازین رباطنا انصاف | که گشته است بعقا هم بسیار |
| بسم قلب سر مید ماه کفازا | نمیدهند منور اهل کار و انصاف |
| من و لب بحدیث طمع بیالای | نمیدهند بخل اهل انصاف |
| زین بفرق لکد خورد و نمثالیدم | به برداری من و داد اسماء انصاف |
| شکر بسی بهار از زمین شکره زشت | مجو ز مردم این تیره خاکد انصاف |
| تو نیز کوشه لبیر از جام صاحب | |
| کنون که کوشه گرفت از جام انصاف | |
| دل سگشته بود کوهر بکای عشق | |
| بود ز چهره زین زین عشق | |

| | |
|---|---|
| برو عقل کنش تو خود نیست بهر چه دل نبی از پیش چشم بردارد ستاده ای بامید کوشه خشنی حدیث باده چلویم که است کرد خم سپهر برین ابدیت بردارد مگر رنگ بود بر دها لوش کسی بیار حقیق بر هر که که میخواهی جوانقاب زافتن بهر آن دی | مگر لبند شود دست و ناز نانه عشق کنت سر سوز بود بجز بیکرانه عشق هزار یوسف میر بر کستانه بهر دلی که زنده برق شیشه خانه سبکشان صغیف شربخانه که با خشن بگردد کند ترانه عشق که قفل منع ندارد در خندان عشق که حیره سوز بود خاک استانه |
| کسی چگونه کند ضبط خویش حق صاحب که نه سپهر لوح دست از ترانه عشق | از زده است کوشه نشین از دواعی خلق در حلقه خلق خطر ماست برینهار بر اجتماع خلق مگر تکیه بر غریبه جانشوز تر ز مرک طبعیت و فتن |
| صاحب بیاد حق بر جهان صلح کرده ام فارغ نشسته ام ز صلح و نزاع خلق | چرخ شد خاکسری ز افق بزرگ عشق هره اندیشه از این به بزرگ عشق در خور جلاله ندارد عرصه شریک کرد کار موسیایی بدل از سنگ عشق کعبه برشته میکرد بهر فرسنگ عشق ساده لوح انگش بند بصد و خنک من کیم تا سینه را سازم سیر در جنگ چون تالان نه گانه اسبان در جنگ عشق ورنه خاکستر ندارد افق بزرگ عشق |

| | |
|---|---|
| تا بجز از چشم زخم نیستی اسوده است دوره تا خورشید گلبانک انامی نیند دانه رغبت زلتی از کف یوسف | هره هر کس شد نیلوفری از سنگ نغمه خارج ندارد ساز سیر از سنگ دست چون سوز کند از آستین بزرگ |
| خانه اسق لبشیر سهادت نیند هر که خونش خدا صا بود مگر رنگ عشق | از نقاب سنگ باد شعله عیار عشق در کف بوجی فتنه هر خسته یوانه خود بگذر از سر تا حیات جاد وانه با بیست عاشقی نفس عشق از ضمیر دل سوئی عش شور ی نیست که نمر ز سر برود |
| من که این به ام صا که وصف او کنم کوی کرد و نرا خلاصی است از جوکان | برده چون بپوشد کنی سوزش بنیان از تنور دل برارد جوش چون طوفان تغ زهر آلوده خضر چشمه حیوان عشق فلین بر یک نذر دارد ما بی غای عشق سر کشد چون کرد از خاک سر گردان |
| صاحب بیاد حق بر جهان صلح کرده ام فارغ نشسته ام ز صلح و نزاع خلق | میفاید صد که را یک ز نار عشق بوی این آسمانها را بد و رانده است تحم از عشق در خاک کرد مشکلت در سر هر دره اینجا هوای دیگر است عشق طاهر ساختن معشوق را کامل کند لاله خورشید اینجا خود تانی میکند میخورد از سایه بال ماطل گیر چون توانم از کل بنجار او دفر کشود کوهر در خون اگر غلطه مقام رحم |
| شوق موسی حیل این اجوف آورده است خانه صاحب چرا ایند دل از کف عشق | سجده داران چون پیر و ایند از باز عشق کنت بربل گذارد ساعه شرف عشق میچند از سنگ بر دهن خوشتر از سر عشق آخر نابت نادر خرج خوش بر کار عشق ورنه عاشق نباشد صفر در اظهار عشق سرفرو نارد بهر کل کوشه و ستا عشق بر سر هر کس افت سایه دیوار عشق میرند پهلو بر گانه غزال خار عشق ای سزای آنکه سستی میکند در کار عشق |
| اسمان گمنه سبوت زمیانه عشق عالمی حلقه صفت چشم برین دارند | بحر یک قطره تلخیت ریحانه عشق تا بروی که کاید در بجان عشق |

| | |
|--|--|
| <p>سینه خنجر چه پرواز استن دارد نیت در صومعه عقل بجز فکر معاش شور عشقت که در مغز جهان بخت هر سر خار درین بادیه مجنون میسود گرچه افسانه بود باعث شیرینی خوا خوبی یادش مسلم که ز دانه اش بستر از گردن می جوهر کبریا شارع کعبه مقصود بود ز تارین سرق سینه چاکست در خانه صدل از بهر سرمه دم بیدر بود عقل اندیشه ز خورشید قیاد دارد موسی از زلزله طور چه پروا دار عقل بهوده بگرد دل میگرد</p> | <p>سنگ طفلان چه کند با سر دیوانه کنج بر روی هم افتاده بخت کردش حیرت بود کردش بهمان کعبه مد است اگر حسن خانه خواب ماسوخت ز شیرینی افسانه اگر از نوم بود شهر پروانه عقل داغست ز داغ غریبان هر که از صدق کند خدمت بخت چشم بیدار بود روزگار کاشانه چوب دار است علاج سر دیوانه گرد صد داغ چنین بر سر دیوانه سنگ طفلان چه کند با سر دیوانه دیوار آه نباشد به بیرختخانه</p> |
| <p>تا دل خورشید هات آب بگرد صا نیت مکن که برومند شود دانه عشق</p> | <p>چون فلک دل خود ابله دارد در نه چرخ صبح دم عهده کشا دارد زره چون فلک سر دیار دارد عشق عالمی در دل سر مورچه دارد عشق که چه از خو جگر بیا به خدا دارد عشق ریشه هر چند در اندیشه ما دارد عشق آبادانی که چه مقدار صفاد دارد عشق در نه چون خضر بی اینها دارد که من سوخته را ابله با دارد عشق عقل بجایه چه داند که چا دارد</p> |
| <p>چه غم از کار فرد بسته دارد عشق نیت خون غنچه بیکانه دل ناخوش کر چه در پرده غیبت نهان خورشید نه همین دل بزم سلیک حیات دام خاک نگارین بود از جوش شاخ و برگش بود از عالم انکار بود چون فلک اثره بنفش خود سازد صبح حیرت را هر دانه خانه اینه است اسانه موج سربایت در اندیشه چشم خفاش ز خورشید چه بیند</p> | <p>مسکند بگر اگرست هر روز حاصل سنگ از محک پروانه دارد نقره کا طعنا لاله کو هم شراب ز جوش غیبت همچنان از شوخ چشمی بر سر بازار در جوش از سنگ طفلان شکوه فرغت عقلان زانده نشه روزی دل خود بخورند</p> |

| | |
|--|--|
| <p>جهان فروز جهان کشت با ده کلک چکیده جگر شعله است نغمه عود دل با ختر بد روز سینه صاف شود هوای چیدن کل دارم از کشت سفینه اطم در محیطی افتادست شراب عشق در اید اگر سخا زور</p> | <p>که از شمارش در مید به خبر دل سنگ کمند عجز است دم کرده آتش ستاره پینه گذارد اگر باغ فلک که باغبان جبه از خواب برین سنگ که هست رشته شیشه آتش رشت شود در سایه شینا کبود حیره سنگ</p> |
| <p>بغیر رسم گرفتار شد دل صاب مباد میس از اسیر قید فرنگ</p> | <p>نه شبست چنین ابروی تشناک تو از فک ندانم تخم امید دست مدار با قبا باین راه صبحدم بپای برد چنین که از دست هستی دماغ فر تیره فروغ اینه خام جم بگرد رود توفکر نامه خود که می پرستار</p> |
| <p>بچشم هست ما سر که شکانه صا یکسیت طوق کر سازه و حلقه فرآک</p> | <p>من بیتی دارم که هر دم سیرا دل سنگ سرنه پیچ سر که در سودا بود کامل مسکن رنگی بصد خون حکم حاصل سنگ راز او را خون شیر سازم اگر محفل سنگ گرد خوانه سالار شمت نقل این محفل برک عشق کوچه گردان می شود حاصل</p> |

چشم

تاک

سنگ

| | |
|---|--|
| تا سباده از تنی سستی ز غافل شوند زاده افشده از رطل کرانه ادم شد ساده لوجی بیک دار بسته خون کرم تن پرستانه زید دیوار کرانی مانده چون نکرند از هوا سنگ علامت | میکنم مرد از من اطفال را غافل تغ جویند برید را شود قابل با کمال دشمنی امید روی لاشنگ در نه می آید سر بر نه بوی لاشنگ رو سفیدی آنها را میشود حاصل |
| این جواب غافل صاحب که میریخت گفت نیست غافل که دارد دل از سنگ | |
| ز بسکه گردنها جرح لغت جان در خاک ریاض خود بهمان روزی طراوت شد مرا چگونه تواند ز خاک بر کبر جماعتی که نخوردند آب نده دیه شدت کرد ز فساد کی سباده سوا ترا که دست تصرف بر سر سنگ بود کمانه جرح شود وقتی از کشاکش سیر نیز نیک بد از سنگ کمانه مجوز زهار چنانکه نیست بیکجا قرار بیکانرا زخم اشک از آستانه نیم نو مید برک دست ندارم ز تیر بار که هست مرا بجا که نشاندست آتشین سستی | هزار چشمه جوان بود روان در خاک که کرد ریشه قارون فلک نهاده خاک چنین که تا بکرمانده آسمان در خاک جو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک نشسته است زکر دگشی نشان چه سود از این بود که بیکانرا در خاک که میجو تیر نشسته رگستان در خاک یکیت مرتبه گاه وز عطر در خاک دل رسیده کند سیر انجمن در خاک امید باست مرا همچو باغبان در خاک هزار صبح امیدم ز آسجوان در خاک که ماه نو کند از شرم او کمانه در خاک |
| در آن ریاض که تنغ زبان کشد صبا کنند تنغ زبان بلسان نهاده در خاک | |
| کناره گیر این قوم بیروت خشک نزد بر آتش من آب سبزه خطاو بیوسه جگر نازه که که مگر نیست رزو خوب طلبکار حسن معنی باس | که داغ تشنه لبی بود در دست خود تشنگی شوق ازین کباب خشک که از عقیق سلی شوم بمن خشک مرو ز راه چو ناید کانه بصورت |

| | |
|---|--|
| مرا بعالم آب ای خضر هدایت کن خوشم بیسته که آب حجامی نبشند ارانه بجام کرانما بیکانه کو ارایم زود و قطره ابی بچشم می آید بنا امید می ز رحم کن و نیست فغان که زاهدی معرفت نمیداند | که سوخت مغزم از زاهد او صحت بست اگر چه زکر و نکساره طاعت که همچو آب که فایده بخت خشک چه حاصلست ازین اگر نه بخت خشک که از محیط قناعت کنم بر خشت خشک که کار بهیزم تر میکند عبادت خشک |
| سخن جو نیست در و در و تنغ بی ابیت زبان خوش بشو صبا از صحت خشک | |
| عاشق کشته را از کوه دوش و دانه چاک کشتی بادبان را ناهذا لطف است سده راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل نست و حشمت از غبار تن دل آگاه نست در کفاز یوسف در بوی برین یا که امانیت باغ دگشا ازاده را فارغند از خضی اختر طایم طینت نیت کرد و منتقل از تلخی میهای رو منیت باید ز حوض ناز سوز در اسک | موج دریا دیده را از سوز طوفان موج از خود رفته را از بحر بی باج سپیل ز زهار را از تنگی میدانه چه پاک بر تو خورشید را از خانه ویرانه چه پاک روح بالادست از عالم امکان چه یوسف یحیوم را از تنگی زندان چه پاک میوه فر دوش از تیرنی زندان چه پاک میزبان سفسله را از شکوه مهان چه دید پای نرم را از تندی زبان چه پاک |
| سرو از بهیری دخرانه اسوده است صبا ازاده را از سردی زبان چه پاک | |
| زلف تو نفس جگر باد کند مشک در هیچ سر نیست که سودای ختن نیست تا هست سخن زنده بود نام سخند در زیر فلک دل چه پروبال کشاید می خواست جدا ز جگر سوخته اش کر راه تو افتد بخت آهوی چن | اسوی تو خون در دل صبا کند مشک تا مغر خود از بوی که اباد کند مشک ارواح غزاله خطا شاد کند مشک در نافه سر بسته چه فراد کند مشک هر گاه که از ناف ختن یاد کند مشک بر کرد تو که داند و ازاد کند مشک |

| | |
|---|--|
| بیرودنم تواند شدنم از کوچه آلف تا کرد سر زلف لا ویز تو گردد در چشم غالا خن خواب شود خن بهر جگر زخمی با سپر سیه | صد سال اگر مهر هی باد کند شک از نکت خود بال بریزد کند شک افسانه زلف تو چو بنیاد کند شک هر شام ز خون شفق ایجاد کند |
|---|--|

| | |
|---|--|
| چون خانه صاب کره ارثافه کساید دامان زین خن آباد کند شک | |
|---|--|

| | |
|--|--|
| از بس شدن زهره جبینان خاک از استانه عشق غبارت ز بهار ازاد کان آب حیات لبیناز فارون ز باجر صحن بروی می تابد چون تنغ ابدار درین مهیا کس بر روی کج بست اسودگی کند چون تیر هر که راست کند قد درین آینه دار سرو و کل و مایه شود بانور آفتاب عنان بر جان رود در کرد سرمه گشت سواد جهانها پهلو بدست جوهر میزند زین اید بساط خاک زره پوشش نظر | کردن نشست تا کمر که کشتا کجا سر سبز آنکه رفت دو این ستان خاک هر سر و کرده است دود صبا غبار دام از کمر سینه جبینی خود شدند خون میخورد کسی غمناک زبان خاک چون بار هر که کرد قناعت زبان باقامت خمیده رود چون کمان پهلونند کسی که خواب از خاک چون سایه رهروی گم نباشد کران شد سرمه لبیک چشم تماشا با خاک از بس که رخت لعل و لبر از خاک از بس که رخت حلقه زلف تبار |
|--|--|

| | |
|--|--|
| تا میتوان بد از پاک صدف فشانند صاب مرز کو هر خود را بجا بجا | |
|--|--|



| | |
|---|---|
| چرخ حلقه در دولت سرای ملک باله پای بر سر کرد و نهاده است | عشت پرده جرم کبریا دل بر خاک میکشد ز دراز قیاسی دل |
|---|---|

| | |
|---|---|
| دل را بجز روان مجازی نیست خو رسند چون بدولت دنیا نیست سهل نیست در کمر لا مکان زدن از تو تیا و سرمه کشد ز حجت غبار در قبضه نسیم تکلیت اختیار در زراسمان نفس تنگ میشود دل انجمن کجاست اگر جلوه کر شود هرگز نمی شود سفر اهل دل تمام ما خود چه ذره ایم که نه محل سپر دست از گشت بخانه یونیا میبوی بانور آفتاب با بجم چه حاجت چند آنکه میروی بنهایت نمیرسد کرمی که زیر پوست تو نشسته است خود را اگر گرفت جگر دار عالم است | دارد بهر دود دست بد آمد لوی کرمیت در جهانم دگر مدعا دل این منزل سبک چه نماید بیای دل چشمی که صیقلی شود از خاک بای دل چون مسکین نباشد دایم هوای دل هر کس کشیده است نفس از فضای نه اطللس سپر نگر و دقت ای دل در خاک هم بگرد بود اسبابی دل رقص کحل کنند زبانک ای دل صد شهر عقل نبرد سر و ستای دل با خلق شناسا نشود آشنای دل بی انتیاست عالم بی آبدای دل لوسف شود ز پر تو نور صفا انرا که از خرام تو لغزید ای دل |
|---|---|

| | |
|--|--|
| صاب اگر بید و دمت نظری افتاده است جگر فلک ز برای دل | |
|--|--|

| | |
|---|---|
| منکه هر باره دم است بخت مشغول خدمت دور ببرد یک غمی فرما ماند از جلوه بی قیمت یوسف محروم ماند چون آینه در دایره چیرانی فتت دیده زهر عضو جدا میگیرم هر نفس عشق دود نفس بدایع | و دل جمع شوم چون بتو نهان اهل دل را کند عشق بدینا مشغول هر که در قافله گردید بسودا مشغول هر که از باد ده دلی شد بتما مشغول بتما شای تو ام بکه سرایا مشغول تا کردد بخودان آینه سینا مشغول |
|---|---|

| | |
|---|--|
| میشود صاب از اندیشه دنیا فارغ شده دل هر که ماند شیشه عقب مشغول | |
|---|--|

| | |
|---|--|
| قدم برودن من از استانه خانه دل که نفقه هر دو جهانست در خانه دل | |
|---|--|

| | |
|---|--|
| <p>رخا نه سر خود فیلست میکرد سفر ببال و پر موج میکند دریا زلف را آه بمعنی بر بند بنایان فلک که نقطه بر کار است جرمین درب کار کشایار و ز کار خود</p> | <p>رخود شراب بر آرد زمین خانه دل ز آه و ناله خوشت از ناله دل و گرنه عین خط و خال دام و دانه جسده است ز دریا بی سیرانه بیز آه چراغی با ستانه دل</p> |
| <p>دو عالمند طلبکار این که صاب فقد بدست که تا گوهر بگانه دل</p> | |
| <p>قدم بر دهنه از خلوت نهانی دل سوار دل شو اگر سوار لامکان داری چنانکه که دل با اضطراب آید ستاره دل خوش بشنم سحر کایت مخو چو پسته خندان فرخنده خشک رخ تو چون نشود کل کل از تو جدا کجا شکسته مارادست خواهد کرد</p> | <p>که نمیکند سرانبارت از لای دل که نیست هیچ برای بخوشانی دل که عرش میطبد از بال پرشانی دل چو غنچه زود رود و است کار شکر بکار از خنده نهانی دل رنگ لاله بر وید ز باغبانی دل ترا که زلف شکسته است از لای دل</p> |
| <p>کجاست این دل ای سیه کنم صاب که کار تنوع زمانه زمانه دل</p> | |
| <p>از سر کشی ناز ندارد در صاب کو فرصت بجوئی مرغانه گرفتار بیکرنگی عشقت که از خاک برآمد غافل شو از بشنم این باغ که حید از زخم زبانت نشاط دل انکار حسن از نظر پاک محابا تناید کشایار خنده لب خویش که باشد چشم بکمرانیت سر با جی بشنم ز کین سلجانه در سخن خویش نهاند</p> | <p>سر پیش فلک است به قریب حال خاری نتوانست بر آورد زبال با جانه خونین بطریق شه حال ز اندوه عشق شرم بدامان حال در دامه خاشاک کند نشو و نما حال از دیده بشنم کند شرم و حال در مرتبه عشق کی انگشت نما حال تا زان رخ گلرنگ کند کشف حال از نکبت خود نیت بهر حال حال</p> |

| | |
|--|--|
| <p>دلتنگی جاوید نکهبانی عمرت بانیک بد خلق بود لطف تو بکسان</p> | <p>از خنده خود رفته بتاراج فاکل خند و لبک این رخ شاه و کدال</p> |
| <p>صائب نوکسی غنچه شدانه شوخ مرحله که خندان شود از ناد صبا کل</p> | <p>صائب نوکسی غنچه شدانه شوخ مرحله که خندان شود از ناد صبا کل</p> |
| <p>مشو چو بجزانه غافل از نظاره کل بر آن سیه کفایت سیر باغ حلال کلی که افت بر مردکی نمیداند چه خوشنمات ز صوفی شیوه غافل برد زهوشن کاهی لطیف طبع از فغان که لبیل با در نیافت ارستی دل عشق حقیقت عشقهای مجاز نه بشنم که از گوش کل حکید صاب</p> | <p>که مکید و صبح بود شوخی سناده که میجو سوخته در کبر و از شراره کل همانکه کفایت که حید از نظاره کل کباب که دم احبب باره باره کل ز یک پیاله بود دستی گدازه کل که یک کتاب سخن بود هر شاره کل با فاق سده بشنم از نظاره کل که شد ز ناله ما آب کو شواره کل</p> |
| <p>رفتی و در کاب تورفت ابروی کل چو سایه در قفای تو افتاد لای کل</p> | <p>رفتی و در کاب تورفت ابروی کل چو سایه در قفای تو افتاد لای کل</p> |
| <p>حیرت نکرد که در بغل غنچه بوی کل در کاشی لبیل ناله سر کند سینا شکسته است مرا سر و در نظر دو و خموشی از دل آتش بر آورد از چاک سینه سیر خیالانه کل کند بشنم ز سوز و رنج ای فونمال حسن گیرد ز اشک مزه رنگ تلخی کلابها هر چند خنده به نظر جلوه میکند ای نزد بر آتش لبیل درین بار در آتش حوله زبانی کجاست صائب تلاش قرب بگویند نمیکند</p> | <p>ز بجز پاره میکند از آرزوی کل بشنم کوه جو کوه شود در کلوی کل تا می کشیم از قدح رنگ و بوی کل خاری تر ز بانه شود از کف کلوی کل انرا که لبیل از کل ساخت بوی کل خوناب حیرت حکام و سبوی کل آرایه کرده در دل از آرزوی کل ایمن مشو ز برق جلال و خوی کل خالص از کلام و دست سبوی کل از مشرب سبب بشنم جو بوی کل چشم مرت حاصل بشنم ز روی کل</p> |

| | |
|---|--|
| از وصل ناتوان محبت شود و آ ظلمت حال مرغ هوس نهان کند کردم نهفته در دل صد باره راز عشق | بیماری نسیم فزاید ز بوی گل انرا که جو نسیم بود راه سوی گل غافل که نسیم میشود از برک بوی گل |
|---|--|

| | |
|---|--|
| صائب رقصی که ندارد نسیم راه بر کرده ام جو غنچه کرسیان ز بوی گل | |
|---|--|

| | |
|---|--|
| دارم ز دست فتنه عنانی ز دود چون لاله سرج روت درین ستار بر جانماند آنکه بود خوشتر از راه چون خامه رهنورد تو هر جا که بگذرد از ما حذر که در دهنش شایست دارد خطا مانده رتبه های روزگار در تنگنای سینه من جلوه میکند تیرش ز سنگ خار جوهر و کند فارغ ز آسمان و زمینم که ساختم افتاد بابر و قیامت بسیار زانه زاده و ترم که ساییده است | چون زلف تاب داده ای ز دود انرا که هست سوخته بانی ز دود در زیر پای تخت روانی ز دود ماند باید کارشانی ز دود چون لاله داغ دیده زبانی ز دود انرا که هست آینه دانی ز دود هر گوشه سر و مو بی بانی ز دود در دست هر که هست گمانی ز دود از بهر خود زین زمانه ز دود سر که تلخ ساخت بانی ز دود در سینه ام بنفشه ستانی ز دود |
|---|--|

| | |
|---|--|
| صائب هوای چشمه حیوان نمیکند دارم اگر چه سوخته جانی ز دود | |
|---|--|

| | |
|---|--|
| خمار فرشتگ از آماغ چشم غزال بدان لاله کجا التفات خواهد کرد بدیده که ز وحدت سیاه شدت اگر ز ناد خزان شمع لاله کشته شود ز آتش که بدامان دست مجنون زد | فرد داغ جوغم ز داغ چشم غزال رسیده که ندارد داغ چشم غزال یکیت داغ لیک آماغ چشم غزال بست بر سر مجنون جوغم چشم غزال هنوز ز سر سیاه هست داغ چشم غزال |
|---|--|

| | |
|---|--|
| خوش کسی که جو مجنون از بنجان صائب کشید رخت بکنج داغ چشم غزال | |
|---|--|

کرشنه

| | |
|---|--|
| کرشنه اسرار بی پیش کرشرب اول انز نقطه خواستی در حرف نمیکند از ترک هوا آخر با بحسری کردند از لطف بهار اخرو در پای کبر کردند تا درین این دست دل صاف نمیکند از خنده عشق ایدل ز بهار شوقین حاشا که طمع که دود بر کرد دل سائل انما که خبر دارند از آخر کار خود افسرده تر از پیریت دولت کهن هر چند چمن سپر در این چمن کوشد با سخی سرگزگان مهر جان آرا | کرکچ و کبر خواهی کرد خواب اول بر طاق فراموشی بگذارد کتاب اول هر چند هوا جویند مردم جو حباب جز دود و بخاری نیست هر چند سحاب چون زنده دلانه بگذارد زنده خواب بستر زنگ سازند از بهر کسب اول کرع ضعیف در بدول تلخ جواب اول شرطت که بگذارد یار اینجا اول هر چند دلفروز است جو غنچه سحاب اتسافانه از کل کسب کلاب اول ذرات جهان را داد شریف خطا |
|---|--|

| | |
|--|--|
| مشیار جوف صفا ستوان بی مرد تر طبیب داغی کمر از داده تاب اول | |
|--|--|

| | |
|---|--|
| تا بد از نکت خلق کوهر شناس دل ز رنگ بوی این گلزار بر چنین هست دلیل کعبه کل مست از یک روانه افرو زمین سینه تاریک روانه از دود دارد نیم زانه نو بهار از دوا که همین دانم یعنی روح و تابان زلف یار نسیم | که از سنگ ملامت میشود محک اساس نگردیدست با جو غنچه زنگاری لکاس ز چندین اهر و یکین نگرد دره شناس محالست اینکه مستحق شود هرگز اسرار که هر ساعت بچندین رنگ میکرد که می آید بر دهن از غمده شکر و سپاس |
|---|--|

| | |
|--|--|
| کیم من کرصنوبر قاتمانه صائب نمی آید که با کسب آبی تر کانر او دارند باین | |
|--|--|

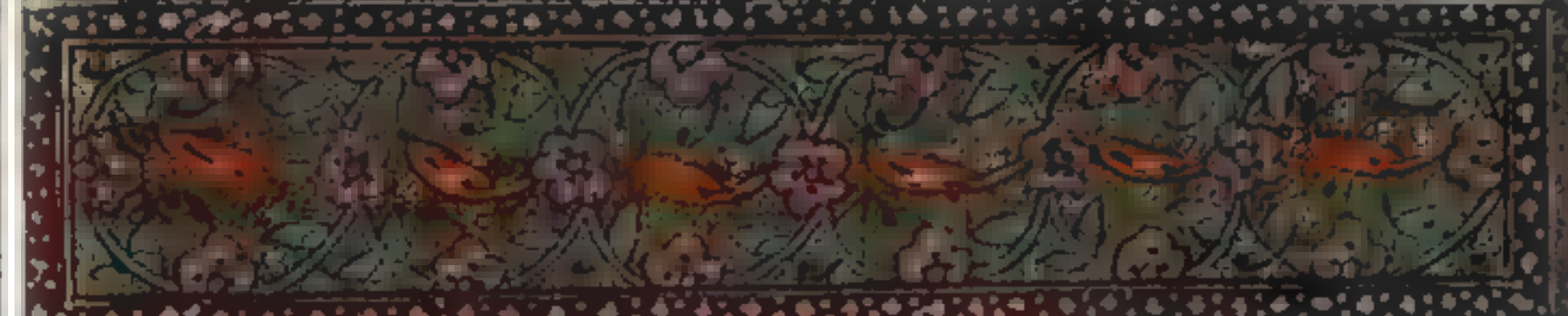
| | |
|--|---|
| ای ز رخت هر طار اسامان استار بغل هر حلقه زلف ترا صد ملک چنین استین کی چشم کس تاخ مراده کامسد به یکره برار استین دست نگارین چنین | هر ذره را از داغ تو خورشید با هر برده چشم ترا صد کاستار بغل رویی که دارد از عرق چندین بکسیان تا دستها بنها کند سرو و خا با بغل |
|--|---|

لباس دل م

و بغل

هر جا که فرو کند آن **یوسف** کل
 صبح قیامت می نهد از سرم دیوان
 باد مخالف بود سامانه طوفان
 دارد جهان چشم مرا خواب است
 هر که ماند مهر داشت افشای نعل
 دارم جو بحر از موج خود تیغ بر آن
 هر که از خود رفته را ملک **سیل** نعل
 مژگانها را کردی چو پشه نهان

کل میکند صاب همان آینه پر جوین
 چند آنکه سازم داغ را چو لاله نهان



زین کار نکند دیده از شود و نام
 ریاض در دمنده ای از نخل بر نام
 خلل در لنگر تکلیف طوفان نیست داد
 خدا از بر که بر آن نوبهار از آنکه دارد
 فریب سحر خوردم از کرد و ننداشتم
 درین بای پراشوب خود را جمع جوینم
 در معجونه حشمت در هر جای باشم
 ز فکر نکس محو او بسیار دایه دارم

بجای کرد مجنون خیزد از دالما صیاح
 که میریزد چو اوراق خزان داغ از پایم
 زین از کو هر سجده لبریزت دریایم
 که از فیض هوا فکند چو بر میسایم
 که در دل بشکند خار گمی بر دانه دارم
 که در حشمت میکند از یکدگر چو موج اعصابم
 بجز از گوشه دل عضو بر زده رفته اطمینانم
 که میسوزد بجای شمع بر بالین بجایم

در جای سجده کرد انعام سجای
 اگر در سخن میداشت صا کار فرمایم

سالمه کرد زمین چو آسمان کرد دیده ام
 سبز کردیدست چو طوطی بر و عالم
 بر غنایم بکمر از دانه و آیه شان
 تا دین عبرت شیرین بانه کرد دیده ام
 مشکه اسرار جهان را تر جهان کرد دیده ام

دوره ام اما ز فیض داغ عالم شور
 استخوانم را با تقوید باز میکند
 هر گلی داغی در خار زنی شکوایت
 زندگی و چار دیوار عناصر خور کم
 سایه مر که چه می کشد ستا خلق
 بیتابی غراب تنغ از ساز کار

بید ما غی صاب ز عالم مرا بیکانه کرد
 تا که بازم مشکه از خود دگر کرد دیده ام

از موج اشک کام نهنگت مسکنم
 پرواز من لبه پیرنگ طاقت
 سیل فامر استواند ز ریشه کند
 نخل صنوبرم که در بیاض و لعل
 چو غریب خاتم من به زنجبیلی
 پروای ما صبح ندارد چو پیرایه من
 در خواب ناز بود نسیم سحر گهی
 باین برهنگی که مرا نیست رشته
 چو نه بوی گل که میشود از زبرک
 از گلشن همیشه بهارم که ره یافت
 از ششمت اگر چه گرفتند راهم

از برق آه دیده شیرت روزم
 در دست و زکار بهمانا فاطم
 او حجت بسکه خار علائق بدام منم
 خوش وقت میشود حرفان زینم
 حجت کشد رسیدگی از نا رسیدم
 چون آه دنده کرده دلها روشنم
 در فرصتی که بود دماغ شکستم
 در بای هر که میشکند خار سوختم
 بی پرده گشت از فر از پرده نشستم
 از جوش کل خزان حوادث بکشتم
 نتوان گرفت دام از خوش رفتنم

صاب تلاش کل در دوس می کشم
 چو خار و خرس اگر چه سزاوار کلشتم

شیوه ای یوسف از اخوا دنیا
 استخوان بختیانه چرخ سازد غبار
 بر فانی ننگ بوی بسیار میزد دلم
 زندگانی که چه چو نه موجت زمین

نازیکه بیکانه ازین کلها غشایم
 آنچه مرا از بار غم در عشق تنها می کشم
 شبنم خود را ازین کلها آرایم
 تنغ در هر جنبشی بر روی می کشم

از زخم زبانه
 بزر

اتش کم کرده را با محبت مسود
 گوشه گیری شتی **نوح** نوحه
 سرمه میسازد نفس اگر می سوزد
 چشم میبارم ز بیماری دارم شکوه
 میخورد خون تنخ جوهر دارد در بندم
 از سودا شهر زخمت خود بصیرت میگویم

استخوان صائب در دوعی سر رسد
 خوش آنرا گوشت در چشم شهنش میگویم

لبو و عشق و جنون همی صبح میسودم
 ز خوش سینه من خم نوحه می آید
 بروی کرم غریبی چنان فریفت
 بنگشتی ازین باغ رزق کردند
 چه نسبت بمنزله کانه مرا نمیدانم
 چه شعله بود که ز دهر در نهادم
 شکسته است نمک آنه خراج را سودم
 چکیده کف عشقم شراب منصوم
 که دل ز صبح و ظهر شد چو کاغذ
 چه خانه ها که پیر از شهید کردند
 که پیش چشم و ازین چشمها دوم
 که دل خنک نشد از موی همچو کاغذ

براه راست دلالت طر مرا **صائب**
 که زه بخوش نکرد کمان پر زورم

صفحه دل سیه از شوق تنها کردم
 از سیه کاری نقاشی دل روشن
 رشته کوه سنجیده عبرت بود
 نفسی چند که در غم گذرانده است
 بزر قلب ز کف دلم **یوسف** دادم
 سیلی مرک بعضی نکند تا رادی
 نظری اگر کشاد و جفا بود از
 عمر در بیده کردی زاندم خورشید
 کعبه را ببلده از خط چلیب کرد
 اخلاص مر سیه خانه سزا کردم
 نکی چند که ماصرف سما کردم
 همچو کل صرف شکر خنده بجا کرد
 دل ناخوش که درین قافله سودا کردم
 آنچه با ابدل و بادیده بینا کردم
 شانه زلف که کیر تراشا کردم
 از کهر صلیح بخار و خشن بیا کردم

گرچه اسرده دلایم بظا هر **صائب**
 عالمی بدم کرم خود احیا کردم

هر چند زیر این کجاست کلاه
 افتاده تر از قطره پیچیده شکم
 چشم کرم از ابر ترش روی ندارم
 هر تار غم از نور یقین ننگا هست
 غافل که فروز میشود آب که من
 چون بر رویک مصرع موز که
 از چمن جبین جبین آرا جگر سوخت

زان روز که **صائب** شدم اسفند از لطف
 پیچیده تر از رشته **آهت** نگاهم

گرچه از وعده احسان فلک می شدم
 نیت زین سیر چرخ کلفت ما ام و زی
 شست از روز قصه داشت زبانی را
 استخوان سوخته بود شب سستی
 دل خوش شربت داشت جوانم
 تنم دیدم باغوش زنجاری بکوس
 تنگ شد شهر چو مجنون بلاست
 که خاطر صیاد از دام فرو
 سالها کرد بر سر و چو قمری شستم
 یوسف **یوسف** سیه روی خود چو بستم
 حرص در آخر میری کمر راست
 لغتی بود که از مستی خود می شدم
 غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدم
 که گرفتار باب و کل تعمیر شدم
 دانه صبح گرفتیم و طباشیر شدم
 شد جهان پیرها روز که ما پیر شدم
 راضی از سلسله زلف بنجر شدم
 آخر از زخم زبان دردین شیر شدم
 مفتاب بود درین بادیه بنجر شدم
 تا سر و ارباب حلقه ز بنجر شدم
 ماکه شایسته عفو از ره نقصیر شدم
 باقد همچو کانه سمسیر شدم

صائب از طفل سیم در غوش جهان
 که بد روزی صد خانه کی شیر شدم

عس در بند جسم رنج تاب افکنده ام
 دور بیا نه بر فراز کوه بیدارند و ما
 بسمه مشانه غفلت تازه رو بر خوریم
خضر ادر دام از موج سزا افکنده
 در ره میل حوادث فرش خواب افکنده ام
 پیش پای سایه فرش افتاب افکنده ام

| | |
|--|-------------------------------------|
| چون سمند ر غوطه در دریای تشنه | تا از روی آینه نقاب افکنده ام |
| با خیال روی و تماشای کرده ام | پرده بیکانگی بر روی افکنده ام |
| زان رخ گلگون بخون دل کشا کرده ام | مهر کل از دور بینی بر کلا افکنده ام |
| زاهدان خشک ترسند از برق | ما برین تشنه زردستی کباب افکنده ام |
| <p>سجده چشم و لبان صائب مد از خویش</p> <p>بر سینه ستی و بیماری خواب افکنده ام</p> | |
| می شود از دم زدن خواب جودم | پرده آهت چون جباب جودم |
| کردن حبیب دور زندگی من | مد نکاهیت چون شباب جودم |
| هیچ نیست در طلسم حیاتم | جلوه خشکیت چون شباب جودم |
| حاصل نیست جز برین خیال | پرده عفت بود چون خواب جودم |
| ذره من زندگی نه خوش ندارد | بسته بدامان فتاب جودم |
| جلوه دوست در نظر نفسم را | بکه بر فتن گزند شباب جودم |
| نیت بجز ناز و پود آه ندامت | همچو کت انبیش ما شباب جودم |
| موج سرام که در لباط ندارد | منج کف غریب و تاب جودم |
| همچو طالت یک اشاره ابرو | بکه بود پای در رکاب جودم |
| زانش و خاکت و باد و آب شستم | چون شود آیین انقلاب جودم |
| کاش در اینجا زمین حساب گیرند | نیت در اینجا جود حسا جودم |
| <p>سوخت دلم سپهر صائب کند است</p> <p>تا شود لوی من کباب جودم</p> | |
| چشمی بگریه ترشد از دوداشتم | یارب چه بود مصلحت از بوداشتم |
| خاکستر حاصل نشود تا بیهوشم | بی عاقبت چو خرم نابوداشتم |
| پروانه مرا بجبراع احتیاج نیست | چون گرم شمع چراغ زرداشتم |
| اسوده اند سوختگان از کد از عشق | از خامی که مت مرا عوداشتم |
| پای پر از سوختگان است سینه ام | از داغ عشق کعبه مقصوداشتم |
| دیگر عیان گریه نیارد نگاه داشت | در دیده که سر کشد دوداشتم |

| | |
|--|--|
| سوزی که مت در جگر من هست | خامی کند هوس آلوداشتم |
| چون که هر گرامی دم درین باط | سجود از پیش مردوداشتم |
| <p>صائب نکست نرم دل امین</p> <p>عمر است کرچه در کف داوداشتم</p> | |
| بنظر از روی زان تنگ شکر ساخته ام | بهین رسته ز دریای کبر ساخته ام |
| زیر یک پرهنم در همه جا با یوسف | منکه زانم کرامی بجز ساخته ام |
| چون بابانی از انجمن کلم قطع ام | دهنی تلخ با مسید عمر ساخته ام |
| شعله عشق محالست بمن بر دازد | جگر سوخته را دام شر ساخته ام |
| تا امید از شب اندوه میباشید کرد | بارها از نفس سوخته پیر ساخته ام |
| زهر اگر در قدح منقضا ریخته اند | بسکدستی تسلیم شکر ساخته ام |
| منه از لاله که از لغت الوان بهار | با دل سوخته و خون جگر ساخته ام |
| طیلت امکر که روی بروخ من کشاید | این کلبه کی مر از آه من ساخته ام |
| <p>زان را باید زهم جوهر این صائب</p> <p>که یک قطره زرد را جوهر ساخته ام</p> | |
| در نه یک پرهنم زار دور افتاده ام | آه که نزدیکی بسیار دور افتاده ام |
| میگشتم خیار زه بر اغوش را غوش مار | همچو مکر از خطیر کار دور افتاده ام |
| نست ندیری بخود دوری نزدیکی مرا | منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام |
| تشنه فرما کردیدست هر مو بر تنم | تا از زهر معشوق شر بیکار دور افتاده ام |
| شد نفس انگشت ز منار از دما تلخ | تا از زهر لیسای شکر مار دور افتاده ام |
| نیت مکر باز گشت برین خاودان | انجمن گریزم او این بار دور افتاده ام |
| پیر کفانه چون بمن گریه می کشد | او ز یوسف من ز دوست قرار دور افتاده ام |
| سیر چشمم بخواب گشتی همچو شرار | از تو تا ای آتشین خسار دور افتاده ام |
| <p>کیست صائب از حال دل کشد مرا</p> <p>مدنی شد کردل افکار دور افتاده ام</p> | |
| مانام خود ز صفحه و لها سترده ام | در دفتر جهان ورق باد برده ام |

چون سر و تاز و دی توستان را
نزدیکتر بریده چیست از نگاه
از صبح برده سوز خدایا نگاه
کر خاک ره شوم فراموش نشود
از یک نگاه کرم شویم آتش بسند

هر نفس نیک و بد که خوانیده ام
صائب ز لوح خاطر روشن بترده ام

مکش ز حشر تیغ خودم کز آب ندارم
بغیر دل که بدست خداست کز آب ندارم
خوشم بوعده کسی ز شسته کردون
چرا خورم غم دنیا با این دور و فراق
درین محیط که آنی نکرست با دلف
در اینجا نه بد فقر اگر نیچی در اینجا
دلیل قطع امید است امید کی من
ببینم یوسفیم که میجو صبر با من

ز فکر **صائب** بر بخت شیشه کردون
چند نظر هر کرد در قبح سر اندام

این سطر ما آه که سر جانوشته ام
بر زخم جوی شیر نمکها فاشانده ام
نشان هزار سال لاله نوح شست
هر چند نیست در دل خوشی
رزق تر از خار درین بخت آتشین
ما شرح بیهواری مجنون خوش
صد برهن زبانه ز سودا تو **نقص**
بر جبهه عرق ایم همان از حجاب ج

بر صفا

بر صفا که غم غش است
ما شوخ دید کار غم دنیا نوشته ام

صائب ز طبع نازک رو کشد لاله عهد
شمرنده ام شعر هر جانوشته ام

روی لی ز غنچه جو بلبل ندیده ام
ان صید شده ام که درین آتشین
ترسیدست بسکه از آن زلف چشم
در باغ اگر چه چشم جو شبنم کسوده ام
زانم زنده مانده ام که هنوز احباب
مرد مصاف در همه جایافت میشود
با خصم در مقام تلافی از آن نیم
قانع بوی برهن از وصل **کل** سده

دوری یار **صائب** حواش شسته
عاشق با من شکب و محمل ندیده ام

رنگین سست بسکه ز خونین اندام
هر پاره از دلم در توحید میزند
دل خور دشت قسم از کرد و خوان
چون بوجه سراب درین بخت آتشین
ان ششم که حجر بر سینه سپهر
هر چند عمر هست که پرواز کرده ام
چشم جو شمع نست بکام و بوکاس
سودای زلف سلسله جبار کفنگو
از طبل غنیمت ایم که در خنجر
ستخیم ز خلق که کسیر عشق است
چون غنچه دشتیم دل جمعی درین چنین
صائب ز جای خود بندد و چون را

مرغان غلط کنند بگل آبیام
یک نفس پیش نیست در این خانه
از مر که خود دست جو پر کار دانه
از سج و تاب خویش بود تا زبانه
دارد پیر از رخسار بدل از زبانه
دارد بیاد کار چمن شبانه
از کوه خود دست شراب شبانه
کوتاه میشود بشیند فانیام
نشست جوش سینه **کل** از آن
چون افتاب چیره ز رخسارانه
بر باد داد یک نفس سیفانه
از تیر راست و بی تابنده

| | |
|---|---|
| ماداغ خود بتاج فرید و نمیدیم خون خورده ایم اول بزخون گرفته ایم دریا اگر با غما میکند سپهر اوسیم و ز در جگره زین خونیم ظلمت برج در خم می غیری کنند در سینه میکنیم که شود عشق فانغ بکوه در در سنگ طلاستیم و چشمی از فروغ تجلیت صیدیم بر کرد خویس سر جو کردا میکنیم مارا که نیده است ز لبش زخم خمار | عزای تنی با طلس کرد و نمیدیم اسانه زدست این قبح خونیم غم چون کبر ز حوصله بر رخ نمیدیم زین کج خاک تیره بجار و نمیدیم جای شراب افسان لعل نمیدیم عرض جنون بدامن با من نمیدیم نقد مع اهل شهر جو مجنون نمیدیم دست از دل بر میدا کرد و نمیدیم چون موج بوسه بر کف جیو نمیدیم از ترس بوسه بر لب میکنم نمیدیم |
|---|---|

هر چند زرقه بود خون عذای

صابت جوانه رنگ به پرو

| | |
|--|---|
| نمی ز لب لعل تو شستم و رفتم کردم سفر از خوشن باو آره بوی کف چون سبیل بکسیر رخ آره بر کرد غافل نگذاشتم ز سر خار طاعت چون عود ز خامی نزد جوس شکات نفل سفرم جای که بود در آتش داوند نم عرض مستاع و جهانرا چون غنچه ز باغی که بشمش عصیت دود از جگر حوصله طور بر آورد | درفتم خوشن باش که ناکام دعا کفتم بانگ جرس از قافله شستم و رفتم خار و خس این بادید را رفتم و رفتم از ابله هر کام که رفتم و رفتم بوی کمر سوخته به شستم و رفتم در سایه دنیا تره خستم و رفتم جز غیبت از اشنا بند رفتم و رفتم از نیت فر بود که شستم و رفتم این داغ جگر سوز که شستم و رفتم |
|--|---|

هر کس که سفت در جگر جو **صابت**

من ز زمرگان کبری شستم و رفتم

| | |
|--|---|
| باید ایامی که شور عشق بل داشتیم بانی در دامن حیرت داشت یقین | از دل صد باره داکا بر ازل داشتیم در سیلابانی که شیر از توکل داشتیم |
|--|---|

| | |
|--|---|
| روی سرم آلود کل شد سرمه او افر قطره ام در بر نیسان داشت آن بریا میدرد کوه هر کریان صدق و درنه سپیل زانرا امید از وصل دریا که نه از نسیم شوق رقصی است هر مو بر تنم خانه ام فی انتظار رخا پردازی شود از زود در سینه ام هرگز نشد مطلقان ملکه روشن بود چشم نو بهار از دید غم خشم با مغلوب کرد نه از مر و دور بود | ورنه فر هم شعله او ازل داشتیم بسکه است ترقی از تنزل داشتیم از شرافت تنگ از عرض تحمل داشتیم کوه بردل دائم از فکر و نامل داشتیم از نریبانی دل جو کاکل داشتیم چشم دائم در سیلاب جو نمل داشتیم سدر اهی دائم از تنغ تغافل داشتیم یک خمچین سیاه در اغوش جو نمل داشتیم ورنه فر غالب بر نفس جو نمل داشتیم |
|--|---|

در بطن **صابت** باین ستانرا ام و نیت

کفتگو با در حرم بیضه **بکل** داشتیم

| | |
|--|---|
| هر دم از شوق عدم ناله و فریاد زخم جو هر ذاتی منو جبه در بایستی دل محالست کج قصص من بسیار ناز غمی ز تکلف خلاصم کرده است چون گشتیست که باری دلم بردار منم از صید که از شوق می زین دام نفل من پیش محیطت در آتش جو پیل این قضایت که مرا ز مستی ناقص دیدم چه گشادم ز جو نرشد که خود شوم چون ساخته ماه دلم کرد سیاه | نه حسابم که کوه بیده بر باد زخم بیخ و خم چند درین بیضیه فولاد زخم چه کوه بیده بر بال بر نیا د زخم خون دل نیست می ناب که خوشن با د زخم چون جرس چند درین قافله فریاد زخم بوسه بر دهن خنجر حلا د زخم آبد ریا برسم ناله و فریاد زخم چه خیالست بخشدر در ایجاد زخم از شراب چه دیدم که با باد زخم میر و صیقل از حسن خدا داد زخم |
|--|---|

صابت این مر فضا اگر بیدردی

که صلا از نفس کرم لب با د زخم

| | |
|---|--|
| ما خنده را ببردیم بیغم که داشتیم فانغ بکج و شور شدیم از جهان خاک | کل را بشویم چشمی بشستم که داشتیم چون کعبه دل بکشم ز غم که داشتیم |
|---|--|

| | |
|--|--|
| لرز د بملک فقر لبیا زما از زندگان کشته نگرددید کارا بیجا صلی نکر که حضور بخت را مردم بیا د کار را نکرده باشند چیزی بروی هم ننهادیم در جان المانش نیک شده بود از تو هفت دادند اگر غنا زد و عالم بدست | هر چند ملک بلخ جو ادم کذا شتم ما چار رو بترت خاتم کذا شتم از بهر کید و دانه جو ادم کذا شتم ما دست و لبینه عالم کذا شتم جز دست اختیار که بگره هم تدبیر زخم و داغ بگره هم کذا شتم ارنجی دلی دست جهانم کذا شتم |
| <p>فصل فضائی شرح مقام شاطیعت بسیوح یا بخلق ما تم کذا شتم</p> | |
| من اینیم که بگلشن اختیار روم دل گرفت از بین بیای پرگار باب درنگ مرا تو بهار نفوسید خمار موجه من از کت را فرو بست ز اشتیاق بهانه حلقه برون روم اگر کنند چو ششم ز کل مرابتر دل رمیده من آن مان بجایید مرا از سفر سخو حویش اید شاکار خجی و جو غبار از اید اگر چه صید بر نویم ولی بتردیت خیانه فاده ام از یا که دقتی با اختیار درین بحر نیاید | مکر ز بخرهای بیوی یار روم بر پیر سایه آسرو بیا دار روم بدوق داغ مکر سولی له زار روم بغل کشته ده بدربای بیکیار روم اگر بخلوت اغوش از نگار روم من اینیم که خواب غلبه بهار روم که میخوشانه در اثر لطف تابدار که رفته رفته از این راه بیاور روم که در رکاب ای نا زین سوار روم که نشنه از لبان تیغ ایدار روم بدست و دوش نسیم سحر ز کار روم که نقش خویش نشیند با اختیار روم |
| <p>ز ظلمت شب بستی مکر برون ص بروشنا می از ان شمع غبار روم</p> | |
| چند ازین بده نیک بصد زنا شوم نست چو سوخته بادل صید | برده بردار که تا جمله یک است به که پنهان چو سر در درخت |

| | |
|--|--|
| دانه سوخته خجست کشته از روی با حق لازم زکت درین بازگاه تخته مشق جنونت دل ساده جانیش نقصانست سر پرده عشق میشود بزم می افروز ز شکاری خبر از کوتاهی او بر خود داریم | مانه اینیم که شاد از می کلزنگ شوم هیچ تدبیر جان نیست که سرنگ شوم مانه طوریم بیک جلوه سبک شوم مادرین اثره داخل بچه اینک شوم چهره آینه روشنی که ان زنگ شوم بچه امید بروی زینش شوم |
| <p>دل تنگست سر پرده از جان جهان ص از تنگد لبها زده دلنگ شوم</p> | |
| لب خموش زبان گزیده دارم سبک کاب نیم همچو زنگ بیکران چو احباب خموشم بصد هزار زبان گم کند وحدت من چار موجه در دست چو تاک سر زه من نیست دیده قمر سر من از ک سود است خانه موی بایه پروبال ص نمیزوم سزای بی ادبانه از چون الت کن رافتاب قیامت نیروم از جای ز خانه کرچه چو مکرانه زفته ام برود | چو بوی کل نفس رمیده دارم سلاح جنگ عنان شیده دارم نه همچو صبح با نه دریده دارم ز کوه درد دل ارمیده دارم سر شکایی بدامن شیده دارم همیشه در خم زلف حمیده دارم سری بجنب قناعت کشیده دارم که شست صاف و کار کشیده دارم سیند افس رخسار دیده دارم چو اشک نام بعالم دویده دارم |
| <p>بهر حال دل از تنغ غمزه اش ص بهر حال که ابله خاوردیده دارم</p> | |
| از دل کم کشته خود کر نشان میافتم چشم من از نقش با بر خاوه نقاش بود می توانستم بگرد خود حصار ساختن بلبلان چو برک کل از شیان میبختند ناله تنهایی من باغ را ویرانه کرد | یوسف خود را میا کار و میافتم برک عیش تو بهار از خزان میافتم خاکساری همچو خود کرد در جهام میافتم رخصت بیکار که از ناغبان میافتم آه اگر همساله در بوستان میافتم |

که غنیمت تنک صاب خلق در این جهان

هم در عالم هست جاودان یافتیم

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| دل زنده از جگر برآمد سرده ام | از آفتاب رنگ نیاز دستارده ام |
| هر چند درد یار حسد و همکارم | بر کار تر خشم بیانم بکشت عشق |
| مجنون گجاست مست شود از نظاره ام | شد شیر مست جسم غزالان ز شوم |
| سیریزد از فروغ شرر سنگ خا | از بکه در خالی خوکم بهانه جو |
| از غنیمت آب و دی که من و خواره ام | ز نهار از خجالت خطم کبار |
| بشیرازه کیر غنیمت دل یاره یاره ام | از زلف بی سبب بی حجت مست |
| صبح قیامت کرسیان یاره ام | خویشد محشرست دل آتشین من |
| هم در میان مردم و هم بر کنارم | نوز کاه جسم غزالان چشم |
| د طغیانی از طغیان دل کاهواره | انیدم که گشتی طوفان صید |
| تا از شراب عشق تو مست گنداره | رطل کرانه خاک بود نقشش می |
| روشن گشت منعی سرد و باره ام | آقامت تو سایه نیفکند بر سرم |
| عمرم تمام گشت و بهانه نیکاره ام | شد زرد برک و رنگ زکندانه بودم |

چون موج از نرد درین محیط

صاب کل شست مناز و کفاره

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| در سینه که توکل شد ست راهبرم | کیمیت لب زمار و گوشه بر کمرم |
| جان زده مرالذت سبکباری | که تن بگردشیم میسید به کمرم |
| سیر نقطه بر کار شد ز جراحی | همین منم که بسیار میزند ستم |
| چنین که در رک من ریشه کرد خایه | ز آفتاب قیامت میزند ستم |
| ز خانه دشمنی جوید حباب میخیزد | منان برده را از خود دست برده |
| درین باغ منانه لاله سیه گام | که آب خضر شود خون غمزه در گام |

چگونه خون جگر از کلام من صاب

که موج اشک شست شیشه در کمرم

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| از خاکخانه زیانی طینت جد شدم | از دست روزگار بر دوزخون |
|------------------------------|-------------------------|

چون آب تنغ بود و فادار شستم

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دست نسیم و پای صبا در کار بود | او خیمه بدام کل بی وفا شدم |
| بر کوه و دشت جلوه گاه تنگ داشت | در کشتی که من بهوای تو داشتم |
| اورد روی عسرت روی زمین بمن | چون سبیل در محیط تو سید شدم |
| و اغتغ بهار و فیض جنون من | آفاق از جهان مقام رضا شدم |
| در طبع بر دبار بهر فکری نبود | دیوانه شد بهر که دور و زار شنا |
| | چون ترنج ز کجسره خود خطا شدم |

صاب بر سر تیغ سر آمد حیات من

زاندم که حورقت نسیم شنا شدم

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| نیت از کرد و بخاری دل می کشدم | جلوه طوطی کند ز کار بر ایندم |
| سبزه ام نشو و نما میکند در بر تنگ | نیت کوه غم گرام بر خاطر می کشدم |
| گرچه صد پیر این جور شد و شتر شدم | همچنان در خلوت و در سخن می کشدم |
| با وجود صافی نیستیم این خلق | دارد از جوهر زره زرق ایندم |
| نیت محتاج کسوت چون شتر از دگر | همچو سبزه وید از تن خسته کشدم |
| میکنند روزگار طفل باز یکوش من | صبح شبنم را خوار عسرت ازیندم |
| مهره کل کشتم از کرد کساد می کشدم | کشتی دریایی از آب کمر می کشدم |
| مسکله در نقاشی ابرو سبزه می کشدم | لو خطی دیدم که بازی کرد دل کشدم |

نیت صاب بر دل طاف من از دهم غبار

طوطی خوش حرف سازد زنگار ایندم

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| فکر حاصل نه ندارد در دل ازاده ام | تخم خال عیب باشد بر ریش ده ام |
| قصره بی ظرف اما جوهر جوش ایدم | مسکند تنگی خم کرد و نه بچوس داده ام |
| میرنم در لا مکان بر بار زاده ام | بشت بر دیوار جسم از گاهلی نهاده ام |
| از برزگان دیدن در بانه مراد شدم | کرد یکدیگر ز صد نادیده فی ازاده ام |
| گرچه صحرایت بر مش غبار چشم مور | در بغل دارد فلکها را دل تش داده ام |
| همچو مجلس رادل غنیمت ز جبین آفتاب | گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام |
| احتیاد نیت سیر موج بلیتاب | شاه شده تا غمان خود بدیدار داده ام |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| می شود قفل خوشی غنچه مفتاح راو | گر شود اینده طوطی صیر سادام |
| کردن کسی که زانده دشمن بدیم | بادبان کشتی در میکند سجادام |

| | |
|-------------------|---------------|
| انتظار هم با صاب | در نه عین سحر |
| تیا روز را آمادام | |

| | |
|--|-----------------------------------|
| از جام بخودی که در ساقی خایتم | بودم رخ خود پیرستانا از خود نرسیم |
| راهی که راهی زدی بکند افراشد | ایمن شدیم در شیطا آلوده را سیم |
| زاندم که عشق و بت از نیشی نیام | ز تار تازده شد احرام هر چه سیم |
| ساقی داده فرار سینه سیر و جوش | روزی که بود مطرب نغمه آسیم |
| بادست در کف نهاده در خاریا سیم | دارم تمام عالم روزی که نیم سیم |
| از خود مرا بر دهن بر تکی در حسن را سیم | مستی و شویاری سازد بلند و سیم |
| از صحت کوانان در زرسنگ بودم | جز کوشه دل خود در هر کجاست سیم |

| | |
|----------------------------|-----------------|
| از تو خطا برستم سر بر محبت | زاندم که صاب |
| | مدر زلف سخن سیم |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ما همچو غنچه سر بر بیان کشیده ام | گوی مراد در خم جو کار کشیده ام |
| خونم همچو نافه در تن با مشک مشود | تا دست خود زلفت الواکشیده ام |
| سیر نه شدت تا چون کمر استخوان | بسیار تلخ و شور ز غمار کشیده ام |
| بجیده ام اگر زو طر حریبت سست | انها که باز سبیل احوال کشیده ام |
| کشت تو تپای فلک استخوان | از بکه باز منت احسان کشیده ام |
| از منوچه مراب در پیش آتشین | بسیار ناز چشمه جوار کشیده ام |
| ما پرد با زابله بای خود زرسنگ | بر روی خار پای عینان کشیده ام |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| صاب سبیل حادنه از جامیر دیم | ما بای خود جو کوه بدامان کشیده ام |
|-----------------------------|-----------------------------------|

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دست اگر گواه باشد از روی سیم | زلف شکیں رخ از دور بوی سیم |
| مطاعت نیست غیر از دست سست | که نماز ازمانی اید و صوفی سیم |
| منت غنچه ای که بخشد خانه مار صفا | سینه را با آه کاه زلفت و روی سیم |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| در جهان میوفا اندیشه منزل خطاست | میرود سیلا تا ما فکر خوشی میکنیم |
| قطره چونه در موج بحر ایست دریا | جان زار خوش را بپوند موی میکنیم |

| | |
|---------------------------------|-------------------|
| کر چه سوانه یافتن آن کوهر نایاب | تا انقضای وقت صاب |
| | جستی میکنیم |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| اگر بروی تو بار در نظر آره کنم | جو صبح زندگی خوش دوباره کنم |
| مرالسوی تو بال و پر در کرد کرد | ز اشتیاق تو هر جا نه کمر آره |
| مرانگاه تو کرده است انجمن جستی | که از خیال تو دلکاش کجا ز کنم |
| نماند در نظر از جوش اشک طانی گاه | مگر ز رخسار دل ما در نظر آره کنم |
| اگر بقطره فتنه راه دقت نظر سیم | تبیته سفری جزئی که کنم |
| درین اگر تخته بدست افتد | غلط ز طفل مزاجی بجا آورده کنم |

| | |
|----------------------------|-------------------------------------|
| تمام عمر دل خوش میجویم صاب | که ما را راجحه افروز شراب خواهد کنم |
|----------------------------|-------------------------------------|

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| زبرد باری طار و زار شد عالم | ز کوه طاقت سنگسار شد عالم |
| بست سلسله جنبان نسیم دریا را | ز بقیه ارجی نبیته ار شد عالم |
| ز کوشه دل خود سر بر نه نیاردم | اگر خزان و اگر بونهار شد عالم |
| بهشت برک خزان دیده آیت عارفان | ز سیر جیشی شراب شد عالم |
| که ام دست بر اندر استین یارب | که یک نیاله می نه خار شد عالم |
| کند فضولی همان کجیل ابد خوی | ز کار زاری ساز کار شد عالم |
| توان حریف غار ابقش کم بر دهن | ز نایب زنی خوش قمار شد عالم |
| کتاب سوخته را اشک نیست حیرانم | که چونه زخونه دم لاله زار شد عالم |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ز ناله ای که بر سوز حانه صاب | جو لاله مک حکم داغدار شد عالم |
|------------------------------|-------------------------------|

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| کر چه در ظاهر دریا چونه کمر بسته ام | از ده باطن بانه روش روایو سیم |
| چونه شود مانع مرا از سیر ز بحر جنون | منکه از بند فتنه عقل بر و نه خسته ام |
| اشنا جو بانه عالم خوشی که کرده اند | فارغم از شنایا که خود را بسته ام |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بگذرانم جو سلام آشنای را خود | از دها نیر نیدارم سلم بستم |
| میشمارد عشق صاب از تن اسامان مرا | کر چه از در و طلب هرگز زبانشستم |
| ز ابر تربیت روزگار نمیدم | چو تخم سوخته از نو بهار نمیدم |
| ز وصل کل بنود خار انجان نمیدم | که من ز وصل تو ای کلفه از نمیدم |
| بُرست از کل بخت دار دامنم خار | در این چنین من از نو بهار نمیدم |
| مرا عالمی افکنده است حیرانی | که در کشت از کوس فتنار نمیدم |
| ز چار موجه در بانی هم کفایت من | همین هست که از غمگسار نمیدم |
| ز بازگشت شکر جو صدف بود نمیدم | مرا بخت از دل صفت از نمیدم |
| چنین بخت جفا کار در بخت نیست | اگر کمر شوم از غمبار نمیدم |
| نسیم مصر کجا باید من بند صاب | چنین که من ز دمار و بار نمیدم |
| اشکست درین زرعه تخم کفایت منم | آهت درین باغ سبک که تسایم |
| کرد سفر از چهره ما شسته کرد | تا رخت چو سیلاب بدیریا بکسایم |
| از ما کله بی ثمری کسب شنیده است | هر چند که چون بیدار بای ایتم |
| بر که هر سیراب نباشد نظر ما | ما حلقه بکوش صدف یکد بایتم |
| بیداری دولت لبیک و خرافیت | هر چند که چون خواب احباب بایتم |
| چون تیریدارید ز ما چشم اقامت | که قامت خم گشته در غوش بایتم |
| با نازه خطایم نظر باز چو جوان | صد شکر که از جمله بالغ نظر بایتم |
| بیری نتوان یافت بدل زندگی ما | با قامت خم صیقل این جانم |
| چندین کله برک و نوایم بکوش | هر چند که بی برکت از چوب بایتم |
| عمر است که در جوف برهیر جو صاب | سر حلقه دندان خراش مات معانیتم |
| کا هر در آب دیده و کاهی بایتم | در مانده متابعت نفس بایتم |
| کردند پای من فیر بایتم | ما از کجی همیشه زندان بایتم |

| | |
|---------------------------------------|---|
| موج سراب در دل شب ارمیده است | ما روز و شب طول امل در کیشتم |
| در جام لاله ریخت نمک سردی خرا | ما از می غرور و نمانست سر خوشتم |
| چیدند کل ز دولت بیدار غافلان | ما هیچ خواهی پشان شویشتم |
| دیویم چون ز خوش خبر دار میشوم | چون به نجر شویم ز سستی بزیویم |
| صاب چو موج بر سر این بحر بیلنار | دائم ز خوش عشانی خود در کفایتیم |
| ما هیچ خار سلسله حبیبان اشتم | سنگ فسانه تیری مرکان اشتم |
| تا نازه ایم بنفن سارم بهر چو خار | چون خشک میشوم رک جان اشتم |
| تا غنچه ام پرده دازم عشق را | چون باز میشوم کلستان اشتم |
| از ما اثر بجوی که چون دانه سپند | خو من بباد داده جولان اشتم |
| حیفت حیف سوخته کرد و کباب | اگر اشک لاله کوه نمکشان اشتم |
| درین خاک که از عالم بالا چشم ما | چون دود گرد بیابان اشتم |
| کی سوختن بر آتش آب میرند | صاب چنین که نشسته طوفان اشتم |
| ما کند وحدت از دوزخ میجو اشتم | خط ازادی ز کرداب خطر میجو اشتم |
| شبنم بانی رنجیانی سحر کرد از جن | دانی از دامن کل با کتر میجو اشتم |
| کوتهی در پیج و تاب رشته میسکنند | آه اگر بیلوی جوی چون کمر میجو اشتم |
| شد ز غور شد قامت میوه با خاتم | افغانی از دل خود کمر میجو اشتم |
| خون در لاله اسمانه در کاسه ما زهر کرد | ما که چشم مورد اشک کمر میجو اشتم |
| سر بر زهر آورده آخر از کربسان نگاه | شوخی چینی را که در مد نظر میجو اشتم |
| برک عیش مینوایم بود صاب مدعا | ما درین گلزار اگر چون غنچه زرنجی اشتم |
| خاک صحرای جیون در چشم کویا میباشتم | ما ز سر و از گرد باد این بیابان میباشتم |
| نیت خون مرده لایق چنگل سبب از را | پای خواب الوه از خار و عیان میباشتم |
| از خاک رخصه میگویند بازی خوش | خویش از رخنه دیوار بستان میباشتم |

| | |
|--|------------------------------------|
| می شود در دیده فر عالم سیاه | از دل صد باره تا آبی سبک |
| نیست از نیت پانی گزنی ایم خود | بهر برکتی بکوی یار میدان |
| میکنم از زخم تیغ شکوه پیش بدلان | پنجه خونین روی آب جوی |
| نیت صاب بهر دنیا آه در دلتودم بر سواد افروزش خط بطلان می کشم | |
| با صد زبان چو غنچه کل زبان شدم | تا پرده دار خورده را زنده شدم |
| چون ماه مصیبت خواست عذر | گر کید و روز بار دل کاروان شدم |
| از خار راه من کل امید می دهد | اکنون که همچو سیل در یاروان شدم |
| سیلاب من کجا محبط بقار شد | رنیسان که از غبار علایق کران شدم |
| هرگز شکوفه ام بهر تار و رشت | چون صبح اگر چه پر درین شدم |
| رضوان است منصب بانی بهت | روزی که من را بوضی تر باغبان شدم |
| تا سکه قبول چرخ بابت خدمتم صاب امید دار بخت جوان شدم | |
| مار شغل آب کل این را پر دختیم | خانه سازی بخود سازی بدل |
| میکنم خون در جگر باد خوار همچو پرو | رایت سبزی که از آزاد کی آخر دختیم |
| تا سوز و آرزو در دل نگر و دشت | ما با بون خاکستر این این پر دختیم |
| از نفس این ماد است نیک تر کی | صاف شد این ماد تا نفس با بختیم |
| نیت صاب خاکسار از دامغ مقام ما بفرود ای حسرت دیوانه خود انداختیم | |
| فرض بر بختی بود که بشمار شدم | صرفه در خواب کرانه بود چو سید شدم |
| دستم از روز گرفتند که رفتم از دست | کارم از روز نسق یافت که از کار شدم |
| سر بر آورد ز پیراهن خسر کار | یوسفی که از قاق طلبکار شدم |
| خزده را که ز حبیب گران بختیم | همه در نقطه من بود چو پر کار شدم |
| کر چه بگزینک باینه نشد طوطی من | ایفتر بود که بگزینک ز کار شدم |
| چون کرد در نظر عالمیان شیرین شد | خزنی را که من از عشق خسرید شدم |

| | |
|---|---|
| سرفه گم که سپاهین خجالت کردید | بسکه مستغوان ایا این دست شدم |
| سود و سرمایه چلب بغیر از افوس | منکه بادست تهر بر سر بازار شدم |
| داشت افسرده دلی حلقه بر و درم | اب چون گشت دلم شبنم کلر شدم |
| من که دارم بکج خازن سازنی خویش | رنج چه حاصل که جبار کل بخار شدم |
| نفس خوش نشسته اند غزالان صاب تا فر ابرو فله را قافلا لار شدم | |
| ز نار وانی خود انجمن خار شدم | بجهر تم که حسانه خیرج روزگار |
| درین لمر و آفت زنا تو انحصا | بهر کجا که نشستم خط عیار شدم |
| نوش دباش که من همچو غنچه تصویر | خجل از مدنه و رقیب بار شدم |
| دشمنی که نگر دند ایهوان از من | باشنیانی لیلی امید وار شدم |
| همان چو کردیستی فرود کوهر من | ز بر دباری خود کر چه خاکسار شدم |
| نمانده بود ز دل خرنجار افسوسی | ز خواب بختیها چو خوشیار شدم |
| سمانه ز سوزن کوه نظر در از ارم | اگر چه همچو سیاح فلک سار شدم |
| چه حاجت با غوش همچو موج را | چنین که محو در بحر بیکار شدم |
| بپشت بایست مرا همچو لاله اتم شدم | ز دل ساهنی خود بسکه نیر شدم |
| بکج ز آه نبردم در چرخ سار اباد | اگر چه همچو زبان درد بانار شدم |
| با اختیار فرزندم درین جهان خواب که من ز راه ادب صاب اختیار شدم | |
| روی کرم لاله شد مهر دانه تو بدم | سوخست استغفار رادل در خانه تو |
| پنجه کل دانه ناک مراد خو کشید | از شکوفه ما چنان شد کت ز تو بدم |
| دولت بیدار می بر روی افسانه آ | بود چون کل هفته خواب گانه تو بدم |
| خج کرد از کریم شادی ک بر بهار | چشم تاب بر هم زدم نام و نه تو بدم |
| از شکست تو بدم قند مکر میخورد | کام هر کس فتح شد از دستانه تو بدم |
| سوخت از برق شراب کهنه صاب ریشه اش بر نخورد از زندگی بخش جانم تو بدم | |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| ما کار دل با نه خم ابرو کند آیشتم | سر چون کار خلقه بر او کند آیشتم |
| بستم لب بشند خوشی گفتگو | شکر بطوطیانم سخن گو کند آیشتم |
| حاشا که تنغ صبح قفا جدا کند | افسوس که بر او کند آیشتم |
| از جرم ما پیرس چه مقدار و چند بود | ما که کاف ابر او کند آیشتم |
| دادند اختیار دو عالم بدست | تا سر چو زلف در قدم او کند آیشتم |

صاحب شدم مرکز کار آسانم
از دست تاغت نه نگاه آیشتم

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ندیدم روز خوش با خوشم روی خوش دیدم | بر تر تن رفتم تا ز بند آزاد گردیدم |
| زنج و قلاب جوهر دار کردید استخوانم | رین خوشی و رنگشای گریه دیدم |
| بغیر از کرب و غم نداشت چشتم | چو کل رنق و فر زین که بر یکدیگر دیدم |
| منه انگشت بر صورتم اگر در دستخاری | که بر هر نقطه صد بار خون بر کار دیدم |
| سر آمد که چه در لقا داد و روزگار | سنگ نیت از چشمت لقا کرد دیدم |
| ز خوش بگویم ام چو لاله دانا نشد زین | کیشم کاسهای خون و بر لب خاک مالیدم |

ندیدم روی دل از بهجس از سخن صاحب
بلوح افرویش خوشم چیدن که گردیدم

| | |
|---------------------------------------|---|
| ز کوشش حایصه عیار غبار دل نمی بام | باز افت دی این اهرام نمل نمی بام |
| که کرد ایند از عالم ندانم روی و لب را | که از صاحب لایحه روی دل نمی بام |
| چه ساعت بود بند از پای برد آیشتم | که چون یک فانی میگردم و منزل نمی بام |
| ظهور حق با جل چشمم نه بست ای خود | تولسی انمی بینی و در محل نمی بام |
| با حسامه توان جان بر دازد این شوخ | کناز این سر را جز دانه سائل نمی بام |
| که از کرد داب فکند این که در کار دریا | که چیدانی که میگردم از دسائل نمی بام |
| در دوشیه صرمنها ز تخم دوستی دارم | رین سینه احباب را قابل نمی بام |
| ز آب کل تر اگر حایصه باشد غمت و ان | که من جز مایه لغزش در آب کل نمی بام |
| چنان از موج رحمت امانت خالی | که جوهر در جبین چرخ قفل نمی بام |
| ترا که هست ازین بر که در کشت | که من که هر بغیر از عفت ده شکل نمی بام |

محو صاب نرانی لبه تراغند لب
که در عالم فتنه از هیچ صاحب ندی نام

| | |
|---------------------------------------|---|
| ز جام سحر دمی که لعلت از خاک برخیزم | ز سینه غنچه چو نه کل با دل صد چا برخیزم |
| نه سر دم که دعوت سبزه را در زیر بامم | چون از خاک برخیزد چو نه از خاک برخیزم |
| دل میغم زینش ده باشد تخم پاکم را | بسمانه همچو آه آینه غنک برخیزم |
| مرا افشردی در تنگشای مردن به | که چو تیش باد دخیل خاک برخیزم |
| چو سبتم کرده ام کرد او را خود آید | باز که حبه از هستی خود پاک برخیزم |
| نه زنگم که ز کراخانی بخاطر کرازه باشم | سبک چو نه غنک از آینه ادراک برخیزم |
| مرا با خاک است بیا بوندی رین کلشن | که می سچم چو نه تار از زمین پاک برخیزم |
| مشلا تین ز خونم حتم در هر چه او برم | نه کردم که بر افشادم از نه فر برخیزم |
| مرا نه ابرم که چشمم که با آب نکند ام | ز هر بحر که با این دیده غنک برخیزم |
| خوابیدت با کین کبر هر کز دل صافم | ز بستر چو نه عا ر سینه پاک برخیزم |

مرا چو سبزه زیر سنگ ارد اسان صاحب
شوم سر روی کرازه سایه افلاک برخیزم

| | |
|--|--|
| تا بکی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم | با تو یار از نه می خورند و نه بسا خورم |
| نیت مخم تازه دو کرد و سفال شکن | زانه لب میگویند مکر صبا ریحانی خورم |
| که چه پیش افتاده ام در راهی از برق باد | همچو از سحر بانیس کراخانی خورم |
| اگر چشم سفید مصر در راه مست | چند کرد کادوانه چو نه کافا خورم |
| میتواند در شهر از دست طفلان سنگ خورد | نیت مخم باز مجنون سیاهی خورم |
| منکه عالم گیر میگردم ز طوطا چو نه تنور | در دانه خاک اگر نایب تن اسانی خورم |
| تشنه مرگم بجنونی که چو نه آب خار | دختم شمشیر شادت با سانی خورم |
| میکنم در کار سا حل این کهن بوت | تا بکی سیلی رین در پای طوفانی خورم |
| در دماغ تیره مایه سودا شود | لقه خورشید اگر چو نه شام خورم |
| سینه من نیست که از کتر چو نه صد | در سنجاست روی است ابریشم خورم |
| منکه سر جامیروم چو نه در تخم بخت | روزی خود را چه از نواز سیلی |

برندارد سر زبالین بدیه حیدر انهن
کر زهر مرگانه حدیقهی همو قربانی خورم
منکه شمشیر از برای نفس کا فر میزنم
صاف از غفلت حراست بمانی خورم

| | |
|---|--|
| جسم سوزن خیزه کرد و از قضا خودم بجای ابر خرقه من جویند از آنست استخوان در سگش خورده ناله نوزد چون لباس تنگی میکند بر بوی گل سیر دریا میکند در خانه تنگ کوهرت قیمتی مرکب حدیقه چاک در پیراهن رسوائی خود میرند نست کسی فقر من جو خرقه بستان خرق بوش از شاخ خورم کل سوزد | بجایه چون باجم بود کم از صفا خودم کارا نش میگذرد نور صفای سرفه سایه بر هر گس که اندازد بهای اسمانه نیلگون بر کبریا می سرفه هر که بیدارد که مر در تنگنا خورم که دگر گویند رنک از قفای خرقه انکه فاده آ چون سگ قفای ساقه اشکم ز طفلی اشنای خرقه نیست رنگ عاریت بر باره |
|---|--|

بسکه کردیدم کرد خوش **صاف** جو خرقه
دانه دل نرم شد در اسنای خرقه

| | |
|--|---|
| اگر دور و درین خانه ماند بیا ز گشت رفیقان امید بدارم بوی صلی کل از آشیانه سفر کردم من کناره طلب که چشم مندی کرد چنانکه معنی ذک نارسائی لفظ مضیق کام و دها نکت میوه من ز کل نسیم بسکه دست دق می کرد برای اد سفر نه حضور خاطر بود عمود جمع روانه راه تو نیست ز فکر جسم نبرد احنم بجان صاف | کانه میر که ز پرواز لا مکان ماندم اگر چه خفته بدینال کار و اماندم بوصل کل نرسیدم ایشا ماندم که بهیچ نقطه بر کار در میان ماندم منقته ماند در تنگ چنان ماندم چو بار سر و درین باغ وستان ماندم که من خوش جو سوسن بعد زبا ماندم اگر دور و در زدنال کار و اماندم که شتم از دوجانه زهر بماندم ز صد سگار بیکت استخوان ماندم |
|--|---|

بسته تر شد دل من داد چو دست بهم
مره بر هم دهنه یار تماشا دارد
نه چنان گشت پریشان دل صد باره
مگذر از صحبت یار نه موافق زنهار
زلف افشانه و خطافات و خالت

کار و بخر کند مور جو پوست بهم
که شود دست کمر نیازه جانست
که بشیر از انزلف تو از لبست بهم
رشته و موم شود شمع جو پوست
آه از آن روز که من مرده دهد

مگذر از جانی شده خوشی **صاف**
که ز شیرینی او رخنه دل بست بهم

| | |
|--|--|
| بیاد آئین رخساره در انجمن رفتم فلکندم اطلال فلاك پیش خود ارایان عجب دارم عصیان دگر روی بمن ببند خجل کردم بخود و انخوان لفظ را آخر چه فتن بود رشک افکند یارب کربانم نمی آیم بخود چندانکه کرد خویش کردم برخم خار تهمت دامن بر نمی آید نمی آید که سازه سخن اسانه بدست کس | بهر شمع که افکندم نظر از خویش رفتم چو کرم بیله پیش از من عمری در کفن که من در ساعت سنگین بعزت از وطن بملک مصر از کفنا اگر می برین رفتم که بی تمهید ببرد جویند از انجمن رفتم ز خود بیدارم چه ساعت بود حرامم که که بیانه چاک کفانه جو بوی برین دل شوق جو شمع شد بسکه دنبال رفتم |
|--|--|

نوا می غنید لیانه بود **صاف** از غنا من
بچمن شهر خموشانه گشت نام از چمن رفتم

| | |
|---|--|
| بیاد آئین رخساره در انجمن رفتم نشد قمت که از آیهوی نقشن بایم بزدکی مشوا ز مکر یوسف طلقا امین چه صورت دارد از تنگی تو از دیدن تمام از کرد چشم تو شد کار فرسانی ز نیمه مانده گشتی فت شمع پیش راهی کل از زدنک دلیل داشت اینک از نو همان دل میخاشد جو عقیقه باده کجاست | بیا بی شمع افادم جواست از چمن رفتم بویش که چه صد نوبت لعلی احسن که من با داغ حرامانه از ته یک برین رفتم که من خود در اندیدم تا بفکر از دمان رفتم ز دست من بگیر این جام را که خوشی من بیرق نشیه زین طلعت سرفه جو بوی من ماند از حسن و عشق انار نام از چمن رفتم شدم هر چند نام او بر و چون رفتم |
|---|--|

| | |
|---|---|
| بیوی برهنه بماند از خود برآورد در اقلیم بحر و بادشاه وقت خود ز ذرات جان گشت چرخ و گردش بهر جا و دانه باز آمدن صورت نمی نهد | که در ساعت سنگین در بنیت نمیدانم چه کردم بر ندانم بدین بظلمت چرخ روزی که چه در این ره دور کسی ملک مرگانه زدن |
|---|---|

کریا به سخن **صائب** بدست آسان نمی آید
دلش چو قلم شد بسکه دهنال سخن گشتم

| | |
|---|--|
| لست که پرده از آن روی ماه بردارم اگر چشم مزاید بهشت بهیاست ز شب بای نظر بر نیست تو نم داشت فغان که گریه بی اختیار شادی ز روی ماه کلف مردم و نشد مکن ز دیده تر افتد ز مکر دان وی ز سر نه دل شب چشم من نشد روشن مرا که نیست عیسی ز خود بر وفه رفتن وجودم علف تنغ خود پرستی اگر چه بخت من از برکات میسکند ز من دروغ مدار افتد نفس ای کلاه چشم مرا چو خاب شد آه نوازه بهشت مردانه کوه را برداشت ز بار ز عوی من صادق خودم صبح | ذخیره بی رودر سیاه بردارم که چشم خویش از آن جلوه بردارم اگر چه سقفت فلک آه بردارم امانه نداد که کام از نگاه بردارم که از عذار تو زلف سیاه بردارم که از دوزخ تو سمان آه بردارم چه فیض از نفس صبح بردارم بصدق نوشته مردانه راه بردارم نشد که زخمی از من سید کاه بردارم هر از کوه کرايه گناه بردارم که خار هستی خود را ز راه بردارم کجاست موج که از سه کلاه بردارم ز آشک آه چه لازم سیاه بردارم عبث چه منت خشک از کوه بردارم |
|---|--|

مرا که چشم سخلوست بر نماند **صائب**
چگونه چشم از آن خوش نگاه بردارم

| | |
|--|--|
| اگر چه فی ثمر نماند سر و دیده و دم خوش از صیدی دانگیت صیاد ز گفتگوی دنا صحنه بر خود نمیلزم | ز سنگ کوه گانه اسوار شوند از آ که از ذوق گرفتاری ندانم گشت صائب که از سنگ طاقت عشق افکنند |
|--|--|

اگر چه

| | |
|--|--|
| اگر چه خویشم که کردم از نیل پیریا در اصلاح عیب او قاضی مسکند کرد چه بهمت فلک بندم چو از دیگران عالم زیم خوی او بر خویش میسر زد سینه | با این شادم که ایام جوانی رفت از یادم مرا از طفلی که از شوخی معلم کرد از یادم که در درج دیاب از خود هر خود و فوادم و گرنه میزند بر طلبش آه و فریادم |
|--|--|

ز بیکاری نمی آیم بکار هیچکس **صائب**
نمیدانم چه حکمت بود این در ادراک یادم

| | |
|--|--|
| ما کار خود بجای ده دل گذاشتیم کشم خوش نشین محیط فنا چو موج از روی سخت بست کمر در سنگست مجنون به خسته بود ز خواب عقل خواب گران نبود مناع سبک روان بی احتیاط بر ورق کل میرویم رفیق و ماند صورت احوال نماند | چون ز راه سربدارم منزل گذاشتیم تا دست رو بسینه ساحل گذاشتیم در پیش هر که اینده دل گذاشتیم روزی ما سر از بی محل گذاشتیم این سنگ را بدام منزل گذاشتیم تا پای براه مردم عاقل گذاشتیم از غنیمت دور اینده در کل گذاشتیم |
|--|--|

صائب ندانستیم سر بجام مرد دوست
سر در گنج از حقه قاتل گذاشتیم

| | |
|--|--|
| مدتی خوش شعله زین حجره را زدیم در محطاب جوانیستی را راه نیت سالها خوردیم از گرد بیتی خاکیال نک چشمها کرد و نه کار برماند تن به بیج و باد در دادم چو مردانه جانم بر لب سید از تنگی دور از خو ارخص و خاشاک جوهر وقت ما صلا چو فلک اساز شد سر برکت بخت شوخی پرواز در بال و پر از نکت کم نشد در سربلندی مضر ما چو آفتاب | باز چو از فکر نماند در زیر خاک شدیم چون جاب از پرده در پرده و کمر شدیم تا سر او از کفاد و جوهر کمر شدیم چون سپند از مال از اد ازین کمر شدیم تا که فیه از کمر چو برشته لاغ شدیم تا محیط کوه می چو خط ساع شدیم از صفای سینه چو زینه بچوهر شدیم کاسهای هر بودیم ناخضر شدیم بسکه چون طافش چو نقش مال و پر سایه مایلش شد چو اندک با کمر شدیم |
|--|--|

| | |
|---|--|
| حسن رحمت از روی ماه فرود چشم ما افرا بر رخسار شرم آلودار غوطه در زنگ دامت ز چو سحر | خال رویی من چو خط صاف بلینیا از زبان غلظه خسته کز شدم از بهار و زری در گلستان آور |
| ما که دایم در سفر بودیم صاف عاقبت نقش بالین غیب از غلط لبش شدم | |
| از طفل بپیم که سنگت سببیم از دانه عشق بیرون نهیم بای حاشا که پرازمی کند بر رخسار چو صفحی سطر زده اید نظر ما بید است نمازم اگر کرده چای چو صبح که شست از آن خادین السنوخته جانم که اگر چو شرب را حق | از آب هیهی که به لحنیت بگویم که مکتب از دانه خود طوق کنم روزی که شود خال ازین کدیم از نیلی بر چمن خوانم بر رویم کز کزیه مستانه بود آب ضویم کز شسته بدیر توان کرد دقویم در سنگ کزیم بنواخت بگویم |
| صاف بدلم باد مرادی و دیدست چون غنچه از آن روز که دلبسته بودیم | |
| برق آید که رود در خور کمال ز آن خوشم باد امر ما که از چشم عال من گرفتیم رام کردیدند با هر جوان از مروت نیست خورده بر دل ازاد موی جوهر از خیر اندر آتش کشید از سواد شهر خال نشین شد اخگر چون کنم از خدمت پیر فغان لرزانی از دانه یار دارد چای کفشار از صفای نیمه چشم جا آورد | ان کج به رباب از نیش با منم کنم حلقه بر خطه بر بجز خود از منم کنم بر رخسار سنگ طفلان صبر دارم ورنه منم میتوانم مصرع موز کنم خار خار عشق را از نیش بر دهم تر بیتا طبع را در دام بامون منکه خم از ادب بظلم افلاطون خامها را بی شوق از نیش کنی بضمون آه اگر این دانه دل ز بعل سرفروشم |
| چون به بیدار دایم تکلیف جام خوش منکه خوشنمایم خورم تا ساعی چو کنم | |

سوخته

| | |
|---|--|
| سوخته تامله در آن زلف معنیم میوانم از نگاه پی زده را خوبید کرد سایه از باب دولت شمع طلعت چون غبار خاک را بر آسازم تو رخنه که با بر غم زنده کی استنگ ز آن بگرد خوشی چو بر کار میگردم دام داغ چو اسان نمی آید کف باغ جنت که تنگ است با بر جلوه | خشک خیز سوز شدم زین شسته تافتیم فیض از صبح بنا کوشی که در یافتیم آب حیوانا با قبال کنند یافتیم منکه در کمر و لب می کوبیم تا شدم خواشوش خود را تنگ کرد از سوید ای دل خود کعبه را یافتیم سوخته چو شمع تا از آتش یافتیم سر بر زبال بر دم در نه بر یافتیم |
| به که بودارم ز لب مهر خوشی شکوه منکه صاف دست برد اما محشر یافتیم | |
| عشق او که دت از همصحن بکایم کیت مجنون با تواند همه از و شد یاد ما از افسر خورشید سر ز دیده خانه پردازی را پیوسته در دل کوه غم رطل کران طبع خورشید در بنای صبر غم رخنه نتواند فکند از قنانه صد بهرین بنیاد ماز است شمع ناز که ل غبار آلود غیرت میشود از نیش نخی شرم کرد بود آب حیات مومنی را میکند ازاد از قید فزنگ تا بکلی رخوردن دل روزگارم بگذرد در سر شوریده م عقل سودا میشود خشکسال زهر غم در جوی نکه است عشق او که در اینچنین شوریده مغرم هر چه باغی صاف از جا در نمی آرد | چون کمان از زور خود دار و تکیه میشا در سنگ طفلان کوه ادوانم داغ دارد آسمان از اهت مردانم سیل مار کج کردیدت در ویرانم چون کرد در سنگ سرایت دایم مژانه شمع که هر سنگی کند دندانم میکند مهتاب سیل در ویرانم ورنه بر می آورد آتش ز خود پروانم میشود چو لاله خون مرده بمانم هر که میسازد درین محفل خود بیکام چند چون پر کار باشد مرگ خود دانم میکند کردستی ز درایمانم تشنه یک پای پای کریمستانم سرفروشت هر دو عالم اجد طفلانم سینه بر شمع تجلی میزند پروانم |

| | |
|--|--|
| با کمال محرمی محرم از آن خساره ام روانی تشنگ خواب از آب جوانیست دور از انصاف از کفر آبرو کردم اسیر عالم آخر و زم جان در دروا چون گم گم گرداوری در آن زوج پس غم بقدر عکسار از اسکن ازل شود بید مجنون میوه داد و مرهم با حاکم اعتماد رزق بر رازق مرا امر و نیت حلقه کرد بر درخت از خوشی ایم | در کنار کل جوی کل هم دارم مست از آتش زندگی خوش مرغ آتش منکه خوشبینم ز کل قانع بیک نظر کز سر تنگ و داغ باشد ثابت و سوار میکنم هر دم بصد جانب دل آواره زان غم من رود و آخر شد کفری بخواره چرخ نا بهوار شد هموار و ام کاره تخته مست تو کل بود از کسواره چون شمر هر چند در زند اسنک خارم |
| دل نهاد در دایم مراغت است چاره جوی کرد صا اینچنین بچاره | دل نهاد در دایم مراغت است چاره جوی کرد صا اینچنین بچاره |
| در نه بند و چون کانه بر روی میخانه ام در لبانیستی از آدم از تشوش خلق نیت می شود محبت کسیر مو ترش در قدم نیلانی ز کشتی فرشته است چون کانه هر کس تویت مکر در جدا نت با معوی کاف هر ما و استکی تیمت خایمان چون عود میسوزد نیم خور خار و خش از کجا اطفال چون صد با لیل رویان نیت امیر سکند از رخت دیوار و در خیازه ایتر مانع میخیز کردیم و کربل نقش بر اینه نتواند نفس اتنگ بر نمیدارد دل از کج فاعت موکن نیت از دیرام صا شکات چون | میستاند چوب منع از دست دربان همچو دار از بوی خون دارد کلبا خا زین نمک لبریز باشد چون نمک آقا چون سر دارست مستقی ز سامان سکست شرمندگی از روی محاربه از نیسی میشود چون غنچه و بر خار کر چه چون خمر مست از آه سوزان کشتی توحم که میخند و بطرف خایه سکساید در بروی از نیا خانه در سواهی غمیش از طوفان خانه میشد از زود و چون چوبسته خندان از نوجوم غم نکرد و تنگ میدان خانه کر ز روی مست خود سازد سلیمان از هوای خود شود پیوسته و راقم |

| | |
|--|---|
| اسمانه بنگونم را سبز کرد اندیشه ام بیتون کانه زمر شد ز آب تنیده ام | عوطه در خون ز سپهر را خن اندیشه ام بیتون مکنانه مادت شد از تنیده ام |
| داغ جانسوزی بود هر نقطه از کلک از کلام در فلکها شیشه حالی نماند این سبکستم که چون در بیتون رادم آچه کلکها سایه ام در دام کرد و کند سطر بسا قی میخواید دل بر شود من شور بختی من که با صد کمر ستا حش | دیده سیرست کرم سحرانج پییده ام میکنم از دل بهمان در بونه اندیشه ام چون سپند از جای خیزد بین می تنیده ام کر چه باغ خلک شد روی من از تنیده ام باده منصور بر می آرد از خود تنیده ام هم چون مرگ کند شیرین با نرا تنیده ام |
| چون کنم در کوش صا حلقه و ما عجل من که از زاربان عشق کافر پییده ام | چون کنم در کوش صا حلقه و ما عجل من که از زاربان عشق کافر پییده ام |
| مانظر از کل رخسار تو برداشتم دلش از برق سبکستی فر آب شد میردم هر دم از خویش در بخود می ام بر کرانه باری من رحم کن ای میل فنا با دل تنگ اسباب جان ساخته ام کر در اینه لبینم شناسم خود را برده چون از رخ مقصود بیکسو افتاد | مره دستیت که در پیش نظر داشتم پیش خورشید اگر از موم سیر داشتم تا بی قافله بوی تو برداشتم که مرا این را مایه تو برداشتم اس کره را بعنه زنی جو کرد داشتم بسکه از روی ادب با نظر داشتم کشت و شتر که تماشا می کرد داشتم |
| چه کشم مست خورشید قیامت صا من که بر آتش دل دامن برداشتم | چه کشم مست خورشید قیامت صا من که بر آتش دل دامن برداشتم |
| ما کرانی از دل صحرای مکان می بریم چند اوقات کرامی در کشاکش بگذرد همچو کل بچند خندیدیم در کمر لبست ریشه مانیت در مغزین چمن کرد باد ما حرف شکوه نهایی مست نیستیم | یوسف بی قیمت خود را بکنای می برم آنچه پراغ مضطرب دیند امان می برم مدتی هم عجب سانه سر در کربا می برم رخت هستی از بسا خاک اسانه می برم کاسه خود را تنی از بحر عانه می برم |

| | |
|--|---|
| نیت برقی خرم کل بخاک تاج ما کر چه مور عاجزیم اما باقی است سیکند منزل تلافی راه ناهموار را | ما بجای کل ز کشتن چشم حیران می سند خود بر سر دست سینا می اما بنید فن از زند کی جاییم |
| نیت صائب سیم در فصل کل این ما رقب کل جویشیم چشم گریان می | |
| ما در محیط حادثه است فکند ایم دست کمال که عالم فکند ایم در دیده تارده بکده از شکسته است از ما جوی کریمه ظاهر که چون صف مانند خود خام بوسه های خام را هر تلخی که هست پاک کرده آبرخ زان استن که بر رخ عالم فکند ایم از عالم حیات بهت گذشته ایم براشکی دست کلیت داغ اند | در آب تیغ دام جو جوهر فکند ایم خورشید افست که از سر فکند ایم شوری که با بستم اخضر فکند ایم در صحن لب با طر که هر فکند ایم در یکد که شکسته بچ فکند ایم خی نام کرده ایم و بسا فکند ایم دیهیم بخت از سر فکند ایم از زور نقش رخنه بشد فکند ایم در بخود کی باب مکر فکند ایم |
| صائب رنج و تاب عمرش در از ماد چون رشته راه در دل کوهر فکند ایم | |
| زبان سلوه فرسود ز کرد و در غلام چنان در یکبار زانی غلام بیا ای عشق اگر داری باغ جلوه برداری بیک عالم توجه از تو فانی چون تو انباشد دلالت ندی در ساغر رنگ گرداند برید از سایه خود سرد و آقا و جانی بمحل دستکایان خواب شیرین تلخ بیا خبر شرط است ای دشمن ز خاک کسب بیا کدشت از شاخ کل گرفت بی پاینده دار | ولی در کرد و گفت چون جوع آید که حال مهره ششدر ز نقش بویا که از داغ جوهر اینها خوش حلا دارم که هزار جمله عالم تر دارم تر دارم همان خونم بخورم که در قدح آب بقا عانه دل چنان حکم من نیست و یارم شکر خواجه که ز بر روی فرش تو ریادام مگر کوه ماه بایم را که دستی در عا دارم چه خونها در جگر صا ز بخت نیا سا |

| | |
|--|---|
| خیزند تا ز عالم صوت سفر کنیم هر چند نیست قافله در کار سوت آتش پای گرم روان پیش آه ما چون مور در هوا می گریه بر آوریم سیرتک روزگار اگر بختی کند بیرون زینم خیمه ز دارالغرور مصر از دو دمانه شعله بگرییم مستی هر چند هر دانه سخن راه گفته اند با دراز زود و نفس کسیر میشود یا همچو موج بر لب ساحل شوم محو | تا در دشت راه خستیم سوی کشیم و هم سفر از خیر کنیم دار چرخ این راه تاریک سر کنیم بر هم زنیم بال و ز عالم سفر کنیم راش تیرا زبانه آه سر کنیم چون بوی برین سو گفتم سفر کنیم پرواز با باوج فنا چون سر کنیم ماراه طی کنیم و سخن مختصر کنیم دام کره بدانه موج خطه کنیم یا چون حباب سر ز دل کبر بر کنیم |
| تا میتوانیم عالم معنی سفر نمود صائب چرا عالم دیگر سفر کنیم | |
| بدان سید و دانشم که بایز سید رویشم باندک روزگاری بانه کشتی می شد بکار دیگران کن ساقی این جام صبحی هنوز از طغر خانی شش بخورم درین کنار ما در ایام را از طفل بد خویم | نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم ز لطف سایه حادّه تدویر بر دوشم که تا فردای شرف خواب باده دوشم که بر میداشت از جا سقف این میخانه را که نتواند بکام هر دو عالم گرد و خروشم |
| فلک سپیده صائب سعی در افعای من دارد نه از شمع که نتواند داشت بهمان زبر سر دوشم | |
| دل اسوده داری سرین صبر و آرام زین هر شکایت خوردم و بر لب دایم اگر از سکوه دورا خوشم نیست بخوری بر لطف یار از هر بند بپوندد و کردارم سپید آتش و خسارم اسایش نمیدانم ز مجنون با دکاری نیست جوهر حایانم | لیکن در فلاخچه نهد بلبلانی بایم لبیزی میرند تنغ زبان خویسته در کام نیمخه صد از بنیوانی از لب جام نه چون مرغ دل ابل بپوشد و کسید دایم اثر تا از وجودم هست در سرت یارم که سازد عشق از چشم غزالا طعمه دایم |

چشم

در آغاز محبت دست یاکم کرده ام **صا**
 عینم گنجی خواهر کشد آخر سر انجام

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بنگ همی شود راز نقای خوشیتم | تمام چشم بر آه فبای خوشیتم |
| ره کز نرسبت بیچکن بر من | اسیر شد گران و فانی خوشیتم |
| نه ببنادی من باز میکند سمت | لواگر از دل بی مد عای خوشیتم |
| ز دستگیری مردم بریده ام امید | امید وار بدست غای خوشیتم |
| چرا از غیر نکایت کنم که هیچ جواب | میشه خانه خراب بهوای خوشیتم |
| گرفت تاج ز راز آفتاب شستم و من | همانم ریشی طالع بجای خوشیتم |
| سفینه در غی شرم فر تو از انداخت | ز بسکه منفعل از کرد پای خوشیتم |
| ز بند خضم بند بر میوای جستن | مرا چه چاره که ز بخیر بای خوشیتم |

با اعتبار جهان نیست قدر من **صا**
 غم ز مهر و خود از نقای خوشیتم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| چه دست در خم انزلت دلوار کنم | بنا خنی که ندارم چه عقد باز کنم |
| مرا که هر مره در عالمیت باور کل | نظرات به وحشت چگونه باز کنم |
| دروغ عاریتی افتد ز کزیده مرا | که هیچ شمع زبانه در دمانه باز کنم |
| یکی نزار شود قطره جوهر بحر رسد | چرا مضایقه جانم به لئو از کنم |
| مرا که نیست لی جوهر حضور دل باشد | مرا که نیست نیازی چه امان از کنم |

مرا آنچه میکشتم از خوش میکشتم **صا**
 چگونه از خودی خوشیتم احقر از کنم

| | |
|--|-------------------------------------|
| هر چه احسان تو داد دست نگا دارم | ما چه داریم ز خود باز تو بهمان دارم |
| میرسد واجبی ز نهانه غیب | ما چه شرمند کی از عالم انکار دارم |
| تیر باران حوادث هفت سال نشود | دل شیرم چه بر وای نیست دارم |
| کرفتن ز این بولاد بود میکشیم | طوطیانم که زد و در شکر شاد دارم |
| داغ عشق تو زانده ما بر دست | دستی زد و در برینش سوزان دارم |
| چینه در مصر جوهر برین یوسف زده ام | جلو با در نظر مردم کفان دارم |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| زنگنه دشمن آینه بی زنگنه زند | به که زین تیره آینه بهمان دارم |
| رزق دست دهن ز سر خوار فلک | پشت سست که بنوشته بدنه دارم |
| دست کوتاه ز دامنه کل و پا در کل | حال خار سرد یوار کل دارم |
| روزی نبود غیر دل خود دادم | خبر از عاقبت لغت الوار دارم |

صا ب این نعل عارف روست که لغت
 چه غم از زین نور خون مدد از گانه دارم

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| من که از دست مشرب بفلک ساختم | پیش خنی تو مکرر سپر انداختم |
| روی بر تافتن از فر دستم نیست | منکه ابروی تافتد خود ساختم |
| بر ک سبزی بمن از سرو تو هرگز نرسید | که چه سر حلقه عشاق خوفا ساختم |
| نکته جاک که بیانه حجالت میبند | این سیراکه ما بسید تو افرا ساختم |
| کرک در بر منم جلوه یوسف دارد | تا زنگار خودی این بر رخ ساختم |
| لغش گرم ازین پیش چه تاثر کند | جانه سرو ترا فاخته ساختم |

قارغ از خلد و اسوده زد و زنج **صا**
 منکه با سوختن از هر دو جهان ساختم

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| مدتی جوهر غنچه در خون مگر میخدا | تا درین کار جوهر کل میده |
| از سر هر خار صد زخم نمایانم خودم | تا چه ششم رشتن این چه کردیده ام |
| خضر دارد دعا غما بر دل استغنائی | روی آب زند کی ابر زمین بالیده ام |
| مسکند تنغ زبانه شعله را نداندار | جانه فخر که مرا ز بویا پوشیده ام |
| شعله بی مایه با خار خوش دارد و گیر | خودم ام صد زخم تا یک سرین بالیده ام |
| زود بر قرآک میبندد سر خوشید را | شمسوار بر آکرم در خانه زین دیده ام |
| باد می بخم کنون و شکر طالع میکشم | در تر از وی که کوهر بار با سنجیده ام |
| میواند جوهر جانم از نایبم | نامه او را زین چشم خود مالیده ام |

تا چو می **صا** ب کلام بخت و زنگنه است
 در چشم سینه خم سالها خوشیده ام

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| روزی که چشم بر رخ او باز میکنم | به خود ز نایده از نیمه کس باز میکنم |
|--------------------------------|-------------------------------------|

| | |
|---|---|
| ابرآم در شکستن اینقدر حرا از لب رسیده است هم صحتا دلم از سوختن سینه مرا نیت سکوه از لب نشانه دوری این شنیده ام | خسره من ببال تو پرواز میکنم از بال خویش و حشت شهباز میکنم اجاب لبوی خود او از میکنم انجام را تصور افکار میکنم |
| باسینه که نیت در راه را قرار صائب تلاش محرمی از میکنم | |
| بر دلی که من در جام صفا دکردم مرا بگذار چون ز کس خوار آوده ای بچشم من دستار شمع زهر آلود می آید نکرد و چشم من ز رخسار بهر بخور خسارتی نکرد و گوهر دای امانت سگرا ه من نه مجنونم که چشم امواج باز و نظر بندم علاج این طبعیای میکنم در دمر افرو بمعرض متاع خود دهم دوست بخت مرا کوه غم از دل سیر حرم بر بندد ز کج خلق هر دل از سوید انقضه داد | برای ریشها از اینه سیاه دکردم که من این جام زهر ابر صفا دکردم که من این خار خار از سر و لای دکردم من این شمع از برای مجلس رای دکردم که من سر جوای سیر در پای دکردم نظر بر گوشه چشم دلا رای دکردم من این در دگر ای سیاهی دکردم که من این سرده جا به سو دکردم که من چون لاله داغ کوه و صحر دکردم مرا ز آتش هر عضو سوزیدای دکردم |
| مگر تکلیف سیر کشتن جنت مرا صائب که من در سر سوای کلزار ای دکردم | |
| دست طمع زانده خرج شسته ام بر کوزه رسیده کلزار عالمیم سوقوف ز کتار نیت گم دما در بند یک اشاره موجب این طلسم فر دابروی مصحف دل چون که کنیم مردم چرا بجهت من اوقاف داده اند مکتوب خویش از الف آه کرده ام | از جانه سخت خود لبکم سنگ بسته ام پیوند شایخار اقامت گسسته ام بر روی برکت کلان مانت شسته ام دل چون حباب بر نقش خود بسته ام شیراز اش رشته زنا بسته ام هرگز لبسو حا طری هوی بسته ام کاغذ دریده ایم و قلم اشک بسته ام |

| | |
|---|---|
| صائب لبیب خویش فدا دست کار ما ز انزو زبان زینک و بد خلق بسته ایم | |
| چشمه دل در سواد اعظم سودا زدیم چون جاب از وزنه مستی که عین اب حیوان در عقیق بلینا زکا بوده است دست و دامن بدیت پای بعد ازین استین هر چه افشاندیم دست ما گرفت | دست از ما بود مهر خویش بر بال زدیم سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریایم ما بطلت چون سکه قطره بجا زدیم خام تر شد کار ما چندان که دست زدیم رو با آورد بر هر جزئیست باز زدیم |
| کیت خاک تیره صائب پاکند لسیخ خاک در چشم سیر از نیت لا زدیم | |
| صبح در خوابم بگو که بیدار شدیم نسکار آمده بودیم ز معموده قدس در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم خانه پرواز تر سیل بهار از بودیم عالم بنجر طی شتر بهشتی بوده است پای نگار بر آییننه ما میلغزد | شب سیه مرت فدا بود که مشیار شدیم دانه خال تو دیدیم و گرفتار شدیم کاوشی کرد و چون فلزم ز خار شدیم لنگر انداخت خرد خانه نگه دار شدیم حیف صد حیف که زود خبر داشتیم عیق لبیکه از اینه رخسار شدیم |
| صائب از کاسه در یوزه مار یزد نور تا که ای ریشه قاسم انوار شدیم | |
| گاه گاه از دیده عبرت بدینا دیده ام چون تردانه که باشد دعوی عصمت کند پیش چشم من مواد شعله داغ حسرت در کنار کل جوشنم خار دارم زیر پا سنگ خواهد دادم ز جافشاینها قمر نشاء صبا عشرت عینم که حلیت | کی با من سگام از بهر کا دیده ام افقائس در اغوش سیا دیده ام نقش خنچه چون لاله در دانا صحر دیده ام روی کمر قنار از انه خوشید سیا دیده نرمی که من از کار فرما دیده ام خوشه از دور دور دست دیده ام |
| نست صائب بچکن در خنده بینی همچون صد سواد اعظم از خال سویدا دیده ام | |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| سینه مست جو نغمه دادی منزل نمیدانم | کنار دشت از دام ساحل نمیدانم |
| نظر بر حال من دارند هر کس ای شوم | کسی چون خود از احوال خود غافل |
| مرا شیل بکسیرم که از هر جا که برخیزم | بغیر از بحر بی پایان و کمر من نمیدانم |
| شکار لاغرم مشاطگی از من نمی آید | نکارین که در سر پیچ قاتل نمیدانم |
| سینه بر استغله دل من مازد لردن | که آو آب نشست غاست در محفل |
| بغیر از عقده دل که کس دشمن باخیزم | و که هر عقده کایدیش مشک نمیدانم |
| اگر سحر این دصابت از کجاست میریزد | |
| تکلف بر طرف مر سحر را باطل نمیدانم | |
| اگر که نیک نیم خاک بای نیکانم | عجب که نشسته بمانم سفال ریگانم |
| نه بای رفتن و نه رو باز گردیدن | چو خنده بر لبم رسیده حیرانم |
| ز شرم ناله ام از بس خاک رنجیده است | زبانم جوهری که توان رفت از کستانم |
| شوم بخانه مردم خوانده جوهر ممانم | که من بخانه خود چون خوانده ممانم |
| بست روی لی صابت سحرانم را | |
| ز چشم شرف برق در نیستانم | |
| چشم امید بمرکانه تر خود دارم | روی دانه باب که خود دارم |
| نیست بر ناخن با نقش دلارای موم | هر چه دارم بخت جگر خود دارم |
| صحبت بنگهبانی دم میکند ز | تبع بر کف همه جایست سر خود |
| بکل ابر بهارانه نبود و دهقانم | این امید کی بدمانه تر خود دارم |
| چیت فردوس در دیده جلوه | ما کمانها بغیر و نظر خود دارم |
| کوشه دام غایت که چشمش | ایچه از توشه هر بر کمر خود دارم |
| ما و اندیشه دستار خدای پسند | بسر دوست اگر کفر سر خود دارم |
| خضر این بادیه دنبال خبر میکرد | چه خبر ما ز سر بجز خود دارم |
| صابت از دوز سیه باد که در دوش بباریم | |
| برق آبی که منازد در جگر خود دارم | |
| ما کل بدست خود ز سیه بچیدیم | در دست دیگران کلی از دور دیده ایم |

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| چون لاله صاف و در سپهر و در نگرا | در یک ساله کرده و بر سر کشیده ایم |
| نوکسیه مصیبت ایام نیستیم | چون صبح صد هزار گریبان در دیده ایم |
| روی ز غبار حادثه در نیم نمیکشیم | ماناف دل حلقه ماتم بر دیده ایم |
| دل نیست عقده که گشاید بر دور | بهیوم سنجیک تا مل کشیده ایم |
| امر و زینت سینه ما داغدار عشق | چون لاله ماز صبح از دل داغ دیده |
| دور نشاط ما خم قراک قالمست | اما عید را بر رخ زخم دیده ایم |
| جنگ گریز شیوه مان نیست شرار | صد بار چون نسیم بر لبش دیده ایم |
| از افتاب تجربه سنگ است مسود | ما غافلان بمانم غمناز سید ایم |
| با بخت شیره ارشم خرج فارغیم | در دست زنگی آینه زنگ دیده ایم |
| از جور و روزگار ندانم شکوه | این کرک البیعت یوسف خنده ایم |
| صابت ز بزرگ عیش نیست جیت | |
| چون غنچه با بکج دل خود حسرت دیده ایم | |
| ما داغ توبه بر دل ساغر که استیم | دور طرب بستانه دگر که استیم |
| یک جبهه کشاده ندیم در جهان | پوشیده روی به دور که استیم |
| ابر ز کام مغز جهان ترا گرفته است | بیهوده خود خویش بجز که استیم |
| تا در شمار ابله پایان در آیدیم | چون بختی بر سر کوه که استیم |
| اینه الیت اب ناسا غر بپر | بیهوده لب از لب لبان که استیم |
| روی من چو صفحه مسطر کشیده | از بس خجاک بیلوئی غر که استیم |
| صابت انفعال نداریم روی خلق | |
| ما خویش را خاک بر آید که استیم | |
| الن بدل از لرمی این مرحله دارم | با بر سر کج کمر از ابله دارم |
| الن سز را اینجا نفوذ شدند و خام | که می طبع از مردم این فاطمه دارم |
| اندر راه نور دم که تنی مانی خود را | پیوسته نهان از نظر ابله دارم |
| از سلسله زلف کسی طرف نیست | عمریت که من ربط با سلسله دارم |
| مینا فلک طرف می عشق ندارد | کی طاقت این من سحر صله دارم |

گویند هم مردم عالم کله خویش پیش که نروم من که ز عالم کله دارم

صائب بجز آینه خود جاک از دست
شفلی که درین عالم بر مشغله دارم

کرچه در تعمیر عاقل از دل نیست
با اثر کاری نه دار داشت بر دل
ماه نتواند بدام باله آوردن مرا
کرچه از منزل بر دهنه نهادم هر کفر
با همه از دوی از من کسی آرد نه
در معنی ایم ز جا زدوی که اهل نه
میرند موج شکستن بیکرم چون بویا
دشمنانه آرد و را بر صحرای داده

دست هر کل دارم اما پای کل
تخم می افتد و در فکر حاصل
پیش نه نشسته روی ای کل
ببخش از راه و رسم هیچ منزل
اهنن جانم و لیکن آیین کل
چون سپندی ادب دیده محفل
در دبستان ریاضت فردا کل
همچو بجز کوش بر او از محفل

کرچه **صائب** شسته ام از دل غبار زد
کلیف بی آه و کیدم بچشم دل نیستم

هوالغفور ز خوش شراب میشوم
تفاوتت میان میشیدن من و تو
براستان خوابا چون شب میشوم
دویدن می کلزنگ آبجو چه رنگ
صفای بر دیکان خیال می بینم
مکرر صحبت دل های کرم می آید
ترانه که سر دار از آن شود نیک
صدای شهر جبریل عشق می رسد

صرباب بهشت از دایا میشوم
نوبتن در و مصلحت آب میشوم
که بوی زنده دلا زین آب میشوم
بصد رسانی و از آب میشوم
صدای ای غریبه الا خواب میشوم
که از لب من بوی کباب میشوم
بهر چه میشنم فی حجاب میشوم
ز رخسار دل بر اضطراب میشوم

چه حرفهای خنک **صائب** آینه دلا
به لیست گرمی از آفتاب میشوم

مار اهل حیرت خاطر بر نشان نیست
تنخ می ایم بدست کار فرما عشق

شمع بی قانونم از روزی حیران
چون بر کاس بر سباز اندم که کوبان

میرسانم

میرسانم خانه آینه خود را باب
برق افت در کجین سر جمعیت

نبت از داف اندیشه **منصور**
نقش منبری که غم از عشق دارم در نظر

مسکنم کوهر بهشت **صائب** اشک خویش
چون صدف در زربار ابر نیستم

نه امر درست سودا جنون را ریشه دارم
غریز مصرم اما در فراموش خانه چاهم
لب آفسون اگر غافل بدند آشناسارم
بگرد خوانم مردم چون غل خوانده دارم
زمنه بچند وضع عالم سنگست زرق
تمسای تنم چون بگرد خاطر دارم
چانه محوم که اشک تنم در چشم غمگرم

بجوب کل ادب کردی کم در دبستان
کل خورشیدم اما بر کنار طاق نیام
دو چندان نیزند مفاض قست از تنم
که مژ در خانه خود از حیانا خوانده ممانم
هنگامه درین بازار پراشوب میرانم
که چشم سوزانید در جگر خود نمک
قیامت کر نمک از بشکند در چشم حرام

نمی افتم چو اسکندر بدینال **خضر صائب**
مرا آن خضر که آب روی است آب حرم

قسم بانی کوثر که از شراب کدشتم
کشته بود بدم فریب عالم ایام
اگر چه موج شرابست بنیسه خام
حجاب چهره مقصود بود بنیسه و ساغ
زهر چه داشت دکنی امید بریدم
بخون شرم و جیامی برید چشم جایش
ز شیشه چون کد زدنک بکرم عنای
بروز جذبه و توفیق و بکار روی بهمت
شراب خون روان و کباب خوشه است
عجب که بر خنده با بگذرد ز کفاحسم

زباده شفقی همچو آقا کدشتم
صفای ل به دی کرد همچو آب کدشتم
رسید جان بلیم تا این شراب کدشتم
نظر طلب شد از عالم حجاب کدشتم
چه جای ده کلون که از کلاب کدشتم
بزارشگر کرنی حجاب کدشتم
ز شیشه خانه مشرب به شراب کدشتم
جو برق باد ز رطل کرانه رکاب کدشتم
هم از کباب بدیم هم از شراب کدشتم
که مژ زباده کلزنگ در مشرب کدشتم

بگویند که تو شراب را عجب بد
چون کلزنگ در مشرب

| | |
|--|--|
| امید هست که در خضر زرد روی نگردم چو منم سم کل صاب از شراب گذشتم | |
| سبک کشم تو از شیوه وفا شده ام کنی خاک چو من کوهی نیندازد ز خون شکوه دایم برست چو سرفار کیم من و چه بود در حق پیچ من موری طاعت نکند شاخ بتد خواب را نمک بدیده فرزند خات میریزد هزار نفس نفسی بخاطرم بقیت | سزای من که به بیگانه شناسده ام بسوزا که در روزگار و اشد ام حدت است دم از ده خطاشده ام که بار خاطر این صفت ایستاده ام ز خار نیست غم تا بر من پاشده ام ز چشم سرمه تو تا حد اشد ام ز فقر نیست که قانع بپوریا شده ام |
| میان اهل سخن است یازم صاب همین است که با طرزه شناسده ام | |
| اول سری خنده دیواری کشم سوزن تمام چشم شد از انتظار کشم امسال خنده ام نه چو کل از دست از خار خار تنق بن نوشت میدرد دارم هر دو دست دل نازک ترا | دیگر با بیگانه خود خاری کشم بانا خنک شده زبا خاری کشم خیازه بر شکفتگی یاری کشم از خورشید زنیشته از آری کشم از موم گرد این دیواری کشم |
| صاب ز کوی که دی لاف اندم به تنک خود را بکوشه دهن یاری کشم | |
| سرگرم عشقم از غم دستار فارغم در سینه لاله زار تجلی رسانده ام خاک وجود خوش رسانیده ام باب افاقر از خنده دل شیر میکنم ز دو قبول خلق بکیونباده ام جند و بهادر در نظرم مرغ یکفرض دانسته ام که در دوزخ خانه هست | از کفر و دین سحر و زنا فارغم از جلوه دور و زده کار فارغم از ناز ابر و قسرم زخار فارغم از قبض بسط دیده خونبار فارغم ز آفرار این کج ده چو انکار فارغم ز اقبال لبیاز و ز ادا ز فارغم از پستی و بلند یی یوز فارغم |

راضی

| | |
|---|---|
| راضی شوم بقیت دل اگر جا دهند با نور آفتاب چو چشم سفر کنم مانده سرو و بید در بن تناسل شکر خدا که کار جگر خوار عشق | |
| دانسته ام شفا و مرض اندک کلب صاب ز نیندیشی عطا فارغم | |
| فروغ مهر در پیشانی دیواری کشم اگر در چاه اگر کوشه زندانم بود نمیکرد حجاب بنیش من پرده ظاهر تو که اسرار و حده غافل و ارق بنم ز دامان نظر افشاده ام که خود نشینی فریب دانه نتواند مراد دادم آوردن ز چشم اهل غفلت موبو خواب بیانرا سراجام دل سرشته حرم چه خواهد | صنای طلعت آینه اردن کاری کشم ز چشم دور بین بر سر بار می کشم که در سر هر چه کنی اردن کاری کشم که من هر غنچه را بکنجه اسرار می کشم بهر جانب که روی او دم دیدار می کشم که از آغاز هر کار آخر کار می کشم دل شهاب بنور دیده بیدار می کشم که من این نقطه را بسیار بی پر کاری کشم |
| که این سخن کل صاب است که کل در همین خنده دیواری کشم | |
| پیام دوست باد بهار می کشم هزار نکته سرشته بی می کشم از انزیر چرخ می کشم ز خود پیوندم چه استشت که در منتر حافاد شکایتیست که مردم یکید کردند مرا چو تیشه فرم می کشم | ز خاک سینه کل بومی می کشم ز غنچه دهن تنک می کشم که در گزاره زهر شاخسار می کشم که العطش ز لب چو سیار می کشم حکایت که درین روزگار می کشم صدای کبک که از کوسار می کشم |
| بکوش بنیبه سیاب می کشم صاب ز هر که حرف دل بقیت می کشم | |
| نرگ سرگردم جیب من سر بر زدم فی کوه چو زشته کسم غوطه در کوه | |

غوطه در آتش زدم از آب جویان سر زدم
سنگ آینه اقبال سکندر زدم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| جز در دولت سراجی دل درین تیرا | بانگ نو میدی برآمد هر دردی زدم |
| انگش کلفت لودم در آتشگاه عشق | کز غبار سینه کل بر روزم زدم |
| تشنه دیدار بر کرد ز دریا خشک | نعل واردم بود هر جامی در کوزه زدم |
| اخگر افروخته مهر مرده خاکست | ورنه مهر بر آتش خود داجم زدم |
| رشته پرواز چو سبزه خوابیده بود | در هوا می سر و او خنده مال زدم |
| کشت عالم دانه شوخی ندارد و بچونم | اسمان بوزید بر خود از زمین زدم |
| صبح محشر عاجز از ترقیب این منت | بسکه خود را در آتش او بیکدی زدم |
| سعی نه قسمت پیمانی هر برورنه | قطره در ظلمت سیاهی زدم |
| در عشق پیمانی در دیای فیض | سایه خود را عیب بر جسمه کوزه زدم |

هر قدر صاب انداخت دریا حیمه ام
چون حساب از ساد و لوحی ختمه و کرم زدم

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| بنم خارج درین سینه را هر چند غمناکم | اگر هم خنده کل ستم هر کس باکم |
| ز عشق بانه دارم نظر با شوکت کرد | چو این سنج از کفم بریزم و بیکفیه |
| ندارم در نظر با اعتبار قطعه سهوی | چه حاصل کنم بیدارم ز پر کار افلاکم |
| بگرد خاطر م اندیشه رقت نمیکرد | اگر چه پیش پای سیل افتادست خاکم |
| از این با جاکهای سینه خود عشق میبارم | که باشد چو فتنه را هر لبوی کل جاکم |
| فران صیاد خوش خلقم درین بروج | که خنزه صید شست شود در چن آکم |
| نمی آید کوان بر خاطر از ده لبیل | اگر بر روی کل غلظه چو نیم دیده بایم |

نسا زدم سبز چون صاب حدیث و سحر خود را
که طوطی میشود ز کار در آینه بایکم

| | |
|-----------------------------------|---------------------------|
| جای داده اگر در پالایه ات کنم | ز تنگ جو صکلی سستی شایم |
| چو موج بر صفت دریا ز نیم خوش بایم | بخویش کار چه اتنگ چو چایم |
| اگر نه خاطر روی در میان باشد | ز آه چینه آینه را سربایم |

بیاض کرد نه اگر بدست افتد
چه بوسهای کلو سوز کانه بکنم

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| که آم عشق این غمش میرسد صا | که ما و دختر ز سر ما هتای بکنم |
| سبی صد بار بر کرد دل افکام | سوی لبی بر کرد این را از سیکردم |
| خدا این طفل بد خو را بخشد خواست | سبی صد بار از فریاد دل سیدار سیکردم |
| کتاب بشر طائر میکند خون کز نه شوقم | تر ناکس چو کس از پی مردوست سیکردم |
| ز بوی گلشن سیر و دهن میگویم جان | سکودم چون هو انا خورد ام سیکردم |
| اگر چه نقش لوارم بظا هر از کراخوا | اگر رنگ از رخ کل سیر سیدار سیکردم |

چنان سیرت را فادست صا حار خارم
که بر کرد سر خار سرد و آسیر کردم

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| لب چون صدف باب کهر تو نمیکم | کوهر باب روی برابر نمیکم |
| شاخ شکوفه ام که سبیلست سیم | با خاک ده مضایقه زور نمیکم |
| در کام پیمانی از آب جو نمیکم | نفی خرف ز بایکی کوهر نمیکم |
| سوا نه باب راند مرا هیچ اهدان | تا هست بی نگاه بکوش نمیکم |
| اینه است تحفه تعلیم طوطیان | بی جبهه ک ده سخن نمیکم |
| در کعبه دل شب و روز روی | چو افتاب سجده هر دریم |

صاب لب بکشد هانش زدم
صبح قامت اندر سر نمیکم

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| بی کل رخسار او هر گاه در تبار شدم | خند فی بید روی کل دیدم و جبر شدم |
| عشق بر هر کس زور او در دلم شدم | سیل در هر جا که با فشره و فرور شدم |
| بیترا را نه پای نتواند در دام کشید | دانه مطلب بدست افتاد و سرگردانم |
| خنده میگوید صبح نو بهار غسرت | من دیدم روز خوش چو غنچه خندانم |
| بحر رحمت تصور کرده بودم بیکبار | از غبار خط بگرد عارضش حرام شدم |

کاسه در یوزه پیش صا چو نیم بوم
سنگه از فکد هانش چینه جوام شدم

| | |
|---|--|
| چند در خاک و طم غنچه بود مال بزم پیه کرکست که بر پیرهنم مالیدند عقین موری ترش رویی تلخ شد سنگ آهین دیده و سوختم و ستم بود بسکه بهیری ایام گردیده است مرا حکمر سنگ نموده می میوزد آس از حلقه بیدار دلانم بر زده ام | در رافتاده چو خورشید هوای ستم دست جری که کشیدند عزت را بزم فی بنا خون چه کردند عبت چه بکرم کر چه بادشمن یاد دست و شیر و شکر ششجهت خانه ز نور بود و نظم اب حیوانم و از یک روز از شدت گرم خون مرده آسود و جهاد نظم |
| صائب از شکست و هرج چنان که گریه که نفس ناخن لاس بود و جگر | صائب از شکست و هرج چنان که گریه که نفس ناخن لاس بود و جگر |
| نه از جنسم که در خط خدایانها ام بدوق ناله از آسمانستانه میرصد چو آتش صاف از قید قفل کرده ام خود را خبر از خود ندارم چو سپید از بقرها نماش منده عت ندارم چو کرم از جانان کس نیست در بیانی که امیدم | همان خورشید تابانم اگر در زیر پا شدم جانم تا تم سر اگر دو اگر فر از لایا شدم نکرد نفس سلوم اگر بر بوریا شدم منیدانم کجا خیزم منیدانم کجا شدم عسیرم هر کجا چو بیه بال سما شدم کره در کاران افتد اگر در آسما شدم |
| بی تحقیر روزی دست بانی میرم صائب نمیرد و بد ز از جنسم که چون کل در قفا شدم | بی تحقیر روزی دست بانی میرم صائب نمیرد و بد ز از جنسم که چون کل در قفا شدم |
| چند در دانه مردم عاقل باشم فتح بانی نشد از کعبه و بنجانه مرا سنگ از آب رخ خود چو کهر سیراجم همه اجزای مانم محل محض و منبت سخت پروانه بدید و وایا بدید ز عفران زار شود در ریشه غم در جگر | تخته مشق صد ایدیش باطل باشم بعد از این کج شش بر او از در دل باشم در دل جگرم اگر بر لب ساحل باشم فر سودا زده حیرانم چه محل باشم بچه امید در کون کون محل باشم اگر از شادی غمها تو عاقل باشم |
| صائب از دام دل دست بخت میبوم حسب در مانده این عفتده شکل باشم | صائب از دام دل دست بخت میبوم حسب در مانده این عفتده شکل باشم |

| | |
|--|--|
| نوازه گرفت روزی هم از دلم بهم چون بل نیل حادثه از جانمیردند ارباب ظلم تقوت یکدگر کنند در آسپاده و دانه بخوشد بیکدگر حشم زمانه سیر نمیکرد و از اتفاق | مرغان نمیکند غلط آسپاهم جمعی که بسته اند میان بر میان هم این قه اند از دل سیکین فتن هم در زجر سنج نیست و دل مهران تا طلق تو تیا نمکند استخوان هم |
| صائب از روزگار حسن سلوک و اهل نظم صائب شدند از ته دل مهران هم | صائب از روزگار حسن سلوک و اهل نظم صائب شدند از ته دل مهران هم |
| ز خال گوشه بروی یار میبستم چو مهره در دهن یار میبستم ز نیش یار به نرمی نمیتوانم شد افم تکست دشمن عاجز نه از جوانم مرد بتنگ جو صلکانم بر نمیتوانم آمد مرا از آتش و زخ نمیتوانم ترسانم | از این تماره و نباله دار میبستم از این دو سلسله نابد از میبستم فر از ملائمت روزگار میبستم ترا کمانم که مرا از نیش خار میبستم از بحر بیش من از چشمه سار میبستم ز شر ساری و ز شمار میبستم |
| صائب از رسیل حادثه از جانمیرد و صائب ز ششم رخ از کعبه دار میبستم | صائب از رسیل حادثه از جانمیرد و صائب ز ششم رخ از کعبه دار میبستم |
| در نمود نقشهای خستیا را قفاده ام ز انقلاب و ز کار مسرزم باب غمی شس نبت دستی بر عیانم عمر بچیدم مرا چون نگردد داغ حسرت فلانم اندام دیده ام در نقطه آغاز انجام فنا هر که بردارم از خاک اندازد بخاک بر لب بام خطر نتوانم سخاوت رفت دست موج از زخم دندانم کمر نیستی بیرت غیر ساده کوچی خط باکی از جان به چکش حق نمک چو نم نمیدارد کاه | مهره موم بدست روزگار افتاده ام جام لبریزم بدست ریشه افتاده ام سایه مردم بروی جویبار افتاده ام از محیط بکیرانم در چشم افتاده ام چون بشه در جان فشانم بقر افتاده ام میوه خام شک شاخ افتاده ام در بستم باز اوج عبت افتاده ام تا فرار در بامیستی برکت افتاده ام فر جو طفلان در فی نفس و نگار افتاده ام داده ام حاصل اگر در سوره افتاده ام |

خواری بقدری جوهر کناه هست

نیت **صاحب** سرجامی مانع ز عشق

کر چه بد نقشم و بی عاشق خوار افتادم

بتوبه راهش کت بادۀ نام
مرا بکوشه ظلمت سای خوش برید
ببای جسم برسانید سجده از من
بحکمت از لب فرم مهر خواستی دوار
ز من تلاطم این بحر بکنار ببر
شدت یک کوه از رخ و بارش
چه عقده داشت و از دل زده خشک
زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته را
نشسته بار رسد نامه شکایت من

کمند دولت بیدار شد رک خوابم
که زخم دیده نمکسود شد ز منتابم
که زنده در تنه دیوار کرد محرابم
که بر چو کوزه سر سبزه از می نامم
که خوشتر از کمر و حدت کرد دایم
هنوز چرخ سبکست میدیدم
چه دانه خورد کند اسبابی ایام
از انغمید بد این سرخ شیشه دل ایام
عبارت کست بنزدیک بحر سیلانم

چشم شور فلک امیرم **صاحب**

و گرنه در گذر سیل میسر و خوابم

کجاست جذبه سوتی که بر کار روم
مرا ز باد مخالف جو موج بروایت
فضای خج مقام نفس کشید نیت
مرا که دل خنک از برک زین میگرد
مرا که عشق سبک استمان خود خواند
دعای جوشن مایه موج خطر است
با جنتیار درین اختر نیامده ام
چو کوه است سر سیل دنده ام
چو کل زخده مزوری بلغم نیت
ز سنگ ناله برارد و داغ من جویند
درین ریاض من از شبنم گران جانم

بکوشه بنشینم بفرمای روم
میان کشته ده که بریای بکنار روم
نفس کجاست که بر نام این چهار روم
ز نو بهار چه لازم بر بار روم
چه لایقست بدنبال هر شکار روم
چگونه بجز گذارم بچوبار روم
که نقش چرخ با خستار روم
سبک نیم بیکجور چه چرخ چهار روم
روا دارد که از کتب بهار روم
قیامت چرخ از دیار بار روم
که در خزان لبشیم نو بهار روم

زمن شکست بدشمن نمیرد **صاحب**

سبک چون کشت کل بر بساط طار روم

همای بیکانه ام هر خند با خلق شنایم
ز گرد سره چشم غالات خاک
سپهر از کج و بیبا تو تیار کرد استخوارم
کمند جذبه کوه آهن بر کمر دارد
ز پیش نندیدن سیل آمد را نادریا
اگر چه سبک از ناله آرد بار در دم
بمحمد اسد کافا عمل از پیش سبکها
قمار بیکازی مهره بی نقش میخواید

چو نور دیده در بیکانه از مردم جدا
شود بیکانه از عالم بهر کس شنایم
چو بارم آرد شد دیگر خوار و سبایم
بسوزن بر نمی آیم اگر این ریا باسیم
چه غماز بلند و است عالم چو غضا
فتد چو سیل اگر بر کوه هم بی صدا
مرا نکند داشت اندیشه روزگار با
چه افتادست در شش ز نقش و ریا

ز راه خاکساری کشت کرده ام **صاحب**

که چون خورشید بهر ماله ای هم زیر پایم

جوانی تو ناماشای کشتانم
حلقه چشمی چو دور آسمان میخوایم
پسته لب بسته او لعل انداخت
میوه فردوس آتاپ نگاه کردم نیت
از لطافت شمع مرغ بانه نمی آید چشم
بر ندارد سر ز بالین دیده جیرانم
مرا که بر کار جیرانیت چشم عاشقان
هر خم موی که بکیش کمینگاه لیت
خانه از خانه آینه دایم بایک تر

چشم حیران از اسفال خط ریکاش
تا بکام دل نظر بر ماه تابانم
مرا بر و دست میجوایم که خندانم
چون نظر کستخ بر سبب زخندانم
به که از بر و زور سیر کلستانم
که بجای اشک افکود که بمانم
هم بچشم او مگر سیر کلستانم
مرا باین کیدل چه بازلف برانم
هر چه هر کس آورد با جوش ممانم

کر چه مودم **صاحب** اما در مقام گفتگو

میوانم خوف در کار **سیلماش** کنم

ز ساد کیت مسمای جو دارین دم
میرنپاه با خوانه سنگدل ز نهانم

که شد سحاک برابر وجود ازین دم
که کشت چهره یوسف بود ازین دم

| | |
|---|---|
| زین شود کند تلخ آب شیرین را بغیر آبله دل که غوطه زود و خوش ز خوش نشسته لبانت بوج کمر بلبیت از طرف آب پیش پستانان چون ز خوش کمر بسته میدهند از قاف بمردمی زود و دام مردمند جدا کسی سر بگریبان درون پنهان کشد بغل کشتی جان بود پیش تنه اجل | ببر علاقه و پیوند زود و ازین دم کدام عقد مشکلی کسود ازین دم مرو ز راه محض نمود ازین مردم دو ما شدن بر کوع و سجد ازین دم چه بند با که ندارد وجود ازین دم چونیت مردی خسته چه بود ازین دم نصیب کوی سعادت بود ازین دم کشتی که مرا رو نمود ازین دم |
| کجاست برق جهان و نیستی صاحب که شد سیاه جان و خود ازین دم | |
| در این شبها که از یاد تو ساغر بود در دم ز طوفان حوادث زانکه گدازم و دارم با سگ تلخ قانع گشتم صورت غمی نبود و عالم خون کشتی بود در زیر کین در این کلام که می ساغر تو خجسته بودم چه بام میتوانم شودش روزی اگر درم نمی خنجم خو غم زده از شتر خودی ز میثاری زبون گردش کرد و شدم | ز هر خن طالع عید دیگر بود در دم که از طل کرانه پیوسته لشکر بود در دم از این دریای که دائم عقد کوهر در دم در اینجا نه چندان که ساغر بود در دم ز هر برک کلی دامان دلبر بود در دم که از دل سالها دوام چه بود در دم که خوار از صفا عشق نشتر بود در دم بمسیتها غنا سر خیر بود در دم |
| ز خط و لایه ریحتم در پای صاحب و که نه یکمان دل خون صنوبر بود در دم | |
| از بیجا صلی خویش نظر یافت ام اب گشتت درین باغ دلم خونم برای ای کعبه و از دامن دست بردار پینه بست زخم خون صد از سلیج برسانید بمن قافله کشف ن | از خرف کوهر و از پیه مر یافت ام تا ز خورشید جهاناب نظر یافت ام که فر از خنده دل راه ذکر یافت ام تا درین سحرم خوشوار که یافت ام که از این یوسف کم کشته خبر یافت ام |

بهر کل

| | |
|---|--|
| حیر کل یاد بر خانه خمر از رانی به که در جستن از شک شکر صفت | کاخچه منم بطلیم در ته مرا فیه ام یرو با بی که از این شک گرافیه ام |
| چون کشم پای بدامان اقامت صاحب منکه سود و تو جهان از سفر یافته ام | |
| ز خال غبر نیل فخر زلف می رسم بلای مرغ زیر کلام زیر خاک می باشد از این خون شبنم کل خود از چشم نمیکرد ز خواب غفلت صبا این شبنم بر جان خطر از آب بر کاه پیش از بحر سیاه چه باشد پشت روی زده با در پنهان زین نام مردی از چشم نرم دو سازه ددم زیر راست زو چشم برف چند انمی | همه از مار و غم از مهره این می رسم ز تار سجده پیش از رشته زنا می رسم که از چشم تماشا می درین کلزار می رسم شکار لا غم از تنگ لشکر دار می رسم مرا ز هواری این سوار می رسم نه از قیام می سالم نه از او باری اگر بر کل گذارم باز زخم خار می رسم که مرا ز گردش کرد و ز کج فار می رسم |
| بد از نیکان و نیکان از بدانه پر دیده ام صاحب ز خار بی کل افروخته از کل بیچار می رسم | |
| چاکه نیل بود مانع رسیدن چشم بست گذشته کجا بوده که خوابید ماه و ناله محالت مهانه کرد ز دل جو آینه چشم بساط و حیرانم مباش بی حرکت زینهار کز کلشن بروشنای دل صاحب جهان را دید زبان و گوش چه حاجت جو هست خیز کردش بر کار میاید مرکز سرفتن از خسیل احتیاج می افتد | بخط رخ تو یافت از گردن چشم بساط سبزه خط از چوید چشم بتی رام نشد از فسون و مید چشم که از رخ که قناعت کنم بدین باقاب رسد شبنم از پرید چشم و کمره سهل بود دیدن و ندید چشم که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم دلیل رفتن لهاست آرمیدن چشم که برک گاه بود دارد و پریدن چشم |
| چو سر به مشت غبار وجود من صاحب بیاد میرود از کیفش کشیدن چشم | |

| | |
|--|--|
| چون قدح از عکس قی در بخت افکام در چهار آب کل از درد و داغ عشق خار و کل باز باستان و جد خم بفر خاکسار بهای من خواهد قفا چون بدای غمت من دل بسوزد سگرا | در خواب با معانی خوش سروشت افکام دو زخم دارم که از نادیده بخت افکام من ز غفلت در تیر خوب زشت افکام چند روزی بر زمین گریه میجو خشت افکام خال موزونم که بر رخسار زشت افکام |
| منکه صائب بگردن در کل تن مانده ام زنج حاصل کن از دل گردون | |
| چند خون تن بر پران قمر آب کل کنم کیما سازد وجود خاکسارم خوشی میشود دل خوش صدف سینه تنم میشود رستم خراج نیکی زاب دان کوه سیر ز دیزی شکی در شوق نگاه ممت من در فضای عشق جولان میرند بسکه از کوه دیتی میاید دارد کوه هم | رخنه های چشم را محکم ز لخت دل کنم گرفته بر مهره کل بر تو من دل کنم تا در نه دریای پر خون کوهی حاصل کنم خرده جانرا نشاء خنجر قاتل کنم منه چنان لشکر درین باغی ساحل کنم سر بر آرد از فلک خنجر که زبر کل کنم در دل دریا اگر لشکر کنم ساحل کنم |
| میگذارد شرم ممت کوه را یک مرا بحر اصائب اگر در دانه نل کنم | |
| یکم زهر خار و خنجر از کشیدم چون بر یک کل اخود بر سوگنیت بیطافتی از خنجر مادود در آرد اسود کی بکنج قفس که دتلافی | تا بوی کلی از چمن راز کشیدم هر بریده که بر چهره این کشیدم تا رخت با بنجام ز آغاز کشیدم یکچند اگر ز حمت پروا کشیدم |
| شماخت کس از جوهر بانه قیمت صائب هر خود لطف باز کشیدم | |
| از خویش میروم و ترا یاد میکنم هر قسم سبده کی که بر آید ز دست از اشتیاق جوهر سیلاب | در کوه قاف سیر بر یاد میکنم نسبت بسرو و سوز از یاد میکنم در کوه و دشت ناله و فریاد میکنم |

در رخ ندایم بیان

| | |
|--|---|
| در شادمانی دل خست فتح ما از دشمنان در رخ ندایم آب کش لذت نمائده ادر اینده حیات محسوس عالم اگر چه دیار نیست | با خلق در شکست خود امداد میکنم ز یاد را بمیکده ارشاد میکنم از غیبه های فتنه دلی شاد میکنم شیرین بخون نیشه فریاد میکنم |
| چون سایه جانظر القات ماه صائب مهر زینت اباد میکنم | |
| اگر چه با کل مساز میشود شبنم درین جد قصه زنگار کون نمیناند اگر ز دامن کل تکیه گاه سازندش در روز دنده خورشید جا خود دید صفای لکف آور کر نزه روشن زنجیر کردن دامن بود ز هر خوش خوار سحر بسیر چنین نو که چون بر آمد مهر ز پرده خیر کی عشق جوین بر و نه اید | چو صبح شد بظلمت میشود شبنم بوصل مهر سرافراز میشود چو بوی کل هوا باز میشود شبنم که زود خانه بر انداز میشود شبنم سک عالم آغاز میشود شبنم که بر فلک بیک انداز میشود شبنم نهفته چون کهر راز میشود شبنم بافتاب نظر باز میشود شبنم |
| چهره با بدای غفلت کشیده صائب درین مهر به پرواز میشود شبنم | |
| ای فدا ی چشم محمود تو خواست عاشقان که بر بیداری حجاب حسن مانع میشود پیش از آنکه دست کل شبنم فرو ریزد کجا سخت خورشید فدا دامن از خورشید شفق کردن ما در گمنام بی تو اب عقل نیست حسن بی در رخ مجنون تماشا کرد نیست | وی بلا کرد از لفت بیج و تا عبا میشود لهای شب آمد بخواب سر بر آرد از حجب صبحی افاب همچنان خوانا به میریزد کما عاشقان زلف مشق فایز بود مالک عاشقان مکذرا ز سیر رخ جوهر با پنهان عاشقان |

| | |
|--|--|
| از حجاب غنچه بلبل سر بر پر کشید تیغ یار از خون باز بخر حو باره کرد | نست کم از شرم معشوقه حجاب نست که دیوانه دارد و شراب شفا |
| کمر سوای سیر کرد و نه هست در خاطر ترا صفت طلب کم از حیات شفا | |
| زین بلبل زده در آید ز دل طبع سکوه دانه نم تابا بسمان چکند | شو سپهر زین سیر از آید من دو نیم شد جگر خاک از دین من |
| کذشت بجای مکر قضا افکند عیار از لب سیر من ساعد سپهر | با قباب قیامت نمر رسد من توانم گرفت ز دست زلب بکند من |
| ز بویاری توان شعله را بدم کشید توانم شنیدم او از حلقه درم کرد | قفس چکونه شود مانع پرید من اگر گران نبود کوش از حمید من |
| هزار مر حله را چون جوس دل شها مرا چو ابله بکند از تا شوم با پای | توانم نرید با و از دل طبع من نمیرسد چو بکس منفی از رسد من |
| فغان که دیر فلک نیست افتد میدان هزار قفسه خوابیده چو سر آگند | که داد و حشت خاطر دهد مید من هفت است در غوش مید من |
| درین یار چو چشم از ضعیف پروازم حیات من بتماشای کلعدار است | که برک گاه شود مانع پرید من ز راه چشم چو ششم بود چید من |
| مرا چو صبح بدست عالمه دارد من از رسیده غلام در بجا صفت | که روشنت جهان از نفس شد که در جدایی خلقت آید من |
| زب که بلخی دوران کشیده ام صفت دلم از مار شود دست از گردن من | |
| برو سجت سوانه فکورا دلشین کرد دم مرکت ویش ای کام دل تماشا کرد | بهموار می شام باید چو نکلن کرد ندارد در عقب جگالت نگاه و اسپند |
| سزاوارستایش نیستند این قفس حیات چو طوطی سبز شد بال و پر از زهر گاه | برای نام چو توانی ز باز آگند من باندک تلخی نتوان سخن را کشید من |
| نکرد و صاحب شای هر که چو ز نور نتواند | بتلخی ز لیتن صد خانه را پر کشید من |

| | |
|---|--|
| درین دوی عنان چو برق بالاست که آیام حیات من سر آمد در کین کردن | زین خور و دم شد سکا خاد و اما عیار و حش و امید انم همین دانم |
| بکیش من هست از طاعت عتی من | اگر افتاده را هیچ مور از خاک بردار |
| ندارد استخوان پهلوی چو نه صد ف جری نه اسانت صفت قواه را در کین کردن | |
| چشم بکشا موجه در بای حمت این ستخا ز بهای نام خور شد طلعت این | جلوه مستانه اندر دقار این سر کبابی زده میر قصد درین بخر گاه |
| بگذر از سر جو هر تنغ شهادت این در جهان لب کل شود حقیقت این | موجه دریا بکشد در دل تنگ حیات بیسمل نو بهار نام برقرار بل شست |
| در لباس کثرت ای صفت دشت این چهره اینه داران حقیقت این | رسمانرا بلبه کرد نه صرفه علاج نیست نست چو نه از غیب زری بده حقیقت |
| در چنین انوار سعادت این خشت بالین کین شکر خواب فراغت را | مید رخشد دولت زبال صفت جفا تا بود محمل از خواب پریشان بسته اند |
| میوان در پرده حسن را بی پرده دید صفت از ارباب معنی باش صورت | |
| بای خوابیده چه در خواب اند دید دانه سنگ چه مقدار توانا لبید | نی بصیرت چه کل ز غیب تواند چید مره از خواب کین چو درک سنگست مرا |
| کار اطفال بود پابرین لبید تو تیا شد قلم بای تو از لغزید | پشت پا زنده بدو عالم اگر از مردانی رحم بر خود اگر رحم نداری برین |
| راست شو تا بتوانی بلخ کنجید که کل از خار توان چید بدام چید | تا را راست نکرد و نرود در سوراخ خوش جمع کن از پرده در این من |
| بر لب نام خطر جمل بود خوابید همچو خورشید بدیوار زابره البید | اوج دولت نه مقامیت که غافل باشد عمر جاوید بر سنگران منی بخش |
| میشوی محرم اند و لبر لیت صفت کر توانی نظر از هر دو جهان بکشید | |

| | |
|--|---|
| تا بزم صیدانه بسپاک می آید برود از ضعیف می شود در دوش چراغ کشان را به از اینست که دانه نرود این جوش می کشد با را خالص از طبع صبح عشرت میکند شام این دیدگان رزق اگر بر آید عاشق نمیشد چرا | خون ز چشم حلقه قرآک می آید برود بال آتش از خس و خاشاک می آید برود دود بیش از بزم نمناک می آید برود دست ساغر گیر مال از تاک می آید برود آه سردی کرد دل افلاک می آید برود از زمین گندم گریبان چاک می آید |
| نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدند از دود صد عاشق که بسپاک می آید برود | |
| باین گمشد با فلاک میتوان رفتن ز شا هراه دل چاک میتوان رفتن بوز سقلا اوز آن میتوان رفتن دلیر در جگر خاک میتوان رفتن بر روی بحر جو خاشاک میتوان رفتن بجای خطرناک میتوان رفتن بچشم حلقه قرآک میتوان رفتن ازین گمشد با فلاک میتوان رفتن | بآه گرم ز خود پاک میتوان رفتن بنیم چشم زدن ز بخت این عالم از بختانم بر آزد و دگر دگر کرد چراغی از دل روشن اگر بدست آید اگر تو از بسکی لشکری بکف آری دگر چو موج عنان از دست بگذاری امید کوشه خشمی اگر ز قاتل مست چنان بطول امل خوشدلی که بیدار |
| مجددانه اگر نیست میکنی صائب سبح دار اگر بر افلاک میتوان رفتن | |
| دل های صیفی بود این دامن از غرض ملک کجوت شایان شود کردیت خط ز لشکر عمر سبکفان چون خط مشکباد بود مع و تاب از یکدگر گریزند ارند حسن عشق چشم و فامدار ز خوانه که میکنند در زیر خاک ماند نهان چو زنجیر | در چشم پاک جلوه کند نو بهار در دو رخ زاده شود افتادین ترکان صفینت از سیه بشمار روشن ز روی آینه بقیار حسن ز کنج داغ عشق بود دلاله زار در سر نگاه جامه بدل نو بهار هر کس نگرده خنده جانر انار |

| | |
|---|--|
| کوه از خود میل مجابا نمیکند و اتم بود بطبع هوسناک سازگان | فراد عاشقان چینه با وقار حسن بیگانه پرورست موای بار حسن |
| ار صبر و عقل و موش و خوند دست خویش است روزی که گشت صائب بدل شکار حسن | |
| چون غنچه هر که نشست خوار تا کردند چون شمع هر که آفر آگروند با فیر زر بتوان ز روزم دل دیدم جانم جانرا چون خم به این دمانش خمیازه زین کیطوق برهن این بر کار اسما را ز نهار با برزگان کشاخ درینا کیا غنچه او بر روی مانع خندید صبح باض کردند صاحب سقلا دید | از می نشد چو مینا سرشار تا کردند را شک و نشیند بسیار تا کردند رین خنده سر بر آور کیا تا کردند در می اگر نشیند خمار تا کردند تا در وصال باشی با تا کردند تغ حکر شکافست کسار تا کردند در موج کل نهان شد دیوار تا کردند انگرفت خون را دلدار تا کردند |
| جمع که سر ندادند در راه عشق بار مستغرقند صائب در عار تا کردند | |
| سر و کلزار ارم قامت بچوستان ایتر صبح سعادت مرکز کار عشق بال شاه نظر طغرائی شاه حسن برده داراب حیوانه ابر کلزار موج اب زندگی با جو هر تنه قضا فشنه از یک گریبان سر بر آورده سر بر آوردت از آن جا گریبان آفتاب چوب میسازد علم از خون جوی خضر میرد بجا سیره از جولا کیش ز آفتاب عارض خط سعا می حسن از خط میکند مشور زینا | زلف شکیلان کین کرد در هوسان تخم جان آتش با خال غیر دوست طای اشگاه عارض باخ ابر دوست آرد بود جامه کینه است با کین دوست سر نوشت عاشقان با مع و تاب دوست یا صف ترکان بگردن کس جادو دوست ای غلط کردست سر قراقرم یار دوست رحم در خاطر نایب و غمزه جادو این اب حیوانه با خرام قامت بچوستان یابد در ماه رویش زلف غیر دوست یاد عای چشم زخم ابر هشتی دوست |

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| ایستاد و حسی نمیشد ز مردم | یا بریزد قبا بپوشد باهوت |
| از نگاه دیده قربانان زرم میکند | سخت و حسی طینت و سبزه نازک |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| نیت بزم شاه جای دم روزی جبرل | نیت شاه نکهت دانه صا چه گفتگوست |
|------------------------------|---------------------------------|

| | |
|---|--|
| کی سخن خام از لب زانه می آید بروم از زبان خامه نه نکتهای شنا دانه دل را تو پا پا لعل کرده آله ما قوس دارد هر سر مو بر تنم در شبستان که بودت کجای چیده هر کسی در عالم خود شهرت عالمیت عالمی از دانه عالمی در آستانه کردستی در حریم پاکبازان کیمیا نفس امکنده پا از حد خود سرور می تنه کردد با نشو همچو خط غریبه جابه فانوس مسکین در زخمت شمع در سواد خامه نه گفتگوی سهل نیت | باده چو شند بخت از بختانه می آید در لباس معنی بیگانه می آید بروم ورنه خرمینا ازین بگدانه می آید این سزای آنکه از بختانه می آید بروم افت بام روز خوش مستی می آید وای بر جغد کی از دیرانه می آید دود شمع باز صد کاشانه می آید دست خالی سبیل ازین بگدانه می آید میشود کم طفل چو از خانه می آید هر حدیثی که لب جانانه می آید لانه گزرت بخت پر دانه می آید بروم زین نیستانه لغز با سیرانه می آید |
|---|--|

| | |
|---------------------------|------------------------------------|
| میشود صاب ریشایی صبا و آب | از صد ف تا که هر گدانه می آید بروم |
|---------------------------|------------------------------------|

| | |
|--|---|
| دزدیده در آن بوی بویست نظر کن در رشته ببطاقت جان تا غایت در دانه دل شبست بتاراج براند در قبضه خاک آن که بر پاک بخت از دانه خواهش لبشانه کرد علان تا افسه شایان جهان تحت کرد که نتواند بود درین باغ ریشتم | رهنما ازین نزد کمر بسته حذر کن سیرانه او را قیاس از موی کمر کن در دور خط از خال رخ یار حذر کن که عارفی از کعبه و بتخانه گذر کن چون موج میان باز در باری خطر کن از بحر بیک قطره قناعت جو کمر کن صاب سری از دانه خویشد بر |
|--|---|

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| سره پیش انداختن از مرد بار پیشه کن | رخنه و ریشاید کوه بپوشد از تیشه کن |
| بکسل از طول امل سر رشته بپوندر | میوه نخل حیات خوشی بی ریشه کن |
| چون بود معشوق سیرینه جاشین خط | نقد جان چو کوه که نظر دانه تیشه کن |
| با پری ز تیشه کردند دیوار انصاف | عقل را واکن سر در کار عشق اندیشه کن |
| بوی اسب خرم عمر را بر باد داد | انچه کردی در قدح ساقی و کرد تیشه کن |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------------|
| بوشه خاریت صاب جرخ از هوا عشق | زهره سیرانه نداری و دانه زین بپیشه کن |
|-------------------------------|---------------------------------------|

| | |
|--|--|
| یکچند خواب راحت بر خود جوام کرد آن کار جهان تمامی هرگز نمی بدید در یکجهان مکر نتواند معاش کردن سو دای آب حیوانیم بیم زیاده ندارد از صحبت لیسان چو بر بوقی باد بگذر یک نیم مست گذار ساقی درین غایت در خاک ساده و متعاطی امید ریزد | در ملک پیشانی خود را بنام کردن پیش از تمام عمر خود را تمام کردن خود را جهان دیگر از نیک و جام کردن عمر سبکتر از اصراف نه ام کردن اوقات چو کرامت صرف کرام کردن هر ماه نو که سر زد ماه تمام کردن با خاص خیر نشینی خود را تمام کردن |
|--|--|

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| دست از کاب همیت گوته مکر صا | نه تو تن فک با خویش را ام کردن |
|-----------------------------|--------------------------------|

| | |
|---|--|
| ای قامت بلندت معراج آوندین پرواز طائر سوئی مقراض قطع روزی که حلقه کردند زلف کند اوار در خاک تیره دیدن نور و صفا کماست در عشق پیش بینی سنگره و صلاست | یک شیوه از حرامت در پیش آید صد ساله راه طلیست در لایک طینت از فکر و خیال جسته اندیشه دیدن هر طفل میتواند راه را در آب دیدن شد سبیل محو در بحر از پیشان ندیدن |
|---|--|

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| ملای روم صاب از ما بود سخن | احسن ای کشنده شایان ازین کشیده |
|----------------------------|--------------------------------|

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| خاله در زیر لاف نری سگر بین | کرنده بدی آنکه از دام لیرا تر بین |
| کرنده بدی بر لب کوه هرچو تشنگان | در غبار خط نهان از لعل جان پرود |

| | |
|---|-----------------------------------|
| از گریبان نه تیر و چون سیاح سر بر آرد | بیضه خورشید را در زربال و پیرین |
| جسم زندانت بر جان هر قدر صافی | اضطراب ابر در سینه کوه بر بین |
| نیکد از دل و در چشم حسن یقاب | باد کز نیک در شیشه و ساعین |
| چشم و اگر در محیط عشق از موج جاب | صد میان بی کمر صد افش در سر بین |
| <p>نیست صاحب بیغیر و تیر کی بای سیر</p> <p>لاله رویان هر چه را از روین در بین</p> | |
| رکات صحت حسبت خسته بر سینه | نگاه بیانی عمرت پیش دیدن |
| اگر خواب ترا نیست تحت بیداری | مدار دست نه تمهید چشم مالیدن |
| بهر عمر نماند دست مست را | بغیر ناخن جملت زین خوشیدن |
| چه سید مای کلو سوز در قفا دارد | بخاک ده ز خود چو شکوفه بایسدن |
| مشو ز لغزش نا امید در ره عشق | که قطع میشود این زبانی لغزیدن |
| خوش باش که سنجیدگان عالم را | سبکست میران خوش سنجیدن |
| بپوش چشم ز اوضاع روزگار | لباس عافتی به چشم پوشیدن |
| رماض حسن ترا دور باش حاجت | که دست میرود از کار و دست کل چیدن |
| نظر از روی تو خورشید بر میدارد | اگر چه خوشتر از تو نمیتوان دیدن |
| <p>بپوش چشم خود را رعب مردمان صاحب</p> <p>ترا که نیست مستر بر من نه پوشیدن</p> | |
| ساقی دمید صبح علاج خمار کن | خورشید را ز پرده شب آشکار کن |
| رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر | از می خندان چهره ما را بهار کن |
| فیض صبح با بر کالست زنده | این سیل را بر طل کرانه بیدار کن |
| شرم از حضور مرده دلان جانم | این قوم را تصور سنگ فرار کن |
| کو هر اگر چه لنگر دریا نمیشود | پیمان نه بکانه من بیقرار کن |
| حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند | تا ممکنست این را بیغیر از کن |
| درد بیاله را بگریبان خاک ریز | سنگ و سفال را جو غصن بیدار |
| خود را شگفته دار بهر حال که | خونی که میخوری بدل روزگار کن |

| | |
|--|--|
| ششم زیان نکر در سودا افت | در پای یار کوه هر جان را نشا کن |
| دندان خاموشی بگر خون صد کد | دما نه خود مرا ز کمر شاهوار کن |
| <p>مغز از نسیم سوخت کی بازه میشود</p> <p>صاحب تیر بر روز درون لاله زار کن</p> | |
| عشق ما را ظرف دنیا بر نتابد پیش | درد ما را راه صحرای بر نتابد پیش |
| ما بجای توشه دل برداشتیم از هر چه | ما بسکنان اه عقی بر نتابد پیش ازین |
| درد و سر را هم بدرد سر مداد میکنیم | ما ز صندل بر نتابد جبهه ما پیش ازین |
| صفحه آینه از مسن نفس کرد سیاه | اندر رخ نازک تماشا بر نتابد پیش ازین |
| نشین برام از لب خوش سائل مخوریم | غیرت بهمت تقاضا بر نتابد پیش ازین |
| بر سر سوزیده مغزانه کل گرانی میکند | فرق مجنون داغ سودا بر نتابد پیش ازین |
| <p>صبح پیری خنده زد صاحب گاه کی هست</p> <p>تیر کی خانه مصفا بر نتابد پیش ازین</p> | |
| ز دل جگر هر روز اطمینان کرد | ازین کقطره خون صد ناله اسامی خوانم |
| اگر روی دل از کار فرما در میان باشد | بباخون نگر آینه سیاه میتوان کردن |
| کریه لشکر خواب کرانه از قطره آبی | بیک پیمانه از سر عقل را میتوان |
| یکری کوه بر هم رخنه غمخانه دل | ازین دوزخ دو عالم را میتوان کردن |
| اگر بر دل کناری میجوشتی بار مردم | با ساقی سفر بر روی دریا میتوان کردن |
| خط پاکی ز سیلاب قفا دارد خود | چه از ما میتوان بر دهن چه با ما میتوان |
| اگر چه مزد کار خود نمیدانم و عالم | با صفای مرا از خود دست میتوان |
| <p>در آینه آدمی که طرح نگار افکنده ام صاحب</p> <p>بدام غنکبوتان صد عفت میتوان کردن</p> | |
| نظر بر نف و خطان بهشت سیما کن | شکسته قلم صنع را تماشا کن |
| جمال یوسفی از کلک صنع میرزد | همین تو دیده یوسف شناس کن |
| مننگ عشق هر چه شسته نمی کجند | ز کا و کا و دل خوش اچو دریا کن |
| کس از معاطه کیمیا زیان نمکند | وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن |

| | |
|---|---------------------------------------|
| مشو مقید همراه اگر چه نرفیقیت | سفر جوده این خاکدانه جو عیسی |
| خلاف نفس کلید در بهشت بود | ز هر چه نفس تو لا کسند تیر کن |
| بکوه صبر توان جان ز دست خاویه برد | بر آبی گشتی خود لنگری میبار کن |
| حریف ایله دل میثوی صائب | |
| ز تنگنای صدف روی خود دریا کن | |
| چو سوانه بر کنار جافا دانه نشنا کردی | کمر جوین موج باید در میان چو کردی |
| ز یک حرف تنگ صد کوه یکدن بسیار د | سینی میتوانی بر آیدت و با کردی |
| ندارد مغرور هستی نزع بی حاصل اسکان | برای گاه نتوانی چهره خود کبریا کردی |
| برای عالم باطل زحق نتوان شدن غافل | بسیم قلب نتوانی و آفرین صائب |
| ز حق جو آنچه میجویی که فراموش شود | نیاید از صائب حاجت روی رو کردی |
| حجاب از ترکان موج بیجا شکوه دارد | بنایستی ز اول خانه از دریا جود کردی |
| کرائی از حجاب مباد این چو کمر را | که سیر عالمی داریم در چشم و کردی |
| شدیم بی ذوق ما اند خندیم بر تان صائب | |
| تغافل بر به فاست چو تر خطا | |
| کوی چو سر کرداد کاسی در سرای من | همیشه میجو موج از خوشنما در غم |
| خوابات و جود من عمارت بر عباد | عبث در فکر تعمیر ویران قلام من |
| چو کسب از من ذکر کاری نمی آید | در من دریای بر آشوب بنداری چنان |
| بخاک افتم ز تحت سلطنت خود خوار ز قلم | چو آید گردن من سنا یکف با کفر قلم |
| موای کردش چینی بود دست اختیار | از آن که گشت و که محمود و هر بخونم |
| بچشم کم بین صائب چو قطره شب من | |
| که مراب کل و آنکه دار افتاب من | |
| ای دل زده حجاب طارم خضر من | اقاب خویش مغلوب بیلوف من |
| زیر کرد و نه باش چند اینکه حسبت جان | کنده مت چو نه آرد شد در سنا لنگر من |
| دام تو و دست خواهر شوهر شک درنده | نفس اگر عاجز نماید خویش را باور |
| مرک چو نه مواز خیرت میکشد اخو من | رشته حکم در دل فول چو جوهر |

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| لنگر چو حادث دل دریا کردنت | سیر این دریای بر آشوب بی لنگر کن |
| سقطه را با خود طرف کردن طریق عقل نیست | |
| رنهار از مدعی صائب شکایت سر من | |
| چو افتاب ماه نظر را بلند کن | راهی که مشکست بهمت سمند کن |
| این راه دور پیش یک نعره و آیت | ای کمتر از سپند صدای لب کن |
| این کار خانه آیت که خوشتر میشود | هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن |
| هر کس بقدر بهمت خود کرد بر سر من | |
| صائب تو نیز دانه دل را سمند کن | |
| ساده از نقش انجم اسما عاشقا | این نشانه از بی نشانه دارد روان |
| نت خورشید اینکه می بینی برین حجب | مانده بر جا آتشی از کار و عاشقا |
| در حقیقت نمی و عجبی و منزل نیست | این و منتر لایکی سازد روان عاشقا |
| دانه یک دانه از خار نتواند گرفت | دست هرگز کوهست از کاروان |
| شکوه از شور و محض کفر نفیقت | بود در کار این بکدام مهر خواشقا |
| زیر پر چو نه صبح کیر و بیضه خوردا | چو کساید بال بهمت مرغ جا عاشقا |
| از ضراط المصم عقل بر ذوق قند | زه نمیکرد بخود و دورین گمان عاشقا |
| چو نیاید نوز قیض از روح پاک | شمس ترنم صد در سار عاشقا |
| بهت در دل حسرت کسیر صائب | |
| مکدر از خاک مراد استلخ عاشقا | |
| جانا که ترا گفت که ترک می دنی کن | بردار لب از ساغر و خون در دل |
| برگشتی می نغره نی با د مراد | ای بطرب کوماه نفس با د بنی کن |
| تا چندنی کبک بکبار بر آبی | دریا چو سم امروز شکار بطری |
| تاروی کند غیش طرب پشت بخنده | بایست به محنت و غم روی می کن |
| باز خضر قو آب در سنا به بیضیا | بانه ای م عیسی هواداری می کن |
| یکجوه برین خاک سیه کاسه بیضیا | قارون که خاک بر از حاتم طی کن |
| سنگ کف طفلان خشم زنگ بر آود | بیدر ز صوای جنون روی کن |

صائب همه کس کوشش بفرماید تو دارند
کینا له جانسوز درین نیم چون کن

| | |
|---|---|
| بپوش چشم ز وضع جهان و غریبت نه غریز تر از کعبه ای نه این برست چه کل در آب بتغیر کعبه مسکری راشاک چهره ترا داده اند آب چو افتاب بقصری رسد دست و ماد مست که طبل رحیل سازست لباس عافیتی به ز خاکسار نیست چو سرو و بید بر کازها مشوقانغ زین شهرت کاذب بخور جوید نمک بدیده م شود فکر رنجیده است | ببند در بر رخ کانا و وحدت بجامه که لبالی رسد قناعت کن خراب کشته دلی را بر و عمارت کن برای توشه فردای خود زراعت کن ز کرد خوانه فلک ذره ذره شمت کن بهر طبعید ز دل فکر کار رحلت کن باین لباس سبک از جهات قناعت کن مگر بمیوه توانی رسید عینت کن بجای تربت مجنون مرا زیارت کن ترا که در دشت سخن نیست خواب راحت کن |
|---|---|

حریف سنگ حوادث میشود
در آ ب عالم بی حاصلی فراغت کن

| | |
|--|--|
| لب تشنگی جو صندارد جگر من در مشرب جانم سخی من در طل کراست از مشرق مغرب کل خورشید برآم در حشرت یکصبر پرواز بلندست مکتوب فادای غم زنگ بر آورد در خو جگر غوطه زنم تا بگریبان زان زخم نمایانم که ز تنغ تو بودم | خسک از قدح شیر برآمد سکر مرسک که از حادثه آید لب من در خواب بهارست نسیم سحر من مجموعه بر همه دلا بال و پر من در بیضه عنقت است مکرمانه بر من کر سایه کل دست که دار و بستر من افتاد خیب یانه بهت از نظر من |
|--|--|

صائب ستم امروز که در نه صد جرح
بیدار نتوان کرد کسی هم که بر من

| | |
|--|---|
| خار غم از دل عشاق کم آید بیرون جوهر از تنغ بر دسینه کرمی که مرث | چون از شعله ستانه حار غم آید بیرون ماهی از قلمر ما بیدرم آید بیرون |
|--|---|

| | |
|---|--|
| صدق در سینه هر کس چراغ افروز زنده شد عالمی از خنده جان پرور روی اگر در حرم کعبه غمزه او سینه چاک سه فافله غم بودست حرص دام جو سگ زهر مرگش سحر | از دپاش نفس صبحدم آید بیرون که کار داشت وجود از عدم آید بیرون صید با تنغ و کفر از حرم آید بیرون دل خوش که ازین خنده غم آید بیرون صبر شیر نیست که از بیه که آید بیرون |
|---|--|

صائب استوخ بجوی سودا انگشت تا
چون نه نو اگر از خانه کم آید بیرون

| | |
|--|--|
| بسکه دارد ناتوان آریشه در اعصاب زاغ حرت جان دارد در دل ازاده حرف بوج از نه کسی وقت غصه آید دشمن از همواری من خون خود را بخورد چون کنم بی کم که با این سوز هر جا بدم همت الای من روزیکه قامت کرد کوه و درخت از لنگر ممکن اسوده است جوش دریا کم نمیکرد ز سر بوش بر لباه زخمانه تشنه لب استاده چون لباس طبعه زیر پای هر واقاده | سایه میچون دام می بجه بد و پای این چشم بر خاستست از دام حوی من کف نمی آرد ز هر طوطی لب و پای سیل دست تقدی نیست بر حوی من شمع روشن میتوان کرد ز نقش پای من هیچ نقش نفی نباید راست بر مالای من آه اگر رنج بر دارد جگر از نای من مهر خوا موشی چه سازد بالای من آه اگر از خستگی طالع تلخ و پای اسمان در زیر پای همت الای من |
|--|--|

استاد دافه رسیدن مهره کل میشود
بسکه صا کرد غم و شست کرمای

| | |
|--|---|
| بی درد مسکلت سحر کفتن اینچنین خواستن نشین خوش بگر خور که میشود بی نقش شو که خواب لباش نیست کارم سیاه کلیمست در حین آوده میکند بهوس عشق پاک در پیش باطلان جهان خوف کوی | رنجین شود سحر ز جگر سفتن اینچنین خون غزال مشک ز بهفتن اینچنین اینه وار نقش بد برفتن اینچنین مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین عذر گناه هر چند برفتن اینچنین منصور شد بدار ز حق کفتن |
|--|---|

| | |
|--|---|
| سیلاب شکوه است سخن خفته شود هر غنچه که هست بپاک سلفشست زلف تو برد دین دل و عقل هوشش از خواب ناز نکر ام و انیسود | شدم فم در از زنا گفتن اینچنین ما خوش بر ایدیم بشکفتن اینچنین شب پاک خانه را نتوان رفیق اینچنین در افتاد و نتوان خفتن اینچنین |
|--|---|

| | |
|---|--|
| کار نیست صاب و این جان به قرار بادست رخشه دار که سفت اینچنان | |
|---|--|

| | |
|--|---|
| ای دل از دست بلند روز اندیشه کن چون فلک آغاز و انجامی ندارد آرزو کوشه گیری از سر بسیار دارد در ایکه میخندی چو کل در بستانه می ازین بی فتنه ایام بر هم میخورد بر لب نام خطر نتوانه بخواب از دست نیست بی زهر پسمانی حضور اینچنان روی در نقصان گذارد ماه چو در تمام بوی خون می آید از ازارد لهای دیم زخم میباید گران شمشیر کرد و آرا میتوان از بنض بی برون با جوال درون فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار بیشه مایه زنده دارد خور مردم | در برومند ز قحط برک و بار آید بیشه کن زین محیط بسیر و بین نه بار آید بیشه کن در محیط بر سر و شور از کجا آید بیشه کن از کلاب گریه بی خست آید بیشه کن از روی گریه دانی لبیل و نه آید بیشه کن ایمنی خواهر ز اوج غمت آید بیشه کن از رک خواب فراغت بهیچ آید بیشه کن چون شود دلبر ز جانت از خمار آید بیشه کن رحم که بر جان خود زین الفقار آید بیشه کن رینهار از دشتان بر دبار آید بیشه کن مرد در یاب نیستی از جویبار آید بیشه کن چون بر ارد خط ز خال روی آید بیشه کن رینهار از زاهد شب زنده دار آید بیشه کن |
|--|---|

| | |
|---|--|
| این بین و آسمان کردی دو دلی بیست از دخانه صاب بینه زین از غبار آید | |
|---|--|

| | |
|---|---|
| ماده کلون عنی آید بکار عاشقان شعله نتواند لبس رنگر تغییر داد مردم کوته نظر در انتظار محشرند کوه طوشت آنکه می آید زهر تر و تر | از لب میگویند خود بسکه جار عاشقان چون بود زردی برون می از غدار عاشقان لغته خود را نسیم کرد نیست کار عاشقان نیت سنگ کم بمیزان وقار عاشقان |
|---|---|

| | |
|---|---|
| در دل هر نقطه داغی سوا عطلت ساده از کوه کرا بخانی بود صحرای عشق هر که خود را باخت اینجا میزند نفس او نیش لاس حوادث با کل سرکشی خاک بید روانه شمع دیگر دارد نظر خانه تن با خاک تیره یکبار کرده اند زیر دیوار غم تعمیر منزل نیستند شور محشر را نمک اند در گریه بکشد در سر ای جودم ذره بیخوش نیست خار صحرای ادب را دست دامگیر نیست دام برق تجلی خار نتواند گرفت خار صحرای طاعت بهم سنگین نیست | تند مگذر اینچنین لاله زار عشق لغته جان در استین دارد شرار عاشقان با یکبارست از پسمانی قمار عاشقان خواب مغل میشود در رکبه ارعاشقان آتش خود میدهد بر دهن فرار عاشقان دست شکا میرود سیل از دایر عاشقان داغ جانست فصر زنگار عاشقان شورش مغر پریانه روزگار عاشقان محل لطیف هرشت غبار عاشقان رینهار ای کل کش داغ زخار عاشقان دست کوته که ز بنض بقرار عاشقان میخورد و خون خود از زبانی کار عاشقان |
|---|---|

| | |
|---|--|
| هر که میداند شمار داغهای خویش را نیت صاب روز محشر در شمار عاشقان | |
|---|--|

| | |
|---|--|
| در کار زار عشق حدیث جگر مکن می و دانه سفینه بسا حل نمیرد جوش بهار آبله در خار بسته است خواهر که خوش کوفه ازین داغ خوری بای حنجره فتنه بجایی نمیرد کراه سردی از جگر اینجا کشیده سود سفر بود که راند زهرمان خواهر بریزد از مژه اشک اشکین | باتغ افتاب شبنم سپر مکن ز نهار ترک ناله و آه سحر مکن ای هست رک ملاحظه از نیشتر مکن با خاک ره مضایقه سپهر مکن از خود برو نه نیاید غم سفر مکن از افتاب روز قیامت حذر مکن ز نهار بار فتنه موافق سفر مکن در روی افتاب جبینانه نظر مکن |
|---|--|

| | |
|---|--|
| در نیت هر چه میبوی صاب از جهان بروز ز خود هیچ وقت می سفر مکن | |
|---|--|

| | |
|--|--|
| نیت اساخون نمیشد الوان ریختن برک ریزان مکافات نذر اینچنین | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| روزگاری شسته تاب آرزو بودی تنی منت حلاله سیر دار شد جان انقدر موج حلاله زد دمار که مور | مده تی هم اسکت میساید بدامان بخت اگر نتوانم برای اب حیوان بخت میواند قند با از شیر جان بخت |
|--|--|

نقد جان صاحب چراغ ارغوانی او دارم بلیغ
از مروت نیست آب روی مهران بخت

| | |
|--|---|
| از خوش شست خالی بردم بخت روزگاری شسته تاب آرزو بودی چون جواب از بیضه منت قدم بردم مطربانرا نیست که از بار منت کل بخت هر دل گرمی که بینی کرد او پروانه انقدر رایتن جدا کرد که جانی شود این جواب آنکه میگوید که غنوی | تا قیامت خیمه در دارالامان چند روزی هم که برشته امال در فضای کبریا موج سبک دل ساقی نرامت گردانم در طلال هر لب خشکی با لبی بوسه جو بخت خرمت چون پاک کرد دای بر غنای کر تر از در دولت از دیدگان فضیلت |
|--|---|

دانه یکدست میجو دهند صاحب رو رخسار
کشت خود را بر محاکم از دیده غنای

| | |
|--|--|
| چون طریقت از سرور و آید برون ریند از خون غنایان حرم رنگسار میکشاید جوی خون از مغز سنگ خاره بزمیکردم بدر بستان ازین ستار لاف عشق بوالکوس خلا شد از آه آه می آید برون از سینه بر تیر من | کل زد نبالس چو سبیل موکانه اید برون چون بزم صیدانه اید برون و کمانه اید برون ناله هر کس چون فی استخوان اید برون بسته ام منت که نخل باغبان اید برون تیر که رسوا شود چون از کمان اید برون همچو شیر کرمیایه نیت اید برون |
|--|--|

سایه نیخانه صاحب از سران کم مساد
هر که بر آید باین منتهی از جان اید برون

| | |
|--|---|
| چون کند رخانه عمر از اثر آباد کن میرسد وقتی که فریادت صد فراد کن سرور انشرف اندامی غنای فکند | این پای هست پی این منتهی نافض در سینه داری ناله فراد کن بنده خود که ز رعیت بی مراد کن |
|--|---|

| | |
|---|--|
| روزگار کاروانی از کانی نیست نیت غیر از عشق خضری بیایه وجود چندای کل جلوه در کار تماشاخانه | در حرم شعله مارا ای سمنه ریاد کن هر کجا که شسته یابی عشق رشاد کن بی تو ایامه قضا هم بر کی یاد کن |
|---|--|

ارغمانه چو تاب عشق صاحب سر بیج
همچو چوهره رش حکم در دل فولاد کن

| | |
|--|--|
| بکه دارد کلفت من چهره احوال بلبلم تا آخریم بیضه فی اید برون کر چه ساغر در خور مجلس و راودام بنیسه اهل هنر را به رعیت بخت یکسر مو بر تنم بی سج و تاب غش | روی میگذرد خاک اینه ایش شبنم کل خیمه بیرون زد با سقا کوه را از یاد دارد در طلال مال غیب بهیوده افتادست دنبال میشود این صاحب هر ایش |
|--|--|

میشود صاحب از اقلیم سخن صاحب
کر نمیشد صرف نیت تان اقبال

| | |
|---|--|
| ز آه من ندارد هیچ پروا که کلامه خدا زین ق عالمسوز جانانه اید نمیداند خشن خاشاک مال شعله سیکرد غور یار از اظهار عجز من کی صد شد | ز شوخی میکند خور لاف و بازی که مرگانه میشود انگشت زنه از نگاه رقیب از ساده لوحی خار میریزد بر آه بکار مدعی اند درین غوی کواهن |
|---|--|

محبت جمع با تن بر روی صفا نمیکرد
و گرنه میشود پیرایه خاری به من

| | |
|--|---|
| سبک لاله تر از برقت جوش لاله زار ندارد خشن عشق از هم جدا سخت تسیم نه در دست کیرانی در اعوش کجایی ز آب چشم شبنم دامه کلهام خاکی شد نمی بچم سر از سنگ طاعت عاقبت عشق اگر لشکر فیند از دغا کم سایه قائل مرا افروده دارد سردی این خاک اید برون | بیک خیمه زده کل میشود افره بار که در پیراهن کل خار ریزد خار غار عشب پهلوتی مسازد از سر و از کمان مگردانم روی زنه از دوشم اسکار محکم اسرخ رود دارد در کار کمال طیپیدم در فلاخن مسند سنگ ارم ز شوخی بیستونرا میکند از جاسر من |
|--|---|

ندارد همچو دیوانه این صحرای
غزاله میبندد از خواب از بیداری

منه زینکین تو امیرم درین صحرای
که چشم شبنم کل میبرد در انتظار

کوهر از ازل بیتابی آید برون
بیچ و تا از جوهر شمشیر آید برون
صبح از خورشید دانه خود پاک کرد
بی طهور عشق عاشق حجاب نیست
دست بر تار زد مطرب از جوی
از می کلکون یکی صد شد صفا عارض

نیت صحرای در سر شب بوالهوس نکند
این که از دیده بخواب می آید برون

ای دل خرابات حقیقت که زین
کردی سفر و در لیبی سود بخشید
باب زین عین زده حقان نیزیند
از قیمت کوهر خریفت صد
زرد انبرد انگش دهد اهل سعادت
چون شسته و دوشد کسین شودین
سیرت نکند جلوه در این فواید
در پرده دل که همه بقطره خست
بامردم دیوانه قلم را بنو کار
ای سحر ازین پس ده جلوه خورشید
کمره نتواند بود بهمت زینکینی

این لغزل و الهی است که فرمود
روداغ بجان نه و خون در جگر می کند

میرند در کمر موج خشنودی ابروی
آب جوهر شمشیر جوهر میشود در جوی

خاک را بهم لیک با شد چرخ از حساب
آزده میدارم رخ خود را باب تیغ کوه

چون شکاف صبح صد زخم نهاد حصه
بسکه از پهلوی نشان زخم منکر خودم
وحشت من در کین جلوه صیانت
بر جوهر عافیت نتوانم در خواب

پیش دریا چون صدف صفا دهن بشودم
بهت بر شارف نازد آب روی من

در انتهای کار خود از ابتدا بین
کرد و دانه شیر زغری لنگست
شوار زینت روی مرا آید
خود را جوهری کاسیک که زهر
کرفت بدوت که دل از ما گرفته
از اضطراب تشنه دندار غافل

صاحب یکی حلقه بکوشانه زلف است
یک و بهم بجان است ملا بین

از برای کام دنیا خویش انگش مکن
نخل نو خیر تو بهر بوستان دیگر است
جسم خاک الوداد در کوشه نیاید گذار
میچکه خون از سر شمشیر حشر انتقام
هر چه بیست آورد دست بدانه خور باش
رخم دندان ندامت در کین صفت
شیر طاقش آخر مکن از میکند

آب صاف و تیره صاحب دشمن است
سینه خود را غبار مهر و کین مکن

| | |
|--|---|
| هم دردی نمی بایم سر خوشی من که آمدن خیره ام تا بلبلیان جان از سر این جا که از هر کس بر خیزد چو راستی در پله افتادگی دارد و صد جفا می بینم و بر خود کوار می کنم هر که با جماعت اظهار بر سر کند می کند گردش فلک مدعی می دهم اینچنین زیر و زبر عالم نمی داند مدام از زمین کوی او که بر سر کل نازک ترند هر جاب شوخ چشم از پرده کردم | می نهم چون بید مجنون سر کج خوشی صرف فرسازند اوقات صفا خوشی در صف ازادگان باید لواچی خوشی میرودم در چاه دائم از غصه خوشی بر نمی ایتم چه سازم با وفا خوشی نیزند فال بر پایی برای خوشی نافشاندم استین مدعی خوشی می نشاند جرح را هر کس بجای خوشی چون توانم خواست عذر نقش پای بحرکتی بی نیفتد از هوا خوشی |
| نیشتم صائب حریف در باره خلق میکنم از درد سدر مانع و اوجی نشین | نیشتم صائب حریف در باره خلق میکنم از درد سدر مانع و اوجی نشین |
| چون سیاه می شود ز موی سیاه میاید عمر با کار تو با کشتار بیکر دارد چشمها از شبنم کل وام میاید ناکند دلی فی از اینجا پابر و منه بر خیزد هر که در قیاس فی قیاد ای که چون کل خند و بر او ضاع عالم | صبح چون رخسار شود بیدار میاید بعد ازین کردار بی گفتار میاید و آنکه از انیسون رخسار میاید زین مکان فی جبهه و دستا میاید صد بیایان دور ازین دیوار میاید مستعد گوشمال خار میاید |
| همچو صائب صحت جاوید اگر دلی طمع خسته از هر کس بجا میاید شدن | همچو صائب صحت جاوید اگر دلی طمع خسته از هر کس بجا میاید شدن |
| خانه سوز و آتش بر دار میاید رخنه گفتار را با سر میاید چون قرض در هم شکست از خود میدد چشم و ام از حلقه دلف میاید گرفت نیت اسانه عشق و خواب و نوحه با حق | بالینم صبح هم بر دار میاید الب خواشین سخن بر دار میاید پیشتر آماده بر دار میاید محو از حسن بایا از میاید تخته مشعشع تاب و ناز میاید |

| | |
|---|---|
| تاریخ و روشی خوب شمع در دلها شب با خوشی روزها و مسامحه میاید شدن | تاریخ و روشی خوب شمع در دلها شب با خوشی روزها و مسامحه میاید شدن |
| تا شوی از صائب در سخن عالم مقام خاک می هر سخن بر دار میاید شدن | تا شوی از صائب در سخن عالم مقام خاک می هر سخن بر دار میاید شدن |
| چند بزم با ده پنهان با خرقه عاشق میچکد حاجی عرق خون از چین قیاب چون صدق پیش ترش رویت بر میاید نیچه خوشید را در استین دیدت پیش از نا از تمام علمها بالاترست یا ز سیلاب حادث رو نباید تا حق میواند مور اگر سخت سخن باری کند | خوشی از استین نیت نیت عاشق نیت اسانه سکر الفی بد عشق دست خود را کاشه در یوزه نتوان عشق در پرده ناموس نهان عاشق خوشی با دلتش سرشار ناز عاشق یا نباید خانه در صحن ایام عاشق بایست خوشی از دست سیمان |
| بر سر کشتار صائب قدح می ورد کار آینه است طوطی اسخندان عاشق | بر سر کشتار صائب قدح می ورد کار آینه است طوطی اسخندان عاشق |
| سر نمی بخت ز اشک لاله کوثر کمان تا ز غمتها شدم قانع بدرد و داغ می شود هر روز بند غفلت من بشیر تاوه رو بر میخورد با هر که خونم میخورد سینه چون صبح میخورد قول داغ عشق حلقه بر و در کام از نظر مازی | نیچه با دریای تش میزند مر جامن کرم چون خوشید تا بافت نام نمان دانه زنجیر در خاکست در زندان نیشتر اکل بدام میکند شرابین در زمین پاک ریزد تخم زاد هفتان تا یکی محروم باشد دیده چار من |
| بسکه بر سیدت چشم صائب در خسار او بر نمی آید نکه از سایه مرکان من | بسکه بر سیدت چشم صائب در خسار او بر نمی آید نکه از سایه مرکان من |
| اندیشه را دار سر میخورد در کز شکرانه بیداری ازین راه مروند چون همت ازاده روانه بدرقه مقراضه دور نظر بای بلندست هر چند ز ما هیچکسان کار نیاید | چون ماه تمام از دل خود را بسفر هر خفته که بای سبب بای خبر کن ما اسب فی از انش سوزنده بسفر قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن کاری که بهمت رود از پیش خبر |

کوتاهی در قدم فرد و است
نقص قدم قافله را خاک بسوزن

زان پیش که صحبت از خود بنماید
صائب ز حرفان دغا باز حد کن

دل نسکته نتواند از ارض و سحاب بیرون
اگر ازاده بار لباس از دوش خود بگردد
نیارد که کند سرخی از فولا و از آهن
عجب شود که چشم سوزن عیش برآرد
مشو فارغ ز گردیدن که روزی قدم باشد
همی از می آید رنگ اسباب بیرون

ز عشق لاله رویانم القدر کا هیده ام صاب
که می آرد مرا از خلعت جنب که با بیرون

صبا بروم نروم از غبار خاطر
در آسمان بنشیند خاک تیر شهاب
ز تازده روی من باغ اگر چه میر است
سحاب کردیم ز روی هر شست
عبار خاطر صافی اگر نمیدانم
بگیر از اینه خود عبا خاطر

بشکستی و بجا صلی خوشه صاب
چو سر و نی نری نیست بار خاطر

اگر اسک شمشاد نکرده غدر خواهد
با من شود تی که نزد کعبه مقصودم
نمیدانم که در خاطر گذرد و در دهنم
اگر فردا با این مانع عصار و جگر آدم
چو مرگانه صید هم در چشم خود جاسم
فرزند حاکم انشا می نده دل

بهر کس دل کوتاهی سید به دل سید هم صاب
شهادت را بر نتوانم خریدن از کواه من

صیت دانی عشق باری سخن گو یاسد
سر سنجید خود فرد و نروم برادر ز عشق

با دو دو دام جهان مانده مجنون ساخن
با کمال آشنایی ز لیستن بیکانه و آرد
عاشقانه اما قمار شادی غم چاره
زین بیایم سیرم خود را برود خود کردا

شامب از طبع ملا بال سر جا واکند
طبع صائب علاج نیست جز غنایند

صبح شد ساقی بیا فکر فرافتاده کن
اب و زنگنه غبار بود کانه پدید را
سر که باشد میتواند نقش از دل زدود
دام سر و بیست و درین تاسرا
در زمین ده و مقام میفساند تخم را
عقل سختی دید که شمشیر صیقل
خاک را چینه خود ساز جواب دام

کر هوای گول لیری است صاب
دانه از شمع ساز و دام از سجاده کن

کرد بهشت بکاشانه من
دید شیر خاخ سر بالین
برق جلی که خرم تقاضا کند
بحر را موج بر نجر اقامت
هر زبان که از و هر ملامت برزد
میکشد دام ز غنای فاقوس خاک
فارغ از درد سرشتی ناقص کرد
صائب از حوصله موشن برآید و

سیر و وسیل سبکبار و زیورانه من
برده چشم غالت سیه خانی
بچه امتیاد برآید ز زمین دانه من
چکند سلسله با شورش دیوانه من
سایه بید بر سر دیوانه من
شمع در حریت خاکستر روانه من
هر که مال و تحبیب صندل تنگانه من
چون برآید جگر ناله مستانه من

| | |
|---|---|
| سر کشی کذا پیش از حق تسلیم کن بر تو دشوار است اگر کجا دماغ فلک نخل بهتر در زمین نرم بالا می کشد بر مدار از سجده حق هفت عضو خود را هیچ نگشاید بخود و سواش علم بخوم | آتش خمر و دراکل را بر آید پیشتر از رفتن جان را از آتش بدم کن خاکساران جهان را پیشتر نظم کن همچو مردانه خدا است خمر هفت اقلیم کن چهره را از جد دل خون صفت نفوس |
|---|---|

در کذا زانابت بسیار **صائب** میجویری
روی از یک قبله رویش جوهر **صائب** کن

| | |
|--|---|
| اشک خونی زهراب کل آید بیرون سالم غوطه بخواب جگر باید خورد میرود منفعل از محسوس تمام خورشید شیشه خنجر جگر از شکستن دارد چکند آتش و زنجیر جگر سوخته تن برستان همه مشغول تماشای خودند برده دماغ دریدن کل نه ظرفیت | این کل از دانه صحرای دل آید بیرون تا ز دل بکنش منقش دل آید بیرون هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون چه تماشاست که از سنگ دل آید بیرون که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون تا که از خود بنماید دل آید بیرون لاله از تربت مسفعل آید بیرون |
|--|---|

بگذارد در دسر سوزن **عیسی صائب**
غم نه خاریست که از زای دل آید بیرون

| | |
|---|---|
| راستین نیست که یک سحر آید بیرون همچنان بخت جو کل پیش کسب آید بیرون از حضور آبدی است که دل بر دارد همچو بیکانه که بخت نیست و آتش بجای رک جانی که در و صبح و خیم غیبت است کف خاکسری از سوختن کباب آید بیرون زدم از بختی جوش طاعت غافل دل محالست که از فکر تو کرد غافل در زمین دل اگر دانه آید بیرون | چون کل از دست تو بچو آید بیرون اگر از جیب تو بچو آید بیرون از بیابان فانی بچو آید بیرون هر زمانه دل از مقام تو آید بیرون خسک چون رشته زاب که آید بیرون بجه امتیاد زخار آید بیرون که فی از ناخن من ز آید بیرون این سری نیست که از زیر آید بیرون بهواداری مگر کانه تر آید بیرون |
|---|---|

نه طباشیر هم از سوخته فی میخیزد
چه عجب از شب تا کمر آید بیرون

خضر صائب جبرئیل استوانه دریافت
رهنوردی که ز خود بچو آید بیرون

| | |
|--|--|
| دیدن بیجا صلوات بر اسنان باشد کرانه بی هوای عشق سر بر نشی صیبت یار صحبت بیدار و اگر بیکجمله باشد سهل ما سبک خواند ما بنید سبک و زنده ایم هر دو عالم صیبت نتواند بهای عشق داد هر سر سویی مرا آورد در فریاد درد تشنه خونیه سوسنا گاه بود عشق غفور شکوه از شک طاعت نیست مجنون مرا پیش اهل دل سخن از عالم کما کوی صبح نقشی بر دل زد که ضلالت نیست خسک متغیر از دماغ دو و اقبال | نخلهای بی ثمر بر آب باشد کرانه کار است که میکند چون باد باشد کرانه در دگر دوزخ باشد جهان باشد کرانه پیش ما ذکر حیات جاودان باشد کرانه دیت یوسف چه ابر کاروان باشد میزبان کرد و سبک چون سبک باشد کرانه میهان به ادب بر میزبان باشد کرانه بر دل مجنون کرطل کرانه باشد کرانه در بهار از جلوه برک خزان باشد کرانه سوج هیبت است بر آب و آید کرانه سایه مال بهار استخوان باشد کرانه |
|--|--|

یاد **صائب** چه با آن خاطر نازک کند
سجده ام حالی که بر آب باشد کرانه

| | |
|--|--|
| میدهم که چه بطاهر جو قلم داد سخن بی سخن مسندش از دست صائب است قدم اول اینره جو قلم ترک نیست قاف آفاق سر آید سلطنت است شکرستان کند از صورت شیرین است کر لب خود نکشایم همه دانند که بسختی هر که شود زنده نمید هرگز همه بر اینیه دارند نظر جو طوطی تا ز تو ماهی پرواز خجالت نکشد | سیر موی خرم نیست از ایجاد سخن سایه کر بر سر مور افکند آمد سخن ایکه داری موس وصل بر زاد سخن چون صائب جهان حکم کند یاد سخن بیستونی که فتد در کف یاد سخن مهر خواوشی من جگر بر زاد سخن دم عیسی هوای نقش آمد سخن تا که سینه روشن کند ارشاد سخن لفظ بر داخته کن مال بر زاد سخن |
|--|--|

سخن است که از مغز نامل خیزد
نوازه کرد بهر طوطی اسنا سخن

چاک که بهجوت سینه خود را صاب
که دل چاک بود مشرقی ایجاد سخن

| | |
|--|--|
| مخور زخف خاک دماغ سوخکان منشود رسیه خانه لبی دو دور | حذر کن از دل پرورد و دماغ سوخکان همیشه زیر سیاهیت دماغ سوخکان |
| ز جام لاله مرا انقیده شد در کفن بهار تازه کند دماغ تخم سوخته را | که می غوش بر آید اباغ سوخکان ز می شکفت نکرده دماغ سوخکان |
| زالله زار دلم تا شکفت استم ز نور زنده دلی آب نند کی خورست | که مرهم و کراست دماغ سوخکان ز باد صبح غیر دیر چیراغ سوخکان |

چه غنیمت ندارند بیجان صاب
جز ز جاشنی در دماغ سوخکان

| | |
|--|--|
| هر تیره دل کاشنود بوی برین تشریف نفس فست شد لاله شود | دلها می صفا شوند بوی برین هر تیره بصر کجاشنود بوی برین |
| از فیض عام حسن چهار انگه اکست لبلی ندیده است که در فکر محنت | از سبزه و کبکاشنود بوی برین انگس که در قبا شنود بوی برین |
| برک دوا حجاب تا سنا بوسف آدن کجاست برده نشینت فغن | لی برک بی تو آشنود بوی برین چون رفت دل از جاشنود بوی برین |
| هر کس که راه برد باز مغر لطیف یعقوب چشم خود ستار خوشین | از حرف اسنا شنود بوی برین لی منت صبا شنود بوی برین |
| چو افتاب سر ز کرمیان بر آورد دل داده که با جز از شرم بوسف | هر ذره جدا شنود بوی برین مشکل که از جاشنود بوی برین |
| در دعوی محبت کل کرد و روست روز که بود دامن بوسف بدست | لبلی هم از تو آشنود بوی برین نکده اشم صبا شنود بوی برین |
| زانه بوسف لطیف حجابست برچ هر کس که از جهان فنا کوشه گرفت | یعقوب آچرا شنود بوی برین از عالم بقبا شنود بوی برین |

صاب

صاب چنین که مست شکر خواب غفلتم
مشکل که مغز ما شنود بوی برین

| | |
|---|---|
| پاک کن از لوح جهان رنگ من گردش حیثیت بطلا خن کذاشت | تا بریده عشق از تنک من عقل من و دانش و فرنگ من |
| کر چه لبم نامه سر بسته است نیت ربانی سر زلف ترا | نامه و آورده بود رنگ من کر بفلک رفته از جنگ من |
| مهره کهواره اطفال کرد دیده من کان بد خشا شدست | شوخی تو عقل کراست سنگ من از رخت ای ساقی کلرنگ من |

الغزل مولویت انکه گفت
پیشت آای صاب مشک من

| | |
|--|---|
| مباش در صد و بیستار خندیدن یکی هزار کند بقده زنده گانی را | که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن بروی سوخکان چون شرار خندیدن |
| جهان بخشم حدود این سیاه بسیار بود کسادن غوش در دماغ حیات | چو لاله با جگر داغدار خندیدن درین مانه تا بیدار خندیدن |
| نمود آب عقیق تراغب را لود د باز غنچه و چشم ستاره لب صبح | ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن کند آشنده بانه کلفدار خندیدن |

خبر نیافته را انجام کار خود صاب
ز غفلتت در آغاز کار خندیدن

| | |
|--|---|
| روی در میخانه که آراش دلها بین این یقین جز جابسته چشمهای | عالمی را فارغ ارانده نشود این چشم بکشا بهیچ خود را درین دریا بین |
| عشق بی معصومی بهیجا کرد جلوه کرد نسبت دیوانه و شهرت افلاک و تنور | در لباس سید مجنون جلوه لبی بین عرض سودای مرا در دام صحرای بین |
| انکه گفت نظار کی این زد و عالم میبرد کر ندیده تر جهان را ز زای غیب | در میان این دو بوسف فرقی ای بین از خط نازک رقم را کرد این لبها بین |
| در چنین قمر که از خط صبح محشر مید چشم خواب در آن معصومی بی پروا بین | |

این سفر کوتاه نمیکرد و بیکسیر بلند
 اسما را یک نفس از شور عشق آراست
 عمر جاویدانه بدست آرازد قد عشا
 زمین می بر زور دست لعلانی

دیده را صواب ز خورشید قیامت دیده
 بعد زان بر جهره از آتشین سیما بین

انم خراجم که ز نام خورشید خشن
 کوهر ما از کرائی در نظر باشد کوان
 از لعل تن خاکی خود را جو جو
 چشم اگر داری در چشم جهان بینی
 تا نباشد همت روشن لاخواب
 بیس ازین مارا مروت نیست بر آفتاب
 کاش خود را میتوانستیم از آسایش
 دست از دست میباید بدخشا
 چون که باید بست ز شور عشا
 خوشی چون صبح نتواند آید اما سنا

چون توانم داد صواب کاه جهره انظام
 من که نتوانم سر خود را با مانع خشن

ارد بوجد سوختن آنرا نوازی کن
 دلها می خامسوز چه داند که چون
 سبکی بیستایی زند هر دو را
 از کج نام بی بر کج می برند
 چون صبح دم فروغ من از نور آید
 چشم و دل خرم و دانه نمیرد
 مرد افکنست با ده مرد از نام
 خون هیچک ز ناله در دشنای
 خونا به ایست از دل بید عا
 پیدا است شکستی از نور بای
 چشم ستاره محو شود در صفای
 بر کجاست بود نظر کمر بای

صواب همان را بزم گرم میشد
 خاری اگر شکسته شود ز برای من

حال با تخم امید عاشق شده است
 زلفش از محوره دلها بر آورد کرد
 فتنه روز قیامت در کاشن می
 خط که حسن از میشود فرمان غل
 نیت محکم فکر زلفش را بر آورد ز دل
 که سر خورشید را بیند بر بیا خوش
 زلفش از شیرازه جمعت دلها این
 یا بهار بخندنا غنیه سار این
 رایت حسن بلند اقبال است
 استالته از حسن بر و است
 میشود هر روز از نور ریشه سودا
 اب در چشمش نمیکرد چه بی پروا

در دیده نهی خط صا از و این میشود
 جوهر بر جهره شیشه استفاست این

دل را با بش نفس کرم اب کن
 چون شعله خورش بر آید به کجا
 از عمر هر نفس که با فوسن گذرد
 ویرانه را چه فرس به از نور افتاب
 در شیشه کوه است ترا اسما ز چو
 بر خاطر لطیف بر ز کاره مشو کران
 شمع از برای سوختن و راه رفتن
 عاجز بود ز حفظ عیان دست رسته
 زان پیشتر که خانه جانت سودا
 این رنگهای غایت نیست بایدار
 پیش فلک شکایت شبها خود میر
 بی ابر مشکست تمام ای افتاب
 ای غافل از خوانه کل خود را کلام
 نقل و شراب خویش ز اشک کباب کن
 صبح امید خویش بهما را حسد کن
 تعمیر دل با غر جو افتاب کن
 این شمشه خانه را بدم کرم آب کن
 لشکر درین محیط بقدر حجاب کن
 دلرانداده اند که بالین خواب کن
 تا محکمت توبه زمی در شباب کن
 از مردم سیاه در دانه اجتناب کن
 موی سفید را ز دل خون خضاب کن
 صبح از بیاض کردن او انتخاب کن
 صاب نظاره رخ او با لقا

بخت سیمه لیسند بدام جهان ترا
 صاب ترا که گفت دل از غراب

با گرانجانی تن دل چه تواند کرد
 ایمنت از خطر مرده درانه مرده
 اب شمشیر فروز میشود از دیده نرم
 شرم اگر برده مستوری می شود
 در بی خرم اگر دیده مورانه نبود
 سخت رو از دم شمشیر نگرداند روی
 خاک را می تحمل زده داود
 راه خوابیده بفریاد کرد و سوار
 سیل از کسور ویرانه نیست رود
 دانه سوخته در کل چه تواند کرد
 خار با ابله دل چه تواند کرد
 لکه عجز بقا تل چه تواند کرد
 پرده نازک محفل چه تواند کرد
 افت برق بجا صل چه تواند کرد
 سخن سرد بسانل چه تواند کرد
 شورش بحرب حل چه تواند کرد
 پند با عاشق بیدل چه تواند کرد
 با ده با مردم عاقل چه تواند کرد

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| چرخ را از حرکت لنگر بکش | بانو خالم کشتن دل چه تواند کرد |
| مانع شودش دریا شود صاحب موج | با جوشن قد سلسل چه تواند کرد |
| راز عشق از دل غمت نباید برد | دانه سوخته از خاک نباید برد |
| لفظ بچیده بر بچر کشد معنی | دل را از طره به چاک نباید برد |
| بچه ضعف تنومند می کردارد | برق از عهده خاشاک نباید برد |
| از پروبال حساسته نباید برد | نکه از دیده غمناک نباید برد |
| چاک سینه کرده نم تواند انداخت | ناله کرد دل صبر چاک نباید برد |
| کرد اندک چه شورش درین عالم خاک | کشتی از بحر خطر ناک نباید برد |
| کر تو از خون شفق چهره ستونی جوهر صبح | |
| صائب از دل نفس ناک نباید برد | |
| خوشست شمعیت بهر یار کرد | بجواب محمل سیر در دریا کرد |
| درین یافض سرانجام مال پروارب | جو غنچه بهرین خویش ابقا کرد |
| چه عقده واکند از دل جانشین | کره بناخن شکست و اگر کرد |
| بتخته پاره تسلیم خویش ابرسان | که شکست در کج بر کشا کرد |
| رفیق محکم هستی کجا بروی ای | ترا که بند قبا شکست و اگر کرد |
| منوانم ز دل من کشد یگان را | که شکست دود و دلاز هم جدا کرد |
| نظر سیرت مردم سیه مگر صائب | |
| بگریه تا بتواند دیده را حلا کرد | |
| میکنند در پرده دل سرد آه من | تا کسی واقف نگردد از غم جانگاه |
| نیت چون که هر مراد از داغ بکشی | بود از کرد دیتی خاک باز نگاه |
| بسته ام گیر و ز با سلا احوال محیط | کی شود زخم زبان خلق سنگ راه |
| دوست از بیداری در کنار ما کرد | زیر شمشیر حوادث از دل آگاه |
| بینیا از چوب منق فارغ از دورا | نیت از جوش معانی بهر خللگاه |
| فکر دنیا رده اندازد در دل روشن | این کلف استهسته است از چهره خود |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| صائب از اندیشه زنجیر مو مانع غم | |
| نیت جز زلف بریشان سخن نخواهد من | |
| همچشم آینه است دل اشکبار من | در پرده دلست کز نوهار من |
| از یاک کوهری جوشد در دل محیط | کهواره الیت بهر تیام کیار من |
| چون که باد بال و پر شیر فر شود | خار یک سر بر آورد از زبکدار من |
| در راه ابر نیت مرا چشم قطار | چون غنچه است از نفس خود بهار من |
| هر دانی که اید از دوی خود بود | از وحشت قمار طلب لاله زار من |
| صائب مرا نظر حکمت از بهار است | |
| بر یک قرار خوش زند چشمه سازم | |
| یا حلقه ارادت ساغر بکوش کن | یا عاقبت ترک در میروش کن |
| چون می رنجی مفته که مجوس نه چنی | سر جوش زند کانی خود صرف جوش کن |
| بیار نا زکست سخنهای عسافان | بگذار کوش او سرانجام بوش کن |
| زان پیشتر که خرچ کند گفت کو ترا | بملوتی صحبت این خود فروش کن |
| از نافه میتوان نفی زلال خنید | جانز افدای مردم بشینه بوش کن |
| ساقی صبح کرده زمینانه میرسد | |
| صائب دواع صبر و دل عقل بود | |
| دل کی رسد بوصل تو ای سر و نامزم | یک کوه است زلف ز راه دراز |
| چون بوی گل که میشود از برگ بشیر | بی پرده شد ز پرده بسیار از من |
| خونی که بود در دل مشکنا شد | تا شد بدل بعبق حقیقی مجاز من |
| از خامی که در رک و در رسته است | نه بوته تافست فلک که از من |
| خونابه اش صبح متا شفق بود | ناخن بهر دلی که زند شاه بهار من |
| دلها اگر رسنگ بود میشود کباب | در محفل که باده کشد دلنواز من |
| با من همیشه بود در مقام نیاز | این بود بانگست موافق نیاز من |
| زان دست نیش رو بدعا برده ام | بر روی من زند ملائک نیاز من |
| صائب جز اینجا نه که در دست | فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من |

| | |
|--|---|
| نظر دلیر رخ رافا کن چو رشته تانزنی در میان کن در محیط اثر تا بود زنا خرم بدار دست اصلاح دل چو بند هر آن نفس که ز دل بر نیاید از سر بهر چه رنگ کنی بشود سفید نکشته است کام جهان کسی سیراب | دلی که نیت ترا در سب آب کن چو تنک حوصله کن ترک سج و آب ز تنگی دل خود شکوه خویش کلی که نیت درونگهی ملک کن ز زندگانی خود از نفس حسا کن بجز سیاهی دل موی اخضا کن ز خود سفری هر موجه سرب کن |
|--|---|

هر آنچه با تو نیاید بانه جهان صاب
از لب ساطع بینه انتخاب کن

| | |
|---|---|
| آه که می هست دلم در دل شب شود شنی دارم که میباشم حوا شود بختی من که ریزد بحر با خند چند بتواند وی گریه پیش خند | نیت هر که بجز اعز گوشه محراب کوفاید اگر پیش ره سبیل خار و خشک کاسه در بوزه کرد آب تا یکی صرف زمین شود کرد آب |
|---|---|

مرگ تواند مرا از بقراری برداشت
میشود صاب کشتن زنده سبیل

دلدار رفت و برد دل بقرار من
یکباره شد ز دست گمده نگار

رفتی و رفت با تو دل بقرار من
یکباره شد تنم ز دو گوهر کنار من

| | |
|--|---|
| میسود سهل کار دل غم گشاید وا حشر که چون کل رعنا بیاور باری مرا بداغ جدایی چو سوزنی صبری که بود لیست امیدم از بویه ایا بود بگریه سادی بدل شود | بودی بجای خویش اگر نمک در کیفی خست از مردن و بهار من غافل مشو ز حال دل داغدار من در روزگار با هر نسیب کار من این که بهای تنم شب انتظار من |
|--|---|

صاب ترانه که بسوید ز دل سار
امروز نیست خبر سخن آید از من

کردم

| | |
|---|--|
| کرد غم و شست دلم در غم باد ای بگفت که یادش بر زار داشت مرهمش خاکستر شام غریبا نیست از دل و جان بنده عزت نکرد چون | در غم نیست مگر زنجی یاد وطن از وطن بسیار ختم کاشی یاد وطن هر که ابرو دل بود زخمی زبیداد وطن ایچه یوسف دید از آواز در غم آباد |
|---|--|

این ترانه صاب ل از یاد غیبی خوش کنم
منکه دل خوش کرد می سوخته از یاد وطن

| | |
|--|--|
| قدم بر چشم فرم فلکم خور تا تماشا کن اگر تاب تماشا می دل پر خون نمی آید مکو در چشمه خورشید بنیلو فرم باشد جدانیت حسن و عشق انکیز یکدیگر اگر میل خیالانه بهشت جاودا داری که را میکند خواب حشرت میسرای بهر حشرت که فوت از تو شد قطره ندیدی که بلال بنخسف زهره در کجی اگر در آتش سوزنده شمع کل ندیدی ندیدی که تنور فوج طوفان جهان گری | بیا در سینه من تر مجنون را تماشا کن ز زیر چشم ماری چشم پر خون را تماشا کن برای رخسار چشم اسما کن ز آما کن بجای لب لیلی بید مجنون را تماشا کن نظر کبکهای ز بالای موز و ز آما تماشا کن بکس جامی و آن لبهای میگو را تماشا کن بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن در آن دنبال ابرو و خال موز و ز آما میان بزم می آن جامه کلک و ز آما کن ز داغ سینه مر خوشش خون را تماشا کن |
|--|--|

میوسان چشم از آن رخسار چه ایام خطا
رفت های لطیف کلک سحر ز آما تماشا کن

| | |
|--|---|
| چه عاجز مانده دانا مت بر کمر من که لشکر جو داغ لاله یکجا از کراجا بناشد لشکر خواب کرا تا تاب نادی بیفشان استین بر حاصل این باغ سواد عشق در زیر یکس این سانه نمی آید مکن از حص بر خود زندگی را تاج خود بپوش ندارد باوه بیدرد سر بپایه و سیا | بر و نه از پرده افلاک چو آه سحر من چو ششم هر سحر که خیمه بر جانی گری من بهوی عالم اسوده را بر یکدیگر گری من دگر چو نه سر و دست بینای ز بر کمر من جو داغ لاله چندی ساه در خون من بکس سر در کربانه غوطه در بحر من بکس خود را بیا چیم می بیدرد سر من |
|--|---|

| | |
|---|---|
| اگر چون نوید از کوکاست پرواز فکر اندیشه دائم قصص بر خوسرین چرا باشد قطره ای که نتواند از دست بگریزد | بر و بالی بکنج آستانه بر یکدیگر بکنج آستانه بنشین گره بر بال و پر هم از گریخته خاک در چشم گهر نین |
| تار مار در ویا نه ساز صد وقت صائب در ایام بهار از از زمین دانه سبزین | |
| بی کسین سوانه پرواز یافته دنیا آمدن لی کند جذبه خورشید عالمک عشق عینی کرد علائق صاف شد بر جرح در دونه خونها خورد در سینه مزه زاه چشم بد بسیار دارد خود دما در کین هیچ کار از تنگ نکشاید در اغوش نیام بادی بی آب خون میکشد بسیار هر کس عذر می هر قصیر دارد و توبه | بی کس از چاه بهسات بالا آمدن چون تواند شبینی پرواز ز دریا آمدن نست حکم در در از خیم به بالا آمدن در جرم عشق نتوان بی محابا آمدن چون شد بر دهن نمیباید ز غار آمدن از سود شهر نمیباید بصحر آمدن پیش عاشق از مروت نیت نه آمدن نست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن |
| صائب در سبک کانی در سبکباری کبر تا توانی سچو کف پرواز ز دریا آمدن | |
| بش اول ادب منظور باید داشتن سز باید یافتن از گفتگوی حق به تنغ چشم شور از نعمت فردوس لذت سیر کریم کردن پیش سیر دانند در حالی چشم او در روزگار خط قیامت کر بود روی زمین حلقه فرمان توه | با کمال قرب خود را دور باید داشتن بایس صرف خویش چون منصور باید در دواغ عشق استوار باید داشتن تخم را پاس از زمین باید داشتن در بهار است امعد و باید داشتن چون سبک دست پیش مو را باید داشتن |
| شیع اگر صائب صلا می کرد سرشتن خاطر پروانه را منظور باید داشتن | |
| مبتلا از روی نفس عاقل مخوان رهبری که خویش نشاند ترا در شمار | عکسوت رشته طول اطرا دل منزلی که خود بر دهنه ترا منزل خوانم |

| | |
|---|---|
| ساحل از نباشد که امنیت از فکر کند مشکل از نباشد که حل گردد در فکر جهان هیچ عیبی خاک نرا همچو کسف از دست عیب خود نایافتن بالا ترین عیب است | حاجت انداز موج بحر اساحل مخوان شکلی که فکر حل از نشود مشکل مخوان از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان جایلان منفعل از جل را جابل مخوان |
| شورش عشقت دلهارا سانه دندی هر دلی که عشق خالی گشت صائب مخوان | |
| حسن خلق دلهارا مستخر میتوان کردن تو از بیم حساب و ز خود را میکی فرود اگر از خواشی سبک بدست آری اگر دست از غنا اختیار خویش برداری اگر اسل در یابانی روی چون عین مجال گفتگو از رخ و تا فکر اگر باشد پشمانی ندارد در سخن از پای افتادن کهن دولت با قبال جوانان مرغی مشوقانغ بیک سانه از خون طلال اگر در دعوی از آدمی آیتقدم باشی | باین غنبر دو عالم را معطر میتوان و کرمه بر نفس اصح محشر میتوان کردن پر برادران معنی استخر میتوان کردن جو ماهی بسر را بالین بستر میتوان کردن چه محفلها بسوی خوش معطر میتوان زبان بازی بخیر همجو هر میتوان کردن بهر کار خوشم این راه را میتوان قیاس از حال و ارا اسکندر میتوان لبی شیرین از این کمر در میتوان بزیار دل رقص صنوبر میتوان کردن |
| سازی چون قلم کز زنده کی صرف جو طوطی صفحه آینه برستوار کردن | |
| شکوه بهوده از ناسازی کردن تلخی ایام را بر خود کوارا کن بصبر چانه بیماری را از افلان مجوی دست افروست بار سر و خون زنهار صبح بر نیت خوشام جو آورده از شکست ختم خوشحالی اندامت تاج در بای کمرش از سبک روحی جاب | این سحر حقت استبیر بانه افزون آزمی بر میتوان کرد این قبح بر خون زین طیب خام در خویش افزون آ تو هم بی سر نگر دی مصرعی موزون انچه ممکن بود کردی پیش از این اکنون زینهار این بزه الکس در معجون چون ز خود گشتی تهی اندیشه از معجون |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| حسن شرم الود لیلی دانه از خود میکشد | از غزالان کرد خود هنگامه چو مجنون |
| چون سحرهای بهمت بر سر کرد و کردار | خویش در خم حصار میجو افلاک و کون |

نیست و سنگ طلاست در کف طفلان عیب
از سود شهر **صائب** بی در با منم مکن

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| از سر انجام سفر غافل نمیباید شدن | دلها غم استعجل نمیباید شدن |
| در طریق شوق سیباید گشت از برق و باد | سفر بامدم کامل نمیباید شدن |
| عضوه بر طول افزون طریق عقل نیست | همچو ستانه هر طرف نائل نمیباید شدن |
| تا بدریا میتوان دست بغل رفتن چو موج | خاک بر یکجای خوشحال نمیباید شدن |
| گشتی نوح صاحب دل زین دریای غم | در سکت هیچ صاحب دل نمیباید شدن |
| ناخنی ناهست در کف آه درد آلودار | دگرانه از عقده مشکل نمیباید شدن |
| در کنار ستانه وحدت هر غبار محلیت | همچو مجنون محو یک محل نمیباید شدن |
| نیست خیر از خود دل روزی ماه تمام | مرد دل خور و نه نه کامل نمیباید شدن |
| و عیدی از ادکی بر طاق سیباید گشت | خویش صبور زیر بار دل نمیباید شدن |
| شکر خود کلاه کلاه کا مانه مدارا کردت | غافل از ناگامی نائل نمیباید شدن |
| حسن معنی و الفاظ زیکن محبت | پیش سلی و اله محل نمیباید شدن |

ملک در ایاد دنیا کربکانه است
صائب از ماد خدا غافل نمیباید شدن

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| عاقبت این مرغ وحشی نقش خواهد شدن | بانو اسبجان قدسی هم نفس خواهد شدن |
| بر تو خورشید از بخیر کردن مشکست | از همان راهی که اید باز پس خواهد شدن |
| چون کل این هنگامه خوبی که بر خود | آخر از زیر و بر در کیفش خواهد شدن |
| از فغان در دستان بیضه فولاد تو | عاقبت بر رخنه مانده جرس خواهد شدن |
| تنج بر جی خط سبز از میان خواهد شد | روزگار دار و گیر زلف بس خواهد شد |
| این لب شیرین که میداری رفیع از طوطا | روزی مورانه و پامال کس خواهد شدن |
| این کل و بی که میکرد و زبشتم داغدار | زخمی تنج زبان خار و خس خواهد شدن |
| زهر در پیمانه لعل تو خواهد کرد خط | چشم بدست گرفتار عین خواهد شدن |

همچو بار

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| همچو بار طرح آخر حد سیمین تو | بار و دوش کردن اهل سوسن خواهد شدن |
| از لب مسکون که آب خضر از وی میچکد | ناگوارا چون شراب نمرین خواهد شدن |

در خوانا امید بهاد دل سنگین
بر مراد **صائب** آتش نفس خواهد شدن

| | |
|--|---|
| ز عشق بهار زندگی دانه کشید از من | و گرنه همچو نخل طو را نش میچکد از من |
| ز بیدردی لم شد باره از تن جو عهدی | که هر عضوی چو دل از پیروی میپسند از من |
| ز خفی عقل شد بیک از من عشق انارم | که با این بیستاری از عالم میچکد از من |
| چو بار و دشت از بر بهار با به از عالم | ز بار شکر جای بهزه دانه میدید از من |
| شلا این تن ز خوانا حتم در هر چه او نرم | بر و در دست نتواند دانه الفت کشید از من |
| نظر بازانه نمیباشند فی تنکا چو تخته | غزاله ارام من گشتند اگر صائب میدید از من |
| ز بی برگی بکار چشم زخم باغ میام | سپاسش ای ستانه بر ای کجای امید از من |
| نگیرم رونمای کو هر دل هر دو عالم را | بسم قلب نتواند ماه کفاز از خود از من |
| نوی بجو دانه دل را بود دار و بهیوی | دگر خود دانه نیکس که فرما میچکد از من |
| تو بودی کام دل ای نخل خوش بوید جان | نه پیوند دیکام دل ترا نه کس میداد از من |
| بخرج برق افت رفت یکسر دانه های | نگر دید ای سالی در سگستن و سفید از من |
| ز من از عزت من گشت کار از خون جوش | چرا خانه شد ز خون تازه خاک بر رسید از من |

انصاف فلک دلسر خواصی شد **صائب**
ز بس گوهر رونم آوردم و از زان سرید

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| کار در بایست هر موج خطر خندیدن | رو نکردن ترش از تلخ شکر خندیدن |
| شیوه زنده دلالت برین باغ جو کل | همه شب غنچه شده وقت سحر خندیدن |
| بسته لباش که چون غنچه کل افتد | رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن |
| انجمنه در دهن تنج بر غمت دوم | که فراموش گشت صبح طفر خندیدن |
| زانه بر تیر یکی غنچه یکی خند است | تا بدانی که نباشد زرد و سر خندیدن |
| از گویانه همه خست برانه زهره چین | بیدین بر روح ارباب نظر خندیدن |
| ایکه از آب عقیق فلک بر سر بست | نیت انصاف برین شنه جگر خندیدن |

صائب از عاقبت خنده بیدار که صبح

غوطه در خوشی ز دوشگر خندیدن

چنان از آفتاب غش شد دماغ من
ز فکر عاقبت آسوده ام با درود دماغ
اگر چه خاک هم گرانگشت از بادیه بیابانی
از آن دار و جو دماغ لاله دماغ زک
شوار شبنم خورم غم از غم کل غافل
ندارد دود دماغ جو من مجلس اموری
بسیر کاری صنعت ز شیرین دود دماغ

که بیلو میزند بر خشمه حوشید دماغ
ز جوش کل ندارد دهنه بیگانه دماغ
همان جیاهه چون کل میزند موج از آب
که بیش از دماغ سوز غش میوز دماغ
که سوزد نفس خورشید با دماغ
سیستی کند پروانه از دود دماغ
چرا میراب جو می شود سنگ دماغ

رمانه دغای جو می کند صائب

بسنک خاره جو نه با قوت اگر غلطه دماغ من

چیت جان از ترغ یا ز شو با خن
قطره را کو هر که را بجای کردنت
در بستانیکه اشک شمع آب ندگیت
پیش شغی تو زک جانت لاف جوهر
نت بر دار عدد از سره اسبیه
سنگر جو نه بود در ملک قناعت کو
خور رحمت در دل ابر بهار از دجوش
با کمال علم ملزم کشتن از نادا جوشت
دل شبنم میرد خوابی آفتاب
زود سر را کوی صیدانه طاعت مسکند
دارم این یک چشمه کار از بر کفایت کار
خود نمایی حیت تا از بنوی غافل

سهل باشد پیش آب ندگی جان با خن
سر جو شبنم در ره خورشید با نان
نیت بر پروانه شکل خرده جان
چیت این استا دگی ای خضر جان
عشق در پرده ناموس تو با خن
تا شود اسانه ترا ملک سلیمان
بر امید نیه نقد خود جو دهقان
این غار برده را شرطت آسان خن
اختیار نیست عاشق دل جان
باقه خم گشته با اطفال جو کا با خن
چشم را از کویه در راه عزیزانه با خن
بهر این به نتواند آب حیوان با خن

صائب از اوضاع عالم دیده بیش بویس

چند عمر خویش در خواب پریشان با خن

سیلاب حاکمیت نظر با پریشان

چون دانه تبخیر بود رشته الفت
و اعیت بهر پاره دل من نگاری
دارم ز خیال سر زلف تو دماغی
چون تو ک از چو اطفال درین
افسوس که جو به از بخیری شد

تخم نگرانیت خبرهای پریشان

شیراز ه جمعیت سرهای پریشان
چون سکه مهر شهر برهای پریشان
اشفته تر از زلف خبرهای پریشان
تا چند تواند کرد سفرهای پریشان
ببینایی ما صرف نظرهای پریشان

صائب شوا سفته جمعیت اسرار

بکلمه بود عمر شهرهای پریشان

ای لب لعل ترا خون من استین
کر چه دگیت جو شام غریبا طره اس
غیرت عشق ز لقا بود مانع ورنه دا
در کلماتیکه من گرایم در ایم غنجا
دانه فافوس از دست نه دارد ورنه
کر بدست افتد شلستی میکنم در کادل
رشد مانع بود ورنه نقشه من تر دا
اعتمادی نیست بر عمر سبک سیرار
بی حرکت نیست مگر حرفی از من سر نه

هر سر موسی ترا چندین خن
دارد از خسار او صبح و طره اس
بوی لوسیف سا از بیت جو در استین
خنده را پنهان کند از شرم من استین
کر میا دارم جو شمع این در استین
من نه زانها میم که اندازم شکر استین
نقشه دلم را با جو نه کو کین در استین
از شکوفه شاخ از آن دار و کفن در استین
ورنه دارم جو قلم چندین سخن در استین

کر چه صائب ظاهر ما جو علم بجا صلت

شکر ستانهاست را از سخن در استین

در هیچ برده نیست نباشد برای تو

هر چند کائنات که ای تو آنند
تاج و کمر جو موج و جابست رنجته

عالم پرست از تو و خالیت جایی

یک آونده نیست که دانه سرائی
در هر کس ره ز محیط سخای تو

| | |
|---|---|
| آینه خانه آیت پر از آفتاب ماه هر غنچه را ز حمد تو جزو نیست در بخت عمر ابد که خضر بود سایه پرورش یکقطره اشک سوخته یکمهره گلست بسیار در لطافت دل سخی میکنی در مشت خاک من چه بود لایق شای هر چند میکشد ز درازی بروی خاک عامست التماس کن سر تو عقول غیر از نیاز و غنچه که در کشور تو نیست | دامان خاک تیره ز موج صفای تو هر خار میکشد بر بانی ششای تو سر و دست نیست بر لب آب آفتابی در یاد و کانر نظر بحیط سخای تو از پرده دلست بهمانا قبی تو هم از تو جانستانم و سازم فدای تو دست که میرسد بد و زلف رسای تو تشریف عشق تا بکه پوشد عطای تو این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو |
| صاحب چه ذره آیت وجه دارد فد کند ای صد هزار جان مفت من فدای تو | |
| زهر آب نه گانی میشود در جام او قاصد انزال پیغام ربانی میشود چون خط غنچه فشانم به رخسار نگاه میکند از طوق قمری حلقه نام سرور او مسکند ز بخیر جوهر باره چو در دو انگار عالمی چو سایه زربانی واقعه اند بر گرفتار اندوه اندیشه پرواز نیست اینقدر که کند کی خاک هم می پود آست | نست قمری در میان بوسه و شام نامه سر بسته از خیر من پیغام او موبو بیداست از رخساره کلفام او از صنوبر قامت نه هر جا بر آید او ز اشتیاق خون من شیر خواست او تا که از خاک بر دارد دل خود کام او بسکه گیرند ست چشم حلقه دام او ماه نتواند که شستن از کف ارباب او |
| در سر سر کس چو نه صاحب بود اقبال عشق هر کجا حسی نگار هست کرد درام او | |
| یک صاف دل در انجمن و ز کار کو بیک صفا صبر کشته است چون که بخت بخون هم خونین بی چو نافه درین پرشکار | عالم گرفت تیر کی ایینه دار کو ایینه درست درین نگار کو در قلمر فلک که آید ار کو کافای کند بنفش شکار کو |

ناتخ

| | |
|---|--|
| ناتخ که کسانم بدارد و دست خرج بی خور و دل جبرج فراغت طمع مدار پروانه تابش سید آرمیده شد ای آنکه دم زهر روی عشق میبزدنی چو شمع اگر ترا بجگر مست انشی | یکم در سر کشته درین روزگار کو بر خوانم سفله نعت بی انتظار کو در مای بیقراری طراکت کو در پرده نظر اثر زخم خار کو رنک شکسته و مژه اشک کو |
| این انزال که حضرت عطا رفته است از انش سماع دل بقتلار کو | |
| بجلو پای صنوبر قدانم ز راه مرد دل و ونیم نداری بکوشه بنشین بتیغ زنی مواج بر نمی آید ز جوب نرمی شمع غریب عجز مخور چو غنچه دست و دلی بازه که نشیند شک سپاه غیرت قن با شیکت گایست رین وقت دل زنده را بخاک کند مرا ز خضر طریقت نصیحتی بادیت | نگار هداری دل کن بی نگاه مرد بلاف کاه محبت بیکه اه مرد حساب ار در پنج سر با کلاه مرد دلبیر بر سر این اب زیر کاه مرد نشسته روی بدیوار صبحگاه مرد چو فتح روی هداری سپاه مرد اگر زنده دلا فی خفا کلاه مرد که بیکو اهی خاطر هیچ راه مرد |
| سزای لست چسیدن بحال و غم صاحب نکفتت بی از ترک کج کلاه مرد | |
| احی سرام آب حیوانه کرده فتر تو خط ز خال چشمت از ترکان بود خوش تو از شمار بقیه داران تو که نیستم از عیار خط سیرت چشمم روشنیست یک سر مودر سپاهیا تو بی انداز نیست هر غمت سرمایه خوشحالی صد است در فلاخن میکند اردشوق اخگر کعبه را انجمنه بیدار کرد در که چو فرما رسد | رقص فانوس فلک از سعله دیدار تو ایه رحمت ندارد و مصحف رخسار تو کل کی از غنچه خسانست در کلار تو میسره زنگ از دل آینه از نگار تو دامنه جانم میکشد خار سردیوار تو ز غفرانی میکند خار خوش کلار تو تا کی بر دل گذارد دست بندار تو خاک اسید آید و سازد دل بیدار تو |

بی و بیدار تو

| | |
|--|--|
| سایه مال بهار اخط سیرازی بد پیچ شایه بشمار و نقش مال خوش عقلها بهیوده سر در جیب فکر برده از سودای لاله ای فلک غافل شو | بر سر هر کس افتد سایه دیوار تو کبک از بس بهشت پاکم کرده در کسار تو چون تو بیایی بد که سر بر و نه کند از کار تو بر سر این لفظه جولا نمیکند بر کار تو |
|--|--|

| | |
|--|--|
| کیست صائب با مکر و محو در اول نگاه شده و عالم محو در این رخسار تو | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| صد زبان در پرده اردغچه خاموش نشدند چون زلف باز تابان سنگدل بوی پراچین بیستانی گریبانید عطسه مخزنه را کاندازد بوی مشک آب خضر از شرم خسار تو بر جا خشک خاطر از شکوه مای بر پستان میسود همچو مکرانه هر دو عالم ابرامند خفت نشان بهیوشی حیرت بلند افاده است بر تو شمع بجلی مشکافه سکر نوش نیش عالم صورت بهلم منجه | جوش غنرت میرند خون بهار از جوش کا کل مشکین کنیز دایمی چون بر دوش تا جو کل خاک گریبان باز کرد اغوش استن چون بر فسانه زلف غنیر دوش سرو پا در کل که باشد تا شود به دوش زلف پر کرد دست از حرف بر پستان از اشارت های پنهان چشم باز نیکوش کی بهوش آید ز اسوب جزا به دوش پرده زنبور حلی خوش شود رویش ز بهار در جاشنی آرد لب خوش تو |
|--|--|

| | |
|---|--|
| در میان کوشش کو هر نسبت درینه است نست خاکست صا را چادر کوشش | |
|---|--|

| | |
|---|--|
| هر که چو چشم کل مال بود که هر او چشم بد دور از کار سبکست هر که برق نگاه تو کند خاکستر آب تنگی که لب زخمی از و تر نشود هر که در موسم گل داده کلک ز خود عشق بر شود نو در بای امی کبریت عمر شیرازه صا چرخه زو ریت | چمن را کند از دام کل بستر او که بخون دو جهان سرخ نشد تشر او اتش طور تو از یافت ز خاکستر او ریشه سبزه زنگار شود جوهر او میشود چون ز کل قسمت اتش زو او که سیه بجنی عشاق بود غنیر او مزد آن کل که بر پستان نشود دفتر او |
|---|--|

| | |
|--|---|
| سر خورشید از آن در خم نه چو گشت خرج اگر عود مرا سوخت خود لفظا | که رساند رخ زردی ببارد تو سرد شد گرمی همگانه نه محو او |
|--|---|

| | |
|---|--|
| تست مخصوص دل اسفته دماغی صا غنی نیست بر پستان نشود دفتر او | |
|---|--|

| | |
|---|--|
| مشو چو موج شلایین بهر کنار و برو جهان تیره نه جای سپید کارا بریز بر ک لعل ز خود سیاه او قمار عشق ندارد دامت از دنبال نثار تست همه کجای وی مین مگر چو شمع بیک خانه عمر خود را صبر جهان شکار و تو چون برق بر خراج چو پیش روی تو آید هر آنچه سکاری چو رفتن از سر کوی خود ناچار است | گمند طول امل را فرا هم آرد و برو سبک ز دل نفسی چو بهر بر آرد و برو سر سپهر بر وقت دم در آرد و برو بباز هر دو جهان را درین نماز مشو مقید سیم ز زنگار و برو چو افتاب بهر جا سری آرد و برو کبر از کبابی ازین شکار و برو مگر نگاه بدین حال خود بکار و برو چو شمع ماتم خود پست بر آرد و برو |
|---|--|

| | |
|--|--|
| جهان کرایه دیدن نمیکند صا چو غنچه سر ز کمر سانه مرو مساز تو | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| ای باز شعله از زنهار مان خوی تو چشم حیرت دام میکند ز طوق خمیازه سایه خود را که دامن در کابش میزد چون تماشایی نکرد از تماشای دوست تا چاه با خون گرم لاله حمر اکند تا نفس ارد نمی افتد بفکر باز گشت کر سبزه از غنچه و کل بالش و بستر کنی | شاخ کل لاله زار ز رشک قامت تو سرد در وقت خرام مت کجوی تو خانه صیفا میداند نرم آهوی تو باد کزنک میسازد ع قراوی تو خار بن اناقه چین میکند اسوی تو سر که از خود میدود برو بهی تو میشود نیلوفری از بوی کل بهی تو |
|--|--|

| | |
|--|--|
| چون نکرد صا از کیفیت حسنت حایب گشت اما تا دل سر آمد لطف کوی تو | |
|--|--|

| | |
|--|--|
| دوست از دیگر ای عاشق شید امجو ایچه در خانه کم در دام مجرا | |
|--|--|

| | |
|---------------------------------------|---|
| چون نهوسا کار و درویش کار سفاک | در بهارستان کز لکلی کل رعنا محو |
| حقه خنقل چه دارد غیر ز جانستان | عیش شیرین میان حقه خنجر |
| در کادیده بنیاست بر لغت که | از خدا چیزی بغیر از دیده لبناجو |
| مردار در قیامت نیستی عاشق مستو | بر نمی آید بدینا دوستان دنیا جو |
| شبنم از نیت بخورشند بلند اختر | شهر بر و از غیر از نیت والا محو |
| چون صد فکبت بایر نو بهار از کز درست | در میان کج صائب اب از دریا محو |
| ز خط دل چه خواهد کرد خط جانفرائی | که دل در سینه نگذاشت خال در با |
| ز دست کوه عشاق کاری نمی آید | مگر بالیدن از بهم بکسلد بند قبا |
| چو داغ تازه از زیر سیاهی نمی آید | زالال زندگی از شرم لعل جانفرائی |
| طلبکار تو دارد اضطرابی از بهار نگرانی | که بیداری بین امیکند از زیر پای او |
| نقاش قرب فخر از هر جگر داری نمی آید | که نقش بچهره نیست نقش نور مای او |
| سبکبازی از داغ جگر بر نمی آید | چرا خانه میشود دام از دست از نقش مای او |
| نشد ام کجا نام شاخ گل را دیده ام صاب | که بنوع را بچهره او در رنگ امش نای او |
| میسند بر ز داغ کتم از جفا می | انگیزها که دوخته ام بر وفای |
| در چینه ستاره مزالین فروغ نیست | مارب بطالع که شد ممتلای |
| شرم تو کفتم از خط بزرگ که شود | یکت ده شرم فروز در خط جرای |
| هر چند میکشد ز درازی بر و خاک | دستی که میرسد بدوزلف رستی |
| دائم بروی ست عا جلوه میکند | هرگز ندیده کسی نقشش بای تو |
| آب خضر چشمه سوزد و آید | آید چو در حدیث لب جانفرائی |
| کر بستی از دو سه سهری چه میشود | صائب جامت سینه ز مردم برای |
| آتش روی که شد آینه دل اب از | مرکز بر کار حیرت شود سیاب |
| نامسمانی که تسبیح مرا زمار کرد | چون دل فتنه بل میل زد دل محراب |

کوهی

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| کوه بر اگر محیط عشق فر خوش کرده ام | خاتم جم میسود هر حلقه کرد اب او |
| ماه شبگردی کرد ویرانه مردوست | چاکه در سینه دارد و چون کمار متنا |
| کل چه باشد پیش روی که ز کس کز شفیق | خون خود را میخورد و خورشید عالمنا |
| حرف گفتن میان عشق دل انصاف | صاحب منزل از منزل از و اسباب |
| از حجاب عشق صائب روی چو خورشید او | رفت در ابر خط و حیشی ندادم اب او |
| بی طلب زنده بر خوان کسان هم میاشو | کوه بر بیقیمی سنگت دید امش |
| میوان کسین چو بنود اب آتش انجاک | خاک خور مغلوب جوی از بهار بانه |
| خوش در بندگی انداختن از عقل نیست | تلفش داری بین منبت احسان |
| تانه بینی لبت در و عیبها خوش | زینهار از صحبت ایند رو کرد امش |
| مهره گردانم میماند کمال خوشین | چون تنک ظرافت با قبال فلک شادان |
| جلوه کردند در لباس عاریت و در ممتیت | جامه کرتن بر وزن ناید بران نازان |
| ای بهار آفرینش کرده سیاهی تو | رشته جانها خنق خاشاک آردی |
| از کد امین داغ سوزد عاشق شیدای | پیش بکد بک نظر بازند سر تایای |
| جوی خون از دیده خورشید بسازد | چهره خاک از سر داغ لاله حرای |
| خاک شد بیدار از خواب کز آفتی | از عوق افشانی رخسار جانفرائی |
| حیرت رویت ثوابت میکند سیاه | چون عسری دل زود بیدار در پای |
| کعبه اچون محل لیلی بیایم کرد کرد | تا چه با جانها کند شوق جان بمانی |
| شوخی حسیب اسایش نمیداند که | در قح جوش نا احو میزند صبا |
| خاک تا کردند میار اب بیهوش | بسکه مسوزد دلش از آتش سودا |
| از شره تا شعله از خورشید مازد خاک | هر که او دیدیم دارد در جگر سودای |
| خاکسار از ابراج کرامت میرد | خشت اجابر سر خود میدهد صبا |
| دام نیلایا قنار خاک بتواند گرفت | چون شر از سنگ آید بر وزن جوی |

کوهر دلها ز گلزار تو عقد شبنمیت
ز شسته جانها رک ابریت از دیرای

تنخ اگر بار دلفرقت همچو ارم سوده است
بسکه چراست صابرا بر رخ رنمای

ایدل ز اوضاع جهان سگاشو سگاشو
یکچند در خواب گرانبرد سرخوش غافل
از دیده مهر دوشی در غیبت باشد
انگیز با شمع کهر دیرانه جوید در
خواهی دست یکدگر گیرند بخوار ترا
در هیواری نقش با سینه سکنده شود
تا در حرم زلف او گستاخ کردی همچو
در بیکه دیوانگی فرشت سگ کوه کا
خود را نشوئی پاک اگر از عیب پاک کن
شبنم ز راه دوشی بگریز تا بانه شد یکی

با انکار جانلی بهیچانه شو بهیچانه شو
چندی کرد در عاشقی افشا شو افشا شو
هر جا بشنوی بر خوری پروانه شو پروانه شو
تا جلد داری ای سپر دیرانه شو دیرانه شو
دست از گرانجانی بشو بمانه شو بمانه شو
چون بیل در راه طلب تانه شو تانه شو
با صد زبان در خواستی حوشانه شو حوشانه شو
مرد طاعت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
دریا چون توانی شد در دانه شو در دانه شو
جانرا بجانانه بدل کن جانان شو جانان شو

از عارف روی شو کز حرف صاب نشوئی
حیلت با کن عاشقا دیوانه شود دیوانه شود

روزی بپسته دید لب همچو قند او
لبلی وشی که شوش سودای فراد
جانم میدید بر کن بهار خست
از لطف میجو اشک شود آب کهرس
از چشم خود باب رسانده عاشقا
ایده بر نک سبزه خوابیده در نظر
چون نافه خرم شود مشک در نقش
انرا تشنه عذار نکند از چو زرد

شد خنده زهر در دهن نیم خند او
یک حلقه است چشم غزال از کند او
عیسی دمی فرشته ام در دمن او
ایزد بای چشم بود کمر پرند او
بر هر زدن که بای گذارد سمند او
عمر خضر بایه سر و لبند او
پیچید بر شکار که مشکین گند او
کلبا کنند ده جانرا کینند او

صاب شد مت خانه و بنور سینه ام
از دستبازی مژهای طلبند او

ز کعبه

ز کعبه سگ دل مرنده خلیل از تو
چه از روی شهادت کنم که سوخته است
برات بینه کرم مرا بدایع بونس
چو بر کهای خندان دیده میطپد در
چراطم تو از شور کجرا نرسید
مگر بخوبی دلالت کنی مرا و نه

الف بینه کشد بال جبریل از تو
بدایع باس جگر کوشه خلیل از تو
بهشت و کوثر و تسنیم و سلسیل از تو
زبان عقل و پروبال جبریل از تو
که شاه راه نجات روئیل از تو
شد ست خشک حرمینک نسایل از تو

ترجمت بران سوده دل که همچو صاب
کند ز حال قناعت بقال فیل از تو

از نگاه کرم کرد افبای روی او
همچو بوی گل که صد تو میشو از برک خویشت
از گداز شرم با ان خرمی کرد دهلال
میرند چه کل دو عالم موج اغوش امید
نیت در دامان کل شبنم که ناری تو
در گریبان صبا مشتی عوی کمر دیده است
بازار از دست نتواند عمار دل بر
چون صف تر کار د عالم را کند زیر زب

وز فروغ چهره آتش دیده کرد دمی
بیشتر طاهر شود از برده نور دمی
بگذرد گرفتار شب شوخ چشم از کوی
تا کجا شمشیر خوابانده خشم ابروی
از خجالت شب آینه بر زانوی او
نکبت بر آیین یوسف شرم بوی او
سرور در وقت حرام ملبس دمی
تیغ را سازد علم چو غمزه جادوی او

چون تواند دیده صاب بگرد او رسید
خاک زرد در دیده اختر رم آهوی او

ایدل کشد کار خود از ان و این کج
خواهر که بر تو اتش سوزان شود
بشناس استخوان و طباشیر را در هم
در سر کس انچه برت بهمانرا درو طلب
کم کرده تو از تو بر و نه نیست بنهار
از دست عشه دار بریشا سود قسم
روی دل از خسین نهاد ان طلب کنی

این قصه را کلید زهرستین کج
امداد چو خلیل ز روح الامین
از صبح اولین نفس اخین کج
لنگر از آسمان حرکت از زمین کج
کامر بر آسمان و کبی بر زمین کج
از دل رمید کانه سخن دلنشین کج
از خار و خس طاعت با سیمین کج

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| حال دل گرفته بهزنی بصر مگوی | از دوزخی کلبه بهشت برین مجوی |
| رنبور کا فرند سراسر سارکان | زنهار ازین سیاه دلازم انجین مجوی |
| ارامش دل تو بروست ناب کل | در دامن آنچه کم شود از استین مجوی |
| شایستگی کلبه بود فضل سته را | از شک آب کی جگر آتشین مجوی |
| از دیده سید بهند خرم یک دین گاه | خار کمانه ز نرگس عین البقیعین مجوی |

هرگز ز فضل فضل کیش ندیده است
صاحب کتایش از دل اند و کین

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| شد ریشه پیری بر وبال طلب تو | یک جو نشد افروخته ز کاوترب تو |
| انگور شود غوره چو سبزه باربان | شد غوره درین باغ ز مهلت تو |
| پیری زدی آب بر آتش دگر از تو | شد هیزم خشکی بی نار غضب تو |
| عمرت شد و یک سیاه بخیال اند است | بر لب نهاد از کف افسوس تو |
| در فکر سفر باش که هر موی سفیدی | از غلب سولیت برای طلب تو |
| این بکده و نفس باز سر در بر آورد | در غفلت اگر صرف شود اوفا تو |
| غافل مشو ایام سبز از نار نفس سرد | در خنده سر آمد چو بهار طرب تو |
| شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی | شمس ز بانیت برای آب تو |
| پیری ز اسباب قارست بسرا | مپند که بی قر شود از نیت تو |
| هر لوح مرادی فرا مسکده خاک | دستیت بر وزنیده بهر طلب تو |
| گاه بی بلکد گاه بهیلودهی ازار | در مرک و حیانت ز من نیت تو |

صاحب باد باس که کرد و نه ز حوادث
صد دست بر آورد برای ادب تو

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| کشت بچو شه خجالت کشد از دوی | مفکر ای شیخ اجل بر من بدل بر |
| کردش خرج بد و نیک ز هم نشنا | اسیاق فقر از هم نکند کدم تو |
| باب خشک کند در سیاه پیر کشت | کیدم آب بسمت نفاذ یک تو |
| چه بود دولت نیا که بد از تو | کشت در غار از شرم نهان بخیر تو |
| در شکستن جدر از شیشه فروز باید کرد | شکری که شکسته آید بنال مرد تو |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| عشق از حال بر پاشد کاغذ غفلت | همه جادیده خورشید بود با پر تو |
| برق از دست دمی خود زو قفا میگرد | نیت مکر که نیازد سر خود تیر جلو |
| سجی از دست بهند از که بردن بار | میسوزد از نیت زستانه ستاند کرد |

ناره عاشق نتواند که نگر دید صاب
بستر آب تراوش کند از کوزه تو


| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| چشم را خیره کند بر تو دنیای تو | من و از دور تماشا می تو تماشا می تو |
| در ریاضی که تو باشی منظره آید | سرو چو نه سبزه خواصیده غنای تو |
| سایه نبود در لقا قد رعنا می | نیت یکسر درین باغ بیکتای تو |
| هرگز از شرم در آینه ندید خود را | یوسفی نیست درین مصرع بهنای تو |
| موبو چو نه مره احوال امید | نشود خواب کرانه پرده لبای تو |
| از نگاه بی بدنبال کند مشک شود | خون بهر دل که کند اهووی صحرای تو |

صاحب از سرم ندیدی رخ او را هرگز
یک نظر باز ندیدم شکایت تو

| | |
|--------------------------------------|---|
| زهی که در کف بهزنی از دای عشق تو | دو عالم یک کریمانه جا از سودا عشق تو |
| ز خورشید قفا آب در چشمش نمیکرد | دهد سر کس چینی آب از شیا عشق تو |
| ز شرم ناگهی چو اشک سیف خط خاک و خون | سر خورشید عالم از پای عشق تو |
| از کوتا هر خجالت میکشد با آن سیاه | قبای طلس افلاک بر بالای عشق تو |
| شود هر پاره اش به پاره دریا نور دانا | هر آن کشتی که گردد غرقه در پای عشق تو |
| نمیکرد بخود خاکسترش شیر از محشر | بهر خرم که افتد برق بی پروای عشق تو |
| با سر حقیقت چو لب منصوبه کویا | لب جام از می منصوبی مینای عشق تو |
| بدل دارد چو عمر جادو از خم نمایا | درین بهنگامه خضر از تنغ استغای عشق تو |
| چو خورشید قفا گرم بپسازد جهان را | سر هر کس که گردد گرم از صمیم عشق تو |
| چه با بد دل که کرد از شوخی اسقف | شبک میجو شعله رعنا عشق تو |
| درین راه بدل نزدیک که اهر نمیشد | که حای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو |
| فروغ عمر تابان ذره را در قصر می | و کر نه کیت صاحب تا شود جوانی عشق تو |

عشق تو

| | |
|---|---|
| از کد این داغ سوزد عاشق شدی سرو با چو سبزه خوابیده در لعل مازنین بنفشه هر روز از روز طوطیان از هم می مغر بگریه کرد از کل خورشید گردان خجالت | بیش مکدر نظر بازند تپان در گشتا نیکی کرد جلوه کمالی مازنین بنفشه هر روز از روز خوشتر ششم ریز کرد لعل چون بر افروزد زمی خساره حمرای |
| سرور از طوق قمری حلقها در گوش کرد در حین با حله که شد قامت عیسی | |
| ای دل غافل از اسباب دینست همچو اوراق خزان بار کابست تا بماند کانه ملاحظت نمک تازه کنی دست اگر از خودی خود نتوانی بیشتر زانکه بشویند بخوارت تخم خویش بخت بر و مند لکه در هر تا بکشید نیم جان چو کرم و شیر شوی انقدر باین درین توبه که دل آب | از نبات قدم روی دادست از وفاداری و راق خست اول از مانده بی مکان دست مشت ای کف از در کز دست داغ بر دل نه ازین لاله رخ دست بروای عقل ازین سوخته جان کو که در از شیرینی جان دست اب چون شد دلت از هر دو جان |
| ستاد در حکم از اسباب است ای صائب از و افراس تپان دست | |
| خضر اگر در خوابید خنجر مرکان حسن شرم آلود او زور نیکو دخت استن شایخ کل دارند دایم تردین چو آب زندگانی نیم خورد خضرت نعل شبنم را از بک لاله بر آتش دام از دست نگارین زنجار کشید عالمی چون کوی دوشی سردی بیدار خود فروشیهاش میشد با خیداری | میشود زخم نمکنا عمر جاوید ان او شبنم بیکانه راده نیت در تپان غنچه از شرم شکر خنده پنهان سر مهر شرم باشد جسمه میوانه اشتیاق آفتاب چهره تابان ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان تا که از خاک بردارد خرم چو کانه یوسف مصری اگر میشود در دران |

| | |
|---|---|
| از خط شبنم است و زمانی خوش آچه باشد مشت خاشاک مر که کوه لور را روز محضر اباسانی لبست آورد | تا نه بچید سحر دل سر از خط و مار در فلاخن میکشید ارد شوخی جولان هر که کیست بر روز آورده در بحر او |
| صائب از اندیشه ریت دیوانه فارغست هر که باشد سینه روشتد لانه دیوانه او | |
| در بر و نه رفتن بزم زندگی کاهل شو تا تو از چو موج دریا را کس در کنار تا زدوشن هر دانه ماری تو از برداشتن اسما رفت ترا چندین کرد و داداده جسم واقعی که خند آنکه صاحب دل بهر سه چو عطسه نمید کلانک خیل جیت بخت سیر تا از اسما خواهد کسی | نیستی خضر از گرا بخانا این بخت خوش خاشاک محو جلوه ساحل از گرا بخانی غبار خاطر منزل رینهار ای لبست فطرت خرج آب کل چو بیلی آه بر روی واکه محل از سر انجام سفر در هر نفس غافل شو زایم بهار بیخبر از قافع باین حاصل |
| نیت صائب از و را چون دامت حایله بیش ازین سیر مانه بدیر آرزوی ل مشو | |
| مسکند در باخت فی خانه تکلیف میشود باز بچه باد صبا خاکست فری از خوانم مردم رنج بار یک آورد | عشرت طفلا میخواند دولت کامل بی طلب زینهار چو پروانه در محفل همچو ماه نو بنور عاریت کامل شو |
| میتواند صائب بلا که شکست بلبلین رینهار از جمله این بیکر بیدل مشو | |
|  | |
| مار لبست سلسله حبیبه اشاره تا پای برفلک نگذارنی مهند خاک همت لبند دار که با بمت لبند | کافیت بزم سوختگان از اشاره در چشم با لغات جان شیر خواره هر جا روی تپوسن گرد و سواره |

| | |
|--|--|
| از اهل فکر باش که باد و ربابش کمر از سستی دور و ز بختند عارفان یکبار نفسش پای خود ای بختبرین شرطست بختن عرق سعی بوج مردان عیان خود بتو کل داده اند از روزگار تیره بخت سیاه روز از دست من اگر چه بختست هیچ نموانم بکینه عشق رسیدن بفکر لوح تا آفتاب عشق تو تنگ از میان کشیده این نشانی که جیره او بر فروختست | هم در میان مردم و سم در کنار تو ساده لوح طالب عمر و باره تا دوست شود که چه بخت گذاره هر چند بحر عشق ندارد کنار تو سست غم در کرد و استخاره ابرو ترش می سازد در دوا پرکاری تو کرد مرا هیچ کاره در بحر آتش چکند تخته باره هر باره شد از دل من نه باره دل را بغیر این نیست چاره |
|--|--|

صائب رفت ببح یار شرم کن
از درو و بر و شنی هر ستاره

| | |
|---|---|
| ای عالم از طهر و صفای عیار شده پیدا می شود دست اشیاء کرده قطع از بیدار بختی حسن کرم تو چند نفر هزار خفته از غار قدس هر سبزه که از جگر خاک سوزد از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو با یک نایب بشکر تو هر سبزه ده زبان چند من هزار قامت از تیر راست خواب کرانه بدیده ما پرده بسته بی سر و چشم که سیه میکند چنین کل را بروی تاره آتش چه نیست | بست و کشاد دست تو دریا و کان عربانی تو پرده چشم جانشده هر ذره بهستی خود بدیدار شده در جستجوی سروی آشیان شده از جویبار ذکر تو رطوبت آشیان شده کل کرده است و ترکش چشم نبات با صد زبان بجهت تو کل بکر زبان شده در زیر بار عشق تو خم چون کار شده ورنه چنانکه مت جالت عیان عالم سیاه در نظر سرمه دیده دو رخ فسرده است که باغ جان شده |
|---|---|

ایست اگر فریب فردا است دیده ام
صائب یکی ز جمله دردی گشته شده

| | |
|--|--|
| بصد دلیل رفتن به خدا که چه که نشسته اند ز چرخ بی عصا سبکبار ز برق و باد سبق میسرند کرم و دان ز آفتاب شود بخت هر کجا خاست ز ابر قطره بدریار ساند کوه هر خوش قضا بختی که دارد باطل است چو سرو جامه از ادا کانه یکی باشد قرارگاه تو در زیر خاک خواهند بود که ای کوچه عشقت جوخ ازرق ببار | بصد چراغ ندیدم بر پیش پای چه تو میروی بته چاه با عصا که خجسته فتاده تو بدین حال رهنمای چه تو میدوی بی سائیه بهای چه تو چون حساب کنی خانه را جدای چه تو ساده لوح کنی کوه از قضا تو هر روز بدیل میکنی قضا که چه تو میسری بفلک پایه بنیای چه تو دست کفچه کنی پیش پای که ای چه |
|--|--|

جواب انقلاست اینکه گفت بخاری
غنی کنی و بدیل خواهی که ای چه

| | |
|---|--|
| چون باد شرم عشق افتم در آشیای نگاه تخته مشق خط بشمارب چون شود تا بگردش رخسار او گردیده است اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز کر چه چشمش از بیماری ماغ نار نیست از نگاه ما که در کل از جنت محروست | میزند غیرت بر کار نشسته برای نگاه صفحه مروی که میانند بر و جانی نگاه سر خون کار نشستم هر لحظه برای نگاه کره نمیتوانند نهادن بند برای نگاه بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه رو مکر دانه ای هست عالم ازای نگاه |
|---|--|

این جواب انقل صایب میگوید برهی
چون مری از دیده غامش در آشیای نگاه

| | |
|--|---|
| ان خوش لب بر آمد از خانه می کشیده ناز بهانه جورا بر یک طرف نهاده مالیده استینا تا بوسه گاه ساه بوی کباب دلهای پیچیده لبکس چشم از فشانده باز در خواب صبحکار برق سبکنا نر اثر کار خوش نگاهش | مانا با وقت در چرخ می کشیده شرم سینه خور در خاک فرو کشیده مانا ف پرهن چو صبحدم دریده خون بر رسیدل از آتش طبلیده مژگان زل فشاری ست کار دیده میدان بطرح داده چرخ هوای دیده |
|--|---|

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| کل ز افعال رویش در خاک نشسته | رنگان ز شرم خطین بر خاک خط کشیده |
| خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده | هر گام این مجادی بر خویش تن میداده |
| بر فی ز ابر خسته هر جا که رم نموده | سرویی خاک رسته هر جا که رسیده |

و مکرندیده خود را مادامی که صفت کیم او راست و خراب

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| طعمه مور شوی که چه رسیده شده | زال میگرددی اگر رسم دستا نه شده |
| ای که چون موج بیازد و شنای ساری | عقرب نیست که باز چه طوفان شده |
| عالم خاک بجز صورت دیواری نیست | تو درین صورت دیواری چه جانی شده |
| اسیای فلک از بهر تو سرگردانست | تو ز اندیشه روزی چه برایشان شده |
| بجز نه جامه فاقوس مهیا کردست | بهر شمع تو تو از بهر چه گریبان شده |
| دام دولت غور شد چو نیم بکف | چه معیبه بهماشای کلستان شده |
| چون بملز قیامت همه می بخند | بهر سنجید مردم تو چه برایشان شده |
| بنیادی جایه نیست درین جهان | تو درین جایه نه ز نور چه برایشان شده |

پیش عفو و کرم رحمت بر دام صواب
کم گناه نیست که از کرده بسیار شده

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| چهره را صیقل از آتش ساخته | جز از خوش نداری چه پراخته |
| ای باب خانه تقوی که رسیدت با | تا ز منزل عرق آلوده بروی پراخته |
| در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند | دل و دیانت که بر یکدیگر انداخته |
| مگر از آب کنی این نه دیگر و نه | مسح این نه نمائدت که نکند خسته |
| نیست یک سرو درین بانه رعنائی | بس که گردن بهماشای خود افراخته |
| چون ز حال دل صاحب نظرانی عاقل | تو که در این با خویش نظر باخته |
| در سر ای پای کم بود بلای دل دین | که ز خط طرح بلای گرانده خسته |
| می توانست بروی تو برابر کردید | ماه میداشت اگر چهره فی ساخته |
| دولت حسن و قوت شد پای برگاه | کار ما را چه بوقت دگر انداخته |
| شعله را که از دود بر نهاده آمد | در دل صاحب چون جگر انداخته |

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| آه روی تو بر تو بر جهان انداخته | پیش هر ویرانه کج شایگان خسته |
| بیچه زور او را نشکر انداخته | بر زمین بجز جوهر بری خزانده خسته |
| کوهر سهوار را در عهدشگر خند تو | از دهن بر و نه صدق جوهر خزانده |
| خط ریکانت که فی ذما حق قوت کرد | منشیا را چو قلم شوق در زبانده خسته |
| چون زلف خویش کج گراه خون غسل | از دهن در دور با قوت تو کاندانه خسته |
| صبح خیزان قیامت انگاه کرم تو | در غلط از نشسته اخوانده خسته |
| استیقای حلقه کوش تو در صلب | در که با بیج و تاب بسیار انداخته |
| کو دل این بوم و بر ز احاطت غلب نیست | تا الف گفت نادک بر نشاند خسته |
| از دل صحرای خود چشم بایوشیده ام | خویشتر از در فضایی مکانده خسته |

من کیم صواب که طلاق سخن در ای مقام
خانه و محضر با ترا ازین انداخته

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| ای شمع طور از آتش حست زبانه | عالم بد و در رلف رنجر خانه |
| شد بنزد خوشه لبست و بجزم کشیده | زین پیشتر چگونه کند سخی دانه |
| از بهر ستاره چشم بدی ز کجاست | با صد هزار بهر چه سازد نشانه |
| چون باد صبح رزق من از بوی گل بود | مرغ قفس نیم که بازم بدانه |
| عاشق کسی بود که درین آتش نشین | پروانه وار خوش کند آینه |
| ناف مرا بنغمه عشرت بریده اند | چون فی نمیزد نفس خسته ترانه |

صواب فسرده ایم بیا در میان فلک
از قول مولوی غزل عاشقانه

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ای من از سبزه ذکر تو کمتر دانه | از خرامات تو مهر کرم رویانده |
| از جلالت برق عالمه در هر چه | در جالت آفتابی فرش در هر خانه |
| با که گویم و بگویم که باور میکنم | کین صید فیا بر شدت از کوهر یکدانه |
| دل جوهری از کفم ای لطف دست | این مثل نشینده کمر خانه |
| اسمانه شیکو بکشت خاکستر بود | کر بقد رهت خود رنگ برزم خانه |
| میکند چشم میاهش سر به فی و رنه | نغمه منصورینی در هر لب پیمانده |

اسمانها در سکت ما چه کند که نشسته
در سر این غافل طوطی ملوانیکه
کردش سیاه افتاده خفته
اشیا که دست ماری کبوترخانه

صائب ازاده را اکلدار در قد جمال

چند در زنجیر باشد عاشق فرزانه

طو مار عمر طی شد و غافل نشسته
در وادی که برق خورشیدش کاهلی
خضر لعل و لیست بدیوار داده
بر چهره آن چگونه در فیض و اشود
در کعبه لیست بدیوار کرده
چندین مزار مرطبه میبایدت
بر خاست شور و سر و تو کاهلی
از غفلت ارمیده چون نل نشسته
آیین چه سود که در کل نشسته
خسره که امشب بدو دل نشسته
هم محسوس لب و غافل نشسته
تار و پندت شود که بمنزل نشسته

این نعل که فیض شیرین کلام گفت

در دیده ام خلبه و در دل نشسته

در خاک و خون کشیده مرا ترک داده
بر باد پای عده خلائی نشسته
چون از ابر تو بهار زد و عوف نشانه
خود را بچشم عرض محبت ندیده
چون آه کرم ریش بد لها دو انده
دل های بقیه را ز مردم گرفته
چون عاقبت ز خاطر عاشق رسیده
در لاف کاه دعوی ل طوق عاجی
در انتظار صحت برو آشنایان
مر کانه نیاز با بش دل گیه داده
چون بیل در قلم و دلها هله داده
چندین هزار خانه بیتا داده
بر روی آبکینه نظر تان داده
چون برق نی مانه بنیتان داده
با خوشی قشعر انگونی داده
دنبال سوخ چشی خود سر نهاده
از تیغ کج بگردن بران نهاده
چون شمع تاب بصبح یکیا ستاده

غیر از عرق که میکند از روی باران

صائب که دیده شبنم خورشید زاده

در کما این چرخ ای سرو بار آمده
با کل روی غفناک که چشمش ساد
که ربانیده تر از خواب بها آمده
خانه پرداز تر از نیل بها آمده

چشم بد و در که خون جام صراحی نزل
افند ربایش که اشکی بد و بر مگر
قلم موی جوان تو پریشان شده است
بارها کاسه خورشید بر از خون بدیدی
نوشداروی مانده در کوزه خنقل
در خور بون و سزاوار گشت رآمده
که بد بچوئی جانهای فکاره آمده
تا باین خانه بر نقش و نگار آمده
تو درین خانه بد و یوزه جکار آمده
بجیه امتیاد ماین سبز حصار آمده

تا ده کن خاطر مارا بحدی صائب

تو که از خامه رنگ بر بهار آمده

از نمک آن تو محشر کرد و بر رانده
پیش روی تو نویسنده زندانی
الهم عید و شفق زخم درونم تازه شد
دید تا در سر تو شمع خون چشمش جوشید
مسک ناسورم امروز از شتابت می
خاک خور میکفت و کرد و نم و نان کرد
ز پرستی استر اربت پرستی گفته است
هر که اینی بد و خوشی تو مانده است
برق پیش خوی تنهات پای کمانده
پیش روی تو لاله شمع استین فشانده
کس چه کل جبیند و کرا تیغ در خون
نامه تا انجام از نیامی عنوان خوانده
در میرستی سر زلف ترا بجا نداده
خاک استغنا بچشم حرص از افشانه
حرص جوهر سبک ز صحن سجده
از که جوید بنخه در مانع خود خوانده

کست جز **صائب** بلوغ خاک از اهل محشر

گرد پای تو قلم در لامکار فشانده

رخش بشنم می همچو برک لاله بده
نمید می قدح بیشمار اگر گشت
بیاید هر چه خوری می همان نشاد دهد
نهاده بر رخ کل لفظهای شک شبنم
نمک ز زهر خصومت جگر که از کمر است
دگر بهر که دلت میکشد بیالیه
شمار قطره باران که میباید بده
بدون شاه طفلی دوساله
بنایغ رو کرد و تصحیح این ساله بده
بهر که زهر بیکار است کند نواله بده

نشست سعله او از لب لاصا

برای خاطر کل ترک آه و ناله بده

مشیندم آه کرمی تو کتا فاسر کرده
بجسم نازک بیماری چیت اگر کرده

کل ز خسارت از دل سوزی آتشین گشته
خار و زخم مظلومان که به قیدانه میخوی
رک دست تراکز رسته جانش تا زگر
با بید که با بنفش تو دستی شناسا

ملاکالت تجال را شک شک کرده
سر به سر است آشنای سر کرده
طیب بمرت بوسه گاه نیست کرد
سج از خانه خورشید اشک سفر کرد

تراصائب الکرامی عیادت مست خوش باشد
که مار این جز از مستی خود بیخبر کرده

در تمام عمر اگر بگر و ز عاشق بوده
چون می کار نکند غم عاشقا غارت
از بیانی شو غافل که روز باز خوا
بیقرار نیستند آسوده در بر زمین
حر حمت از تو هر ساعت بر نمی شود
تا ز خود ببرد نمی آید سفته کرده
روا کرد که بهاری سجده بت میکنی
پیش پای سیل افتاد بت صبر کنی

از حساب زندگانی روز خسته
از غبار خط خیر این خاک برک بوده
برک عیش تست هرستی که برستم
از کرا بخانی تو بر روی من آسوده
بسکه دانه با لوانه کناه آلوده
گر نه کار سنگ لایخ دهر آلوده
تا ز نثار خودی آینه را زنده
تو ز غفلت در خطرگاه چنین آلوده

عشق در پرده ماموس سپید بکشی
چهره خورشید را صاب بگل اندوه

نارخ از باد که کلنگ بر افروخته
منت صد که دلش زخمی مرگانه بود
میتوانی بنگاه دو جهان ز ادل
مره در دیده نفل را بخواهد سوخت
سوزنی نیست که در خرقه مانگشته
میشود کار و عالم چو یک شعله
من کجا بجز کجا ای فلک انصاف

حسرت لاله غدار چمن سوخته
کر چه از شرم و حیا باز نظر دخته
اینقدر دل که تو بر روی من اندخته
این چهره غمی که تو از چهره بر افروخته
چه نظر بر دل صد پاره دخته
اینقدر رشیده تو از بهر چه آخته
بهین داغ بسوزی که مرا سوخته

میدهد بوی دل سوخته صاب محنت
مستوانه یافت درین کار نفس سوخته

ای غنچه لب که سر بگریا بگرشته
برق سبکنافی و کوه کرا ز کاب
تمکین لفظ و شوخی میخست تو جمع
صد پیرهن غریب از یوسفی سخن
چشم بد از تو دور که چو طفل
در لاله غور تو دل کرچه بی هست

در پرده و پرده و پرده عالم دریده
در هیچ خانه در همه جا آریده
در جلوه و بای بدام کشیده
در مصر سکنی و بکناف رسیده
هر کوچه هست بعالم دیده
از ازنده ز دست یوسف خریده

غیر از نگاه عجز که ارد و سلیست
ای سنگدل از صائب سخن دیده

بسا غفل که دارم شراب بسته ام
جدایی اندک از هر خود را میکند طاهر
کر بچیل تا از عشق زخمی بر کند کارت
بنور سینه می کینه دشمن احوالت
شود و لیسر اگر بچند اشک بی اثر با
فریب روی تشاک او خوردم ندانستم
ز بس پرده افسانه با د حال خود گفتم
کتاب نازک دل آتش هموار میخورد
سرای پاک صاحب نیست بهارین
باین جور سدم از نیام روز و دم

برآمد از بس کوه افاب بسته ام
که کرد تلخ در سنا کلاب بسته ام
که ساز و سکر العل افاب بسته ام
که میریزد کمانه اما بهتاب بسته ام
که سازد خاک را بگرار آب بسته ام
که خواهد خورد خرم جو کباب بسته ام
که از کشتیم بجهش و همجو خواب بسته ام
بر افکار از غدار خود نطاب بسته ام
دل به عشق میگرد و خواب بسته ام
که از دل سیرد باد شباب بسته ام

بوی نلداست در غم دعه های لوح او صاب
شکست این گشتی از موج شراب بسته ام

شوخی و میخواره و بگرد غلج اندیشه
هر چه در خاطر هر کس که زد میدانی
تو که هرگز سخن اهل سخن نشینی
تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی
تو که از شرم در آینه ندیدی سر

چشم بد دور که سرفتنه دوران
خوش ادا فم و ادا یاب و ادا دان
چو سخن ساز و سخن فم و سخن دان
چون چنین آه زخم و زهر و زهره دان
ماش رات که این نوع شفا دان

تا بر روز شکر خنده نمیدانستی
از صبا دوش نهال تو بجای سبز زید
پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج
بود او از تو چون خنده کل برده است
یوسف از قافله حسن تو غارت زده است
جای قد سرو و خجالت کشد از روی
میتوانم مرد برای تو مامید حیات
از ادای سخن و از آنکه عذر امینه

چون فدای تو سازد دل جان را صاحب
که همان طور که من خواست بدانشان شده

چون آب در لباس کل و خار بوده
چون لا ابا لیا نه همه جا جلوه کرده
چندین هزار ذره بند است دیار
موری اگر ز سینه برآورده است
چون آب نام این ساز است کار تو
از خود بصد نگاه شکی نیست
ما غافل و تو از دل بیدار روز
چون مهر ما بخانه کدایی فدا هم
امروز **یوسف** دکان را بسته

این نخل که او **حیدری** خوش کلام گفت
ای ناموده رخ توجه بسیار بوده

در دور خط حرف رسیده چه فایده
خط نیست دشمنی که بتا بزرگ زدی
سر رشته نگاه جواز رفت رفت
اگر تنگ نهان نگذشت افت برا
در وقت غزل شکوه شنیده چه
بر روی رخسار کشیده چه فایده
دنبال صید بسته دودیده چه فایده
بر داغ عشق پرده کشیده چه فایده

الگو که

الگو که شعله زد ز جگر سورش نهان
تنخ زمانه را بجگر آب رحم نیست
کل میکند بیایه کشتی از بهار رنگ
چون تیر میجد ز کمانه گفتگوی
از میوه رسیده زمین رسید بغیر
چون شمع دست خویش گزیده چه فایده
خون خود در نه و جاک طپیده چه
پیمان را نهفته کشیده چه فایده
سفر در ابدار کشیده چه فایده
نخل تر از میوه رسیده چه فایده

صائب چو یار باد تر از باران میگذرد
کردن انتظار کشیدن چه فایده

دل ز غفلت خون خود از آن رنگ
نام خود را کو کهن کرد از سبکدستی بلند
بستر بیکانه را بر تار مار خفته است
جوهر بیکانه این تنخ را در کار نیست
بنفش جان را نیست **سجای** محرمی
بر نمیدارد شرکت حجت است
بایست وقت صحبت تا نکل جیلا نراند
چون کل از هر شبنمی این بر افروخته
دست خود بر روی دست ای چنین
جز خاک ای آده خاک سیه بطلونه
بندی از چمن چنین بر خطه بر افروخته
شانه غیر از دل صد جان کسبونه
چشم بکشت نام لب را بر افروخته
بی طقت ثروت را بایستی

شیر مردانه از کمی **صائب** فرونی بسته اند
رشته خود را برابر با سگ از کوه

ای آنکه دل با بروی بیوست بسته
ای لف یار اینقدر از ما کناره چیست
امروز از نگاه تو دل آب میشود
گرد سفر خویش فشانند همزمان
سر سید می باید باندک اشاره
اینک سید موسم بی برگی خزان
در وادی که خضر در و باغ صارد
عاقل مشو که در ته طایفه
مادل سگ تهم و تو هم دل بسته
کو یا بروی کرم خود از خواب
تو بنجر هنوز میبازر بسته
تا به چوبسته دخته لب بسته
از باغ روزگار چه کلد بسته
از دست رفته تر ز غار کشته

صائب هوای صحت اگر هست در سرت
بنیاد چشم یار شو آخر نه خسته

ساقی قدحی از می سدا مراده
 هر لحظه بجای نتوان کرد و دهنش
 سست کلید در کنجینه اسرار
 بیماری من روی بهمود ندارد
 از درد و قبول دگرانه ناکند
 فی خاتم جم خواهم و فی ملک
 یاسهل کار کار جگر خوار جویز را

اینه تغزل آدم عسقت که فرمود
 این جام لبالب کن بردار مراده

ای از نه فلک بجیت عیانم
 اسرار چار دفتر و مضمون کتاب
 قد و سیاه بام خدا اندام و نهی
 روحانیان برای کسای جلوه آ
 کردی جداییت در این چشم و نهی
 در عرض حال سینه زبانه عشق و نهی
 از قطره نابطن و از ذره تا ممبر
 از بهر خدمت تو قلکها چونیدگاه
 در کار است جرح بلند و نهی
 غم از تو هر چه هست در میانم
 افلاک پیش قامت سحر خدنگ
 غیر از تو نیست شعله دیگر درین
 جستن از فروغ دل زنده اوج و نهی
 شیراز بر صولت و فیلاز جنگ جو
 در خدمت تو تازه نهالان بوستان
 پیش تو سر خاک مذلت نهاده

بقلرم

نه اسماء ز شوق لب فسانه تو
 پس نفس بداد و قدم را شمرده
 و اگر ده اندامی صدها دما
 دارند چشم بر تو درین کار و نهی

این تغزل که او صدی خوش کلام گفت
 ای ز دشمن از رخ تو زین زمان نهی

نوبهار است این جای کلمات
 این لطافت نیست در باد بهار تو
 اینقدر شوخی ندارد برق جهان تو
 جلوه بال بریزد آکنده موج سراب
 هر سرخاری بانه شکر برد از سحر
 سیر در پرده دل رخسار نیک بهار
 از حجاب دیده بشنم فروغ نوبهار
 میشود کاسه بر فزونی لفظ از این
 از حیرت دولت بیدار کل بر خورده

خواب کردید دست صفا
 لب بر سوراخ تا در کلمه متاثر شده

کشته دار ز نظاره اش غما نگاه
 که از کانی صبر و شکست چندان است
 ز کرمی نفسش سنگ آب میگرد
 ز فکر شد دل مرزبانه ریشه جوهر گاه
 امید مت که هم صحت تو گرداند
 چگونه زان کل رعنا چشم بردارم
 کند زلفش از آن طلقه حلقه گردید
 اگر چه خط لبش راه گفتگو بسته
 بگوشت خط بستر چشم بد مر ساد
 ز بسکه شنه خونت چشم او دارد

که ز سر میچکد از تن جان نگاه
 که چشم شوق تو از کف دهر غما نگاه
 بهر دلی که زنده برق بی امان نگاه
 که کرد چشم مرا عشق از دانه نگاه
 همانکه کرد مرا با تو هم زبان نگاه
 که سم بهار نگاهت هم خواهم نگاه
 که مشق حلقه ربایی کند نشان
 منور بر سر حرفت بر جان نگاه
 که حسن شوخ ترا کرد قدردان نگاه
 ز خواب سبکین استین فضا نگاه

| | |
|--|--|
| <p>سیاه اهل سخن است یا ز من ص همین است که فحشده نام نایب گاه</p> | |
| <p>ز دریا میکشد صیاد آهسته آهسته که طوطی میشود شیرین کلام آهسته میرود میشود ماه تمام آهسته کشید از مغز که هر انتقام آهسته که خوش شیشه را نوشید جام آهسته که تنگ کج براید از نیام آهسته که خواهد تلخ کرد دید این آهسته که دارد هر که چون خورشید کام آهسته بر نریانی لیک خوش خرام آهسته که مجنون اهو انرا کرد رام آهسته که بچند بر سر ایام خود دام آهسته</p> | <p>بمطلب سید جوایز کام آهسته همین صفت بر حسن مدارا آهسته خیال نازک اخ میفرودد چهره آهسته اگر چه رشته از بار که بجان و لا آهسته شوار و زبردست خوش این در زبرد آهسته ندارد اشتیاق نیستی طارک آهسته بشکر خند از لبها خوش شام آهسته عزب میتواند رفت در یکروز از شرق آهسته بسمواری بلند چو که تیغ کوه آهسته زندی چند بختی که عقل آهسته دل از آه سکفته شود از راسم آهسته</p> |
| <p>اگر نام بلند از سیرج خواهد صبر ص زبستی میتوان رفتن بیام آهسته</p> | |
| <p>نی ترد و بمبیا دام منزل زده پشت پانی که برین عالم باطل زده دست عجز که بدامان باطل زده که عجب فضل گرانی بدرد زده کنه قست که چون موج بیاحل زده تو که از جمل در این سینه زده تو برین سینه دوصد عقده زده بوسه هر چند به پیشانی منزل زده که سر پرده چو کف بلباحل زده در دم حشر دمی که چند غافل زده</p> | <p>دست اگر در کمر را بهر دل زده دانه خضر را که که دلیل تو بست زده میشود شیرین توفیق اگر برداری زده باز که از سر خود زود تناسلی زده کوهری نیت اگر رشته امید ترا زده چون عیب بهر خوش توانی برد زده از قضا که هر رشته عمر تو شد زده چون نداری لال گاه در اول قدمی زده زانه چشم تو خرف جلوه کوهر آرد زده پس دم دار که شمشیر دوم خواهد زده</p> |

| | |
|--|---|
| <p>از درم مهری اگر بر لب بل زده چاک در پرده ناموس خواهد چست</p> | <p>در قیامت سیراتش دوزخ کرد چاک در پرده ناموس خواهد چست</p> |
| <p>نیت ممکن تر آب بسازد ص اتشی که نفس سر دم محفل زده</p> | |
| <p>این گوشه را برای سگاری گرفته چون نیک بگری می ماری گرفته این دام کرده غباری گرفته گر آنکه دانه شب تازی گرفته دستی دراز کرده نگاری گرفته بعد از هزار سال که باری گرفته از نقد عمر اگر نه شماری گرفته این کینه فتن که رنگ بهاری گرفته شمعی اگر بخواه که اندازی گرفته ملکی که شاد و حصار ی گرفته بر دل اگر ز کینه غباری گرفته</p> | <p>ای آنکه رفته کنج مراری گرفته داری نظایر آنچه خانه جهان بدست بر هر چه جز خدای ل خورشید بسته صبح امید در شکن بستن بسته فانع برنگ پوشده از جهان کل بسته در زیر برک سرشکس از تنغ اف بسته چون کل تر آبش سوزان شود دل بسته فانع چو سرد و بید برک از چشم بسته ماهیت پیش او تو در ظلمت فضا بسته در هر گشاده مره و بستن نظر بسته از جمل کرده دل خود بازنده زیر بسته</p> |
| <p>خواهد فتاده دام منزل بدست ص اگر رکاب سواری گرفته</p> | |
| <p>بر خویشتن ببال که غفا گرفته سیرغ را بدام تنگ گرفته ای برق خوش عنان چه بی گرفته در کنج خانه دام صبح گرفته مصحف بکف برای ش گرفته بانت حق اگر نمی دنیا گرفته بمانه ز عالم بالا گرفته اینجا اگر کناره دنیا گرفته</p> | <p>ای صید پشه که دل از ما گرفته داری گمان که عشق شکار تو گشته است جز دود تلخ حاصل این شست غارت گرمی دشتی بدل از مردمان ترا ایات حق شایده از دل گرفته کوسه را مابعد کلاه گرفته در هر دراز کردن دست زده بی انتظار یافته خانه در بست</p> |

صائب چنین در پی رسم او فتاده
 فرداست رنگ مردم دنیا گرفته

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| ای دانش از سواست نعل هر سیاره | در بیابان نمناک خضر اواره |
| میتواند مهرانه کرد آن درون بر جسم | آنکه سازد آب آتش جمع در خانه |
| بقدر آری که کند معذره باید داشتن | هر که دارد در کربان خویش دل تشنه |
| در شکست است حکمت که خوشی | غرقه را در سیکه می کند هر باره |
| در سخن پیچیده ام زانکه که خوشی | غیر آنکه خود ندارم مهره کهواره |

قطع که باید صائب از خلق جهان
 چند خود چاره خود را ز هر بجاره

| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| از حسن بیک فعه بنگار رسیده | از زلف تو کین فیه بنام رسیده |
| شاخ کل از این جلوه مستانه دارد | پیدا است که از خانه خار رسیده |
| ظلمت کسی خورده جان از کفر جرح | امروز که کل بر سر بازار رسیده |
| کاشانه اش از نقش مراد است بکارین | چشمی که باز اینه رخسار رسیده |
| از کوچه از زلف که سالم برباید | کاشا سر خورشید بدو رسیده |
| از شرم بزودن آبی که است غایم | جانی که مرا بر لب اظهار رسیده |
| از دیدن کل مرت و خرابند جهانی | اسم جام بهمانا بلب یاد رسیده |
| زان دست که حسن فشانست بنگار | دامان پر از گل بخش خار رسیده |
| کو دیده یعقوب که بی پرده بنید | صد قافله از مصر بیکار رسیده |
| دامان نسیم سحر کبر و روانه | کز غیب سولیت یابن کار رسیده |
| و مگر چه خیالست که از سینه کند یاد | هر دل که بانه طره طار رسیده |
| از شور قیامت بودش مریم کاور | زخمی که مرا بر دل افکار رسیده |

صائب زنده اش بجهان ارض کرم
 هر فی که باز لعل شکر یار رسیده

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ای آنکه دل بخرم سکر و نهاده | در رکند از سیل میانرا کساده |
| بی آب و حم نیست دل خاک زادگاه | کویا تو چون شر ز دل سنگ زاده |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| آرام نیست بوی گل در ناله زار | تو بخر جوهر و بیک استاده |
| کوری نبرد بعضا کش برود چشم | خود خوب شو چه در پی خود فاده |
| پیراهنی که میطلبی از نسیم مصر | دامان فرصیت که از دست داده |
| تا میکشد دل تو باین بره خاکدا | هر چند بر سپهر سواری پیاده |
| امروز خانه بصفا فی ل تو نیست | کر و ز نش ز دیده عبرت کشاده |

داغ ندامت سرا جام رنگ بوی
صائب چه محو بوی گل در ناله

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| چیز شبی بود که از نرسخ آب الوده | دست در کردم اند اسراب الوده |
| نکند طالع نامرد اگر کوتاهی | میکشم برده از ان زو حجاب الوده |
| از شفق جرح کسب ان می غلطه | مهر می کرشم ایام شتاب الوده |
| زرد روی کشد از قلم جرح | مهر هر که نکرد لبش آب الوده |
| مپند ای فلک بر که خوش شود | از شفق موی سفیدم لبش الوده |
| روز خود را نتواند کرد به نرسخ | حیف باشد که شود موی خضاب |

می نه آب بود آتش سوزان صائب
 لطف خوست که باشد تعاب الوده

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| مهر لیتیم چو بل دل خود آب کرده | اغوش باز در ره سیلاب کرده |
| در جستجوی ماهی سیمین لب اس | تن ادرین محیط چو قلاب کرده |
| خون طفل کوش و موش با فسانه | در رکند از سیل فنا خواب کرده |
| درگاه خستنی بجدا بر کنیده | بتخانه را القود محراب کرده |
| خون اسیر دام از کف دریا کشده | دل در هوای وصل کهران کرده |
| از صحبت بد فی نهوا با تخلص | قطع نظر حونا و ک بر ناب کرده |

دست از جهان بسوی چه فارغ نشسته
صائب ترا که بهت دل آب کرده

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| لاله است اینکه از جگر خاک سرده | یا لیلیست سر ز سینه سرده |
| عنبر نجام باده کلکوز فکند اند | یا بخت است غوطه بخور جگر زده |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| در چادر شکوفه نهفت ز بر برگ | یا طوطیست غوطه تنگ کز زده |
| در آستان و لعل آبی بهارین | دستیت شاخ گل که گلستان زده |
| چون و انمیکند که از دل چه جا | زان دستها که بر و بطرف کمر زده |
| نامحبت در جوم روی آتشین | پروانه که بر کبریاغ دگر زده |
| افروز شود ز کردی می طراوش | رویی که آب خود بکمره جو زده |

صائب جو زخم سینه کل بخیه گیر نیست
 زخمی که روزگار مرا بر جگر زده



| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| یا باد ب نه که زخم خار نیایی | بار بد لهما منه که بار نیایی |
| تا نلکشی چون حباب آفتاب | راه در بر جگر بیکنا رنایی |
| تا نفس خویش آشفته شادی | در دل خود عیش بشمار نیایی |
| تا بکار نشکستی هزار بهشت آه | سینه ریش و دل فکار نیایی |
| تا نلکشی از عذاب خاک قناعت | ره بر کج همجو مار نیایی |
| کرد تعلق ز خویش تا نفسانی | اینه روح بیغبار نیایی |
| تا نخورد کشتی سبیل طوفان | ذوق هم اغوشی کنار نیایی |
| تا نلکشی چون کلمه داغ زبانرا | راه سخن پیش کرد کار نیایی |
| تا بر بیکسان چو شمع نسوزی | شمع پیش از مرگ بر مرار نیایی |
| تا چو خط از آب تنغ روی نشویی | دست بران لعل آیدار نیایی |
| تا نرسد فی باب خانه تن را | راه بر و نه شد ازین جوار نیایی |
| تا نشوی شاخ شاخ جو دل شانه | راه در از زلف تا بدار نیایی |
| راه فطی عیش بر غونت | پایه منصور را بدار نیایی |
| باوه عیش مجاز در دسارد | باده نا بخته بی خمار نیایی |
| روی چو ز کار را چو ز کند اینجا | برک نکر دیده زرد بار نیایی |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| بر تو قهر حقست طاعت بدو | کار مکر تان طاعت کار نیایی |
| مشت غبار لب جسم روح سوارش | آه درین کرد اگر سوار نیایی |
| کشتی غم تو سخت سست عفت | ترسم ازین کجبه خون کنا نیایی |
| سایه بال سپهر دولت دنیا | سایه بیکجا بایدار نیایی |
| خیز و شکاری کن که در دوسه جولا | کردی ازین شست بر شکار نیایی |

تا نلکشی ترک اعتسار جو **صائب**
 در نظر عشق اعتسار نیایی

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| قطره ار قلمم تو حید باشد هر | دست بر هیچ مخلوقی نه کرد آه |
| کردستی در سفر دارد ترا چو کرد با | هر کجا این کرد بنشیند زیاده تر |
| بر کرانای سگلت از بحر بردم | در نه خسل هر کف بیمزد دارد سا |
| میکشاید عقده فولاد را آتش جویم | عشق عالمسوز را یاد آر در هر شکلی |
| تا درین جدت سراداری نظر بر خویش | در حساب فقر ایجاد فردا باطلی |
| کشتی ایک معلوم بود بهر خات | چرخ از یاد دنیا بد تا نود صابا |
| سالها باید درین ز خود جوشی | تا بسره قوت این بهیچ جویند محلی |
| بار بردار لب بر تو نشه فردای تو | مغتنم دانه چو نه بر کار تو اید سا |
| کر چه با هر کس کنی نیکی نمی نیایان | سمی که ز نه از پید کن زمین قایلی |
| مست در دنبال هم لبست بلند روز | سر بجای کناری کر چه شمع محلی |
| بیسره از طول خواهد بود عرض راه تو | اینچنین کز منستی عقلت بهر سو مانی |

فوبهار زندگی در جواب عقلت صرفه
 از مال خویش **صائب** چه چندین غافل

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| تو قدر در دو عم جاودا چه میدانی | حضور عافیت ای کار چه میدانی |
| مکرده سفری در کاب بهیوشی | کدشتن از سر کون و مکان چه |
| تو که حصار تن خود زلفت بری | ره بر و نه شد از اسما چه میدانی |
| تمام عمر بتن بروری برآمده | غمی بغیر غم آب ناز چه میدانی |
| ز برک و بار تعلق نکشته دل | تو قدر سبیل باد خزان چه میدانی |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| نیافتی نظر از چشم بیک بر وار | نشست خاست در کلبه تنه بیک |
| دلت خوشست که داری درین تنه | فرغی لبی سرور و آچه میدانی |
| در آفتاب قیاسو خست دلت | قماش داغ دل خو بچکان چه میدانی |
| فریب خورده بزنگ بونهارا | عباد چو زرد خست از چه |

ترا که کار نیست ده با جهان صاحب

سبک کانی عهد زمان چه میدانی

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| اکسیت دمایست خادای طفلی | باز بچایست عسرت از لطف طفلی |
| در عالم مکافات هر باده اجازت | لحظه زندگانی باشد خمار طفلی |
| هر چه کردی پیری رخسار افست | هر خنده که کردیم در نو بهاری |
| هر چند کرد پیری بر رخ نشست | مشغول خاکبار است دل بر رخسار |
| شد از فشار کرد و خم موی سر زد | شیریکه خورده بودیم در روزگار |

شد عمر و خار خارش در دل بنموز با نیست

هر حسیه بود ده روز صاحب بهار طفلی

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| تا کی اندیشه این عالم بر نشو کنی | دست تا چند درین خانه زنبوری |
| خلوت خاص تو بر و نه ز فک خاود | خانه کل چه ضرورت معشوری |
| چند در خواب بودی تو ای پروا | انقدر خواب نکه دار که در گور کنی |
| شب بی خواب نیست که از بختی | روز نورانی خود داشت بخور کنی |
| رستم از نیلی نقد بر خاک افتاد | با یکی تکیه بر پنجه پر زور کنی |
| اگر از خواب قناعت نظر آب دهی | خاک عالم همه در کاسه محفوظ کنی |
| نقد حال تو شود بیغی عالم قدس | چون غم رفته و آینه ز دل دور کنی |
| خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد | دانه را که نشاء قدم مور کنی |

صاحب از در سر هر دو جهان باز هر

سهر اگر در ره عطر نشاء لود کنی

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بست پازنه بر د عالم ناکل ساسی | از سر دنیا و دین بر خیزار عاسی |
| شد حجاب از خود تا گوی چو کافرا | سر که تاد محیط عشق ناپیدا ساسی |

طوطی

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| طوطی از خواشونی آینه می آید حرف | مهر خواشونی لب ز نایب کوی |
| بیش ظاهرب غبار دیده با طوطی | خاک ز نایب چشم ظاهرب جان نسی |
| غور کند در بحر هستی تا که از نسی | ورنه بادست نسی خو کف نسی |

با هو سنا کانه بیک پیمانه می آید

سعی کنشاید ششید تنغ استغنا

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ز عاشق حرف در دو داغ بریز از دل | حدیث از بیک است از منزل چه بگری |
| خدا داند دل آواره مارا چه پیش آمد | سراجم نسیم از سر و پا در کل چه بگری |
| محیط قطره نتواند شدن چشم جانی | زمر احوال این دینی بی ساحل چه بگری |
| حساب موج دیا بیابانی چه میداند | صفای عشق از مردم عاقل چه بگری |
| سپند از گرمی خاک تر بر وانه میسوزد | رزوی آتشین شمع این محفل چه بگری |
| مباد از رحم کم فرصت محال کفکوباید | کناه خویش ای سدید از قاتل چه بگری |

نوکز خود بیک قدم هرگز بر نهد

سراغ کند مقصود از اول چه بگری

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| جامه زین نکرده جمع بسیمین تنه | یوسف از چرخه نغمی آید ز بی سراه |
| کوسه چینی زنجیر را چون بدغم بکشد | اروپا بی نشود هر خار از بی تنه |
| بی دمانی تیره دارد مشرب عیش مرا | دود پیچیده است در این خانه از بی سراه |
| رو نکر دانند از شمشیر صبا جگر بران | میکنند موج خطر بر نیست دریا جوشی |
| از خالصت کیم دد پایفتش گران | هر که چون برک خزان شد از کستان |
| عش اگر داری جهان کوسه بر زنجیر باش | صاحب سحر مانع نیند شد ز بند هانی |
| از سبه کار حدیث زجر و دیگر | جامه خود را همان بهتر نشوید کلجی |
| اشکر ادر دیده و دوشند از آرام | زهره میرقصه دراز و دوزخ باشد دوی |
| همت پیرانه کاید کار با سخت | رخنه در خار کند تیر از کانه صدی |

بر نمیدارم نظر از نیستی چو بسین

سکه دیدم صبا از نایب کاید

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| نمی باید ترا مشاطه بر خود آرای | بصحر امیر کای از خانه آینه می |
|--------------------------------|-------------------------------|

| | |
|---|--|
| لطف اینقدر در پرده است غیبی باشد ز روی عالم افروز تو و لعلها آب کرد اگر چشم را باید آفتاب از نیر خلی ز نقش پاکه زاری است بر دل خاکسار امیدم بود که خط شرم رخسار تو کم کرد گمندی زلف ز که در کدشتی روزی چه خوشتر کرد در دل عاشقان ز لعل بغرم صید جو آله بصیر ادر تماش تو آتش است پاد در کاشی خنیاوری بمان بهتر که لبی در میان طوطی باشد | که جوهر نور نظر در پرده پنهان و پید که از خورشید کرد دای چشم تماش تو مانده قد رعنا طعنه چشم بر با اگر چه زیر پای خود نمی بینی ز غنای ندانستم که از خط پرده دیگر میزانی هنوز از دور که در شکست اهو می چه کشته دارم بن یک قطره خون کرد در چو ترکان از دوا صاف کشیده اهو فلا خون پر شد صد کوه بکنشیک ندارد تنگت ای شهراب صن صحرایی |
|---|--|

درین ایام شد ختم سخن بحاله **صاحب**
مسلم بود اگر زین پیش بر سر سفره

| | |
|---|---|
| تا برینورد وادی سودا میبشوی تا بر نخیزی از سر آید به خاکدانه تا چو چایب تحت نشانی نایج شود صبح امید خنده شادی میکند تا بر محک ترا نهند سنگ کو دکان در میوه تو تارک خاکی برست | آخر شناس لبه یا میبشوی سر و ریاض عالم بالا میبشوی بی چشم زخم و اصل دریا میبشوی تا نا امید از همه دنیا میبشوی در مصر عشق قابل سودا میبشوی در کام روزگار کو ارا میبشوی |
|---|---|

نایب و تاب عشق نه بچید ترا بهم
چون کرد ما در حله بیا میبشوی

| | |
|--|---|
| دارد از خط کل رخسار تو فرما خدای قری ز طوق عبث میکند غوش طراری چون نشد روز و ما ز تو کیا رسد نه بخود کوشه چینی نه بعشاق نگار نه بر کشته حیران ز که برسم خبرت | چون بفرمانه خدا از همه کس دل نربا تو نه اندر و رو که با غوش در آید زین چه حاصل که قمر طلفت و خورشید پیشکش نیست بر سر ز تو ای شوخ کور چون نداری تو ز سونخی خبر از خود که کجایی |
|--|---|

| | |
|--|--|
| باکی دانه ما نیست کم از پرده عصمت می شود ناف غزالا خط دیده رزون | کو بداند حرفی آن که تو در خانه مایی در حرم که توان زلف کر بکشتی |
|--|--|

سالمها خانه نشین پشت بامید تو **صاحب**
چه شود بکیر اگر از در انصاف درازی

| | |
|---|--|
| دل مرا بنکاهی من بر آوردی چه سرو باد چه شمشاد با موز و نوا ز میوه های هستی هنر از اهدا بوی زلف معطر غزال شکیب را دل رسیده چه باشد که ماه کفایت باب و رنگ عشق تو چشم بد رسا | سخن نکرده مرا از سخن بر آوردی بیک ششم خرام از چمن بر آوردی بجلوه داد نه سبب فتن بر آوردی چون نافه موی کش از خن بر آوردی بشیوای غریب از دطر بر آوردی که خون چشم سهیل من بر آوردی |
|---|--|

عنان بجایه اش زبانه مده **صاحب**
که دو داند دل اهل سخن بر آوردی

| | |
|--|--|
| بهارت ز خود عارفانه بیرون ای اسیر پرده ناموس چند خواهی بود بود زلف سبک روح تارانه سوت اگر بکا پلی طبع بر نمی آید براق جاذبه نوبهار آمده است صفر مرغ سحر تارانه شوقست کنون که کشتی فرات بادبان زار چو صبح فیض بهار شکوفه میده هوا ز ناله مرغان شدت پرده باز درید غنچه ستود سپهر جان ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه ازین سله و کمرت که خاک بر سران ترا میانه طلبی از کفن دارد دو | اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون ای ازین لبس تن تار عارفانه بیرون ای نمشته است عبا تار و آینه و تمای ز خود بر و شراب شبانه بیرون همین تو سعی کن از شیا بیرون ز بند خویش با تن تارانه بیرون سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون چه فکر میکنی از آشیانه بیرون چه حاجت بچنگ خانه بیرون تو هم ز خسته خود عارفانه بیرون چه مرده تو هم از کنج خانه بیرون بدوق صحبت یار یکانه بیرون کنار اگر طلبی آشیانه بیرون ای |
|--|--|

حجاب چهره جانت لطف طول مل
از خاک کبیر و گردن بدوق تیر قضا
ار قیسم و ظلمت چو شانه بیرون
اگر ز اهل دلی خویش نه بیرون آئی

مکن عالم مال است مصرع **صائب**
با این کسند زفت زمانه بیرون آئی

سرمه کبیر بر با از فلک سر و نه سوی
لب بپسند از گفتگو آراه کفایت دهند
بر کجی نه با چو ما عید روز افزونی
بگذر از چو نه و سپهر آما محرم بچو شوی
خوشو تا نقطه پر کار نه کرد و نه شوی
از سر غفلت مباد از حد خود بیرون
پیش خم زانو خجسته که افلاطون شوی
واله چشم غزالا چند چو نه چو شوی
همچو در لکه خاکی اگر قارون شوی
زنده حادید میگردی اگر موزون
سرو و انصهر از قیاس خزان ازاد کرد

در پیون پندار و اسکاف **صا** چو نه حجاب
تا چو نه چو نه کمال یکرنگ با چو نه شوی

در پیری از کباب و آب میکنی
موی سفید گشت بهار از شراب تلخ
این صبح انصهر مهتاب میکنی
در شیر زنده کافی خود آب میکنی
بیدار میشوی در خواب میکنی
بالین کرد با لیس کرد آب میکنی
پس پس سفر چو طفل رشتن تاب
تعمیر دیر از کل محراب میکنی
زخم گشاده رفو چه بهشتا میکنی
آهنگ این سفر چه اسباب میکنی
دقت تو به کر ز غمی ناب میکنی
تا پشت خویش کرم بسجای میکنی
بالین ز راه ساز اگر خواب میکنی

از توبه خوف میرنی و با ده میخوی
در قلزمی کشتی تو خست در خطر
سردشته حیات با خور رسید تو
دل را برای جسم زمی میکنی خراب
درمان شیب داده روشن میکنی تو
چو عقل منوش و دین دل است آس
موی سفید مشرق صبح شامت
از روی کرم دل بتو پر تو نمیرد
همت ز درستانه گرفت دگی بجوی

اول دل و زبان خود از توبه پاک کن
صائب اگر نصیحت احسان میکنی

مگر طول اطرائی روتی پیشوا کردی
درین ادبی هر سو چو نه **صائب** آوار دارد
عنان خود بهر موج مده تا خدا کردی
نمیکردی بیایان مرگ اگر از خود جدا کردی
ز ترک از زو بر آرزو دل دست می
بر آید مدعا بایت اگر بید کردی
بدنبال هوای دل غفلت میردی ما
تجلی تنبیه زی سکند بر هر سر سخی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمینماید
بجان خواهی رسید زین سفر روزی
بگرد طور تا کی در تمتل لقا کردی
بقدر آنچه فرمان میری فرما و اگر کردی

مسمای کسی خوبست استیض باشد
تو با این نام **صائب** تا یکی کرد خطا کردی

کوشش مادل تماشای جهان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بشیت
داع افسوس بر آینه جان نگذاری
پای سینه بصری جان نگذاری
سینه تشنه این یک روان نگذاری
که دل چو نه این لاله همین نیست
با خبر باش که از دست عیان نگذاری
سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری
اختیار بر خود را بر نمان نگذاری
که سبکباری در این جهان نگذاری
که در این خانه خود اندیشه نام نگذاری
بیر تار است نباشد بجان نگذاری
جد که جد که از نام نشانه نگذاری
تو بنا بر سر این یک روان نگذاری
دست غبت بدر باغ جان نگذاری
تن بهم صحبتی عقل گران نگذاری
فی نامل لب جام دمان نگذاری

و اگر دی ۲

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| قطره را بجز کرم که هر شهوار کند | نم خون در مژه اشک فشانند کداری |
| ما با متی عطای تو چنین بکاریم | کار ما را با امید و کوان نگداری |
| نکه تلخ نه از صد سخن شیرینست | پریش اهل نظر را بر بار نگداری |

نستی مرد که انباری غفلت صا
 سر خود در سر این خواب گران نگداری
صا باین تاز غزل صیت مکر دای
 کافرن در دهن خلق جان نگداری

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| چه برین تشبستی خود تا میلری | چو بر سر بر سر این سرده چای میلری |
| دانه قابل نه نزع سبب فکری | نستی برک که از ناد حزان میلری |
| افتاب از تو و چرخ از تو فرشت | توجه ای دانه نا چیز بجان میلری |
| سر و جان بر سر هم ریخته در عالم عشق | تو برین عالم بر سود و زیان میلری |
| کیلی از غم حسن بود ماه تمام | بر سر دانه چه ای سوزان میلری |
| یکزده خضره خورشید قصه | چون عصا در کف بیمار ازان میلری |
| نار فانه محبتی و تو از بجای | در پس پرده مستی جو زبان میلری |
| زخم شمشیر زبان ضیق ارباب دست | تو چرا اینهمه از زخم زبان میلری |
| بنیغ ازان تو از برک خزان بیشترند | چه بیک فاشه ای سر روا میلری |
| چون بر گاه وصال تو بجز تو نیست | و اصل کا هر با و همار میلری |
| بجیه بر دیده ظاهر زو استو نشین | چند چون حلقه چشم نگار میلری |
| ناوک راست روی چشم هدف برده | چه بر بقامت خشک چو کار میلری |
| در کف دست سیکما و از بجزی | چون دل بود هر روزه نام میلری |
| در بنسافا حال تو چون خواهد | که در سبای کل ای سرور و ان میلری |
| لرزش جان تو ای کز نه از طوفان | کوهری رصفت غمت ازان میلری |
| جسم از رفته ندارد که بران لرزد جا | مست و جسم تو حانی که بران میلری |

صا باندیت روزی دل خود بردار
 بر سر خوانه **سیکما** چه بجان میلری

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| هر دو عالم بکدم باشد بای بخودی | ای هزار خضر فرخ بی فدای بخودی |
| بلیل هر بوستانه و جند هر دیرانه | در فضای عرش می برد بها بخودی |
| عقده دل را بر سر بسته با خود زینجا | عرض کن بر با خن شکل کای بخودی |
| سر نه می بچد ز تنع موج مانند حباب | در سر هر کس که می افتد ملوی بخودی |
| بال پر خنده چو سرفار می آید برین | غیبه نیکان ز باغ دلکسای بخودی |
| بر سر ملوی خود صد کوه این بسته | چون ترا از جا راید که برای بخودی |
| مدتی در تنگ کای کل کشتی بسته | چند روزی هم سفر کن در فضا بخودی |
| دانه مار و سفید از گردن این بسته | آه اگر از گردن افتد اسباب بخودی |

این جواب انزل **صا** لب ملافته است
 ای سری و سرورها خاک کای بخودی

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| مستی و خیال بر خون دل می کشی | صد خم می داری حشر می کشی |
| قمر خود را در لباس لطف جلا میدی | پرده از لب کتر بر روی دریا می کشی |
| با کند التین چو آفتاب صحن باغ | ششم افروز ما را با لب می کشی |
| یکجهان غماز از ریش در جامه می | از لب منصور در منی سنج می کشی |
| کردنی داریم از آن موی سیاه بکیر | سر نمی بچم اگر بردار ما را می کشی |
| افاق از حشرش هر روز گرد می کشد | این کجند عیبرنی را که دریا می کشی |
| آه رعنا میشد هر چند عن می شوی | ارز و قد می کشد هر چند بالا می کشی |

همه باقی لب او نیست **صا** کار تو
 شرم مادت خویش **سیکما**

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| حجاب جهم از پیش جان بردار ای | ما مگذار زیر این کهن دیوار ای |
| می انگوری تنها مرا از پائینندازد | سراسر با غرادر یکد کرافشار ای |
| بتنم از وجود خود شرابی از دادم | که زو او شکافد شیشه را چو تار ای |
| برهمنه گوی بخوام به بلینم دختر زرا | حجاب شیشه و پیمان زار بردار ای |
| بیک طل کرانه بردار با رستی از دادم | مرا فتاده مگذار زیر بار ای |
| براهم میرود همارای از لطف خواست | مرا از موج می شیراز کن زهار ای |

| | |
|--|---|
| چرا از غرت نه نوبد کم غرت شرب چراغ طور در فانوس سوزی نمیکند برون برده از پند خاک و دغ از کارم شراب شستی این شراب بر ابد و آرد ادیب شرع میخورد بر نورم تو به قرا شراب تلخ بسیار د مذاق تلخ گامانرا ندارد باز گشتی کفر و دین از سر کوس ز انصاف و مروت نیت در عهد تو در سر | مراد حلقه اهل ریا بگذار ای ساقی برون آور مرا از پرده بیداری بیاور از قبح این بروی کار ای ساقی برده تبخیر ایونند باز از ای ساقی بحال خود خسته سوخته بگذار ای ساقی مگر زنه از شیرین شربت بیاور ای ساقی بد ریا می رود هر سبیل از کسای زند اینده مرغ غوطه در زنگار ای ساقی |
|--|---|

بگرانیکه داری شیشه بر باد و حدت
بحال خویش صائب چنین بگذار ای ساقی

| | |
|--|--|
| ربا به شکوه اگر بهیچ خار داشتی هزار خانه چو رنبر کرد می پریشانند ز دست است نه استی لکری چرب بابر اگر دهن خود که خود می چرخد چون دشتی اگر نوبت می نمیکشتم اگر خجارت خلق فشانده می خویش فغن بدوش سفر کردم می ازین گشتن ز آه گشتی فریاد باز اگر میداشت | همیشه خسته کل در گن داشتی اگر که نیند مردم شکار داشتی چه کجنا بیمین بیا داشتی هزار عفت که در کنار داشتی چه دلخوشی من ازین در کار داشتی دل سبک چو نسیم بهار داشتی اگر زده و طلب خار داشتی ازین محیط امید کناره داشتی |
|--|--|

بعیب خویش اگر راه برد می صائب
بعیب خوئی مردم چه کار داشتی

| | |
|--|--|
| نی مایل نینهار از نقطه دل نکذری راه هفتاد و هشت مسو اینجا کی با وجود تن پرستی اهل دل نتوانش سایه جوهر شسته به و با اگر خواه تیر کج را از هدف دست نصر گشت | زین سواد اعظم اسرار غافل نکذری رنینار ای طالب حق از در دل نکذری صاحب کوهر کردی باز حال نکذری تا نکردی نی کره رین مهره کل نکذری سخت خواب آلوده ستازی منزل |
|--|--|

| |
|---|
| تا بدست موج لپا غنا خوشی نوشه هاد حسیب در هنریش این غنیمت را کر بر آردی پر ازین در بای می نکذری از سر خاری درین کلزار غافل نکذری |
|---|

خط از ادنی گیری صا از بی طافتی
از سر جانم تا چون مرغ نیم بسمل نکذری

| | |
|---|--|
| جلوه بر قست نور آفتاب نکذی از وجود ماکل الود این اب زلال جلوه صبح نشاطش خنده وازی جز شبمانی ندارد حاصل عمر دراز هر نفس فردی خاک افتد ز او ای مرجه باشد نیستی در پی ندارد بیم مرگ خاک و باد و آب آتش را بکشد گر گذار از قد خم گشته پیرانه ندارد هیچ شرم | کردش حسیبیت دور احباب نکذی ورنه در دوی نیست صا شربت نکذی دل منه بر باد پا در رکاب نکذی آه افسوسیت هر سطر کباب نکذی چون بر زردی و گذار و اشباب نکذی بر نفس پیوسته لرزد کامیا نکذی در گذار از عالم بر انقلاب نکذی از سر مل میرود پیوسته اب نکذی |
|---|--|

فرشدم و گفیر صائب حیات پیروز
خضر حوز آورده تا امر و زلفه ای کی

| | |
|--|--|
| دل چه افتاد دست را خاک نکند کسی باخی آب آلود منبر لرا نمی بیند بخواب باقدم خسته راه عشق رفتن شکست در کشتانی که روید دام خویش بیل کجا این بیایانرا بیهنایی بریدم شکست چون فغن در کرم جای سراسر مرد | در تنویر و بهر چه نام نکند کسی بار من کبری چه طرف از این سنان نکند در جوانی به که این بر گماند کسی به که بر شاخ بلند می شایانند کسی چون جرس خود را مگر بر کار نکند کسی دست عشق لا ابالی را چه نم نکند کسی |
|--|--|

راه امر بخودی کار و در کار نیست
دل صراحت با بر افروز کار نکند

| | |
|--|---|
| چرا هرگز نرسد وقت نه بیدل نمی آید بدل ناخن دهن مردانه اما چو کار افتد صنوبر با تپتی سستی بدست آورد لرا | چون نزدیک غافل میرد غافل نمی آید برون از عده یک عده مشکل نمی آید توبی پروا برده از عده یکدل نمی آید |
|--|---|

| | |
|---|---|
| نگاه بی ادب چشم در بانی نیست چو میکرد ترا خنک هر گجا باشی اودن بزم شام با سبک میکند ابرار ساز صاف چون صبح عالم دل خود را | نکاح با جوانی برده ای قابل نمی آئی بیای خود چرا ای بنده مقبل نمی آئی چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی آئی مکن زحمت که داغ مهر را قابل نمی آئی |
|---|---|

حریف این جهان بی سرو بن نیستی صاف
چرا برو نه از من رمانی بی ساحل نمی

| | |
|---|---|
| چند در فکر سر او غم منزل باشی در سر انجام سفر باشی سبک خود را کعبه گام نخستین استیقات چشم کبک کج خاک تو آید بود عزم بر همه دشمن و دو جهان کرداری کردار را پیش ظاهر و کز نهان درا در اوقات که هر چه آید بود کریه خفته و غم زده دل از بند کشتی تن در خنجر و خون و خزان ما فتنه است از کزنی غم بی حاصل در شش خود یکبار | کزد قافله عشق تو غافل باشی تو نه از دانه شوخی که درین کال باشی از ده صدق اگر هم سفر دل باشی همچو دیوار بر سوئی مانل باشی مسح تدبیر جان نیست که یکدل باشی تو در آن گوش بسندیده شامل باشی تو شوی مغر طبعک رسوا حل باشی شرط عشقت که شونده قائل باشی تخته شوق صد اندیشه باطل باشی در بهار آن چه ضرورت که عاقل باشی چند در فکر زمین غم حاصل باشی |
|---|---|

دور می آه تو صا ز کزانه بادها
بار از خورشید بسند از که نزل باشی

| | |
|---|---|
| چند در ایام کل غلت گزین باشی نام اگر نیکست اگر بد سکر آه کست حسن و سیف در خوا از زردی آینه است جذب که کز نیکند این نیکن ابر کست زلف جانان را چه نسبت با چاودان جامه خاکشیر آب حیات است | در بهار این چنین بر زمین باشی در طلسم نام تا کی چون نیکن باشی نیست عیبی در جهان کز نیکن باشی چند در کرد و نه حصا چون نیکن باشی حیف باشد اینقدر کوتاه باین باشی عشق منخواهد که خاکشیر نیکن باشی |
|---|---|

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| خنده کرده ن رخته در قصر خالفتد | خانه در بسته باشد خو غم باشد کسی |
|--------------------------------|----------------------------------|

| | |
|---------------------------|---------------------------------------|
| اب صاف و تیره صاف شمن است | به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی |
|---------------------------|---------------------------------------|

| | |
|--|---|
| چرا بسکه زلف او نظر کنی شب دراز کند غزال مقصود است ز فتنه است رفته تازد دست بر تو اگر تو آدمی ز نر اددیو نه نسیم صبح نکر دیده سبک و جی کدام غبن باین رسید که فصل بهار باه و دود مکافات نمی آید زبان به کام تو چون میوه بهشت شود غبار منت احسانه کز آنتر از درد است بروشنائی دل راز نه فلک خود را عجب تر از تو ندارد جهان آساکاه زا اهل توحید اندوز میمازندت اگر بروی تو در چاک سینه باز کند زمین برای مصیبت بود و تو میخواست چو خون مرده کز آنجانی تویی پروا | چرا ابعالم بی منتها سفر کنی چرا آه شب خود در از تنگ کنی سرا در سحبه کو هر چرا بد کنی نشسته خانه کرد و نه چرا گذر کنی بنادگان چین دست در کمر کنی کنار خود چو صدف مخزن کبر کنی بحال سوخکان خنده چو شیر کنی اگر تو دست چو طفل بر سر کنی بصندل و کمانه رفع درد کنی اگر تو اهل شمع و شمع بر کنی چرا این چنین به خود نظر کنی که هیچ تفرقه از خاکشیر کنی ز چاک سینه خود و هیچ فکری که مشت خاک این چاک انداز کنی باین رسیده که پروا ز نیش کنی |
|--|---|

حریف اشک ندامت میشود صاف
چو تامل دست بهر شاخ در کمر کنی

| | |
|--|---|
| هر گجا گیری کلی در آب معاد خودی سر سر مکدر ز تعمیر دل بهار کان هر چه از دلها کنی معور شیبان پرده پوشی برده بر افعال خود پوشید هر که از یاد آرایی بخت خود زنی | کار هر کس ادب را تمام در کا خودی کار محکم کن در تعمیر دیوار خودی سعی در معور ری دل کز که معور خودی عیب هر کس کنی پوشیده بپوش خودی جانب هر کس کنی داری که دار خودی |
|--|---|

| | |
|---|---|
| در کلمات رضا غیر از کل نیست حق پرستی صیت از بایست خود بخار تخم ناز و نور با خود میبری زین کدانه نیست در این دل هیچی را جز تورا از لحد خاک شکم پروردگار کرده است فکرایم رستانه بیکتنی در نوبار رشته نادر دکره از چشم سود نکند عازق سحر در کنایه مطربان افکنده است | تو ز خود روی همیشه زخمی خار خودی ما خدا را بهر خود خواهی ستار خودی در بهشت و دوزخ از کفزار و کردار خودی اگر که مینمائی تو تر دافه خورنگار تو ز غفلت همی مان در بند بردار خودی اینقدر غافل پس از از خاک خودی نکد ز تیغ افسر خود عقد کار خودی تو ز بختی همی مان در فکر دستا خودی |
|---|---|

نشکنی با جنس مردم را نگریدی شتری
خوش باش اگر صفا خردار خودی

| | |
|---|---|
| تکیه چند از ضعف بردوش عصا کسی اعتمادی نیست بر جمعیت سستی چند توان عقده در دهان و در جیب سراجه را از آن بوی که در دهان است مطلب کوشش را غرضش شکر است استخوانم تو تماشدا که اینها جان خار صحرای پلامت و آغل میشود رج میل آتشین بر تو مست کیت | این پایست اما کی بپادار کسی چند بپیش آتش و آب هوادار کسی این باب را چند بر پا از هوادار کسی از که دیگر در جهان چشم و فادار کسی بر نیاید مطلبش تا مد عا دار کسی این بزه را چند در زیر قبا دار کسی آتش شوقی اگر در زیر پا دار کسی چشم بیانی چرا از تو تبادار کسی |
|---|---|

برده جمعیت خاطر بود صفا حجاب
بد نیستند تا نظر بر نیست پادار کسی

| | |
|---|--|
| ترک عجب کین تا قبله عالم شوی که چه تانخی دامن اهل صفای بکیر چند باشی در کساکش دامن ساقی بکیر تا غمی حاصل کنده از دل خود بجزویند چو سیمیا قدر دل آکنده بمید که | سیرت ابله ای یکدرا تا آدم شوی تا مگر شیرین چشم طلق جو زهر شوی تا درین عالم ازین عالم با نه عالم شوی تو مستم میکنی صد حلیه تا بیغم شوی از زمانه انگشت میخوای که بی حاتم |
|---|--|

در باب عالم هستی که هستی در کیمیت
میزنی روزی و شش صفت که نقش کم زنی

| | |
|--|---|
| کدشت عمر و تو مست شراب کلرگی درید پرده گوش فلک ز ناله و شور ز من چشم پلنگ تو تنگ میسد است اگر چه روی زمین سیاهی از کراخی است کواه مردم ازاده در دم و قدت ز داغ لاله زمین دلست سیاه ریت ز بار حوصنداری سرار در یکجا زنه سپهر که شتند کرم رفار بدیده همه عالم حواری سازی | دمید صبح و تو چون سبزه در سبکی همان تو کوشش بر او از ناله چنکی بماه در جدل و با ستاره چنکی چو بر کاه بمنز ان عقل نه سبکی درین دلیقه تو نامر دکتی و لنگی بچهره چون ورق لاله که چه خوش رنگی کراخه و پر حرکت همچو سیاه سبکی تو مست غم نماد و شمار خوشکی بلقعه هر کس نا کوار چون سبکی |
|--|---|

از ناله تو دل سنگاب شد صفا
مگر عیازی خاک فرج بزم شکی

| | |
|---|--|
| چه هر سوی جو کور ابصا شمی یک کف خاک ز تو در اینست خشک بزر و جامه بود چشم تو از نور و چشم ما بر هنر چشم تو بر عیب بود خنده چون کل نه شمی خاشاک بتو خواهند نظر کرد بفردا در شر کوشش اگر کن بشنو که چاه میبشوی میتوان رفت بیک چشم تو بدین نامصر | چاه در دلم تخت چو دایمی تو همانم تو نشن خود را از عصای بیش از اینده و از کعبه قیامی ما ز اینده صفا و تو قیامی مینی که ز دم سر دایم سزایمی بهلم چشم که امروز بایمی دیده بر بند و نظر کن چاه میبشوی تو ز کوه نظر راه صبا میبشوی |
|---|--|

صائب از به که خطا را نگرینی بصواب
چون درین درمکافات سزای مینی

| | |
|---|--|
| زهر دویست بهار زندگانی دور روزی شوقی اگر زاپاشند | بلعلت رنده نام بی نیت شود از امتاع سرگرای |
|---|--|

بد آموز من عاشق سگرود
مگر خوشتر بر خور آه رادور
شراب گشته و مار جو آن را
تجلی سگر انومید نکند است

اگر عاشق میبودم **ص**
چون سگر در میان نندگانی

ز موج کر نه ما بزرگ اختر کند بازی
عبث خورشید تا نماند سرخه با
سرمه کاخو نیز تو اسایش نمید
لبت میکند در خانه کرد در لبت کن
کشد چو زهرین شیرینی جان میدهد از
دل کم کرد و دیگر دام صفت بر نگار نمیداند
عبار جستم تا کی بر دهم رخ از رخ باشد
سزاوار دل بیایب صحرای منیر بام
مرا چون انکس سونید و اند چشم گری
به بازی بازی از من میبرد دل طفل نه
تمام روز دارد داغ از شمع خجسته را
سوز جان گفت خاکش روی کردید خدای
دلی دید آنه دارم که بر زنجیر بخند
اگر من از خمر زخم خود پرده بردام
چنانکه دیده دل را زخم بر سنگت بر جی

چند مال و پیر کشاید بر سر اسما **ص**
چه سان در خانه تنگ صدف کو هرگز نای

دانه مادر صمیمه خاک بودی کاشکی
انکه آخر سر بصره ادبی بال و پریم
یا چو سر زرد در زباد پنهان بودی
روز اول این نفس از کسوی کاشکی

تراز این

هر چه از دل منورم از دوزیم کم شود
میر باید مایه از دل سهر مرگانه
تا یکی در بسته باشد خانه چشم جان
انکه می دارد مرا از حلقه ماتم بدون
لح از دایای سکو هر کشید شکست
انکه میگوید جان پیش چشم تیره است
لب کشودم غوطه در اشک یسپانی
انکه میریزد بر آه اشتیاق خار منع
تا ز دستش تنع ماه عید افتاد کی بکار
انکه منع مازید و از بر پشان مسکین
دست چو نه افتاد جا هست عالی باب

در حرم سینه من دل نبود کاشکی
دل تکیه از من بیدل بودی کاشکی
یوسف خاک پیراهن کشودی کاشکی
حلقه دیگر بزنجیرم فروزد کاشکی
دیدم راهم غمزه اش بادل بود کاشکی
زنک از آینه بلیش زدودی کاشکی
کلبه من با قیامت غنچه بودی کاشکی
سبزه بیکانه را اول دردی کاشکی
چون بروی کردی منم بودی کاشکی
فکرت دانه می نمودی کاشکی
ایچه دارم در نظر در دست نمودی کاشکی

انکه در دغیر را پیش او شنیدم چایه کرد
شبه **ص** ز در دما شدی کاشکی

برده بردار ز رخسار که دیدم داری
منت خشک چرا می کشی از آب حیات
چشم بد دور زمرگان شکار اندازت
میچکد که چه طراوت ز تو چو نه پرو
فکر تخیل تو چو نه در دل عاشق که زد
میکنی رحم بدل سوختگی لب بای

ص انن سینه اسودلی از کوش برار
اگر از ما میوس ناله شنیدن داری

هر کس از اهل نظر را به بیگ داری
روی چو نه این را در بغل خط مگذار
خدمت پر خرابات ز تو فضا است
ای کل شوخ که معزور بهار شده

چشم بد دور که خوش تنع ز باد داری
تو که چو نه شرم و حیایه دالی داری
از جو انمزدی اگر بام و نشانی داری
خبرت نیست که در پی چه خرد داری

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چشم شوخ تو با نضای منی پردازد | در نه در هر نظری ملک جهاداری |
| غم این دای بر چرخ اماند خور | تو که چون نیمی تخت روانی داری |
| در شبستان توئی شب نه عیدت | اگر از خوان قناعت لبانی داری |

بر زبان خوف سنجیده میاور صبا
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

| | |
|---|---------------------------------------|
| جو غم بین صبر از غم شد آنچه خوا | عنان داری فخر در دام صحرای چه خوا |
| کف خاکستر سر به چشم غزالان شد | دگر زینت خاری برقی بی پروا چه |
| نمی آید بکار سوختن انصاف اگر باشد | ز نخل بر من ای چمن سپر آنچه خوا |
| نه دینم ماند نه دنیا نه صبرم ماند نه یا | منیدانم که دیگر از من رسوا چه خوا |
| شماره اغما می سینه مار که میداند | از من برای برایش نشان ما چه خوا |
| ترا چون من خانه نکر است بند عاقبت | از من بخت ای روی از دنیا چه خوا |
| ز سنگ که در کار دانی کف مشور از ادبی | دگر از نو بهار ای سر و ناز غنا چه خوا |
| بیشتر خفا نیست بر زبانه و لب | دل مینا چه داری بیده لبنا چه خوا |
| نمی آید ساحل کشتی از راه بند عالم | بر من بر قلب خم از ساغر مینا چه خوا |
| نفس آواره کردی بر کفر تو شمع عقیقه | از من پیش از رباط کشته دنیا چه خوا |
| مسخر کرده با اهل بیت ایمانی | دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه خوا |

حال شاهدان غیبی برده می بینی
دگر صائب از آن روشنگر دلها چه

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| قدم بروم مگر از انحصار خاموشی | که خواب امن بود در دیار خاموشی |
| ز خاموشی هر غنچه مشکبو گردید | خوش لب که بود مهر دار خاموشی |
| اگر خوش نشوی حرف نه شمرده که | نفس شمرده روزم در شمار خاموشی |
| سفینه ایست که از دست داده لنگر را | سبکسره که ندارد وقار خاموشی |
| در خزانه اسرار را کلبه شود | زبان مر که شود راز دار خاموشی |
| سخن که تنع زبانها از جوهر دار | خسیت در قبح خوشگوار خاموشی |
| چو کو دکی که کند در کنار مادر | بجواب رفته زبان در کنار خاموشی |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| چه فارغند ز شکر و شکایت ایام | نفس که از حاکمان دیار خاموشی |
| که دیده آکره را کره کث کردد | کث ده شد دل من از شکار خاموشی |
| شهادت زخم ندامت نمیشود هرگز | هر آن لب که بود مهر دار خاموشی |
| گرفته است زبان را بقند چون مادام | حلاوت لب شکر نثار خاموشی |

شود بمیوه مقصود بار و در صبا
زیر کث ز رخسار شاه خاوار

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| دل عزیز باین تیره خاکدان چه دهی | معمت یوسف خود را بکار و آنچه |
| عنان بطول مل دادیم از بخت نیست | که ز دست بامید رنجان چه دهی |
| ترا که ز بغض الان قدس خواهد بود | بهر شکار سنگ نفس اعنان چه دهی |
| ز عقل نیست بد ریاضی بر شنا کردی | شعور خود می همچو ارغوان چه دهی |
| ز اشتیاق تو فردوس میخورد دل چون | چو غنچه دل بتما شای مستاجر چه دهی |
| لو که کینه دل خود همچو شب سیه کردی | جواب ماه جبین اسمان چه دهی |
| بجوی شیرینی نمیشود عاشق | بمن بکاف تا بایر بستان چه دهی |

جواب القلت نيله او صدی برود
مراد دشمن و دشمن و ستان چه دهی

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| تا کی غبار خاطر صحرای شود کسی | چون کرد باد بادیه بپاشد کسی |
| میایدش زار قبح خون لب کشید | تا در مذاق خلق کو ارا شود کسی |
| اوضاع زشت مردم عالم ندید نیست | امروز صفر نیست که بپاشد کسی |
| روشنی که لذت تجرید یافت | بیرون رود ز خویش جوید شود کسی |
| انجام است آدمی دلش از امید است | هر لحظه اگر چه بصد جاشود کسی |
| ترکان هنوز داد تماشا نداده است | اگر فرصت از کجاست که گویا شود کسی |
| حرف مقام قافله بارست بر لبش | چون پیترز کوچ مینا شود کسی |
| چون در حباب موج بر و بال و کله | در تنگنا می چرخ چه سان و شود |

صائب بخت فکر خط و خال فکر خانه
تا کی سیاه خیمه سودا شود کسی

| | |
|---|---|
| تا کی مهرش ابد از جادو کسی دامان خشک موج ز دریا نمی برد دور جاب نیم نفس نیست بیشتر چاک که دست عشق زند بخیه کزیت دست از کاب جذب تو فتن بریدار در برده دلت تماشای هر دو کون | عافل شود ز خود بشمار و کسی پاک از گنه چگونه ز دنیا رود کسی از حرف بوج هر چه از جادو کسی تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی انرا هینت عشق که تنهارود کسی بیرون ز خود کجا بتماشا رود کسی |
| در چشم این سیاه دلاور شرم نیست صائب مکر بدیده عشق رود کسی | |
| صفای وقت درین کدانه میخوای بر دهن ز عالم نکست اگر شایه هست نگر ده جمع دل عشق غنچه از هم ریخت تو بی طیب و دو عالم در یک سبکت خانه دوزخ جادو و جادو در یک نگر که بر سر زلفش ازاده دانه نیمه دلت عشق و باغ عالم را ز اسما و زمینش که میکنی شب و روز | که ز دانه ریک روان چه میخوای تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخوای فرغ مال درین بوسه میخوای علاج درد خود از دیگران چه میخوای تو شوق چشم از این از آن چه میخوای باین شعور تو از بی شک چه میخوای ز آفتاب قیامت مانده چه میخوای چه داده بزین آسمان چه میخوای |
| عبار نازده اسما بود صائب اما ز حادثه اسما چه میخوای | |
| ای بخت ز خود بتماشا چه میری خود را ببین این اب کل بچین بالا ترا تو نیست نهاد درین چین در کرد کار و تو یوسف منفعت در دست تست که هر شهوار چون در زلفست دام تماشا هزار جا چون صبح زخم تنغ قضا بخیه کزیت | چون آفتاب سر زده هر جا چه میری کا هر باغ و کا بهی چه میری دست ل سروای کل عنا چه میری در چار سوی مصر بسودا چه میری با جان بی نفس سوی دریا چه میری بیرون ز خود بر آئی تماشا چه میری هر دم بچشم سوزن عیسی چه میری |

| | |
|---|---|
| سرمایه کجاست بود تو نه درست باکشی شکسته بدریا چه میری | |
| تا میتوان شکست ز خون جگر حمار صائب سخن ماده حمار چه میری | |
| ای آه جگر سوز زشت تو خدایی از دشت خطرناک هر خارستانی کرد و نه سر اسیمه و این خاک گران بیک در راه تمتی تو از باب طلب سودانی صحرا می تو هزار فیه بوی باشوخی چشم تو در چشم غزالان یا قوت ز شرم لب ز کین سخن تو از حسن بر از شیوه از کلامت | کوه الم از دانه صحرای تو سنگی از بخر بر آسوب تو هر موج مینگی در کوه چه سود ای تو هیوانه و سنگی عمر ابد و مرگ شتابی و زنگی صحرا می سودانی هر لاله زنگی در دیده زشتی که از اهو لنگی چون هر چه حجت زده هر خطه زنگی قانع نتواند گشت بصلای بک |
| از بارش کوه بود جاده صائب چون سبزه نارسه نهاد در سنگی | |
| یا غم را شمار با بستی جانم مادر هوای قفس در بلا جانم آسمانی کار بسیار داند گشت حیا عبادت روزگار بکارت جانم در تنگت چه جلوه کند در قفس شیر دست و پا نکند خانه ز زنگار بسیارست | با چه بستی عکسای بستی چون شمشیر آرمای بستی چون زین بر دبار بستی عمر در خور کار بستی چشم عورت هزار بستی لبک در گوشه بستی دل بر دهن ز جوار بستی چهره ز زنگار بستی |
| عالم آمده را صائب شوخی چشم یار بستی | |
| درین جدیفه بر میوه جگر خوری بهیج دل زنی بهیچ ماه نواخن | ز نخل زندگی خوشتر عمر خوری اگر دو هفته دل خوش چون عمر خوری |

| | |
|--|---|
| بود بقدر هنر داعی محرمی چنان سفله چه دارد کرد طبع ادبی هزار لقمه ندارد زبان در کاسی چون مغربه ترا صبح در کمر کرد اگر کز نینداری آشنایی خلوت فضا بدست نوازده است لنگر عقل کناه مانده بیدرغ رحمت حبت | فریب سهرت بجای حاصل هنر بخوی رنگ و حاصل و از جوی بر بخوی بهوش باش که یک لقمه بخیر بخوی فریب جانی خواب اگر سحر بخوی بیاز ما و به پیوند تا جگر بخوی که روی ست زهر موی خطره بخوی اگر تو جود دل خود روزی ذکر بخوی |
|--|---|

کمر ببند بازار مجلس صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر بخوی

| | |
|---|--|
| خال سیه روز را شمع شب توی در قدح است خون بر جگر است داغ هر چه بریز فلک برت طبعی است قد فلکها چو دال از انوار است چرخ لب بر میرود از این باد بوی نیست بگو خود از تو گرامی تری باج کرامت است از هر عالم نفی در دجانه را علاج در کف بدست که چه درین چار سوسم کار بشمار | نه صدق چرخ را کو هر شب توی دانه این دشت لاله نغمه توی مانده عشق انادره مهران توی با قند همچو الف بر سر جلا توی انکه بیا میرود در ره نردان انکه گرفت جان از دم رحمت توی تخت که خاک اصاحف مانده توی از نفسی و رخ بخش عیبی توی جمله تنک مایه اند صاحب توی |
|---|--|

از خط فرمان شرع کز نیندی ببرد
در نظر اهل دید صائب انسان توی

| | |
|---|---|
| محراب نظر است کاینکه تو داری چون سبزه زمین کین کذاب روانرا بر روی زمین تک عمارت نگذارد از حلقه صاحب نظرانه هوش باید در کلنج حسن خلیل رآه ندارد | شیرازه دلهاست میانی که تو داری این قامت چون سرور و سیم که تو این جلوه سیلاب غنائی که تو داری تیر مژه شوخ سنائی که تو داری در خواب بهار است خزان که تو |
|---|---|

| | |
|--|---|
| یک سینه بیداع محالست که دارد بس خون که کند در جگر گوشه سینا | این چهره چون لاکه ستانی که تو داری این خال لب و کنج دانهانی که تو داری |
|--|---|

صائب چه خیالست که بخواه بلسا بفت
این کشته تی نام و نشانی که تو داری

| | |
|--|--|
| رغم ندارد توقع سخن در اینجمنی بگرد چهره خوبان جو زلف سیری بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست زاشک آه ضعیفانه خاکسار نیست ز طوطی نتوان بود کتماری ببلبل چانه ز عشق تو ویرانه توان ساخت مکش ز باد و طر آه کاین جهان طشت | که نیت باعث قصاص چشم خوش مگر چو خال فصاحت بکوشه دین که هم در اینجمنی هم برده اینجمنی که بود مشرق طوفان نور سیر تو هم زبال و پر خویش بشیر گزین اگر ضرر شود از دانه من سخنی که از لب اسن سوسف نداد پیر |
|--|--|

سکست در سر که را از لبتو بجا
که دیده است چنین

| | |
|--|--|
| باد خزر ز در کشتی دنبال هوای نفس فتی کرفتوبه ترا شکسته میبود نی و زنه و سبک چو باد فتی کردند ترا با سینه دور آتش بتو دست یافت اخر موی تو سفید کشت نمای دامان تو رو چهره کرد بر شیشه اسما زنی سنگ | باید و ای شکستی سر زنده عهد شکستی کی تو بیهوشی شکستی از شاخ بشاخ بسکه شکستی چون کرد بهر کج شکستی هر چند که خون بند شکستی باریکه این شکستی خاریکه نریر یا شکستی از حام غم دور شکستی |
|--|--|

دور تو لب رسید **صائب**

| | |
|---------------------------------|--------------------|
| مرکز عیش است از دانه که تو داری | در چهل هنوز لایستی |
|---------------------------------|--------------------|

سخنی ۲

تو تیس عام

| | |
|---|---|
| خانه صبر مرا بآب ساند کرد بر آرد رسته خانه دلها از دل با قوت آه سر بر آرد حلقه کند زود نام شهرت با قوت چین خبثی بست کشتن بار چشم تماشا بیا جو حلقه باید نقطه موم راد و نم نماید پیچ خورشید را چو موم که از د هیچکس از هیچ هیچ جز نخواهد | این کل روی عرق فشا که بودی این دل سکنی امان که بودی این لب لعل که فشا که بودی کرد لب از خط دل که بودی تیر نمیخواهد این کار که بودی این قد و بالای جوستان که بودی در دهن تنگ این زبان که بودی این مره آب بن غنا که بودی ایمنی از بوسه زان و پانکه بودی |
|---|---|

| | |
|--|--|
| صاحب سکنی ده کرد عالم تا بکشت از اردان مساز که بودی | |
|--|--|

| | |
|---|--|
| کر خرد و نیا شد از قی خدا باز بر نیاید خاطر می کرد از نیند کار می شد از نیند کج قدر می شد از نیند کار و از سالار کوه و درج پاک چون صد در یوزره که هر نیند نقطه شوخی ندارد چون تو فاقه غلک کر توانی بر لب خود مهر خا می زده پای تو افن کشت از نیند ملا سر هیچ میواند بر نیند کس در دهن بهشت سوار سمجی لوی کل که در آغوش کل از کل | کر بدل بیرونی از عالم سوار عالم کر کنی کرد اوری خود احوالی کر بر داری بخود آینه دار عالمی اب دریایی ولی در جو مبار عالمی رین تن جوان صفت در ز بار عالمی غافل از خود که بحر بیک عالمی برده ساز و پرده سوز و پرده دار بی سخن همچون سلیک مهر دار عالمی شکر این معنی که نخل میوه دار عالمی از چه سر کردانه درین شست غبار عالمی هم بر دهن از عالمی هم درک عالمی |
|---|--|

| | |
|---|------------------------------|
| سکر بیجا صل ترا مغلوب عالم کرده است در نه از نیند سر صاب غلک عالمی | در هر کندی چشم بر آفتو کجایی |
|---|------------------------------|

| | |
|--|---|
| زانه که شد حق غائب نظر با بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید عش تو ز نیند جهان کرد بر آرد از عشق تو در کشور ما خانه خرابان در عالم امکان دل عارف نکشاید تا چند بغلت که این لب علف صبر زد که دور قدح سر سر آمد چون لاله هر کام فداست درین چون رسته کوه بر حجاب زنده تاب | هر چشم زمره گانه شد مجموعه ای از صبح ازل تا باده مد نکای با برق تجلی چکد مشت کجایی چون وادی محشر نتوان یافت بنا یوسف چه قدر جلوه کند در تیر سرمایه مشک درین شست کجایی چند آنکه جانی شکند طرف کجایی بر آتش خلت جگر نامه کجایی در هر کوه اشک فرو مانده نکای |
|--|---|

| | |
|---|--|
| من دزه از مهر جهان تاب که کردید هر باره دل صاب از و باره مای | |
|---|--|

| | |
|--|--|
| چند جو چشم سوسناک بر سوسینی دیده بر شست کجا چند نیند حسنی نبود پرده نشین از کون بالع از روز شود دیده بیانی صحب جسم و روان ز دهم میاید مکنی دست طلب از مره شوخ دراز جنگ با کردش ایام ز کوته نظریت کوی شود در خم جو کار سبک دست تو که بر سینه الف میکشی از جلوه کشتی شرم تو از روز شود طوفانی | چند جو چشم سوسناک بر سوسینی دیده بر شست کجا چند نیند حسنی نبود پرده نشین از کون بالع از روز شود دیده بیانی صحب جسم و روان ز دهم میاید مکنی دست طلب از مره شوخ دراز جنگ با کردش ایام ز کوته نظریت کوی شود در خم جو کار سبک دست تو که بر سینه الف میکشی از جلوه کشتی شرم تو از روز شود طوفانی |
|--|--|

| | |
|---|--|
| صاحب از پرده افلاک قدم بیرون تا چو خورشید دو صد لاله خود نویسی | |
|---|--|

| | |
|---|--|
| لشکر در حین خواب برای چه میکنی تغیر خانه که بود در کند ارسیل | در راه سیل خواب برای چه میکنی ای جانان خراب برای چه میکنی |
|---|--|

| | |
|--|---|
| موی سفید کرده صبح میت اندیشه است لنگر عمر سبکفا صبح از دم شمرده چاد و باره افت از تیرگی کمانه بند کجی برون دل نیت کوهری دارد برشته ای کوهر کرامی این کجی برون چرم تو از حساب برداشت و انبار نقشست هر چه هست در خانه غیر بحر کی میکنی طلبش در کمارت | در وقت صبح خواب برای میکنی جانرا سبک کاب برای میکنی در گفتگو شتاب برای میکنی با اسمانه عتاب برای میکنی سامان بچ و تاب برای میکنی سر در سر حساب برای میکنی اندیشه از حساب برای میکنی از مردمانه حجاب برای میکنی ای موج اضطراب برای میکنی |
|--|---|

| | |
|---|---|
| برو بسیم از این چشم روی طو زلف بزمی بجای شمع زلف تجربه زنده کی از نوچه و پیران کی دل بسینا جانی برود غفلت حسن عالمی زرامش کاریت کر نمیسازد خواب را چون شفا دادی خوشخوار سودا را چون دیه | صاحب جانم بوج بود موج سرباب لنگر درین شراب برای میکنی بادل رویش تو خواب رنگ کلامی لر زنی ترانی تو پا چاکه اهنی مردم دلمرا اگر میبود رسم بشوئی بامه کفانه اگر در زیر یک پرهی میرند هر برک کل براتش کل دانی باز که چون غافل از چشم عربت روزی جز دانه شیر دگر نیست درو کانی |
|---|---|

| | |
|--|--|
| تو ماریستی خود بخیر نمی آستی این جهان در سر انجام از مشو غافل ساز عیب پنهانی دانی خود را ز خرج بهیچ صدف کوهر تو بقدر زموی موی تو راه اجل سفیدی کرد | رغوش مرحله پیشتر نمی آستی اگر بفرج جانم دگر نمی آستی اگر نوادی کسب هنر نمی آستی چرا بروی ز صدف چون کمر نمی آستی تو شوخ چشم لب کمر نمی آستی |
|--|--|

| | |
|--|--|
| عقیق آذخا شکر فزاید نام اگر ترارک خامی نکرده در زنجیر هزار کم شده را در نماز می آبی ستاره تو از است زود سیر که تو | چرا بفرج خاش جگر نمی آستی ببای تخیل سپرا چون نم نمی آستی چرا بفرج خود ای بخیر نمی آستی بخت سوخته خوشتر نمی آستی |
|--|--|

| | |
|--|--|
| ببای قافله قطع طریق کن صاحب ز برق و ماد اگر بیشتر نمی آستی | |
|--|--|

| | |
|---|---|
| تکین دل زلف پرستانه میکنی هر ذره سپند رخ ایستن است یوسف حریف سیلی خوان میشود مصر از فروغ روی تشکر قه است لعل ترا بخون شهیدانه چه حاجت در خاک نرم نخل هو می نشیند آینه پیش رو نه و سیر بهشت کن این مصرع بلند ز خاطر من رود دل نیست کوهر مکر زلف را یکا بپند | این سغله را جوشن بد اما میکنی ای افتاب دی نگهبان میکنی ای ساد لوح کل بکرسان میکنی خود را سفته در چه کفانه میکنی از لاله زین کانه بد خشان میکنی چندین بیت زلف میکنی بالین زلف میکنی ای کلاه زلف میکنی انگشت خویش زخمی دانه میکنی |
|---|---|

| | |
|---|--|
| صاحب زاب صاحب زاب با تیغ او مضایقه جان میکنی | |
|---|--|

| | |
|---|---|
| پنهان رخ چو ماه برای میکنی ابرام در سگتن دلهای بکینه بگذر ز کاوش دل خون ز فغان با چهره که آب کند افت برا بهر خراب کرد ز جلوده است ای برق جلوه که د عالم کباب است رخ را همچو ماه ترا شب سبب زلف تخیل ملک دل نیکا هر مقیرت | خون در دل نگاه برای میکنی ای ترک کج بکلاه برای میکنی در بحر خون شاه برای میکنی اندیشه از نگاه برای میکنی صد جلوه سربراه برای میکنی سر در سرب کلاه برای میکنی روز مرا سیاه برای میکنی جمعیت سپاه برای میکنی |
|---|---|

چون بکیناه کشتن عاشق گشت
عذر مرا کنه برای چه میکنی

صائب جو رحم در دل سنگین نیست

سا مانرا شک آه برای چه میکنی

| | |
|---|--|
| امن گریه دروغ که بی بر میکنی بستر بود که شیر کنی صد گرسنه را از شیر نیست مانع عمر سبکفان موی سفید و ناله آغاشه سیاه کافور مرک اسرار صحرانگشت در خواستی گریز از فقرهای خوش چون سینه را دلف کنی ای بیکر که تو طی شد شب جوان خندید صبح که گزیده کنه آه در دوزخ است از خصم نیست نفس کن از شکست بال از آن گشته در دوزخ است | آبی بشیر از پی تدویر میکنی چشم گرسنه خود اگر شیر میکنی موی خود از خضاب اگر قیر میکنی در توبه ایقدر زجه تأخیر میکنی لوشاده لوح فکر طایب میکنی تمهید عذر بهر چه تقصیر میکنی در خانه گمان حذر از تیر میکنی نوایز زمانه تمهید شبگیر میکنی تقصیر خود حواله بقتدیر میکنی عافل مشوک تربیت شیر میکنی تو هر دور و درخت چه تقصیر میکنی |
|---|--|

صائب بخت تو نیست بد برای تو نظر

بهمه عمر خیر در آتش میکنی

| | |
|---|---|
| کشتی تن اشکستم یللی راستی چون تیر خضر را شد ششیم خود را با قبال بلند از لباس خاک بر وزن ادم قطره ام از اظفار اسوده شد بحر چون ماه ز فیض بچ و آب در کشاکش بودم از طول ابل کینت پیش آه من کرد چو موج از زمین تن براق پیچیدی | از حجاب حورستم یللی از گمان چیز جستم یللی بر کل خورشید بستم یللی نقشها بر آب بستم یللی در دل کوهر شستم یللی همچو موج آمد بستم یللی امن گمان را زه کستم یللی بر میان دانه کستم یللی بر د تا بزم اسستم یللی |
|---|---|

| | |
|---|--|
| از غم حلاج کستم یللی کنفص در هم کستم یللی چون کف دریا دود کستم یللی از دوشم یار کستم یللی من بهمان ادم پرستم یللی ششها بر رخ بستم یللی بر سر گردن کستم یللی | بینه کردم دیما خورش چون حباب من قصری بنیاد را منجود بر بیکد کزنی احتیاط بشیشه را بر طای بنیاد که مرا ببت پرست از بت پرستی سیر شد مهر بهار کستم که در بزم الست کاسه خورشید و جام ماه را |
|---|--|

صائب این غزل را فیض سعید

بی تکلف نقش بستم یللی

| | |
|--|--|
| تو قدر درد و غم جاودانمیدی نکرده سفری در کاب بهوشی ز برک و بار لعلی نگشته دل سرد نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز خوب خورده نیزنگ تو بهارانی تمام عمر بتن بر روی برآمده تو که خضار تن خود نرفته برون | حضور عافیت را بکار نمیدی گذشتن از سر کوچه بکار نمیدی تو قدر زمینی از خصلت نمیدی خاست در کلبه بکار نمیدی عیب از چهره زده از خصلت نمیدی غمی بغیر غم آب نان نمیدی ره به بیک نه از آسمان نمیدی |
|--|--|

صائب ترا که کار نیستاده با جهان صائب

سبک کانی عهد زمان نمیدی

| | |
|--|--|
| انرا که نیت قسمت از روز خدایی از لاغری نگاهد از فریبی باله نفس خیس دلم کاخسین حوید حسن تمام با خود عین الکمال دارد جان به او پرستاد در ملک عاقبت از یک فسرده کرد صد زنده دل فسرده دست از خانه مجنون ای عقل خام دار | دلم کور شده چشمت چو کاسه که آه انرا که سحر خورشید دانست شنا پیوسته زنده باشد آتش بر آرزو آه در ابله است بهمان حسن بهمنه آه کرد هدف نکرد تیر که شد هوا آه افزایه شیر جابجی اماند از روانی از نیل خانه پرداز عیبست که خدای |
|--|--|

صائب شکستگی را بر خوش بسته تو
دیده شکستگی را که نیت موسیایی

| | |
|--|--|
| اگر بحسب درین تیره خاکدانه باشی چوئی بخوش نفسی و خلق خوش باشی ترا که دیده منزل شناسی خوابت اگرچه تو از دل شبها جو شمع سرم کشی حجاب مست تویی ز تازان روی رود محیط اگر انامیه در رکاب ترا اگر چه چو خط بر کار میر و کبک ر چو ماهی سینه دمنج زبانه بدست او بشکر این دمنج کینه نیستی چو کوه رنخده روی صفت تازان روی مهر | تلاش کن که بدل طایع از جهانباشی ترا که نیت میر شکسته باشی سما بهت بدینال کار و آب باشی همیشه چشم و چراغ رونده کاباشی که همچو سوسر و سراز از بهشت باشی اگر چو موج سبک روح خوشنما باشی بدل چو نقطه بر کار در میان باشی که بر زبان چو شوی بحر از زبان باشی جنان به باشی که بر خاطر کزانه باشی مهر ز بر خیر امان تا جوان باشی |
|--|--|

کشتن است طرح ده صاب
کشتن است طرح ده صاب

| | |
|---|---|
| یکروز کل از نا صبر چرخ بچندی بجای از آه جگر سوز لب صبح عند باد فلک پیر چرخ بچندی یا جذبه پیر شهر از شک بر آمد ایستاد بکمر تکیه چو صورت دیوار چو صورت دیوار در خنای سندی نگه داشته ز افسس خود آت خرد چو بیل تصور بیک شاخ نشسته یک صبحدم از دیده سرگی نفسانی کردید ز دندان تو دندان لب طعم زانه شکدل بی مزه چو مزه خا | یستاد صبح خشک شد از لب بچندی وز دل تو ستم کردم سر بچندی یکبار تو بیدرد کویان ندریدی و زشتی غفلت تو گراخی نر هیدی زانست که از غیب ندانی نشندی دینا که یوسف چو زلیخا ندویدی تو در بی سار کبابی و نسیدی رافسر دکی شاخ بشاخ نریدی از برک کل خویش کلانی نگشیدی یکبار لب خود بندامت نگریدی کز عشق بخورشید قیامت نسیدی |
|---|---|

ایام خزان چو نه شوی ای نه برو
از خاک چو در فصل بهار اندمیدی

| | | |
|---|---|--|
| از سوت شکر مور پر و بال بر آورد صائب تو درین عالم خاکی چه خردی | رونی بطراوت قمر داری در مصر و جود ماه کفغان شیرینی جان بر دما خواهد زان چهره که بوی خون از اوید چون کل که ز برک فاش شد بوش دلخو که خاتم سلیمانست شمس تو جوهر و کردار تنغ مرده بخون سو آبی نه زبا تو نه بی تو میتوانی وقت سفرست تنگ سیریم از روزم دل ندیده خود را لطف دگرست از آن لطف سر می که زباده آب سیرد خون در دل آسمان بچشاید | چسبی ستاده شو خردار از حسن عیب در بدر داری تلخ که نهفته در شکر داری بید است که ریش بر حکم داری از برده شرم برده در داری نقشی که بران عقیق داری از بیخ و خمی که بر کمر داری از گوهر از زشتی داری و صفتی از فراق تلخ داری چو خشت نغمه که تو شسته از صفتی از کجای داری چون این طایفه از نظر آ در سینه تو بهشت داری روزی که مرا از خاک برداری |
|---|---|--|

اکست خوف کس منه صاب
از درد سخن اگر خسر داری

| | |
|--|--|
| چند از بهار عمر فاعت بخش کن از خون لعل نقشه مرد آبهار کرد در صید کاه عشق هم موج میرند زینسانکه میروبی گفت عاقبت سیلاب از کشت بصحرانمیکند لوح دلی که اینیه از عالمست | در آشیانه عیس ساد نفس کن ز کج مسار چند ناوار بس کن چون غنکوت چند شکار کن سر چو نه حباب سر کار نفس کن این آه نیت عشق که رو باز کن حیفت حیف تخته مشق کن |
|--|--|

در کاروانه اگر نرسی افتد بکوش
کرد و رکوش قف صدای جگر کش

از آتشین مانع بختی که لقا
صائب اگر بتبع بوان کس

کر بکزی هستی آرام جان بیایی
از روزی مقدر قانع بخون دل
ماه چو بر کف چشم از جهان بوی
هر چند در سعاد مشهور جو
روزی که نفس سرکش فرمان پذیرد
خاک مراد عالم اکبر خاک است
آنکه گوهر یکجوی در جیب است
از بی نشان جانیست نام نشان
زاف و کی جهان را از آتش میسوزد

چون باد صبحکامی پیشین بای صائب
شاید که ترک سری زان کلمات بیایی

اگر مریض بخت هر خواب درویشی
ز لایح سینه من نقش در عالم
ترا در دهر اینها خلاص است
همیشه روزش از خوان فیض آمده است
بتمام موج دریا اگر شود سمی
از آن بگوهر مقصود راه یافته است
از این بخرقه لیمن جانی ساخته است
ترا بر وز جیب این سخن مطلق
حصار زیر و زبر گشتند بر آ

لقاب دار کند اقباب صائب
اگر بر آفتاب از رخ نقاب درویشی

گرفته است

گرفته است در میان تماشایی
بر آستانه تو دل از شکسته پاشی
همین بهر **صائب** کشیده بساط
کجا است جذبه تو فین دست کرد
خمس جواب که میرسد دریا
کراهنک طاعت شدت این
بجام رسیدم ازین شهرندیر و

که در خیال بناورده هیچ نیست
اگر چه میگذشت دیده هر نفس
که مریض دل بهر مور مجلس رای
که میگیرم بد بنال کاروان بیایی
بجده ایم بخود پنجو سیل غوغایی
فغانک نیست درین شهر طفل سنا
جنون کجاست که خود را کسم بصحا

با قباب جاساب کی سد صائب
اگر چه در سر هر ذره هست سودا

دل جویشی خود کرتی ناده کنی
ایچه از مهلت ایام نصیب شدت
میشود چتر تو خورشید قیامت
نشود جمع نظر بازی خوانم بردا
چون صدف ابله دست کو هر کرد
دل جوار از شد از حدت دست

بر ده عشرت جادید بود غم صائب
نورانی دل از فتنه غم ازاده کنی

کو چک دلیست مایه تسخیر عالمی
دریا بسوز سینه عاشق چه میکند
بیجا صلی که زنده نکرد دلش نفس
همسایه وجود نباشد اگر عدم
گیرم که اشد دلم از شرم معصیت
کرمیت بر مراد تو دنیا شود ملول
عیسی با بهانه چهارم نمی گنج
صائب چو از عشق غریب افشاده ام

افاق گرفت **صائب** بخانمی
خورشید شیرین نکرده بسببی
در چشم اهل دید بود تخیل مایه
چون ملک نیستی نتوان یافت عالمی
دامان باغ را نکند پاک شبنمی
بر پای میباش ترا بند محکمی
میداشت زیر چرخ امیدی
بار بست از همه افاق محرمی

| | |
|--|--|
| از خودی چشم بویان اگر اهل دینی در سر انجام سفر باش که از سنگ | که خدا بین نشود دیده هر خود بینی چشمه سرو نه زده خوش قافله سنجینی |
| زود باشد که ز یک لاله بفراداید سازد از سینه بر چو ش جهان را خوش | آنکه چون کوه سیر دست خود نمکینی هر که از خشت کند چرخ می بالینی |
| می که در روی سر چین نگذار در نساط | منت مکر ز جبین بوی کشید چینی |

مکر از زندگی تسلیح سکایت صا
بهین شکر که در چشم جهان شیرینی

| | |
|---|--|
| ز برک ریز دل بقرار از انوار داری بر اوئی گریبان دست کار داری | که غافل ز بهاری در عمار داری اگر ز دام شبها خطا امان داری |
| سپهر سایه جان بلند پایه صفت جو غم تو ندارد جهانی پروا | چرا از سایه حذر بهیچ کوه داری چرا تو بیهوده چندین هم چاد داری |
| مگر مشورت نفس ز صفت کاری دیده بکف از شک خود غم موج | اگر ز مردی مردانگی نشان داری درین محیط اگر رغبت گران داری |
| چنانکه گوی تو چو نه در سنجست ز کیمیای قیامت که چشم تو شیر | ولی بوقت سکایت دو صد زبان عجب غنا طمع از بغت جهان داری |
| سپاس ز تو بر آسمان بخت خد | عجب توقع رزق از زمین داری |

دستبازان دل با بر و نه صا
اگر نه ای شای مکان اری

| | |
|---|--|
| خروغ زندگانی برق شمسست بیدار چنانچه از موج رحمت شد زمین جاندار | نفس عمر سبک و پیر تیرست بیدار که در پای سراب ابر تصویرست بیدار |
| طراوت نبت چو کوهواره در میان منت خاک خود کار و زور و فرادار | سپهر خشک یکستان بی شربت چنانچه دلبستگی داری اکیست بیدار |
| سواد عمر و گامی طمی نشد از وادی ز فیض عشق عاشق در نظر با صواد | بیایم این خوابیده ز بخت بیداری که نفس بای مجنون دهنده شربت بیداری |
| چنانچه در رشته طول امل پیچیده صا | که صحرای طلب از لطف مشکبیر بیداری |

| | |
|---|---|
| شو قی اگر شهیر بود پروا نمیدارد کسی مریم خواشوس عیبه گفت آورد | تا همچو موج اندیشه از دریای نمیدارد کسی باب کو یا دل کو یا نمیدارد کسی |
| یاد صحرای جنون که خاک اگر جاگساید منت مکر چو صد کجمنه کو هر شود | سر زنده تنغ زبان پروا نمیدارد کسی تا نظر بر عالم بالا نمیدارد کسی |
| جر خط تسلیم کا بنجا نیر کرد مستی لطف حق مار از دنیا دنی دارد دین | ساحل صحرای دیگر درین نمیدارد کسی ورنه دنیا را در رخ از ما نمیدارد کسی |

تن به سج و تاب صا
اختیار خود درین صحرای نمیدارد کسی

| | |
|--|------------------------------|
| ای زویت برق عالموز در هر خیزی ای زویت در کف هر خار بنفش کلینی | وز نسیم جلوه ات هر سنی ادایی |
| هر کلمه را در ته دام حیران و روشنی | |

| | |
|--|---|
| از رخ اخروفتانت هر کوه هر جبابی درین ریاحین بخت | در خیم زوئی بر ماه تو هر کوه فراق با کس درین دشت |
| هر سپیدی از سوز روی تاناک ابرا حسانه تو آتش اکلا کرده است | بهر خیل از آتش کوه در بهشت از آتش کوه |
| از فروغ آفتاب لامکانه حلاله وحشی اما مگر آتشی هر سرشته | حلقه کلاکت که ماهی در آبی ز رنگ هر سیمین |
| سوزنی دارد درم کا جدا هر رشته پرتو کلمات افتاده بر دیوار | رشته دارد جدا از طره آهر سوز افغانی سر بر آورد از هر روزنی |
| ز اشتیاق برق تیغ میکشد در هر جلوه در بر این بحرم یوسف میکند | هر سرخاری در بر صحرای چاه بر لب دریای غفران تو هر نرد |

جای حیرت نیست بگر کا غدی مضامین
کلاک صا ز غم نزل کرد بدخل امینی

| | |
|--|--|
| حیضت درین فصل دماغی ترستا انروز ترا نخل برومند تو افکشت | چشمی کل و لاله چو چشم بحر آینه کز هر که خورشید غرض میوه فضا |
|--|--|

این بادیه از کاهلی است بر رخسار
 لوح دولت از قفس جهان ساده نگردد
 از دور نیست قدح بزم بکافات
 کر خسته دلان را بگردستگیری
 برفیق بخار در قدم فردا نیست
 غم نیست بخاری از آفت نیست
 دنیا چه بود تا تو اقامت کنی
 تامل نگرانی نکشد و افق حایت
 پیش بس و را خشنود نیم نفس نیست

صاحب دل و جان ازین لاله دار است
بشمار کن زین قافله دنبال

اگر چه ز کلاه دیده برکت خفته ز دای
 ترا چون نه زیر نه در نه در دای
 چو گامی بوی خوش بکشد که دای
 توانی دست در آغوش که دای
 که از خیمت جوهری خفته در دای
 تا بخورم در نه دای که دای دارد
 شود در هم خفته که شد که دای
 چو سبزی جوشتی بر سر یکبار دای
 چه حاصل از آنکه می سازد خورشید دای
 مشغور در کفایت سر ز خود ای طوطی
 ترا بای نظر خویش بر بند دیده عاشق
 از آن باد است بر دل جلوه آخو سر دای
 تواند قطره ای که بهم پیچید دای
 بکشد در حایله جز داغ نگار دای

همان بر خورده کل از حسی نظرداری
بای می توانی حسی از حای بداری
 که از هر جنبشی دام تمام داری
 اگر دست از عنان خویش چون بوی داری
 چه حاصل ز نیکه سر و خوشی از دای
 بگوشتی می توانی زین سر خم خست بداری
 که می بیند از چشم خند از دای
 چو خود را بشکستی صد شپیر از دای
 همان بر چهره این داغ کلف چون دای
 که این شیرینی از حسن کلو سوز دای
 که در هر پرده چون بر یک کل دای
 که با چندین که دست از دای
 چه می اندیشی از آتش چو با خود دای
 غنیمت دانه اگر چو لاله داغی بر دای

سر و منم که بر سر خاک شهیدانمیدی
 تنگ شد بزم جهان از عشق و نه پیش ازین
 شوخی از حد میبرد چاکسوار و زکار
 در وطن کر میبندی هر کس بی غریز
 که بصدی لاغرانه شمشیر کردی التفات
 تنگ کشی اسما از موج اغوش امید
 کی شدی پروانه مارا مجال دم زدن
 دانه از خم مستی عیناندی کجای
 که نمیشد جلوه اورا لطافت پرده دا
 در کمنده آه می آید کرانه وحشی غزال
 که غنا بر سر خود کرد و نه توانستی گرفت

کرغی بی هر سه سازد استخوانی
صاحب از هر چه بیرون از دای

ندارم یاد خود را فارغ از عشق لاجوی
 به بر یک سبز چو خضر از جابا جاشد فاع
 از آن در حبیب کل بسیار بیدار دای
 مرا چو مهر خاموشی بهم پیچید حیرانی
 تسلی میکند خود را بجز و صوت از لیلی
 بهار حسن بخار است در هر جا که می بینم
 بجز سایه از صورت قناعت کن
 ز صحنه عالم می بیند زدم بادل روشن
 دلی دارم ز لوح سینه الحفال رو شسته
 اگر روی من بکچره آتش نشاند کرد
 مروت نیست از پر دانه مایه ناورد
 وصال تازه و دانه از دل میبرد صاحب

دعوی خونم هم درین عالم بیایا آمدی
 چشم مورم در نظر ملک **صاحب** آمدی
 کاش طفل بی سوارم بمیدان آمدی
 کی ز اغوش بدید یوسف **صاحب** آمدی
خضر با بهک خشک از آب حیوان آمدی
 کرد را غوش کس از سر و خوار آمدی
 شمع اگر از جامه فالونس عریان آمدی
 بی حجاب بر اگر برق جولان آمدی
 سر و راه طوق قمری چشم حیران آمدی
 در رکاب عاشق الملبس آمدی
 این سر شو زنده ما سم لبان آمدی

فلک یک حلقه حقیقت اگر صاف باشد
 بهمت میتوان قطع کردن آسمانها
 روان شود و شراب صبح در کفها
 تو که صفت مہیا میرسانم هر قدم
 نماز تو دار و فعل در آتش عزیزان
 پریشان سگنی از فکر کو هر قطره خود را
 ز برک لاله می آید بکوش این عاقل
 بر اندازد چو افکار در کربان قصه خاک

تو بی از چشم مردم اگر روشنگری
 چرا با این چنین کفر نهان زیر پیرایی
 کرده تا چند بر یکجای خواب کبرایی
 برای و زنی مقصوم تا کی در بدرایی
 چو یوسف چند زندانی در غوش پیر
 نمیدانی که خود را جمع اگر سازی کبر
 که داغ از سنه میرود اگر خونین
 اگر حجاب کرم دور روشنگری

اگر شب نداری زنده صاف جگر کناری
 فلک از روی ترکش از آه سحر باری

بر زبان و دل جو که باشد نیکو کسی
 جز شب روز نکرد در باطن هیچ نیت
 از عمر شیرین زی کرد با شمع را
 میشود بال و پر تو فتنه همگام دریل
 شور سیلاب حوادث سنگر ابدار کرد
 در جهان آب و گل خضری و جارفتند
 بیت غیر از گوشه دل در جہاب کل
 میشود از فرزند بلخام که ازین همچو شمع
 نیست داغ عشق حاجت بالماست

از دم کردم که جز سنگ نیکو کسی
 عمر با زیر فلک خون خمر اگر بایستی
 سعی کن از سایات چو پند اسایدی
 دست افسوسی که در دنیا بایستی
 تا بچند از خواب غفلت چشم نکشایدی
 میروم از خوشی شناید که پیش آید
 گوشه امنی که یک ساعت بایستی
 هر چه از تن بر و زنی جسم فراید کسی
 شهیر طاعتی بهر چه اراید کسی

میتوان کرد آشنایا حال لیست آسمان
 صاف از سمت اگر اقبال فرماید کسی

چو رفته بهماری اگر نام براری
 زان شهریمت بتو کردند کرامت
 از ادکی است که چو سر و درم
 زین اهلان راه بجای نتوان یافت

از کرد که سیاه کمر بر آری
 تا بیضه کرد و نه بته بال بر آری
 نمکین نشوی کر کرده دل بر آری
 در خویش فرو که سر از عرش

کردید

کردید چو صیقل قد از دور فلک
 کرد در دل خود تلک لاله بار و جدت
 روز سیه مرگ شود شمع فرات
 یکبار هم از بجزرها خفتری
 هرگز نشی بر سخن مبع کس انگشت
 تا کی سخن بوج دهی عرض مردم
 کرد و ق شکستن متو اقبال نماید
 فارغ شوی از حلقه زدن بر در دانه

اینه دل را نشد از تنگ بر آری
 حاشا که در یاد ز تنگ شکاری
 هر خار که از ناپی فقری بر آری
 تا چند بی بازار روی و جزاری
 یکبار اگر نامه خود در نظر آری
 تا چند ز دریا صدف کبراری
 خود گشتی خود تخته نموج خطر آری
 یکبار اگر در دل شب دست

صاف شود امروز ترا اینه روشن
 گزینستی می حاصل خود کرد بر آری